مجمع الفصحاء

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

Collection of Prof. Muhammad Iqbal Mujaddidi
Preserved in Punjab University Library.

پروفیسر محمد اقبال مجددی کا مجموعہ
پنجاب یونیورسٹی لائبریری میں محفوظ شدہ

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

مجمع الفصحاء

بخش دوم از جلد اول

تألیف

رضاقلیخان هدایت

به کوشش

مظاهر مصفّا

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۸۲

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

هدایت، رضاقلی بن محمدهادی، ۱۲۱۵ ـ ۱۲۸۸ ق.
مجمع‌الفصحا/ تألیف رضاقلیخان هدایت؛ بکوشش مظاهر مصفا ـ تهران : امیرکبیر، ۱۳۳۶. ۱۳۴۰.
۶ ج.
ISBN 964-00-0645-9 (دوره ۶ جلدی)
ISBN 964-00-0873-7 (ج. ۱) ـ ISBN 964-00-0874-5 (ج. ۲).
ISBN 964-00-0875-3 (ج. ۳) ـ ISBN 964-00-0876-1 (ج. ۴).
ISBN 964-00-0877-X (ج. ۵) ـ ISBN 964-00-0878-8 (ج. ۶).
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
چاپ دوم: ۱۳۸۲
۱. شاعران ایرانی. ۲. شاعران هندی (فارسی زبان). ۳. شاعران ایرانی ـ سرگذشتنامه. الف. مصفا، مظاهر، ۱۳۰۷ـ ، مصحح. ب. عنوان.
۳ م ۴ ه/ PIR ۳۵۴۳
م ۴۴۷ ه‍ـ
کتابخانه ملی ایران ۱/۰۰۹ فا ۸
۰م۴۹ـ۵۷۳۷

129922

مجمع‌الفصحاء (بخش دوم از جلد اول)
تألیف: رضاقلیخان هدایت
به کوشش: مظاهر مصفّا
چاپ اول: ۱۳۳۹
چاپ دوم: ۱۳۸۲
چاپ و صحافی : چاپخانهٔ سپهر، تهران
شمارگان : ۲۰۰۰ نسخه
حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964-00-0645-9 (6vol.set)
ISBN 964-00-0874-5 (vol.2)
شابک ۹ - ۰۶۴۵ - ۰۰ - ۹۶۴ (دورهٔ ۶ جلدی)
شابک ۵ - ۰۸۷۴ - ۰۰ - ۹۶۴ (جلد دوم)
مؤسسه انتشارات امیرکبیر تهران، میدان استقلال.
WWW.AMIR-KABIR.COM

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

۲۱۱
حنظلهٔ بادغیسی خراسانی

از متقدمین حکما و متکلمین است و صاحب ابیات متین است ظهورش در روزگار آلی‌لیث صفار بوده و در عهد آل‌طاهر شعر فارسی ظاهر نموده اگرچه آل‌طاهر معتقد شعر فارسی نبودوه‌اند و در آن‌وقت هیچ‌کس صاحب این طرز زیبا نشده حکیم بنای گفتن شعر فارسی گذاشته و در این فن لوای مسلمیت برافراشته در این کار وی بر همه مقدم بوده مگر بر ابوالعباس مروی ظهور وی در مائه ثانیه از هجرت بوده معاصرین او محمود وراق و فیروز مشرقی بوده‌اند وفاتش در سنهٔ ۲۱۹ بوده است.

یارم سپند اگرچه بر آتش همی فگند — از بهر چشم تا نرسد مرورا گزند
او را سپند و مجمر ناید همی به‌کار — با روی همچو آتش و با خال چون سپند

و له

مهتری گر به کام شیر در است — شو خطر کن ز کام شیر بجوی
یا بزرگی و ناز و نعمت و جاه — یا چو مردانت مرگ رویاروی

۲۱۲
خبّازی نیشابوری

از استادان قدیم و سخنگویان زمان آل‌سامان در نظم سخن پارسی متفرد و معاصر استاد عماره مروزی و ابوالمؤید بلخی و رودکی و کسایی و دقیقی و اعجمی و ضخاری و حویباری و ابوالعباس‌بن عباس زنجی و ابوالمثل بخاری و بنت کعب قزداری و شهید بلخی و دیگران بوده و از اشعارش چیزی در میان نمانده و وفاتش در سنهٔ ۳۴۲ این دو بیت از اوست:

می‌بینی آن دو زلف که بادش همی برد — گویی که عاشقی است که هیچش قرار نیست

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

یا نه که دست حاجب سالار لشکر است کز دور می‌نماید کامروز بار نیست

۲۱۳
خسروانی خراسانی

از استادان ایام سلف است اسمش حکیم ابوطاهر الطیب‌بن محمد از اهل خراسان است و از شعرای آل‌سامان، فردوسی شعری از او تضمین کرده.

تا پاک کردم از دل زنگار حرص و طمع زی هر دری که روی نهم در فراز نیست
جاهست و قدر و منفعه آن را که طمع نه عز است و صدر و مرتبه آن را که آز نیست

***

فغان زان درنگت به‌هنگام صلح فغان زان شتابت به‌هنگام جنگ
درنگم به راحت همه زان شتاب شتابم به مردن همه زان درنگ
نبودست عشق تو بی‌هجر هیچ به یکدیگر اندر زدستند چنگ
نهنگی است هجران و دریاست عشق به دریا بود جاودانه نهنگ
رخت دید نتوانم از آب چشم سخن گفت نتوانم از بس غرنگ
رخ تست خورشید و خورشید خاک لب تست یاقوت و یاقوت سنگ
نه چون خسروانی نه چون تو بتا بت و برهمن دید مشکوی و گنگ

گویند این قطعه را در مرض موت خود گفته

چهارگونه کسْ از من به عجز بنشستند کزین چهار به من ذره‌یی شفا نرسید
طبیب و زاهد و اخترشناس و افسونگر به داروی و به دعای و به طالع و تعوید

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

۲۱۴
خسروی بخارایی

و هو شیخ‌جمال‌الدین ابوالمشاهد گویند چون معاصر ملک خسرو بوده به نسبت او خسروی تخلص نموده، از اشعار اوست:

آب رویت را چمن از تحفه بر رخ می‌زند
خاک کویت را فلک از دیده بر سر می‌کشد

گوهر نوشین تو در لعل لؤلؤ می‌نهد
سوسن سیمین تو از لاله عنبر می‌کشد

مشک عنبر بیز تو بر ماه چوگان می‌زند
لعل شکربار تو از پسته شکر می‌کشد

وارث تخت شهی خسرو ملک خورشید ملک
آن جهانداری که چترش سعد اکبر می‌کشد

شهریاری کز صفت ملکش دو عالم می‌سزد
تاجداری کز شرف تختش دو پیکر می‌کشد

حلقه بهر خدمت او گوش خاقان می‌کند
غاشیه بر خدمت او دوش قیصر می‌کشد

و له ایضاً

زلف آن زیبا رخ شیرین لب بیدادگر
هر زمان لعبی کند بر عاشقان سیمبر

گاه گردد چون شبی رقاص بر اطراف روز
سیم بوشد در عبیر و مشک پاشد بر قمر

گه گره بندد ز عود خام بر رنگین سمن
گه زره بافد ز مشک ناب بر سیمین سپر

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

گه شود همچون شب و خورشید را گیرد کنار
گه شود ناهید و مر هاروت را گیرد به بر
گه چو پرگاری و محور ساخته بر یک وطن
گه چو زنجیری و حلقه بافته در یکدگر
گاه بارد بر بساط نسترن مشک خطا
گاه بارد بر زمین یاسمن شمشاد تر
گه مسلسل گردد و بندی نهد بر پای دل
گه معقرب گردد و نیشی زند اندر جگر

۲۱۵
خطیرالدّین جرجانی

و هو شیخ‌خطیرالدین عبدالملک در فضل و کمال و سلوک و احوال در عهد خود بی‌همال بوده و در خطه لاهور آسوده او را در علوم عقلیه و نقلیه تصانیف مرغوبه و رسالات محبوبه است. گاهی شعری می‌فرموده، از خیالات اوست:

گردش روزگار پر عبرست — نیک داند کسی‌که معتبرست
چرخ پر شعبده‌ست و پر نیرنگ — همه نیرنگهاش کارگرست
بد و نیک زمانه مختلطست — غم و شادیش هر دو منتظرست
هست حمال آب دریا ابر — خاک را حقه‌های پردررست
اندرین روزگار ناسامان — هرکه او عاشق‌ست پر هنرست
همچو روباه هست کشتهٔ دم — همچو طاووس مبتلای پرست
اختر و آخشیج بی‌مهرند — گرچه این مادرست و آن پدرست
از چنین مادر و پدر چه عجب — گر موالید مانده در به درست

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

۲۱۶
خیّام نیشابوری

حکیمی فاضل بوده اما نیک‌نام نیست در زمان سلاجقه ظهور نموده و با سلطان سنجر نهایت محرمیت داشته؛ گویند در دبستان همدرس بودند و در رعایت یکدیگر همان‌گاه معاهده نمودند وی مایل به رباعی‌گویی است. وفاتش در سنهٔ ۵۱۷ و رباعیات حکیمانهٔ پختهٔ نیکو دارد، بعضی از آنها نگاشته می‌آید:

رباعیات

چون عمر به سر رسد چه بغداد و چه بلخ
پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ
خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ به غرّه آید از غرّه به سلخ

***

یک نان به دو روز گر شود حاصل مرد — وز کوزه شکسته‌ای دم آبی سرد
محکوم کم از خودی چرا باید بود — یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

***

آنان‌که محیط فضل و آداب شدند — در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون — گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

***

از حادثهٔ زمان زاینده مترس — وز هرچه رسد چو نیست پاینده مترس
این یک دم نقد را به عشرت گذران — از رفته میندیش و ز آینده مترس
برخیز و مخور غم جهان گذران — بنشین و جهان به شادکامی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی — نوبت به تو خود نیامدی از دگران

***

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

یارب به دل اسیر من رحمت کن　　بر خاطر غم‌پذیر من رحمت کن
بر پای خرابات‌رو من بخشای　　بر دست پیاله‌گیر من رحمت کن

***

افتاده مرا با می و مستی کاری　　خلقم ز چه می کند ملامت باری
ای کاش که هر حرام مستی دادی　　تا من به جهان ندیدمی هشیاری

***

آدم چو صراحی بود و روح چو می　　قالب چو نیی بود صدایی در نی
دانی چه بود آدم خاکی خیام　　فانوس خیالی و چراغی در وی

۲۱۷
خاقانی شیروانی

ابی بدیل افضل‌الدین ابراهیم‌بن علی النجار حکیمی است دانا و فاضلی است بینا بلیغی است سخندان و شاعری است سخنران در ابتدای حال شاگرد ابوالعلاء کنجوی بوده و حقایقی تخلص می‌نموده و به خدمت شروانشاه خاقان کبیر منوچهر اخستان رفته رتبهٔ عالی حاصل کرد به خاقانی ملقب شد بتدریج قبول خلق دریافته و از استاد رخ برتافته لهذا حکیم ابوالعلاء از وی رنجیده و تیغ زبان به روی او کشیده باری حکیم خاقانی را تمنا بود که مانند حکیم سنائی در قال و حال مقبول اهل کمال شود لهذا استعفای از خدمت دست نمی‌داد و وقتی فرار کرد و به حکم سلطان او را گرفته آوردند و در قلعهٔ شادروان محبوس شد لهذا قصاید در حبس گفته تارهایی یافت و به مکه شتافت تحفةالعراقین در عرض راه گفته پس از مراجعت به عالم جاوید رجعت کرد و در مقبره سرخاب تبریز مدفون شد و کان ذالک فی سنهٔ ۵۸۲ وی را در شاعری طرزی است خاص که خاصهٔ اوست چنانکه عبدالواسع جبلی را شیوهٔ مخصوص است وقتی شرحی مختصر موسوم به مفتاح‌الکنوز بر بعضی از اشعارش نوشته‌ام باری از دیوان آن جناب بعضی از اشعار در این کتاب ثبت شد.

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

من قصایده

نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا
در جهان ملک سخنرانی مسلم شد به ما
مریم بکر معانی را منم روح‌القدس
عالم ذکر معالی را منم فرمانروا
شه طغان عقل را نایب منم نعم‌الوکیل
نوعروس فضل را صاحب منم نعم‌الفتیٰ
درع حکمت پوشم و بی‌ترس گویم کالقتال
خوان فکرت سازم و بی‌بخل گویم کالصلا
رشک نظم من خورد حسان ثابت را جگر
دست نثر من زند سحبان وائل را قفا
ترش و شیرین است قدح و مدح من تا اهل عصر
از عنب می پخته سازند وز حصرم تو تیا
هم امارت هم زبان دارم کلید گنج عرش
وین دو دعوی را دلیلت از حدیث مصطفی
دشمنند این ذهن و فطنت را حریفان حسد
منکرند این سحر و معجز را رفیقان ریا
حسن یوسف را حسد بردند مشتی ناسپاس
قول احمد را خطا کردند قومی ناسزا
من همی در هند معنی راست همچون آدمم
وین خران در چین صورت راست چون مردم گیا
نی همه یک نام دارد در نیستانها ولیک
از یکی نی قند خیزد وز دگر نی بوریا

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

فی‌المواعظ و الحکم و الحقایق و الترک و التجرید و التوحید و النعت النبی صلی‌الله علیه و آله

مـرا طـبیب دل انـدرز گـونه‌ای کـردست کـزین سـواد بـترس از حـوادث سـودا
به تلخ و ترش رضا ده بـه خـوان گـیتی بـر کـه نـیشتر خـوری ار بـیشتر خـوری حـلوا
سـیر طـبع مـخالف مـدار جـان و خـرد زبـون چـار زبـانی مکـن دو حـور لقـا
بـه پـوست پـاره‌یی آیـد هـلاک آن دولت کـه مـغز بـی‌گنهان را دهـد بـه اژدرهـا
مـرا شـهنشه وحـدت ز داغگـاه خـرد به شیب (و) مقرعه دعوت همی کند که بیا
ازیـن سـراچـهٔ آوای و رنگ پـی بگسـل بـه ارغـوان ده رنگ و بـه ارغـنون آوا
به دست آز مـده دل کـه بـهر فـرش کـنشت ز بـام کـعبه بـدزدند مکـیان دیـبا
دو چشمه‌اند یکی قـیر و دیگری سـیماب شب بـنفشه‌وش و روز یـاسمین سـیما
تو غرق چشـمهٔ سـیماب و قـیر و پـنداری که گـرد چشـمهٔ حیوان و کـوثری بـه چـرا
جهان به چشـمی مـاند درو سیاه و سـپید سـپید نـاخنه‌دار و سـیاه نـابینا
به صـور نـیمه شـبی در شکـن رواق فـلک بـه نـاوک سـحری بـرشکن مـصاف قـضا
قـضا بـبوالعـجبی تـاکـیت نـماید لعب بـه هـفت مـهرهٔ زریـن و حـقهٔ مـینا
تـرا بـه مـهره و حـقه فـریفتند ایـراک چو حقه بی‌دل و مغزی چو مهره بی‌پر و پا
چه جای راحت و امن‌ست دهـر پـر نکـبت چـه روز بـاشه و صـیدست دشت پـر نکـبا
مسـاز عـیش کـه نـامردم است طـبع جـهان مـخور کـرفس کـه پـر کـژدم‌ست بـوم‌سرا
ز روزگـار وفـایی بـه روزگـار آیـد که حصرم از پس شش مـاه مـی‌شود صـهبا
خـرد خـطیب دل‌ست و دمـاغ مـنبر او زبـان بـه‌صورت تـیغ و دهـان نـیام‌آسا
درون کـام رهـا کـن زبـان کـه تـیغ خـطیب بـرای نـام بـود در بـرش نـه بـهر وغـا
زبـان ثـناگـر درگـاه مـصطفی بـهتر کـه بـارگیر سـلیمان نکـوتر است صـبا
ثـنای او بـه دل مـا فـرو نـیاید از انک عروس سخت شگرف‌ست و حجله نـازیبا
ازیـن حـریف گـلو بـر حـذر گـزید حـذر وزیـن ابـای گـلوگیر ابـا نـمود ابـا
خـلاص ده سـخنم را زغـارت قـومی کـه مـولعند بـه نـقش ریـا و قـلب ریـا
سـخن بـه است کـه مـاند ز مـادر فکـرت کـه یـادگار هـم اسـما نکـوتر از اسـما

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

ایضاً فی‌الحکمة و النعت صلی‌الله علیه و آله

سریر فقر ترا سر کشد به تاج رضا
تو به جیب هوس در کشیده اینْت خطا
ره امان ز امل به که اسب جنگی را
به روز معرکه برگستوان به از هرّا
ترا ز پشتی همت به کف شود ملکت
بلی ز پهلوی آدم پدید شد حوا
چه خوش حیات و چه ناخوش چو آخرست زوال
چه جعد زخمه چه ساده چو خارج‌ست نوا
میان بادیه‌ای هان و هان مخسب ار نه
عرابیان ز تو هم سر برند و هم کالا
خرد به ماتم و تن در نشاط و خوش نبود
که دیو جلوه کند بر تو و پری رسوا
ز چار ارکان برگرد و پنج ارکان جو
که هست قاید آن پنج پنج نوبت لا
ز نه خراس برون شو به کوی هشت صفات
که هست حاصل آن هشت هشت باغ بقا
زبان بسْته به مدح محمد آرد نطق
که نخل خشک پی مریم آورد خرما
اگرچه بعد همه در وجودش آوردند
قدوم آخر او بر کمال اوست گوا
نه سوره از پس ابجد همی شود مرقوم
نه معنی از پس اسما همی شود پیدا
نه روح را پس ترکیب صورتست نزول
نه شمس را ز پی صبح صادقست ضیا

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

نـــه ســـبزه بـــردمد از خـــاک وانگـــهی ســوسن
نـــه غـــوره در رســـد از تـــاک وانگـــهی صـــهبا

***

طـــفلی هـــنوز و بســـتهٔ گـــهوارهٔ فـــنا
مـــرد آن زمـان شـوی کـه شـوی از هـمه جـدا
جان از درون به فاقه و طبع از بـرون بـه بـرگ
دیـــو لعـــین بـــه هـــیضه و جـــمشید نـــاشتا
در رکـــعت نـــخست گـــرت غـفلتی بـرفت
ایـــنجا ســـجود ســـهو کـــن و در عـــدم قـــضا
امـروز سکـه سـاز کـه دل دار ضـرب تست
چـــون دل روانـــه شـــد نشـود نـقد تـو روا
اکنون دعا طلب کـه مسـیح تـو بـر زمـی است
کـــانگه کـه رفت سـوی فـلک فـوت شـد دعـا
گـــر در ســـموم بـــادیهٔ لا تـــبه شـــوی
آرد نســـــیم کـــعبه ز الاّ الّـــلهت شـــفا
لا را ز لات بـــاز نـــدانـی بـــه کـــوی دیـــن
گـــــر بـــی‌چراغ عـــقل روی راه انـــبیا
اول ز پـــــیشگاه عـــدم عـــقل زاد و بس
آری کـــه از یکـــی یکـــی آیـــد در ابـتدا

***

دروازهٔ ســرای ازل دان ســه حــرف عشـق — دنـــدانـــهٔ کـــلید ابـــد دان دو حـــرف لا
فیض هـزار کـوثر و زیـن ابـر یک سـرشک — بـرگ هـزار طـوبی و زیـن بـاغ یک گـیا
فـتراک عشـق گـیر نـه دنـبال عـقل از انک — عـیسیت دوست بـه کـه حـواریت آشـنا
شـاخ امـل بـزن کـه چـراغـیست زود مـیر — بـیخ هـوس بکـن کـه درخـتیست کـم بـقا
از کـــوی رهـــزنان طـــبیعت بـبر قـدم — وز خـوی رهـروان طـریقت طـلب وفـا

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

تـــوسن دلی و رایـــض تـــو قـــول لااله — اعـــمی وشـــی و قـــاید تـــو شـــرع مـــصطفی
هـــم مـــوسی از دلالت او گشـــته مســـتمع — هـــم آدم از شـــفاعت او بـــوده مـــجتبی
نـــطقش مـــعلمی کـــه کـــند عـــقل را ادب — خـــلقش مـــفرحـــی کـــه دهـــد نـــفس را شـــفا
بـــر نـــامده ســـپیدهٔ صـــبح ازل هـــنوز — کـــو بـــر ســـیه ســـپید ازل بـــوده پـــیشوا
ذاتش مـــراد عـــالم و او عـــالم کـــرم — شـــرعش مـــدار قـــبله و او قـــبلهٔ ثـــنا

و له

صـــبح است کـــمانکش اخـــتران را — آتش زده آب‌پـــــیکران را
بـــر صـــرع ســـتارگان دم صـــبح — مـــــاند نـــفس فســـون‌گران را
یک مـی بـه دو گـنج شـایگان خـر — رغـــــم دل رایگـــــان‌خران را
دریـــــاکش از آن چـــمانه رز — کـــــو مـــاند کشـــتی‌گران را
مـــی تـــا خـــط ازرق قـــدح‌کش — خـــــط در کش زهـــدپروران را
هـــرکس را جـــام درخـــورش ده — از ســـوخته فـــرق کـــن تـــران را
گـــر قـــطره رســـد بـــه بـــیدلان مـــی — یک دریـــــا ده دلاوران را

در جواب قصیدهٔ رشیدالدین وطواط بلخی فرستاده است

بـهار عـام شکـفت و بـهار خـاص رسـید — دو نـوبهار کـزان عـقل و طـبع یـافت نـوا
بـــهار عـــام جـــهان را ز اعـــتدال مـــزاج — بـــهار خـــاص مـــرا شـــعر ســـیدالشـــعرا
اگـــر بـــه کـــوه رسـیدی روایت سـخنش — زهی رشـید جـواب آمـدی بـه‌جای صـدا
برای رنـج دل و عـیش نـاگـوارم سـاخت — گـــوارشـــی ز تـــحیت مـــفرحـــی ز ـــــ
مـــعانیش هـمه یـاقوت بـود و زر یـعنی — مـــفرح از زر و یـــاقوت بـــه بـــرد ســـودا
زبونتر از مـه سـی روزه‌ام مـهی سـی روز — مرا به طنز چو خورشید خوانـد آن جـوزا
بـــه صـــد دقـــیقه ز آب درمـــنه تـــلخ‌ترم — به سخره چشمهٔ خضرم چه خواند آن دریا
شکســـــته‌دل‌تر از ان ســـــاغر بـــلورینم — کـــه در مـــیانهٔ خـــارا کـــنی ز دست رهـا
کـــمان گـرو هـمهٔ گـبران نـدارد آن مـهره — کـــه چـــار مـرغ خـلیل انـدر آورد ز هـوا

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

در مدح خاقان کبیر شروانشاه منوچهر اخستان گوید:

نافهٔ آهو شدست ناف زمین از صبا — عقد دو پیکر شدست پیکر باغ از هوا
طلق روانست آب بی‌عمل امتحان — زر خلاص است خاک بی‌اثر کیمیا
دفتر گل را فلک کرد به شنگرف رنگ — زرین شیرازه زد هر ورقی را جدا
دوش نسیم سحر بر در من حلقه زد — گفتم کان کیست گفت قاصدیم آشنا
گفتم کاسرار باغ هیچ شنیدی بگوی — گفت دل بلبل است در کف گل مبتلا
بر نتوانم گرفت پره کاهی ز ضعف — گرچه به‌صورت یکی‌ست روی من و کهربا
پیش بزرگان ما آب کسی روشن است — کاب ز پس می‌خورد بر صفت آسیا

در هنگام محبوسی به جهت رسول پادشاه روم گفته و او را شفیع مرخصی خود ساخته

فلک کجروتر است از خط ترسا — مرا دارد مسلسل راهب‌آسا
نه روح‌اللّه بر این دیر است چون رشد — چنین دجال فعل این دیر مینا
تنم چون رشتهٔ مریم دوتا هست — دلم چون سوزن عیسی است یکتا
من اینجا پایبند رشته ماندم — چو عیسی پایبند سوزن آنجا
لباس راهبان پوشیده روزم — چو راهب زان برآرم هر شب آوا
به صور صبحگاهی بر شکافم — صلیب روزن این بام خضرا
به من نامشفقند آبای علوی — چو عیسی زآن ابا کردم ز آبا
مرا از اختر دانش چه حاصل — که من تاریکم او رخشنده اجزا
چه راحت مرغ عیسی را ز عیسی — که همسایه است با خورشید عذرا
چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست — که اکمه را تواند کرد بینا
نتیجهٔ دختر طبعم چو عیسی است — که بر پاکی مادر هست گویا
سخن بر طبع بکر من گواه است — چو بر اعجاز مریم نخل خرما
چو مریم سر فکنده زیرم از طعن — سرشکی چون دم عیسی مصفا
مرا ز انصاف یاران نیست یاری — تظلم کردنم زان نیست یارا
نه از عباسیان خواهم معونت — نه بر سلجوقیان دارم تولا

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

چو یوسف نیست کز قحطم رهاند — چه ابن‌یامین مرا و چه یهودا
در ابخازیان اینک گشاده — حریم رومیان آنک مهیا
روم ناقوس بوسم زین تحکم — شوم زنار بندم زین تعدا
دبیرستان نهم در هیکل روم — کنم آیین مطران را مسطرا
و گر حرمت ندارندم به ابخاز — کنم زانجا به راه روم مبدا
گشایم راز لاهوت از تفرد — نمایم ساز ناسوت از هیولا
کشیشان را کشش بینی و کوشش — به تعلیم چو من قسیس دانا
به قسطنطین برند از نوک کلکم — حنوط و غالیه موتی و احیا
سه اقنوم و سه قرقف را به برهان — بگویم مختصر شرح موفا
چگونه ساخت از گل مرغ عیسی — چگونه کرد شخص عازر احیا
چگونه گفت عیسی بر سر دار — که آهنگ پدر دارم به بالا
و گر قیصر سگالد راز زردشت — کنم زنده رسوم زند و استا
بگویم کان چه زند است و چه آتش — کزو پازند و زند آمد مسما
به قسطاسی بسنجم راز مؤبد — که جو سنگش بود قسطای لوقا
بس ای خاقانی از سودای فاسد — که شیطان می‌کند تلقین سود
رفیق دون چه اندیشد به عیسی — وزیر بد چه آموزد به دار

و له ایضا

زد نفس سر به مهر صبح ملمع نقاب
خیمهٔ روحانیون گشت معنبر طناب
شد گهر اندر گهر صفحهٔ تیغ سحر
شد گره اندر گره حلقه درع سحاب
بال فرو کوفت مرغ مرغ طرب گشت دل
بانگ برآورد کوس کوس سفر کوفت خواب

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

صبح برآمد ز کوه چون مه نخشب ز چاه
ماه برآمد به صبح چون دم ماهی ز آب
نیزه کشید آفتاب حلقهٔ مه در ربود
نیزهٔ این زر سرخ حلقهٔ آن سیم ناب
جبههٔ زرین نمود طرهٔ صبح از نقاب
عطسهٔ شب گشت صبح عطسهٔ صبح آفتاب
غمزهٔ اختر ببست خندهٔ رخسار صبح
سرمهٔ گیتی بشست گریهٔ چشم سحاب
صبح چو پشت پلنگ کرد هوا را به شکل
ماه چو شاخ گوزن روی نمود از حجاب
دهره برافروخت صبح زهره برانداخت شب
پیکر آفاق گشت غرقهٔ صفرای ناب
شاهد سرمست من صبح درآمد ز خواب
کرد صراحی طلب دید صبوحی صواب

و له ایضاً

روی چو صبحش مرا از الم دل رهاند
عیسی و آنگه الم جنت و آنگه عذاب
یوسف من گرگ مست باده به کف صبحگاه
وز دو لب باده رنگ سرکه‌فشان در عتاب
یافت درستی که من توبه نخواهم شکست
کرد چو صبح نخست روی نهان در نقاب
گفت چرا در صبوح باده نخواهی ازانک
حجله برانداخت صبح حجره بپرداخت خواب

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

گـــفتمش ای صـــبح دل سکـــهٔ کـارم مـبر
زر و ســـر ایـنک ز مـن سکـهٔ رخ بـر مـتاب
مـــن بـــه تـــو ای زود سـیر تشـنهٔ دیـرینه‌ام
دشنه مکش همچو صبح تشنه مکش چون سراب
نـــقب زدم در لبت روی تـــو رســـوام کـــرد
کـــافت نـــقّاب هست صـــبحدم و مـاهتاب
بـــاد بـــهاری فشـاند عـنبر بـحری بـه صـبح
تـــا صـدف آتشـین کـرد بـه مـاهی شـتاب
بـــوقلمون شـــد بـهار از قـلم صـبح و شـام
رانـد مـثالی بـدیع سـاخت طـلسمی عـجب
رای مـــلک صـبح‌خیز بـخت عـدو روزخسب
شـــبروی از رسـتمست خـواب ز افـراسـیاب
مشـرق دیـن راست صبح صبح هـدی را ضیا
خـانهٔ دیـن راست گـنج گـنج هـدی را نصاب

در مدح وزیر شروانشاه و قسمیه فرماید

مـرا ز هـاتف هـمت رسـد بـه گـوش خـطاب
کـــزین رواق طـنینی کـه مـی‌رود در ـــ ب
زبـان مـرغان خـواهـی طـنین چـرخ شـنو
در سـلیمان جـویی بـه صـدر خـو حـ ـ ـ
رواق چـــرخ هـــمه پـرصدای روحـانیست
در آن صـــدا هـمه صـیت وزیـر غـرش حـناب
زهـی بـه دست فـلک ظـل چـو آفـتاب کـریم
خهی به کـلک زحـل سـر چـو مشـتری ۰ هـ ـ ـ

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

بـــه جـــان عـــاقلهٔ کـــاینات یـعنی تـــو
که کـاینات قشـور است و حـضرت تـو لبـاب
ولی و خـصم تـو مـخصوص جـنت و سـقرند
کـــه ایـــن نـدای قـدافـلح شـنید و آن قـدخاب
بـــه صـــدر شـــاه رســـاندند نـــاقلان کـــه فـلان
گـــذاشت طـاعت ایـن پـادشاه رق رقـاب
بـــه عـز عـز مـعین و بـــه حـــق حـق مـهین
بـــه جـــان جـان پـیمبر بـــه ســـر سـر کـتاب
بـــه حـــق آنکـــه دهـــد بـچگان بسـتان را
ســـپید شـــیر ز پســـتان ســـر ســـیاه ســـحاب
بـــه بـــوتراب کـــه شـاه بـهشت و کـوثر اوست
فـــدای کـــعب و تـــرابش کـــواعب و اتـــراب
کـــه بـــعد طـــاعت قـــرآن و کـــعبه و ســـجده
پس از درود رُســـول و صـــحابه و مـــحراب
نـــبردم و نـــبرم جـــز بـــه بـــزم شـــاه ســـجود
نکـردم و نکـنم جـز بـه صـدر خـواجـه ایـاب
ز بـــند شـــاه نـــدارم گـــله مـــعاذاللّـــه
اگـــرچـــه آب مـــه مـــن بـبرد در مـــه آب
بگـــفته‌انـــد فـــلان مـــی‌گریزد از پـــی آنک
کـــه شـاه بشـنود و بـاز داردم بـــه عـقاب
کـــجا گـــریزم ســـوی عـــراق یـــا اران
کـجا روم سـوی ابـخاز یـا بـه بـاب‌البـاب
مـــرا گـــریز ز خـــانه بـــه خـانقاه بـوده
چـــو کـــودکی کـــه بـه مـادر گـریزد از بـر بـاب

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

ازیـــن نشـیمن و احســان و عــدل نگــریزم
اگــرچــه پــیکر عــمرم شـود خـراب و بـیاب

در تحقیق و شکایت از سفر

آرزویـــی کــه از جــهان خــواهــم — نــدهد ز آنکــه مست بــی‌خبر است
لیکـــن آن داده را بـــه هشـــیاری — واســـتاند کــه نــیک بــدگهر است
خـــاطرم بکــر و عــهد نــامرد است — نـــزد نـــامرد بکــر کــم‌خطر است
نـــالش بکــر خــاطرم ز قــضاست — گـــلهٔ شـــهربانو از عـــمر است
لهـــو یک جــزو و غــم هــزار ورق — غصه مجموع و حصه مـختصر است
جــاهل آســوده فــاضل انــدر رنــج — فـضل مـجهول و جـهل مـعتبر است
از پس هـــر مـــبارکی شــومیست — از پس هـــر مـــحرمی ســفر است
نــقطهٔ خــون شــد از ســفر دل مــن — خود سفر هم بــه نـقطه‌یی سـقر است
فـــخر مــن یــاد کــرد شــروان بــه — کــه مــباهات خـود بـه بـاختر است
عــیب شــروان مکــن کــه خــاقانی — هست از آن شهر کـابتداش شـر است
عیب شهری چـرا کـنی بـه دو حـرف — کـــاول شـــرع و آخــر بشـــر است
جــرم خـورشید را چـه جـرم بـدانک — شرق و غرب ابتدا شرست و غر است
گـــرچــه هست اول بـدخشان بــد — نــه نـتیجه‌اش نکــوترین گـهر است
بـــینی آن جـانور کــه زایــد مشک — نــامش آهــو و او هــمه هــنر است

در عرض راه مکه معظمه گفته

بـختیان چــون نـوعروسان پـای‌کوبان در سـماع
اخــتران شب پــلاس و چــرخ کـوهان دیـده‌انـد
وان کــجاوه چــیست مــیزان دو کــفّه‌ی بــاردار
بــارجــوزا و دو کــفه شکــل مــیزان دیــده‌انــد

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

بادیه بحر است و بختی کشتی و اعراب موج
واقصه سرحد بحر و مکه پایان دیده‌اند
بادیه باغ بهشت و بر سر خوانهای حاج
پر طاووس بهشتی را مگس‌ران دیده‌اند
وز طناب خیمه‌ها بر گرد لشکرگاه حاج
صدهزاران شکل اقلیدس به برهان دیده‌اند
بهترین جایی به دست بدترین قومی گرو
مهرهٔ جاندار واندر مغز ثعبان دیده‌اند

در شکایت از همگنان

مشتی خسیس رتبه که اهل سخن نی‌اند — با من قران کنند و قرینان من نی‌اند
گاه فریب دمنه افسونگرند لیک — روز هنر غضنفر لشکرشکن نی‌اند
تازند رخش بدعت و سازند تیر کید — اما سفندیار مرا تهمتن نی‌اند

***

ز لبش نشان چه جویی ز دلم سخن چه دانی
نشنیده‌ای که کس را ز عدم خبر نیاید
شب عید چون در آمد ز در وثاق گفتی
که ز شرم طلعت او مه عید برنیاید

در مدح خاقان کبیر منوچهر گوید

صبح خیزان کاستین بر آسمان افشانده‌اند
پای‌کوبان دست همت بر جهان افشانده‌اند
پس زر رخسار کان دریاکشان سیمکش
بر صدف‌گون ساغر گوهرفشان افشانده‌اند

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

سبحه‌داران از پس سبوح گفتن در صبوح
بر سر زنار ساغر طیلسان افشانده‌اند

جرعه‌ریز جام ایشان است گویی اختران
کانهمه در روی چرخ جان ستان افشانده‌اند

دفع سرما را قفس کردند ز اهن پس درو
بچهٔ طاووس علوی آشیان افشانده‌اند

مجلس انس حریفان را هم از تصحیف انس
در تنور آن کیمیای جان جان افشانده‌اند

چون شرارش را علم بر ابر سنبل‌گون رسید
تخم گل گویی ز شاخ ارغوان افشانده‌اند

رومیان بین کز مشبک‌قلعه بام آسمان
نیزه بالا از برون خونین سنان افشانده‌اند

کرده‌اند از رادهٔ مریخ عقرب خانه‌ای
باز مریخ و زحل خور در میان افشانده‌اند

چتر زرین چون هوا بگرفت گویی بر فلک
عکس شمشیر شه سلطان‌نشان افشانده‌اند

باز نونو در رحمهای عروسان چمن
نطفهٔ روحانیان بین کز نهان افشانده‌اند

مغز گردون را ز کام است از دم باد شمال
کابهاش از مغز بر شاخ جوان افشان...

چشم دردی داشت بستان کز سر پستان ابر
شیر بر اطراف چشم بوستان افشانده‌اند

تا زبان‌شکل است شمشیرش همه شیران رزم
بس که دندانها ز بیم ان زبان افشانده‌اند

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

نـــیزه‌دارانش کـــه از شـــیر نـــیستان کـــین کشـــند
خـــون و آتش زان نـــی چـــون خـــیزران افشـــانده‌انـــد
نـــی ز آتش ســـوزد و ایشـــان ز نـــی‌های رمـــاح
دشـــمنان را آتش انـــدر دودمـــان افشـــانده‌انـــد
چارجوی هشت خـلد است ایـنکه در مـدحش مـرا
از ره کـلک و بـنان طـبع و جـنان افشـانده‌انـد

و له ایضاً

مـــاه نـــو دیـــدی بت مـــن رشـــتهٔ جـــانم نگـــر
کـــاین دو را از بس کـــه بـــاریکند هـــمبر ســـاختند
پـــیش بـــالایت بـــه بـــالایت فـــرو بـــارم گـــهر
زانکـــه صـــد نـــوبر مـــرا زان یک صـــنوبر ســـاختند
زان لب چـون آتش تـر هـدیه کـن یک بـوس خشک
گـــرچـــه بـــر هـــر آتشـــی مـــهری ز عـــنبر ســـاختند
مـــن نـــی خشکـــم وگـــرچـــه طـعمهٔ آتش نـی است
طـــعمهٔ ایـــن خشک نـــی زان آتش تـــر ســـاختند
ســـرگذشت حـــال خـــاقانی بـــه دفـــتر ســـاز از آنک
نـــو بـــه نـــو غـمهاش تـو بـر تـو چـو دفـتر سـاختند

و له ایضاً

صبح چـون زلف شب بـرانـدازد — مـرغ صـبح از طـرب پـر انـدازد
بـــرشکافد صـــبا مشـــیمهٔ شب — طـــفل خـــونین بـــه خـــاور انـــدازد
در بـــر بـــلبله فـــواق افـــتد — کـــز دهـــان آب احـــمر انـــدازد
مـــرغ فـــردوس دیـــده‌ای هـــرگز — کـــه ز مـــنقار کـــوثر انـــدازد
ادهـــم شب گـــریخت ســاقی کـو — تـــا کـــمند مـــعنبر انـــدازد

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

جان به دستارچه دهیم آن را — کز غبب طوق در بر اندازد
درع رستم ز سنبل آراید — تیر آرش ز عبهر اندازد

در مدح خواجه مجدالدین خلیل گوید

الصبوح ای دل که جان خواهم فشاند — دست هستی بر جهان خواهم فشاند
بر سر خاک از جفای آسمان — خاک هم بر آسمان خواهم فشاند
دشمنان چون بر غمم بخشوده‌اند — بر سر دشمن روان خواهم فشاند
دوستان چون از نفاق آکنده‌اند — آستین بر دوستان خواهم فشاند
این ستاره دری و در دری — بر همام بحرسان خواهم فشاند
این دو طفل نوری اندر مهد چشم — بر بزرگ خورده‌دان خواهم فشاند
این سه کنج نفسی از قصر دماغ — بر امام انس و جان خواهم فشاند
بر جلال مجد مجدالدین خلیل — در مدحت بیکران خواهم فشاند
هر شکر کز لفظ او برچید طبع — هم بر آن لفظ و بیان خواهم فشاند
هر گهر کز کلک او دزدید عقل — هم بر آن کلک و بنان خواهم فشاند
داورم کی دست فرماید برید — کانچه دزدیدم همان خواهم فشاند
خود کیم من وز سگان کیست جان — تا بر آن فخر جهان خواهم فشاند
ابلهم تا فضلهٔ ماءالحمیم — بر لب حوض‌الجنان خواهم فشاند
گمرهم تا ریزهٔ خبث‌الحدید — بر سر تیغ یمان خواهم فشاند
یا دم‌الحیضی که از خرگوش ریخت — بر صف شیر ژیان خواهم فشاند
یا غبار لاشهٔ دیو سفید — بر سوار سیستان خواهم فشاند
یا لعاب اژدهای حمیری — بر درفش کاویان خواهم فشاند
اینت کفر ار نعل نعلین یزید — بر ید خیبر ستان خواهم فشاند

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

و له ایضاً

صبح ز مشرق چو کرد برقع نور آشکار
خنده زد اندر هوا بیرق او برق‌دار

داد غراب زمین روی به‌سوی غروب
تا نکند ناگهان باز سپهرش شکار

بهر صبوح از درم مست درآمد نگار
غالیه برده به کاه بر گل سوری به کار

جام ز عشق لبش خنده‌زنان شد چو گل
وز لب خندان او بلبله بگریست زار

گفت مخور غم بیا باده‌خور از بهر آنک
غم نخورد هر کرا هست چو من غمگسار

خاصه که مهر سپهر توشهٔ خوشه گذاشت
واتش گردون گرفت پلهٔ لیل و نهار

دست پیاله بگیر قدّ قنینه بپیچ
ع

گوش چغانه بمال سینه بربط بخار

کرد خزان تاختن بر صف خیل بهار
باد وزان بر رزان گشت به دل کینه‌دار

سنبلهٔ چرخ را خرمن شادی بسوخت
کآتش خورشید کرد خانهٔ باد اختیار

چون زر سرخ سپهر سوی ترازو رسید
دست برابر بداشت کفهٔ لیل و نهار

حلقهٔ سیمین زره چون ز شمر شد پدید
عیبهٔ زرین فشاند بر سر او شاخسار

گر نه خرف شد خریف از چه تلف می‌کند
بر شمر از دست باد سیم و زر بی‌شمار

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

مـلک جـهان را نـظام دیـن هـدی را قـوام
خـواجـهٔ صـدر کـرام زبـدهٔ پـنج و چـهار
هـیبت و رای تـرا هست رهـی و رهـین
خسـرو چـارم سـریر شـحنه ز پـنجم حـصار

و له ایضاً

در آبگـون قـفس بـین طـاووس آتشـین پـر
کـز پـر گشـادن او آفـاق بست زیـور
بـی‌رنگ زد زمـین را شـبه فـلک بـه جـلوه
پـرگار زد هـوا را قـوس قـزح بـه شـهپر
عکسـی ز پـای و پـرش زد بـر زمـین و گـردون
زان شـد بـهار رنگـین زیـن شـد شـهاب اغـبر
یک‌چـند چـون سـلیمان مـاهی گـرفت و اکـنون
چـون مـوسی از شـبانی گشـتش بـره مسـخر
غـمناک بـود بـلبل گـل مـی‌خورد کـه در گـل
مشکست و زر و مرجان وین هر سه هست غم بر
مـانا کـه بـاد نـیسان آمـد طـبیبی ایـرا
سـازد مـفرح از زر مـرجـان و مشک اذفـر

و له ایضاً

ای عـندلیب جـانها طـاووس بسـته زیـور
بگشـای غـنچهٔ لب بسـرای غـنهٔ تـر
تو می خوری بـه مـجلس بـر خـاک جـرعه‌ریزی
مـن خـاک‌خـاک بـاشم کـز جـرعه یـابد افسـر

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

پیشت چه جرعه بوسم خاک و چو جرعه بینم
برچینمش به دیده سازم سرشک احمر
گر باده می‌نگیرم بر من مگیر جانا
من خون خورم نه باده من غم کشم نه ساغر
زان آب آذرآسا آن‌سان همی هراسم
کز آب سگ‌گزیده شیر سیه ز آذر
خاقانیم نه واللّه خاقان نظم و نثرم
گویندگان عالم پیشم عیال مضطر
در غیبت من آید پیدا حسودم آری
چون زادن مخنث در مردن پیمبر
شاهان عصر جز تو هستند ظلم‌پیشه
اینجا سفید دستند آنجا سیاه دفتر
نه مه غذای فرزند از خون حیض باشد
پس آبله‌اش برآید صورت شود مجدر
نه ماهه خون حیضی چون آبله برآرد
سی ساله خون مردم آخر چه آورد بر
آن‌کس که طعمه سازد سی سال خون مردم
نی آخرش به طاعون صورت شود مبتر

و له ایضاً

هین که به میدان حسن رخش درافکند یار
بیش بهاتر زجان نعل بهایی بیار
زیر رکابش نگر حلقه به گوش آفتاب
پیش عنانش ببین غاشیه‌کش روزگار

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

نـــقش ســـر زلف او هست مـــرا در بـصر
زانکـه بـه‌هم درخـورند عـنبر و دریـاکـنار
قـــند ز شب پـــوش او هست شب فـتنه‌زای
صـــبح قـیامت شـدست از شب او آشکـار
از بس خـونها کـه ریـخت غـمزهٔ سر تیز او
عشـق بـه انگشت چپ مـی‌کند آن را شـمار
خـامهٔ مـانی‌ست طـبع چـهره‌گشـای بـهار
نـایب عـیسی‌ست مـاه رنگـرز شـاخسار
گشت ز پـهلوی بـاد خـاک سـیه سبزپوش
گشت ز پسـتان ابـر دهـر خـرف شـیرخـوار
پـــروز ســـبزه دمـــید بـــر نـمط آبگـیر
زلف بـــنفشه خـــمید بـــر غـبب جـویبار
شـــاه ریـاحین بـه بـاغ خـیمه زربـفت زد
شـاخ کـه آن دیـد سـاخت بـرگ تـمام از نـثار
آب ز ســـبزه گـــرفت جـــوشن زنگـارگون
ســوسن کـان دیـد سـاخت نـیزهٔ جـوشن‌گذار
ســـرو ز بـــالای ســـر پـــنجهٔ شـیران نـمود
لاله که آن دید سـاخت گـرد خـود آتش حـصار
یـــاسمن تـــازه داشت مـــجمرهٔ عـودسوز
غـنچه کـه آن دیـد سـاخت گـنبدهٔ مشک‌ـ
خـــیری بـــیمار بـود خشک‌لب از تشـنگی
ژاله کـه آن دیـد سـاخت شـربت کـوثر گـوار
زاتش روز ارغـوان در خـوی خـونین نشست
بـاد کـه آن دیـد سـاخت مـروحه دست چـنار

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

فـیض کـف شـهریار خـلعت گـل تـازه کـرد
بـلبل کـان دیـد سـاخت مـدح کـف شـهریار

ای بـــه گـــه امـتحان ز آتش شـمشیر تـو
گـــنبد حـــراقـــه رنگ سـوخته حـراق‌وار

نام خـدنگ تـو هست صـرصر جـودی شکـاف
کـــنیت تـــیغ تـو هست قـلزم آتش بـخار

فـــرق تـــرا در خـــورد افسـر سـلطانی‌ات
گـرچـه بـدین مـرتبت غـیر تـو شـد کـامگار

مـملکه شـهباز راست گـرچـه خـروس از نسب
هست بـه سـر تـاجور هست بـه دم طـوق‌دار

گـرچـه ز نـارنگ پـوست طـفل تـرازو کـند
لیک نســـنجد بـــر آن کـــامل زر عـــیار

صـورت مـردان طـلب کـز در مـیدان بـود
نـقش بـر ایوان چـه سـود رسـتم و اسـفندیار

گـــرچـــه ز بـعد هـمه آمـده‌ای در جـهان
از هـمه‌ای بـه گـزین بـر هـمه کـن افـتخار

زان ســـه نـتایج کـه زادبـود غـرض آدمـی
لیک پس از هر سه یافت آدمی ایـن کـار و بـار

صـــبح پس شب رســـد بـر کـمر آسـمان
گـــل پس سـبزه دمـد بـر دهـن و مـرغزار

چـون کـنی از نـطع خـاک رقـعه شـطرنج رزم
از بس گـــرد نـــبرد چـرخ شـود خـاکسـار

مـرگ شـود بـوالعـجب تـیغ شـود گـندنا
کـوس شـود عـندلیب خـاک شـود لاله‌زار

129922

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

کرکس و شیر فلک طعمه‌خوران در مصاف
ماهی و گاو زمین لرزه‌کنان زیر بار
چرخ چو لاله به دل در خفقان رفته صعب
دهر چو نرگس به چشم در یرقان مانده زار
چون تو بر آری حسام پیش تو آرد سجود
گنبد صوفی لباس بر قدم اعتذار
امر دهد کردگار کی ملکوت احتیاط
پند دهد روزگار کی ثقلین اعتبار
باز شکافی به تیر سینهٔ اعدا چو سیب
باز نمایی ز خون دانهٔ دلها چو نار

فی‌الحکمة و الموعظة و المعرفة و السلوک و التجرید

مرا دل پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش
دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش
سر زانو دبستانست چون کشتی نوح آن را
که طوفان جوش درد اوست جودی گرد دامانش
خود آن‌کس را که روزی شد دبستان از سر زانو
نه تا کعبش بود جودی و نه تا ساق توفانش
کسی کاین خضر معنی راست دامن‌گیر چون موسی
کف موسی و آب خضر بینی در گریبانش
همه تلقینش آیاتی که خاموشست تأویلش
همه تعلیمش اشکالی که ناطقیست برهانش
مرا بر لوح خاموشی الف بی تی نوشت اول
که درد سر زبانست و ز خاموشیست درمانش

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

نـخست از مـن زبـان بسـتد کـه طـفل انـدر نوآموزی
نـه چـون نـایش زبـان بـاید نـه چـون بـربط زبـان‌رانش
چـنان در بـوتهٔ تـلقین مـرا بگـداخت کـاندر مـن
نـه شـیطان مـاند و وسـواسش نـه آدم مـاند و عـصیانش
زهـی تـحصیل دانـایی کـه سـوی خـود شـدم نـادان
کـه را اسـتاد دانـا بـود چـون مـن کـرد نـادانش
دریـن تـعلیم شـد عـمر و هـنوز ابـجد هـمی‌خوانـم
نـدانـم کـی رقـوم‌آموز خـواهـم شـد ز دیـوانش
هـنوزم عـقل چـون طـفلان سـر بـازیچه مـی‌دارد
کـه ایـن نـارنج‌گون حـقه بـه بـازی کـرد حـیرانش
نـظاره مـی‌کنم ویـحک در ایـن هـنگامه چـون طـفلان
کـه مشکـین مـهره آسـوده است و نـیلی حـقه گـردانش
بـه اول نـفس چـون زنـبور کـافر داشـتم لیکـن
بـه آخـر یـافتم چـون شـاه زنـبوران مسـلمانش
مگـر مـی‌خواست تـا مـرتد شـود نـفس از سـر عـادت
مـرا ایـن سـر چـو پـیدا شـد بـریدم سـر بـه پـنهانش
مـیان چـار دیـواری بـه خـاکش کـردم و از خـون
سـر گـورش بـینه‌ودم چـو تـلقین کـردم ایـمانش
کـه گـور کشـتگان بـاشد بـه خـون انـدوده بـیرونش
ولیکـن انـدرون بـاشد بـه مشک آلوده رضـوانش
نـترسم زانکـه نـباش طـبیعت گـور بشکـافد
کـه مـهتاب شـریعت را بـه شب کـردم نگـهبانش
بـلی خـود هـمت درویش چـون خـورشید مـی‌باید
کـه سـامانش هـمه شـاهی و او فـارغ ز سـامانش

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

سلیمانیست این همت به ملک خاص درویشی
که کوس رب هب لی می‌زنند از پیش میدانش
زهی خضر سکندردل هوا تخت و خرد تاجش
خهی سرمست عاقل‌جان بقا نزل و رضا خوانش
دو خازن فکر و الهامش دو حارس شرع و توفیقش
دو خادم نفس و آمالش دو چاکر چرخ و کیوانش
برفتم پیش شاهنشاه همت تا زمین بوسم
اشارت کرد دولت را که بالاخوان و بنشانش
به خوان سلوتم بنشاند و خوان حاجت نبود آنجا
که اشکم چون نمک بودی رخ زرین نمکدانش
به دستم دوستکانی داد جام خاص خورسندی
که خاک جرعه‌چین شد خضر و جرعه آب حیوانش
کسی کاین نزل و منزل یافت ممکن نیست تحویلش
کسی کاین نقل مجلس یافت حاجت نیست نقلانش
هوا می‌خواست تا در صف بالا همسری جوید
گرفتم دست و افکندم به صف پای ماچانش
چو صرع آمیخت با عقلی نه سر ماند نه دستارش
چو دزد افتاد در باری نه خر ماند نه پالانش
فلک هم تنگ‌چشمی‌دان که بر خوان دفع مهمان را
ز روز و شب سگی بسته است خوانسالار دورانش
نترسی زین سگ ابلق که دریده است بیش از تو
بسی شیران دندانخای پی کردست دندانش
سلیمانی مکن دعوی نخست این دیو انسی را
بکش یا بند کن یا کارفرما یا برون رانش

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

نـــه درویش است هـــر کـــو تـــاج ســـلطانی طـمع دارد
کـــه درویش آنکـــه درویشـــی و ســـلطانیست یکســـانش
وگـــر صـــف خـــاص‌تر بـینی درو درویش ســـلطان دل
کـــه خـــاک پـــای درویشـــی نـــماید تـــاج ســـلطانش
چـــه درویشـــی بـــه درویشـــان نـظر بـه کـن کـه قـرص‌خور
بـــه عـــریانان دهـــد زربـفت و خـــود بـــینند عـــریانش
ســـخا هـــنگام درویشـــی فـــزونتر کـــن کـــه شـــاخ گـــل
چـــو درویش خـــزان گـــردد پـــدید آیـــد زرافشـــانش
ســـخا بـــهر جـــزا کـــردن ریـــاخواریست در هـــمت
کـــه یک بـــدهی و انگـــه ده جـــزا خـــواهـــی ز یـــزدانش
مـــــیالای ار تـــوانـــی دست ازیـــن آلایش دنـــیا
کـــه دنـــیا ســـنگ اســـتنجاست و آلودست شـــیطانش
بـــــترس از تـــــیرباران ضـــعیفان در کـــمین شب
کـــه هـــر کـــه از ضـــعف نـــالانتر، قـــویتر زخـــم پـــیکانش
حـــذر کـــن راه مـــظلومی کـــه بـــیدار است و خـــونباران
تـــو شب خـــفته بـــه بـــالین تـــو آیـــد ســـیل بـــارانش
ز تـــعجیل قـــضای بـــد پـــناهی ســـاز کـــاندر وی
بـــه خـــاک افـــتاده‌ای داری کـــه لرزد عـــرش ز افـــغانش
چـــو بـــیژن داری انـــدر چـــه مـــخسب افـــراسـیاب آســـا
کـــه رســـتم در کـــمینست و کـــمندی زیـــر خـــفتانش
زمین دایه است و تو طفلی تـو شیرش خـورده او خـونت
هـــمه خـــون تـــو زان شـــیری کـــه خـــوردستی ز پســـتانش
مـــخور بـــاده کـــه آن خـــونیست کـز شـخص جـوانـمردان
زمـــین خـــوردست و بـــیرون داده از تـــاک رزســـتانش

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

هـــدایت ز اهــل دیــن آمــوز و ز اهــل فــلسفه مشــنو
کــه طــوطی کــان ز هــند آیــد نــجوید کس ز خــزرانش
فــرایــض ورز وسـنت جـوی واصـل‌آموز و مـذهب‌خوان
مــجسطی کــیست اشکــالش قـلیدس چـیست و اقـرانش

در سفر مکه معظمه به مدح خواجه جمال‌الدین موصلی گوید

صــبح از حــمایل فــلک آهــیخت خــنجرش
کـــیمخت کــوه ادیــم شــد از خــنجر زرش
هـــر پـــاسبان کــه طــرهٔ بــام زمــانه داشت
چـون طـره سـر بـریده شـد از زخـم خـنجرش
صبح از صفت چـو یـوسف و مـه نـیمهٔ تـرنج
بکـــران چـــرخ دست بـــریده بـــرابـرش
شب گیسوان گشـوده چـو جـادوزنی بـه شکـل
بســـــته زبـــان زدود گـــلوگاه مـــجمرش
گـــفتی کــه نــعل بـود در آتش نـهاده مـاه
مشــهور شــد چـو شـد زن دودافکـن از بـرش
شب را نـــهند حـــامله خـــاور چـــراست زرد
کـــابستنی دلیـــل کـــند روی اصـــفرش
مـــانا کـــه مـــحرم عـــرفات است افـتاب
کـــاحرام را بـــرهنه بـــرآیـــد ز خـــاورش
دریـــای خشک دیـــدی کشـــتی درو روان
هــان بــادیه نگــه کــن و هــان نـاقه بـنگرش
آن کشـــــتی رونـــده‌تر از بـــادبان چـــرخ
خـــوش گـــام‌تر ز زورق مـــه چـــار لنگـــرش

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

لنگـــر شکـــوه بـــاد کـند دفـع پس چـرا
در چـــار لنگـــر است روان بـاد صـرصرش
جـوزا سـوار دیـده نـه‌ای بـر بـنات نـعش
نـــاقه نگـــر کـــجاوهٔ هـم جـفته از بـرش
پشـــتش بـــنات نـعش دو پـیکر سـوار او
مـــاه دگـــر ســـوار شـده بـر دوپـیکرش
گیسوی حور و گوی زنـخدانش بین بـه هـم
دســـتارچـــه کـــژاوه و مـــاه مـــدورش
مـــاند کـــژاوه حـــاملهٔ خـــوش‌خرام را
انـــدر شکـــم دو بـچه بـمانده مـحصرش
وان ساربان ز بـرق سـراب ابـر کرده چشم
از آفـــتاب چـــهره چـــو مـــیغ مکـدرش
چـــون صـدهزار لام الف افـتاده یک‌بـه‌یک
از دور دست‌و پـــای نـــجیبان رهـــبرش
وان هـــودج خـــلیفه مـــتوج بـــه مـاه زر
چـون شب کـز آفـتاب نـهی تـاج بـر سـرش

و له ایضاً فی‌المدح

رخســـار صـــبح را نگـر از بـرقع زرش — کـز دست شـاه جـامه عـیدست در بـرش
گردون به شکل مجمر عـیدی بـه بـزم شـاه — صـبح آتش مـلمع و شب مشک اذفـرش
مشرق بـه عـود سـوخته دنـدان سـفید کـرد — چـون بـوی عـطر عـید بـرآمـد ز مـجمرش
فـصاد بـود صـبح کـه قـیفال شب گشـاد — خورشید طشت خـون و مـه عـید نشـترش
مـــه روزه‌دار بـــود هـــمانا از آن شـدست — تـن چـون خـلال مـائدهٔ عـید لاغـرش
یا حلقه گـویی از پـی آن شـد کـه روز عـید — خسـرو بـه نـوک نـیزه ربـاید ز خـاورش
انگشت ســـاقی از غـــبب غـوک نـرمتر — زلف چـو مـار در مـی عـیدی شـناورش

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

زلفش فـرو گـذاشـته سـر در شـراب عـید دیـویست غسـلگاه شـده حـوض کـوثرش

در ذکر شکار سلطان شروانشاه منوچهر اخستان، بر لب دریاگفته

در پـــــردهٔ دل آمـــــد بـــازی‌کنان خـــیالش
جـــان شـــد خـــیال بـــازی در پـــردهٔ وصـــالش

بـــــود آفـــتاب زردی کـــان روز رخ درآمـــد
صـــبح دو عـــید بـــنمود از ســـایه هـــلالش

چون صبح خـوش بـخندید آن بـیست و هشت لؤلؤ
مـــن هست نـــیست گشـــته چـــون ســـایهٔ جـــمالش

آن خـــال نـــیم جـــو ســـنگ از ذره نـــقطه کـــم
بـــر نـــقطه حـــلقه گشـــته زلف زره مـــثالش

دل خـــاک پـــای او شـــد شســـتم بـــه هـــفت آبش
جـــان صـــید زلفش آمـــد دیـــدم بـــه هـــفت حـــالش

گـــه دست بـــوس کـــردم گـــه ســـاعدش گـــزیدم
لب خـــواســـتم گـــزیدن تـــرسیدم از مـــلالش

از گـــرد جـــیش خســـرو وز خـــون وحش صـــحرا
مشکـــین زره قـــبایش رنگـــین ســـپر قـــذالش

دیـــدم کـــه ســـر گـــران بـــود از خـــواب صـــید کـــرده
از صـــیدگاه خســـرو کـــردم ســـبک ســـؤالش

گـــفتم بـــدیدی آخـــر رایـــات کـــهف امت
وان مـــهد جـــان مـــهدی چـــتر فـــلک ظـــلالش

آن عـــــمرخـــــوار دریـــــا وان روزه‌دار آتش
چـــون مـــعتکف بـــرهنه نـــه قـــوت و نـــه مـــنالش

وان تـــیغ شـــاه شـــروان آتش‌نـــمای دریـــا
دریـــا شـــده غـــریقش آتش شـــده زکـــالش

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

گـفتا کـه چـند شب مـن دولت بـه هـم نـخفتیم
انـــدر رکـــاب خســـرو در مـــوکب جـــلالش
رخســـار بـحر دیـدم کـز خـون شـرزه شـیران
گـــلگونه دادی از خـــون شـــاه فـــلک فـعالش
بـــل غـــرقه آب دریـــا در گـــوهر حســـامش
بـــل آب زهـــره شـــیران در آتش قـــتالش
آهـــخت تـــیغ هـــندی چـــون چشـمهٔ مـصفا
تـــا بـــحر گشت ســـیراب از چشـــمهٔ زلالش
یک هـفته ریـخت چـندان خـون سـباع کـز خـون
هـــفتم زمـــین مـــلا شـد بگـرفت زان مـلالش
بـر شـخص شـرزه شـیران از خـون قبای اطـلس
مـــقراض‌وش بـــریدی مـــقراضـــهٔ نـــصالش
چـون در اسـد رسـیدی چـون سـنبله سـنان‌کش
از ضـــربت الف‌سمان کـردی چـو سـین و دالش
از دور تـــیغ خســـرو چـون سـبزه‌وش نـمودی
گســـتاخ پـیش رفـتی هـم گـور و هـم غـزالش
آهـــو نـــخورده ســـبزه ســـبزه بـخوردی آهـو
انســـی شـــدی چـــو دادی از وحش انـــتقالش
دریـــا ز شـــرم جـــودش بگـریختی چـو زیـبق
امـــا چـــهار مـــیخست آنک زمـــین عـــقالش
روح‌القـــــدس بـــراقش وز قـــدر هـــیکل او
خـــورشید چـــرخ مـــیخ[ی] زر از پـی نـعالش

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

در مدح سلطان گفته

ز عـدل شـاه کـه زد پـنج نـوبه در آفـاق — چـهار طـبع مـخالف شـدند جـفت وفـاق
شـهنشهی کـه بـه صـحرا نسـیم انـصافش — ز زهـر در دم افـعی عـیان کـند تـریاق
سحرگهی که یلان بـرکشند تـیغ چـو صـبح — بـه عـزم رزم کـنند از بـرای کـینه سـباق
بگـیرد از تـپش تـیغ و امـتلای خـلاف — دل زمـین خـفقان و دم زمـانه فـواق
تـو ابـروار بـر آهـخته خـنجری چـون بـرق — فـرشته‌وار نشسـته بـر اشـهبی چـو بـراق
در آن زمان که کند تـیغ بـا کـف تـو وصـال — ز بس که جان بـدان را دهـی ز جسـم فـراق
گـمان بـرم کـه ز ارواح تـیره زیـر اثـیر — خـلایق دگـر از نـو عـیان کـند خـلاق

در هنگام محبوسی در ذکر حال خود گفته

هـر دم هـزار بچهٔ خـونین کـنم بـه خـاک — چـون لعـبتان دیـده بـزادن در آورم
چـون زال بسـتهٔ قـفسم نـوحه زان کـنم — تـا رحـمتی بـه‌خاطر بـهمن در آورم
چـندی نـفس بـه صـفهٔ اهـل صـفا زدم — یک چـند پـی بـه دیـر بـرهمن در آورم
چون کار عـالمست شـترگربه مـن بـه کـف — گـه سـبحه گـاه سـاغر روشـن در آورم
دشـمن مـرا شکست کـند دوست دارمش — حـاشا کـه مـن شکست بـه دشـمن در آورم
تـهدید تـیغ مـی‌دهد آوخ کـجاست تـیغ — تـا چـون حـلیش دست بـه گـردن درآورم
جـان و دل و خـرد بـرسانم بـه بـاغ خـلد — آخـر مـثلثی بـه مـثمن در آورم

و له ایضاً

بـردم از نـراد گـیتی یک دو داو انـدر سـه زخـم
گـرچـه از چـار آخشـیج و پـنج حـس در شـش‌دره
من چو طوطی و جهان در پیش مـن چـون آیـنه است
لاجـرم مـعذورم ار جـز خـویشتن مـی نـنگرم
پـیل مسـتم مـغزم از آهـن بـیاشوبید از آنک
گـر بـیاسایم دمـی هـندوستان یـاد آورم

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

وله

بر کوه چون لعاب گوزن اوفتد به صبح — هویی گوزن‌وار به صحرا برآورم
قندیل دیر چرخ فرو میرد آن زمان — کان سرد باد از آتش سودا برآورم
تردامنان که سر به گریبان فرو برند — سحر آورند و من ید بیضا برآورم
خارا چو مار برکشم و پس به یک عصا — ده چشمه چون کلیم ز خارا برآورم

در مدح شروانشاه منوچهر گوید

مرغ شد اندر سماع خنده‌زنان صبحدم
بلبله را مرغ‌وار وقت سماع‌ست هم
پیش که طاووس صبح بیضهٔ زرین نهد
از می بیضا بساز بیضهٔ مجلس ارم
گوهر می آتشست ورد خلیلش بخوان
مرغ صراحی گلست باد مسیحش بدم
نایب گل چون تویی ساقی مل هم تو باش
جان به چمانه بده بر چمن جان بچم
نوبر چرخ کهن نیست بجز جام می
حامله‌ای ز آب خشک آتش تر در شکم
خون رزان ده که هست خون روان را دیت
صیقل زنگ هوس مرهم زخم ستم
تا همه بر فال عید جان ملک فعل را
داغ سگی برنهیم بر در کهف امم
خسرو جمشید جام سام تهمتن حسام
خضر سکندر سپاه شاه فریدون حشم

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

وله

ای لب و زلفین تو مهره و افعی به هم — افعی دام تو دیو مهرهٔ تو مهر جم
در ختنی روی تو حجلهٔ زنگی عروس — در یمنی جزع تو حجرهٔ هندی صنم
مریم آبستن است لعل تو از بوسه باش — تا به خدایی شود عیسی تو متهم
خاک توام سایه‌وار سایه ز من در مدزد — نار نه‌ام بر مجوش مار نه‌ام در مرم

وله

گرنه شب از عین عید ساخت طلسمی به خم
عین منقّل چراست در خط مغرب رقم
کرد رخ آفتاب زرد قواره نهان
بر فلک از ماه نو شد زه سیمین علم
بر زه سیمین ماه گوی زر اختران
بسته در آن کوی زه جیب قبای ظلم
گفتی فراش چرخ ناخن زهره گرفت
کز بن ناخن دوید بر سر دامانش دم
آب بقم شد شفق مه خم و شب رنگرز
از لب خم نیمه‌یی غرق در آب بقم
ماه سر انگشت خلق این چو قلم آن چو نون
خلق چو طفلان نو شاد به نون و القلم
از بن گوش آسمان از مه نو هر مهی
حلقه به گوشی شود بر در شاه عجم
مهدی دجّال‌کش آدم شیطان‌شکن
موسی دریاشکاف احمد جبریل‌دم
رشح نوالش فزون از عرق بحر و ابر
شرح جلالش برون از ورق کیف و کم

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

آتش تیغش چو تافت پنبه شود بوقبیس
باد تهمتن چو خاست پشه شود پیلسم
شرع به دوران تو رستم و گاه وجود
ظلم به فرمان تو بیژن و چاه عدم
در عجم از داد تست بیشه ریاض‌النعیم
در عرب از یاد تست شوره حیاض‌النعم
ملک خراسان تراست در کف اغیار غصب
موسی ملکت تویی گرگ شبان غنم
غبن بود گنج عرش خازن او اهرمن
ظلم بود صدر شرع حاکم او بوالحکم
خضر ز توقیع تو سازد تریاک روح
چون به کفت برگشاد افعی زرفام فم
گر خزر و ترک و روم رام حساب تواند
نیست عجب کز نهاد رام فحولست رم
از تف شمشیر تو در سقمند آن سه قوم
چون صف اصحاب فیل در المند از الم
گو به حسامت که برد آب بت لات نام
کاین همه زیر نیام تن چه زنی لاتنم
گر ز پی غزو غز قصد خراسان کنی
گرد سواران کند چهرهٔ گردون دژم
کرد چو مشک سیاه خاک چو گوگرد سرخ
هر دو حنوط و حنا از پی خصم و خدم
شیردلان را چو مهر گه یرقان گاه لرز
سگ جگران را چو ماه گاه دق و گه ورم

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

در مدح خواجه بهاءالدین گوید

طـــفلی و طـفیل تست آدم — خـــردی و زبـون تست عـالم
پـــروردهٔ جـــزع تست عـیسی — آبســـتن لعـــل تست مـــریم
در ســـینهٔ مـــا خـیال زلفت — طـــوبی است در آتش جـهنم

و له

ای شـــحنهٔ شش جـــهات عـــالم — در چـــــار دری هـــفت طـــارم
گـــه یـــاره‌کـــنی ز مـــاه و گـه تـاج — گه رنگ دهی بـه خـاک و گـه شـم
از رفـــتن تست بـــر تـــن دهـــر — پـــر نـــقطهٔ زر ســـیاه مـــلحم
وز آمـــــدن تـــو دست گـــیتی — افـــــراخـــته آســـتین مـــعلم
تـــف عـــلم تـــو در دم صـبح — بـــر بـیرق شـاه دوخت پـرچـم
خـــاقانی را تـــویی هـــمه روز — روزی ده و رازدار و مـــــحرم
تـــاب و تب او بـبین بـه ظـاهر — کـاندر دلش آتشـی است مـدغم
از خـــوارزم آر مـــهر ایـــن بت — وز جـیحون سـاز نـوش ایـن سـم
در گـــرد رکـــاب او هـــمی دو — در گـــرد عـــنان او هـمی چـم
تـــا خـــورشیدی پـیاده بـینند — خـــورشید دگـــر فـــراز ادهـــم
مـــختار عـــجم بـــهاءدین آنک — مـــنشور جـلال ازوست مـعجم
بـا لطـف کـفش گـرفت تـریاق — چـون چشـم گـوزن و کـام ارقـم
ای کـــحل کـــفایت تـــو بـرده — از دیـــــده آخـــرالزمـــان نـــم
در وصـف تـو کـی رسـم به‌خاطر — بـر عـرش کـه بـر شـود بـه سـلم
گـرچـه شـعرا بسـی است امـروز — ایـــن طـــایفه را مـــنم مـــقدم
هـرچـند در ایـن دیـار منحوس — بســـته است مـرا قـضای مـبرم
مـر خـاتم را چـه نـقص اگـر هست — انگشت کـــهین مـــحل خـــاتم
طـــبع تـــو شـــناسد آب شـعرم — دیـــــلم دانـــد نـــژاد دیـــلم

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

و له ایضاً

شروان سراب وحشت من تشنه وحشی‌آسا*
جز درگه تهمتن آبشخوری ندارم
مهدی که بیند آتش شمشیر شاه گوید
دجال را به توده‌ی خاکستری ندارم
عدل یتیم‌مانده از پور قباد گفتا
کز تیغ فتح زایت و بِهْ مادری ندارم
رایات او چو دید نقیب بهشت گفتا
زین راست‌تر به باغ لقا عرعری ندارم
من شهربند لطف توام نی اسیر شروان
کانجا برون ز لطف تو خشک و تری ندارم
حرمت برفت حلقهٔ هر درگهی نکوبم
کشتی شکست منت هر لنگری ندارم
جویم رضات شاید گر دولتی نجویم
دارم مسیح چیست که سم خری ندارم
بینم محیط شاید گر قطره‌ای نبینم
دارم اثیر زیبد گر اخگری ندارم

در صفت اصفهان و معذرت از هجای مجیرالدین بیلقانی و مدح جمال‌الدین

نکهت حور است یا هوای صفاهان — جبهت جوزست یا لقای صفاهان
دولت و ملت جُنابه زاد چو جوزا — مادر بخت یگانه‌زای صفاهان
دیدهٔ خورشید چشم درد همی‌داشت — از حسد خاک سرمه‌زای صفاهان
لاجرم اینک برای دیدهٔ خورشید — دست مسیح است سرمه‌سای صفاهان
دست خضر چون نیافت چشمه دوباره — کرد تیمم به خاک پای صفاهان

* در اصل دیوان خاقانی «بیژن آساست». دیوان خاقانی، تهران، چاپ امیرکبیر، ۱۳۳۶، ص ۲۴۲.

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

مدت سی سال شد که از سر اخلاص — زنده همی‌داشتم وفای صفاهان
مدح دو فاروق دین چگونه کنم من — صدر و جمال آن دو مقتدای صفاهان
کعبه عبادت‌ستای من شد از ایراک — دید مرا مکرمت‌ستای صفاهان
کعبه مرا رشوه داد شقهٔ سبزش — تا ننهم مکه را ورای صفاهان
این‌همه کردم به رایگان نه بر آن طمع — کاخر زر یابم از عطای صفاهان
دیو رجیم آنکه بود دزد بیانم — گردم طغیان زد از هجای صفاهان
اهل صفاهان مرا بدی ز چه گویند — من چه بدی کرده‌ام به‌جای صفاهان
دست و زبانش چرا نداد بریدن — محتسب شرع و پیشوای صفاهان
جرم ز شاگرد پس عتاب بر استاد — اینت بد استاد اصدقای صفاهان
این مگر آن حکم باژگونه مصر است — آری مصر است روستای صفاهان
داد صفاهان از ابتدام کدورت — گرچه صفا باشد ابتدای صفاهان
سیب صفاهان الف فزود در اول — تا خورم آسیب جانگزای صفاهان
گرچه صفاهان جزای من به بدی کرد — هم به نکویی کنم جزای صفاهان
خطه شروان که نامدار به من شد — گر به خرابی رسد بقای صفاهان

در مراجعت از مکه معظمه و ورود به مداین و دیدن آثار ایوان کسری فرموده است

هان ای دل عبرت‌بین از دیده نگه کن هان
ایوان مدایین را آیینه عبرت دان
یک ره ز ره دجله منزل به مدایین کن
وز دیده دو یم دجله بر خاک مدایین ران
از آتش حسرت بین گریان جگر دجله
خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان
تا سلسلهٔ ایوان بگسست مدایین را
در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

دنـــدانـهٔ هـــر قـــصری پـــندی دهـــدت نـــو نـــو

پـــند ســـر دنـــدانـــه بشـــنو ز بـــن دنـدان

گـوید کـه تـو از خـاکـی مـا خـاک تـوایـم اکـنون

گامی دو سه بر مـا نـه اشکـی دو سـه هـم بـفشان

از نـــوحهٔ جـــغد الحـــق مـاییم بـــه درد ســـر

از دیـــده گـــلابی کـــن درد ســـر مـــا بـــنشان

مـــا بـــارگه دادیـــم ایـــن رفت ســـتم بـــر مـــا

بـــر قـــصر ســـتمکاران گـــویی چـــه رسـد خـذلان

گـــویی کـــه نگـــون کـــردست ایـــوان فـلک‌وش را

حکـــم فـــلک گـــردان یـــا حکـــم فـــلک‌گردان

بـــر دیـــدهٔ مـــن خـــندی کـــاینجا ز چـــه مـی‌گرید

خـــندند بـــر آن دیـــده کـــاینجا نشـــود گـــریان

ایـــن هست هـــمان ایـــوان کـــز نـــقش رخ مـــردم

خـــــاک در او بـــــودی دیـــــوار نگـــــارستان

ایـــن هست هـــمان درگـــه کـــاو را ز شـــهان بـــودی

دیـــلم مـــلک بـــابل هـــندو شـــه تـــرکستان

از اسب پـــیاده شـــو بـــر نـــطع زمـــین رخ نـــه

زیـــر پـــی پـــیلش بـــین شـــهمات شـــده نـــعمان

مست است زمـین زیـراک خـوردست بـه‌جای مـی

در کـــاس ســـر هـــرمز خـــون دل نـــوشروان

بس پـــند کـــه بـــود آنگـــه در تـــاج ســـرش پـــیدا

صـــد پـــند نـو است اکـنون در مـغز سـرش پـنهان

کســـری و تـــرنج زر پـــرویز و بـــه زریـــن

بـــر بـــاد شـــده یکســـر بـــا خـــاک شـــده یکســـان

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

پـــرویز بـــه هـــر بـزمی زریـــن تـره گســتردی
کـــــردی ز بســـــاط دُر زریـــــن تـــــره را بســتان
پـــرویز کـنون گـم شـــد زان گـمشده کـمتر گـو
زرّیـــن تـــره کـــو بـــرگور و کـــم تـــرکوا بـــر خـوان
گـــفتی کـــه کـجا رفـتند آن تـاجوران ایـنک
زیشـــان شکـــم خـــاکست آبسـتن جـاویدان
خـــون دل شـیرینست ایـــن مـــی کـه دهـد رزبـان
ز آب و گل پـرویز است ایـن خـم کـه نـهد دهـقان
از خـــون دل طـــفلان ســـــرخـــاب رخ آمـیزد
ایـــن زال ســـپیدابـــرو ویـــن مـــام ســیه‌پستان

در مدح خاقان کبیر شروانشاه

دوش چو سلطان چرخ تافت بـه مـغرب عـنان
گشت ز ســیر شــهاب روی هــوا پــر ســنان
داد بـــه گـــیتی ظـلام ســایهٔ خـاک ســیاه
یـــافت ز انـــجم فـــروغ انـجمن کـهکشان
شـــام مشـعبد نـمود حـقهٔ مـاه و بـه لعب
مـــهرهٔ زریـــن مـــهر کـرد نـهان در دهـــان
چـون ســپر زر مـــهر گشت نـــهان زیـر خـاک
نـــاچخ ســـیمین مـــاه کـرد پـدید اســـ
مـــطرد ســـرخ شـفق روی هـوا کـرد شـق
پـــیکر جـــرم هـــلال گشت پـدید از مـیان
راست چـــو از آیـــنه عکس خـــیال پـری
گـاه هـمی شـد پـدید گـاه هـمی شـد نـهان

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

دیـدن و نـادیدنش بـود بـه نـزدیک خـلق
گـه چـو جـمال یقین گه چـو خیال گـمان

از بـــر ایـــوان مـــاه بـارگهی بـود خـوب
ســاکــن او خــواجــه‌یی فـاضل نـیکو بیان

وز بـــر آن بـــارگاه بـــزمگهی بـود خـوش
حـــوروشی انـــدرو غـیرت حـور جـنان

وز بـــــر آن بـــزمگاه نـــوبتی خســـروی
هـمچو قـضا کـامکار هـمچو قـدر کـامران

وز بـــر او مســندی خـوابگـه خـواجـه‌ای
کوست به تأثیر سعد صورت و معنی جان

وز بـر آن خـوابگـاه طـارم پـیری خسـیس
هـمچو امـل دوربـین هـمچو اجـل جـانستان

گشت ز ســـیارگان رتـــبت او بـیش از آنک
بـــام خـــداونـد را هست بـه شب پـاسبان

بـــدر ســـپهر کـــرم صـــدر کـــرام عـجم
صـاحب سـیف و قـلم فـخر زمـین و زمـان

مکـــرم دریـــا نـوال صـفدر بـدخواه مـال
خـواجـهٔ گـیتی‌گشای صـاحب خسـرونشان

لفـــظ گـــهربار او غـــیرت ابـــر بـــهار
دست زرافشـــان او طـــعنهٔ بـــاد خـــزان

تـــا خـــبر بأس او در مـــلکوت اوفـــتاد
ســـبحهٔ روح‌الامـــین نـیست بـجز الامـان

دشـمن تـو کـی بـود بـا تـو برابر بـه جـاه
شـــیر عـلم کـی بـود هـمسر شـیر ژیـان

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

و له ایضاً

ای نـایب عـیسی از دو مـرجـان — وی کـــرده ز آتش آب حـــیوان
جـزع تـو بـه غـمزه بـرده جـانها — لعـل تـو بـه بـوسه داده تـاوان
وصـل تـو بـه زیـر پـر سیمرغ — پـــرورده بـــه ســـایهٔ سـلیمان
از جـــور تـــو در مـیان عشـاق — بـــرخـــاسته صـــورت گـریبان
گـــر فـــتنه نـبایدت کـه خـیزد — طـــیره مـــنشین و طـره مـنشان
بـــــیبادهٔ زرفشـــان نـــباشیم — چـــون بـادشدست عـنبرافشـان
از شـــاخ شکـــوفه ریـز گـویی — کـــردست فـــلک ســـتارهباران
رنگ و ســـــیهی لاله مـــاناک — انـــدر دل مشـــتریست کـــیوان
در پـــیکر بـــاغ شکـــل نـرگس — چشمی است که ریخته است مژگان
بـــا هـم گـل و سـبزه و بـنفشه — چـــون قـوسقزح بـــه رنگ الوان

در مدح خاقان کبیر شروانشاه

تـــا نـــفخات ربـــیع صـور دمـید از دهـان
کـــــالبد خـــاک را نـــزل رســـید از روان
غـــاشیهدارست ابـــر بـــر کـــتف آفـــتاب
غـــالیهسای است بـــاد بـر صـدف بـوستان
عکس شکـــوفه ز شـــاخ بـر لب آب اوفـتاد
راست چـــو قـــوسقزح بـــر گـذر کـهکشان
نی عجب ار جای برف گـرد بـنفشه است از انک
مـــعدن کـــافور هست خـــطهٔ هـــندوستان
مـــریم دوشـــیزه بـاغ نـخل رطب بـید بـن
عـــیسی یکروزه گـــل مـهد طـرب گـلستان
زهـــره و دهـــره بســـوخت کـوکبه رزم شـاه
زهـــرهٔ زهـــره بـه تـیغ دهـرهٔ دهـر از سـنان

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

دولت و صـــولت نـــمود شـــیر عـــلامات او
دولت مـــلک عـــجم صـــولت تـــیغ یـــمان
گـــوشه و خـــوشه بساخت از پی مـجد و سـنا
گـــوشهٔ عـــرش از ســـریر خـــوشهٔ چـرخ از بـنان
پـــایه و مـــایه گـــرفت هـــم کـف و هـم جـام او
پـــایهٔ بـــحر مـــحیط مـــایهٔ حـــوض جـــنان
یـــافته و بـــافته است شـــاه چـــو داوود و جـــم
یـــــافته مـــهر کـــمال بـــافته درع امـــان
ســـاخته و تـــاخته است بـخت جـهانگیر او
ســـاخته شـــعری بـــراق تـــاخته بـــر فـــرقدان
ســـوده و بـــوده شـــمر اشـــهب مـــیمونش را
ســـوده قـــضا در رکـــاب بـــوده قـــدر در عـــنان
بســـته و خســـته رونـــد تـــیغ‌وران پـــیش او
بســـته بـــه شـــصت سبک خسـته بـه گـرز گـران

و له ایضاً

عـــالم جـان خـاص تست نـوبه فـرو کـوب هـین
گـــوهر دل خـــاک تست رد مکـــن ای نـــازنین
در غـــمت ای زود ســـیر خـــون جگـر مـی‌خورم
تشـــنه بـــجز مـــن کـــه دیـــد آبـــخورش آتشـــین
جان چو سـزای تـو نـیست بـاد بـه دست جـهان
مـــهر چـو مـقبول نـیست خـاک بـه فـرق نگـین
گـــلبن وصـــل تـــرا خـار جـفا در ره است
مـــهر چـــو بـینی کـه هست مـار ببین در کـمین

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

هست لب لعـــل تـــو کـــوثر آتش‌نـــمای
هست کـــف شـــهریار گـــوهر دریـــا ضـــمین

گـر بـه مـثل روز رزم اسب تـو نـعل افکـند
یـــاره کـــند در زمـــانش دست شـــهور و ســـنین

چـون ز خـروش دو صـف وقت هـزاهـز کـند
چشـــم جـهان اخـتلاج گـوش زمـانه طـنین

کـوس و غـبار سـپاه طـوطی و صـحرای هـند
خـــنجر و خـــود سـیاه آیـنه و بـحر چـین

خـلق تـو از راه لطـف جـان بـرباید ز خـلق
چـــون حـــرکات فـــلک در نـغمات حـزین

از عـدوی سگ‌صفت حلم و تـواضع مجوی
زانکـه بـه قـول خـدای نـیست شیاطین ز طـین

بنده سخن تـازه کـرد و آنـچه کـهن داشت شست
کـان هـمه خـر مـهره بـود ویـن هـمه در ثـمین

ســـنگ در اجـزای کـان زر شـد آنگـاه لعـل
نـطفه در ارحـام خـلق مـضغه شـد آنگـه جـنین

گـرچـه دریـن فـن یکـی‌ست او و دگـر کس بـنام
آن مگس سگ بـــود ویـــن مگس انگـــبین

حـــاجت گـفتار نـیست زانکـه شـناسد خـرد
ســندس خـضر از پـلاس عـبقری از کـ[illegible]

در مذمت شعرای روزگار خود گفته است

بـر بـاطلند از آنکـه پـدرشان پـدید نـیست — وز حق نه آدم است و نه عـیسی خـطابشان
هســتند از قـیاس چـو فـرسوده هـاونی — سر نـی و بـن هـمیشه ز سـودن خـرابشـان
از طـبع خشکشـان نـتوان یـافت شـعر تـر — نـــیلوفر آرزو کـــه کـــند در ســرابشـان

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

سحر حلال من چو خرافات خود نهند — آری یکی‌ست بولهب و بوترابشان
من رستم کمانکشم اندر کمین شب — خوش باد خواب غفلت افراسیابشان

و له ایضاً

به وحدت رستم از غرقاب وحشت — به رستم رسته گشت از چاه بیژن
نشاید بردن انده جز به انده — نشاید کوفت آهن جز به آهن
دلم آبستن از خورسندی آمد — اگر شد مادر روزی سترون
چو حرص آسود چه زیر و چه بالا — چو دیده رفت چه روز و چه روزن
درین پیروزه تشت از خون چشمم — همه آفاق شد بیجاده معدن
من اندر کنج و دونان بر سر گنج — مگس در گلشن و عنقا به گلخن
نبینی جز مرا نظم محقق — نیابی جز مرا نثر مبرهن
نیارد جز درخت هند کافور — نریزد جز درخت مصر روغن
نه پیش من دواوینست و اشعار — نه عیسی را عقاقیر است و هاون
ازین نورند غافل چند اعمی — بر این عطقند منکر چند الکن
تب ربع آمد ایشان را که نامم — به گرد ربع مسکون یافت مسکن
عجب نی گر شب میلاد احمد — نگونسار آید اصنام برهمن

در هنگامی‌که محبوس بوده فرموده

صبحدم چون کله بندد آه دودآسای من
چون شفق در خون نشیند چشم خونپالای من
روی خاک‌آلود من چون کاه بر دیوار حبس
از رخم کهگل کند اشگ زمین‌اندای من
مار دیدی در گیا پیچان کنون در غار غم
مار بین پیچیده در ساق گیاه‌آسای من

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

تا نترسند این دو طفل هندو اندر مهد چشم
زیر دامن پوشم اژدرهای جانفرسای من

دست آهنگر مرا در مار ضحاکی کشید
گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من

تا که لرزان ساق من بر آهنین کرسی نشست
می‌بلرزد ساق عرش از آه صور آوای من

نافهٔ مشکم که گر بندم کنی در صد حصار
سوی جان پرواز جوید طیب جان‌افزای من

نافه را کیمخت رنگین سرزنشها کرد و گفت
سخت بد رنگی نداری صورت زیبای من

نافه گفتش یافه کم گو کایت معنی مراست
و اینک اینک حجت گویا دم بویای من

در مدح خاقان کبیر شروانشاه منوچهربن اخستان گوید

دور فلک ده جام را از نور عذرا داشته
چون عده‌داران چارمه در طارمی واداشته

جام بلور از جوهرش سقلاب روم اندر برش
یا نار موسی پیکرش در کف بیضا داشته

مجلس دو آتش داده بر این از حجروان از شجر
این کرده منقل را مقر آن جام را جا داشته

می آتش و کف دود بین از کف سیم‌اندود بین
مریخ خون‌آلود بین بر سر ثریا داشته

دف چون هلال بدرسان گرد هلالش اختران
هر سو دو اختر در قران جفتی چو جوزا داشته

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

مـــن زان گـــره گـــوشه‌نشین نـــه دردکش نـــه مـیوه‌چین
مـــی نـــاب و شـــاهد نـــازنین ســـاقی مـــحابا داشـــته
یـــاران شـــدند آتش ســخن کـاین چـیست کـار آب کـن
نـــــوروز نـــــوز آب کـــــهن خـــــط تـــــبرا داشـــــته
گـــفتم پســـــندد داورم کـــز فـیض عـقلی بگـذرم
حـیض عـــروس رز خـورم در حـــوض تـرسا داشـته
مقصود اگر مستیست هست از جـود شـاه دیـن‌پرست
آن گـــــرمی جـــــان‌بخش دست از عـــقل والا داشـــته
زیـــن پس وشـــاقان چـمن نـو خـط شـوند و غـمزه‌زن
طـــوق خـــط و چـــاه ذقـــن پـــر مشک ســـارا داشـــته
جـــام است یـا جـوزاست آن یـا نـی ید بـیضاست آن
یـــا تـــیغ بـــوالهـــیجاست آن در قـــلب هـــیجا داشـــته
روز نـــو شـروانشـهی چـل صـبح و شش روزش رهـی
جـــاسوس بـختش زاگـهی دی عـلم فـردا داشـته

هم در مدح خاقان کبیر فرماید

در کـــام صـــبح از نـــاف شب مشکست عـــمدا ریـــخته
زریـــــن هـــــزاران نـــــرگسه بـــــر ســـقف مـینا ریـــخته
صـــــبحست گـــــلگون تـــاخته شـــمشیر بـــیرون آخـــته
بـــر شب شـــبیخون ســـاخته خـــونش بـه عـمدا ریـخته
مســـــتان صـــــبوح آمـــوخته از مـــی فـتوح انـــدوخته
مـــــی شـــــمع روح افـــــروخته نـــــقل مـــــهنا ریـــخته
رضـــوان‌کـــده خـــم خـــانه‌ها حـــوض جـنان پـیمانه‌ها
کـــــف بـــــر قـــــدح دردانـــه‌ها از عـقد جـوزا ریـخته

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

بـادام سـاقی مست خـواب از جـرعه شـادروان خـراب
از دسـتها جـام شـراب افـتاده صـهبا ریـخته
مـرغ صـراحـی کـنده پـر بـرداشـته یک نـیمه سـر
وز نـیم مـنقار دگـر یـاقوت حـمرا ریـخته
راوی ز درهـای دری دلال دلهـا مشـتری
خـاقانی ایـنک جـوهری درهـای بـیضا ریـخته
شاه یک اسبه بر فـلک خـون ریـخت دی را نـیست شک
آنک سـلاحش یک‌بـه‌یک در قـلب هـیجا ریـخته
بـا شـاخ سـروآنک کـمان بـا بـرگ بـید آنک سـنان
آیـینهٔ بـرگستوان گـرد شـمرها ریـخته
بـرقست و ابـر درفشـان آیـینه و بـیل دمـان
بـر نـیلگون فـرش از دهـان عـاج مـطرا ریـخته
در فـرش عـاج آنک نـهان سـبزه چـو نـیلی پـرنیان
بـر پـرنیان صـد کـاروان از مشک سـارا ریـخته
پـیلست در سـرما زبـون پـیل هـوای نـیلگون
آتش زکـام خـود بـرون هـنگام سـرما ریـخته
کـافور و پـیل آنک بـه هـم پـیل دمـان کـافور دم
کـافور هـندی از شکـم بـر دفـع گـرما ریـخته

در صفت عید صیام و مدح شروانشاه گوید

عید است و پـیش از صـبحدم مـژده بـه خـمار آمـده
بـر چـرخ دوش از جـام جـم یک نـیمه دیـدار آمـده
کـرده در آن خـرم فـضا صـید گـوزنان چـند جـا
شـاخ گـوزن انـدر هـوا آنک نگـونسار آمـده

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

عـــید هـــمایون‌فر نگـــر ســیمرغ زریـــن‌پر نگـــر
ابـــــروی زال‌زر نگـــــر بـــالای کـــهسار آمـــده
ســـاقی صـــنم‌پیکر شـــده بـاده صـلیب‌آور شـــده
قـــــندیل ازو ســـاغر شـــده تسـبیح زنـار آمـده
ریحان روح از بـوی مـی جـان را فـتوح از روی مـی
بـــزم صـبوح از جـوی مـی فـردوس‌کردار آمـده
مـــی عـــاشق‌آسا زرد بِـهْ هـمرنگ اهـل درد بِـهْ
زرد صـــفا پـــرورد بِـــهْ تـــلخ شکـــربار آمـده
خـورشید رخشـانست مـی ز آن زرد و لرزانست مـی
جـوجو هـمه جـانست مـی فـعلش بـه خـروار آمـده
آن خـــام خـــم‌پرورد کـــو آن شـاهد رخ زرد کـــو
آن عـــیسی هـــر درد کـــو تـریاق بـیمار آمـده
مـــی آفـــتاب زرفشـــان جـام بـلورش آســمان
مشـرق کـف سـاقیش دان مـغرب لب یـار آمـده
در ســاغر آن صـــهبا نگـر در کشـــتی آن دریـــا نگـر
بـــر خشکـــتر صـحرا نگـر کشـتی بـه رفـتار آمـده
آن آبـنوسی شـاخ بـین مـار شکـم سـوراخ بـین
افســـونگر گســـتاخ بـین لب بـر لب مـار آمـده
بـــربط چـو عـذرا مـریمی کآبسـتنی دارد هـمی
از درد زادن هـــــر دمـــی بـــا نـــالهٔ زار آمـــده
آن لعب دف گـردان نگـر در دف شکـارستان نگـر
وان چند صـف حـیوان نگـر بـا هـم بـه پـیکار آمـده

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

در ترک و تجرید و اظهار فقر و فنا گوید

به زانو اشک من هر شب گهرریز است پنهانی
که همت را زناشوییست از زانو و پیشانی

هوا را بیخ بگسستم خرد را شاخ بشکستم
نه صرافم چه خواهم کرد نقد انسی و جانی

هوا خفته است و بستر کرده از پهلوی نومیدی
خرد مست است و بالین کرده از زانوی نادانی

از آن شد پردهٔ چشمم به خون بکری آلوده
که غم با لعبتان دیده جفتی کرده پنهانی

به خون ساده ماند اشک و خاک سوده دارد رخ
مگر رخ لعل پیکانست و اشکم لعل پیکانی

دل از تعلیم غم پیچد معاذالله که بگذارم
که غم پیر دبستانست و دل طفل شبستانی

ببستم آز را چشم و شکستم حرص را دندان
چو میم اندر خط کاتب چو سین در حرف دیوانی

به هفتاد آب و خاک آری ز هر ظلمت بشویم دل
که هفتادش حجب پیشست و هر هفتاد ظلمانی

هنوز اسفندیار من نرفت از هفتخوان بیرون
هنوزش در دز رویین عروسانند زندانی

به دست شرع لبس طبع می در گر خردمندی
به آب عقل حیض نفس میشو گر مسلمانی

به معلولی تن اندر ده که یاقوت از فروغ خور
سفرجل‌رنگ بود اول که آخر گشت رمانی

نماند آب وفا جایی مگر در جوی درویشان
به آب و دانهٔ ایشان بساز ار مرغ ایشانی

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

چـــه آزادنـــد درویشـــان ز آســـیب گـرانـباری
چـــه مـحتاجند سـلطانان بـه اسـباب جـهانبانی
بـــدا ســـلطانیا کـــورا بـــود رنـــج دل‌آشـوبی
خـــوشا درویشـــیا کـــورا بـــود گـنج تـن‌آسانی
پس از سی سال روشن گشت بر خـاقانی ایـن مـعنی
کـه سـلطانیست درویشـی و درویشـیست سـلطانی
ز قـــطران شب و کـافور روزم حـاصل ایـن آمـد
کـه از نـم دیـده کـافوریست وز غـم جـامه قـطرانـی
اگـــر کـــافور بـــا قـــطران ره زادن فـرو بـندد
چـــرا کـــافور و قـــطران زاد داغ و درد پـــنهانی

در مدح شروانشاه گوید

چشـمهٔ خـضر سـاز لب از لب جـام گـوهری
کـــز ظـــلمات بـحر جست آیـنهٔ سکـندری
شـاهد طـارم فـلک رست ز دیـو هـفت سـر
ریـخت بـه هـر دریـچه‌یی اقـچه زر شش سـری
غـالیه‌سای آسـمان سـود بـر آتشـین صـدف
از پـــی مـغز خـاکـیان لخـلخه‌های عـنبری
یـوسف روز جـلوه کـرد از دم گـرگ و مـی‌کند
یـوسف گـرگ مست مـن دعـوی روز پـیکری
گرچه صبوح فوت شد کوش کـه پـیش از آفـتاب
از مـــی آفـتاب‌وش یـاد صـبوحیان خـوری
طـــفل مشـــیمهٔ رزان بکـــر مشـاطهٔ خـزان
حـــاملهٔ بـــهار از آن بـــاد عـــقیم آذری

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

چـــون ز دهـــان بـــلبله در گـــلوی قـــدح چکـــد
عـــطسهٔ عـــنبرین دهـــد مـــغز چـــمانه از تـــری
چـــنگی آفـــتاب‌روی از پـــی ارتـــفاع مـــی
چـــنگ نـــهاده ربـــع‌وش بـــربر و چـــهره بـــربری
کـــرتهٔ فســـتقی‌فلک چـــاک زنـــد چـــو فـــندقش
هـــر ســـر ده قـــواره را زهـــره کـــند بـــه ســـاحری
زهـــره ز رشک خـــون دل در بـــن نـــاخن آورد
چـــون ســـر نـــاخنش کـــند بـــا رگ چـــنگ نشـــتری
ســـال نـــو است ســـاقیا نـــوبر ســـال نـــو تـــویی
می که دهی ســـه ســـاله ده کـــو کـــهن و تـــو نـــوبری
تـــیغ فـــراســـیاب چـــه خـــون ســـیاوشان کـــدام
در قـــدح گـــلین نگـــر عکس گـــلاب عـــنبری

و له ایضاً

پـــیش کـــه صـــبح بـــردرد شـــقهٔ چـــتر عـــنبری
خـــیز مگـــر بـــه بـــرق مـــی بـــرقع صـــبح بـــردری
پـــیش کـــه غـــمزه‌زن شـــود چشـــم ستارهٔ ســـحر
بـــر صـــدف فـــلک رســـان خـــندهٔ جـــام گـــوهری
بـــرکش مـــیخ غـــم ز دل پـــیش کـــه صـــبح بـــرکشد
ایـــن خشـــن هـــزار مـــیخ از ســـر چـــرخ پـــرنیان
گـــاه چـــو حـــال عـــاشقان صـــبح کـــند مـــلونی
گـــه چـــو حـــلی دلبـــران مـــرغ کـــند نـــواگـــری
روز بـــه روزت از فـــلک نـــزل دو صـــبح مـــی‌رسد
صبح ســـه گـــردد ار بـــه کـــف جـــام صـــبوحی آوری

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

نـــیست ز نـامده خـبر وز دم رفـته حـاصلی
حـــاصل وقت را نگـــر تـا دم رفـته نـنگری
عـمر پـلی است رخـنه‌سر حـادثه سـیل پـل‌شکن
کـوش کـه نـارسیده سیل از پـل رخـنه بگـذری
آنکـه غـم جـهان خـورد کـی ز حـیات بـرخـورد
پس تو غم جـهان مـخور تـا ز حـیات بـرخـوری
آهـوکا سگ تـوام بـرجـه و گـرگ مست شـو
خـواب پـلنگ نـه ز سـر گـرچـه پـلنگ گـوهری
شو ز گـلاب اشک مـن خـواب جـهان ز عـبهرت
تـا بـه دو لاله درکشـی جـام گـلاب عـبهری
بـر غـبب و دم خـروس ریـز رکـاب بـاده‌یی
چـون دمش از مـطوقی چـون غـببش ز احـمری
در ده از آن چکـــیده خـــون ز آبـلهٔ تـن رزان
کـــابلهٔ رخ فعـلک بـــرده عـــروس خـاوری
این می و جام بـین بـه هـم گـویی دست شـعبده
کـــرده ز سـیم ده‌دهـی صـرّهٔ زرّ شش سـری
سـاقی بـزم چـون پـری جـام بـه کـف چـو آیـنه
او نـــرمد ز جـــام اگـر زایـنه مـی‌رمد پـری
در کـــف آهـــوان بـزم آب رز است و گـاو زر
آتش مـــوسوی ست آن در بـــر گـاو سـامری
دخـــــتر آفـــتاب ده در تـــتق ســـپهرگون
گشـته بـه زهـرهٔ فـلک حـامله هـم بـه دخـتری
روز رسـید و مـحرمان عـید کـنند زیـن سـبب
روز چـــو مـحرمان زنـد لاف سـپید چـادری

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

در عـــرفات بـــختیان بـادیه کـرده پـی سـپر
مـــا و تـــو بســـپریم هـــم بـادیهٔ قـلندری
ور ســـوی مشـعرالحـرام آمـده‌انـد مـحرمان
مـحرم مـی شـویم مـا مـیکده کـرده مشـعری
ور به مـنا خـورد زمـین خـون حـلال جـان وران
مـا بـخوریم خـون رز تـا بـرسد بـه جـان وری
هـر کـه کـبوتری کشـد هـم بـه ثـواب در رسـد
خـــیز و بـبر گـلوی دل کـو کـندت کـبوتری
ور بـه طـواف کـعبه‌انـد از سـر پـای سـرزنان
مـا و تـو و طـواف دیـر از سـر دل نـه سـرسری
ور هـمه سـنگ کـعبه را بـوسه زنـند حـاجیان
مـا هـمه بـوسه‌گـه کـنیم آن سـر زلف سـعتری
کـعبه بـه زاهـدان رسـد دیـر بـه مـا سـبوکشان
بـخشش اصـل دان هـمه مـا و تـو از مـیان بـری
زهد شما و فسق مـا چـون هـمه حکـم داورست
داورتـان خـدای بـاد ایـن‌همه چـیست داوری

و له ایضاً

عـید رسـید و مـهرگان بـاد و جـنیبه بـر اثـر
هـــر دو جـنیبه هـم‌عنان در گـرو تکـاوری
شاخ چو مریم از صفت عیسی شش‌مـه بـه بـر
کـرده بسـان مـریمش نـفخهٔ روح شـوهری
عـــیسی خـود راکـند تـابش مـاه دایگـی
مـــریم عـور راکـند بـرگ درخت مـعجری

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

میوه چو بانوی ختن در پس حجله‌های رز
زاغ چو خادم حبش پیش دوان به چاکری
نخل به جنبش آمده گر نه یهود شد چرا
پارهٔ زرد بر کتف دوخت بدان مشهری
سیب چو مجمری ز زر خوردهٔ عود در میان
کرده برای مجمرش نار کفیده اخگری
مه چو مشاطگان زده بر رخ سیب خالها
سیب برهنه ناف بین نافه دم از معطری
خال ز غالیه نهد هرکس و روی سیب را
خال ز خون نهاده ماه اینت مشاطه‌یی فری
نار همه دل و دهن دل همه خون عاشقی
سیب همه رخ و ذقن رخ همه خال دلبری
خم چو پری گرفته‌یی یافته صرع و کرده کف
خط مهزمان شده برگ رز از مزعفری
سار به شاخسار بر زنگی چارپاره زن
خنده‌زنان چو زنگیان ابر ز روی اغبری
در بر بیدبن نگر لشگر مور صف زده
گرد لوای سام بین موکب جام لشگری
گرچه درخت ریخت زر ورچه هوا فشاند در
هم نرسد به جودشان با کف شه برابری
خسرو ذوالجلالتین از ملکی و سلطنت
مستحق‌الخلافتین از یلواج و تنگری

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

در مدح شروانشاه خاقان کبیر گوید

آن لعل لعاب از دهن گاو فرو ریز — تا مرغ صراحی کندت نغز نوایی
مجلس همه دریا و قدحها همه ماهیست — دریا کش از آن ماهی اگر مرد صفایی
در پیکر گاو آید و در کالبد مرغ — جان پریان کز تن خم یافت رهایی
از گاو به مرغ آید و از مرغ به ماهی — وز ماهی سیمین سوی دلهای هوایی
گر محرم عیدند همه کعبه‌ستایان — تو محرم می باش مکن کعبه‌ستایی
کعبه چه کنی با حجرالاسود و زمزم — ها عارض و زلف و لب ترکان سرایی
خود خدمت این حلقه به گوشان ختن به — از طاعت آن کعبه‌نشینان ریایی
هیچ افتدت ای جان که برافتادگی من — رحم آری و در کاهش جانم نفزایی
یا بر شکر خویش مرا خوانی مهمان — یا بر جگر ریش به مهمان من آیی

من قطعاته

خاقانی آن کسان که طریق تو می‌روند — زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست
بس طفل کارزوی ترازوی زر کند — نارنج از آن خرد که ترازو کند ز پوست
گیرم که مارچوبه کند تن به شکل مار — کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

بجهة مردی که عنصری را بر وی ترجیح داده بود این قطعه را فرستاده

به تعریض گفتی که خاقانیا — چه خوش داشت طبع روان عنصری
بلی شاعری بود صاحبقران — ز ممدوح صاحبقران عنصری
جز از طرز مدح و طراز غزل — نکردی ز طبع امتحان عنصری
ز ده شیوه کان شیوهٔ شاعریست — به یک شیوه شد داستان عنصری
نه تحقیق گفت و نه وعظ و نه زهد — که حرفی ندانست از ان عنصری
به ده بیت صد برده و بدره یافت — ز یک فتح هندوستان عنصری
شنیدم که از نقره زد دیکدان — ز زر ساخت آلات خوان عنصری
اگر زنده بودی درین گور بخل — خسک ساختی دیکدان عنصری

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

نخوردی ز خوانهای این مردمان پری‌وار جز استخوان عنصری

رباعی

ای راحت سینه سینه رنجور از تو ای مرهم دیده دیده بی‌نور از تو
با دشمن من ساخته‌ای دور از من از دوری تو سوخته‌ام دور از تو

۲۱۸
خسرو دهلوی

اصل وی از دیارکش ترکستان بوده، پدرش امیر محمود در زمانی‌که فتنهٔ چنگیزی رخ نمود به دهلی رفته، سکونت گرفته و ملازمت سلطان محمدبن تغلق‌شاه را پذیرفته به مناصب بلند رسید، و آخر در غزوات کفار آن ساحات شهادت یافت. پسرش امیر خسرو به‌جای پدر به امارت نامور آمد، و در تحصیل کمالات صوری و معنوی کوشید بالاخره از منصب گذشته و سالک خدمت شیخ نظام اولیا گشته، مرتبهٔ عالی حاصل کرد؛ و غرض امیر را در فن شاعری قدرت وافر بوده و خمسه‌یی در تتبع خمسهٔ شیخ نظامی منظوم فرموده که مناسبت اسمی با یکدیگر دارند، علاوه بر آن اشعار بسیار از هر مقوله به فارسی و هندی دارند. گویند چهارصدهزار بیت از ایشان به یادگار مانده وقتی دیوان ایشان با خمسه دیده شد و اکنون هیچ‌یک از آن دو حاضر نیست که انتخاب شود ناچار به‌همان ابیات که در آتشکده است اکتفا می‌رود و در سنهٔ هفتصد و بیست و پنج در مقبرهٔ شیخ شکرگنج مدفون شد. بعضی از قصاید و رباعیات آن جناب می‌باشد.

در حکمة و نصیحت و موعظة فرماید

تا ز هر بادی نجنبی پا به دامن کش چو کوه
کادمی چون مشت خاک و عمر باد صرصر است

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

مـــرد پـــنهان در گـــلیم و پـادشاه عـالم است
تـــیغ خـــفته در نـــیام و پـاسبان لشکـر است

راست‌رو را پیر ره کن گرچه زن باشد که خضر
چون بـه ظـلمت ره کـند گـم مـادیانش رهـبر است

جـعفر آن بـاشد کـه طـیار از فـلک بیرون رود
نـــه کسـی کـو بـال را طـیار دارد جـعفر است

در تصوف رسـم جسـتن خـنده بـر خـود کـردنست
در تـیمم مسـح کـردن خـاک کـردن بـر سـر است

گر تو سربازی چه حاجت خـرقهٔ رنگین بـه دوش
شـیر را در حـمله نـه بـرگستوان نـه مـغفر است

راه‌رو چـــون درریـــا کـوشد مـرید شـهوتست
پـیره‌زن چـون رخ بـیاراید بـه بـند شـوهر است

عـاشقی رنـجست و مـردان را بـه سـینه راحـتست
سلسله بـند است و شـیران را بـه گـردن زیـور است

کار اینجا کن کـه تشـویش است در مـحشر بسـی
آب ازینجا بر کـه در دریـا بسـی شـور و شـر است

ناکس و کس هر کـه حـرص مـال دارد دوزخـیست
عود و سرگین هرچـه در آتش فـتد خـاکسـتر است

بـــهر ایـــن مـردار چـندت گـاه زاری گـاه زور
چون غلیو اژی که شش مه ماده و شش مه نر است

نیست نـقصان را سـخن آنـجا کـه چشـم عـارفست
نیست خفتان را مـجال آنـجا کـه پشت حـیدر است

امـــل ز جـــود تـو بگـریخته است و از پـی او
جـــمازهٔ کـــرمت مـــی‌دود گسســـته مـــهار

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

در جواب قصیدهٔ لف و نشر عبدالواسع جبلی، فرموده

کجا خیزد چو تو سروی جوان و نازک و دلبر
شکرگفتار و شیرین‌کار و گل‌رخسار و مه‌پیکر
نباشد چون لب و اندام و گیسو و برت هرگز
شکر شیرین و گل رنگین و شب مشکین و صبح انور
ببرد اندیشهٔ مهر و فراق و آرزوی تو
ز چشمم خواب و شخصم تاب و رویم آب و جانم خور
ز شوق عشق و سوز داغ تو باشد بدین‌گونه
دمم دود و غمم سود و دلم عود و تنم مجمر
ندیدم چون تویی در شکل و ناز و خوبی و خنده
برون رنگ و درون جنگ و به دل سنگ و به لب شکر
جوانان عاشق و حیران و مست و بیخود و خوبان
فریب‌آمیز و رنگ‌انگیز و بی‌پرهیز و غارتگر
ترا سحر و دم و افسون و نیرنگ و من از گفتت
زنم جوش و نهم گوش و دهم هوش و کنم باور
شهنشاهی که هست از تاج و تیغ و خشم و بخشایش
خداوند ظفرمند و عدوبند و ولی‌پرور
شکست و تاخت و بگسست و کم کرد از سوارانش
سنان قارن عنان بهمن کمان بیژن توان نوذر
جهان پیش از تو بد زادبار و ظلم و ظلمت و حرمان
دهی بی‌ره صفی بی‌شه شبی بی‌مه رزی بی‌بر
به عهد و نوبت و دوران و ملکت شد بحمدالله
فلک خوشخو زمان دلجو زمین مینو دیار ازهر
به رزم یک دلیر پهلوان ترک هندویت
چه هومان و چه پیران و چه دستان و چه زال زر

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

کشـــید و رانـــد و بـــرد و کـــوفت انـــدر دار مـــلک تـــو
ســـلح قـــاآن قـــلم هـــامان عـــلم خـــاقان دهـــل ســـنجر
ز مـــدح تست در طـــبع و دل و کـــلک و خـــط خســـرو
هـــنر مـــضمون شکـــر مـــعجون درر مکـــنون گـــهر مـــضمر
الا تـــــا زایـــد و آیـــد الا تـــا خـــیزد و تـــابد
گل از خـار و خـز از تـار و تـف از نـار و خـور از خـاور
مـــبادا هـــیچ روز و ســـاعت و وقت و نـــفس خـــالی
نگین ز انگشت و جام از مشت و خز از پشت و تاج از سر

رباعیات

از شعلهٔ عشق هـر کـه افـروخته نـیست　　بـا او سـر سـوزنی دلم دوخـته نـیست
گر سـوخته دل نـه‌ای ز مـا دور کـه مـا　　آتش بـه دلی زنیم کـو سـوخته نـیست

***

هجرت کـه بـه جـان مـن درویش آمـد　　گـویی نـمکی بـر جگـر ریش آمـد
مـی‌ترسیدم کـز تـو شـوم روزی دور　　دیـدی کـه هـمان روز بـدم پـیش آمـد

***

هوشم نـه مـوافـقان خـویشان بـردند　　آن کـــج‌کلهان مـو پـریشان بـردند
گـویند چـرا تـو دل بـه ایشـان دادی　　بـالله کـه مـن نـدادم ایشـان بـردند

***

مـــن بـــودم دوش و آن بت بـــنده‌نواز　　از من هـمه لابـه بـود و از وی هـمه نـاز
شب رفت و حدیث ما بـه پـایان نـرسید　　شب را چـــه گـنه قـصهٔ مـــ بـــود دراز

***

ای از تـــو مـــرا امـــید بـــهبودی نـه　　با من تو چنانکه پیش ازین بودی نه
مـی‌دانسـتم کـه عـهد و پـیمان مـرا　　درهم شکنی ولی به ایـن زودی نـه

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

از غزلیات اوست

بسی شب با مهی بودم کجا شد یارب آن شبها
کنون هم هست شب اما سیه از دود یاربها

***

ای عشق کار تو به چو من ناکسی فتاد گویا کسی نماند جهان خراب را

***

ز امد شد خیال تو ترسم که بی‌غرض قصاب پرورش ندهد گوسفند را
پند کسم به دل ننشیند که دل ز عشق پر شد چنانکه جای نماند است پند را
نازک مگوی ساعد خوبان که خورد کرد چندین هزار پنجهٔ زورآزمای را

***

تو ای صنم که مرا در دلی چه سودم ازین که در میان من و دل هزار فرسنگ است
صد دوست پیش کشته نه من نیز دوستم آخر چه شد که این کرم از من دریغ داشت

***

به گرد دیدهٔ خود خار بستی از مژه کردم که نه خیال تو بیرون رود نه خواب درآید
مردمان در من و حیرانی من حیرانند من در آن کس که ترا بیند و حیران نشود

***

گفتم چگونه می‌کشی و زنده می‌کنی از یک نگاه کشت و نگاه دگر نکرد

***

من ناتوان ز یاد کسی گشتم ای طبیب آن دارویم بده که فراموشی آورد

***

دنبال یار رفته روان کردم آب چشم آن رفته خود نیامده اشکم روان بماند

***

به خدا که سینهٔ من بشکاف و دل برون کن
که درون خانهٔ تو دگری چه کار دارد

***

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

آن را که غمی باشد و گفتن نتواند شب تا به سحر نالد و خفتن نتواند
از ما بشنو قصهٔ ما ورنه چه حاصل پیغام که باد آرد و گفتن نتواند

***

خسرو است و شب و افسانهٔ یارو هر بار قدری گرید و هم بر سر افسانه رود

***

به دامن می‌نهفتم گریه ناگه مست بگذشتی
شدم رسوا من تردامن و صد پاکدامن هم

***

ای خردمند درین گوش سخنهای کسی است
نتوانم که سخنهای ترا گوش کنم
به طعن گفتهٔ خسرو توانی رستن از دستم
توانم خاصه با این زور و بازویی که من دارم

***

بدین سان کز غمت بر خاک دارم هر زمان پهلو
ز آهن بایدم ای سنگدل نه ز استخوان پهلو
تو خوش می‌خسب کز خواب جوانی بس که سرمستی
بهر پهلو که می‌خسبی نمی‌گردی به آن پهلو

***

آنکه جان گویند خلقی آن تویی وانکه شیرین‌تر بود از جان تویی
شهر دل ویران شد از بیداد تو هرچه ویران‌تر شود سلطان توی

***

خوش آن زمان که بری نام عاشقان و آنگاه
چو نام من به لب آید زبان بگردانی
کسی نمانده که دیگر به تیغ ناز کشی
مگر که زنده کنی خلق را و باز کشی

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

***

شنیده‌ام که سگان را قلاده می‌بندی چرا به گردن خسرو نمی‌کنی رسنی
سیه‌بادام را هر سو میفکن از نظر بازی نگهدارش که روزی بر سر تابوتم اندازی

***

مگوی تلخ که جان می‌بری به گفته شیرین
مرا به تلخ گهی کش کز انگبین نتوانی

۲۱۹
دقیقی مروی

اسمش استاد ابومنصور محمدبن احمد برخی بلخی و چندی سمرقندی داننده‌ش و معاصر و مداح آل‌سامان خوانندش بلی در اواخر دولت سامانیان ظهور نموده و امرای چغانیان یعنی ابوالمظفر محتاج‌الچغانی او را نواخته و تربیت کرده و دقیقی آن طایفه را نیز مدحت می‌سروده و پس از آن طایفه به خدمت امیر نصربن ناصرالدین سبکتکین رفته او را مداحی می‌کرده پس از آن به خدمت سلطان‌محمود معروف شده به نظم احوال ملوک عجم مأمور آمده بی‌ترتیب حکایت سلطنت گشتاسب را موزون نموده هزار بیت از او در شاهنامه حکیم فردوسی مسطور است و آن گشتاسب‌نامه است که قبل از فردوسی منظوم کرد. در سنهٔ ۳۴۱ به سببی در دست غلامی ترک که محبوب و مملوک وی بود، کشته آمد بعضی گویند آن هزار بیت از گشتاسب‌نامه را به امر امیر نوح سامانی موزون نموده و وفاتش در آن وقت بوده و این اصح روایاتست، چون پس از وی فردوسی به نظم شاهنامه پرداخت هزار بیت او را برای جلوهٔ اشعار خود ضمیمهٔ شاهنامه فرمود، و چون این معنی محقق است و بر بعضی مشتبه مانده چنانکه گرشاسب‌نامهٔ اسدی را نظم فردوس می‌دانند گشتاسب‌نامه را هم از شاهنامه می‌خوانند؛ لهذا بعضی از اشعارش که باقی مانده با انتخاب گشتاسب‌نامه در ضمن حال او مرقوم می‌شود قبل از ابتدای گشتاسب‌نامه او حکیم فردوسی در شاهنامهٔ خود منظوم چنین فرموده است:

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

در باب دقیقی حکیم ابوالقاسم فردوسی در شاهنامه گفته در مقدمهٔ گشتاسب‌نامه

همی‌خواهم از دادگر یک خدای — که چندان به گیتی بمانم به‌جای
که این نامهٔ شهریاران پیش — بپیوندم از خوب گفتار خویش
از آن پس تن جانور خاک راست — سخنگوی جان معدن پاک راست
کنون رازها باز جویم ترا — حدیث دقیقی بگویم ترا
چنان دید گوینده یک شب به خواب — که جام میی داشت همچون گلاب
دقیقی ز جایی پدید آمدی — بد انجام می داستانها زدی
به فردوسی آواز دادی که می — مخور جز به آیین کاوس کی
که شاهی گزیدی ز گیتی که تخت — بنازد بدو تاج و شمشیر و بخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر — ز شادی به هرکس رساننده بهر
بدین نامه گر چند بشتافتی — کنون هرچه جستی همه یافتی
از اندازه من بیش گفتم سخن — اگر بازیابی بخیلی مکن
ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار — بگفتم سر آمد مرا روزگار
گرانمایه نزد شهنشه رسد — روان من از خاک بر مه رسد
بداند که پیش از تو آخر کسی — درین داستان رنج بردش بسی
پذیرفتم و داشتم زو سپاس — مرا در دل آمد ز هر سو هراس
که روزی مرا هم بباید گذشت — ز گفتار او در نشاید گذشت
ز گفتار او بشنو اکنون سخن — که گفته است این داستان کهن
کنون من نگویم سخن کو بگفت — که من زنده‌ام اوست با خاک جفت

آغاز گشتاسب‌نامهٔ دقیقی و ذکر پادشاهی گشتاسب و آمدن زرتشت به نزد وی به پیغمبری

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت — فرود آمد از تخت و بربست رخت
به بلخ گزین شد بدان نوبهار — که یزدان‌پرستان ان روزگار
مر آن خانه را داشتندی چنان — که مر مکه را تازیان این زمان
بدان خانه شد شاه یزدان‌پرست — فرود آمد آنجا و هیکل ببست

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

ببست آن در آفرین‌خانه را — در آن خانه نگذاشت بیگانه را
بپوشید جامهٔ پرستش پلاس — خدا را چنین داشت باید سپاس
بیفگند یاره فروهشت موی — سوی روشن دادگر کرد روی
نیایش همی‌کرد خورشید را — چنان برده بد راه جمشید را
چو گشتاسب برشد به تخت پدر — که فر پدر داشت بخت پدر
به سر برنهاد آن پدر داده تاج — که زیبنده باشد بر آزاده تاج
منم گفت یزدان پرستنده شاه — مرا ایزد پاک داد این کلاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ — که بیرون کنیم از رمهٔ میش گرگ
سوی راه ورزان نیازیم چنگ — بر آزاده گیتی نداریم تنگ
پس از دختر نامور قیصرا — که ناهید بد نام آن دخترا
کتایونش خواندی گرانمایه شاه — دو فرزندش آمد چو خورشید و ماه
یکی نامور فرخ اسفندیار — شهی کارزاری نبرده سوار
پشوتن دگر گرد شمشیرزن — شهی نامبردار و لشگرشکن
چو گیتی بر آن شاه نو راست شد — فریدون دیگر همی‌خواست شد
چو یک‌چندگاهی برآمد برین — درختی پدید آمد اندر زمین
از ایوان گشتاسب به میان کاخ — درختی کشن برگ و بسیار شاخ
همه برگ او پند و بارش خرد — کسی کز چنو برخورد کی مرد
خجسته پیی نام او زردهشت — که اهریمن بدکنش را بکشت
به شاه جهان گفت پیغمبرم — سوی تو خرد ره نمود ایدرم
جهان‌آفرین گفت بپذیر دین — نگه کن بر این آسمان و زمین
نگر تا تواند چنین کرد کس — جز از من که هستم جهاندار بس
چو بشنید ازو شاه به دین به — بپذرفت ازو دین و آیین به
پس آزاده گشتاسب بر شید بگاه — فرستاد هر سو به کشور سپاه
پراکند اندر جهان مؤیدان — نهاد از بر آذران گنبدان
یکی سرو آزاده بود از بهشت — به پیش در آذر اندر بکشت

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

چنان گشت آن زاد سرو بلند — که بر گرد آن می‌نگشتی کمند
چو بسیار بن گشت و بسیار شاخ — بکرد از برش بر یکی خوب کاخ
دو ایوان برآورده از زر پاک — زمینش همه مشک و عنبرش خاک
فرستاد هر سو به کشور پیام — که چون سرو کشمر به گیتی کدام
بگیرید یکسره زردهشت — به‌سوی بت چین گذارید پشت
چو چندی برآمد بر این روزگار — همایون شد آن اختر شهریار
چو ارجاسب بشنید گفتار ریو — فرود آمد از گاه توران خدیو
یکی نامه بنوشت خوب و هژیر — سوی نامور خسرو دین‌پذیر
نوشت اندران نامه خسروی — یکی آفرین بر خط بیغوی
سرت سبز باد و تن و جان درست — مبادت کیانی کمرگاه سست
شنیدم که راهی گرفتی تباه — مرا روز روشن بکردی سیاه
چو نامه بخوانی سر و تن بشوی — فریبنده را نیز منمای روی
ور ایدون که نپذیری این نیک‌پند — سر و جانت را نیز آید گزند
بفرمود بردن ز پیش سپاه — درفش همایونش فرخنده شاه

در جنگ ارجاسب و گشتاسب، و شکست یافتن لشکر ارجاسب گفته است

سوی رزم ارجاسب لشکر کشید — سپاهی که آن را کرانه ندید
ز بس بانگ اسبان و جوش و خروش — همی ناله کوس نشنید گوش
درفشان بسیار افراشته — سر نیزه‌ها ز ابر بگذاشته
چو رسته درخت از بر کوهسار — چو بیشهٔ نیستان به وقت بهار
ز تاریکی گرد و بانگ سپاه — کسی روز روشن نمی‌دید راه
بکردند یک تیرباران نخست — بسان تگرگ بهاران درست
بپوشیده شد چشمهٔ آفتاب — ز پیکانهای درفشان چو آب
تو گفتی هوا ابر دارد همی — وزان ابر الماس بارد همی
هوا زین جهان بود شبگون شده — زمین سربه‌سر پاک در خون شده

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

یکی بارهٔ پیی بر نشسته چو پیل / به تن همچو آهن به تک همچو نیل
نهادی به لطف آن گره بسته دم / دو سه بار بر یک درم چار سم
چو بینایی دیده بی‌رنج راه / رسیدی به هر جا که کردی نگاه
در و دشتها شد همه لاله‌گون / به دشت و بیابان همی‌ریخت خون
چنان شد ز بس کشته آن رزمگاه / که بر وی نتانست رفتن سپاه
ز توران بکشتند چندان سپاه / کجا رحمت آورد گشتاسب‌شاه
چو آگاه شد قیصر آن شاه روم / که فرخ شد آن شاه و ارجاسب شوم
فرستده فرستاده با خواسته / غلامان و اسبان آراسته
همه نامه کردند زی شهریار / که ما دین گرفتیم ز اسفندیار

بعد از انجام گشتاسب‌نامهٔ دقیقی، دیگر باره حکیم فردوسی، این اشعار گوید، به جهت اثبات مدعا تحریر یافت

چون این نامه افتاد در دست من / به ماهی گراینده شد شست من
نگه کردم این نظم سست آمدم / همه بیتها نادرست آمدم
من این زان نوشتم که تا شهریار / بداند سخن گفتن نابکار
دهان گر بماند ز خوردن تهی / از آن به که ناساز خوانی نهی
دو گوهر نمودم به گوهرفروش / کنون شاه دارد به گفتار گوش
سخن چون بدین‌گونه بایدت گفت / مگوی و مکن رنج با طبع جفت
چو طبعت نباشد چو آب روان / مبر دست زی نامهٔ خسروان

و له

مهرگان آمد جشن ملک افریدونا / آن کجا گاو خوشش بودی برمایونا

این سه بیت با قافیه در تذکرهٔ هفت اقلیم به‌نام نامی حکیم بوده است.

می صافی بیار ای بت که صافیست / جهان از ماه تا آنجا که ماهیست
چو از کاخ آمدی بیرون به صحرا / کجا چشم افکنی دیبای رومیست

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

بـیا تـا مـی خـوریم و شـاد بـاشیم کـه هـنگام مـی و ایـام شـادیست

هم از اشعار دقیقی است

دانی که دل من کـه فکـندست بـه تـاراج آن دو خط مشکین که بدید آمـده از عـاج

***

گـویند صـبر کـن کـه تـرا صـبر بـر دهـد آری دهـد ولیک بـه عـمر دگـر دهـد
من عمر خـویشتن بـه صـبوری گـذاشـتم عـمر دگـر بـباید تـا صـبر بـر دهـد

***

من ایـنجا دیـر مـاندم خـوار گشـتم عـزیز از مـاندن دایـم شـود خـوار
چـو آب انـدر شـمر بسـیار مـاند شـود طـعمش بـد از آرام بسـیار
آن مـرکب کـه کـالبد از نـور لیکـن او را روان و جـان از نـار
زان سـتاره کـه مـغربش دهـنست مشـرق او را هـمیشه بـر رخسـار

هم از قصاید اوست در مدح میر ابوسعید

پـریچهره بـتی عـیار و دلبـر نگـاری سـرو قـد و مـاه مـنظر
سـیه‌چشمی کـه تـا رویش بـدیدم سرشکم خـون شـد است و بـر مشـجر
اگـر نـه دل هـمی‌خواهـی سـپردن بـدان مـژگان زهـرآلود مـنگر
وگـر نـه بـر بـلا خـواهـی گـذشتن بـر آتش بگـذر و بـر درش مگـذر
بسـان آتش تـیز است عشـقش چـنان چـون دو رخش هـمرنگ آذر
بسـان سـرو سـیمین است قـدش ولیکـن بـر سـرش مـاه مـنور
فـریش آن روی دیـبا رنگ چـینی کـه رشک آرد بـر او گـلبرگ تـربر
فـریش آن لب کـه تـا ایـدر نـیامد ز خـلد آیـین بـوسه نـامد ایـدر
از آن شکـر لبـانست اینکه دایـم گـدازانـم چـو انـدر آب شکـر
بـه چـهره یـوسف دیگـر ولیکـن بـه هـجرانش مـنم یـعقوب دیگـر
از آن لاغـرمیانست ایـنکه عشـقم چـنین فـربی شـده است و صـبر لاغـر

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

مـرا گـوید ز چـندین شـعر شـاهان ز چـنـدین عـاشقانه شـعر دلبـر
بـه مـن ده تـا بـدارم یـادگاری بـه پـردهٔ چشـم بـنویسم بـه عـنبر
بـه حـلقهٔ زلفک خـویشش ببندم چـو تـعویذی فـرو آویـزم از بـر
چـو نـام آن نگـار آمـد بـه گـوشم فـرو بـاریدم از چشـم آب احـمر
فـرو بـارید ابـر از دیـدگانم بـر آن خـورشید کش بـالا صـنوبر
هـمی بگـریستم تـا زآب چشـمم چـو روی یـار مـن شـد روی کشـور
چـو روی یـار مـن شـد دهـر گـویی هـمی عـارض بشـوید بـه آب کـوثر
بـه کـردار درفش کـاویانی بـه نـقش و شـی و کـوفی سـراسـر
بـپوشیده لبـاس فـرودینی بـیفکنده لبـاس مـاه آذر
گـل انـدر بـوستانان بشکـفیده بسـان گـلبنان بـاغ پـر بـر
تـو گـویی هـریکی حـور بهشتی است بـه دست هـریک از یـاقوت مـجمر
سـحرگاهان کـه بـاد نـرم جـنبد بـجنباند درخت سـرخ و اصـفر
تـو پـنداری کـه از گـردون سـتاره هـمی بـاریده بـر دیـبای اخـضر
نگـار انـدر نگـار و لون در لون هـزاران در شـده پـیکر بـه پـیکر
بـه زیـر دیـبهٔ سـبز انـدر ایـنک تـرنج سـبز و زرد از بـار بـنگر
یکی چـون حـقه‌ای از زر خـفچه است یکـی چـون بـیضه‌ای بـینی ز عـنبر
درخت سـبز تـازه شـام و شـبگیر کـه مـاه از بـرهمی‌تابد بـر او بـر
درفش مـیر ابـوسعد است گـویی فـروزان از سـرش بـر تـاج گـوهر

و له

تـو آن ابـری کـه نـاساید شب و روز ز بـاریدن چـنان چـون از کـمان تـیر
نـبـاری در کـف دلخـواه جـز زر چنان چون بـر سـر بـدخواه جـز بـیر

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

در صفت شراب و مدح ممدوح خود گفته

زان تلخ میی گزین که گرداند — نیروش روان تلخ را شیرین
از طلعت او هوا چنان گردد — کز خون تذرو سینه شاهین
استاد شهید زنده بایستی — وان شاعر تیره‌چشم روشن‌بین
تا شاه مرا مدیح گفتندی — ز الفاظ خوش و معانی رنگین

و له

نگه کن آب و یخ در آبگینه — فروزان هر سه همچون شمع روشن
گدازیده دو تا یکتا فسرده — به یک لون این سه گوهر بین ملون

و له ایضاً

اکنون فکنده بینی از ترک تا یمن — یک‌چندگاه زیر پی آهوان سمن

***

من بر آنم که تو داری خبر از راز فلک — نه بر آنم که تو از راز رهی بی‌خبری
تا ز گفتار جدا باشد پیوسته نگار — تا ز دیدار بری باشد همواره پری
نیکخواه تو ز گفتار بدی باد جدا — بدسگال تو ز دیدار بهی باد بری

و له ایضاً

درافکند ای صنم ابر بهشتی — زمین را خلعت اردی‌بهشتی
چنان گردد جهان هزمان که در دشت — پلنگ آهو نگیرد جز به کشتی
زمین بر سان خون‌آلوده دیبا — هوا بر سان مشک اندوده وشتی
بدان ماند که گویی از می و مشک — مثال دوست بر صحرا نبشتی
بتی رخسار او همرنگ یاقوت — میی بر گونهٔ جامهٔ کنشتی
جهان طاووس‌گونه گشت گویی — به جایی نرمی و جایی درشتی
ز گل بوی گلاب آید بدان سان — که پنداری گل اندر گل سرشتی

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

دقیقی چار خصلت برگزید است — به گیتی از همه خوبی و زشتی
لب یاقوت رنگ و نالهٔ چنگ — می چون زنگ و کیش زردهشتی

و له

ملک آن یادگار آل‌دارای — ملک آن قطب دور آل‌سامان
اگر بیند به گاه کینش ابلیس — ز بیم تیغ او بپذیرد ایمان
قفای لشکرش ناهید و هرمزد — به پیش رایتش بهرام و کیوان

در مدح‌الخاص امیر ابوسعید محمدمظفر محتاج چغانی گوید

محمد عوفی در تذکرهٔ لب‌الالباب آورده گوید در مدح چغانیان این دو بیت از اوست.

ای کرده چرخ تیغ ترا پاسبان ملک — وی کرده جود دست ترا پاسبان خویش
تقدیر گوش امر تو دارد ز آسمان — دینار قصد دست تو دارد ز کان خویش

و له

جهانا همانا فسوسی و بازی — که بر کس نپایی و با کس نسازی
یکی را نعیمی یکی را جحیمی — یکی را نشیبی یکی را فرازی
چرا زیرکانند بس تنگ‌روزی — چرا ابلهانند با بی‌نیازی
چرا عمر طاووس و دراج کوته — چرا مار و کرکس زید در درازی
صد و اند ساله یکی مرد غرچه — چرا شصت و سه زیست آن مرد تازی
اگر نه همه کار تو باژگونه است — چرا آنکه ناکس‌تر او را نوازی

و له ایضاً

ز دو چیز گیرند مر مملکت را — یکی ارغوانی یکی زعفرانی
یکی زر نام ملک بر نبشته — دگر آهن آب داده یمانی
که‌را بویه وصلت ملک خیزد — یکی جنبشی بایدش آسمانی

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

زبانی سخنگوی و دستی گشاده — دلی همش کینه همش مهربانی
که ملکت شکاریست کو را نگیرد — عقاب پرنده نه شیر ژیانی
دو چیز است کو را به بند اندر آرد — یکی تیغ هندی دگر زر کانی
به شمشیر باید گرفتن مر او را — به دینار بستنش پای ار توانی
که‌را تخت و شمشیر و دینار باشد — نباید تن تیرو پشت کمانی
خرد باید آنجا و جود و شجاعت — فلک مملکت کی دهد رایگانی

۲۲۰
دقایقی مروی

اسمش شمس‌الدین محمد و از فضلای امجد بوده رسالهٔ حنین‌الاوطان نگاشته و بختیارنامه و سندباد را به وی نسبت کنند اما نظم سندباد را به ازرقی منسوب کرده‌اند ولی ازو هم نیست. سندباد نام یکی از شاهزادگان قدیم کیانیانست که دانا و فرزانه بوده و کتابی در حکمت بنگاشته و به‌نام او معروف است و در زمان سلطان طغانشاه ازرقی به نظم مطالب آن مأمور شد ولی تا حال از نظم و نثر آن اطلاعی حاصل نشده شیخ سعدی شیرازی گفته است، بیت:

چه خوش آمد این نکته در سندباد — که عشق آتش است ای پسر پند باد

گفته‌اند در موعظه و تذکیر و اظهار حقایق و دقایق، بی‌نظیر است و مداح خواجه عمید فخرالدین حمید بوده و طبع عالی داشته و لوای فصاحت و بلاغت می‌افراشته از اشعار او همین‌قدر به‌دست آمد.

در مدح وزیرالوزرا خواجه عمید فخرالدین حمید وزیر گفته است

دی باغ را بدیدم و روی مزعفرش
لرزان ز تندباد همه شکل و پیکرش

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

لرزنـده هـمچو هـر نـفس از بـاد شـاخ بـید
گـفتی کـه رعشـه دارد اعـضا سـراسـرش
گـفتم کـجا شـد آن هـمه حسـن و دلال بـاغ
وان صـورت عـجیب و تـن روح‌پـرورش
بـاغ آسـمان دیگـر او زانـجم و نـبات
طـالع شـده بـه روز و شب اشکـال اخترش
جـعد بـنفشه خـم زده بـر عـارض سـمن
چـون زلف دلبـر مـن و خـط مـعنبرش
مـعشوق‌وار تکـیه زده گـل بـه قـبّه در
وز کـله زبـرجـد مـحلول بسـترش
آن دور در گذشت و چـو عـدل از جـهان بشـد
آن نـقل اگـر بـرفت بـبین نـقل دیگـرش
گـر بـیوه گشت گـلبن زیـبا ز هـر گـلی
مـیوه بـه‌عـذر آمـد و بـنشست در بـرش
آسـیب هـجر گـل بـه رخ سـیب دفـع شد
هـرکس کـه دیـد گـونهٔ یـاقوت احـمرش
آن حـقهٔ جـواهـر یـاقوت‌رنگ نـار
چـون مـجمری و لعـل شـده حشـو مجمرش
گـفتم کـه بـاغ از گـل و از مـیوه خـالیند
وز حـملهٔ خـزان بـرمیدند لشکـرش
بـاغی کـجاست اهـل هـنر را کـنون بگـوی
نـزهت‌سرای خـاطر و دل سـاحت درش
از فـضل گـلستانش و از عـلم سـاحتش
از جـود بـوی و رنگش و از خـلق کـوثرش

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

گفت این صفات حضرت فخر زمانه است — والا حمید دین که سپهر است چاکرش
آن جوهری‌نسب که کرامات ایزدی — از نور عقل و شیر سخا کرد جوهرش
حلمش به‌سوی قلهٔ تهلان نظر نمود — نشمرد جز غبار و کلوخی محقرش
بس لاغران محنت‌گیتی که در جهان — فربه شدند از اثر کلک لاغرش
در مدحتش قلم چو کند نظم ملک حرف — یاری دهند جملهٔ اعضای دیگرش

و له ایضاً

اگر به حکم جفا روی می بگردانی — ز حسن عهد و رضای تو دل نگردانم
وگر زمانه قصاید به‌نام من خواند — بجز دفاتر مدح و ثنات کی خوانم

و له

دل طاقت وداع تو کی دارد ای نگار — جان را وداع چون کنم ای جان و ای جهان
رفتم غریب‌وار دل از هجر تو کباب — یاد شب وصال تو اندر دل و روان

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

۲۲۱
دیباجی سمرقندی

از حکما و فضلای قادر قاهر مداح ملک فضلون و معاصر حکیم قطران تبریزی و اسدی طوسی بوده و مداحی سایر ملوک زمان خود را می‌نموده مردی شوخ‌طبع ظریف و اهل همه فن را حریف در عالم مزاح این ابیات ازوست.

لشکر نوروز باز کرد شبیخون — کند یکایک به قهر سبلت کانون
لحیهٔ سرما گرفت پنجهٔ گرما — همچون موسی گرفته لحیهٔ هارون
گیتی پر آرد کرده بود مه دی — زانکه بد اندر هوا ز ابرش طاحون
بود توانگر زمین ز برف به دی ماه — باد بهاریش کرد درویش اکنون
ابر ازین پس فرو گشاید شلوار — می‌زد بر کوه و دشت و وادی هامون
تا گه ریزش همی به صحرا گردد — جیحون جیحون روان و سیحون سیحون
گردد چون روی گنده‌پیر پر آژنگ — آب ز باد اندر آبگیر همیدون
رعد ز بالا خروش گیرد گویی — طفلکی را بی‌درم کسی بد درد ...
گیتی گردد همه مزین چونانک — مملکت از عدل میر فاضل فضلون
بار خدایی که خوان دولت او را — بس نکند کس ز دجله تا لب جیحون

۲۲۲
دیلمی رحمة‌الله علیه

از شعرا و علمای سابق بوده بعضی قزوینیش شمرند و از تخلصش معلوم است که دیلمی است علی‌ای‌حال شاعری ماهر خوش‌طبع بوده و در تقاضای قبا فرموده است.

همرنگ می لبانش و همرنگ گل قبای — بر دست می نهاده و بر گل نهاده پای
بوی بهار یافته از دست او نبیذ — بوی بهشت یافته از روی او سرای

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

آمـد بسـان مـاه و مـی آورد چـون سـهیل دیـدی سـهیل در قـدح و مـاه در قـبای
هـمچون خـرد بـدیع ولیکـن خـردستان هـمچون روان لطیف ولیکـن روان ربـای
کـبک حـریر سینه و گـور سـمن سـرین سـرو شـراب‌خـواره و مـاه غـزل‌سرای
کلی و جزوی از دو بدر نیست هرچه هست جزوی همه تـو بـخشی کـلی هـمه خـدای
من از خـدا و از تـو بـخواهـم هـمی کـنون تـا او تـرا بـقا دهـد و تـو مـرا قـبای

۲۲۳
دیولی

از حکما و شعرای متقدمین است و صاحب طبع رزین مولد و منشاء آن هنوز روشن نیست غالباً دیول از بلاد سند باشد بعضی گویند تخلص وی دیولی به دال نیست بلکه ولولی با هر دو واو است هنوز دیوان وی دیده نشده و موطن و زمانش فهمیده نگردیده بعد از تحقیق معلوم شد که او از اهل دیول است و دیول از ولایات تته و دیبل معرب آن است. از اشعار او در تذکره‌ها این‌قدر دیده شد.

ای پسر چند زنی چنگ بدین دامن جنگ
جنگ و آشوب به یک سو نه چنگ آر به چنگ
چنگ بر چنگ نه و زلف به چنگ من از آنک
چنگ من به بسر زلف تو چنگ تو به چنگ
مر تو را حلقهٔ زلف و دهنی تنگ و مراست
بر دل تنگ جهان چون دهن تنگ تو تنگ
هر کجا خندهٔ تو هست به خروار شکر
هر کجا جنبش زلفین تو مشک است به تنگ
صد یکی زانکه ترا در دل نیرنگ بود
در همه لشکر هاروت نباشد نیرنگ

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

آنچه با من شکن زلف تو کردست به صلح
ناصر دولت با دشمن خود کرده به جنگ
میر جبریل جهانگیر که از بازوی او
تیر تا جسته رود در دل سنگ از فرسنگ
به گه حمله به بدخواه بدان حال رسد
که رسد باز به کبک اندر و شاهین به کلنگ
از پی نیزهٔ او رست به هند اندر رمح
از پی بیلک او رست به بلغار خدنگ
ای که از دشمن او فخر کنی فخر مکن
فخر ازو کن که نیاید به جهان فخر از ننگ
ای دلیری که نهیب تو چو زندان کرد است
بیشه بر شیر عرین و که بر یوز و پلنگ
روز روشن به عدو بر چو شب تیره شود
چون بر آن أدهم شبرنگ کشی کین را تنگ

۲۲۴
ذوالفقار شیروانی

سیدی است فاضل و کامل و معاصر حکیم خاقانی شروانی و فلکی شیروانی و جمال‌الدین اصفهانی ظهورش در زمان دولت خوارزمشاهیان؛ و نام نامی‌اش سیدقوام‌الدین حسین‌بن صدرالدین علی بوده و مداحی یوسف شاه لر را می‌نموده که از جانب اباقاخان در خوزستان و غیره حکومت می‌کرده؛ در قواعد صنایع و بدایع شعری استاد و مخترع بوده و شعرایی که بعد ازو آمده، مانند اهلی و سلمان از او تتبع نموده وفاتش در سنهٔ ۶۷۹ قبرش در سرخاب و از قصاید آن جناب، برخی درین دفتر نوشته شد:

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

ای ز رای روشنت یک جزو تدبیر صواب ای ز مهر خاطرت یک ذره نور آفتاب
گر جهان را از دم لطف تو آید نوبهار ور فلک را از کف راد تو باشد فتح باب
آفتاب آرد به‌جای غنچهٔ گلبن چمن مشتری یارد به‌جای قطرهٔ باران سحاب
اندر آن موضع که فرمان ترا باشد نهیب وندر آن کشور که تهدید ترا باشد عتاب
کرگدن بی‌شاخ و بی‌چنگل بود باز سفید مار بی‌دندان و بی‌چنگال باشد شیر غاب
در خیال هر که صورت بست نقش کین تو دیدهٔ بختش نبیند روی بیداری به خواب

در مدح قوام‌الملک وزیر گوید

زهی نهاد شریعت خلاصهٔ ایجاد ز بندگی تو گیرد سعادت استسعاد
نهفته روی جلالت ز دیدهٔ اوهام گذشته پیک نوالت ز منزل اعداد
بود سپهر شرف را معالیت اجرام بود بروج هنر را کفایتت اوتاد
نه روزگاری و باشی مسلم از حدثان نه کردگاری و باشی منزه از اضداد
قوام ملکی و ملک از قوام تدبیرت به زیب روضهٔ فردوس گشت و ذات عماد
ولیت را مزه در کام چشمهٔ حیوان عدوت را مزه در چشم نشتر فصاد
ز اهتمام جنابت ستون هفت اقلیم ز چار طاق جلالت بنای سبع شداد
بود ز مسترقات صریر خامهٔ تو دقیقه‌ها که زبان خرد کند ایراد
به روز عدل تو در رخنهٔ کتان مهتاب رفوگر است خلاف طبیعت معتاد
صفای مدح تو در طبع روح‌بخش منست بسان نور کرامات در دل زهاد
ازین قصیده خورد خجلت آنکه می‌گوید مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد

در مدح خسرو شاه لرگفته

طره شبرنگ آن خورشیدروی مه‌جبین
در فضای نیمروز آورده مشک از ملک چین
جان مشتاقان اگر خواهد مقامی دلپذیر
جز سواد زلف او جایی نباشد دلنشین

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

خـــوانـــدمش آیـــینهٔ جـــان و مـرا نـنمود روی
ایـــن روا کـــی داشـــتی گـر دل نکـردی آهـنین
نکـــهت گـــیسوی عـنبربیز مشک‌افشـان اوست
شـــمّه‌یی از خـــاک پـــای شـــهریار راســـتین
خســـرو اســـلام یـــوسف‌شاه جـــمشید زمـــان
آنکـــه پـــیش آســـتانش آســـمان بـــوسد زمـین
رایـــــتش را شـــــهریار اخـــــتران در اهـــــتمام
خـــاتمش را گـــنبد فـــیروزه‌گـــون زیـــر نگـــین
اندر آن میدان که رانـد فـوج دشـمن چـون رمـه
تـــیغ او از کـــامهٔ بـــدخواه خـواهـد سـر گـزین
هست داغ امـــــتثال امـــــر آن والا جـــــناب
اخـــتران را بـــر جـــباه و آســـمان را بـــر ســـرین
از حـــــوادث دهـــــر را اقـــبال او ســـد ســـدید
وز نـــوایب مُـــلک را تـدبیر او حـصن حـصین
تـــــا نـــتابد بـــال پشـــه قـــوت پـــیل ســـترک
تـــــا نـــتابد دست روبـــه پـــنجهٔ شـــیر عـــرین
هـــمچو پشـــه حـــاسدان را پـایمال پـیل یـاب
هـمچو روبـه دشـمنان را زیـر دست شـیر بـین

در مدح خواجه عزالدین فرماید

چـــو در قـــلب شـتا خـم شـد کـمان رسـتم بـهمن
شـــمر شـــد آهـــنین خـــفتان و آمـد آب رویـین‌تن
دهـــد زیـــنت کـــنون لاله بـه لؤلؤ دوحـه را سـاعد
کـــند زیـــنور کـــنون شـــبنم ز گـوهر شـاخ را گـردن

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

جـهان از چـادر سـیماب بـافد دشنت را مـفرش
هـــوا از خـــوردهٔ کـافور سـازد کـوه را خـرمن
اگـر در دست ایـن بـودی ز بـیم صـولت سرما
وگـر مـقدور آن گشـتی ز سـهم سطوت بـهمن
نـــعایم‌وار مـــاهی را از اخگـر آمـدی طـعمه
ســـمندروار مـرغابی ز آتش سـاختی مسکـن
نـــباشد مـــمتنع در آرزوی صـــحبت آتش
که سوزد طلق چون گـوگرد و سـازد آب بـا روغـن
عـجب نـبود دریـن هـنگام کـاب گـونهٔ نـاری
بـبندد در مسـام لعـل چـون خـون دل رویـن
نـیفتد بـر سـر حـراقـه الا خـوردهای یـخ
اگـر در تـاب خـورشید آزمـایی سنگ بـا آهـن
گـر آرد بـر عـدم یک روز نـاگـه تـاختن صـرصر
ز خـوفش اهـل جـنت را بـه دوزخ در شـود مأمـن
ز تـاب صـاعقه بـر کـوه سـنگ صـلب را بـینی
چـنان کـز هـیبت مـخدوم بـاشد خـاطر دشـمن
جـهان فـضل عـزالدیـن کـه از شـوق ثـنای او
بـرانـدازد عـطارد جـیب و درد لوح پـیراهـن
ضـمیر مـرد مـعنی‌دان ز فـیض دست دربـارش
چـو ابـر از گـوهر ژاله بـه لؤلؤ گـردد آبـستن
کـمینه بـندهٔ درگـاه عـالی ذوالفـقار آمـد
کـه یـابی در ازای طـبع او هـر بـرق را کـودن
ازین نـیلوفری طـارم سـر افکـندست چـون نـرگس
اگـرچـه در ثـنایت ده زبـان افـتاده چـون سـوسن

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

ثناخوانی چنین را هیچ و گردون را لباس اطلس
هواداری چنین عریان و گیتی در خز ادکن

و له ایضاً

باز چون رخسار خوبان گشت طرف بوستان
باز چون گیسوی دلبر شد هوا عنبرفشان
لالهٔ نورسته را در دست باشد جام جم
نرگس آزاده را بر سر بود تاج کیان
گر کند اندر فضای باغ یکدم بال باز
لاله‌گون گردد هما را مغز اندر استخوان
گر ز ابر دست رادت بحر را باشد اثر
ور ز تاب مهر رویت کوه را باشد نشان
گوهر شب‌تاب گردد ماه در جوف صدف
لعل رمانی شود خورشید در اجزای کان
رفعتت عاشر سپهر و رافتت تاسع بهشت
صولتت ثامن جحیم و حشمتت ثالث جهان

۲۲۵
رافعی نیشابوری

حکیم فاضل کامل ماهر قادر بوده در زمان دولت غزنویه ظهور فرموده گویند با عنصری و غیره مشاعرات کرده بعضی گویند زمان محمود را درنیافته اما اصح آن است که دریافته زیرا که مدح سلطان‌محمود و خواجه حسن میمندی گفته است و در اشعار او هست نظامی عروضی او را در تذکرهٔ خود ستوده ثبت نموده از اوست.

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

من قصایده

خوش گشت عیش خلق به خوش گشتن هوا
خوش گشتن هوا مددی ساخت از هوا
شد باغ چون بهشت همه راحت و طرب
شد دشت چون سپهر همه زینت و بها
صد حقه در فشاند هر ساعتی غمام
صد طبله مشک بیزد هر ساعتی صبا
چون باد کف گشاید عنبر شود کساد
چون ابر دیده بندد گوهر شود روا
در وصل دلبران همه با ناز و با کشی
در هجر بیدلان همه بی‌برگ و بینوا
از دلبران خیال بر بیدلان رسول
وز بیدلان قرار بر دلبران نوا
از فخر هرچه هست بر آثار شه دلیل
وز خیر هرچه هست بر آثار او گوا
بر موجب مثال تو هم پیر و هم جوان
در قبضهٔ حسام تو هم خوف و هم رجا
بگسسته‌ای به زور سخا گردن طمع
بر بسته‌ای به دست کرم دامن ریا
با صلح بستن تو جهان سربه‌سر امان
با جنگ جستن تو هوا سربه‌سر وغا
گر آسمان گذشت چه باشد چو جاه تو
گر مصطفی گذشت که باشد چو مرتضی
در شغل ناصح تو به جان کوشد آسمان
بر فرق حاسد تو به جان گردد آسیا

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

شـــیریست شـــرزه در کـــفت از رغـــم او قـــلم
مـــاریست گـــرزه در کـــفش از بـــیم تـــو عـصا
آیـــد ز ســـنگ خـــاره ز حـــزمت بـــرون عـرق
آیـــــد ز کـــوه قـــاف ز حـــلمت بـــرون صـــدا
در بـــــر گـــــرفت رایت مـــــنجوق تـــو قـدر
بـــــر ســـــر گـــرفت نـــامهٔ مـــنشور تـــو قـــضا

و له ایضاً

سـمنبری کـه بـه لب شکـر و بـه رخ دیـباست
گـــه عـــتاب عـــتابش چـــو روی او زیـــباست
بـــه تـــنگ تـــنگ لب جـانفزای او شکـر است
بـــــه رزمـــــه رزمـــه رخ دلربـــای او دیـــباست
بـــه گـــرد عـارض خـطش بـه دلبـری بـنشست
به زیـر ابـروٴ چشـمش بـه جـادویی بـرخـاست
هـــمه جـــلال تـــو بـینم سـپهر را پس و پـیش
هـــمه جـــمال تـــو یـابم زمـانه را چپ و راست
برفته حکم تـو چـندان کـه شـرع را روش است
رسیده حکم تـو چـندان کـه مـلک را پـهناست

و له ایضاً

چشـــم پـــرخـــوابش ز نـــرگس دیـــده‌بان گـــلستان
زلف پـــــرتابش ز ســـــنبل پـــــرده‌دار لاله‌زار
گـــه بـــهاری را هـــمی‌ماند شکـــفته در بـــهشت
گـــه بـــهشتی را هـــمی‌ماند شکـــفته در بـــهار

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

هـــر کـــه یـــابد وصـــل او یـــابد بـــهشتی پـــرشگفت
هـــر کـــه بـــیند روی او بـــیند بـــهاری پـــرنگار
قـــامتش ســـرو است اگـــر ســـروی بـــود زریـــن کـــمر
عـــارضش مـــاه است اگـــر مـــاهی بـــود ســـیمین عـــذار
در کـــــرم پـــــروردگارش کـــــردگار مســـــتعان
در ســـــخا آمـــــوزگارش روزگـــــار مســـــتعار
فضل او چرخیست گویی شرق و غربش در ضمان
جـــود او بـــحریست گـــویی خـــاص و عـــامش بـــر کـــنار
وهـــم بـــر اســـبش بـــه دشـــواری رســـد هـــنگام تک
چشـــم بـــر تـــختش بـــه دشـــواری فـــتد در روز بـــار
خـــلق او را یـــاد کـــن تـــا بـــاد بـــینی مشک‌بـــیز
جـــود او را نـــام بـــر تـــا ابـــر بـــینی ســـیم بـــار
پـــود و تـــار ســـیمگون چـــترش ز بـــال جـــبرئیل
طـــول و عـــرض نـــیلگون تـــیغش ز فـــر کـــردگار
حـــبّذا تـــیغی ز فـــر کـــردگارش طـــول و عـــرض
حـــبذا چـــتری ز پـــر جـــبرئیلش پـــود و تـــار
ای بـــه تـــو دولت چـــو شـــاخ گـــل ز بـــاران تـــازه‌روی
وی بـــه تـــو مـــلت چـــو مـــاه نـــو ز خـــورشید آشکـــار
از جـــمال تست گـــردون را پـــر از کـــوکب کـــمر
وز نـــوال تست دریـــا را پـــر از گـــوهر کـــنا
بـــرق‌گون شـــمشیر تـــو بـــا آفـــتاب انـــدر مســـیر
ابـــرگون شـــبدیز تـــو بـــا آســـمان انـــدر مـــدار

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

و له ایضاً

تـــا بشـــارت داد جـــانم را بـــه فـــیروزی بشـــیر
شد به چشـمم چـون بـهار چـین بـیابان را بشـیر
رایت ســـلطان کـــند ریگ بـــیابان را بـــهار
رای مـــولانا بـــود جـــان ثـــناخوان را بشـــیر
بـــر امـــید حـضرت عـالی بـرفتم از وطـن
نـام ایـزد بـر زبـان و مـدح صـاحب در ضـمیر
شـــمع رخشـــانم ســـتاره یـــار غـمخوارم شـمال
مـــجلس انســـم بـــیابان نـــالهٔ چـنگم زفـیر
خـــارم انـــدر گـــرد دامـــن رامـــتر بـــود از ســـمن
ســـنگم انـــدر زیـــر پـــهلو نـــرمتر بـــود از حـریر
گر درست است این خبر کاندر سـفر بـاشد خـطر
کی بود مـمکن کـه بـاشد بـی‌خطر کـاری خـطیر
از ثـری شـد بـر ثـریا هـر کـه او را خـواجـه دیـد
بـــر ثـــریا چـــون تـــوان شـــد نـــارسیده بـر اثـیر
ســـایهٔ تـیغ تـو گسـتردست در ایـران امـان
نـــالهٔ کـوس تـو افکـندست در تـوران نـفیر
هم غیاث مـلتی هـم شـمس دولت وز تـو هست
بـــازوی دولت قـــوی و دیـــدهٔ مـلت قـریر
زنـدگانی را نـزیبد هـر کـه بـاشد خـصم تـو
دیـده‌بانی را نشـاید هـر کـه او بـاشد ضـریر
هم به تن جان عـزیزی هـم بـه جـان عـقل مـفید
هـم بـه دل روح عـزیزی هـم بـه کـف ابـر مـطیر
نـیستی گـردون و هسـتی هـمچو گـردون کـامکار
نـیستی یـزدان و هسـتی هـمچو یـزدان بـی‌نظیر

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

تـا بـود گـرد فـلک شـمس مـنیر انـدر مـدار
تـا بـود زیـر زمـین دیـو لعـین انـدر زحـیر
در زمـین بـادا بـدانـدیش تـو چـون دیـو لعـین
بـر فـلک بـادا نکـوخواه تـو چـون شـمس مـنیر

و له ایضاً

چه رویست اینکه از حسـنش هـمی بـیدل شـود نـاظر
چه مویست اینکه در وصفش همی گـمره شـود خـاطر
بـه بـوی او گـذارم روز روزی کـو بـود غـایب
بـه رنگ او فـروزم وقت وقـتی کـو بـود حـاضر
نـدیده چشـم او هـرگز نـدیدم نـرگسی فـتان
نـدیده زلف او هـرگز نـدیدم سـنبلی شـاطر
هـمیشه چشـم عـیارش بـه خـون بـیدلان راغب
هـمیشه زلف مکـارش ز عـهد عـاشقان نـافر
بـه مـیدان تـیغ تـیزش ابـر و خـون دشـمنش بـاران
به دیـوان خـط خـوبش سـحر و کـلک فـرخش سـاحر
سـرافـرازان دولت را بـه فـر ایـزدی یـاور
سـتمکاران مـلت را بـه تـیغ حـیدری قـاهر

و له ایضاً

ای ز مشک نـاب کـرده بـر مـه رخشـان رقـم
گـرد عـالم گشـته از خـوبی و زیبایی عـلم
سـلسله بسـتی بـه عـیاری هـدی را از ضـلال
دایـره کـردی بـه جـباری ضـیا را از ظـلم

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

بـر کـنـد هـجر تـو هـر روزی نـهالی را ز بـیخ
بر زند عشـق تـو هـر مـاهی جـهانی را بـه هـم
در مدار آید بـه عـونش چـرخ اقـبال از سکـون
در وجـود آیـد بـه عـقلش عـالم جـود از عـدم
در خـجسته دست ایـام است جـاهش را زمـام
بـر مـبارک فـرق گـردونست قـدرش را قـدم
ای به بازو چرخ گردان ای به کـف بـحر مـحیط
ای به انگشت ابـر نـیسان وی بـه نـاخن رود زم
هـر کـجا زور تـو آیـد عـجز بـاشد زور چـرخ
هر کـجا جـود تـو بـاشد بـخل بـاشد جـود یـم
هـم هـوای رزم در طـبعت هـوای نـقل و بـزم
هـم نـوای کـوس در گـوشت نـوای زیـر و بـم

در مدح خواجه حسن میمندی وزیر سلطان محمود غزنوی گوید

سـرو دیـدستی چـمان کـو را بـود از دل چـمن
گر ندیدستی ببین تـا بـی دلی گـردی چـو مـن
مـاه را مـاند گـر از جـان مـاه را بـاشد فـلک
سـرو را مـاند گـر از دل سـرو را بـاشد چـمن
تـا بـه مـجلس مـهر ورزد هست مـاه رود سـاز
تـا بـه مـیدان کـینه جـوید هست سـرو تـیغ‌زن
بستهٔ مهرش بـه مـجلس دوسـتان را دیـن و دل
خستهٔ کینش به مـیدان دشـمنان را جـان و تـن
دیـده‌بان مـرغزار و گـل بـه چشـم دلفـریب
پـرده‌دار آفـتاب و مـه بـه زلف پـرشکن

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

در میان آنگه فتد چشمم که او بندد کمر
بر دهان آنگه فتد چشمم که او گوید سخن
ابر گوهربار برد از چشم من گوهر بکیل
باد عنبربیز برداز جعد او عنبر به من
ناخمیده شوشهٔ سیمست یارب یا میان
ناچشیده چشمهٔ نوش است یارب یا دهن
هم زمین را زیور از آثار خورشید فلک
هم فلک را افسر از افعال جمشید زمن
عالم فرخنده مولانای عادل بوالوفا
آسمان سروری دستور دریادل حسن
قدر او زیبد که باشد ملک یزدان را حسام
جاه او شاید که باشد ملک سلطان را مجن

در ستایش سخن و مدح محمود غزنوی ابن ناصرالدین سبکتکین غزنوی فرماید

گر بنازم زین سخن زیبد کز او نازد روان
از سخن برتر چه باشد تا سخن باشد روان
هم روان را حشمت و قدر و شرف هست از سخن
هم سخن را نصرت و فتح و ظفر هست از روان
با روان بینم سخن را سازگار و کارساز
بر سخن بینم روان را مهربان مهربان
سازگاری را نشان علم نهان و آشکار
مهربانی را اثر حکم زمین و اسمان
نظم ما چون زهره و پروین درین روشن اثر
نثر ما چون نرگس و نسرین درین چابک نشان

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

نـــرگس و نســرین بــه مــدح کــامکاران مشکــبار
زهـــره و پـــروین بــه شکــر کــامرانــان کــامران
چــون ســخن نــیکو بــود بــاشد خــرد را تــربیت
چــون زبــان شــیرین بــود بــاشد روان را تــرجــمان
زشت را نــیکو کــند هــر کــو بــود نــیکو ســخن
تــلخ را شــیرین کــند هــر کــو بــود شــیرین زبــان
تــا زبــان در شکــر گــردد مــرد بــاشد شــادخوار
تــا ســخن در مــدح گــوید مــرد بــاشد شــادمان
شـــادمانم دایـــم از مـــدح رئـــیس کـــامکار
شـــادمانم دایـــم از شکـــر عـــمید کـــامران
عـــالم آزادگـــی دارای مـــحمود آنکـــه هست
ســـیرت مـــحمود او آزادگـــان را امـــتحان
بــا بــزرگی حشــمتی چــون خــویشتن دارد بزرگ
بــا جــوانــی‌ءولتــی چــون خــویشتن دارد جــوان
دولتش را هست گـــویی روزگـــار انـــدر کـــنار
حشـــمتش را هست گـــویی آســمان انــدر مــیان
هست جــودش را غــلام ابــری کــه ریــزد ســیم و زر
هست خــلقش را رهــی بــادی کــه بــیزد مشک و بــان
ای ســپهر دیگــر از تــعظیم و حشــمت بــر ســپهر
ای جـــهان دیگـــر از اقـــبال و دولت در جــهان
ای ســخا را روز و شب بــا تــو رکــاب انــدر رکــاب
ای کــرم را ســال و مــه بــا تــو عــنان انــدر عــنان
هست بــا حــلمت زمــین گــرچــه گــران بــاشد ســبک
هست بــا طــبعت هــوا گــرچــه ســبک بــاشد گــران

این نظم را بعضی به وی و بعضی به عبدالرافع هروی نسبت داده‌اند.

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

و له ایضاً

در چشم کشیده سبزه سرمه — بر دست نهاده لاله حنی
شد آب کنون به باده ممزوج — شد خاک کنون به لاله حبلی
بر دشت مسیر ماه و پروین — در باغ مقام لات و عزی
سر بر زده شاخگان به بیعت — گرد آمده مرغکان به شوری
قمری گه نظم همچو سحبان — بلبل گه نثر همچو اعشی
بالای زمین سریر هرقل — پهنای جهان بساط کسری
ای عادت غمزهٔ تو آشوب — وی پیشهٔ طره تو انهی
تیره دو خطت دلیل عصیان — روشن دو رخت بیان تقوی
مهرت همه چون میانت لاغر — کینت همه چون سرینت فربی
دل را خط عنبرینت مسکن — جان را لب بسّدینت مأوی
گرد دو لبت طواف رحمت — زیر دو رخت کمین بلوی
گل را ز رخت به رنگ رخصت — می را ز لبت به شرب فتوی
نی شهد چو آن لب و نه شکر — نی ماه چو آن رخ و نه شعری

۲۲۶
رافعی قزوینی

و هو امام‌الدین ابوالقاسم ابن‌ابوسعید، شرح صغیر و شرح کبیر از اوست، در ششصد و سی و سه، در قزوین درگذشته.

رخت دلم هرچه بود عشق به غارت سپرد — صبر نه راهیست خوار عشق نه کاریست خرد
هر که به میدان عشق گام نهد کام یافت — هر که در ایوان صبر دست نهد پای برد
بار جفاهای دوست کوه نتاند کشید — حلقه زلفین یار باد نیارد شمرد
وصل شد و هجر ماند آه که در باغ عمر — خار به پیری رسید گل به جوانی بمرد

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

۲۲۷
رابعه قزداری بلخی

از نسوان و ملک‌زادگانست پدرش کعب نام در اصل از اعراب بوده در بلخ و قزدار و بست در حوالی قندهار و سیستان و حوالی بلخ کامرانیها نموده کعب پسری حارث نام داشته و دختری رابعه نام که او را زین‌العرب نیز می‌گفتند رابعه مذکوره در حسن و جمال و فضل و کمال و معرفت و حال وحیدهٔ روزگار و فریدهٔ دهر و ادوار صاحب عشق حقیقی و مجازی و فارس میدان فارسی و تازی بوده احوالش در خاتمهٔ نفحات‌الانس مولانا جامی در ضمن نسوان عارفه مسطور است و در یکی از مثنویات شیخ عطار مجملی از حالاتش نظماً مذکور او را میلی به بکتاش نام، غلامی از غلامان برادر خود بهم رسیده و انجامش به عشق حقیقی کشیده، بالاخره به‌بدگمانی برادر او را کشته حکایت او را فقیر نظم کرده نام آن مثنوی را گلستان ارم نهاده معاصر آل‌سامان و رودکی بوده و اشعار نیکو می‌فرموده از آن‌جمله است:

من قصایده ء

مرا به عشق متهم می‌کنی به حیل — چه حجت آری پیش خدای عز و جل
به عشقت اندر عاصی همی نیارم شد — به ذنبم اندر طاغی همی شوی به مثل
نعیم بی‌تو نخواهم جحیم با تو رواست — که بی‌تو شکر زهر است و با تو زهر عسل
به روی نیکو تکیه مکن که تا یک‌چند — به سنبل اندر پنهان کنند نجم زحل
هر آینه نه دروغست آنچه گفت حکیم — فمن تکبر یوماً فبعد عز اذل

***

دعوت من بر تو آن شد کایزدت عاشق کناد
بر یکی سنگین دل نامهربان چون خویشتن
تابدانی درد عشق و داغ هجر و غم‌کشی
چون به هجر اندر به پیچی پس بدانی قدر من

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

این دو بیت نیز از افکار اوست و محمد عوفی صاحب تذکره لب‌الالباب نقل کرده که به سبب این دو بیت به مگس روئین ملقب شده بود:

خبر دهند که بارید بر سر ایوب — ز آسمان ملخان و سر همه زرین
اگر ببارد زرین ملخ برو از صبر — سزد که بارد بر من بسی مگس روئین

هم از اشعار اوست

ناح لی نایح من الاطیار — هاج سقمی و هاج لی تذکاری
دوش بر شاخک درخت یکی مرغ — نوحه می‌کرد و می‌گریست به زاری
قلت للطیر لم تنوح و تبکی — فی‌الدجی اللیل و الهجوم دراری
من جدایم ز یار خویش و ننالم — تو چه نالی که با سعادت یاری
من بگریم چو خون دیده ببارم — تو چه گریی که خون دیده نباری

این ابیات نیز از اوست و بعضی به رودکی نسبت داده‌اند:

ز بس گل که در باغ مأوی گرفت — چمن رنگ ارتنگ مانی گرفت
مگر چشم مجنون به ابر اندرست — که گل رنگ رخسار لیلی گرفت
همی ماند اندر عقیقین قدح — سرشکی که در لاله ماوی گرفت
سر نرگس تازه از زر و سیم — نشان سر تاج کسری گرفت
چو رهبان شد اندر لباس کبود — بنفشه مگر دین ترسی گرفت

از غزلیات اوست

عشق او باز اندر آوردم به بند — کوشش بسیار نامد سودمند
توسنی کردم ندانستم همی — کز کشیدن سخت‌تر گردد کمند
عشق دریایی کرانه ناپدید — کی توان کردن شنا ای هوشمند
عاشقی خواهی که تا پایان بری — پس بباید ساخت با هر ناپسند
زشت باید دید و انگارید خوب — زهر باید خورد و پندارید قند

***

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

فشاند از سوسن و گل سیم و زر باد — زهی بادی که رحمت باد بر باد
بداد از نقش آذر صد نشان آب — نمود از سحر مانی صد اثر باد

۲۲۸
رشید وطواط بلخی

از فصحا و بلغا و فضلا و حکما و مشاهیر شعرست. اسمش رشیدالدین محمدبن عبدالجلیل البلخی‌الفاروقی‌ست زیرا که نسبش به او می‌رسد در همه کمالات صوری کامل بوده به وفور فضل و مزید علم و ظهور ادب قلوب سلاطین را با خود مهربان نموده خاصه سلطان اتسز خوارزمشاهی را که در حضرت او ندیم و ملک‌الشعرا گشته و پایه قدرش از همگنان درگذشته رساله‌یی در قواعد و ضوابط فصاحت و بلاغت سخن نوشته حدایق‌السحر نام کرده با جمعی از شعرای آن عهد مانند ادیب صابر دوستی داشته و با حکیم سوزنی و حکیم انوری مباحثات نموده و با انوری او را خصومت بوده به سبب حقارت جثهٔ او را وطواط لقب کردند چرا که وطواط نام مرغکی است کوچک چون سلطان اتسز خوارزمشاهی را با سلطان سنجر خصومت بوده رشید بنابر متابعت اتسز بعضی اشعار در نکوهش سنجر نظم نموده که سلطان سنجر سوگند خورده بود که او را به قتل رساند بعد از استیلا به شفاعت بعضی از ندما از جرمش در گذشت مدت عمر وی نود و هفت سال بوده که در خبوشان در سنه ۵۷۸ به مفاجات رحلت نموده گویند ترجمهٔ صد کلمهٔ حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام به وی منسوب است دیوانش را هفت هزار بیت ثبت کرده‌اند تمامی ملاحظه افتاد آنچه از اشعار وی احسن و املح بود انتخاب و نوشته شد:

وله

بهار جانفزا آمد جهان شد خرم و زیبا
به باغ و راغ گستردند فرش حله و دیبا

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

بـه راغ انـدر بـنفشه شـد چـو قـد بیدلان چفته
بـه بـاغ انـدر شکـوفه شـد چـو خـد دلبـران زیـبا
هـمه اطـراف صـحرا هست پـر یـاقوت و پـر بسـد
هـمه اکـناف بسـتان هست پـر مـرجـان و پـر دیـبا
هـوا شـد تـیره و گـریان بسـان دیـدهٔ وامـق
زمـین شـد تـازه و خـندان بسـان چـهرهٔ عـذرا
چو بخشگاه جـمشید است از نـعمت هـمه بستان
چـو کـوشگاه کـاووس است از زیـنت هـمه صـحرا
کـنار سـبزه از لاله شـده پـر زهـرهٔ ازهـر
دهـان لاله از ژاله شـده پـر لؤلؤ لالا

و له ایضاً

زیـن سـینهٔ پـر آتش و زیـن دیـدهٔ پـرآب — دردا کـه گشت قـاعدهٔ عـمر مـن خـراب
از بـیم حـرق و غـرق نـیاید مـرا هـمی — در سینه هیچ شادی و در دیده هیچ خـواب
گـردون دهـد ز سـفرهٔ حسـرت مـرا طـعام — گـیتی دهـد ز سـاغر مـحنت مـرا شـراب
زنـبوروار بـود لعـابم چـو شـهد و چـرخ — چـون مـار زهـر کـرد مـرا در دهـان لعـاب
امـثال مـن مکـرم و مـن سـخرهٔ هـوان — اقـران مـن مـرفه و مـن طـعمه عـذاب
گـفتم کـه در شـباب کـنم دولتـی بـه دست — نامد به دست دولت و از دست شد شـباب
اشکم شد از جـفای فـلک چـون پـر تـذرو — روزم شد از عـنای جـهان چـون پـر غـراب
گـنجی است خـاطر تـو پـر از گـوهر هـنر — چرخی‌ست فکرت تـو پـر از اخـتر صـواب
پـیرایـهٔ روان شـده مـهر تـو چـون خـرد — سرمایهٔ طـرب شـده یـاد تـو چـون سـراب
از بـهر نـصرت تـو زنـد چـرخ بـامداد — بـر تـیغهای کـوه عـلمهای آفـتاب
از لفـظ فـایق تـو حسـد بـرده در پـاک — وز خلق فایح تـو خـجل گشـته مشک‌ناب
دوزخ ز تـف کـوشش تـو کـمترین شـرار — کـوثر ز کـف بـخشش تـو کـمترین زهـاب
چون بحر با شکـوهی و دشـمن ز بـیم تـو — گریان و دل پر آتش و نالنده چون سحاب

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

از خواب برنخیزد الا به نفخ صور — هر دشمنی که بیند شمشیر تو بخواب
از تو بدیع نیست هنر چون ز می نشاط — وز تو غریب نیست کرم چون ز گل گلاب
روزی که نیزه را بود از سینه‌ها غلاف — جایی که تیغ را بود از فرق‌ها قراب
از معرکه به عالم علوی کند رحیل — جانهای سرکشان چو دعاهای مستجاب
گردد گشاده چهرهٔ آجال را قناع — گردد گسسته خیمه آمال را طناب
سرها پر از خمار کند بادهٔ طعان — دلها پر از شرار کند آتش ضراب
از خون تازه پشت زمین چون پر تذرو — وز گرد تیره‌روی هوا چون پر غراب
آنگه ز باد تیر تو جانها شود هبا — آن دم ز تف تیغ تو دلها شود کباب
بر جان بدسکال تو از صفحهٔ اجل — خواند زبان خنجر تو آیهٔ عذاب
از پیچ نیزهٔ تو تن صفدران به پیچ — وز تاب خنجر تو دل سرکشان بتاب
شاها ز کارزار تو بخت عدوت را — گشت از همه غنیمت مقصود تو را یاب
آمد به صد امید و به صد درد بازگشت — چونان که تشنگان جگر تفته از سراب
از کوهسار سیل شتابان رود ولیک — دریا چو پیش آید کم گرددش شتاب
با حملهٔ تو زمرهٔ کفار را چه‌قدر — شیطان‌چه پای دارد با حملهٔ شهاب
از آهوان نیاید کاری به‌جز گریز — چون شیر شرزه نعره زند در میان غاب

و له ایضاً

تویی که تیغ ترا شد مسخر آتش و آب
فکنده هیبت تو زلزله در آتش و آب
چه باک از آتش آبت که چون خلیل و کلیم
ترا شدند مطیع و مسخر آتش و آب
حسام تست که اندر مواقف پیکار
رسد ز پیکر آن بر دو پیکر آتش و آب
ز کین و مهر تو گشته محقق انده، و لهو
ز خشم و عفو تو گشته مصور آتش و آب

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

اگـــر بـــر آتش و بـــر آب بگـــذری گـــردد
به زیـر پـای تـو نسـرین و عـبهر آتش و آب

و گـــر در آتش و در آب بـــنگرد خـــلقت
شـــود مـــعنبر و گـــردد مـــعطر آتش و آب

هـــمه عـــلوم جـهان مـضمر است در دل تـو
چـنانکه در دل خـاراست مـضمر آتش و آب

هـــمان کـــند فـــزع تـــیغ و هـــیبت رمـــحت
به بـدسکال کـه بـر مـوم و شکـر آتش و آب

حســام تست بـــه‌صورت چـو آفـتاب ولیک
گـــرفته دارد چـــون کـــوه در بـــر آتش و آب

بـــر حـــریق حســـام و رحـیق انـعامت
بـــود مـــعطل و بـاشد مـــزو آتش و آب

بـــه‌عهد تـــو نکـــنند آنـــچه کـــرده‌انـد هـمی
ز حـــرق و غـــرق بـه ایـام دیگـر آتش و آب

چـــو تـــو بکـــینه بـر آهـنچی از نـیام حسـام
ز بـــاختر بـــرسد تـــا بـــه خـــاور آتش و آب

بـــدان زمـــان کـــه ز شـــمشیر صـفدران گـیرد
هـــمه بســـیطهٔ آفـــاق یکســـر آتش و آب

یـــــلان مـــــعرکه و ســـــرکشان هـــــیجا را
گرفته از تف و خون درع و مـغفر آتش و آب

در آن مـــقام بـــر اشـــخاص دشـــمنان بـــاری
ز نـــوک نـــیزه و از صـــدر خـــنجر آتش و آب

خـــدایگـــانا تـــا کـــی ز حـــرب کـــز تـــیغت
گـرفت عـرصه هـر هـفت کشـور آتش و آب

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

بـخواه سـاغر پـر مـی چـنانکه خـیره شـوند
زگـــونهٔ مـــی و از لون ســاغر آتش و آب
همیشه تـا کـه بـه‌طبع و سـرشت مـیل کـنند
سوی فراز و نشیب این دو جوهر آتش و آب
گـــرفته بـــاد ز تـــف دل و نـــم دیـده
عـدوت را هـمه بـالین و بسـتر آتش و آب
نـــصیب حـاسد و قسـم و لیت در عـقبی
ز قـعر دوزخ و از حـوض کـوثر آتش و آب

و له ایضاً

رخسار و زلف و چشـم تـو در بـوستان حسـن
بـــردند از شکـــوفه و شـمشاد و عـبهر آب
گـــر بـــنگری در آتش و آب از جـمال تـو
گـــردد مـــنقش آتش و گـــردد مـــنور آب
مـن در مـیان آتش و ایـن حـال طـرفه بـین
کز چشم مـن رسـیده بـه هـر هـفت کشـور آب
آنـها کـه انـده تـو رسـاند بـه شـخص مـن
وقت گـــداخـــتن نـــرساند بـه شکـر آب

و له ایضاً

ز زیـنت بـاغ چـون خـلد بـرینست — ریاحین انـدرو چـون حـورعین است
نـــثار آســـمان لولوی لالاست — شـعار بـوستان دیـبای چـین است
خـمیده هـمچو خـاتم شـاخ گـلبن — بر آن گل همچو یـاقوتی نگـین است
بـــهار افکـنـد در صـحرا ز نـعمت — دو صد چندان که قارون را دفین است
جـــهان پـــیر بـــرنا کـــرد ایـزد — کـمال قـدرت ایـزد چـنین است

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

چـــو رای شـــاه گـیتی روی گـیتی — ســـزای صـــد هـــزاران آفـــرین است
عـــلاء دولت و دیـــن آنکـــه تـیغش — بـــه هـیجا نـــاصر اعـــلام دیـن است
جـــهان دولتش در زیـــر حکـــم است — بـــراق حشـــمتش در زیـــر زیـن است
کـــف او قـــفل روزی را کـــلید است — دل او گـــــنج دانش را زمـــــین است
ز بـــــهر قـــهر بـــدخواهـــان جـــاهش — نشســـته حـــادثات انـدر کـمین است
ز انـــــــواع امـــــانی بـــــدسگالش — جدا مـانده چـو مـوم از انگـبین است

و له ایضاً

زهـــــی جـــــمال تـــرا آفـــتاب کـــرده ســجود
نـــــیامد است نـــــظیر تـــــو از عـــدم بـــوجود
دل مـــــرائـــــی مـــــقصود و در هـــمه گـیتی
دلی نـــــه‌بینم کـــــو را تـــــو نـــیستی مـــقصود
ترا دو جعد چو عـنقود و چشـم مـخمور است
مگـــر کـه چشـم تـو خـوردست دمـعةالعـنقود
حســـــد بـــــرد خـــــصال تـــو عـــنبر اشـــهب
خـــــجل شـــود ز حـــدیث تـــو لؤلؤ مـــنضود
غـــذا ز جـــود تـــو یـــابد نـــخورده شـیر هـنوز
در آن زمـــان کـــه ز مـــادر جـــدا شـــود مـولود

و له

نـــیست در صـــد هـــزار ســوسن و گـل — ایـــن لطـــافت کـــه انـــدر آن نـــظر است
ســـــیم و زر پـــــاک رفت در عشـــقش — جـــان و دل نـیز هـر دو در خـطر است
بـا چـنان لب چـه جـای دیـن و دلست — با چنین رخ چه جـای سـیم و زر است
خـــــبر درد مـــــن بـــــه عـــــالم رفت — وان نگـــــارین هـــــنوز بـــی‌خبر است
او قـــــبا پـــــوشد و کـــــمر بـــــندد — وز قـــــبا و کـــــمر مـــــرا اثـــــر است

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

رویم از چین چو بندگاه قباست — پشتم از خم چو حلقهٔ کمر است
شهریاری که سایهٔ حفظش — تیر احداث چرخ را سپر است
دست او هست در سخا شجری — که ایادی ثمار آن شجر است
کف کافی او همه کرم است — دل صافی او همه هنر است
اندرین فرجهٔ سپهر و زمین — دل چه بندی نه جای مستقر است
پدرست آن ولیک بی‌نفعست — مادر است این ولیک با ضرر است
جای بخشایش است فرزندی — کز چنین مادر و چنان پدر است
گنج و رنج و توانگر و درویش — هرچه در عالم است درگذر است

و له ایضاً

نتیجه‌یی ز خلاف تو در دم عقرب
لطیفه‌یی زوفاق تو در دم زنبور
همه نهاد تو مجد و به مجد نامعجب
همه سرشت تو جاه و به جاه نامغرور
به حسن سعی تو در شرع صدهزار فتوح
به جد تیغ تو در کفر صدهزار فتور
چو با حسام شود دست صفدران موصول
چو از نیام شود تیغ سرکشان مهجور
ز خون کشته شود صورت زمین محجوب
ز گرد حمله شود چهرهٔ فلک مستور
ز باد کینه چراغ رجا شود کشته
ز تف حمله مزاج هوا شود محرور
حسام تو کند آن لحظه بر زمین پیدا
ز شخص کشته جهان و ز خون خسته بحور

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

دریـــده رمـــح تـــو دلهـــا چـــو کـــرتهٔ لاله
گسســته تیغ تـو سـرها چـو خـوشهٔ انگـور

گـــرفته فـــایدهٔ فـــتح تـــو زمـــین و زمـــان
نـــهاده مـــایدهٔ تـــیغ تـــو و حـــوش و طـیور

خـــدایگـــانا گـــفتند حـــاسدان ز غـــرض
کـــه شـــد الوف دل مـن ز خـدمت تـو نـفور

بـــه‌قدر دعـوت مســموع و قـبه مـرفوع
بـــه جـاه آیت مســطور و خـانهٔ مـعمور

بـــه اعـتقاد مـــوالات عـیسی انـدر مـهد
بـــه اختصاص مـناجات مـوسی انـدر طـور

بـــه مـــوقف عـرفات و بـه مـجمع عـرصات
به حشر و نشر و لقای و بقای حور و قـصور

بـــه اشک دیـــدهٔ یـعقوب در غـــم یـــوسف
بـــه صـــدق ســجدهٔ داود در شب دیـــجور

کـــه تـــا نـــیاید نـــزدیکم اضـــطرار فـنا
ز صـــدر تـــو نشـوم جـز بـه اختـیار تـو دور

در مدح سلطان علاءالدین اتسز خوارزمشاه و تهنیت فتح وی فرماید

ای ســـمن‌ساق تـــرک مشک عـــذار — تـــیغ از کـــف بـــنه قـــدح بـــردار
دل مـــــنه بـــر ســـتارهٔ ریـــمن — تـــن مـــده در زمـــانهٔ غـــدار
مـجلسی ساز خـوب چـون رخ دوست — بـــادهٔ خـــواه لعـــل چـــون لب یـــار
خـــوشتر از عـــمر و جـز بـدو نـبود — عـــاقل از عـــمر خـویش بـرخـوردار
از کـــف ســـاقی ســـمن‌ساقی — زهـــره کـــردار مشـــتری دیـــدار
روی او بـــی‌نگار یـــار جـــمال — چشـــم او بـــی‌شراب جـــفت خـمار
تـــیره بـــا طـــلعتش مـــه گـــردون — خـــیره بـــا صـــورتش بت فـرخـار

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

وقت بـــاده است بـــاره را بـــربند روز مـــــهر است کـــینه را بگـــذار
دولتـــــی بـــاشد از کـــفت بـــاده خـــاصه بـــر فـــتح شـــاه دولت‌یـــار
شـــاه غـــازی عـــلاء دولت و دیـــن آن قـــدر قـــدرت فـــلک مـــقدار
آنکـــه مـــال خـــزایـــن گـــیتی نـــیست بـــا جـــود دست او بسـیار
آنکـــه کشـــف ســـرایـــر گـــردون نـــیست در پـــیش طـــبع او دشـوار
هست مـعمار مـلک عـدلش و کیست مـــلک را بـــه ز عـــدل او مـــعمار
هست مـعیار فـضل طـبعش و چیست فـــضل را بـــه ز طـــبع او مـــعیار
بـــازوی عـــدل ازو شـــدست قـوی پـــیکر ظـــلم ازو شـــدست نـــزار
تـــیغ چـــون آب او زده آتش در شـــعوب و قـــبایل کـــفار
هـــم نگـــیرد قـــرار اگـــرچـــه ازو هـــمه احـــوال دیـــن گـــرفته قـرار
بـــه فـــزع وقت کـــین بـــرانگـــیزد عـــنفش از چشـــمهٔ حـــیات غـــبار
بـــه کـــرم روز مـــهر بـــنشاند لطـــفش از آتش جـــحیم شـــرار
ای مـــمالیک مـــجلس تـــو مـلوک ای عـــبید جـــناب تـــو احـــرار
از تـــو عـــمر مـــخالفان انـــدک وز تـــوَ عـــزم مـــوافـــقان بسـیار
خســـروا اخـــتیار کـــردی غـــزو از پـــی دیـــن احـــمد مـــختار
هـــم بـــر آنســـان کـــه بـــا لوای رسـول جـــمع گشـــتی مـــهاجر و انـــصار
لشکـــری نـــاکشـــیده بـــار شکست ســـپهی نـــاچشیده زهـــر فـــرار
هـــمه را بـــا رمـــاح خـــطی شـغل هـــمه را بـــا ســـیوف هـــندی کـار
بـــاره در زیـــرشان چـــو غـــران شـیر نـــیزه در دســـتشان چـــو پـــیچان مـار
کـــه تـــرا بـــوده آبـــخور در کـــوه کـــه تـــرا بـــوده خـــوابگـــه در غـار
مـــنتظم کـــرده شـــرع را احـــوال مـــندرس کـــرده شـــرک را آثـــار
خـــواســـتی از مـــخالفان بـــیعت ســـاختی بـــا مـــنافقان پـــیکار
در حـــصاری کـــه اوج بـــارهٔ او در عـــلو از ســـتاره دارد عـــار
هـــمه گـــردنکشان گـــردافکـــن هـــمه نـــیزه‌زنان تـــیغ گـــذار
شـــیر مـــردان از آن حـــصار بـــه تـــیر شـــیر افـــلاک را کـــنند شکـــار

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

کـــــند آمـــــال را شـــده دنـــدان　　تـــــیز آجـــــال را شـــده بـــازار
هـر خـدنگی کـه خـصم تـو انـداخت　　رفت پـــــیکان بـــه‌جانب ســـوفار
حـــمله بـردی گـهی بـه‌سوی یـمین　　بـــاره رانـــدی گـهی بـه‌سوی یسـار
خـواست از تـیغ تـو هـمی شـنگرف　　گـــرچـــه خـــیزد ز تـــیغها زنگـــار
زرد کـــــردی حســـــود را چـــهره　　ســـرخ کـــردی حســـام را رخســـار

در مدح سلطان اتسز خوارزمشاه گوید

رایت شـــــهریار دیـــــن‌پرور　　ســـایه افکـند بـر جـهان یکسـر
رونـــقی یـــافت مـــلت ایـــزد　　قـــوتی یـــافت شـــرع پـــیغمبر
ای تـو انـدر مـیان چـرخ و زمـین　　لیکـــن از چـرخ و از زمـین بـرتر
هست مـــــر آتش فـــــروزان را　　زبـــر و زیـــر دود و خـــاکستر
دل اعـــدای تـــو چـــو شب تـــاریک　　ونـــدران شب ســـنان تـــو اخـــتر
وانگـه آن اخـتر است رهـبر مـرگ　　اخـــتر آری بـــه شب بـود رهـبر
شـــهریارا بـــه عـون حـق بـردی　　بـــه‌سوی کشـــور عـــدو لشکـر
هـــمه قـــاهرتر از ســپهر و نـجوم　　هـــمه قـــادرتر از قـــضا و قـدر
چـــرخ از زخـم تـیغشان بـه فـزع　　مـرگ از نـوک رمـحشان بـه حـذر
بـــا هـــزبران بـــیشه هـم بـالین　　بـــا پـــلنگان کـــوه هـــم بستر
زیـــر ران تـــو بـــاره‌ای کـــه ازو　　وهـم خـیره شـود بـه کـر و بـه فـر
مشـــتری جـــبهت و قـمر رفـتار　　آســـمان گـــردش و زمـین پـیکر
ســوی بـالا چـو دعـوت مـظلوم　　ســـوی پستی چـو رحـمت ده
چشـم چـرخ از غـبار او شـده کـور　　گـوش کـوه از صـهیل او شـده کـر
مـاهیان زو بـه حـیرت انـدر بحر　　و اهـــوان زو بـــه غـیرت انـدر بـر
در کفت خنجری چـو جـان بـه صـفا　　لیک از آن جـان صـفدران بـه خـطر
چـرخ نـی و چـو چـرخ پـر زینـت　　بـحر نـی و چـو بـحر پـر گـوهر
فـتح بـــر صـــفحهای او پـیدا　　مـــرگ در چشـــمهای او مـضمر

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

لاله روید به حریگاه ازو / گرچه دارد نهاد نیلوفر
قاهر صد هزار تاج و کلاه / آفت صد هزار خود و سپر
راندی و پس بیاری معروف / بر یکی قلعه‌ای زدی منکر
در بلندی برابر جودی / در حصینی برادر خیبر
گفته با اختران تابان سر / برده بر آسمان گردان سر
گرد آن قلعه باره‌یی محکم / در متانت چو سد اسکندر
پیش آن باره خندقی معظم / در مهابت چو بحر بی‌معبر
اندران قلعه شیر مردانی / همه هنگام رزم شیر شکر
صورت کینه را شده مایه / عرض فتنه را شده جوهر
نیزه‌هاشان چو مار گرزهٔ تند / باره‌هاشان چو شیر شرزهٔ نر
در زمانی کز آتش هیجا / همه روی هوا گرفت شرر
تیر بارنده گشت چون باران / تیغ رخشنده گشت چون آذر
مجتمع گشت نیزه و سینه / مقترن گشت خنجر و حنجر
در فتادی به لشکر اعدا / همچو آتش به مرغزار اندر
لاجرم شان بسوختی چونانک / زان طوایف نه خشک ماند و نه تر
گاه کردی دو را یکی از رمح / گه یکی را دو کردی از خنجر

هم در مدح سلطان خوارزمشاه گوید

وقتی که برنهند دلیران کلاه فخر
جایی که برکشند سواران لباس عار
از حشو شخص کشته شود غارها چو کوه
وز زخم سم باره شود کوهها چو غار
پشت زمین چو روی فلک گردد از سلاح
روی فلک چو پشت زمین گردد از غبار

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

غـران شـود بـه حـمله درون بـاره‌ها چـو شـیر
پـیچان شـود بـه پـره درون نـیزه‌ها چـو مـار
سـرها گـران شـوند ز اقـداح تـیر و تـیغ
دلهـا سـبک شـوند ز اهـوال گـیر و دار
یک فـوج را بـه بـند امـل دل شـود اسـیر
یک قـوم را بـه دست اجـل جـان شـود شکـار
آن را دل از نشـاط بـقا گشـته پـر طـرب
ویـن را سـر از شـراب فـنا گشـته پـرخـمار
بـادی شـود خـدنگ تـو آن لحـظه عـمر بـر
ابـری شـود حسـام تـو آن لحـظه مـرگ بـار
ایـن از هـوای بـردن جـان گشـته نـاصبور
وان از نشـاط خـوردن خـون گشـته بـی‌قرار
گـرز تـو ریـزه ریـزه کـند فـرقها چـو نـور
تـیغ تـو پـاره پـاره کـند شخصها چـو نـار
پشت زمـین ز نـعل سـوارانت پـر هـلال
روی هـوا ز نـقش عـلمهات پـرنگار
در دست نـاصح تـو شـده خـار همچو گـل
در چشـم حـاسد تـو شـده نـور هـمچو نـار
چرخ و بروج و انـجم و ارکـان بـه حکـم تست
هر هشت و هـر دوازده هـر هـفت و هـر چـه

و له

شاهی کـه مـلک را بـه یسـارش بـود یـمین — شـاهی کـه خـلق را ز یـمینش بـود یسـار
چون از فـزع بـلرزد مـیدان طـعن و ضـرب — چـون از یـلان بـخیزد آواز گـیر و دار
اوهـام صـفدران هـمه حـیران شـود ز هـول — اشخاص سرکشان هـمه عـاجز شـود ز کـار

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

ای بس بلند را که کند نیزهٔ تو پست — ای بس عزیز را که کند خنجر تو خوار
یارب چه روز بود که نیلوفری حسام — از خون کشته کرد همه مرو لاله‌زار
یک طایفه به سلسلهٔ بند بسته سخت — یک طایفه به صاعقهٔ تیغ گشته زار
چندین هزار کشته گروه از پس گروه — چندین هزار بسته قطار از پس قطار
تو شیر شرزه‌ای و گوزنان عدم شوند — هرگه که شیر شرزه بجنبد به مرغزار

در مدح سلطان اتسز خوارزمشاه گفته:

بخندد از طرب مهر او همی خاتم
بنازد از شرف نام او همی منبر
نشاط مجلس او لعل کرده چهرهٔ گل
نهیب بخشش او زرد کرده چهرهٔ زر
نشانده لشکر او باد صولت خاقان
ببرده خنجر او آب دولت قیصر
کرم نگیرد هرگز قوام بی‌کف تو
عرض نیابد هرگز نظام بی‌جوهر
ز بهر رزم تو غنچه به باغ چون پیکان
ز بهر بزم تو لاله به راغ چون ساغر
سپهر مهر ترا از سعادتست نجوم
درخت بخت ترا از سیادتست ثمر
جهان گشاده ثنای ترا چو تیر دهان
زمانه بسته رضای ترا چو نیزه کمر
ز عدل تو حشر ظلم چون بر آتش موم
ز جود تو نفر ظلم چون در آب شکر
کشیده رای تو از ساغر ظفر باده
نهاده قدر تو بر تارک فلک افسر

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

تـــــبارک‌الله از آن رزمگـــاه هـــایل تـــو
کـــه داشت ســـاحت او هـــول عـــرصهٔ مـحشر
گشـــــاده دست اجـــل از رخ فـــنا بـــرقع
کشـــیده دست فـــنا در رخ امـــل خـــنجر
زگـــرد قـبهٔ اخـضر چـو ســاحت هـامون
ز تـــیغ ســاحت هـامون چـو قـبهٔ اخـضر
غـبار مـوکب تـو کـرده چشـم گـردون کـور
صـــهیل مـرکب تـو کـرده گـوش گـردون کـر
فکـــنده رمـــح تـو در ســاعتی از آن مـــردم
ربـــوده تـــیغ تـــو در لحـظهٔ از آن لشکـر
هـــزار جـــوشن و تـــن در مـیانهٔ جـوشن
هـــزار مـــغفر و ســـر در مـــیانهٔ مـــغفر
خـــدایگـــانا بـــر کشـوری شـدی غـالب
کـــه بـــود حشـــمت افـراســیاب از آن کشـور
گسســـته شـیر در اکـناف او ز دهشت پـی
فکـــنده مـــرغ بـــر اطـراف او ز هـیبت پـــر
گشـاده گشت ز تـیغ تـو قـلعه‌ای کـه بـر او
ظـــفر نـــیافت کس از روزگـــار اسکـــندر
بگـرد قـلعه بـه صـد شکـل بـارهٔ مـحکم
بـه پـیش بـاره بـه صـد نـوع خـندقی مـــ
رسـیده خـندق او را بـه پشت مـاهی قـعر
گـــذشته بـــارهٔ او را ز بـــرج مـــاهی ســـر
بـــه حـیله دیـدهٔ نـاظر جـدا نـتاند کـرد
بـــروج او و بـــروج فـــلک ز یکـدیگر

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

ز منجنیقش چو بر زمین رسیدی سنگ
تو گفتئی که در افتاد چرخی از محور
چو ابر حصن و چو باران و برق تیر و حسام
علم چو قوس قزح بانگ کوس چون تندر
حصار خصم تو گویی بهار بود ولیک
از آن بهار ترا شد شکفته باغ ظفر
خراب کردی آن قلعه در یکی ساعت
چنانکه شیر خداوند قلعهٔ خیبر

هم در مدح علاءالدوله اتسز خوارزمشاهی گفته:

چیست آن شکل آسمان کردار — آفتاب اندرو گرفته قرار
ناظم کارهاست بی‌تدبیر — کاشف رازهاست بی‌گفتار
زو یکی را بشارت است به تخت — زو یکی را اشارت است به دار
عاشق زارنی و پیکر اوست — زرد و چفته بسان عاشق زار
زرد شد ناچشیده شربت عشق — چفته شد ناکشیده فرقت یار
هست لاغر تر از میان صنم — هست کوچک تر از دهان نگار
نیست مار و چو مار حلقه شده است — وندرو مهره‌یی چو مهرهٔ مار
اصل او را وجود در دل خاک — شکل او را حصول از تف نار
موم کز مهر او اثر یابد — کار آهن کند به موقف کار
دویم خاتم سلیمان است — در ممالک به رتبت و مقدار
شاه خواهد بدین دلیل گرفت — همه ملک جهان سلیمان‌وار
شاه غازی علاء دولت و دین — آن فلک قدر شاه کوه وقار
تیغ تو هست در مواقف حرب — نایب تیغ حیدر کرار
قوت تخت و منبر اسلام — آفت درع و مغفر کفار

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

پاک چون فکرت اولوالالباب — تیز چون فکرت اولوالابصار
پیشهٔ اوست بردن ارواح — عادت اوست غارت اعمار
حبل دین را بدوست استحکام — خیل حق را بدوست استظهار
عاشق فتح شد از این باشد — رخ همیشه چو عاشقانش نگار
دی کلید حصار اعدا بود — که گشایید هرچه دید حصار
باز امروز قفل ملک تو شد — که نگه دارد این بلاد و دیار
این چه مرغست کلک تو که مدام — همه در مشک باشدش منقار
پیک عقلست و پیک دیده کسی — که مر او را به سر بود رفتار
هست نالان و نیستش اندوه — هست گریان و نیستش تیمار
علم نامی به دست اوست جماد — عقل فربه به دست اوست نزار
سر بریده است و کس بریده سری — مثل او دیده ناقل اخبار
حق منیر است زان رخ تاریک — دین صحیح است زان تن بیمار
دو گواهند بر جلالت تو — کلک در بار و تیغ جان اوبار
کرده‌اند از نهیب این دو گواه — همه عالم به بندگیت اقرار

و له ایضاً

اگر جهان همه جز پستی و بلندی نیست — که کرده‌اند خلایق بدین دو جای قرار
بلند و پست جهان جمله دشمنان تراست — که گاه در تک چاهند و گاه بر سردار

در ذکر عنصری و اثبات بقای شعر و شاعری

معلوم رای تست که بودند بی‌قیاس — در روزگار دولت محمود دیگر
مردان با مهابت و گردان کامکار — میران با سیاست و شیران نامور
جمله بهیمه‌وار برفتند از جهان — هم‌صیتشان هبا شد و هم ذکرشان هدر
کس نام هیچ مرد نگوید از آن گروه — کس یاد هیچ شخص نیارد از ان نفر
از عنصری بماند وز امثال عنصری — تا روز حشر سیرت محمود مشتهر

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

چون انتقال کرد به‌سوی جوار حق — در حال از آن سپاه خزاین نماند اثر
گر شعر بوالمعالی حاصل نداشتی — کی دادی از معالی او بعد ازو خبر

فی‌الحکمة و الموعظة و النصیحة

جهان سرای غرور است نی سرای سرور — طمع مدار سرور اندرین سرای غرور
فساد دین همه در جمع خواسته است ترا — همیشه همت در جمع خواسته مقصور
ز حال عقبی چون گمرهان مشو غافل — به مال دنیا چون ابلهان مشو مغرور
مده به دنیا عقبی که عاقلان ندهند — بدین سفینهٔ ظلمت چنان حدیقهٔ نور
تو در معاصی و حور و قصور داری چشم — بدین طریق نیاید به دست حور و قصور
به خیر کوش که الا به خیر نتوان یافت — نعیم روضهٔ خلد و نسیم طرهٔ حور
بساز کار که وقت رحیل نزدیکست — مدار آنچه نه دور است از دل خود دور
ز بارگاه الهی رسول مرگ این بس — که عارضین چو مشک تو گشت چون کافور

از قصیده محذوف‌الالف أوست

خسرو مسلک بخش کشور گیر — که ز خلقش به عدل نیست نظیر
قصر مجد و شرف بدوست رفیع — چشم فضل و کرم بدوست قریر
نه چو قدرش علو شمس و قمر — نه چو خلقش نسیم مشک و عبیر
همتش هست همچو چرخ بلند — فکرتش هست همچو بدر منیر
نیست جز عین صدق و صورت حق — هرچه لفظش همی‌کند تقریر
نیست در عقد در و عقده سحر — هرچه دستش همی‌کند تحریر
هرچه بخشند بحر و کوه به عمر — هست در جنب بخشش تو حقیر
بیضهٔ مملکت به تست مصون — روضهٔ مکرمت ز تست نضیر
همت تو ز روی رفعت و قدر — برده بر گوشهٔ سپهر سریر
وقت بخشش ز دست مکرم تو — بحر قلزم همی خورد تشویر
چرخ در جنب قدر تو چو زمین — بحر در پیش دست تو چو غدیر

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

شرع گشته به حشمت تو قوی ملک گشته به صحبت تو خطیر
جز به حکم تو در بروج فلک هیچ کوکب نکرده عزم مسیر
هرچه تدبیر تو بود در ملک پس تدبیر تو رود تقدیر
چون ز تف خدنگ و شعلهٔ تیغ عرصهٔ حربگه شود چو سعیر
عیش هر صفدری بود چو شرنگ روی هر بددلی بود چو زریر
تیغ هندی به‌سوی مرگ دلیل رمح خطی به صنف حرب سفیر
در چنین حربگه بدوزی تو دل دشمن به نوک نیزه و تیر
به جحیم و نعیم دشمن و دوست کین و مهرت شود نذیر و بشیر

در مدح سلطان علاءالدین اتسز خوارزمشاه

مظلم شبی درازتر از طرهٔ نگار گشته سیه زمان و شده تیره روزگار
افلاک شسته چهرهٔ خود را به رنگ قیر آفاق کرده جامهٔ خود را به رنگ قار
بر خلق گشته تنگ مساکن چو کام مور بر چرخ داده نور کواکب چو چشم مار
شب پر بلا و واقعه چون روز رستخیز ره پر نهیب و حادثه چون چشم روزگار
من همچو آتشی به صمیم شب اندرون ظلمت مرا دخان و کواکب مرا شرر
یازان گهی چو شعله آتش سوی هوا تازان گهی چو قطرهٔ باران سوی قفار
نالنده گشته قالیم از پای امتحان فرسوده گشته پیکرم از دست اضطرار
نی نی که اندرین ره مهلک نداشتم جز عیش هیچ صنعت و جز لهو هیچ کار
در خدمت رکاب علایی گذشته خوش آن هول بیکرانه و آن رنج بی‌شمار
شه در شکار تاخته وز دستبرد او ایام در تعجب و گردون در عجب
عنقای مهر خورده ز زوبین او الم تنین چرخ گشته ز پیکان او فگار
از بانگ صید گشته همه کوه ناله‌گاه وز خون کشته گشته همه دشت لاله‌زار
شیران شرزه را شده از بیم تیغ او دل همچو تفته نار و جگر همچو کفته نار
شیر زمین که باشد کاقبال اتسزی بی‌عون دور شیر فلک را کند شکار

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

و له ایضاً

بـبزم و عـزم و حـزم و رزم گـویی عـاریت داری
کف از حاتم هش از رستم تـن از بـیژن دل از حـیدر
به خشم و حلم و عـفو و طـبع بـردارد اگـر خـواهـد
رگ از خـاک و تک از بـاد و نـم از آب و تـف از آذر
جـهاندارا سـپاه و خـیل و فـوج و لشکـری داری
دل از آهن تـن از جـوشن بـر از خـفتان سـر از مـغفر
شـده مـلکت بـه تـو خـوب و بـدیع و تـازه و زیـبا
چو طبع از باغ و باغ از شاخ و شاخ از برگ و برگ از بر
به خشت و تیغ و تـیر و شـل گـرفته پـیش تـو آرنـد
پلنگ از شخ هژبر از که نـهنگ از بـحر و شـیر از بـر
همی تـا رنگ و بـوی و خـلق و نـام تـو پـدید آرنـد
زر از سیم و می از تاک و خز از شـال و گـل از عـنبر
مـبادا خـالی و فـرد و تـهی و دور خسـرو را
دل از شادی لب از خنده کف از جـام و سـر از افسـر

در مدح سلطان اتسز خوارزم شاه گفته

زهـی فـروخته روی تـو در جـهان آتش
زده غـم تـو مـرا در مـیان جـان آتش
اگـر بـرآرم از انـدوه عشـق تـو نـفسی
بگـیرد از نـفس مـن هـمه جـهان آتش
نـماند زاتش دل آب چشـم و تـرسم از آنک
بـه‌جای آب ز چشـمم شـود روان آتش
بـرتر است ز بـیداد در مـیان خـارا
دل مـراست ز تـیمار در مـیان آتش

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

اگـر بـه خـاره در آتش نـهان بـود چـونست
دل تـــو خـــاره و در بـــر مـرا نـهان آتش

چـــو بـاد مـی‌گذری بـر مـن و مـرا در راه
هـــمی‌گذاری چـــونان کـــه کـــاروان آتش

بـجوی مـهر مـن ای نـوبهار حسن کـه مـن
بـــه کـارت آیـم چـونان بـه مـهرگان آتش

مـــنم هـــمیشه در آتش ز انـــده تـو ولیک
مـــرا نـــدارد بـــا مـــدح شـه زیـان آتش

ابـــوالمـــظفر خـــورشید خسـروان اتسـز
کـه از صـواعـق خشـمش کـند گـران آتش

از آن زبـــانهٔ آتش بـــود بـــه شکـل زبـان
کـــه از سـیاست او هست تـرجـمان آتش

رود خـدنگ تـو سـوی مـخالفان ز کـمان
چـــنانکه ســـوی شـیاطین ز آسـمان آتش

دمـاغ خـصم تـو تـیره بـود بـه رنگ دخـان
شـده است تـیغ تـو در ضـمن آن دخـان آتش

اگـر هـلاک قـصب انـدر آتش است بـه طـبع
چـــراست در قـصب رمـح تـو سـنان آتش

بـه هـر رهـی کـه خـرامـد بـه فـتح و فـیروزی
عـــزیمت تـــو کـه جـوید ازو کـران آتش

کـلیم‌وار کـــند هـــمچو رهگـــذر دریـا
خـــلیل‌وار کـــند هـــمچو بـــوستان آتش

رسـید قـاعدهٔ عـدل تـو بـدان درجـه
کـــه پـــنبه را شـــود امـروز پـاسبان اتش

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

شها به‌نظم سخن طبع من چنان سبک است
که در مقابلهٔ آن بود گران آتش
مراست آب لطافت مطیع آتش طبع
که دید آب بر او گشته مهربان آتش
شده است لفظ مرا بنده بی‌خلاف گهر
شده است طبع مرا سخره بی‌گمان آتش
همیشه تا که فروزد به باغ و راغ بهار
ز برگ لاله و از شاخ ارغوان آتش
بر اهل عالم فانی خدایگان بادی
چو بر طبایع عالم خدایگان آتش

و له ایضاً

ای منور به تو نجوم جلال — وی مقرر به تو رسوم کمال
بوستانیست صدر تو ز نعیم — و آسمانیست قدر تو ز جلال
تیره پیش فضایل تو نجوم — خیره پیش شمایل تو شمال
شرک را از تو منهدم ارکان — ملک را از تو منتظم احوال
همچو اسکندری بیمن لقا — همچو پیغمبری به حسن خصال
بزمگاه تو منبع لذات — رزمگاه تو مجمع اهوال
عالم ری بر دهات غبی — حاتم طی بر سخات عیال
بر علمت محیط یک قطره — بر حلمت بسیط یک مثقال
سیرت تو خزانهٔ الطاف — نعمت تو نشانهٔ آمال
هست کردار بی رضات گناه — هست گناه بی‌ثنات محال
مدحت تست ارفع‌الطاعات — خدمت تست انفع‌الاعمال
در مفاخر مسلمی چو جواب — بر اکابر مقدمی چو سؤال
شد مزین به تو مقام و محل — شد مبین به تو حرام و حلال

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

از ستم سیرت تراست فراق — باکرم خصلت تراست وصال
چون شهابی بتابش و به مضا — چون سحابی به بخشش و به نوال
نیست از نسل آدمت اکفا — نیست از اهل عالمت امثال
عنف تو وقت قهر باب سعیر — لطف تو وقت مهر آب زلال
به تو آراسته همه آفاق — وز تو پیراسته همه اشغال
موکبت را کمینه فعل ظفر — مرکبت را کمینه نعل هلال
نه هنرمند چون تو وقت سخن — نه عدوبند چون تو گاه قتال
از بنان تو دفع هر افلاس — از بیان تو رفع هر اشکال
مدتت را مباد وهم فنا — عدتت را مباد سهم زوال

و له

تا شد دلم به مهر بتان مایل — خواب و قرار گشت ز من زایل
بی‌خواب و بی‌قرار شود ناچار — هر دل که شد به مهربتان مایل
یا رب شبی بود که من و دلبر — باشیم جمع گشته به یک منزل
جز شرم و جز مروت و جز تقوی — نامانده در میانهٔ ما حایل
برگرد زین ره ای دل و از دل کن — اقبال بر ثنای شه مقبل

و له ایضاً

حسد برد ز علو مآثر تواثیر — خجل شود ز نسیم شمایل تو شمال
عدو چو سوی دیار ولیت قصد کند — اجل دواسبه رود سوی او به استقبال
هوا بخندد ز آثار زینت اعلام — زمین بلرزد ز آشوب حملهٔ ابطال
ز عکس ابیض و ازرق هوا نجوم نجوم — ز نعل ادهم و اشهب زمین هلال هلال
چو لاله گردد از زخم خنجر تو قفار — چو سرمه گردد از سم مرکب تو جبال
تبارک‌الله از آن باره‌یی چو بارهٔ تو — که با سکون جبالست و با مضای خیال
گزیده‌تر به نژاد و ستوده‌تر بنهاد — زبور بیژن گیو و زرخش رستم زال

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

که مسیر مر او را شهاب گشته عدیل — گه نورد مر او را سپهر گشته همال
باستوا چو الف دست و پای او لیکن — ز فعل او همه عالم گرفته صورت دال
هلال رشک برد از نعال او دایم — بر آن صفت که نجومش ز میخهای نعال

و له ایضاً

ای روی تو چو خلد و لب تو چو سلسبیل
بر خلد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل
در طاعت هوای تو آمد دلم از آنک
در طاعت است یافتن خلد و سلسبیل
بغداد حسن و مصر جمالی و چشم من
هم دجله را قرین شد و هم نیل را عدیل
با چشم من بساز که خوبی و خرمی
بغداد را ز دجله بود مصر را ز نیل
ناهید پیش طلعت تو کی دهد فروغ
خورشید پیش صورت تو کی بود جمیل
از باد رنج تو تن من گشته همچو نال
وز زخم دست تو بر من گشته همچو نیل
عشق رخ تو شخص عزیزم ذلیل کرد
عشق است آنکه شخص عزیزان کند ذلیل
آخر بی من تربیت شاه روزگار
یابد شفا ازانده و غم این تن علیل

فی‌الحکمة و التحقیق

ای ز حکیمان شنوده علم اوایل — هم به براهین رسیده هم به دلایل
طبع تو افروخته به نور حدایق — جان تو آراسته به نقش فضایل

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

چیست فلک شکل او چگونه به کردار　　کیست مدیرش وزین مدار چه حاصل
وین کرهٔ گل به زیر چرخ چه باشد　　بر زبرش وحش و طیر ساخته منزل
گر تو نگویی مرا بپرس که بر من　　هیچ نماندست از علوم تو مشکل
جرم فلک از بسیط آمد و شکلش　　دایره کردار و مرکزش کرهٔ گل
عقل مدیر وی است و داند این حال　　هر که بود با روان روشن و عاقل
حاصل دورش وجود هرچه به گیتی است　　این‌همه کون و فساد را شده قابل
این‌همه را آفریدگار خدایست　　لم‌یزل و لایزال و منعم و مفضل
فعلی بس محکم است گیتی و باشد　　فعل به حکم دلیل حکمت فاعل
ظل خدایست بر سر همه گیتی　　خسرو حق شهریار عالم عادل

و له ایضاً

تویی که دل به تو کردند عاشقان تسلیم
سلیم باشد اگر دل به تو دهند سلیم
یکی منم که گرم صدهزار جان باشد
به جان تو که کنم جمله را به تو تسلیم
ز طلعت تو به خورشید داده‌اند فروغ
ز طرهٔ تو به فردوس برده‌اند نسیم
چو زر و سیم شدستم به روی و موی از آنک
مگر فریفته گردی یکی به زر و به سیم
ز ماه و ماهی بگذشت آه من پی آنک
برخ چو ماه تمامی به بر چو ماهی شیم
قدیم عهدم در دوستی وفای ترا
تبه مکن به جفا عهد دوستان قدیم
تراست حشمت جم در میان اهل کمال
که زلف تست چو جیم و دهان تست چو میم

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

بـــر چـــراغ رخت خـــیره زهـــره و پـــروین
بـــر شـــراب لبت شـــیره کـــوثر و تســـنیم

در مدح علاءالدین اتسز

چـــه حـــیله ســـازم کـــز مـــن گسست یـار سـلام
چـــه چـــاره ورزم کـــز مـــن بـــرید دوست پـــیام
بـــریده گشت و گسســـته دل از بـــرم تـــا دوست
بـــریده کـــرد پـــیام و گسســـته کـــرد ســـلام
گـــرفت دامـــن مـــن هـــجر نـــابرآورده
هـــنوز ســـر زگـــریبان وصـــل دوست تـــمام
بســـان پســـته دل تـــنگ مـــن شکـــافته شـــد
ز تـــیر غـــمزهٔ آن چشـــمهای چـــون بـــادام
دو زلف اوست چو دام و دل منست چـو صـید
چگـــونه بـــاشد آرام صـــید را در دام
دریـــغ بـــاشد در دست روزگـــار مـــقیم
دلم کـــه کـــرد در او مـــدح شـــهریار مـقام
عـــلای دولت و دیـــن پـــادشاه عـــالی رای
کـــه کـــار دولت او را ز رای اوست نـــظام

و له ایضاً

طـــایر عـــدل تـــرا صـــحن زمـــین زیـــر جـــناح
نـــاظر صـــدر تـــرا ســـطح فـــلک زیـــر قـــدم
مـــدح اخـــلاق شـــریف تست تســـبیح فـــرق
خـــاک درگـــاه رفـــیع تست مـــحراب امـــم

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

از نـهیب کـوشش تـو فـتنه را خـون شـد جگـر
از غـــذای بـخشش تـو آز را پـر شـد شکـم
آنکـه از تـو زنـدگانی یـافت نـهراسـد ز مـرگ
وانکـه از تـو شـادمانی دیـد نـندیشد ز غـم
بـا وجـود جـود تـو مـعدوم شـد رسـم نـیاز
بـا ظـهور عـدل تـو مـنسوخ شـد حکـم سـتم
هـم بـه تـو تسلیم خـواهـد کـرد دست روزگـار
تـاج کسـری تـخت دارا قـصر قـیصر مـلک جـم
باره سوی صید رانـدی تـا ز خـون وحش و طـیر
سـنگ وادی شـد عـقیق و خـار صـحرا شـد بـقم

و له ایضاً

چـو از حـدیقهٔ مـینای چـرخ سـقلاطون
نـهفته گشت عـلامات چـتر آیـنه‌گـون
ز نـقشهای غـریب و ز شکـلهای بـدیع
صـحیفهای فـلک شـد چـو صـحف انگـلیون
جـناح نسـر و سـلاح سـماک هـر دو شـدند
ز دست چـرخ مـرصع بـه لؤلؤ مکـنون
بـه حسـن روی قـمر هـمچو طـلعت لیـلی
بـه ضـعف شکـل سـها هـمچو قـامت مـجنون
شهاب همچو حسامی برهنه کـرده بـه حـرب
سهیل هـمچو سـنانی خـضاب کـرده بـه خـون
شـعاع شـعری انـدر سـواد ظـلمت شب
چـنانکه در دل جـهال عـلم افـلاطون

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

شبی دراز و ز حیرت فلک در او ساکن
ولیک از دل من هجر یار برده سکون
مهی که کرد تنم را به بند هجر اسیر
بتی که کرد دلم را به داغ عشق زبون
زبان من شده از وصف زلف او عاجز
روان من شده بر نقش روی او مفتون
چو نون و چو الفست او با بر و بالا
و زو شده الف قد من خمیده چو نون
فراق یار بود صعب در همه هنگام
ولیک باشد هنگام نوبهار افزون
کنون که دست طبایع بسان فراشان
به باغ و راغ بگسترد فرش بوقلمون
کنار باغ همه پر خزاین دارا
فضای راغ همه پر دفاین قارون
فراغ از گل و گلرخ در این چنین فصلی
زامهات جنونست و الجنون فنون
منم که چون همه جهال باغ و راغ فنا
ز لهو رفتم و رفتم ز باغ و راغ برون
بر آن براق نشستم که هست پیکر او
چو بیستونی و در زیر او چهار ستون
گهی به شکل پلنگان دونده در کهسار
گهی به شبه نهنگان رونده در جیحون
قرارگاه افاعی همه جبال و قفار
مقام‌گاه شیاطین همه سهول و حزون

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

ز بـهر حـفظ تـن و جـان مـن در او خـوانـده
ثـنای صـدر بـزرگ خـدایگـان چـو فسـون
ابـوالمـظفر خـورشید خسـروان اتسـز
کـه هست تـابع حکـمش قـضای کـن فـیکون
خـدایگـانا آنـی کـه در هـنر نـارد
قـرآن انـجم گـردون قـرین تـو بـقرون
بـه بـیت احـزان یـاد تـو سـلوت یـعقوب
بـه جـوف مـاهی ذکـر تـو دعـوت ذوالنـون
هـوای بـزم ز طـیب سـخای تـو مـمزوج
زمـین رزم ز خـون عـدوی تـو مـعجون

و له ایضاً

ای بـر جـلال قـدر تـو گشـته چـو آسـمان — وی در جمال صـدر تـو گشـته چـو بـوستان
آنجا که حشمت تـو حـقیر است مـهر و مـاه — وانجا که رفـعت تـو فـقیر است بـحر و کـان
در مشکـلات لفـظ تـو پـیرایـهٔ هـنر — در مـعضلات حـفظ تـو سـرمایهٔ امـان
احـرار را ز دولت تـو راحت و نشـاط — اشـرار را ز صـولت تـو آفت و زیـان
در مـوکب بـراعت تـو از هـنر لوا — بـر مـرکب شـجاعت تـو از ظـفر عـنان
هـم مـدحت جناب تـو بـر خـرمی دلیـل — هـم خـدمت رکـاب تـو بـر بـی‌غمی نشـان
هست از پـی لقـای تـو دیـدار در بـصر — هست از پـی ثـنای تـو گـفتار در زبـان
پـیراسـته است از عـزمات تـو هـر مـراد — واراسـته است از کـلمات تـو هـر بـیان
در بـیضهٔ سـعادت تـو مـجد را وطـن — در روضـه سـیادت تـو فـخر را مکـان

فی تعریف‌الفرس

بر باره‌ای نشسـته کـه بـا سـیر اوست تـنگ — هـم شـاهراه انـجم و هـم عـرصهٔ جـهان
چون بحر با مهابت و چون کـوه بـا شکـوه — چون چرخ با صلابت و چون دهر بـا تـوان

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

اطراف او چو خامه و در سیر طی کند — چون نامه هفت قسم زمین را به یک زمان
تیغی ترا به دست که بر وی معین است — از فتح صد علامت و از مرگ صد نشان
با صفوت روان و شود وقت کارزار — در قالب مخالف دین چون روان روان
در پای دولت تو ثریا شده رکیب — در دست حشمت تو مجره شده عنان
از کارگاه چرخ سوی بارگاه تو — نگسسته کاروان سعادت ز کاروان
کردم وطن در تو که مردان نیکبخت — جز در مکان نیک نسازند آشیان
بر خدمت تو بسته هم از اول اعتقاد — در مدح تو گشاده هم از ابتدا زبان
با مهر حضرت تو قرین کرده جان و تن — وز بهر خدمت تو رها کرده خانمان

و له ایضاً

هوا تیره است آن بهتر که گیری بادهٔ روشن
ز دست لعبت مه‌روی مشکین موی سیمین تن
رخش چون ارغوان لیکن در او پیدا شده سنبل
برش چون پرنیان لیکن در او پنهان شده آهن
به شرط سنت بهمن بباید ساختن جشنی
به رخسار چنین معشوق خاصه در مه بهمن
کنون کز هر بساطی گشت خالی ساحت بستان
کنون کز هر نشاطی فارغ آمد موضع گلشن
به شکل کوه کافور است ابری بوده پر لؤلؤ
بسان تیغ پولاد است آبی بوده چون جوشن
یکی پیراهن از شاره فلک پوشیده در گیتی
که بر وی نه گریبانست نه تیریز و نه دامن
همان خوشتر که نوشی اندرین مدت می صافی
همان بهتر که پوشی اندرین موسم خز ادکن

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

مـــی صـافی بسـی نـوشد خـز ادکـن بسـی پـوشد
کســـی کـــو را بـــود درگـــاه تـاج خســروان مسکـن
خـــداونـــدی کـــه بگـــریزد مـــعایب از صـــفات او
بـــر آنگـــونه کـه از اوصـاف یـزدان خـیل اهـریمن

و له

نگـــارا تـــا تـــو از ســـنبل طـــراز ارغـــوان کـــردی
رخ چـــون ارغـــوان مـــن بـــه رنگ زعـــفران کـردی
ز مشک موی من کـافور پـیدا گشت از آن حسـرت
که تو کافور روی خود به مشک انـدر نـهان کـردی
بـــه صـــنعت در مـیان عـدل ظـلمی را مکـان دادی
بـــه حـــیلت از کـــنار شـــرع کـفری را عـیان کـردی
ز عشـــق آتش زدی چـندان بـه دلهـا در کـزان آتش
هـمه اطـراف روی خـود سـراسـر پـر دخـان کـردی
حصاری سـاختی از خـط بگـرد عـارض و زان پس
مـــلاحت را درو تـــا حشـــر حـبس جـاودان کـردی

و له ایضاً

ای طـلعت تـو بـر فـلک حسـن مشـتری — مـن مشـتریت را بـه دل و دیـده مشـتری
بـا طـلعت چـو لاله و زلف چـو سـنبلی — با عارض چو سوسن و چشم چـو عـبهری
از چـهره رشک مشـتری و مـاه و زهـره‌ای — وز طـره شـرم غـالیه و مشک و عـنبری
مـن سـیم و زر ز اشک و ز رخسـار سـاختم — تـا دیـدمت کـه شـیفته بـر سـیم و بـر زری
در کـــار مـــن فـــتاده زره‌وار صـد گـره — تـــا پـیشه کـرد زلف سـیاهت زره گـری
زلف تـو شـد زره‌گـر و عـارض بـه زیـر او — از بـــیم تـــیر غـــمزه گـــرفته زره دری
پـیدا و ظـاهر است بـر احـوال مـا دو چـیز — آثـــار عـــاشقی و عـــلامات دلبـــری

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

چـونان کـه بـر صـحیفهٔ کـردار شـهریار آیـات خسـروی و امـارات صـفدری
شاهی که وقـف کـرد بـر اشـخاص مشـرکان تـیغ چـو ذوالفـقار ز بـازوی حـیدری

و له ایضاً

بـه زلف مشکـی جـانا بـه چـهره دیـبایی چـو تـو نـباشد دانـم کسـی بـه زیـبایی
مـرا تـو گـویی در هـجر مـن شکـیبا شـو کـرا بـود ز چـنان صـورتی شکـیبایی
دو لب ببندی هر سـاعت از حـدیث مـرا هـزار چشـمهٔ خـون از دو دیـده بگشـایی
گـهی بـه خـار جـفا جـان مـن بـیازاری گـهی ز بـار عـنا شـخص مـن بـفرسایی
ز جورت ای شده جانم به سایهٔ غـم تـو به جـان رسـید مـرا کـار و هـم نـبخشایی
خـیال مـن ز وفـا هـیچ مـی‌نیاساید چـنان کـه تـو ز جـفا هـیچ مـی نـیاسایی
کـلاه‌گـوشهٔ حسـن تـو چـون پـدید آیـد در اوفـتد ز سـر مـه کـلاه رعـنایی

و له ایضاً

جـانا لب چـون شـراب داری رخهـسـار چـو آفـتاب داری
جـمله نـمکی و جـان مـا را بـر آتش غـم کـباب داری
بـی آن لب چـون شکـر تـنم را هـمچون شکـر انـدر آب داری
پـیوسته ره فـراق جـویی هـمواره سـر عـتاب داری
پشت طـربم شکسـته خـواهی قـصر خـردم خـراب داری
ای روی تـو رحـمت الهـی تـا چـندم در عـذاب داری
در انـده تـو درنگ دارم در کشـتن مـن شـتاب داری
ای تـافته زلف یـار آخـر تـا کـی دل مـن بـه تـاب داری
صبرم چـو عـقاب صـید کـردی گـرچـه صـفت غـراب داری
ای تن به جـزع مـباش اگـرچـه انـدیشهٔ بـی‌حساب داری
خوش بـاش کـه بـارگاه خسـرو از حـادثها مآب داری

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

من قطعات و رباعیاته

دانی شها که دور فلک در هزار سال — چون من یگانه‌یی ننماید به صد هنر
گر زیردست هرکس و ناکس نشانیم — اینجا دقیقه‌ایست بدانم من این‌قدر
بحر است مجلس تو و در بحر بی‌خلاف — لؤلؤ به زیر باشد و خاشاک بر زبر

وله

چاکران تو گه رزم چو خیاطانند — گرچه خیاط نیند ای ملک کشور گیر
بگز نیزه قد خصم تو می‌پیمایند — تا ببرند به شمشبر و بدوزند به تیر

***

من نگویم به ابر مانندی — که نکو ناید از خردمندی
او همی بخشد و همی گرید — تو همی بخشی و همی خندی

***

می‌رفت و گلاب از سمنش می‌بارید — مشک از خط عنبرشکنش می‌بارید
از گفتهٔ من دو بیتئی در حق خویش — می‌خواند و شکر از دهنش می‌بارید

۲۲۹
رشید اسفراری

اسمش رشیدالدین محمدبن محمودبن مسعود از فضلای مشهور خراسان و صاحب کمالات بی‌پایان بوده گویند در فضیلت و حکمت مرتبهٔ عالی داشته و خزینهٔ خاطر او از نکات متلالی افکار ابکار انباشته از اوست.

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

من قصایده

بـــر آرزوی خـــدمت درگـــاه شـهریار — رای ســـفر گـــزیدم در مـــوسم بـــهار
صـحن فـضا شـده ز ریـاحین پـر از بـخور — روی هـــوا شـــده ز طـبایع پـر از بـخار
انـــدر گـل مـورد رنگـی ز روی دوست — در عـــارض ســـمن اثـری از رخ نگـار
بگـرفته لاله بـر کـف جـام شـراب لعـل — زیـرا کـه بـود دیـدهٔ نـرگس پـر از خـمار
نـــیلوفر انـــدر آب گشـاده ز رخ نـقاب — وانگـــاه شـنبلید چـو عـاشق نـزار و زار
بـــر طـرف جـویبار بـبالید سـرخ بـید — مـرجـان صـفت ولیک زمـرد گـرفته بـار
اغـصان بـه‌وقت بـاد چـو یـاران گـه وداع — بگـــرفته یک دگـــر را از مـــهر در کـنار
ابـــر اســتین و دامـن پـر کـرده از گـهر — در پیش شه گشـاده بـه حـاجت کـف چـنار
دریای علم و عدل شـهنشاه مـلک و مـلک — خـــورشید رزم و بـــزم خـداونـد گـیر و دار
فـرخـنده رای مـــملکت آرای کـز صـلاح — بـیرون ز کـردگار چـو او کس نکـرد کـار
رایات فتح و نـصرش عـالی بـه هـر مکـان — آیـات مـجد و فـخرش ظـاهر بـه هـر دیـار

۲۳۰
رضی‌الدین نیشابوری

از معارف فضلا و شعراست در همه علوم مسلم اهل آن مـرز و بـوم روزگـاری شـاعری و مداحی ارسلان‌بن طغرل سلجوقی کردی در اواخر حال بجهتی حالش بگردیده و بوی گـلشن حقایق به مشامش رسیده ارادت شیخ معین‌الدین حموی را جسته از اهل حال شد دیوانش قریب به چهار هزار بیت به‌نظر رسید بعضی از اشعار آن جناب درین کتاب قلمی شد.

من قصایده

شـــراب حـاضر و دلبـر نـدیم و مـن مـخمور
چـــرا نشـــسته‌ام از عشـرت و طـرب مـهجور
شـــراب لعـــل مـــروق بـــده بـــه دفـع الم
کـــه دیـــو رنـــج بـه لا حـول بـاده گـردد دور

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

بسیار آن چو لب لعل یار تا سازیم
ز تاب آتش او در هوای دی مأجور
چو یار هست مساعد شراب هست لطیف
گناه دل بود ار بعد ازین بود رنجور
ز رنج چرخ چه نالی که کرده صد جرحت
چو باده داری در رنج اونه‌ای معذور
خراب شو ز شرابی که نور لمعهٔ او
گذاره کرده از سقف طارم معمور
سرور عیش صبوحی مباد جز آن را
که در شراب به صبح آورد شب دیجور
علی‌الخصوص که باشد سرود مجلس او
ثنای آنکه بود دور عالمش مأمور

و له ایضاً

چه مایه رنج کشیدم ز یار تا این کار — بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار
هزار محنت و درد و بلا و نامش عشق — هزار گونه بلا و جفا و نامش یار
ز تیغ ریخته بادا به خاک آن خونی — که درد عشق تو آن را نریخت بر رخسار
هزار فتنه برانگیخت نرگست خفته — نعوذبالله اگر خود یکی شود بیدار

در تهنیت سور تطهیر فرزند وزیر گوید

نثار جان گرامی سزد درین تطهیر
که دل سرور فزایست طبع لهو پذیر
گذشت آن که دل از انده آمدی به فغان
نماند آن که تن از محنت آمدی به نفیر

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

کـــنون نشـــاط گشـــادست بـــر فـــلک رایت
کـــنون ســـرور نـــهادست بـــر ســـپهر ســـریر
شـــود بـــه‌جای دو دســـتت دو بـحر گـوهر مـوج
به خاک خشک بـر ار نـقش خـود کـنی تـصویر
چـــو جست بـــرق امـــیدی بـــرآیـــد از پس آن
کـف تـــو دامـــن احســان کشـان چـو ابـر مـطیر
بـــه‌جز دو دست حـــوادث نـباشدش مـــعنی
اگـــر کـــنند بـــه حـــق لفـظ جـود را تـفسیر
چـــو در هـــوای ثـــناهای تـو گـذارم کـلک
ز جـــا بـــه رقـص درآیـد ز اســتماع صـــریر
چـــو بـــر جـز از تـو ثـنا خـوانـم آن چـنان دانـم
کـــه بـــر مـــقابر کـــفار مـــی‌کنم تـــدبیر
زمین به خیل تو ز آن سـان شـده است مستغرق
کـه دشـــمنت هـــمه بـــر روی کـــاشتست زریـر

و له ایضاً

ســـپهر دولت و رفـــعت دگـــر بـــاره نـمود اخـتر
عـــروس مـلک و مـلت رفت بـاز انـدر زر و زیـور
امـامت گـر شـود مـلکی در آن مـلکی تـو شـاهنشه
شـــهامت گـر شـود دیـنی در آن دیـنی تـو پـیغمبر
چـــو در مـحفل ســخن رانـی هـر آن‌کس مستمع بـاشد
صـــدف کـــردار مـغز او شـود در اســتخوان گـوهر
هـــمانا کـــافرینش از بـــرای عـــطر اخـــلاقت
نـــهادست آتش اخـــتر دریـن فـیروزه‌گـون مـجمر

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

اگـر عـالم هـمی گـیری خـداونـدا چـو صـیت خـود
تـــرا رأی تـــو بس رایت تـرا بـخت تـو بس لشکـر
نگـــون گشـتی و بشکسـتی ز هـول صـرصر کـینت
گـــر ایـــن کشـتی ازرق را نـبودی حـلم تـو لنگـر
کـــجا رفت آنکـــه اشک خـلق انـدر عـهد ظـلم او
هـمی شسـتی بـه دست مـوج هـر شب چـهرهٔ اخـتر
ز مـــوج اشک مـــظلومانش هـر دیـده یکـی دریـا
زلف آه مـــجبوسانش هـــر اخـــتر یکـــی اخگـــر
نـــه قـــرآن و خـــبر هـرگز نـموده مـرد را صـادق
نـــه حشـــر و نشـــر هـرگز آمـده نـزدیک او بـاور
مـــدارس خـــالی و فـــارغ مـنابر بـاطل و عـاطل
مـــمالک ضـایع و مـهمل خـلایق عـاجز و مـضطر
در و بـــام خـــلایق فـــتنه بگـــرفته کـه نـاگـاهان
بـــه سـنگی کآمـد از بـامی گشـاده شـد فـرج را در
ز یک سنگ ای عجب هـرگز چـنین بی‌سنگ گـردد کس
که یک عـضوش ز جـای خـود بـجنبد تـا صـف مـحشر
هـــمی گـفتی بگـیرم هـفت کشـور وان چـنان آمـد
کـه دست قـهر ایـزد بـرد ازو عـضوی بـه هـر کشـور
بـه صـد قسـمش هـمی‌کردند و مـی‌گفتش قـضا آن دم
کـز آن قسـمت کـه مـی‌کردی بـدین قسـمت بـری کـفر

و له ایضاً

بـتی کـه طـعنه زنـد لعـل نـاب را شکـرش — سـه روز شـد کـه نـمی‌یابم از کسـی خـبرش
بـه بـاغ جـویمش ایـرا بـه بـاغ مـی‌بینم — ز قـــد ســرو وز رخســار ارغـوان اثـرش
قـــبا مـثال هـمه عـمر مـانده‌ام در بـند — کـه کـی بسـان قـبا تـنگ درکشـم بـبرش

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

عـــناو انـــده و درد و بـــلا و مـحنت و رنـج مـطولی است هـمه لفـظ عشـق مـختصرش
دل از وصـالش هـرچـند کـیسه‌ها بـر دوخت هـــنوز حـاصل او هـیچ نـیست از کـمرش

و له ایضاً

دلا نگـــفته بـــدم مـــن تـــرا هـــم از اول
کـه دلبـران را در خـورد قـول نـیست عـمل
نـخست دل نـه تـویی از عـناش مسـتهلک
نـخست کس نـه مـنم از جـفاش مسـتأصل
بـه هـر طـرف کـه نـظر بـرگماری از غـم او
هـــزار هـــمچو مـــن و تـــو بـــود اقـــل اقـــل
ز چـــرخ دل بســـتاند لبش مـرا چـه خـطر
ز سـنگ خـون بـچکاند غـمش تـرا چـه مـحل
حـــدیث بـــی‌زری مـــن رهـــی بـــه ده بـــردی
اگـــر نـشستی بـر تـار مـوی سـیمین تـل
ســـمنبری کـه اگـر سـورتی شـود تـلخی
بـه شـان پـاسخ چـون زهـر او بـود مـنزل
مـــــه‌زره‌ور و دام ســـــتاره گـــیر افـــتاد
چو نقش زلف و رخش خواست بست کلک ازل
هـــر آنـچه بـاشد در دهـر بـاشدش بـدلی
مگـر کـه حـضرت مـخدوم مـن امـام اجـل
از آن ســمند تـو فـربه ســرین بـود کـاجزاش
ز عشـــق داغ تـو آیـند جـمله سـوی کـفل
بـــزرگوار زیـــن عـــالم هـــنر دشـــمن
بـه غـایتی است غـم و رنـج مـن کـه لاتسأل

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

جهان بهر هنر من همی مثل زد و من
ز بهر رزق جهانگرد گشته همچو مثل
تو کن که جز تو هر آن را که آزمون کردم
زبان تحسین گنگ است و دست احسان شل

وله

ای پسر نیک ز حد می ببری کار جمال
با چنین حسن ز تو صبر کنم اینت محال
چشم دارم که سخن گویی با من پس ازین
که چو طوطی شکرت گشت ز مرد پر و بال
روی بسیار بود لیک نه چونین به فروغ
حسن بسیار بود لیک نه زین سان به کمال
وصلت از سال ندانم به کجا افتد باز
که کنون باری از ماه رسیده است به سال
نه مرا شیوهٔ صبر و نه ترا عادت رحم
نه مرا طاقت هجر و نه ترا برگ وصال
خون یک شهر ترا ریختنی از غمزه
فرصت رحم کجا داری با این اشغال
دل بسی گوید کاب تو چو از سر بگذشت
روی بر خاک نه از جور وی و زار بنال
لیک ظلم است به رخ خاک بسودن پس از آنک
مرکب خاص خداوند بسودش به نعال
سرور شرع مجیرالدین مخدوم جهان
که دلش جمله سماحست و کفش جمله نوال

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

و له ایضاً

وطن به سایه گل گیر اندرین ایام — که گشت طارم و کاشانه نزد عقل حرام
نهاد نرگس بر فرق باز زرین تاج — گرفت سوسن بر دست باز سیمین جام
بساط سیم ز صحرا چو در نوشت فلک — چه خوشتر آید صحرا ویار سیم اندام
طلوع کرد ز هر شاخ خشک صد گل تر — به سعی تابش خورشید و اهتمام غمام
به فصلهای دگر غم نمی‌رود جایی — طرب فزای در این فصل گل که نیست مدام

و له ایضاً

ای حسن بسته بر قمرت رنگ ارغوان
ایزد نهاده در شکرت شکل ناردان
کرده به زیر عبهر تو یاسمین وثاق
کرده فراز شکر تو طوطی آشیان
چون قحط موی نیست ترا با چنان دو زلف
آخر زعنبیم تار چرا می‌کنی میان
بر دل نبسته‌ام در سودای وصل تو
کان خانه را عظیم بلند است آستان
در سر بسا که شوق وصال تو داشت دی
و امروز باد می‌بردش گرد استخوان
گل‌ها پدید گشت ز خاک و به هر گلی
در خاک می‌کنی به‌عوض عاشقی نهان
وقت است اگر شود شب هجران تو سحر
چون صد هزار صبح برآید ز بوستان
گفتی چه سانی و دل تو شادمانه است
در عهد جور تو دل وآنگاه شادمان

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

در پـــاش در زمـــانه هـــمی دیـــدهٔ مـــن است
جـــز مـــن کســـی نـــیافت مگـــر یـــار مـــهربان

نـــی‌نی کـــه هـــر کـــه کـــجا دُرّ فشـــانده دیـــد
آن را بـــه جـــود صـــاحب عـــادل بـــرد گـــمان

گـــردون نـــخست پـــایه و شـــعر رهـــی دویـــم
آنـــرا کـــه بـــر جـــلال تـــو آیـــد بـــه نـــردبان

و له ایضاً

خـــدایگـــان بـــزرگان شـــرق ســـیف‌الدیـــن — کـــه هست گـــرد ســـمندت عـــبیر عـــارض مـــاه
به نـــزد آب‌شـــناس آن‌کس است طـــعمهٔ مـــوج — کـــز آب عـــلم تـــو دارد طـــمع گـــذر بـــه شـــناه
بـــه قـــیروان خـــبر از ســـایلی هـــمی‌گویند — نـــعوذبالله اگـــر جـــود تـــو شـــود آگـــاه
بـــه بـــارگاه تـــو بســـیار گشت زایـــر از انک — فســـانه کـــرمت کـــرد راهـــها کـــوتاه
ضـــیای رای تـــو ظـــلمت چـــنان زدود از دهـــر — کـــه جـــز گـــلیم رهـــی در جـــهان نـــماند ســـیاه
مـــرا ســـخای تـــو تـــا هست کـــم نـــباید مـــال — مـــرا بـــقای تـــو تـــا هست کـــم نـــباید جـــاه

و له

شنیده‌ام که جـــهان را بـــه قـــیروان مـــانده است — قـــدیم گـــنجی و وای ار کـــفش بـــداند وای
خـــدایگـــانا آنـــی کـــه ســـوده اقـــبالت — کـــلاه‌گـــوشه بـــر ایـــن چـــرخ لاجـــورد قـــبای
کـــجاست آنکـــه هـــمی‌گفت در زمـــانه مـــنم — بـــه مـــال دشـــمن مـــال و بـــه رای مـــلک آرای
ادب نـــهان و هـــنر ضـــایع و شـــرف بـــی‌قدر — انـــمه خـــوار و رعـــیت اســـیر و خـــلق گـــدای

و له ایضاً

ای مـــبارک بـــنای گـــردون‌ســـای — نـــزهتت دلفـــریب و جـــان‌افـــزای
ســـر شـــاهان تـــاج فـــرسوده — بـــر درت گشـــته آســـمان‌فرسای
آســـمان گـــفت آســـتان تـــوام — وای ازیـــن لافـــهای مـــنکر وای

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

وله

مـرا هـر زمـان درد بـر درد وآن گـه — نـــه روی فـغانی نـه سـامان آهـی
نه جـز حسـرت و درد شـغلی و کـاری — نـــه جـز نـاله و آه رویـی و راهـی
ز دنـــیا بکـــنجی قـــناعت نـموده — نـه جـویای مـالی نـه دربـند جـاهی
پس آن گـه ز جـهال ایـن شـهر بر مـن — بـــهر لمـــحه‌ای حـمله آرد سـپاهی

رباعیات

هـر نـیم شـبم درد تـو بـیدار کـند — و انـدیشهٔ تـو در دل مـن کـار کـند
رحـم آر کـه درد دل مـن مـی‌ترسم — روزی به چـنین شـبت گـرفتار کـند

***

در جســـتن راز فـــلک دایـــره‌وار — ای بس که بگشـتیم بـه‌سر چـون پـرگار
در کـار شکست ایـن تـن چـون سـوزن — دردا کـــه نـــیافتیم ســر رشـتهٔ کـار

۲۳۱
رضی‌الدین خشّاب

از فضلای مشهور بعضی از کاشانش دانند و بعضی از نشابور سبب لقب خشّابی آن که یکی از اجداد وی هیزم فروختی و سیم اندوختی بعضی او را و رضی‌الدین مذکور را واحد دانسته اما گویا دو تن باشند زیرا که سیاقشان و ممدوحشان اختلاف دارد ممدوحش شاه غیاث‌الدین و سخنانش مصنوع و رنگین یک‌هزار بیت شعر داشته و معاصر کمال‌الدّین اسمعیل بوده از اوست.

ای چـــو لعـــل دلبـران آتش‌نـمای و آبـدار
وی چـو چشـم عـاشقان گـوهرفشان و لعـل‌بار
طرفه آب و آتشـی مـی‌داری انـدر چشـم و دل
کاب تو خورشید مـوج‌ست آتشت پـروین‌شرار

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

نیلگونی وز تـو در زنگـار کسـوت بـاغ و دشت
مشک‌رنگی وز تو شد کافور صورت کوه و غار
تـــاج ســـازد آب را ادرار تـو بـی‌سیم و زر
حـله بـافد خـاک را آثـار تـو بـی‌پود و تـار
تیره گردد شمع انجم چون ز تو پروانـه سـاخت
رخ بـپوشد شـاه انـجم چـون درآیـی پـیل‌وار
چون ز تـو افـغان بـرایـد شـادمان گـردد چـمن
چون بگـریی زار و نـالان از تـو خـندد جـویبار
گرچه داری چشـم گـریان زآتش دل غـم مـخور
ورچه هسـتی خـاک پـیراهـن ز انـده غـم مـدار
جـام را بـر کـف ز گـریانی فـزایـد آب روی
تـیغ را در صـف ز عـریانی فـزایـد اعـتبار
گه چو خفتانی و تیغی می‌کشی مـغفر شکـاف
گـه زره سـانی و تـیری مـی‌زنی جـوشن گـذار
چون کمان رستم انـدر دست گـیری چشـم روز
گـردد از تـیر تـو هـمچون دیـده اسـفندیار
بحر گوهر بـخش را نـایب تـو بـاشی گـاه جـود
شـاه روز افـروز را حـاجب تـو بـاشی روز بـار
هـمچو مـریم در زمـان بـی‌فحل آبسـتن شـدی
عـیسی جـان بـخش مـی‌زایـد ز تـو بـی‌انتظار
چـتر تـمثالی اگـر چـتری بـود گـوهرفشان
چـرخ کـرداری اگـر چـرخـی بـود اخـتر نـثار
چون به کوشش سر بـرای سـر بـرآرد زاد سـرو
چون به بخشش در بباری دست بگشـاید چـنار

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

گـر بـه روی خـاکیان از جـود لافـی مـی‌زنی
از خـجالت آب گـردی پـیش دست شـهریار

شاه دریا مکرمت عادل غـیاث‌الدیـن کـه هست
چون گهر پاکیزه گـوهر چـون شـرف عـالی‌تبار

دست رادش در کـرم بـاز است و دلهـا صـید او
بـاز دست پـادشاهان را چـنین بـاشد شکـار

طـفل بـی‌تأثیر حـزم او نـماند شـیر مست
عـقل بـا تـصویر بـزم او نـماند هـوشیار

بـی‌نشاط بـزم تـو هشـیاری آرد جـام مـی
بـا نـهیب رزم تـو بـیداری آرد کـوکنار

انـدران روزی کـه از خـون قـصب‌پوشان شـود
کـارگاه اطـلس سـرخ ایـن حـریر سـبز کـار

چشـمهٔ روشـن روان گـردد ز گـرد انـباشته
گـلستان‌آخـتران گـردد ز خـون چـون لاله‌زار

قـبه‌های آسـمان از عکس شـمشیر یـلان
بـر زمـین ریـزد چـو از نـور تـجلی کـوهسار

چون نهنگ تیغ و مـار نـیزه جـنبد مـهر و مـاه
عاریت خواهند درع و جـوشن از مـاهی و مـار

کـوتوال قـلعهٔ افـلاک یـعنی آفـتاب
از گشـاد تـیر بـربندد گـذرهای حـصار

دشمن از زخم گران در خـاک غـلتد هـمچو آب
گرچه بر باد سـبک‌خیز است چـون آتش سـوار

چون قدم در صف نهی جمشید باشد قوس کش
چون قدح در کف نهی خورشید باشد مـیگـسار

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

درکش آن یاقوت آتشگون که صبح از رشک او
در میان خنده اشک لعل بارد همچو نار

و له ایضاً

ای چون همای نصرت در جسم روح‌پرور پروازت از نشیمن چون مرغ روح بی‌پر
تو جوهری ولیکن هست از عرض قیامت گرچه عرض همیشه قایم بود به جوهر
ابکار بوستان را فحلی و می‌نهندت در زادن سه فرزند از جنس چار مادر
تا کی فرونشانی بیگانه‌وار زینت زان نازنین که بندد بر خویشی تو زیور
در جیب غنچه ریزی لعل از ره گریبان در دامن تو ریزد شاخ آستین گوهر
در وقت حمله نری هنگام حمل ماده در زیر حرخ جز تو کس دیده مادهٔ نر
چون بهر تیرباران لشکرکشی به هامون آرد درفش و کوست ابر از درخش و تندر

و له ایضاً

خیز که مرغ صبح‌خوان باز گشاد بال و پر
شمع فلک چو شمع بین یافته روشنی ز سر
پیش که صبح بی‌وفا با تو دم از صفا زند
بادهٔ صبح پیشه را همدم با وفا شمر
بی‌شکر روان تو بی می خوشگوار تو
گاه بناله‌ام چو نی گه بگداز چون شکر
چون دل و دیده کرده‌ام نامزد هوای تو
نوبت حسن پنج کن کان تو گشت بحر و بر
ساخته‌ای تو چنگ سان با طرب از کژی و من
راست چو نای می‌برم با غم تو دمی به سر
خون جگر همی خورد در خم زلف تو دلم
زانکه جهان به هیچ‌کس مشک نداد بی‌جگر

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

هست بـه نـزد عـاقلان چشـم سیاه تـو عـجب
زانکـــه ســیاه کـم بـود مـردم تـرک بـیشتر

فی‌الحکمة و الموعظة و الزهد

بـه جـناب وحـدت ای دل گـذری کـن ار تـوانی
ز شـراب وصـل درکش قـدحی بـه دوسـتگانی
بـــه بـــهانهٔ تـماشا قـدمی ز خـود بـرون نـه
سوی باغ بیخودی شـو کـه خـوش است میزبانی
اگـــر آتش است در ره مگـــریز و در زمـــانش
چـو خـلیل کـن گـلستان ز سـرشک ارغـوانی
پـی سـالکان ایـن ره چـو تـو کـم شـوی بـیابی
کـه نشـان خـاص ایشـان روشـی است بی‌نشانی
چـو رسـی بـه طـور هـمت ارنی مگـو و بگـذر
کـــه نـیرزدٔ ایـن تـمنا بـه جـواب لن تـرانـی
تـو اسـیر نـفس خـویشی نشـوی امـیر بـر کس
کـــه غـــلام بـــندگان را نـــرسد خـدایگـانی
دل عـقل و جـان سـبک شـد کـه تـرا ز زرپـرستی
دل و جـان بـه کـوه مـاند هـمه سـختی و گـرانـی
چو حساب گیری از خـود کـه بـه آب دیـده هـر دم
رقـــم هـــوا نشـــویی ز صـــحیفهٔ امـــانی
به قضای عمر بـنشین هـمه شب چـو شـمع لیکـن
نـه بـه اشک چشـم سـاغر نـه بـه نـالهٔ اغـانی

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

۲۳۲
رفیع‌الدین ابهری قزوینی

از شعرای نامدار و فضلای بزرگوار بوده با کمال اسماعیل و اثیرالدین اومانی مصاحبت نموده سه هزار بیت دیوان نوشته از اشعار او این ابیات تحریر شد.

ای پرتوی ز روی تو پیرایه قمر — ای نوشی از لبان تو سرمایهٔ شکر
چون پر زاغ و چنگل باز آمدست راست — آن زلف کژ نهاد و سیه‌کار دل شکر
چرخ از سیاه‌کاری زلفت به‌جان رسید — زان کرتهٔ کبود کند چاک هر سحر
هجرت از آن به خندق چشم آب درفکند — تا شبرو خیال نیابد بر آن گذر

و له

چرخ را مجمر ز عود بزم او شد سوخته
وز نسیم عدل او جان را معطر شد مشام
دولتش خصم افکند گردان لشکر بی‌خبر
همتش کشور گشاید تیغ و خنجر در نیام
در کفایت چون عطارد در کرم چون مشتری
چاکر عزمش کفات و بندهٔ جودش کرام

در معذرت درد پای ممدوح خود گفته است:

پای تو درد ناک از آن شد که آسمان
دادش به بوسه زحمت بسیار هر زمان
ای طرفه دست درد به پای تو چون رسید
گویی ز ساق عرش برین ساخت نردبان
این عارضه که یک دو سه روزی از آن نمود
جان کمال خسته و شخص کرم نوان

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

بر ملک و دین چو جورش ز اندازه درگذشت بـــر بست دولتت ز پـــی دفـع آن مـیان
او خـواست زیـنهار و بـه پـایت در اوفـتاد بـــا ایـن‌همه بـیافت ز اقـبال تـو امـان

و له

ای لب لعـــل تـــرا قـــاعده روح‌افـــزایـــی
زلف پـــر بـــند تـــرا عـــادت عـــنبرسایی
گرچه در ظلمت هـجرم چـو سکـندر شب و روز
مـــــی‌نیاسایم یک دم ز جـــــهان‌پیمایی
بـاز یـابم اثـر از چشـمهٔ حـیوان چـو خـضر
هـــیچ اگـــر آیـــنهٔ روی بـــه مـن بـنمایی
شکـل چـین سـر زلف تـو گـرفته است خـتن
ورنـــه هـــرگز نـــبدی مشک بـدین بـویایی

رباعی در هجو قاضیٔ

رسوایـی خـلق داسـتان‌ست بـه تـو بـدنامی قـاضیان عـیان‌ست بـه تـو
مـــردان زمـــانه قـلتبانند بـــه زن بـیچاره زن تـو قـلتبان‌ست بـه تـو

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

۲۳۳
رفیع‌الدین نشابوری

از قدما و حکما بوده است و صاحب تذکرهٔ عرفات اورا ستوده است و این دو بیت را به‌نام او ثبت نموده است زیاده ازحالش با خبر نشدم.

ز سنبلی که عذارت بر ارغوان افکند　　هزار سوز درین جان ناتوان افکند
بگو که تیر جفا بر که راست خواهی کرد　　که ابروی تو خمی باز در کمان افکند

۲۳۴
رفیع‌الدّین لنبانی

اسمش عبدالعزیزبن مسعود است از اقران جمال و کمال اصفهانی و شرف‌الدین شفروه و با ایشان مباحثات داشته و در عین جوانی لوای سفر آخرت برافراشته بعضی او را همشیره زادهٔ جمال‌الدین عبدالرزاق دانسته‌اند گویند در دنباله محمل یکی از اهالی حرم پادشاه می‌رفته او را سهواً به تیر زده شهید کرده‌اند علی‌ای‌حال ده هزار بیت دیوان داشته که به‌نظر نرسید آنچه دیده شد بعضی از آن را ثبت می‌نماید.

من قصایده

چمن بهشت شد و باغ خوشتر است امشب
نشاط باده و معشوق کن چه جای غم است
بسی نماند که خورشید گل فروغ دهد
که در چمن ز شکوفه گه سپیده دم است
زمین ز سبزه به‌هرحال تازه گشته اگر
ز ابر روی هوا گه گشاده گه دژم است

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

مگـــر بـــه دلبـــری آمـــد چـــو طـــرهٔ خـــوبان
کـــه در کـــلالهٔ ســـنبل هـــزار پـــیچ و خـــم است
نـــوای مـــرغ بـــهاری رســـیده تـــا گـــردون
چـنان کـه گـنبد او پـر صـدای زیـر و بـم است
صـــبا کـــه زنـــده ازو گشـته خـاک بیماریست
کـه هـر نـفس کـه بـرآرد شـفای صـد الم است
ز لطـف و تـربیت خـواجـه‌بین کـه کـار جـهان
چـــنان شـداست کـه بـیمار او مسـیح دم است

و له ایضاً

ای کـــرده غـــمزه‌ات عـــلم فـــتنه آشکـــار — در بـــارگاه حســـن تـــو خـــورشید پـرده‌دار
تشـــویشهای زلف بـــر اطـــراف عـــارضت — سهل‌ست چون مـمالک خـوبی‌ست بـرقرار
پس آرزوی وصل تو کـردیم و چـون نـبود — مـــاییم و در فـــراق هـــمان نـــاله‌های زار
چشـم بـد از تـو دور کـه بـا فـر شـاه شـرع — پـــیدائشت بـــر رخت اثـــر لطـــف کـــردگار
مسعود صاعد آنکه فـلک ایـمن از فـناست — تـــا در پـــناه دولت او شـد بـــه زیـــنهار

و له

ز عـــاشقان چـو حـدیثی رود در انـجمنش — در آن میان که رساند به گوش حـرف مـنش
تـــوان نـمود کـه در کـام آرزو بـه چـه ذوق — زهـــاب چشـــمهٔ نـوش آیـد از چـه ذقـنش
ز مـــهر آن لب لعـــل آفـــتاب یـــاد نکـــرد — کـه از عـقیق جگـر گـوشه‌ایست در یـمنش
صـــبا خـطاب نـدانـم بـه زلف او چـه کـند — چـــو نـــافه بـــندهٔ کـمتر نـویسد از خـتنش
اگـــر غـــلالهٔ او را حـــریر و گـــل دوزنـــد — شـــود ز نـــازکی آزرده تـــودهٔ ســـمنش
ز تـیر غـمزه کـه پـیکان شکست در جگـرم — چـــنان نـــمی‌شکنم کـز عـتاب دل شکـنش
نســـیم ســـنبل او چـــون نـــباشدم هـــمدم — چگـــونه تـازه تـوان بـود هـمچو نسـترنش
خـراب کـرد خـرد راز جـام عشـوهٔ خـویش — هـــنوز تـــا چـــه کـــند دلفـــریبی ســـخنش

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

دلم به غمزه بخست و لبش نمک برزد — به مرهمی است تمنا ز سرور زمنش
جهان فضل و مکارم ضیاء دین احمد — که داد عز ابد کردگار ذوالمننش

و له ایضاً

نهاد بر طبق دیده اشک صورت حال — نهان کنم پس ازین عشق صورت اینت محال
ببزم عشق تو در پای مستیم چه کنی — مرا ز خون جگر جام دیده مالامال
سیاه کن رخ خورشید را به عقدهٔ زلف — جهان فروز رخت بس بود به نور جمال
کجا شکیبد از عارض تو مردم چشم — که تشنه را نبود هیچ صبر ز اب زلال
اگر به باغ خرامی و قامتت بیند — زرشک قد تو سرو سهی شود چون نال
به‌هیچ خسته دلی این عذابها نرسید — که می‌رسد به دل من ز انتظار وصال

و له

چو شمع زرنگار روز کرد از دود پیراهن
ز گوهرهای روحانی چو مریم شد شب آبستن
تو گویی شب همان بیوه است کز گاورسهٔ انجم
به پیش باز چتر شه فشاند دانهٔ ارزن
پناه خسروان محمود قطب‌الدین اتابک آن
که صد چون عنصری دارد کمین مداح یعنی من

و له ایضاً

گر توانم که برآرم نفسی با یاری — هم به‌بینم به جهان روی طرب یک‌باری
گر بجز پیش رخت دیده گشایم بادا — بر در چشم مرا هر مژه‌یی مسماری
رفت مستوری من در سر چشمت والحق — چشم سرمست تو است آفت هر هشیاری
صدر دین خواجهٔ آفاق که چون معدلتش — در اقالیم جهان نیست کنون معماری

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

و له ایضاً

مـــرا بـــدین دل انـــده‌پرست ســـودایـــی
کـــجا رســـد کـــه کـنم دعـوی شکـیبایی

چو او بـه مـصر دلم یـوسف است و جـان عـزیز
چـــه بـــاشد ار بکشـــم مـــحنت زلیـخایی

ز عشـــق اوست کـنون مـاه و پـهلوی لاغـر
چگـــونه بـــا او پـــهلو زنـــد بـــه زیـبایی

زهـــی بـــه غـــارت جـانها و تـرک‌تازی دل
غـــــلام هـــندوی زلفت هـــزار یـــغمایی

به مـلک حسـن تـو گـویی خـلل رسـد کـه دمـی
ســـنان غـــمزه بـــه خـــون دلی بـــیالایی

ســـراچـــهٔ دل مـــن تـنگ عـرصه‌ایست درو
غـــم فـــراخ روت چـــون کـند بـه تـنهایی

چـو سـایه در پس پـرده‌نشین کـه خـوش نـبود
کـه گـویم ای شـده چـون آفـتاب هـرجـایی

ز نـور عـارض رخشـنده هـمچو مـردم چشـم
بـــه کـــلبه در ز پس هـــفت پـــرده پـیدایـی

و له ایضاً

کجا رسد به جناب تو آفـتاب کـه نـیست — به لطـف پـرده‌نشین شـوخ چشـم بـازاری
زهـــی بـــه غـــارت دلهـــا خـــتائیان مـژه — گـــرفته هـــندوی زلف تـــرا بـه سـرداری
دلم به شکل دهـان تـو شـد کـه از تـنگی — درو بـــود ره انـــدیشه هـــم بـــه دشـواری
به غـمزهٔ تـو نگـویم چـرا شکسـتی عـهد — که خـود ز تـیغ نـدیدست کس وفـاداری

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

۲۳۵
روزبهان شیرازی

و هو محمدبن ابی‌نصر البقلی‌الفساوی الفارسی فسا از بلوکات فارس است و وی از قدمای مشایخ معروف صاحب تصانیف مانند تفسیر عرایس و کتاب‌الانوار فی کشف‌الاسرار و رسالهٔ شطحیات او را شیخ شطاح گفته‌اند پنجاه سال در جامع عتیق شیراز به وعظ و معارف اشتغال داشت و سخنان توحید بر منبر بیان می‌کرد در سنهٔ ۶۰۶ درگذشت از اشعار فارسیه آن جناب می‌باشد.

***

اگر آهی کشم صحرا بسوزم — جهان را جمله سر تا پا بسوزم
بسوزم عالم ار کارم نسازی — چه فرمایی بسازم یا بسوزم

و له

دل داغ تو دارد ار نه بفروختمی — در دیده تویی و گر نه بر دوختمی
جان منزل توست ورنه روزی صدبار — در پیش تو چون سپند بر سوختمی

***

گر دست بر آن زلف نگون اندازی — زهاد به صومعه به خون اندازی
ور عکس جمال خود برون اندازی — بتها به سجود سرنگون اندازی

***

تا چند سخن تراشی و رنده زنی — تا کی به هدف تیر پراکنده زنی
گر یک سبق از علم خموشی خوانی — بسیار بدین گفت و شنو خنده زنی

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

۲۳۶
رشیدالدین همدانی

خواجه‌ایست معروف و وزیری مشهور نخست به طبابت نام برآورد و در خدمت ارغـوان خان محرمیتی یافت رفته رفته بر مسند امارت و صدر وزارت تکیه کرد تاریخ جامع رشیدی که کتابیست نفیس و مبسوط از تألیفات آن جناب است بالاخره به سعایت خواجه علیشاه وی و پسرش سعادت شهادت دریافتند چنانکه در تواریخ مرقوم است ازوست.

پیریم ولی چو بخت دمساز آید — هنگام نشاط و طرب و ناز آیـد
از زلف دراز او کـمندی فکنیم — در گردن عمر رفته تـا بـاز آیـد

۲۳۷
رکن‌الدّین قمی

کعبهٔ کمال را رکن حطیم و حقهٔ علوم راگوهر ثمین و در یتیم بوده از اولاد دعوی دار قمی و معاصر کمال اسمعیل اصفهانی و اثیرالدین اومانیست در نظم و نثر عربی و فارسی قادر و در قصیده و غزل ماهر بالاستحقاق قضای فضای جان‌فزای قم به او متعلق بود گویند سه چهار هزار بیت نظم دارد که دیده نگردیده به این چند بیت که از وی معروفست قناعت گزیده.

گل‌ست عارض رخشندهٔ تـو یـا سـمن است — که هم به رنگ گل و هم به بوی یاسمن است
مـرا شکست سـر زلف تـو کـه سـرتاسر — همه گره‌گره است و همه شکـن شکـن است
بـه زیـر هـر گـرهش در مـیان هـر شکـنش — قـرارگـاه دل دل شکسـته‌ای چـو مـن است
ز چـین زلف تـو یـغما دهـد نسـیم صـبا — هـر آنـچه تـعبیه در نـاف آهـوی خـتن است

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

وله

صبح برآمد ز کوه خنجر زر در برش — گشته روان بر افق خون ز سر خنجرش
صورت دنبال گرگ نقش علم ساخته — گشته رمان چون رمه خیل نجوم از برش
صبح مشعبد صفت حقهٔ زرین به کف — مهره گریزان شده از کف بازیگرش
مهر سکندر صفت از ظلمات آمده — صبح چو پیری به شکل پیشرو لشکرش
صبح چو بازارگان بر سر چه با رسن — مهر چو یوسف زده دست بدلواندرش

وله ایضاً

شرم باد ای خون من در گردنت — یا ز خود یا از خدا یا از منت
آهن اندر سیم نبود پس چرا — معدن فولاد شد سیمین تنت

۲۳۸
رودکی بخارایی

نامش محمد کنیتش ابوالحسن بعضی عبدالله گفته‌اند و بعضی گفته‌اند ابوعبدالله کنیتش بوده است و نامش جعفربن محمد الرودکی و رودک قریه‌یی از نسف بوده که نسف را نخشب و قرشی خوانند و رودک را برخی از اعمال بخارا دانسته‌اند و گویند به سبب نواختن رود او را رودکی خوانده‌اند علی ای حال از گاه کودکی باز مکفوف و نابینا بوده و با این حال کسب کمالات نموده چنان که در بینش و دانش، شهره و از همه علوم با بهره آمده گویند رود نیکونواختی و شعر دلجو ساختی و سرود با اثر گفتی و به حس صورت و علم موسیقی معروف و به صفات حسنه که ندیمان سلاطین را شاید موصوف بودی به روزگار امیر نصربن احمدبن اسمعیل سامانی ظهور کرده و در حضرت او پرورده آمد چنان که صاحب ثروت وافی و دولت کافی شد دو صد غلام زرین کمر با روی چون قمر داشت و چهارصد شتر ساز سفر او را در اسفار برمی‌داشت اگرچه امیر عنصری و معزی در زمان خود بین الشعرا صاحب شوکت امرا بودند به یاد ثروت و سامان وی

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

شبها به حسرت می‌غنودند این که بعضی نگاشته‌اند که وی در نظم پارسی بر همه مقدم است سخن بی‌خبران است زیرا که سخن موزون و ناموزون از روزگار آدم تا این دم در هر زمان و هر زبان بوده و در عهد ملوک ایران همیشه شعرا بوده‌اند و مداحی نموده‌اند چنان که عباس مروزی مأمون عباسی را مدح پارسی برد وصلتی وافر حاصل آورد و شبه ابوالحسن شهید فرالاوی و مرادی و جمعی دیگر پیش از رودکی قانون شاعری نواخته‌اند و رود فصاحت ساخته و خود در مرثیهٔ شهید و مرادی که بر وی مقدم بوده‌اند قطعه‌یی گفته و آنان را به استادی در پذیرفته و جماعتی از فصحا و شعرا معاصر وی بوده‌اند و از آن‌جمله‌اند ابوعبدالله محمدبن موسی‌الفرالاوی و شیخ ابوذر معمر الجرجانی و ابوالمظفر نصربن محمد النیشابوری و ابومنصور عمارةبن محمد المروزی و شیخ ابوالعباس که از اغلب آنان شعری باقی نمانده است الا معدودی رودکی اشعار بسیار داشته اما از اشعار وی چیزی در میان نمانده و همه به تحلیل رفته طرفه این که رشیدی سمرقندی در باب نظم او گوید.

نظم

شعر او را بر شمردم سیزده ره صد هزار هم فزون‌تر آید ار چونان که باید بشمری

و اکنون قلیلی اشعار به‌نام وی مذکور است و در بعضی تواریخ و کتب تذکره مسطور است چون دیوان حکیم قطران پدید آمد بیشتر آنها نیز در آن دیوان دریافته شد و بعد از تحقیق و تدقیق آشکار آمد که آن اشعار که به‌نام حکیم مشهور است هم از قطران است و چون قطران نیکو شعر گفته و دیوانش معروف نبوده و در مدایح وی نام ابونصر اندرست گمان کرده‌اند که نصربن احمد است و شاعر رودکی است پس از آنکه در تواریخ و آثار دقتی رفت پیدا آمد که حکیم رودکی صد و اند سال قبل از قطران بوده و این اشعار معروف به‌نام وی از قطران‌ست الا قلیلی که در آن نیز شبهه است هم از شعرایی که در زمان وی معاصر آل‌سامان بوده‌اند ابوالعباس‌بن عباس الربنجنی و ابوالمثل بخاری و ابواسحق جویباری و طخاری و کسایی و دقیقی و خبازی نشابوری و ابوالحسن اعجمی و دیگرانند و آل‌سامان بسیار شعردوست بوده‌اند و شعرا را تربیت نموده‌اند و حکیم رودکی وفاتش در سنه ۳۰۴ بوده و این ابیات ازوست.

زمانه پندی آزاده‌وار داد مرا زمانه را چو نکو بنگری همه پند است

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

به روز نیک کسان گفت غم مخور زنهار بسا کسا که به روز تو آرزومند است

در ضعف پیری و حسرت جوانی گفته

مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود نبود دندان لابل چراغ تابان بود
سپید سیم رده بود و در و مرجان بود ستارهٔ سحری بود و قطره باران بود
یکی نماند کنون بل همه بسود و بریخت چه نحس بود همانا که نحس کیوان بود
نه نحس کیوان بود و نه روزگار دراز چه بود منت بگویم قضای یزدان بود
همی ندانی ای آفتاب غالیه‌موی که حال بنده از این پیش بر چه سامان بود
شد آن زمانه که رویش بسان دیبا بود شد آن زمانه که مویش به رنگ قطران بود
دو زلف چوگان بازش همی‌نمود به روی ندیدی او را آنگه که زلف چوگان بود
نبیذ روشن و دیدار خوب و روی لطیف کجا گران بد زی من هماره ارزان بود
دلم خزانهٔ پر گنج بود و گنج سخن نشان نامهٔ ما مهر و شعر عنوان بود
بسا دلا که بسان حریر کرده به شعر ازان سپس که به کردار سنگ و سندان بود
همیشه دستش زی زلفکان خوش‌بو بود همیشه گوشش زی مردم سخندان بود
بدان زمانه ندیدی که زی چمن رفتی سرودگویان گویی هزار دستان بود
عیال نه زن و فرزند نه معونت نه از این‌همه تنم آسوده بود و آسان بود
همی خرید می و بی‌شمار داده درم به شهر هرچه همی ترک نار پستان بود
شد آن زمانه که شعر ورا جهان بنوشت شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود
که‌را بزرگی و نعمت ازین و آن بودی ورا بزرگی و نعمت ز آل‌سامان بود
بداد میر خراسانش چل هزار درم ازو فزونی یک پنج میر ماکان بود

و له

چهار چیز مر آزاده راز غم بخرد تن درست و خوی نیک و نام نیک و خرد
هر انکه ایزدش این هر چهار روزی کرد سزد که شاد زید جاودان و غم نخورد

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

فی‌النصحیة و الموعظه

زنـــدگانی چـــه کـــوته و چـــه دراز — نـــه بـــه آخـــر بـــمرد بـــاید بـــاز
هـــم بـــه چـــنبر گـــذار خـــواهـد بـــود — ایـــن رســـن را اگـــرچـــه هست دراز
خـــواهـــی انـــدر عـــنا و مـــحنت زی — خواهـی انـدر نشـاط و نـعمت و نـاز
خـــواهـــی انـــدکتر از جـــهان بـــپذیر — خـــواهـــی از ری بگـیر تـا بـه حـجاز
این‌همه بـود و بـاد تـو خـواب است — خـواب را حکـم نـی مگـر بـه مـجاز
ایـــن‌همه روز مـــرگ اگـــر بـــینی — نشـــنـــاسی ز یکـــدگرشان بـــاز

و له

بر خیز و بـه مـیخانه خـرام ای بت کشـمیر — می خور که به می گـردد انـدوه جـوان پـیر
آن نـاقد هـر گـوهر و آن کـاشف هـر راز — کز رطل همی‌خندد چـون بـرق بـه شـبگیر
گر بوی به سنگ آرد سـنبل دمـد از سـنگ — ور گـونه بـه قـیر آرد شـنگرف شـود قـیر
بـر یـاد یکـی بـار خـدایـی کـه تـو گـویی — با نصرت هـم‌پشت است بـا دولت هـم‌شیر

و له ایضاً

نگـــارینا شـــنیدستم کـــه گـــاه مـــحنت و راحت
سه پیراهن سلب بود است یوسف را بـه عـمر انـدر
یکی از کید شد پر خون دوم شـد چـاک از تـهمت
ســیم یـعقوب را از بـوی روشـن کـرد چشـم‌تر
رخـــم مـــاند بـــدان اول دلم مـــاند بـــدان دوم
نـصیب مـن شـود در وصـل آن پـیراهـن دیگـر

و له ایضاً

رهـی سـوار و جـوان و تـوانگـر از ره دور — به خدمت آمد نیکو سگـال و نـیک‌انـدیش
پسند بـاشد مـر خـواجـه را پس از ده سـال — کـه بـازگـردد پـیر و پـیاده و درویش

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

گویند در مدح ابوجعفر احمدبن محمد گفته و هزار تومان صله به‌وی فرستاده

(پس از تحقیق یقین شد این قصیده از قطران است هدایت)

مـــادر مـــی را بـــرید بـــاید پســتان　　بـــچهٔ او را گـــرفت و کـــرد بـــه زنـــدان
گـــرچـــه نـــباشد حـــلال دور نـــمودن　　بـــچهٔ کـــودک ز شـــیر مـــادر و پســـتان
بـــــچهٔ او را ازو گـــــرفت نشـــاید　　تـــاش نکـــوبی نـخست و زو نکشی جـان
تـــا نـــخورد شـیر هـفت مـه بـه تـمامی　　از ســـر اردی‌بـــهشت تـــا بـــن آبـــان
چـــون بســـپاری بـــه حـــبس بـــچهٔ او را　　هـــفت شـــبانروز خـــیره مـــاند و حـــیران
بـــاز چـــو آیـــد بـه هـوش و حـال بـه‌بیند　　جـــوش بـــرآرد بـــنالد از دل ســـوزان
بـــاز بکـــردار اشـــتری کـــه بـــود مست　　کـــف بـــه‌سر آرد ز خـــم و رانـــد ســـلطان
چـــون بـــنشیند تـمام و صـــافی گـــردد　　گـــونهٔ یـــاقوت ســـرخ گـــیرد و مـــرجـــان
چـــند ازو ســـرخ چـــون عـــقیق یـــمانی　　چـــند ازو لعـــل چـــون نگـــین بـــدخشان
گـــرش بـــبویی گـمان بـری کـه گـل سـرخ　　بـــوی بـــه او داد و مشک و عـــنبر بـا بـان
هـــم بـــخم انـــدر هـــمی گـــدازد چـــونین　　تـــا بـــه گـــه نـــوبهار و نـــیمهٔ نـــیسان
آنگـــه اگـــر نـــیمشب درش بگشـــایی　　چشـــمهٔ خـــورشید را بـــبینی تـــابان
ور بـــبلور انـــدرش بـــبینی گـــویی　　گـــوهر ســـرخ‌ست و کـف مـوسی عـمران
انـــده دهســـاله را بـــه طـــنجه رمـــاند　　شـــادی نـــو را زری بـــیارد و عـــمان
مـــجلس بـــاید بســـاخته مـــلکانه　　از گـــل و از یـــاسمین و خـــیری الوان
خســـرو ری پـــیش تـــختگاه نشســـته　　شـــاه مـــلوک جـــهان امـیر صـفاهان
تـــرک هـــزاران بـــه‌پای پـــیش صـــف انـدر　　هـــریک هـــمچون مـــه دو هـفته درخشـان
چـــونکه بگـــیرد نـــبید چـــند بـــه شـــادی　　شـــاه جـــهان شـــادمان و خـــرم و خـــندان
از کـــف تـــرکی ســـیاه‌چشم نگـــارین　　قـــامت چـــون ســـرو زلفهای چـــو چـــوگان
شـــادی بـــوجعفر احـــمدبن مـــحمد　　آن مـــه آزادگـــان و مـــفخر ایـــران
خـــلق ز خـــاک و ز بـــاد و آتش و آبـــند　　ایـــن مـــلک از آفـــتاب گـــوهر ســـامان
گـــر ســـخن او بـــه گـــوشت آیـــد یک‌بار　　ســـعد بـــود مـــر تـــرا نـــحوست کـــیوان
ورش بـــه صـــدر انـــدرون نشســـته ببینی　　جـــزم بکـــویی گـــه زنـــده گشت ســـلیمان

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

سام سواری که تا ستاره بتابد — اسب نبیند چنوسوار به میدان
دشمن اگر اژدهاست پیش سنانش — گردد چون موم پیش آتش سوزان
با دو کف او ز بس عطا که ببخشد — خوار نماید حدیث قصهٔ طوفان
بستهٔ گردون ازو بیابد راحت — خستهٔ گیتی ازو بیابد درمان
اینک مدحی چنانکه طاقت من بود — لفظ همه خوب و معنییی همه شایان
نیست شگفتی که رودکی به چنین جای — خیره شود بی‌روان و ماند حیران

در نصیحت و موعظه فرموده

هان صایم نوالهٔ این سفله میزبان — زین بی‌نمک ابا بنه انگشت در دهان
لب تر مکن به آب که طلق است در قدح — دست از کباب دار که زهر است توامان
با کام خشک و با جگر تفته درگذر — ای آنکه در سراسر این سبز گلستان
کافور همچو گل چکد از دوش شاخسار — زیبق چو آب برجهد از ناف آبدان

و له

شاهی که به روز رزم از آزادی — زرین نهد او به تیر در پیکان
تا کشتهٔ او از آن کفن سازد — تا خستهٔ او از آن کند درمان
ضیغمی نسل پذیرفته ز دیو — آهویی نام نهاده یکران
آفتابی که ز چابک قدمی — بر سر ذره نماید جولان

و له ایضاً

مشوش است دلم از کرشمه سلمی — چنانکه خاطر مجنون ز طره لیلی
چو گلشکر دهیم درد دل شود تسکین — چو ترش‌روی شوی وارهانی از صفرا

***

بغنچه تو شکر خنده نشأهٔ باده — به سنبل تو درگوش مهرهٔ افعی
ببرده نرگس تو آب جادوی بابل — گشاده غنچهٔ تو باب معجز عیسی

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

و له

مـرا ز مـنصب تـحقیق انـبیاست نـصیب — چـه آب جـویم در جـوی خشک یـونانی
برای پرورش جسم جـان چـه رنـجه کـنم — که حیف بـاشد روح‌القـدس بـه سگـبانی
به حسن صـوت چـو بـلبل مـقید نـظمم — به جرم حسن چو یـوسف اسـیر زنـدانـی
بســی نشســتم مــن بــا اکـابر و اعـیان — بـــیازمودمشان آشکـــار و پـــنهانی
نـخواسـتم ز تـمنا مگـر کـه دسـتوری — نـــیافتم ز عـــطاها مکـــر پشـیمانی

و له

بـیار آن مـی کـه پـنداری روان یـاقوت نـابستی
و یـا چـون بـرکشیده تـیغ انـدر آفـتابستی
بـه پـاکی گـویی انـدر جـام مـانند گـلابستی
به خوشی گویی اندر دیدهٔ بی‌خواب خوابسـتی
سحابستی قـدح‌گویی و مـی قـطرهٔ سـحابستی
طـرب گـویی کـه انـدر دل دعـای مسـتجابستی
اگـر مـی نـیستی یکسـر هـمه دلهـا خـرابستی
اگـر در کـالبد جـان را نـدیدستی شـرابسـتی
اگر این می بـه ابـر انـدر بـه چـنگال عـقابستی
از آن تا ناکسـان هـرگز نـخوردندی صـوابسـتی

در مرثیه پسر وزیر و موعظه گوید:

ای آنکـــه غـــمگنی و ســزاواری — و انـدر نـنهان سـرشک هـمی بـاری
رفت آنکـــه رفت آمـــد آنک آمـــد — بود آنچه بـود خـیره چـه غـم داری
هـــموار کـرد خـواهـی گـیتی را — گـیتی است کـی پـذیرد هـمواری
آزار بـــیش زیـــن گـردون بـینی — گـر تـو بـه هـر بـهانه بـیازاری
گـــویی گـماشته است بـلایی او — بـر هـر کـه تـو دل بـر او بگـماری

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

مستی مکن که نشنود او مستی — زاری مکن که نشنود او زاری
شو تا قیامت آید زاری کن — کسی رفته را به زاری بازآری
ابری پدید نی و کسوفی نه — بگرفت ماه و گشت جهان تاری
اندر بلای سخت پدید آرند — فضل و بزرگواری و سالاری

این چند بیت از قصیده‌ایست که در وقتی‌که امیر نصربن احمد سامانی، ارادهٔ توقف در هرات داشته و امرا راضی نبودند، حکیم ابوالحسن رودکی را وعده‌ها دادند و صلها پذرفتند که سلطان را به حرکت از هرات و رفتن به بخارا، که وطن مألوف آنها بود، ترغیب و تشویق کند. حکیم قصیدهٔ بر این وزن موزون کرده، شبانه که سلطان در مجلس می سرگرم بود به نوای خوش رود و سرود را انباز کرده و خواندن آغاز چنان در امیر تأثیر کرده که شبانه از هری به بخارا روانه گردید.

و له ایضاً

باد جوی مولیان آید همی — یاد یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتیهای آن — زیر پایم پرنیان آید همی
آب جیحون با همه پهناوری — خشک ما را تا میان آید همی
ای بخارا شاد باش و شاد زی — شاه سویت میهمان آید همی
شاه ماه است و بخارا آسمان — ماه سوی آسمان آید همی
شاه سرو است و بخارا بوستان — سرو سوی بوستان آید همی

مقطعات

به حجاب اندرون شود خورشید — گر تو گیری از آن دو لاله حجیب
آن ز نخدان به سیب ماند راست — اگر از مشک خال دارد سیب

***

ارغوانی میی که هر کش دید — از عقیق گداخته نشناخت
نابسوده دو دست رنگین کرد — ناچشیده به تارک اندر تاخت
هر دو یک گوهرند لیک به طبع — این بیفسرد و آن دگر بگداخت

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

و له ایضاً

به سرای سپنج مهمان را — دل نهادن به ممسکی نه رواست
زیر خاک اندرونت باید خفت — گرچه اکنونت خواب بر دیباست
با کسان بودنت چه سود کند — که به گور اندرون شدن تنهاست

و له

شاد زی با سیاه چشمان شاد — که جهان نیست جز فسانه و باد
زآمده شادمان نباید بود — وز گذشته نکرد باید یاد
نیک‌بخت آن کسی که داد و بخورد — شوربخت آنکه او نخورد و نداد
باد و ابر است این جهان فسوس — باده پیش آر هرچه بادا باد
ماو آن جعد زلف غالیه بوی — ما و آن ماه روی حور نژاد

در مرثیه حکیم مرادی شاعر که ابوالحسن نام داشته گفته است

مرد مرادی نه همانا که مرد — مرگ چنان خواجه نه کاریست خرد
جان گرامی به پدر بازداد — کالبد تیره به مادر سپرد

و له

حاتم طایی تویی اندر سخا — سکزی تویی اندر نبرد
نی که حاتم نیست با جود تو راد — نی که رستم نیست با جنگ تو مرد

و له

زلف ترا جیم که کرد آنکه او — خال ترا نقطهٔ آن جیم کرد
از دهن تنگ تو گوید کسی — دانگکی نار به دو نیم کرد

***

تا کی گویی که اهل گیتی — در هستی و نیستی لئیمند

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

چون تو طمع از جهان بریدی　　دانی که همه جهان کریمند

***

مهتران جهان همه ببردند　　مرگ را سر همی فرو کردند
از هزاران هزار نعمت و جاه　　روز آخر یکی کفن بردند

***

روی به محراب نهادن چه سود　　دل به بخارا و بتان طراز
ایزد ما وسوسهٔ عاشقی　　از تو پذیرد نپذیرد نماز

در مرثیه فوت شیخ شهید بلخی گفته است

کاروان شهید رفت از پیش　　وان ما رفته گیر و می اندیش
از شمار دو چشم یک تن کم　　وز شمار خرد هزاران بیش

وله

می لعل پیش آر و پیش من آی　　به یک‌دست جام و به یک‌دست چنگ
از آن می مرا ده که از عکس او　　چو یاقوت گردد به فرسنگ سنگ
زان می که گر سرشکی از وی چکد به نیل　　صد سال مست باشد از بوی آن نهنگ
آهو به دشت گر بخورد قطره‌ای از آن　　غرنده شیر گردد و نندیشد از پلنگ

در صفت کلک گفته

لنگ رونده است و گوش نی و سخن‌یاب　　کنگ فصیح است و چشم نی و جهان‌بین
تیزی شمشیر دارد و روش مار　　کالبد عاشقان و گونهٔ غمگین

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

***

آن چیست کزان طبق همی تابد — چون ملحم زیر شعر عنابی
ساقش به مثل چو ساعد حورا — پایش به صفت چو پای مرغابی

در دیوان حکیم قطران دیده شد و غالباً ازو خواهد بود.

و له ایضاً

ای همه از رادی و از راستی — جان و دل از راستی آراستی
شمع سخاوت را افروختی — سرو سعادت را پیراستی
بی‌تو خداوندی ناقص بود — راست چو پیراهن بی‌آستی
تا بنشاندست به تخت پدر — غم ز دل مردم بنشاستی
طبع تو از راستی آمد پدید — دوست نداری کجی و کاستی
زلفت و گیسوت نبودند راست — طبع توشان داد بهم راستی
از امرا جمله ترا خواستم — کز شعرا جمله مرا خواستی

رباعیات

هان تشنه جگر مجوی زین باغ ثمر — بیدستانیست این ریاض به دو در
بیهوده ممان که باغبانت به قفاست — چون خاک نشسته گیر و چون باد گذر

و له

با آنکه دلم از غم هجرت خونست — شادی به غم توام ز غم افزونست
اندیشه کنم هر شب و گویم یارب — هجرانش چنین است وصالش چونست

و له

چون کشته ببینم دو لب کرده فراز — از جان تهی این قالب فرسوده به آز
بر بالینم نشین و می‌گوی به ناز — کای من تو بکشته و پشیمان شده باز

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

***

ای از گـــل ســـرخ رنگ بـربوده و بـــوی رنگ از پـی رو ربـوده بـو از پـی مـوی
گلگون گردد چـو روی شـویی هـمه جـوی مشکین گـردد چـو مـو فشـانی هـمه کـوی

***

در مـــنزل غـم فکـنده مـفرش مـاییم وز آب دو چشـم دل پـر آتش مـاییم
عالم چو سـتم کـند سـتمکش مـاییم دست خوش روزگـار نـاخوش مـاییم

***

چـون کـار دلم ز زلف او مـاند گـره در هر رگ جان صد آرزو مـاند گـره
امید ز گریه بـود افسـوس افسـوس کان هم شب وصل در گلو ماند گره

۲۳۹
روحانی سمرقندی

ء

حکیم ابوبکربن محمدعلی در غزنو و بخارا نشو و نما کرده شـاگـرد رشـیدی سـمرقندی معروف به ارشدیست در زمان سلطان بهرامشاه غزنوی به عرصه آمده و شاعری کرده مداحی دیگر سلاطین نیز نموده از اشعار او آنچه دیده شد بعضی از آن ثبت افتاد.

من قصایده

ای بـــنا گـــوش تـــو داده مـــاه را نـور و صـفا
ســـرو مشکـین طـرهٔ مـن گـلبن سـیمین قـبا
هست نـــقاش از هـــوای روی تـو دست بـهار
گشت عـــطار از کـــمند زلف تـــو بـــاد صـبا
آســـمانی بـــهر آن ســـیمابگون بـــندی کـمر
آفـــتابی بـــهر آن زنگـــارگون پـــوشی قـــبا

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

تا تو را روی چو خورشیدست ما را عار نیست
همچو نیلوفر در آب دیده کردن آشنا
گلبن طبعش دهد هر روز دیگرگون ثمر
بلبل جودش زند هر روز دیگرگون نوا
در حریم حرمتش یک جو نیندیشد همی
مار افعی از زمرد کاه برگ از کهربا

در لغز به اسم قلم و مدح سلطان گفته:

چیست آن مرغی که چون منقار او تر می‌شود
چشم و گوش اهل معنی درج گوهر می‌شود
آب را ماند به گاه جستن و رفتن ولی
هر زمان دودیش چون آتش به سر بر می‌شود
اصلش از خاکست و آب و روز و شب ز آن گل خورد
تا شگفتی نایدت کو زرد و لاغر می‌شود
خشک می‌گردد عطارد را زبان بر آسمان
چون زبان او به مدح پادشه تر می‌شود
تربیت یابد همی از بوی خلقش ساعتی
آنکه اندر ناف آهو خون معطر می‌شود
تا همای عدل او پرواز کرد اندر جهان
باز جره بندهٔ طوق کبوتر می‌شود
لشکر منصور او هرجا که صف بر می‌کشد
قلب شیر آسمانش قلب لشکر می‌شود

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

و له ایضاً

ای نور بناگوش تو خندان به قمر بر — طوبی لک یاقوت چو پوشی به درر بر
چون نقش تو در آینهٔ روح بخندد — نقاش خیال تو بگرید به صور بر
صد نافهٔ سر بسته گشاید چو نشیند — عطار سر زلف تو بر باد سحر بر
از رشک تو بر دیدهٔ خورشید زنم خاک — تا سایهٔ تو با تو نیاید به اثر بر
ای در چمن عشق تو چون سرو خرد را — هم پای به گل مانده و هم دست به‌سر بر
هم کوکب سیمین نه و هم کوکب زرین — از چشم و رخ من به کلاه و به کمر بر

من غزلیات و قطعاته

چو لعلت خنده آغازد زهی بر نوش ساغرها
چو جزعت ناوک اندازد خهی پر زهر پیکانها
تو در پشت پدر بودی که از مهر تو دایه‌ات را
به‌جای شیر خون دل فرود آمد ز پستانها

***

مرد آزاده به گیتی نکند میل دو کار — تا همه عمر ز آفت به سلامت باشد
زن نگیرد اگرش دختر قیصر بدهند — وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

۲۴۰
روحی شارستانی

از اماجد شعرا و اکابر فضلا بوده و ابوالمظفر طمغاج‌خان را مداحی می‌نموده در تذکرهٔ تقی‌الدین اوحدی بعضی ابیات به‌نام او دیده و گزیده شد.

سه بوسه داد مرا یار بامداد بگاه — زهی حلاوت لب لا اله‌الاالله
ز تاب حلقهٔ زلفش زهی مذلت مهر — ز نور چهرهٔ خوبش خهی خجالت ماه

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

درست شد که ز انوار عکس چهرهٔ اوست
فروغ روی عروسان نیلگون خرگاه

هزار سلسله بر گرد عارضش گویی
به گرد روم درآورده شاه زنگ سیاه

مرا چه گفت بگفت ای امیر خسته دلان
ز دست هر که ترا خوشتر است باده بخواه

به روی من نگر و موی من بدان منگر
که روی صبح سپید است و موی شام سیاه

به سعی همت او ساختم یکی مجلس
که آفتاب همی در میان نهاد کلاه

به دست جام می جانفزای مشکین بوی
به پیش دفتر دیوان مدح شاهنشاه

ابوالمظفر طمغاج‌خان که از عدلش
به صد هراس رود کهربا به جانب کاه

جبال حلم نمای و بحار گوهر بخش
جهان دوست فزای و سپهر دشمن کاه

۲۴۱

ریحانی طوسی

از قدمای شعراست این چند شعر او را در تذکرهٔ عرفات دیده‌ام.

باز کن چشم ای خجسته ابر مرواریدبار
باز بر باغ بهشت‌آسای مروارید بار

بگری ای ابر و بخند ای برق و ای تندر بنال
تا مگر باز این جهان آرند فرخ نوبهار

تا دگر بر پا کند گلبن درفش کاویان
تا دگر پر می کند جام عقیقین لاله‌زار

تا مگر چون بر دمیده عارض بت پیکران
باز مشکین گردد از مشکین بنفشه جویبار

کز فریب و زیب و زینتهای گوناگون حسن
وز جمال و نیکویی وز بوی وز رنگ و نگار

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

باغ و بستان گشت خالی چون دل خوبان ز مهر
تا به بستان زد همی باد خزان اغیاروار
دست گلبن کوکب زرینه بر کند از جناح
تا برید است از حمل خورشید رخشان رهگذار
قبلهٔ دهقان سر از ایوان شاهی برکشید
کرد بر پروین شش پروین یاقوتی نثار
بنده تا کی ماند اندر بند هجرانت اسیر
ای زره‌پوش آفتاب ای لعبت سیمین‌عذار

۲۴۲
زینتی علوی محمودی خراسانی

از اماجد فضلا و اعاظم شعرای سلطان‌محمود غزنوی بوده و روزگاری مداحی آن خاندان را فرموده با حکیم عنصری و فرخی و عسجدی و مثلهم معاصر و در اواخر با حکیم ابوحنیفه اسکافی مروزی به مجلس سلطان ابراهیم‌بن مسعود رسیده صاحب تاریخ بیهقی نوشته که وقتی‌که سلطان مسعودبن محمود از اصفهان به خدمت باز می‌گردید آن روز سلطان‌محمود با پسرش محمد که ولیعهد او بود بر تخت نشسته بار عام در داد و شعرا قصاید گفته حکیم زینتی را پنجاه هزار درم انعام داد که بر پیلی بار کرده بودند و شعرای دیگر هر یک بیست هزار درم یافتند و حکیم عنصری را نیز پنجاه هزار درم بخشید علی ای حال ازوست.

ز عشق آن بت سیمین میان زر کمر — چو سرو سیمین بودم شدم چو زرین نال
تهی نکرده بوم جام می هنوز از می — که کرده باشمش از خون دیده مالامال
میان ما دو تن آمیخته دو گونه سرشک — چو لؤلؤیی که کنی با عقیق سرخ همال

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

در تهنیت فتح سلطان و مراجعت از جنگ و ترغیب به بزم فرماید

ای خداوند آن قبای سیاه — مطربان را بخوان و باده بخواه
تا بدان لعل می فرو شوییم — کامها را ز گرد و خشکی راه
پس جوانمردوار برسازیم — مجلسی پرنهنگ و شیر سیاه
میسره مطربان خوش سازیم — میمنه دوستان بس دلخواه
علم از ساقیان به پای کنیم — تار منجوقها ز زلف دوتاه
بدل تیر دستها گیریم — از گل و سنبل شگفته بگاه
بدل جوشن و زره پوشیم — بر دل از دوستان خطا و گناه
غم گریزد ز پیش ما چونانک — خان و قیصر ز رزم شاهنشاه
خسرو خسروان ملک محمود — ملت و ملک را همیشه پناه

در مدح سلطان‌محمود غزنوی گوید

ایا شهریاری که گرد سپاهت — همی چشم دین را کند توتیایی
بود داد تو مر جهان را همیشه — چو اندام آزرده را مومیایی
به خون عدو کرد فتنه نشانی — به تیغ هدی زنگ بدعت زدایی
مگر شرطداری که در هر سواری — شهی را ببندی و شهری گشایی
مگر عهدداری که همچون سکندر — ملوک جهان را متابع نمایی

۲۴۳
زکی کاشغری

از فضلای عظیم‌الشأن روزگار بوده مولدش کاشغر و اصلش از مراغه لهذا به مراغه‌ای شهرت فرموده به‌نام لطیف‌الدین است و اشعارش لطیف و شیرین با ابوالفرج و کافی او را خصوصیتی شافی از اوست.

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

تا گرد ماه عارضش از خط نشان نشست　　گویی که گرد غالیه بر ارغوان نشست
یا بر کران چشمهٔ خور سایه اوفتاد　　یا در میان شعلهٔ آتش دخان نشست
یا حلقه حلقه زنگش بر طرف آینه　　زان طرهٔ زره‌وش عنبرفشان نشست
یا بر یقین صادق عقل مصیب رای　　از وهم تیره غایله‌های گمان نشست
طوطیست آن خط و دهنش ترجمان بلی　　طوطی برای نطق بر ترجمان نشست
شاه کیان نهاد ملک سنجر آنکه او　　بر حق بچار بالش ملک کیان نشست
گم گشت نام فتنه و گم شد نشان ظلم　　کاین شاه نیکنام مبارک نشان نشست
در یک قبا سکندر و جمشید را ببین　　در وصف بارگه چو کمر بر میان نشست
در هر نشست و خاست که دیدش زمانه گفت　　شد زنده باز حاتم و نوشیروان نشست
در مدح بحر طبع تو هرکس که لب گشاد　　مانندهٔ صدف دررش در دهان نشست

رباعی

ای زلف تو هم گشاده هم بافته خوش　　گاهی گرهی زده گهی تافته خوش
هم زلف تو دیده از رخت روزی نیک　　هم رؤی تو از زلف شبی یافته خوش

۲۴۴
زین‌الدّین سکزی

از اهل سیستانست و فاضلی ذی‌شان در سخنوری و سخنرانی طبعش متین است و سخنش رنگین در صنایع و بدایع ماهر و اشعار نیکو ازو ظاهر از قصاید او آنچه به‌نظر رسیده چند قصیده بوده در مجموعه‌یی و بعضی اشعار او در تذکرهٔ عرفات عقی‌الدین اوحدی دیده شد به هر صورت از اشعار اوست:

آن چیست معلق شده از گنبد خضرا　　گردان چو یکی زورق زر بر سر دریا
چون خاتم آویخته از لوح زبرجد　　چون حلقهٔ انگیخته بر صفحهٔ مینا

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

چون ابروی لیلی به نشان دادن مجنون — چون قامت وامق ز جدا ماندن عذرا
پیچیده به ترکیب چو خلخال نگارین — باریک به‌صورت چو میان بت یغما
همچون زه پیراسته بر شقهٔ ازرق — همچون علم دوخته بر حلهٔ خضرا
چون بر ورق سیم یکی دایره از زر — چون بر سر منشور یکی نادره طغرا
مانندهٔ آن شکل که از بهر تداوی — بر نبض علیلان بود انگشت مسیحا
رخشنده بدانسان که به هنگام تبسم — ناگه لب خود باز کند زنگی زرقا
چون چشمهٔ سیماب روان گشته ز کهسار — چون شعلهٔ آتش به گه باد به صحرا
مانند یکی دایرهٔ زر که بتابد — یک ثلث ازو بر طرف جامهٔ دیبا
در ظلمت شب بر صفت آتش اسلام — کز شرق فروزان شود اندر دل دروا
از قبضه جدا گشت مگر خنجر بهرام — بنهاد عطارد قلم از دست همانا
یا آهوی سیمین بدوید از سر تعجیل — ناگاه بیفکند یکی شاخ به صحرا
گویی که یکی لاله زردست به وادی — یک برگ ازو بر لب وادی شده پیدا
سیاح ریاضت‌کش گردندهٔ راکع — تنها رو لاغر بدن مسرع شیدا
گه دیده نزاری ز رها کردن منزل — گاهی شده فربه ز جدا گشتن همتا
مطلوب خلایق شده در وقت نحیفی — مفتون شده بر وی همه چون گشت توانا
چون ماهی گردنده که افتد به گه موج — بر ساحل دریا و کند میل به دریا
چون گوشهٔ رخشنده قدح بر لب کوثر — چون دستهٔ ابریق جنان در کف حورا
صافی چو سر طشت برون آمده از آب — خالی چو لب جام جدا مانده ز صهبا
گه شبه کمانی که به‌هنگام تغلب — گیرند به کف ناموران در صف هیجا
گه مثل دواتی که بود از زر خالص — در پیش جلال الوزرا صاحب والا
دستور جهان صدر نکو نام علی خلق — مشهور جهان قطب زمن فاضل دانا
برهان وی این بس که بزرگان اقالیم — کردند به درگاه وی امروز تولا
جز عیسی مریم نبود با دم معجز — جز موسی عمران نبود با ید بیضا
از بهر مصالح کند از فکرت صافی — امروز بیان هرچه بود لازم فردا

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

ایضاً در مدح علاءالدین گفته

دشت را چون مفرش سیمابگون بخشد سراب
گرم گردد طبع گیتی از فروغ آفتاب
طبع گیتی را ز گرما مایه‌ای حاصل شود
چون کشد بر چرخ رایتهای سیمابی سراب
آب دارد طبع آتش راست گویی در تموز
فعل آتش خاصیت پیدا کند در طبع آب
چون دل بریان عاشق گرم شد جرم زمین
چون دهان مرد تشنه خشک شد چشم سحاب
بر زمین از قوت تف گام نگذارد پلنگ
در هوا از بیم گرما بال نگشاید عقاب
لعل گردانند به وقت گرمگه سیر سموم
سنگ را اندر جبال و خاک را اندر شعاب
عاشقان جویند اکنون مجلس خالی دمی
دلبران خواهند اکنون سایهٔ بید و شراب
در چنین فصل از وصال دلبری نبود گزیر
هر کرا باشد شراب و دلبر و عشق و شباب
از بهار عارض دلبر توان جستن نگار.
گر بهار از دست گرما بست بر چهره نقاب
در دماغ از بادهٔ رنگین نسیم گل رسد
گرچه از گل نیست ما را یادگاری جز گلاب
گر چمن از سنبل و شمشاد خالی شد بخواه
در طرب از زلف دلبر سنبل و شمشاد ناب
باده اندر خیش‌خانه خور که در فصل تموز
هست اندر خیش‌خانه خوردن باده صواب

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

صاحب عادل علاءالدین که بخت و دولتش
فارغ آمد ز انتقال و ایمن آمد ز انقلاب
وهم او از مشکلات آسمان بگشاد بند
سهم او از دیدهٔ سیارگان بربود خواب

در مدح دستورالوزرا علی‌بن احمد

چو دوش از حدود رواق زبرجد — برآمد فروغ قنادیل عسجد
پدید آمد از تحت صندوق مینا — تماثیل اجرام فیروزه مرقد
سپهر از عجایب چو تخت سلیمان — هوای زجاجی چو صرح ممرد
تصاویر سیارگان در مطالع — چو مرغان ابیض در اوطان اسود
ز اعشیر ترکیب انجم فلک را — مذهب ورقهای هفتم مجلد
به کردار صافی گهرها که باشد — در اجزای شمشیرهای مهند
طلوع یکی همچو قوس موید — غروب یکی همچو سیف مغمد
به اقطار گردون چنان در تمایل — که عباد وقت عبادت به معبد
طریق مجره چو پیچیده خطی — که باشد به گرد بنای مقرمد
ز نور آسمان چون دل مرد مومن — ز ظلمت شب تیره چون وهم مرتد
چو گشتند مایل به‌سوی مراحل — بریدان بالا ز گردنده مرصد
نمود از برای عتاب و تعدی — جفاکار مطلق وفای مقید
قمر در صلیب معنبر مستر — شقایق پر از سنبل نامعقد
از اطراف نسرین نوبر شکفته — سر مشک مفتول و قیر مجعد
نظر تیز کرده به الماس مژگان — چو سیاف حد بلارک بمرود
نگار موافق دلارام همدم — بت سرو قامت مه مشتری خد
کشان از تجمل هزاران سلاسل — بر اطراف خورشید از عنبر وند
سرایش چو فردوس و از صورت او — خزان را شرف بر بهار مورد
مرا لاله‌گون اشک و رخ زعفرانی — ز هجران آن لعبت ارغوان خد

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

به ارشاد محتاج عقل و تمییز — چو صبیان مکتب به تعلیم ابجد
مرا گفت فارغ چرایی که اکنون — درآمد روان را نشاط مجدد
ز ایوان بهرام شد شاه انجم — سوی قصر برجیس با ایمن بی‌حد
اگر خیل سرما برآمد ز مکمن — اگر میغ زد خیمه بر فرق فرقد
نه ورد دعای خدم گشت فانی — نه باب ثنای امم گشت منسد
سر درج اخلاص بگشای و گردان — به نذر وفا عهد نو را موکد
ادا کن به خوبی ثنای وزیری — که صدر کبار است و دستور امجد
اجل شمس دین صاحب دادگستر — مغیث خلایق علی‌بن احمد
جلال وزیران که تا حشر باشد — مباهی به اقبال او صدر و مسند
کلامش مرصع به در معانی — جنابش مزین به عز مؤبّد
هم اندر فصاحت چو عقل مصور — هم اندر لطافت چو روح مجسد
زهی در علو مناصب موفق — زهی در عموم مواهب موید
دعای تو گویان کبار معظم — رضای تو جویان کرام ممجد
تویی در جهان فخر اجداد و آبا — که باشد به فرزند فخر اب وجد
جهان سر برآورده مگذار او را — که آن سین شود شین و آید مشدد
رسوم معالی تو داری مقرر — اساس ممالک تو داری مشید

و منها

سموم بیابان که عون تو یابد — زند طعنه اندر جلاب مبرد
ز تأثیر اخلاق تو گر رسیدی — نسیمی به اطراف هامون و فدفد
عسل را حسد بودی از زهر افعی — روان گشتی از نیش عقرب طبرزد
زهی روزگارت به فرمان و او را — نه تلبیس در امس و نه غدر در غد
بیاض نهار و سواد لیال ست — یکی پیرهند و یکی ترک امرد
سحاب کرم از کف تست فایض — ظلال امان از در تست ممتد
هر آن کس که بیند جناب تو داند — که تو اکرم روزگاری و اجود

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

عـــروسان الفـــاظ را در قـــلاید ثـــنای تـــو بـــهتر ز در مـــنضد
الا تـــا عـــروضی اســـتاد گـــوید گـــهی از مـــثنا گـــهی از مـــوحد
مـــقر افـــاضل جـــناب تـــو بـــادا ســـخن گســـتران را جـــوار تـــو مـــقصد

و له ایضاً فی‌اللغز

بـــنگر بـــه تـــعجب ســـوی آن شکـــل مـــدور
چرخـی‌ست پـر از نـور و حـصاری‌ست پـر از زر
گـر نـیست حـصار از چـه قـبل گشت پـر از بـرج
ور چـــرخ نشـــد از چـــه ســـبب گشت مـــدور
در چـــرخ بـــه کـــردار حـــصار است ولیکـــن
بـــیرون هـــمه خـــالی و درون حـــملهٔ لشکـــر
اخـــتر نـــه و مـــانندهٔ اخـــتر هـــمه رخ چشـــم
گـــردون نـــه و مـــانندهٔ گـــردون هـــمه تـــن سـر
تـرکیب صـدف دارد و گـر نـیست صـدف چـون
امـــعای وی آمـــد هـــمه پـــر لولوء و گـــوهر
گـــر حـــقه گـــوهر نشـــد از چـــیست پـــر از در
ور طـــبلهٔ عـــنبر نشـــد از چـــیست مـــعطر
در زیـــر فـــلک نـــیست عـــجب تـــر ز وی امـــروز
خـــورشید مـــجوف نگـــر و مـــاه مـــجدر
پـــروردهٔ تـــن او هـــمه در ســـایه ولیکـــن
از شـــدت گـــرما شـــده بـــا چـــهرهٔ اصـــفر
در خـــوردی خـــود بـــاده کشـــید است شب و روز
در طـــفلی خـــود حـــامله زاد است ز مـــادر
چـــون گشت بـــدید از وطـــن خـــویش تـــو گـــفتی
بـــر گـــرد ســـر از آب روان شـــعلهٔ آذر

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

ســـاکـــن شـــده در آب روان گـــاه چـــو مـــاهی
گـــه تـــن زده انـــدر دل آتش چـــو ســـمندر
بـــی‌آب نـــباشد چـــوبط انـدر وطـــن خـــود
خـــود اول نـــامش بـــط ازیـــن گشت مـقرر
مـــالیده تـــن او هـــمه بـــر خـــاک ولیکـــن
نـــامش بـــه حســـاب آمـــده بـــا خـــاک بـــرابـــر
بـــدر فـــلک آســـا کـــه ز تأثـیر طـلوعش
مـجلس هـمه پـر شکـل هـلال‌ست سـراسـر
آن صـــورت رعـــنا صـفت خـوب نگـر بـاز
چـــون چـــهرهٔ مشکـــین کـــه نشـــانی بـــهم انـدر
بـــعضی چـــو بـــلور از وی و بـــعضی چـــو زمـرد
بـــعضی چـــو عـقیق از وی و بـعضی شـبه پـیکر
آرایش ایـــــام هـــــم از اذر اعـــــضاش
انـــواع منـــافع شـــده هـــر ســـال مـــعطر
بـــعضی ز مـــرارت چـــو ســـر ابـــروی مـــمسک
بـــعضی ز حـــلاوت چـــو لب لعـــبت بـــر بـــر
انـــدر حـــد فـــلسی اثـــر نـــور ولیکـــن
از بـــــی‌بصری مـــردمک دیـــده مکـــدّر
یک خـــیل ازو بـــر صـــفت نـــار مـــرکب
یک فـــوج ازو بـــر صـــفت آب مـــصور
جـمع آمـده بـا هـم چـو حـریفان مـوافـق
مـــحرم شـــده بـــا هـــم چـــو نگـــاران ســـمنبر
زیشـــان بـــود انـــواع کـــرامـــات مـــهیا
زیشـــان بـــود اصـــناف ســـعادات مـیسر

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

آرامگـــهش چـــون قـــصب شکـــر صـــافی
ســـرتاسر اطـــراف قـــصب پـــردهٔ شکـــر
هـــرگه کـــه پـــدیدار شـــد از غـــصن زبـــرجـــد
چـــون عـــقد لالی شـــد و چـــون مـــهرهٔ عـــنبر
صـــهبای عـــجب ســـاخت مگـــر دهـــر مـــعالج
از بـــهر مـــزاج بشـــر انـــدر خـــور دیگـــر
از وی چـــو نـــدیدند خـــیانت ز چـــه او را
بـــرند چـــنان ســـر هـــمه هـــم کـــهتر و مـــهتر
گـــفتی مگـــر انـــدر رگ او ســـوخته شـــد خـــون
ره کـــرد و بـــجوشید و گـــره گشت بـــه هـــم در
یـــا جـــمع شـــدند انـــجم ثـــابت بـــه یکـــی جـــای
گشـــتند هـــمه مـــحترق از چشـــمهٔ انـــور
ایـــنها کـــه شـــنیدی هـــمه هســـتند عـــجایب
آن گـــــوی بـــــلورین درخشـــــنده عـــــجبتر
چـــون صـــرهٔ بـــا مـــهر هـــمه پـــر ز قـــراضـــه
چـــون حـــقهٔ کـــافور در او غـــالیه مـــضمر
بـــر شکـــل یکـــی قـــبه ســـیمین کـــه مـــیانش
زنگـــی بـــچگان را هـــمه بـــالین شـــد و بســـتر
یک‌نـــیمه چـــو صـــبح آمـــده رخشـــنده چـــو بـــیضا
نـــیمی شـــفق‌آسا شـــده بـــا گـــوشهٔ احـــمر
بـــی‌عطر نـــباشد چـــو ســـر طـــبلهٔ عـــطار
بـــی‌خال نـــباشد چـــو جـــمالت بت کشـــمر
یـــا هـــمچو یکـــی مـــجمر یـــاقوت ولیکـــن
آتش ز بـــرون لخـــلخه انـــدر دل مـــجمر

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

در مـعدن خـود روز نـماین و چـو شب‌هـا از جـــانب اقـــطار ســـما کـوکب ازهـر
خـــیلی مـتقابل شـده چـون عـقد لالی فـــوجی مـــتعاقب شـده مـانندهٔ اخـتر
خـواهـی کـه بـه‌بینی وطـن و مـعدن ایشـان بگـــذر زبـــر مـــیر ســـر افـراز مـظفر

از قصیده‌یی که روی و چشم را لازم کرده انتخاب شد

پـر پـیکر است روی فـلک بـرگمار چشـم یک روی بین گشاده بـر او صـد هـزار چشـم
در پـیش چشـم روی هـوا هـمچو زنگـیئی بـر روی او نگـاشته از نـور و نـار چشـم
من روی بـر زمـین و دو چشـمم بـر آسـمان بـی‌جاده رنگ رویـم و یـاقوت بـار چشـم
گر چشـم خـیره مـی‌شود از روی او رواست بـــر روی آفـــتاب نگـــیرد قـرار چشـم
چشمم ز روی غم چـو شـفق داشت تـا مـرا بی‌روی او چـو صـبح شـد از انـتظار چشـم

و له ایضاً

ای دو رخت قـــلب آفـتاب شکسـته طـرهٔ تـو قـدر مشک نـاب شکسـته
حسن تو مـلک خـطا گـرفته و عشـقت رایت اَنـــدیشهٔ صـــواب شکســـته
روی تـــو مـعمور کـرده بـارگه جـان زلف تـــو پشت دل خـراب شکسـته
ریـخته چشـمم عـقیق نـاب چـو دیـده بـر ســمنت ســنبل پـر آب شکسـته

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

۲۴۵
زکی شیرازی

و هو عبدالله‌بن ابی‌تراب‌بن بهرام‌بن زکی‌بن عبدالله بنجیر است قاضی بیضاوی و ابوالنجاش ظهیربن عبدالرحمن برغش و قطب‌الدین علامه از شاگردان او بوده‌اند و از قدمای مشایخ و سابقین علما بوده مات فی سنه سبع و سبعین و ستمائه این رباعی فارسی ازوست.

در عالم بی‌وفا دویدیم بسی　　بیچاره‌تر از خویش ندیدیم کسی
تازانهٔ روزگار خوردیم بدهر　　از دست دل خویش نه از دست خسی

۲۴۶
سیف‌الدّین باخرزی

نامش سعیدبن مظفر و از خلفای نجم‌الدین الکبری و معاصر منکوقاآن‌بن تولی‌خان بوده او را شیخ‌العالم می‌خوانده‌اند در سنه ۶۵۸ در بخارا رحلت نموده ازوست.

کردم به طواف خانهٔ یار آهنگ　　سنگی دیدم نهاده آنجا بر سنگ
چون بود تهی ز یار ناکرده درنگ　　واگر دیدم سنگ‌زنان بر دل تنگ

***

هرچند گهی ز عشق بیگانه شوم　　با عافیت آشنا و همخانه شوم
ناگاه پری رخی به من برگذرد　　برگردم از آن حدیث و دیوانه شوم

***

از دیده سنگ خون چکاند غم تو　　بیگانه و آشنا نداند غم تو
دم درکشم و همه غمت نوش کنم　　تا از پس من به کس نماند غم تو

***

ای مردان های و ای جوانمردان هوی　　مردی کنی و نگاهداری سر کوی

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

گـر تـیر آیـد چـنانکه بشکـافد مـوی زنـــهار کـه از دوست نگـردانـی روی

۲۴۷
سعدالدّین جوینی

و هو شیخ محمدبن مویدبن حسن‌بن محمدبن حموه سجنجل‌الارواح و محبوب‌الاولیا از تصانیف اوست در سنه ۶۵۰ وفات یافته از رباعیاتش نوشته شد.

دل وقت ســـماع ره بـه دلدار بـرد جـان را بـه سـراپـردهٔ اسـرار بـرد
این نغمه چو مرکبی است مر روح ترا بـردارد و خـوش بـه عـالم یـار بـرد

***

گـر بـا غـم عشـق سـازگار آیـد دل بـــر مـــرکب آرزو ســوار آیـد دل
گر دل نـبود کـجا وطـن سـازد عشـق ور عشق نـباشد بـه چـه کـار آیـد دل

***

در دل ز فـــراق خســـتگیها دارم در کـــار ز چـــرخ بســتگیها دارم
با این‌همه غـم تـو نـیز پـیمان وفـا مشکن که جز ایـن شکسـتگیها دارم

۲۴۸
سلطان ولد

اسمش بهاءالدین محمد فرزند خلف جلال‌الدین مولوی صاحب مثنوی مـی‌باشد و ایـن رباعی ازوست.

گر یک ورق از کتاب ما برخوانی حیران ابـد شـوی زهـی حـیرانـی
ور یک‌نفسی به درس دل بنشینی اسـتادان را به درس خـود بـنشانی

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

۲۴۹
سپهری بخارایی

از افاضل شعرای زمان سامانیه و دیالمه بوده با ابوالمؤید بلخی و ابوالمثل بخارایی معاشرت نموده گویند زمان رودکی را دریافته ازوست.

شاخهای مورد بر رفته ببین و برگهاش　　برشکسته حلقه اندر حلقه چون زلفین یار
بوستان افروز تابان در میان بوستان　　همچو خون‌آلوده در هیجا سنان شهریار

۲۵۰
سدیدالدین اعور کرماج

از اماجد شعراست و با اثیرالدین خسیکتی معاصر و مهاجات فی مابین ایشان روی داده است از جمله این رباعی را اثیر به جهت وی فرموده است.

قلب تو ز نور معرفت عور چراست　　بینی تو بر روی تو چون گور چراست
ابلیس اگر نیستی ای مردک زشت　　پس راست بگو چشم چپت کور چراست

جواب

گفتی تو مرا کور و همه خلق شنید　　گفت تو چه حاجتست چون هست پدید
چشم دگر ار کور بدی شایستی　　تا روی تو زن جلب نبایستی دید

و له

گویند که بردمید از گل خارش　　جرمی‌ست که می‌نهند بر گلزارش
چون صورت او همیشه در چشم منست　　عکس مژهٔ من است بر رخسارش

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

۲۵۱

سدیدالدین بیهقی

از فضلا و شعرای معروف است و او را با حکیم انوری مهاجات واقع شده از اهل خراسان و مردم بیهق است از اشعار او نوشته شد.

ای تـــازه از شـــمایل تـــو نـــوبهار شـرع
بـــا رونـــق از فـضایل تـو روزگـار شـرع

تـــقریر دلفـــریب تـو زیب عـروس مـلک
تـــوقیع دیـــن پـناه تـو زلف عـذار شـرع

پشت ســپاه کـفر و ضـلالت شکسـته شـد
تـا دیـن کـامکار تـو شـد شـهسوار شـرع

چـون روی دوست خـرم و زیـباست بـاغ دیـن
تـا هست کـلک فـتوی تـو چشـمه‌سار شـرع

هـمچون دهـان دلبـر مـن پـر ز گـوهر است
از لفـــظ در فشـــان تـو دایـم کـنار شـرع

خـــود بـــی‌گمان نـتیجهٔ خـورشید رای تست
هـر در دیـن کـه گشت عـیان از بـحار شـرع

قاضی‌القضات مشرق و مغرب که ذات اوست
در صـــد هـــزار گـونه هـنر اخـتیار شـرع

تـــقریر جـــانفزایش مشکـــل‌گشای عـــقل
رای جـــهان‌فروزش آمـــوزگار شـــرع

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

۲۵۲
سراجی خراسانی

نامش جمال‌الدین محمدبن علی محفل فضایل را سراج و تارک کمالات را تاج مداح خسرو ملک بوده و مداحی او را می‌نموده از اشعار اوست.

چون خواست روی خویش نمود از حجاب شب
بـــر روی روز بست ز ظـــلمت نـــقاب شب
ســـیمرغ آفـــتاب چـــو افـــتاد در غـروب
نـــاگـــه طـــلوع کـرد چـو پـر غـراب شب
تـــا لشکـــر نـــجوم بـــرآمـــد ز بـــاختر
نـــاچخ ز مـاه سـاخته رمـح از شـهاب شب
زانســان جـهان گـرفت کـه گـویی فـلک مگـر
فـــیروزه خـــیمه‌ایست مـر او را طـناب شب
روز وغـا بـه گـوش یـلان صـیت کـوس او
خـــوشتر بـود ز نـغمهٔ چـنگ و ربـاب شب
بـــــدخواه روز رزم ز تـــــیغ چـــو آب او
غـلتد به خـون چـنانکه خـور انـدر نـقاب شب
رخشـــد بـــه روز مـــعرکه از گـــرد قـیرگون
تـیرش بـدان صـفت کـه درخشـد شـهاب شب
شـــاها ز عشـــق صـبح فـتوح تـو مـی‌کند
در آمـــدن بـــرای گـــذشتن شـــتاب شب

و له

دوش گردون در صـفت بـحری مـعلق مـی‌نمود
ماه نـو بـر وی چـو زر انـدوده زورق مـی‌نمود

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

شکـــل لون او مـــیان لون یـاقوتی شـفق
جـام زریـنی پـر از خـمر مـروق مـی‌نمود
از هـلال عـید کـار چـرخ انـجم راست چـون
کـار دنـیا از سـراج‌الدیـن و الحـق مـی‌نمود

و له ایضاً

سـلک لولو تـا نـمود از خـنده مـاهم در عـقیق
مـن هـمی بـارم ز عشـقش بـر رخ چـون زر عـقیق
شکـــر و لولو بـــپاشد در ســخن گـــفتن لبش
بس غـریب است ایـنکه پـاشد لؤلؤ و شکـر عـقیق
گـــاه نـطق دلبـرم آن گـفتهٔ دلکش نگـر
تـا بـه‌بینی شکـرش در پسـته لؤلؤ در عـقیق
بـر عـقیق لب در آمـد چـون زمـرد خـط او
خـود بسـی زیبا بـود خـط زمـرد بـر عـقیق
کـهربا رخ گشـتم از عشـق لب چـون بسـدش
هـر زمـان گـیرم کـنون آن کـهربا را در عـقیق
از من بی‌سیم و زر چون یـار مـن در خـواسـته است
کـردمی بـاید سـؤال از شـاه بـحر و بـر عـقیق
پـادشا خسـرو مـلک‌شاهی کـه هـر سـالش خـراج
مـی‌فرستد رای مـرجـان و در و قـیصر عـقیق
شـمس شـاهانست و بـینی گـاه بـزم و رزم او
در یسـارش جـام لعـل انـدر یـمین خـنجر عـقیق
ای عـجب ده قـرن بـاید تـا یکـی سـنگ از قـضا
گـردد انـدر جـوف مـعدنها ز نـور خـور عـقیق

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

لمـعهٔ خـورشید تـیغش چـون فـتد بـر فـرق خـصم
در زمـان او را هـمی خـوش رویـد از مـغفر عـقیق

۲۵۳
سراج‌الدّین سکزی

سید عالی‌قدر دانا و فاضلی بوده و پنج هزار بیت دیـوان داشـته مـدح مـلک نـصرةالدیـن سیستانی می‌گفته زمان ناصرالدین را نیز دریافته به مدینهٔ معظمه رفته قصیده‌یی در نعت مردف به ردیف مصطفی صلی‌الله علیه و آله گفته صاحب عرفات از دیوان وی انتخابی کرده از آن گزیده و در رشته ثبت کشیده بعضی او را معاصر سلطان غزنوی ندانسته و ممدوح وی را دیگری از ملوک سیستان قرار داده برخی او را و سراجی مذکور را یکی دانسته‌اند در هر حال شاعری استاد عالی نهاد شیرین مقال است.

سـرمست و بـی‌قرار و دل‌آزار نـیم شب — آمـد بـه عـربده بـر مـن یـار نـیم شب
با زلف دلربای و دو رخسار همچو روز — بـا لعـل در نـثار شکـربار نـیم شب
ترسا و مؤمن از غم زلف و رخش مدام — بـرهم زنـند مـصحف و زنـار نـیم شب
بنشست و گفت خیز و بـیارای بـزم وآر — روشن میی چو روضهٔ فرخـار نـیم شب
آن مـی کـه گـردد از لمـعات شـعاع او — روشن چو نـیم روز شب تـار نـیم شب
سـاقی اگـر نگـاه کـند نـیم شب در او — گـردد رخش بـه گـونهٔ گـلزار نـیم شب
در خط شود ز مشعله‌اش شمع آسـمان — خاصه بـه بـزم شـاه جـهاندار نـیم شب

و له ایضاً

دلربـایی تـربیت زان سـنبل پـرتاب یـافت
جـانفزایـی تـقویت زان شکـرین عـناب یـافت

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

در گـــلستان رخش از ســـبزه ســـنبل بـــردمید
چـون بـهار حســن او از آب چشـمم آب یـافت
دارم از چشـم و دل انـدر آب و آتش جـای خـواب
هـیچ‌کس انـدر مـیان آب و آتش خـواب یـافت
چـرخ زنگـاری ز عشـق روی آن شـنگرف روی
بـر رخ زرنـیخ رنگـم اشک چـون سیماب یـافت
ای بت یـاقوت لب کـز حـقهٔ مـرجـان تـو
چـون بـخندیدی زمـانه لؤلؤ خـوشاب یـافت

و له ایضاً

ماه او را سـنبل تـر افسـر است و در جـهان — سـنبل تـر دیـده‌ای کـو مـاه را افسـر شـود
آن بت فـربه سـرین لاغـر مـیان دارد از آن — عشق من فربه بماند صـبر مـن لاغـر شـود
باده‌ای چـون آب روی دلبـران بـاید لطـیف — هـر کـرا در عشـق دلبـر آتش دل بـر شـود
آنکه رنگ او بـرون افـتد چـو از جـام بـلور — چرخ مینا از فروغش چون عقیق احمر شود
از کف گلچهره‌ئی بـاید مـیی چـون ارغـوان — کو به خدمت بزم میر شرق را در خور شود

درین قصیده مور و موی لازم فرموده است

تـا پـدید آمـد خـط چـون مـور بر گـلنار یـار
هـمچو مـویی گشـتم انـدر عشـق آن زیـبا نگـار
مور اگر گوید سـخن پس آن مـنم در هـجر دوست
مـوی اگـر دارد روان پس آن مـنم در عشـق یـار
مـور دیـدی کش بـود بـر دل ز هـجران گـرد غـم
مـوی دیـدی کش بـود دامـن ز خـون دریـا کـنار
آن مـنم چـون مـور بـر دل از غـم او کـوه کـرد
این منم چـون مـوی واشکـم حـلقه حـلقه در کـنار

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

گرچه بر من عشق او دارد جهان چـون چشـم مـور
کـــم مـــبادا یکســـر مـــوی از ســـر آن گـلعذار
مـوی مشکـین خـط او بـر گـرد رویش آنـچنانک
بـــر گـــل ســوریست گـویی خـیل مـور انـدر قـطار
بـــنگر انـدر اشک مـن کـز عشـق مـویت شـد روان
گـــر نـــدیدستی روان از چشـم مـوری چشـمه‌سار
گـــرچـــه از یک مـوی نـزدت کـمترم هسـتم عـزیز
هـــــمچو آن مـــور ســـلیمان نـــزد صـــدر کـــامکار

و له ایضاً

مـــاه مشکـــین خـــال مـــن در نـــاردان دارد شکـــر
ســـــینهٔ ســـیمین او در پـــرنیان دارد حـــجر
نـــاردان آمـــد لبش زان نـــاردان شـــد اشک مـــن
کـــان نگـــار نـــوش‌لب در نـــاردان دارد گـــهر
مـــن ز رخ طـــرف کـــمر سـازم کـه آن خـورشیدرو
در جـفا بـا مـن جـو گـردون بـر مـیان دارد کـمر
مـــن ز نـــرگس بـــر گـــل زرد ارغـــوان دارم از آنک
ســـنبل مشکـــین او بـــر ارغـــوان دارد مـــقر
زعـــفران گـر خـنده آرد چشـم مـن گـریان چـراست
زانکـــه رویـــم خـــود ز آب زعـــفران دارد ـــر
چـــون نســـوزد آســـمان کـــز آتش ســـودای عشـق
آه دودآســـای مـــن در کـــهکشان دارد شـــرر
زلف او مشکست و مشکش در چـمن دارد خـتن
قـــامتش ســـرو است و بـــر ســـرو روان دارد قـــمر

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

و له ایضاً

شکرین لعلی که کردم جای جان در شکرش
عنبرین دامی که بستم پای دل در عنبرش

زان دو زلف عنبرین چون عنبر اندر آتشم
چون شکر در آبم از عشق دو شیرین شکرش

بر سر چاه ز نخدان عنبرین دارد رسن
عنبرین دیدی رسن کز مشک باشد عنبرش

در دلم غم فربه است و صبر لاغر سال و ماه
زان سرین فربه او با میان لاغرش

بت‌پرست و بتگر او بینند نقش روی او
سجده آرد بت‌پرست و قبله سازد بتگرش

سرو را ماند به قامت ماه را ماند به روی
سرو و مه گیرد به بر هر کس که گیرد در برش

ناز بینی در سرش تا عشق بینی در دلم
عشق باشد در دلم تا ناز باشد در سرش

در نکورویی قیامت می‌کند اینک ببین
تا ببینی بر دو رخ فردوس بر لب کوثرش

گر ندیدی حور در فردوس اعلی حله‌پوش
چون قبا پوشد ببزم شه در آید بنگرش

در نصیحت و حکمة و موعظه فرماید:

ای در کف اجل چو به چنگ پلنگ رنگ
تا کی خوری غرور سپهر پلنگ رنگ

ای دل نهاده بر طرب بانگ چنگ و نای
با قامت چو چنگ چه جویی ز نای و چنگ

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

تو جام می به چنگ و بت چنگ زلف پیش
چنگ اجل به حلق تو بر سخت کرده چنگ
رخسار معرفت ز چه بینی چو مر ترا
آیینه دلست سراسر گرفته زنگ
گر طالب بهشت خدایی چرا نهی
دل بر نگارخانهٔ چین و بهشت گنگ
گوهر ز بحر جوی که کشتی نراند کس
در آرزوی درو گهر برکنار گنگ
در بحر نیل آز مشو غرقهٔ امل
فرعون‌وار تا نشوی لقمهٔ نهنگ
با صد هزار پیل شنیدی چگونه داد
نمرود را خدای به یک پشه آذرنگ
دوزخ نهنگ‌وار دهان باز کرده است
پرهیز ازین نهنگ گرت هست هوش و هنگ

و له ایضاً

نگار من که خورد هر زمان ز غیرت وی
هزار غوطه به کان لعل در تموج خوی
به عیدگاه مرا بامداد پیش آمد
سواره بنده و خلقی نظاره اندرویی
نماز عید چو بگزاردم به خانه شدم
هنوز دست نبرده به ما حضر به‌وی
که بانگ حلقه برآمد ز در چو گفتم کیست
جواب داد که شادیست آن مبارک پی

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

ز جـای جسـتم و در بـاز کـردم و دیـدم ستاره بر سر پای و بـه کـف صـراحـی مـی
در آمـد از در مـن هـمچو سـرو در گـلشن دلم به خدمت سروش میان ببست چو نـی
نشست و باده فرو کرد و خورد و داد به من چو گفتمش نخورم گفت می چگـویی هـی
نشاط و عید و تو مرد حکیم و می نخوری ز عـقل دور بـود هـمچو آفـتاب از فـی
بکـار آب تـرا سـخت سست مـی‌بینم نـخوانـده‌ای و مـن المـاء کـل شـیئی حـی
بگـیر بـادهٔ سـوری بـه روز عـید و بـنوش بـه یـاد بـزم کـریم زمـانه پـی در پـی

و له فی مدح المسعود

ای حسـن تـرا ز لطـف آبـی ای زلف تـرا ز مشک تـابی
زان نـرگس مست پـرخـمارت در دیـدهٔ کس نـماند خـوابـی
خـط بـر ورق گـل رخت چیست ابـر سـیهی بـر افـتابی
انـدر هـمه شـهر جـز تـرا نـیست بـر مـاه ز مشک تـر نـقابی
جـمشید زمـانه نـاصرالدیـن دریـا کـف آسـمان جـنابی
مسـعود شـهنشه ابـن سـلطان مُـحمود سـبکتکین خـطابی

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

۲۵۴
سراج بلخی

به سراج‌الدین علا موسوم و ملقب بوده و مداح خوارزمشاه در فضل و کمال و نظم و نثر ید بیضا ظاهر می‌نمود و از قدمای حکما است و قولش بر فضلش گواست ازو است.

امرش به اختیار قضا قاضی قدر — حکمش به اتفاق قدر شحنهٔ قضا
خورشید را به زینت ایوان او نثار — افلاک را به خدمت درگاه او هوا
مهر تو بر سعادت احباب تو دلیل — کین تو بر شقاوت اعدای تو گوا
گر عکس تیغ تو به رخ کهربا رسد — از خون صرف لعل شود جرم کهربا

و له ایضاً

ناصر شرع و بشرع اندر ز اقبالش نظام — ناسخ شرک و به شرک اندر ز تیغش اضطراب
وهم او از مشکلات آسمان بگشاده بند — سهم او از دیدهٔ سیارگان بربوده خواب
با قضای آسمانی حشمت او هم عنان — با بقای جاودانی حرمت او همرکاب
یابد از سعی جلالت دیدهٔ ملت بصر — پوشد از دست کمالت قالب دولت ثیاب
هر کرا اقبال تو با عون گرداند مصیب — کی تواند کرد هرگز روزگار او را مصاب

و له ایضاً

اجرام و چرخ را ز مساعیت حل و عقد — اسلام و شرع را ز ایادیت کار و بار
در حضرت خجستهٔ تو تخت را سکون — بر درگه مبارک تو بخت را مدا
قصر کرم ز طبع جواد تو مرتفع — حصن سخا ز دست کریم تو مستور
گیتی همی نهد ز پی ناصح تو تخت — گردون همی زند ز پی حاسد تو دار
بازی‌ست همت تو که از غایت توان — در صیدگه کند ملک‌الموت را شکار
گر حلم تو ز روی زمین پای درکشد — بیرون شود ز جرم زمین حالت وقار

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

وله ایضاً

به غمزه نرگس مستش هلاک صد بیدل — به بوسه شکر نابش طبیب صد بیمار
ز درد و محنت و اندوه و رنج او فریاد — زکبر و عشوه و ناز و عتاب او زنهار
ز بس که خیل خزان در چمن همی‌تازند — بماند چهرهٔ آبی نهان به زیر غبار
ز کسوتی که چمن را بهار بافته بود — نه رنگ ماند و نه بوی و نه پود ماند و نه تار

وله ایضاً

آن می که جام گردد ازو جوی سلسبیل
آن می که بزم یابد ازو رونق جنان
بویش چو بوی سوسن و نسرین و یاسمن
رنگش چو رنگ لاله و گلنار و ارغوان
مفتاح بی‌غمی و در او نفع بی‌ضرر
اسباب خرمی و درو سود بی‌زیان

ء

وله

زمانه تاج و نگین را بدو مشرف کرد — زهی کرامت تاج و زهی محل نگین
مرا رضای تو دادست عقل من تعلیم — مرا هوای تو کردست جان من تلقین
گر از خلاف تو بیند خیال دیدهٔ من — به قصد دیده ز مژگان خود کنم زوبین
چگونه علت فاسد نهم خلاف ترا — رسیده من ز ایادی تو بعلیین
چگونه سر ز خط طاعت تو برگیرم — به دولت تو همه تلخ من شده شیرین
به شاهمات هوای تو چون شوم راضی — همه پیاده من کرده عون تو فرزین
چرا کنم ز ره طاعت تو کوته پای — ز باغ نعمت تو گشته دست من گلچین

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

وله

از نـهیب آبگـون تـیغت هـمی‌گردد جـدا جان ز جسم بدسگالت همچو موم از انگبین

۲۵۵
سعدالدّین خلیفه

در شاعری صاحب کلام نیکو و سخنان دلجو است. در بعضی تذکره‌ها، احوال و اقوالش را دیده اما، مولد و موطن او معلوم نگردیده. از اشعار اوست:

تـبارک‌الله از آن مـار شکـل مـاهی‌وش که چون نظام دهـد مـلک را بـه استقلال
هر آن سخن که بود در ضمیر جان پـنهان کـند بـیان ز زبـان تـو بـا زبـانی لال
نـه فکـر در دل او نـه فـراستی در طـبع ولیک مـی‌کند و مـی‌دهد بـه استدلال
رمـوز عـلم بیان هـمچو فکرت عـالم نـهان غـیب عـیان چـون فـراست ابـدال
نه ساحر است و کند همچو ساحران هردم که بر بیاض کـنند از سـواد خـط اشکـال
ز روی سیم عیان توده‌های عنبر و مشک بـه زیـر مشک نـهان عـقده‌های در و لآل
به مـهر اگـر نگـری در زمـان فـرو شـوید قـضا بـه آب بـقا نـقش دفـتر آجـال
به کـین اگـر گـذری بـر زمـین بـرون آیـد وجـود راز دو مـنزل عـدم بـه استقبال

وله ایضاً

پـیش رخسـار جـهان‌افـروز تـو دست قـضا
دفـتر حسـن مـه تـابان بـه آب انـداخـته
حـلقه‌های زلف چـین در چـین تـو بـی‌موجبی
هـر زمـان در حـلق مسکـینی طـناب انـداخـته
پسـتهٔ خـندان شـیرین تـو شـوری هـر زمـان
عـاشقان را در دل ریش کـباب انـداخـته

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

لمـــعه‌ای از نـــور شـــمع رای مـــلک‌آرای تـــو
آفـــتاب چـــرخ را در اضـــطراب انـــداخـــته

مـــیزبان جـــود تـــو هـــر ســـاعتی خـــوان دگـــر
پـــیش آز گـــرسنه بـــهر ثـــواب انـــداخـــته

بخت بیدارت که حـی لایـنامش خـوانـد عـقل
اخـتران را هـر شـبی از چشـم خـواب انـداخـته

۲۵۶
سعدالدّین هروی

از فضلا و شعرای زمان سابق و معاصر شمس طبسی و پوربهای جامی شاگرد او بـوده و خواجه عزالدین فریومدی راکه در زمان چنگیزخان وزیر خراسان بوده مداحی نموده وفاتش در سنهٔ تسع و اربعین و ستمائه واقع شده و به مداحی حضرت شاه اصفیا و سلطان اولیا علی‌بن ابی‌طالب، مفاخرت می‌کرده و نعت و منقبت می‌گفته و قـرب پـنج هـزار بـیت دیـوان داشـته ازوست.

من قصایده

صبح است خـیز ای بت گلروی و مـی بـیار — تـــا روح پـــروریم از آن راح خـــوشگوار
گـه چـنگ در زنـیم بـدان زلف مشک بـیز — گـــه بـــوسه بـــرکنیم از آن لعـــل آب‌دار
مـــا را اگـــرچـــه آب نـــماند است در جگـــر — هـــر شب ز درد هـــجر تـــو دریـــا شـــود کـنار
احکـــام مـــلک تـــا بـــه تـــو دادنـــد آفـــتاب — از آب بـــرنگیرد بـــی‌حکم تـــو بـــخار
وز آبـــــروی آتش بأس تـــــو بـــــاد را — از خـــاک نـــیست زهـــره بـر انگیختن غـبار
پـــیکان غـــنچه بـــر ســـر تـــیر تـو گـر نـهند — بـــا زور بـــازوی تـــو ز ســـندان کـــند گـــذار

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

وله

ببرد روی نگارم ز ماه تابان گوی　　دلم ربود سر زلف او چو چوگان گوی
بگفتمش که مرا بوسه‌ای نخواهی داد　　به خشم گفت که ای خیره‌چشم پنهان گوی
ز شاعران منم امروز در بسیط زمین　　که برده‌ام به فصاحت ز جمله اقران گوی
چنین که بر گل رویت رهی سرایانم　　مرا مگوی تو شاعر هزار دستان گوی
کسی که وی بر قاضی به فضل دعوی کرد　　کجا شد است بیا گو به‌نظم برهان گوی
اگر نکرد ز دعوی رجوع گو پیش آی　　ثنای صدر صدور جهان ازین سان گوی
ز کاینات برون برده گوی رفعت از آنک　　که هست منطقه چوگان او و کیوان گوی
فلک مسخّر تدبیر حکم اوست چنان　　که در تصرّف چوگان بود به فرمان گوی
خرد پناها چو خلق مصطفی داری　　به مدح خویش رهی را نظیر حسان گوی
چنین لطیف سخن در جهان که را باشد　　به روی من نه ز بهر رضای یزدان گوی

وله

سادات نور دیده اعیان عالمند　　از حرمت محمد و از عزت علی
فردا طعام معده دوزخ کسی بود　　کامروز از محبت‌شان نیست ممتلی
گر زلتی از ایشان صادر شود رواست　　نتوان شکست حرمت ایشان ز جاهلی
از بهر آنکه سید کونین گفته است　　الصالحون‌الله و الطالحون لی

۲۵۷
حکیم سعیدالطّائی

جامع کمالات و صاحب احوالات پسندیده بوده در سخنگویی پایه‌ای عالی داشته محمد عوفی او را توصیف کرده و اشعارش را در کتاب خود آورده او را معاصر سلاطین غزنویه و آل سلجوقی دانسته بهر صورت از اشعار او است.

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

در فنای عالم و نصیحت بنی آدم گوید:

غم مخور ای بخرد این جهان بنماند — هرچه تو بینی خود آن چنان بنماند
راحت و شادیش پایدار نباشد — گریه و زاریش جاودان بنماند
برق شکر خنده گرچه ژاله ببارد — زهره کند آب و یک زمان بنماند
هیچ گل و لاله‌ای ز انجم رخشان — بر چمن سبز آسمان بنماند
در تن این حقّه‌های بی سرمنیا — این مه و خورشید حقّه سال بنماند
هندوی کیوان فراز قلعهٔ هفتم — یک دو شبی پیش پاسبان بنماند
مطرب ناهید را بساز طرب بر — زخمه و انگشتها روان بنماند
تیر ز پشت سپهر پیر مقوس — هم بشود زود و در کمان بنماند
خنجر مریخ سست گردد و هر شب — از شفقش خون بر آسمان بنماند
صنعت خورشید را که لعل کند سنگ — هیچ اثر در ضمیر کان بنماند
ناطقه گردد خموش و غاذیه ساکن — وین همه آشوب انس و جان بنماند
هم اثر از کاینات حسی و عقلی — در همه بازار کن فکان بنماند
جان عزیزت که آبخوردهٔ قدسی‌ست — در خم این کهنه خاکدان بنماند
رخت نهاده به زیر سدره فروگیر — خیز که این سبز سایبان بنماند

۲۵۸

سمایی مروی

اسمش حکیم محمودبن علی مداح غزنویه و سلجوقیه بود و بناوک فکرت خال معنی از چهرهٔ شاهد گردون می‌ربود با حکیم سوزنی مهاجات داشته گویند آنجا که حکیم انوری می‌گوید چون سمایی هستم آخر گر نه همچون صابرم مقصود اوست که بعضی سنایی نیز خوانده‌اند در هر حال حکیم سخندان شیرین مقال بوده از اشعار اوست.

به دام تو جهانی شد گرفتار — مرا بر گوی کاخر این چه دام است

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

همانا آسمان و روزگاری که جور و آفت تو بر دوام است

وله

ای دل وفا ز من جواز یار می چه جویی نرمی ز برگ گل جو از خار می چه جویی
در عشق آن ستمگر آرام می چه جویی در چنگ شیر شرزه زنهار می چه جویی

***

نه یار شبی به کوی من می‌آید نه زو خبری به‌سوی من می‌آید
شرمم آید به روی او آوردن آنچه از غم او به روی من می‌آید

***

از درد چشیدن و کشیدن خواری جان جوید هر دمم ز تن بیزاری
ای کاش بمردمی که مردن بهتر از زیستنی به صد هزاران خواری

۲۵۹
سنجری خراسانی

از قدما و شعرا بوده و مداحی سلطان سنجر سلجوقی می‌نموده وی بین الشعرا مشهور و معروف است و در زمان سلطان نهایت جلالت داشته چنانکه حکیم انوری در جایی از اشعار خود گوید:

این که پرسد هر زمان این کون خرآن ریش گاو
کانوری به یا فتوحی در سخن یا سنجری

اما اشعارش از میان رفته این رباعی را به‌جهت آبله گفته

گر بر رخ چون ماه تو ای جان جهان از آبله چون ستارگان هست نشان
حسن تو نهان نگردد ای ماه بدان هرگز ز ستاره مه نگشته است نهان

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

۲۶۰
سوزنی سمرقندی

نامش شمس‌الدین محمدبن علی از قریهٔ کلاش سمرقند بوده خوش‌طبع و هزال و هاجی و بذله‌گوی شده سینهٔ شعرای معاصر خود را به خدنگ هجا خسته و بازوی سخنوری همگنان را به رشتهٔ طعن بسته به سوزن طیبت دهان فصیحان را دوخته و به آتش ظرافت خرمن شاعران را سوخته گویند در جوانی عاشق پسر خیاطی شد و به هوای او خیاطی پیشه کرد پس از آنکه طبعش به شاعری مایل آمد سوزنی تخلص گزید علی ای حال در خاتمهٔ عمر از اهاجی رکیکه تایب و به صحبت اعاظم رسیده ارادت حکیم سنایی راگزیده نعت و منقبت گفتی و به منقبت فکرت گوهر مواعظ و حکم سفتی دوازده هزار بیت دیوان دارد که نیم آن هزلست در سنهٔ ۵۶۲ وفات کرده بعضی از اشعارش قلمی می‌شود.

من قصایده

بگرد عارض آن ماه‌روی و چاه‌زنخ — سپاه زنگ درآمد بسان مور و ملخ
ز چاه عشق برآمد دلم به عقل چو او — به مشک سوده بپوشید چاه ساده زنخ
زدم به عشق رخش پیش ازین هزار نوا — کنون ز خال و خطش می‌زنم هزار آوخ
به دود دوزخ پوشید عارض چو بهشت — بهشتیی که دلم را نموده چون دوزخ
گل رخانش ز مشک سیاه خالی داشت — چه جرم کرد که گل خار گشت و خال آژخ
چو طوق فاخته خط برکشید و ز خط او — رمیده شد دل من همچو فاخته از فخ

در اظهار ندامت از لهو و لعب

مأمور امر حق بده بایست مرمرا — من گوش بر نهاده بداد و ده امیر
مدح وزیر گفتم و سلطان و یافتم — روزی ز کارخانهٔ سلطان بی‌وزیر
آگه شدم که خدمت مخلوق هیچ نیست — هست از همه گریز و ز الله ناگزیر
دارای آسمان و زمین خالق‌البشر — کز وی به ماست آمده خیرالبشر بشیر

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

ملک کمینه بندهٔ عاصیش در بهشت — افزون بود ز ملک فریدون و اردشیر
گردنده و رونده به فرمان و حکم اوست — گردون مستدیر و مه و مهر مستنیر

و له ایضاً

آراسته بسعید برون آمد آن نگار — وز پای تا به سر همه آرایش بهار
برخاسته ز خیل گل از عارضش نفیر — وز قامتش قیامتی از سرو جویبار
گل بود بار سرو چو آن بت سواره بود — آنگه که شد پیاده گل آورد سرو بار

و له ایضاً

دی در ره زرغون به یکی راهگذر بر
افتاد دو چشمم به یکی شوخ شکر بر
کش کش چو به عمداً سوی من یک دو نظر کرد
جان و دل من رفت بدان یک دو نظر بر
واله شدم و پیش وی استاده بماندم
گه دست به بر بر زدم و گاه به‌سر بر
گفتا چو منی را چه نهی دیده به خیره
نفرین به چو تو تیره دل خیره نگر بر
رو رو پدرم می‌نگرد دورشو از من
آخر نه پدر راست حمیت به جگر بر
گفتم که خدایا سببی ساز به زودی
کاین ماه شکر خند بگرید به پدر بر
از کیسه درستیش برون کردم و دادم
تا نرم شد ان توسن بدمهر به زر بر
بستد زر و بگشاد سبک عقده‌یی از جیب
بنهاد رخ همچو قمر را به مدر بر

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

بـــنمود دو گـــونه چـــو یکـی خـرمن پـنبه
یـــا چـــون گـل بـادام شکـفته بـه شـجر بـر
گـویی چو گهر پاک و تو گویی که به عـمدا
از آب بـــقم کس نـــقطی زد بـــه گـــهر بـــر
رو کـــردم و بـــنهاد و بـــیفشرد و فـــرو بـرد
بـــرجست و جـدا گشت بـرآمـد کـر و فـر بـر
کـــاین‌سان کـه تـو بـفشردی ای مـردک غـرزن
آســـیب زد ایـنک سـر زشـتش بـه جگـر بـر
یک دانگ دگـــــر بـــر ســـر دو دانگ نـــهادم
بگـــرفت و بـــرافکـــند بـه زرهـای دگـر بـر
از خـــانه دگـــرباره بـرون کـرد و فـرو خـفت
بگـــرفت بـــه دست خـود و بـنهاد بـدر بـر
پـــیمانه فـــرو بـــرد بـه آهسـتگی ایـن بـار
گـــفتا ز پـشی نـــفع بـــماندم بـه ضـرر بـر
مـــن در نـــظرش خـفته و او نـیز تـو گـویی
حـوریست بـه چشـم انـدر و دیـوی نـظر بـر
چـــون گشت تـــمام آنـــچه مـراد دل ازو بـود
کش کش نـــظری کـرد بـه آن شکـل خـطر بـر
دیـــدش شـــده ســـرمست بـاشکال عـجایب
طـــوقیش بـــه گـردن در و تـاجیش بـه‌سر بـر
گـفتا کـه مـرا عـیب نگـیری بـه چـنین حـال
گـــفتم کـه کسـی عـیب نگـیرد بـه هـنر بـر

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

و له ایضاً

آن خط تیره گرد بناگوش روشنش — گویی فلک نشاند به خون دل منش
خون دل منست خط آری ز بسکه گشت — گرد دلم خیال بناگوش روشنش
از سنبل دو زلفش و از لالهٔ رخش — پر سنبل است گویش و پر لاله بر زنش
از فرق تا قدم همه خوبی و دلبریست — غازی بت من آنکه به جانم برهمنش
هر ناوکی که غمزهٔ غازی زند به حکم — نتوان حجاب کرد به خفقان و جوشنش
چون خسروانی از غم غازی نحیف شد — زانگونه سوزنی که ندانی ز سوزنش
ای کاش خسروانی بودی درین زمان — تا بود آستان خداوند مسکنش

و له ایضاً

تا کی ز گردش فلک آبگینه رنگ — بر آبگینه خانهٔ طاعت زنیم سنگ
بر آبگینه سنگ زدن کار ما و ما — تهمت نهاده بر فلک آبگینه رنگ
رنگیم و با پلنگ اجل کارزار ماست — آخر چه کارزار کند با پلنگ رنگ
کبر پلنگ در سر ما و عجب مدار — کز کبر پایمال شود پوست بر پلنگ
در پله ترازوی اعمال عمر ما — طاعات دانه‌دانه و عصیان تنگ تنگ
اصرار کرده در کنه خود به‌سر و جهر — نه از صغیره شرمی و نه از کبیره ننگ
پیران چنگ پشت و جوانان چنگ زلف — در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ
ما از شمار آدمیانیم و سنگدل — از معصیت توانگر و از طاعتیم دنگ
آنجا که جنگ باید پذرفته‌ایم صلح — وانجا که صلح باید آشفته‌ایم جنگ
آونک دوزخیم به زنجیر معصیت — دوزخ نهنگ و ما چو یکی لقمهٔ نهنگ
ما را بهوش و هنگ ز دوزخ نجات نیست — وز بیم آن نهنگ نه هوشستمان نه هنگ

و له ایضاً

از من بآزمون چو طلب کرد یار دل
از جان شدم به خدمت و کردم نثار دل

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

دیـــدم بـــه زیـــر حـلقهٔ زلفـین آن نگـار
در بـــند عـــاشقی چـو دلم صـد هـزار دل

فـــرمان گـــذار دلبـــر و طـاعت‌نمای مـن
طـــاعت‌نمای داده بـــه فـــرمان گـــذار دل

مـــن دل ســـپار و آن بت مـه‌روی دلپـذیر
کـــی جـــز بـه دلپـذیر دهـد دلسـپار دل

دل را بـــدان نگـــار ســـپردم کـــه داشـتم
زو چـــون نگـارخـانهٔ چـین پـر نگـار دل

تـــــابی است در دلم ز رخ آبـــدار دوست
کـــان را بـــه پـیش کس نکـند آشکـار دل

در آبـــــدار عـــــارض او بـــــنگریستم
شـــد آبـــدار دیـــده و شـــد تـابدار دل

گردد هر آن کسی که چو مـن عشـق پیشه کـرد
هـم پـر سـرشک دیـده و هـم پـر شـرار دل

دادم بـــه بـــادساری دل را بـــه بـاد عشـق
نشگـــفت اگـــر بـه بـاد دهـد بـادسار دل

کـــاری کـنم کـه بـاز خـداونـد دل شـوم
بـــندم بـــه‌نظم مـــدح خـــداونـدگار دل

ســـلطان‌علی کـه هـمچو عـلی بـدسگال را
در ســـینه بگســـلد بـــه‌سر ذوالفـــقار دل

شـــاهی کـــه بـــی‌محبت او هـیچ خـلق را
انـــدر مـــیان ســـینه نگـــیرد قـــرار دل

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

و له ایضاً

زر طلب کرد ز من آن صنم سیم‌اندام — که به قد سرو روانست و به رخ ماه تمام
چهره بنمودم و گفتم به سرای غم تو — زدم این زر عیار و بودش مهر تو نام
به همه جای به‌نام ملکان زر زده‌اند — من چنین زر زدم امروز به‌نام تو غلام
خوش بخندید و مرا گفت بدین زر گردد — نه ترا ساخته کار و نه مرا توخته کام
زر چنان باید کز تو ببرم صرف کنم — به کلاه و به کمر یا به رکاب و به ستام
به سر تیغ زبان زر دهی از چهره مرا — به چنین زر نشود تیغ مرادت به نیام
به زر پختهٔ سرخ ار سخنی گویی گوی — ورنه گفتار تو چون سیم سپید آمده خام
سخن پختهٔ من خام هم از بیزاری است — نیک داند سخن پختهٔ من فخر انام

در اظهار ندامت و توبه و عذر از معاصی می‌گوید

ز هر بدی که تو گویی هزار چندانم — مرا نداند از آن گونه کس که من دانم
در آشکار بدم در نهان زبد بترم — خدا داند و بس آشکار و پنهانم
به یک صغیره مرا رهنمای شیطان بود — به صد کبیره کنون رهنمای شیطانم
هواست دانه و من دانه‌چین و هاویه دام — اگر به دانه نمانم به دام درمانم
هوا نماند تا ساعتی به حضرت هو — هواللهی بزنم حلقه‌یی بجنبانم
هوا به من بر دلال معصیت گشته است — از آنکه خواجهٔ بازار فسق و عصیانم
بدی فروشد و نیکی بها ستاند و من — بدین تجارت ازو شادمان و خندانم
اگر نبودی با این هوا هویت هو — به‌سوی هاویه بردی هوا چو هامانم
به حق دین مسلمانی ای مسلمانان — که چون به خود نگرم ننگ هر مسلمانم
رسول گفت پشیمانی از گنه توبه است — بدین حدیث کس ار تایب است من انم
بر اسب توبه سواره شدم مبارزوار — بس است رحمت ایزد فراخ می‌دانم
به زهد سلمان اندر رسان مرا ملکا — چو یافتم ز پدر کز نژاد سلمانم
به حق اشهد ان لااله‌الاالله — چنان بمیران کاین قول بر زبان رانم

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

وله ایضاً

شکسته زلفا عهد وصال من مشکن — چو زلف خود مکن از بار هجر قامت من
ز آب و آتش چشم و دلم رمیده مشو — که آب و آتش من دوست داند از دشمن
ز آتش دل من توده شو چو مشک تبت — وز آب دیدهٔ من تازه شو چو سرو چمن
چو سرو ماه خرامان به نزد من بازآی — که ماه و سرو منی مشک زلف و سیم بدن
بتی پری رخ و آهن دلی و بی‌رخ تو — دلی پری‌زده کردار شیفته است به من
به من نمای رخ و اندکی به من دل ده — که با پری‌زده دارند اندکی آهن

وله

هست قد یار من سرو خرامان در چمن — بر سر سرو خرامان ماه تابان را وطن
بلکه حد و قد آن زیبا صنم را بنده‌اند — ماه تابان بر سپهر و سرو نازان در چمن
نارون بالا بتی بر نارون خورشید و ماه — ناردان لب لعبتی در ناردان شهد و لبن
در کنار من بود تا در کنار من بود — شهد و شیر و ناردان و مهر و ماه نارون

وله ایضاً

ای رنگ رخت گونهٔ گلزار شکسته — یک موی تو صد کلبهٔ عطار شکسته
بازار نکویی ز تو افروخته وز تو — یکسر همه خوبان را بازار شکسته
ما را همه زان ناوک چشم تو دل و پشت — شد خسته هدفسان و کمان‌وار شکسته
یکتار نخواهم که از آن زلف شود کم — تا زان نشود نافهٔ تاتار شکسته

قطعات و هجویات

این خواجه‌زادگان که درین شهر و برزنند
مردند مر زنان را لیکن مرا زنند

خورشید چرخ شیفته بر رویشان ولیک
از راه لطف شیفته بر سایهٔ منند

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

گـــر دست مـــن بســـاط پـــلاسین بگســـترد
ایـــن کـودکان پـلاس بـه سـر بـر هـمی تـنند
خـــرمن بـــه بـــاد دادن رســمست و مـی‌دهند
دل‌هـا بـه بـاد زآنکـه بـه دل‌هـا چـو خـرمنند
هست این جواب آنکـه سـنایی بـه‌نظم گـفت
ایـــن ابـــلهان کـــه بـــی ســـببی دشـمن مـنند

ایضاً

دست مـــن ای کـــودکان ز کـــار فـــروماند — زار بگـــریم بـــر او کـــه زار فـــروماند
دست نگـــویم ز کـــار مـــانده بگـــویم — رســـتم‌دستان ز کـــارزار فـــروماند
ســـال درآمـــد مـــرا بـــه پـــنج و اوار — پـــنجه فـــرو ریـــخت وز شکـار فـروماند
آنکه به یک شب جـدال کـردی سـی بـار — اکـــنون در ســی شب از دو بـار فـروماند

و له ایضاً

هـــر کـــرا تـا بـه دست بـفشردم — آســـمان مـــهتری بـــدو بســـپرد
هـــمه یـاران مـن بـزرگ شـدند — من بماندم به چشم ایشان خورد
ای دریـــغا کـــه مـــی بـــتوانـم — خـویشتن را یکـی بـرآورم گـرد

و له ایضاً

تـــرش‌رویی ابـــوالعـــباس نـــامی — نشســـته بـــر بســـاط آل‌عـــباس
بـــه تـــن مـــانندهٔ روبـاه مسـلوخ — بـــه‌سر مـــانندهٔ بـــتفوز نســـناس
نشـان طـوق در گـردن چـنان چـون — غـــلام ارمـــنی جســـته ز نـخاس
صفات خـواجـه نـیمور مـن است ایـن — که گفتم پیش ازیـن دریـاب و بشـناس
مـن ایـن نـیمور خـود را وقـف کـردم — عـــلی صـــبیانکم یـــا ایـــهاالنـــاس

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

در ریش برآوردن غلام خودگفته

تـاختن آورد بـر بـتان خـتن ریش — باز نگردد به مکر و حیله و فـن ریش
آه و دریغا کـه خـیره خـیره سـیه کـرد — عارض آن مـاه روی سـیم ذقـن ریش
تـنگ دلم کـان نگـار تـنگ دهـان را — تـنگ درآمـد بگـرد تـنگ دهـن ریش
گـرد بـنا گـوش آن نگـارین بگـرفت — جای شکن گیر زلف توبه شکن ریش

و له

ای سـرخ بـاد سـارستون‌وار سـخت سـر — بـا سـرخـی طـبرخـون بـا سـختی زرنگ
بـا زور پـیل مسـتی و بـا سـهم شـیر نـر — بـا شکـل اژدهـایی و بـا هـیبت نـهنگ
سنگی و بر سر تـو شکـافیست چشـمه‌وار — آب حـیات قـطره‌زنان از شکـاف سـنگ

و له ایضاً

وصـال آن صـنم سـروَ قـد سـیم انـدام — ز شرع گشت بـه مـن بـر بـه روز روزه حـرام
غـلام شـرع بـه بـاید بـبودن از بـن گـوش — چـنین بـباید بـودن بـه پـیش شـرع، غـلام
فکـند بـایدم از حـرمت مـه روزه — طعام شام به صبح و طـعام صبح بـه شـام
چـنان بـه وسـوسه افـتد دلم ز بـهر وصـال — کـه در نـماز نـدانـم رکـوع راز قـیام
گـه نـماز تـراویـح در رکـوع و سـجود — نـدامت آیـدم از کـرده‌های بـدفرجـام
بـروشنایی قـندیل بشـمرم صـف صـف — همه معاصی خـود را کـه چـند بـود و کـدام
بـه هـر نـمازی در وقت اولیـن تکـبیر — دریـن خـیال درم تـابه آخـرین سـلام
بلای من همه زین کیر سهمناک مـن است — کـه مـی تـباه کـند بـر مـن ایـن چـنین ایـام

و له ایضاً

ای مـه‌وشان تـنگ قـبای پـر از فسـون
گشـتیم از جـفای شـما سست و سـرنگون

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

از بس که دست و کیسهٔ ما سیم و زر فشاند
نه سیم ازین برآید و نه زر از آن برون
بسیار مه‌وشان الف قد درین دیار
از ما ربوده‌اند دل و جان به صد فسون
ما نیز عاشقی بگزیدیم تا شدیم
زینسان میان شکسته چو دال و نگون چو نون
روزان شبان به چهرهٔ سیمینشان شدیم
مفتون چنان که خون دل از دیده شد برون
قامت چو شد خمیده و پیری زره رسید
کم شد مزه بزه نتوان کرد زین فزون
دردا و حسرتا که ز امروز تا به مرگ
گمراه مانده‌ایم و کسی نیست ره‌نمون

ایضاً فی‌المطایبه

بیمار گشت و زار نگارین من ز درد — چون زعفرانش گشت رخ لعل لاله‌گون
گفتم چه چاره سازمت ای دلربای من — کز درد و رنج تو دل من گشت پر ز خون
گفت از پی معالجه بر دنبلم طبیب — روزی نهاد مرهم شنگرف و داخلون
گفتم که دارویی‌ست مرا وآن هلاهل است — تندیش بس گران و نهادنش بس زبون
معجون کارسازی خوانند مرد را — آمیخته ملاحده از بهر آزمون
شادان شدم چو از وی دستور یافتم — اندر فتاد باد به نامی من اندرون
در نیمشب به پیشم شد ماه آشکار — تا سقف خانه نور برآمد ستون ستون

رباعیات

تیری دارم چو گردن شیر شما — پرهاست درو چو پشت شمشیر شما
گر برنهم و سنگ بود زیر شما — از سنگ به سنگ در شود تیر شما

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

وله

تیری بودم به زخم چون شمشیرا — در معرکهٔ مصاف همچون شیرا
واکنون حرکت نمی‌کند تا دیرا — واویلا وامصیبتا واتیرا

وله

شه را غلطی سخت عظیم افتادست — در حق کسی که او ز ناکس زادست
کزده عمل شهر نه آن را دادست — کز نه تن شهر ده تن او را یادست

***

گویی که ز تیر خویش لافت نرسد — زین گونه سخنهای گزافت نرسد
سر پیش من آر و ساعتی صابر باش — تا شانه زنم اگر به نافت نرسد

بجهت پسر خود که شعر می‌گفته گفته است:

ای دزد هجا و مدح دیوان پدر — گویی که شدم سوار میدان پدر
من رستم شعرم و تو سهراب منی — از خنجر من جان نبری جان پدر

وله

به چشم شوخ شطرنجی و آن رخسار گل رنگش
به مرز دلکش بزمش خهی آن غنچهٔ تنگش
برآویزد ازار از میخ گنگ افشار چون کردی
به سوراخ اندرون میخی و کردی دنبه آونگش
صفات روی آن کودک چه گویم من که آن کودک
همه لطلف است و زیبایی ز پایش تا شتالنگش
ندانم تا چه خواهد شد بسان مست کاندرده
نگوید اعه اگر با پای بفشارد خرغنگش

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

شنیده ار کسی کز سنگ سیم آید همی بیرون
ز بهر سیم ورزیدن خوش آمد بوق چون سنگش
مرا سنگی است سیم‌انداز همچون دستهٔ چنگی
کشم تا سیم بستاند به دستش باشد و چنگش

۲۶۱
سیفی نیشابوری

و هو حکیم علی‌بن احمد در نظم و نثر قولش سیف قاطع و نظمش بدر ساطع بوده و مداحی سلطان تکش خوارزمشاه می‌نموده در صنایع و بدایع شعری مهارت کلی داشته و از اشعار مصنوعهٔ مطبوعه می‌گفته محمد عوفی گفته نثری نوشته که مناسب ارسال عاشق و معشوق به یکدیگر است علی ای حال از اشعار او منتخب و برگزیده شده است.

از قصاید اوست در هر مصرعی از اشعار این قصیده ملتزم سیم و سنگ شده است

ای نگار سنگدل ای لعبت سیمین عذار
مهر تو اندر دلم چون سیم در سنگ استوار
من چو سنگم صلب در عهد و تو چون سیمی ولی
همچو سیم از سنگ ناگاهم برفتی از کنار
من تو را جویم به سیم و تو مرا رانی به سنگ
رحم سنگ و عهد سیم از تست گویی یادگار
آخر ای سنگین دل سیمین بر نامهربان
همچو سیمم با تو صافی همچو سنگم بردبار
رحم کن بنگر به بی‌سیمی و بی‌سنگی من
کی بماند سیم و سنگم با قمر کرده قمار

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

سنگ مهرت بر زدم بر سینه تا شد سیم من
صبر و هوشم همچو سیم از سنگ کرد از من کنار

هست بی‌سیمی و بی‌سنگی و بی‌صبری مرا
صبر و سنگ آن را بود کز سیم و زر دارد یسار

سیم و زر کم ناید آن را کز سر سنگ و خرد
خدمت خسرو کند چون سیم بر سنگ اختیار

شاه محمود آنکه بخشد سیم ناسخته به سنگ
زانکه چون سنگست پیش چشم جودش سیم‌خوار

سیم سیما تیغ او بر سنگ ناکرده هنوز
همچو سیماب از نهیبش سنگ گردد بی‌قرار

تیر سیم اندود پیکان گر زند بر کوه سنگ
چون عرق سیم از مسام سنگ گردد آشکار

روزگار از تابش مه سیم رویا نذر سنگ
سیم خاک و سنگ گردد هم بگشت روزگار

سنگ گرداند خلافش سیم را بی‌طول و عرض
سیم گرداند وفاقش سنگ را بی‌انتظار

آفرین بر باد پای سیم نعل سنگ سم
سنگ او دارد به لون از سیم و زر از سنگ عار

ماه پیکر نعل او از سنگ سیم آرد پدید
گرچه سیم اندر میان سنگ سازد رهگذار

ای به سنگ قهر دشمن را بکشته همچو سیم
کرده محبوسش بسان سیم در سنگین حصار

سنگ سیم است از وجود تو که شاخ از جود تو
گر به سنگ اندر نشانی ناورد جز سیم بار

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

حاسدک گر سیم و زر حاصل کند همسنگ خود
زود سیمش همچو قارون ماند اندر سنگ زار
از غم بی‌سیمی ار سر در کشد چون سنگ‌پشت
سیمگون گردون به سنگش سر فرو کوبد چو مار

وله

رخسارهٔ تو زرد شد ای شمع طراز — از محنت این که می‌کند ریش آغاز
لاحول کنی چو ریش بینی هر روز — این دیو به لا حول کجا گردد باز

۲۶۲

سیف اسفرنگی

و هو مولانا سیف‌الدین الاعرج از اهل اسفرنگ من توابع ماوراءالنهر بوده در خطهٔ خوارزم نشو و نما نموده در زمان ایل ارسلان خوارزمشاه از بخارا به خوارزم آمده و مداح سلطان محمد ابن تکش که او را سنجر ثانی میخواندند بود و قصاید نیکو در مدایح او نظم نمود هشتاد پنج سال عمر کرد در سنه ۶۷۲ در بخارا فوت شده ده هزار بیت دیوانش دیده شده است بلی تتبع خاقانی خواهد کرده اما نتوانسته طرزی اوسط دارد و ازوست:

ای فخر به تو اهل جهان را و جهان را — نازش به وجود تو همین را و همان را
مه نور اگر زآتش طبع تو پذیرد — در حال کند خشک مزاج سرطان را

وله ایضا

که کرد تعبیه در آتش عذارش آب — که دید آتش کآید به زینهارش آب
چگونه آبی کافروخت از نمش آتش — چه آتشی که فزون گشت از شرارش آب
بسا شبا که ز سر همچو موی درگذرد — مرا ز چشمان از رنج انتظارش آب

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

غلام دیدهٔ خویشم که هر نفس باری — زیاده است باقبال شهریارش آب
اگرچه تلخ کند کام چون سخن گوید — دل شکر شود از لعل مشکبارش آب

و له ایضاً

چو چتر دعوی شب سایه از جهان برداشت
فلک از افسر خورشید سایبان برداشت
سوار یکتنهٔ مهر چون برون آمد
به نیزه خال شب از روی آسمان برداشت
هزار حلقهٔ درع فلک به یک حمله
سپیده دم به سر آتشین سنان برداشت

و له

آن را که غمزهٔ تو ز کشتن امان دهد — اینست خونبها که به یاد تو جان دهد
تیری است فرقت تو که پیکانش از اجل — در آتش دل آرد و آب روان دهد
بگشای لب به خنده که صفرای عشق را — تسکین اگر دهد شکر و ناردان دهد
شمعی است عارض تو که پروانهٔ خرد — تن در عذاب او بدل ریسمان دهد

و له

مه ز اضطراب موج محیط فلک چنانک — گویی بر آب زورق سیماب می‌رود
چرخ از فراق مهر دلفروز تا سحر — چون عاشقان دلشده در تاب می‌رود
در گلشن شکفته خرچنگ عین ثور — چون چشم نیم‌خفته که در خواب می‌رود
گویی بطی است بر لب جوی مجره نسر — از آشیان پریده و در آب می‌رود

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

وله

ای لعل تو رازدار گوهر — ای جزع تو نقشبند عبهر
دل خستهٔ غمزهٔ تو بادام — پروردهٔ پستهٔ تو شکر
در ماه تو طوطی کمانکش — بر سرو تو زنگی زره‌ور
از طرهٔ تو شکستگی ماند — بر صفحهٔ دل چو نقش مسطر
در خون دلم ز اشک تا حلق — از آرزوی لبت چو ساغر

من قصایده

چون خیمه زد شهنشه سیاره در حمل — شد باز روح نامیه را نوبت عمل
نزدیک شد که باز عروسان باغ را — مشاطهٔ صبا کند از پرنیان حلل
بند قبای غنچه گشاید دم صبا — نقش نسیج لاله کند خانهٔ ازل
در پرده‌های راست سرایند بلبلان — هر ساعتی به روی غزالان گل غزل
از فیض ژاله جام بلورین شود حباب — وز رنگ لاله کأس عقیقین شود وحل
از ذره‌های خاک که برخیزد از صبا — گردد بیاض دیدهٔ اجرام مکتحل
از قطره‌های خون و دل و چشم عاشقان — بندد به باغ شاخ گل ارغوان کلل
زنده شود زمین ز نسیم صبا چنانک — شمع سیادت از گهر سید اجل
تا زاب زر نویسد اخبار جاه او — زر را کند به آب حیات آفتاب حل

وله ایضاً

حبذا آن هلال آتش فام — که ز نقصان شود همیشه تمام
چه هلالی که بر بیاض سحر — به گه سیر می‌نماید شام
همچو برقست شکل او چه عجب — که به سر درکشد لباس غمام
از پی صید طایران سخن — به سر از مشک سوده بافد دام
آب رویین‌تنان برد به زبان — صف رستم‌دلان درد به پیام
از تهانخانهٔ ضمیر ملوک — دو زبانست از آن بود ناکام

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

مـــــی‌کند آشـــــناوری هـــردم در کـــف خـواجـه مـحیط غـلام

ایضاً فی‌اللغز

آن چـیست کـه مـی‌کند هـم از تـن هـر شب ز نـهیب خـویش جـوشن
چـــون رمـح قـبای او کـمرزای چـــون تـیغ کـلاه او سـرافکـن
تـــخت زر او ز جـــوهر سـنگ تـــاج ســـر او ز صـــلب آهـن
چـــون روز فـراق ظـلمت انگـیز همچون شب وصـل صـبح دشـمن
بس نـــادره تـیز چشـم و اعـمی بس شـــوخ‌زبان دراز و ا لکـــن
تـا هست جـوان بـود سـرافـراز چـــون پـیر شـود بـود فـروتن
شـبها چـو بـنات نـعش بـاشد آبســـتن گـــوهر و ســـترون
بـر مـی‌شکفد ز جـان چـو غـنچه سـر مـی‌کشد از زبـان چـو سـوسن
چـــون مـــردم دیـده مـی‌نماید چشـمش ز سـواد شـام روشـن
از آتش وجـــد مـــی‌دراند پـسـیراهـــن زرنگـــار بـــر تـن
در دردســـر است از آن فشـــاند از دردْ بـــه ســر گـلاب و چـندن
ماهی است کـه گـرد خـویش بـنهد از دانـــهٔ اشک خـــویش خـرمن
مـرغیست کـه تـا پـرش نسـوزد هـــرگز نـــپرد ســـوی نشـیمن
هر شب بـه ثـنای رکـن دیـن هست تـا صـبح زبـان گشـاده چـون مـن
خـورشید قـضات شـمس اسـلام آن مـــهر لقـــای مشـــتری فـن
صـدری کـه نسـیم خـلق او عـطر اقـــطاع دهـــد بـه مشک و لادن

ایضاً فی‌اللغز

آن لعـل چـیست گـوهر او زاده از دو کـان بـرق درخش او چـو عـرض در هـوا روان
نـوزاده خـرقه پـوشد و بـالغ بـرهنه روی افـــتاده پـیر بـاشد و بـرخـاسته جـوان
شـــوریده‌ایست آفت او از دل ســـبک دیـــوانـــه‌ایست بـند وی از آهـن گـران
از دست هر خسیس خـورد چـوب بـی گـنه وز بـــاد ز مـــهریر شـود زنـده بـی‌گمان

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

در آب تیغ باشد و چون کارزار دید — از چشمهای تیغ برآید علم زنان
صفرای خشک دارد بی‌علت و ورا — دارد بخار چشمهٔ آب خضر زیان
تا گرسنه است هست ز دینار زرد روی — چون سیر خورد ساخت ز سیماب طیلسان
با آنکه هست جملهٔ اجزای او نظر — با آنکه هست جملهٔ اندام او دهان
از آن نظر نبینی در چشم او اثر — از آن دهان نبینی بر روی او نشان
برق سنان او چو شود کند روزگار — سوهان نرم باد به افسون کند فسان
یا بی‌شکفته گلشن او را به روز باد — بر ظاهرش بنفشه و بر باطن ارغوان
الماس‌وار روشن و تیز است و گرم‌رو — گویی که هست زادهٔ طبع خدایگان

و له فی‌المرثیه

ای در غم تو خلق به زاری گریسته — بر تو به نوحه ابر بهاری گریسته
تا گشته روح پاک تو همخوابهٔ مسیح — مریم دریده جیب و حواری گریسته
آلوده رخ به خون شفق هر شب آفتاب — از بس که در حجاب تواری گریسته
در ماتم تو پرده‌نشینان آسمان — با دختران نعش به زاری گریسته
زهره گذشته بر در مشکوی خاص تو — بر گریه‌های زار جواری گریسته
بر طرهٔ بریدهٔ آهو و شان تو — در جوف نافه مشک تتاری گریسته

و له ایضاً

ای مبارک بنای گردون‌سای — وی چو گردون زمینت آتش‌پای
در هوای تو آسمان مانده — چون دل هجردیدگان دروای
نقشبندان پردهٔ جان را — نقش دیوار تست پرده‌گشای
مردم آرای صحن تو چون عید — دولت‌افزای ظل تو چو همای
قبهٔ گنبدت سپهر نهاد — هیکل بامت آفتاب‌اندای
اعتدال بهار خانهٔ تو — چون نسیم صباست روح‌فزای
ناطقه از در تو انگیزد — صورت طوطیان شکرخای

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

و له ایضاً

ساقی بیا که موسم عیدست و ماه دی — پروانه‌ای فرست به روح از چراغ می
پیش آر آتشی که چو در جان علم زند — یاقوت گردد آب روان از فروغ وی
برمی‌دمد شمامهٔ کافور صبح‌خیز — آواز ده که چنگ بیارند و نای و نی
وین حرف بازگوی که وقت صبوح شد — ای خفتگان مهد هوس خواب تا به کی
خیزید تا نشاط کنیم این زمان که کرد — چرخ سپیدکار بساط سیاه طی
از بزم فخر ملک نشاط بهار داد — گلهای نوشکفته همی در هوای دی

رباعی

ای باد صبا مرا به کامی برسان — وز من به نگار من پیامی برسان
در طرهٔ او دلی است ما را زنهار — گر زنده بیابیش سلامی برسان

۲۶۳

سیف‌الدّین دبیر

صاحب کتاب عرفات وی را تمجیدی کرده و قصیده‌یی از اشعارش آورده از اشعارش پختگی طبعش ظاهر است اما از احوالش چیزی بر من نیست.

چو آفتاب ز عقرب به قوس کرد مقام — سحاب گشت حجاب عطارد و بهرام
زمین که بست مسام از حرارت نیسان — شد از برودت آبان کنون گشاده مسام
ملوک انجم و افلاک را چه شد کز چرخ — همی به دنیا آرند از سپاه غمام
همه به هیأت تنین و صورت تمساح — همه به صورت سرطان و سیرت ضرغام
چو گرگ و پیل که دارند از هوا اوطان — چو ببر و شیر که گیرند از سپهر کنام
به باغ و راغ ز اوراقهای شاخ شجر — چو زر پخته شد اندر عیار نقرهٔ خام
مزاج طبع جهان سرد شد به عقل ولیک — نه زان نسق که نفس بر عدوی صدر کرام

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

همیشه جود ازو مظهر است چون تنوین — همیشه بخل ازو مضمر است چون ادغام
بدان زمان که بجویند پردلان مصاف — به گرز کاونها و به شیر رایت نام
در آن زمان چو ربایی برای رزم سپر — در آن زمان چو بگیری ز بهر کینه حسام
دهی به مایدهٔ معرکه به دیو و به دد — ز خون خصم شراب و ز جسم کشته طعام
به خالقی که کند عقل خلق در اصلاب — به رازقی که دهد رزق طفل در ارحام
به قادری که کند هست خاصهٔ ارواح — به قاهری که کند نیست عامهٔ اجسام
به ایزدی که به خیل صباح داد ضیا — به صانعی که به فوج رواح داد ظلام
بخورده‌اند به سوگند نامهای دگر — به راستی و درستی ز روی زشتی کام
رشید و صابر و روحانی این چنین سوگند — که من به مدح تو خوردم ز قوت اوهام
ازین قصیده به تصدیق زنده می‌دارم — ترا به عالم از امروز تا به روز قیام
به دولت تو نصابی شد است هر یک را — مگر مرا که ندارم ز دولتت جز وام

۲۶۴
سنایی غزنوی

حکیمی است خرد آیین و فاضلی است صاحب یقین عارفی است کامل و سالکی است واصل سخنوریست بی‌عدیل و شاعریست بی‌بدیل سپهر هنر را ماه است و سریر خرد را شاه باغ دانش را سرو است و سرو بینش را تذر و درج حکمت راگوهر است و برج فضیلت را اختر ولادت حکیم در اواخر دولت سلطان‌محمود و ظهورش در زمان ابراهیم‌بن مسعود به سبب صحبت دیوانهٔ لای خوار از دردی بادهٔ مجاز گذشته و به صرف شراب حقیقت مست گشته خدمت شیخ ابویوسف یعقوب همدانی راگزیده و از معارف و اعارف عرفای عالم گردیده کارش به جایی کشید و شراب مقامی چشید که بزرگان این راه را مقتدا شد و محسود اکابر گردید چنانکه احوالش در دفاتر اهل عرفان و صحایف اهل ایقان مفصلا ثبت است سلطان بهرام‌شاه چندان که خواست خواهر خود را به وی دهد نخواست اشعار و احوالش در ریاض‌العارفین

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

به‌تفصیل ذکر یافته گویند سی هزار بیت دیوان دارد و شش مثنوی همه در یک بحر اول حدیقةالحقیقه دوم سیرالعباد الی‌المعاد سیم کارنامهٔ بلخ چهارم طریق‌التحقیق پنجم عشق‌نامه ششم عقل‌نامه و نیز مثنوی او به‌نظر رسیده به همان بحر حدیقه مشتمل و موسوم به حکایت و نام بهروز و بهرام و مختصر است دیوانش هم به دست آمده وفاتش، در سنهٔ تسعین و خمس مأته و از اشعار او تیمناً برخی نگاشته می‌شود ازو است.

فی‌الحقایق و المعارف

مکن در جسم و جان منزل که این دون است و آن والا
قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا
به هرچ از راه دور افتی چه کفر آن حرف چه ایمان
به هرچ از دوست وامانی چه زشت آن نقش چه زیبا
گواه رهرو آن باشد که سردش یابی از دوزخ
نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا
سخن کز راه دین گویی چه سریانی چه عبرانی
مکان کز بهر حق‌جویی چه جابلقا چه جابلسا
شهادت گفتن آن باشد که هم ز اول بیاشامی
همه دریای هستی را بدان حرف نهنگ‌آسا
عروس حضرت قرآن نقاب آنگه براندازد
که دارالملک ایمان را مجرد بینی از غوغا
عجب نبود گر از فرقان نصیبت نیست جز حرفی
که از خورشید جز گرمی نبیند چشم نابینا
بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر عمر ابد خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشته پیش از ما
چه ماندی بهر مرداری چو زاغان اندرین پستی
قفس بشکن چو طاووسان یکی بر پر برین بالا

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

مگـــو مـــغرور غـــافل را بـــرای امـــن او نکـــته
مـــده مـــحرور جـــاهل را ز بـــهر طـــبع او خـــرما
تـــو پـــنداری کـــه بـــر بـــازیست ایـــن ایـــوان چـــون مـــینو
تـــو پـــنداری کـــه بـــر هـــرزه است ایـــن مـــیدان چـــون مـــینا
نـــه حـــرف از بـــهر آن آمـــد کـــه ســـوزی زهـــرهٔ زهـــره
نـــه حـــرف از بـــهر آن آمـــد کـــه دوزی چـــادر زهـــرا
تـــو عـــلم آمـــوختی از حـــرص ایـــنک تـــرس کـــاندر شب
چـــو دزدی بـــا چـــراغ آیـــد گـــزیده‌تر بـــرد کـــالا
چو علمت هست خدمت کن چو بی‌علمان کـه زشت آیـد
گـــرفته چـــینیان احـــرام و مکـــی خـــفته در بـــطحا
چـــو جـــان تـــن را مـــزین کـــن بـــه عـــلم دیـــن کـــه زشت آیـد
درون ســـو شـــاه عـــریان و بـــرون‌سو کـــوشک پـــردیبا
ز طـــاعت جـــامه‌ای بـــرساز بـــهر آن جـــهان ورنـــه
چـــو مـــرگ ایـــن جـــامه بستاند تـــو عـــریان مـــانی و رســـوا
تـــرا یـــزدان هـــمی‌گوید کـــه در دنـــیا مـــخور بـــاده
تـــرا تـــرسا هـــمی‌گوید کـــه در صـــفرا مـــخور حـــلوا
ز بـــهر دیـــن بـــنگذاری حـــرام از حـــرمت یـــزدان
ولی از بـــهر تـــن مـــانی حـــلال از گـــفتهٔ تـــرسا
مـــرا بـــاری بـــه حـــمدالله ز راه حکـــمت و هـــمت
بـــه‌سوی خـــط وحـــدت بـــرد عـــقل از خـــطهٔ اشـــ
نـــخواهـــم لاجـــرم نـــعمت نـــه در دنـــیا نـــه در جـــنت
هـــمی‌گویم بـــهر ســـاعت چـــه در ســـرا چـــه در ضـــرا
کـــه یـــارب مـــر ســـنایی را ســـنایی ده تـــو در حکـــمت
چـــنان کـــز وی بـــه رشک آیـــد روان بـــوعلی ســـینا

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

مگـردان عـمر مـن چـون گـل کـه در طـفلی شـوم کشـته
مگـردان حـرص مـن چـون مـل کـه در پـیری شـوم بـرنا
بـه حـرص ار شـربتی خـوردم مگـیر از مـن کـه بـد کـردم
بـیابان بـود و تـابستان و آب سـرد و اسـتسقا
بـه هـرچ از اولیـا گـویند ار زقـنی و وفـقنی
بـه هـرچ از انـبیا گـفتند آمـنا و صـدقنا

و له ایضاً

تـا چـرخ بـر گشـاد گـریبان نـوبهار — از لاله بست دامـن کـهپایه‌ها ازار
گـلزار بـین ز سـبزه پـر از آب نـارگون — کـهسار بـین زلاله پـر از نـار آب‌وار
پـنج زمـین چـو افسـر شـاهان پـر از گـهر — شاخ شـجر چـو گـوش عـروسان پـر از نـثار
بـر شـبه چـنگ بـاز شـده غـنچه‌های گـل — بـر مـثل پـای شـیر شـده پـنجهٔ چـنار
زیـنجا خـروش عـاشق زآنـجا نشـاط دوست — زیـنجا نـفیر زیـر و زآنـجا نـوای زار
بر هر طـرف بـهشتی و در هـر بـهشت حـور — در هـرٔ چـمن نگـاری و در هـر نگـار یـار
مرغی به هر درخت و نـوایی بـه هـر وطـن — شاهی به هر طـریق و عـروسی بـه هـر کـنار

ایضاً مدح سلطان بهرام‌شاه

ای خـنده‌زنان بـوس تـو بـر تـنگ شکـر بـر — ای طـنزکنان نـوش تـو بـر رنگ گـهر بـر
نـظارگیان رخ زیـبای تـو در راه — افـتاده چـو زلف سـیهت یک بـه دگـر بـر
مـاند بـه دل سـخت سـیاه تـو از آنست — هم بـوسه و هـم گـریهٔ حـاجی بـه حـجر بـر
دیـوانـه بسـی دارد در هـر شکـن و پـیچ — آن سـلسلهٔ مشک تـو بـر طـرف کـمر بـر
در زیـننت و در رنگ کـلاه و کـمر خـویش — زحـمت چـه کشـی در طـلب گـوهر و زر بـر
این اشک مـن و رنگ رخ مـن ببر ای شـوخ — ایـن را بـه کـله بـرزن و آن را بـه کـمر بـر
چندین چه نمایی شر از آن چشـم چـو آهـو — خـیرالبشـر ایـنجا و تـو مشـغول بشـر بـر
سـلطان هـمه مشـرق بـهرام‌شـه آن کـو — بـهرام سـپهرش بسـزد بـنده بـدر بـر

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

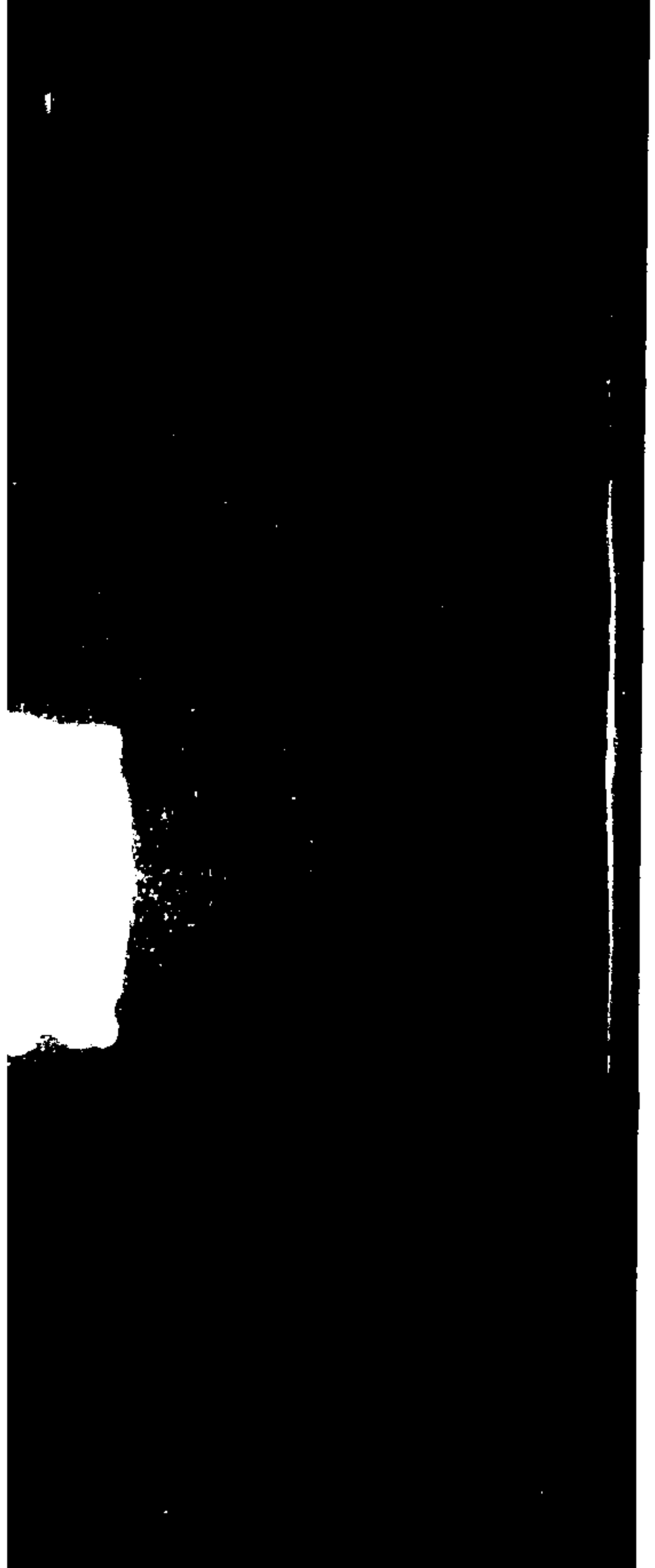

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

ـی از خـانه هـان ره صـحرا	تـا کـی از کـعبه هـین در خـمار
پس دست مـا و دامـن دوست	بـعد ازیـن گـوش مـا و حـلقهٔ یـار
هان شـاهدی و مـا فـارغ	در قـدح جـرعه‌یی و مـا هشـیار
ردار ازیـن سـرای کـه هست	بـام سـوراخ و ابـر طـوفان بـار
تـرا از تـو پـاک بستانند	دولت آن دولت است کـار آن کـار
نین چـار پـای‌بند بـود	سـوی هـفت آسـمان شـدن دشوار
ش نـثار فـرق تـوانـد	بـرمچین چـون خسـان ز راه نـثار
وحید را بـه‌عقل مـپوی	دیـدهٔ روح را بـه خـار مـخار
دای ار کسی تـوانـد بـود	بـی‌خدای از خـدای بـرخـوردار
ی بـا کـلاه بـر مـنبر	چـه روی بـا زکـام در گـلزار
زاجـی مگـرد در سـقلاب	خشک مـغزی مـجوی در تـاتار
لاه و سـرت حجاب تـوانـد	تـو مـیفزای بـر کـله دسـتار
گـه نـهی کـه در فـتدت	ریگ در مـوزه کـیک در شـلوار
ـا کـرده‌ای از آنـی گـم	عـز نـدانسـته‌ای از آنـی خـوار
و بـر فـلک چـو ابـراهیم	گشـته از عـقل و جـان و تـن بیزار
دل چـو تـیر تـا نشـوی	بـی‌زبان چـون دهـانهٔ سـوفار
ل خـمش نشـد مـریم	در نـیامد مسـیح در گـفتار
ی چـو دیـن و دنـیا گشت	مـر تـرا پـای مـردو دست افـزار
چـو حرص و نـخوت گشت	مـر تـرا فـرع‌جوی و اصـل‌گذار
غـافلست و تـو غـافل	خـفته را خـفته کـی کـند بـیدار
ـاشد نـه عـالم آنکـه ازو	بشـنوی گـفت و نشـنوی کـردار

ده بود آن نه دل که اندر وی گاو و خر گنجد و ضیاع و عقار
کی در آید فرشته تا نکنی سگ ز در دور و صورت از دیوار
پرده بردار تا فرود آرند هودج کبریا به صفهٔ بار
گرچه از مال و گندمت نه به وجه هم خزینه پر است و هم انبار
بس تفاخر مکن که اندر حشر گندمت کژدم است و مالت مار
نه بدان لعنت است بر ابلیس که نداند همی یمین ز یسار
بل بدان لعنت است کاندر دین علم داند به علم نکند کار
علم کز تو ترا بنستاند جهل از آن علم به بود صد بار
همچو نمرود قصد چرخ مکن با دو تا کرکس و دو تا مردار
کز دو بال سریش کرده نشد هیچ طیار جعفر طیار
هر که از چوب مرکبی سازد مرکب آسوده‌دان و مانده سوار
کی توان گفت حال عشق به عقل کی توان سفت سنگ خاره به خار
نکند عشق نفس زنده قبول نکند باز موش مرده شکار
سایق و قاید صراط‌الله بع ز قرآن مدان و به ز اخبار
جز به دست و دل محمد نیست حل و عقد خزاین اسرار
گرد دنیا مگر دو حکمت جوی زانکه این اندکست و آن بسیار
افسری کان نه دین نهد بر سر خواهش افسر شمار و خواه افسار
هرچه نز روی دین خری و خوری در شمارت کشند روز شمار
بره و مرغ را از آن ره کش که به انسان رسند در مقدار
جز بدین ظلم باشد ار بکشد بی‌نمازی مسبحی را زار
در بن چاه بین سر سرهنگ بر سر دار بین تن بندار
تا نه بس روزگار خواهی دید هم سپه مرده هم سپهسالار
در طریقت خود این دو باید ورد اول الحمد و آخر استغفار
گر سنایی ز یار بی‌همتا گله‌یی کرد ازو شگفت مدار
آب را بین که چون همی نالد هر دم از همنشین ناهموار

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

او چـو تـنگ شکـر و گشـته سـراسـیمهٔ خـواب
مـن چـو طـوطی بـر او شسـته در انـدیشه خـور
خـود کـه دانـد کـه در آن نـیمشب از مسـتی او
تـا چـه بـرداشـتم از بـوسه و هـرچیزی بـر

در مدح سلطان بهرام‌شاه غزنوی فرموده

ای بـــی‌سببی از مـــا رفـــته بـــه آزار
وی مـــانده ز آزار تـــو مـــا سـوخته و زار
دل بـــرده و بگـماشته بـر سـینهٔ مـا غـم
گـل بـرده و بگـذاشـته در دیـدهٔ مـا خـار
ما در طـلب زلف تـو چـون زلف تـو پـیچان
ما در هوس چشم تو چـون چشـم تـو بـیمار
ای خوی تو با بوی تو هـم آتش و هـم عـود
ای رنگ تو با جنگ تو هـم مـهره و هـم مـار
از خـــنده جـــهان‌سازی و از غـمزه جـهانسوز
در صـــلح دلاویـــزی و در جـــنگ دلازار
در لطـف لبـان تـو لطـیفی است سـتمکش
در قـهر مـیان تـو ضـعیفی است سـتمکار
مـــا از تـو وفـا چشـم نـداریـم ازیـراک
تـــو تـــرکی و هـرگز نـبود تـرک وفـادار
از چـــنگ مـــیازار دو گـلنار سـمن بـوی
وز زهـــر مـــیالای دو یـــاقوت شکـربار
مـا را ز فـراق تـو خـرد هـیچ نـماندست
ایـــن بـی‌خردیها هـمه مـعذور هـمی‌دار

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

در عـــذر پـــذیرفتن و در عـــیب نـدیدن

بـــنگر ســوی ســلطان نکــوخوی نکــوکار

در نصیحه و حکمة و موعظة و تجرید و تحقیق گوید

ای خـــــداونـــــدان مـــال الاعـــتبار الاعـــتبار

ای خـــــداونـــــدان قـــال الاعـــتذار الاعـــتذار

پـیش از آن کـاین جـان عـذر آور فـرو مـاند ز نـطق

پـیش از آن کـاین چشـم عـبرت بـین فـرو مـاند ز کـار

پـــند گـــیرید ای ســـیاهیتان گـــرفته جـــای پـند

عـــذر آریـــد ای ســـفیدیتان دمـــیده بـــر عـــذار

نـــنگ نـــاید مـــر شـما را زیـن سگـان پـر فسـاد

دل نگـــیرد مـــر شـــما را زیـــن خـــران بـی‌فسار

بـــاش تـــا از صـــدمهٔ صـــور ســـرافـیلی شـود

صـــورت خـــوبت نـــهان و سـیرت زشت آشکـار

در تـــو حـــیوانـــی و روحـانی و شـیطانی در است

در شـــمار هـــر کـــه بـــاشی آن شـوی روز شـمار

تـا بـه جـان ایـن جـهانی زنـده چـون دیـو و سـتور

گـرچـه پـیری هـمچو دنـیا خـویشتن کـودک شـمار

چـــند ازیـــن رنگ و عـــبارت راه بـــاید رفت راه

چـــند ازیـــن رمـز و اشـارت کـار بـاید کـرد کـار

گـــر مـــخالف خـــواهـی ای مـهدی درا از آسـمان

ور مـــوالف خـــواهـی ای دجـال یک ره سـر بـرآر

عـــقل جـزوی کـی تـوانـد گشت بـر قـرآن مـحیط

عـــنکبوتی کـــی تـــوانـــد کـرد سـیمرغی شکـار

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

کی شود ملک تو عالم تا تو باشی ملک او
کی بود ز اهل نثار آن‌کس که برچیند نثار
پرده‌دار عشق دان اسم ملامت بر فقیر
پاسبان درشناس ان آب تلخ اندر بحار
نیست عشق لاابالی را دران دل هیچ جای
که هنوز اندر صفات خویش ماندست استوار
دیر شد تا هیچ‌کس را از عزیزان نامدست
بی‌زوال ملک صورت ملک معنی در کنار
صد هزاران کیسهٔ سودایان در کوی عشق
از پی این کیمیا خالی شد از زر عیار
ای بسا غبنا که اندر حشر خواهد بود از آنک
هست ناقد بس بصیر و نقدها بس کم‌عیار
باش تا کل یابی آنها را که امروزند جزو
باش تا گل بینی آنها را که امروزند خار
گرچه پیوسته است بس دور است جان از کالبد
گرچه نزدیک است بس دور است گوش از گوشوار
حرص و شهوت از تو بیدار و تو خوش خفته مخسب
چون پلنگی در یمین داری و موشی در یسار
مال داری لیک روی است و ریا اندر بنه
کشت کردی لیک خوکست و ملخ در کشتزار
خشم و شهوت مار و طاووسند در ترکیب تو
نفس را این پای‌مرد و دیو را آن دستیار
کی توانستی برون آورد آدم را ز خلد
گر نبودی راهبر ابلیس را طاووس و مار

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

در مفاخرت بر همگنان و اظهار استغنا از دیگران

ای ســـنایی جـهد کـن تـا بـهر سـلطان ضـمیر
از گـــریبان تـــاج ســـازی وز بـــن دامـــن ســـریر
تـا بـدین تـاج و سـریر از بـهر مـه‌رویان غـیب
هـــر زمـــان نـــو نـــوعروسی عـقدبندی در ضـمیر
تـــا تـــو در زیـــر قـــرار آرزو داری قـــرار
در جـــهان دل نـــبینی چشـــم دل هـــرگز قـریر
از بـــروج و اخـتران بگـذر سـوی رضـوان‌گـرای
تـــا نـه آتش زحـمت آرد مـر تـرا نـه ز مـهریر
ور بـــنگریزی ازیـــنها بـــازدارنـــدت بـه قـهر
ایـــن نـــه و ده در جـــهنم دان نـه و ده در اثـیر
در مـصاف خشـم و شـهوت چشـم را پـوشیده‌دار
کـاندرین مـیدان ز پـیکان بـی‌ضرر بـاشد ضـریر
انـــقیاد آر ار مســـلمانی بـــه پـیش حکـم ازانک
بـــرنگردد ز اضـــطراب بـــنده تـــقدیر قـــدیر
دیـــن سـلاح از بـهر دفـع دشـمنان آتشـی است
تـــو چـــرا پـوشی بـهر بـادی زره چـون آبگـیر
تنگ میدان باش در صحرای صورت همچو قطب
تـــا بـه تـدبیر تـو بـاشد گشت چـرخ مسـتدیر
ای خـــمیرت کـــرده در چـــل صـبح تـائید الٰه
چـون تـنورت گـرم شـد آن بـه کـه بـر بـندی فـطیر

و له ایضاً

همی بپیچد زلفش چو مار بر رخ ماه — هـر آینه چو بر آتش بود بپیچد مار
دو زاغ لاله‌پـــرستند گـــرد لاله‌ســـتان — بـه گـرد لاله فـرو بـرده قیرگون منقار

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

گهی بنفشه چرند و گهی سمن سپرند گهی نگارگرند و گهی طرازنگار

در مدح ابوالمفاخر عثمان مختاری شاعر غزنوی گوید

نشود پیش دو خورشید و دو مه تاری تیر گر برد لمعه‌ای از خاطر مختاری تیر
آنکه پیش قلم همچو سنانش گه زخم از پی فایده چون تیر میان بندد تیر
گر بزر وصف کند برگ رزان را پس ازین برگ زرین شود از دولت او در مه تیر
آنچه فکرت همی از عقل تو یابد گه نظم بهمه عمر نیابد صدف از ابر مطیر
راوی آن روز که شعر تو سراید ز دمش باد چون خاک از آن شعر شود نقش پذیر
از پی آنکه تو را مرد همی‌بیند و بس معنی بکر همه بر تو دهد جلوه ضمیر
نام آن خواجه که در مجلس شعر تو رود تا گه صور بود بر همه جانها تصویر
هر کرا شعر تراشند ولیکن سوی عقل در به خرمهره کجا ماند و دریا به غدیر
تو بی‌اندیشه همی گویی در هر نظمی آنچه یک‌هفته نویسد به صد اندیشه دبیر
دهر در شعر نظیریم ندانست ولیک چون ترا دید درین شغل مرا دید نظیر

و له ایضاً علیه‌الرحمه فی‌المدیحه

اندر آن روزی که پیدا گردد از چنگ یلان
نیزه‌های دیده دوز و تیغهای سینه در
تیغها گردد ز حلق زردرویان سرخ‌رو
نیزه‌ها گردد ز فرق تاجداران تاجور
از نهیب تیغ و بانگ سهم بگذارند باز
چشمها نفع عیان و گوشها حس خبر
رو گذارد جان بی‌تن سوی بالا چون دعا
راه گیرد جسم بی‌جان سوی پستی چون قدر
نای رویین گویی آنجا نفخ صور آواز گشت
کز یکی بانگش رود روح از تن و نور از بصر

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

کـرده خـالی پـیش از آسـیب سـنان و گـرز تـو
روح نـفسانی دمـاغ و نـفس حـیوانـی جگـر
نیزه‌یی اندر سنان اخـتر کـن و جـیحون صـفت
بـاره‌یی در زیـر ران هـامون در و گـردون سـپر
هـم سـمند تـو حـجر را بگسـلد المـاس‌وار
هـم بـزودی زو بـرون تـازد چـو آتش از حـجر
گـوهری در کـف تـرا زاده ز دریـای اجـل
آفت سـنگین‌دلان و زاهـن و سـنگش گـهر
بـر و بـحر ار ز آتش و آبش بـیابد بـهرهٔ
برگـردد هـمچو بـحر و بـحر گـردد هـمچو بـر

در نصیحت و موعظه و حکمت فرماید

درگـه خـلق هـمه زرق و فـریب است و هـوس
کـار درگـاه خـداونـد جـهان دارد و بس
هـر کـه او نـام کسـی یـافت از آن درگـه یـافت
ای بـرادر کس او بـاش مـیندیش ز کس
بـندهٔ خـاص مـلک بـاش کـه بـا داغ مـلک
روزهـا ایـمنی از شـحنه و شـبها ز عسس
گـرچـه در طـاعتی از حـضرت او لاتآمـن
گـرچـه در مـعصیتی از در او لاتـیـأس
گرچه خوبی به‌سوی زشت بـه خـواری مـنگر
کاندریـن ملک چو طاووس بـه کـار است مگس
ساکن و صلب و امین بـاش کـه تـا در ره دیـن
زیـرکان بـر تـو نـیارند زد از غـیب نـفس

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

کـز گـران سـنگی گـنجور سـپهر آمـده کـوه
وز سـبکساری بـازیچهٔ بـاد آمـده حس
تـو فـرشته شـوی ار جـهد کـنی از پـی آنک
بـرگ تـوت است کـه گـردیده بـتدریج اطـلس
چـنگ در گـفتهٔ یـزدان و پـیمبر زن و رو
کانچه قرآن و خبر نیست فسانه است و هـوس
رو که استاد تـو حـرص است از آن در ره دیـن
سـفرت هست چـو شـاگـرد رسـن‌تاب از پس
اول و آخـر قـرآن ز چـه بـا آمـد و سـین
یـعنی انـدر ره دیـن راهـبرت قـرآن بس

و له

یکـی بـهتر بـبینید ایـهاالنـاس — که دیگـر مـی‌شود عـالم بـه هـر پـاس
دمـی از گـردش احـوال عـالم — نـمی‌یابم نـجات از دست وسـواس
چـو دل در عـقدهٔ وسـواس بـاشد — چـه دانـم دیـدن از انـواع و اجـناس
کـجا مـاند جـهان را روشـنایی — چـو خـورشید افـتد انـدر عـقدهٔ راس
تـرا نـدهند هـرچ از بـهر تـو نـیست — بـهر کـار ایـن سـخن را دار مـقیاس
سکـندر جست لیکـن یـافت بـهره — ز آب زنـدگانی خـضر و الیـاس
نه سـر بـر کـرد ایـن کشت از دل خـاک — چه سودش چون کند سـر بـر سـر داس
چـو دانـه دیـدی انـدر خـوشه رسـته — بـبین هـم گشـته زیـر آسـیا آس
سخن کز روی حکـمت گـفت خـواهـی — جـدا کـن نـاس را اول ز نسـناس

و له ایضاً

ای سـنایی خـواجهٔ جـانی غـلام تـن مـباش
خاک را چون دوست داری پاک را دشمن مباش

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

گرد بادی چون نگردی گرد خاکی هم مگرد
مرد یزدان چون نباشی جفت اهریمن مباش
خاص را گر اهل بودی عام را منکر مشو
جام را گر می‌نباشی دام را ارزن مباش
نیک بودی از برای گفت‌وگویی بد مشو
مرد بودی از برای رنگ و بویی زن مباش
در میان تیرگی از روشنایی چاره نیست
در جهان تیرگی بی‌بادهٔ روشن مباش
از دو گیتی یاد کردن بی‌گمان آبستنی است
گر همی دعوی کنی در مردی آبستن مباش

و له ایضاً

بآب ماند یار من از صفات و صفاش — که روی خویش ببینی چو بنگری به لقاش
پدید گشته دو جرم سهیل و سی پروین — میان دایرهٔ ماه و زیر جرم سهاش
برنگ چون گل سوری است لیک نشناسم — چو من برابر او باشم از گل رعناش
به آتش رخ او ره که یافت کز تف عشق — هزار جان و جگر سوخت زلف دوتاش
دل شکستهٔ تاریک ازو بدان جویم — که می نسب کند از زلفک سیاه دوتاش
اگر نه دل چه دریغست از کسی که بود — هزار جان مقدس فدای جور و جفاش

و له

چون بطبع پردلان افزون شود بر صلح جنگ
چون به نزد بیدلان بهتر شود از نام ننگ
از قوی دستی اجل گردد امل را پای سست
در سبک دستی قضا گردد اجل را تیز چنگ

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

چـون ثـریا پشت بـر پشت آورنـد از روی مـهر
چـون دو پـیکر روی در روی آورنـد از بـهر جـنگ
گه بـه تـف تـیغ بـر دل سـنگ گـردد هـمچو مـوم
گـه ز آه سـرد بـر دل مـوم گـردد هـمچو سـنگ
بی‌مزاج گرمی و خشکـی شـود چـون بـاد و خـاک
جان بی‌شخص از شتاب و شخص بی‌جان از درنگ
نـاگـهان شـاها بـرون تـازی چـو بـر چـرخ آفـتاب
بـر فـراز کـوه رنگـی هـمچو انـدر کـوه رنگ
آن زمـانت کـاندران هـیبت فـلک بـیند شـود
نـجم بـر روی فـلک چـون نـقطه بـر پشت پـلنگ

در مدح امیرالامرا سرهنگ محمد گوید:

ای سنایی نشـود کـار تـو امسـال چـو چـنگ
تا به خدمت نروی و نکنی پشت چـو چـنگ
سـر سـرهنگان سـرهنگ مـحمد مـردی
کـه سـراهـنگان خـوانـند مـر او را سـرهنگ
آنکـه روی هـمه هشـیاران آمـد بـه شـتاب
آنکـه پشت هـمه بـیداران آمـد بـه درنگ
گر بـه سـقلاب وزد بـاد نـهیبش نـه شگـفت
که سـیه‌روی شـود مـردم سـقلاب چـو زنگ
باد لطفش بر دار گرد بـه چـین نـیست عـجب
که ز خاکش پس ازین زنـده برآیـد سـترنگ
بـر پـلنگ ار بـنهد دست ز روی شـفقت
نـجم سـیاره نـماید نـقط از پشت پـلنگ

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

آنـــچه در بـقعهٔ قـنوج تـو کـردی از زور
و آنچه در پیش شهنشه تـو نـمودی از جـنگ
مـــار مـــردم کش در بـــحر نکـــرد آن از کـــام
شـــیر مـــردم‌کش در بـیشه نکـرد آن از چـنگ

و له ایضاً علیه‌الرحمة و المغفره

نماز شام من و دوست خـوش نشسـته بـه هـم
گـــرفته دامـــن شـــادی شکســـته گـــردن غـــم
ســـپرده لاله بـه پـای و بسـوده زلف بـه دست
گـــرفته دوست بـــه دام و کشـیده رطـل بـه دم
ز چـــرخ مـــاه عـــزیز آمـــده ز زاری زیـــر
ز کـــوه کـبک بـه بـانگ آمـده ز نـالهٔ بـم
فشـــانده شـعلمه ز انگشـــتها بـــه بـادهٔ خـام
نشـــانده حـــلقه ز انگشـــتها بـــه طـرهٔ خـم
نـــه از رفـــیق گـریغ و نـه از فـراق دریـغ
نـــه در مـــیانه تکـلف نـه از زمـانه سـتم
هـــمی گشـــاده هـوا بـر زمـین شـراع گـهر
هـمی کشـیده فـلک بـر زمـین بسـاط ظـلم
ضـــیاء مشـــرق بـــر چـهر روز مسـتولی
ســـواد مـــغرب در طـبع چـرخ مسـتحکم
مـــرا دل انـــدر وای و دو دیـده در حـرکت
بـــجسته از بـــریار و نشســـته بـــر ادهـم
به سهم شـیر و تـن زنده پـیل و جسـتن چـرغ
چـــو غـرم بـر سـر کـوه و دال در دل یـم

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

قـوی قـوایـم و فـربه سـرین و چـیده مـیان
دراز گـــردن و آهــخته گــوش و گــرد شکـم
بـــه‌پیشم انـــدر راهـــی و وادی و دشـــتی
درشت و صعب و سیه چون شعار و کفر و ظلم

و له ایضاً

چــتر او زیــنت هــمی سـازد چـو اجسـام از لبـاس
فـــضل او قــوت هــمی‌گیرد چــو ارواح از نســیم
روی او در چشــم مــا هــمچون درر انــدر صــدف
نـــام او در شــعر مــا هــمچون گــلیم انــدر گــلیم
آب نـــظمش از گـــران رفــتن بگــرید بــر فــرات
آتش خشـــمش ز دلســوزی بــخندد بــر جــحیم
لعـــنت دیــن است گــوش بــدسگالش را نــصیب
لعـــبت چــین[۶] است چشک نــیکخواهش را نــدیم
نـــور داد وجـــود او تــا عکس بــر گــیتی فکــند
جور چون دین شد غریب و بخل چون دون شد لئیم
ســـیم بـــخشد شـــاعران را هـــمتش بــی‌گفتگو
دوست دارد زایـــران را دولتش بـــی‌ترس و بـــیم

و له ایضاً

کــی بــاشد کــاین قــفس بپردازم — در بـــاغ الهـــی آشـــیان ســازم
بـــا روی نـــهفتگان دل یک دم — در پــردهٔ غــیب عشــقها بــازم
کش در چــمن رســول بــخرامــم — خــوش در حــرم خــدای بگــرازم
ایـــن چــار غــریب نــاموافــق را — خــوشنود بــه ســوی خــانه‌ها تــازم
ایـــن بــام و ســرای بــی‌وفایان را — از شـــحنهٔ شش عـــوان بــپردازم

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

این دیو سرای استخوانی را — در پیش سگان دوزخ اندازم
با این‌همه رهبران و رهبر من — محرومم اگرچه محرم رازم
بنهم کله و سر و پس از غیرت — بر هر که سر است گردن افرازم
تا کار شود مگر چو چنگ آن دم — امروز چو نای زاری آغازم
با این‌همه تن چه مرد این گورم — با این‌همه پر چه مرغ این بازم
گر فخر کنم بر آفرینش من — فرزند خلیفه‌ام رسد نازم
چون رفت سنایی از میان بیرون — آنگه سخن از سنایی آغازم

در صفت تجرید و تحقیق و فقر و آزادی خود گفته

بسکه شنیدی صفت روم و چین — خیز و بیا ملک سنایی ببین
تا همه دل بینی بی‌حرص و بخل — تا همه جان یابی بی‌کبر و کین
پای نه و چرخ به زیر قدم — دست نه و ملک بزیر نگین
زر نه وکان ملکی زیر دست — خر نه و اسب فلکی زیر زین
رسته ز ترکیب زمان و مکان — جسته ز ترتیب شهور و سنین
بوده چو یوسف به چه و رفته باز — تا فلک از جذبهٔ حبل‌المتین
زیر قدم کرده ز اقلیم شک — تا به نهانخانهٔ عین‌الیقین
کرده قناعت همه گنج سپهر — در صدف گوهر روحش دفین
کرده براعت همه ترکیب عقل — در تتق نکتهٔ نظمش رهین
با نفسش سحرنمایان هند — در هوسش چهره‌گشایان چین
روح امین داده به دستش از آنک — داده به مریم زره آستین
حکمت و خورسندی دینش بس است — تا چه کند ملک مکان و مکین
گاه ولی گوید هست او چنان — گاه عدو گوید هست او چنین
او ز همه فارغ و آزاد و خوش — چون گل و چون سوسن و چون یاسمین
خشم بر اعداش نبوده است هیچ — چشم بر ابروش ندیده است چین

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

در اثبات حقیقت امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب و ذم دیگران، گفته:

کـــار عـاقل نـیست در دل مـــهر دلبـر داشـــتن
جـان نگـین مـــهر و مـــهر شـاخ بـی‌بر داشـــتن
چـون نگـردی گـرد مـعشوقی کـه روز وصـل او
بـر تـو زیـبد شـــمع مـجلس مـهر انـور داشتن
هر کـه چـون کـرکس بـه مـرداری فـرود آورده سـر
کـی تـوانـد هـمچو طـوطی طـعم شکـر داشـتن
رایت هـــمت ز سـاق عـرش بـر بـاید فـراشت
تـــا تـــوان افـــلاک زیـــر سـایهٔ پـر داشـــتن
بحر پر کشتی است لیکن جـمله در گـرداب خـوف
بـــی‌سفینهٔ نـــوح نـتوان چشـم مـعبر داشـــتن
چون هـمی دانـی کـه شـهر عـلم را حـیدر در است
خـوب نـبود جـز کـه حـیدر مـیر و مـهتر داشـتن
کـی روا بـاشد بـه افسـون وحـیل در راه دیـن
دیـــو را بـــر مســـند قـــاضی اکـبر داشـــتن
مـن چگـویم چـون تـو دانـی مـختصر عـقلی بـود
قـــدر خـاک افـزونتر از گـوگرد احـمر داشـــتن
آفـتاب انـدر سـما بـا صـد هـزاران نـور و تـاب
زهـره را کـی زهـره بـاشد چـهره ازهـر داشـتن
خـــضر نـام‌آورد لیـلی را کـمر بسـته چـو کک
جـــاهلی بـــاشد ســـتور لنگ رهـــبر داشـــتن
گر همی‌خواهی که چـون قـهرت بـود مـهرت بـود
مـــهر حـیدر بـایدت بـا جـان بـرابـر داشـــتن
جـز کـتاب الله عـترت ز احـمد مـرسل نـماند
یـــادگاری کـــان تـوان تـا روز مـحشر داشـــتن

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

چـــون درخت دیـن بـه بـاغ شـرع در حـیدر نشـاند
بـــــاغبانی زشت بـاشد جـز کـه حـیدر داشـــتن

عـــلم چـــبود فـرق دانســتن حـقی از بـاطلی
نـــی کـتاب زرق شـیطان جـمله از بـرداشـــتن

هشت بســـتان را کـــجا هـرگز تـوانـی یـافتن
جـــز بـه حب حـیدر و شـبیر و شـبر داشـــتن

ای بـــه دریـــای ضـــلالت در گـــرفتار آمـده
زیـــن بـرادر یک سـخن بـایدت بـاور داشـــتن

یـوسف مـصری نشســته بـا تـو انـدر انـجمن
زشت بـــاشد چشـــم را بـــر نـقش آزر داشـــتن

احـــمد مـــرسل نشســـته کـی روا دارد خـرد
دل اســـیر ســـیرت بـــوجهل کـــافر داشـــتن

مـــن ســـلامت خـــانهٔ نـوح نـبی بـنمایمت
تـا تـوانـی خـویشتن را ایـمن از شـر داشـتن

رو مـــدینهٔ عـلم را در جـوی پس در وی خـرام
تا کـی آخـر خـویشر را چـون حـلقه بـر در داشـتن

مـــر مـــرا بـــاری نکـــو نـاید ز روی اعـتقاد
حـــق زهـــرا بـــردن و دیـــن پـیمبر داشـــتن

آنکـه او را بـر سـر حـیدر هـمی‌خوانـی امـیر
از ره مـــعنی نـــتاند کـــفش قـــنبر داشـــتن

از پس ســـلطان مـــلکشه چـون نـمی‌داری روا
تـاج و تـخت پـادشاهی جـز کـه سـنجر داشـتن

از پس ســلطان دیـن پس چـون روا داری هـمی
جـز عـلی و عـترتش مـحراب و مـنبر داشـتن

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

در نصیحت و تحقیق و توحید و تفرید گوید

بـــرگ بـــی‌برگی نـــداری لاف درویشـــی مـــزن
رخ چـــو عـــیاران مـــیارا جـــان چـــو نـــامردان مکـن
یـــا بـــرو هـــمچو زنـــان رنگـــی و بـــویی پیش گـیر
یـــا چـــو مـــردان انـــدرای و گـــوی در مـــیدان فکـن
هـــرچـــه یـابی جـز هـوا آن دیـن بـود در جـان نگـار
هـــرچـــه بـــینی جـــز خـدا آن بت بـود درهـم شکـن
چـــون دو عـالم زیـر پـایت نـطع شـد پـایی بکـوب
چون دو کون اندر دو دستت جـمع شـد دسـتی بـزن
ســـر بـــرآر از گـــلشن تـــحقیق تـــا در کـــوی دیـــن
کشـــــتگان زنـــــده‌یابی انـــــجمن در انـــــجمن
در یکی صف کشتگان بینی بـه تـیغی چـون حسـین
دردگر صف خسـتگان بـینی بـه زهـری چـون حسـن
هـــر خســـی از رنگ و گـــفتاری بـــدین ره کـی رسـد
درد بـــاید صـــبرسوز و مـــرد بـــاید گـــام‌زن
قـــرنها بـــاید کـــه تـــا یک کـــودکی از لطـــف طـبع
عـــالمی گـــویا شـــود یـــا فـــاضلی صـــاحب سـخن
ســـالها بـــاید کـــه تـــا یک ســـنگ اصـــلی ز آفـتاب
لعـــل گـــردد در بـــدخشان یـــا عـــقیق انـــدر یـــمن
مـــاهها بـــاید کـه تـا یک مشت پشـم از پشت مـیش
صـــوفیئی را خـــرقه گـــردد یـــا حـــماری را رســـن
هـــفته‌ها بـــاید کـــه تـــا یک پـــنبه دانـــه زآب و گـل
شـــاهدی را حـــله گـــردد یـــا شـــهیدی را کـــفن
ســـاعت بســـیار مـــی‌باید کشـــیدن انـــتظار
تـــا کـــه در جـــوف صـــدف بـــاران شـــود در عـــدن

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

صـــدق و اخـلاص و درســتی بـاید و عــمر دراز
تـــا قـــرین حـــق شـود صـاحبقرانـی در قـرن
روی بـــنمایند شـــاهان شـــریعت مـــر تـــرا
چـــون عـــروسان طـبیعت رخت بـندند از بـدن
ایـــن جـهان و آن جـهانت را بـه دم انـدر کشـد
چـــون نـهنگ درد دیـن نـاگـاه بگشـاید دهـن
بـــا دو قـــبله در ره تـــوحید نـتوان رفت راست
یـــا رضـــای دوست بـاید یـا هـوای خـویشتن
ســـوی آن حـــضرت نـــپوید هـیچ دل بـا آرزو
بـــا چـنین گـلرخ نـخسبد هـیچکس بـا پـیرهن

در مدح قاضی نجم‌الدین حسن گوید

دی ز دلتـــنگی زمـانی طـوف کـردم در چـمن
یک جـهان جـان دیـدم آنـجا خسـته در زنـدان تـن
بـی‌طرب خـوشدل طـیور و بـی‌طلب جـنبان صـبا
بـی‌دهان خـنـدان درخت و بـی‌زبان گـویا چـمن
ســـوسن آنـجا بـاز دیـده در مـیان سـرو بـن
نـــرگس آنـــجا بـــاز خـفته در کـنار نسـترن
چـاک کـرده بـر نـوای عـندلیب خـوش نـوا
قـــرطهٔ کـحلی بـنفشه جـعد سـیمابی سـمن
بـوی بـیرونسوی و عـطار از درونسـو مشک‌سـوز
نـقش بـیرونسوی و نـقاش از درونسـو خـامه‌زن
من در آن صحرای خـوش بـا دل هـمی‌گفتم چـنین
کاینت عـقل‌افـزای صـحرا وینت جـان‌پرور وطـن

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

بـاغ گـفت از راه دیـده کـای سنایی چـون تـویی
بـــر چـــنین آواز و رنگ و بـــوی گـــردد مـــفتتن
مـجلس قـاضی‌القـضاة وقـاری و حـالش ببین
تـا هـم از خـود فـارغ آیـی هـم ز بـلبل هـم ز مـن
رنگ و بـوی بـی‌وفای مـا چـه بـینی کـایچ عـقل
دل بـــدین تـــزویرها هـــرگز نـــدارد مـــرتهن
سوی قـاضی شـو کـه خـلق و خـلق او را بـنده‌انـد
نـــقش‌بندان در خـــتا و مشک‌ســـایان درخـــتن
ســاکـنی از حـلم او خـیزد چـو جـزم از حـرف لم
بـــرتری از عـــلم او خـیزد چـو نـصب از حـرف لن
من چه گـویم گـر ز فـردوس بـرین پـرسی تـو ایـن
کز تـو بـهتر چـیست گـوید مـجلس قـاضی حسـن
نـجم را بـاغ ایـن ثـنا مـی‌گفت در شـاخ چـنار
فـــاخته کـــوکوزنان یـعنی کـه کـو آن انـجمن
چون بـه مـنبر بـرشوی و الشـمس خـوانـد آفـتاب
چـــون فـــرودآیی ازو والنـــجم خـــوانـــد ذوالمـــنن
مـــدعی بســـیار داری انـــدرین صـــنعت ولی
زیـــرکان دانـــند ســـیر از ســـوسن و خـار از سـمن

و له ایضاً

ای زفـر تـو دیـن و مـلک چـنان — کـــه جـــهان از ورود فـــروردین
مکـن احســان خـود بـه مـن ضـایع — کـــه زبـانم تـهی‌ست از تـحسین
مـن نگـویم کـه ایـن بـد است ولیک — مـــن نـــی‌ام در خـــور چـنین تـمکین
پـیش چـــون مـــن گـرسنه‌یی ننـهند — قـرص خـورشید و خـوشهٔ پـروین
کـــرد اکـــرام خـــود خـلیل ولیک — نـــخورد جـــبرئیل عـــجل ســـمین

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

تا تو ای خضر عصر در شهری — بنده را غول همدمست و قرین
گاه دربان مارم از بر کوه — گاه مهمان مور زیر زمین
ای زمن خوش مرا مکن ناخوش — که مکافات آن نباشد این
زین و مرکب ترا مرا بگذار — تا شوم زین پیادگی فرزین
شهپر جبرئیل مرکب اوست — چکند جبرئیل مرکب و زین
مسکن خود گذاشتم به شما — می چه خواهید از من مسکین
من به چشم شما کسی شده‌ام — ورنه کس نیستم ز روی یقین
گرچه صد کار داشتم در مرو — از برای تو رفتم از غزنین
حق به دست من و من از جهال — در ملامت چو صاحب صفین
من ندانم کیم در این درگاه — خلق در شادیند و من غمگین
آری آری ز ضعف باشد اگر — گرد دوشیزه کم تند عنین
من چه دانم جمال حضرت تو — خر چه داند جمال حورالعین
روح عیسی ترا چه جویی رنج — دم آدم ترا چه جویی طین
گرچه از خوی بنده گرم شوند — خواجگان عجول کبراگین
همه صفرای خواجگان ببرد — ذوق این قطعهٔ ترش شیرین

و له ایضاً

الا ای خیمهٔ گردان به گرد بیستون مسکن
گه از بن دامنت ماهست و گاهت ماه در دامن
چو کیوان قوی تأثیر دهقان‌طبع بر گردون
چو تیر و ماه دیوان ساز و رنگ‌انگیز بر برزن
چو خورشید فلک‌پیما چو برجیس دبیرآسا
چو بهرام سپه‌سالار چون ناهید بربط زن
همه دانای نادان‌وش همه تابان تاری‌دل
همه والای دون‌پرور همه زن جوی مردافکن

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

حکیمان را به نور و سیر بر گردون به روز و شب
گهی رهبر چو یزدانند و گه رهزن چو اهریمن
سر دانا شده پست و دل عاقل شده تاری
ازین افروخته درها درین افراخته گرزن
بلای گوش هر عاقل ازو هر لحظه لابشری
نثار سمع هر احمق ازو هر روزه لاتحزن
ز نحسش منزوی مانده دو صد دانا به یک منزل
ز سعدش مقتدا گشته هزار ابله به یک برزن
خسیسان را ازو رفعت رئیسان را ازو پستی
لئیمان را ازو شادی حکیمان را ازو شیون

در نیایش مرگ طبیعی گوید

بمیر ای حکیم از چنین زندگانی — کزین زندگانی چو مردی بمانی
ازین مرگ صورت نگر تا نترسی — ازین زندگی ترس کاینک درآنی
تو روی نشاط دل آنگاه بینی — که از مرگ رویت شود زعفرانی
بدان عالم پاک مرگت رساند — که مرگست دروازهٔ آن جهانی
اگر مرگ خود هیچ لذت ندارد — نه کس را خلاصی دهد جاودانی
اگر قلتبان نیست از قلتبانان — و گر قلتبانست از قلتبانی
ز سبع‌السموات تا بر نپری — ندانی تو تفسیر سبع‌المثانی
نه جان است این کت همی جان نماید — منه نام جان بر بخار دخانی
به پیش همای اجل کش چو مردان — به عیاری این خانهٔ استخوانی
کزین مرگ صورت همی رسته گردد — اسیر از عوان و امیر از عوانی
به یک روزه رنج گدایی نیرزد — همه گنج محمود زابلستانی
به بام جهان بر شوی چون سنایی — گرت هم سنایی کند نردبانی

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

فی‌النصحیة و الموعظة

مسلمانان مسلمانی مسلمانی
وزین آیین بی‌دینان پشیمانی پشیمانی
شگفت آید مرا بر دل ازین زندان سلطانی
که در زندان سلطانی منم سلطان زندانی
بمیرید از چنین جانی کزو کفر و هوا زاید
ازیرا در چنین جانها فرو ناید مسلمانی
مسازید از برای نام و دام و کام چون دیوان
جمال نقش آدم را نقاب نفس شیطانی
شراب حکمت شرعی خورید اندر حریم دین
که محرومند ازین عشرت هواگویان یونانی
شود روشن دل و جانتان ز شرع و سنت احمد
ازان کز علت اولی قوی شد جوهر ثانی
ز شرعست این نه از ایمان درون جانمان روشن
ز خورشید است نه از ماه جرم ماه نورانی
اگر تأئید عقل کل نبودی نفس کلی را
نگشتی قابل نفس دوم نفس هیولانی

و له ایضاً

با چشم چو بحرم ز گهرخنده شکاری — با عیش چو زهرم ز شکربوسه‌نگاری
خورشید نماینده بتی زهره جبینی — کافور بناگوش مهی مشک عذاری
بر گرد بناگوش چو عاجش خط مشکین — چون دایره از شب بکشی گرد نهاری
از هر مژهٔ کوه گذارش دل عشاق — کرده زره غالیه‌آساش حصاری
با دو لب چون باده و با چشم چونرگس — با دو رخ چون لاله و با زلف چو قاری
در زلفش از آن دو رخ چون لاله بساطی — در چشمش از آن دو لب پر باده خماری

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

آتش بـــه تـــن و جـــان جـــهانی زده آنگـــه چـــون آب نـــه‌بینیش بـــه یکـــجای قـــراری
چون خـواهـم ازو بـوس و کـناری ز بـخیلی چـــون صـبر مـن از مـن کـند آن مـاه کـناری
اینک دو سه هفته است کـه آن مـاه دوهـفته کـــــردست کـــناره ز پـــی بـــوس و کـــناری
بـــر جـــان و سـر او کـه از آن مـاه نـخواهـم جـز بـــوس و کـــناری و حـدیثی و نـظاری

فی‌التحقیق و الحکمة

دلا تـــا کـــی دریـــن زنـــدان غـــربت ایـن و آن بـینی
یکی زیـن چـاه ظـلمانی بـرون شـو تـا جـهان بـینی
ز حرص و شهوت و کینه ببر تا زیـن سپس خـود را
اگـر دیـوی مـــلک یـــابی و گـر گـرگی شـبان بـینی
مـــر ایـــن مـــهمان عـــرشی را گـــرامـی دار تـا روزی
کـــزین گـــنبد بـــرون پـــری مـــر او را مـــیزبان بـینی
اگـــر بـــا درد او روزی شـــهید عشـــق او گـــردی
هم از گبران یکیٔ بـاشی چـو خـود را در مـیان بـینی
بـــدین زور و زر دنـــیا چـــو نـــادانـــان مشـــو غـــره
کـــه ایـــن آن نـوبهاری نـیست کش بـی‌مهرگان بـینی
اگر عرشی بـه فـرش آیـی اگـر مـاهی بـه چـاه افـتی
اگـر بـحری تـــهی گـــردی و گـر بـاغی خـزان بـینی
چـــه بـــاید نـــازش و نـــالش بـــه اقـــبالی و ادبـــاری
کـــه تـا بـرهم زنـی دیـده نـه ایـن یـابی نـه آن بـینی
بـــهشت و دوزخت بـــا تست در بـــاطن نگـــر تـا تـو
ســـــقرها در جگـــر یـــابی جـــنانها در جـــنان بـــینی
یکـــی از چشـــم دل بـــنگر بـــدان زنـــدان خـاموشان
کـه تـاباقوت گـویا را بـه تـابوت از چـه سـان بـینی

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

سـر زلف عـروسان را چـو شـاخ نسـترن یـابی
رخ گـلرنگ شـاهان را بـه رنگ زعـفران بـینی

و له ایضاً

گرد جعفر گرد گر دین جعفری جویی همی
زانکه نبود هر دو هم دینار و هم دین جعفری
تـا سـلیمان‌وار خـاتم بـاز نسـتانی ز دیـو
کـی تـرا فـرمان بـرد دام و دد و دیـو و پـری
بـاز خـر خـود را ز خـود زیـرا کـه نـبود تـا ابـد
تـا خـودی را مشـتری بـاشی تـرا دیـن مشـتری
چـون در خـیبر هـمی حـیدر کـند از بـعد آن
خـانهٔ دیـن را کـه تـاند کـرد جـز حـیدر دری
هـر دو گـیتی را نـظام از راسـتی دان زانکـه هست
راسـتی مـیخ طـناب خـیمهٔ نـیلوفری
هـیچ رونـق بـود انـدر دیـن و مـلت تـا نـبود
ذوالفـقار حـیدری را یـار دست حـیدری
راسـتی انـدر مـیان داوری شـرطست زانک
چـون الف زو دور شـد دوری بـود نـه داوری

قطعات

گفتی بنزد خواجه کـه آن غـزنوی غـر است — تازان سـبب مـرا بـبری پـیش خـواجـه آب
مـن در جـواب هـیچ نگـویم تـرا کـه هست — هم لفـظ غـزنوی بـه مـصحف تـرا جـواب

***

مـال هست از درون دل چـون مـار — وز برون یار همچو روز و چو شب
زر چـنانست کآب کشـتی را — از درون مـرگ و از بـرون مـرکب

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

***

دیگ خـواجـه ز گـوشت دوشـیزه است　　مـــطبخ او ز دود پـــاکـــیزه است
خواجـه چـون نـان خـورد در آن مـوضع　　مـــور را آرزوی نـــان ریـــزه است

***

با همه خـلق جـهان گـرچـه از آن　　بـــیشتر گـمره و کـمتر بـرهند
آنچنان زی کـه چـو مـیری بـرهی　　نه چنان زی که چو مـیری بـرهند

فی‌النصیحة و الموعظة و الحکمة

اگـر رای رحـمت شـوم تـا دلم　　دمی بوکه بـی‌زای زحـمت زیـد
مگس را پـــدید آورد روزگـار　　که تا بـر سـر رای رحـمت ریـد

***

کسـی کش خـرد رهـنمونست هـرگز　　بـــه گـیتی ره و رســم الفت نـورزد
کـه صـحبت نـفاقیست یـا اتـفاقی　　دل مـــرد دانـــا ازیـــن هـــر دو لرزد
اگـر خـود نـفاقیست جـان را بکـاهد　　وگـــر اتـــفاقیست هـــجران نـیرزد

و له ایضاً

ایـن جـهان بـر مـثال‌مرداریست　　کـــرکسان گـرد او هـزار هـزار
ایـن مـر آن را هـمی زنـد مـخلب　　آن مـر ایـن را هـمی زنـد مـنقار
واخـــر الا مـــر بـرپرند هـمه　　وز هـمه بـاز مـاند ایـن مـردار

در مدح سوزنی سمرقندی گفته:

گـفت در دوخـته مـرا شـعری　　خـواجـه خـیاطی از در فـرهنگ
مـعنی آن چـو ریسـمان بـاریک　　قافیهٔ آن چو چشـم سـوزن تـنگ

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

و له

یک روز منوچهر بپرسید ز سالار　　کز جملهٔ عالم چه به ای سام نریمان
او گفت جوابش که در این عالم فانی　　گفتار حکیمان به و کردار کریمان

***

آدمی را دو بلا کرد رهی　　داند از هر دو بلا روز بهی
یا کند پر شکم خویش ز نان　　یا کند پشت خود از آب تهی

***

نکند عاقل مستی نخورد دانا می　　ننهد مردم هشیار سوی مستی پی
چه خوری چیزی کز خورن آن چیز ترا　　نی چون سرو نماید به‌نظر سرو چونی
گر کنی بخشش گویند که می کرد نه او　　ور کنی عربده گویند که او کرد نه می

رباعیات

برهان محبت نفس سرد من است　　عنوان نیاز چهرهٔ زرد من است
میدان وفا دل جوانمرد من است　　درما دل سوختگان درد من است

***

در باغ خلافت نبی چار به است　　وان چار به لطیف بر بار به است
آن به که در اولست زان چار به است　　وان به که در آخر است زان چار به است
ای مه تویی از چهار گوهر شده هست　　زین است که در چهار جایی پیوست
در چشم آبی و آتشی اندر دل　　بر سر خاکی و بادی اندر کف دست

***

فریاد کنم ز جور آن زلف دراز　　تا با رخ تو نگویدی چندین راز
دست از رخ تو زلف تو کی دارد باز　　کاین روی تذرو گشت و آن پنجهٔ باز

***

بادی که درایی به تنم همچو نفس　　ناری که همی دلم بسوزی به هوس
آبی که توان زنده به تو بودن و بس　　خاکی به تست بازگشت همه‌کس

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

***

با ابر همیشه در عتابش بینم　　جوینده نور آفتابش بینم
گر مردمک دیدهٔ من نیست چرا　　هرگه که نظر کنم در آبش بینم

***

چون آمد و شد بریدم از کوی تو من　　دانم نرهم ز گفت بدگوی تو من
بر خیره چرا نظر کنم سوی تو من　　بر عشق تو عاشقم نه بر روی تو من

***

چون موی شدم ز رشک پیراهن تو　　وز رشک گریبان تو و دامن تو
کاین بوسه همی‌دهد قدمهای تو را　　وان را شب و روز دست در گردن تو

***

از خلق ز راه تیزهوشی نرهی　　وز خود زره سخن فروشی نرهی
زین هر دو بدین دو گر بکوشی نرهی　　از خلق وز خود جز به خموشی نرهی

***

گر آمدنم به من بدی نامدمی　　ور نیز شدن به من بدی کی بدمی
زین به چه بدی که اندرین دیر خراب　　نه آمدمی نه بدمی نه شدمی

مثنوی حدیقه که فی‌الحقیقه حدیقةالحدایق و حقیقةالحقایق و گنجی است مملو از معارف و دقایق بین العرفا و الحکما معروف و مشهور است و همه ابیات آن برگزیده و پسندیده است و انتخاب آن خلاف ادب و منافی انصاف و ثبت کلیهٔ آن خارج از طریق قانون این کتاب و زیاده از گنجایش حوصلهٔ این دفتر و معهذا سابقاً در ریاض‌العارفین نگاشته‌ام لهذا از رسالات منظومهٔ جناب حکیم الهیٰ رسالهٔ منظومه سیرالعباد الی‌المعاد که هم بر وزن حدیقه موزونست و نسخهٔ آن کمتر مشهور و اشعار فصیحهٔ بلند متین دارد، اجمالاً درین محل ثبت می‌شود.

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

از مثنوی مسمی بسیرالعباد الی‌المعاد

مـرحـبا ای بـرید سـلطان‌وش — تـختت از آب و تـاجت از آتش
ای به از خـاک و خـاک را فـراش — ای مـــه از آب و آب را نـقاش
ای بـه هـنگام خـوبی و زشتی — سـایق ابـــر و قـاید کشـتی
آتش از تـو چـو بسـدین خـرمن — آب از تـو چـو زمـردین جـوشن
مـایهٔ خشکـئی و قـابل نـم — پـدر عـیسی‌ای و مـرکب جـم
باغ را هم تـو پشت و هـم رویـی — شاخ را هـم تـو دایـه هـم شـویی
کنی از جنبشی کـه خـواهـی تـو — روی دریـا چـو پشت مـاهی تـو
روح را مـانی ار چـه پستی تـو — کس نـه‌بیند تـرا و هسـتی تـو
بـر شـوی تـا اثیر و بـر نشـوی — بگـذری بـر مـحیط و تـر نشـوی
گـاه تـاجی گـهی سـریر شـوی — گـاه اخـضر گـهی اثـیر شـوی
گـاه خـرپشته بـر غـدیر زنـی — گـه کـله‌گـوشه بـر اثـیر زنـی
در گـلین گـور و آتشین تـابوت — جان ما را ز تست قـوت و قـوت
گـه بـه نـیسان ز گـل نگـینه کـنی — گـه بـه دی ز آب آبگـینه کـنی
چـند فـراش گـویها بـاشی — چـند نـقاش رویـها بـاشی
گـرچـه سـیاح کـوه و هـامونی — ورچـه مسـاح ربـع مسکـونی
بـرهان یک ره‌ای فـریشته‌وش — خـویشتن را از آب و از آتش
لگـدی بـر اثـیر و دریـا زن — خـیمه بـر تـارک ثـریا زن
یکـزمان از زبـان بـینش مـن — گـوش کـن رمـز آفـرینش مـن
تـا بـدانـی کـه هـرچـه رام نـیند — هـمگی چـون تـو بـاد نـام نـیند

در صفت نفس ناطقه و ترکیب حیوان

دان کـه در سـاحت سـرای کـهن — چون تـهی شـد ز مـن مشـیمهٔ کـن
یـافتم دایـهٔ قـدیم نـهاد — بـوده بـا جـنبش فـلک هـمزاد
گـنده پـیری چـو چـرخ پـرمایه — بـی‌خبر ز آفـتاب و از سـایه

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

حیوان را به رتبه و مقدار — دایه و مطبخی و خوانسالار
نقش نوشاد را ازو شادی — سرو آزاد ازو به آزادی
زو کشیده گشاده شد به بهار — پنجهٔ سرو و چهرهٔ گلنار
گرچه این دایه از کرانه مرا — تربیت کرد مادرانه مرا
چون گیا بی‌خبر همی خوردم — با گیا همرهی همی کردم
اولین سبز ساخت کسوت من — بعد از آن لعل بافت خلعت من
چون بریدم ز لعل و سبز امید — باز دادم یکی قماط سپید
چون دریدم قماط سیمابی — دوخت بازم قبای عنابی
ساخت زان پس مرا به مستوری — کرته عودی و حجره کافوری
حجره‌یی پر ز دیو هفت سری — شش سوی چار بخش و پنج دری
چون درون از لباس تن پرداخت — از برون حجره را غلافی ساخت
پس مرا از برای هر نه برخ — کرد نه ماه جلوه بر نه چرخ
دست آخر چو جلود کرد تمام — شربتم جامه کرد و جامه طعام
چون قوی پنج گشت بنیادم — پیش به شهر پدر فرستادم

در مراتب نفس انسانی و آغاز ترکیب فرماید

یافتم بر کران روم و حبش — شهری اندر میان آتش خوش
از برونش نو و درونش مسن — تربتش حادث و هواش عفن
میوه‌دارانش سرنگون از تاب — همچو سایهٔ درخت بر لب آب
راستنی‌هاش چون دل دانا — شاخ در شیب و بیخ در بالا
ساخته خیمه‌ها ز باد و تراب — میخها ز آتش و طناب از آب
ساحتش گشتن و سیاحت را — راحتش کشتن و جراحت را
ملکی با دو روی و باده‌سر — اصل او از دو مادر و دو پدر
پنج سر مشرفات هامونی — پنج سر منهیات گردونی
ذات اشراق و مایهٔ اشراف — دادهٔ علم و زادهٔ اتصاف

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

جامهٔ حرص و نفس و کینه و کام — جان دیو و بهیمه و دد و دام
مایه زو یافتند قوت و هوش — دست و چشم و دهان و بینی و گوش
ظاهرش نور و باطنش نار است — از درون یک تن از برون چار است
عدل ایشان بقای پیوند است — جور ایشان فنای فرزند است
زورش از عدل و مایهٔ گهر است — ضعفش از ظلم مادر و پدر است
نقطه را چون اسیر دور کند — این سریرت نگر که جور کند
سیرت عدل چیست آبادی — صورت مرگ چیست بیدادی
زرد چهره خزان ز اسرافست — سبز جامهٔ بهار ز انصاف است
نکند جز به پنج عدل درنگ — میخ این خیمه‌های مینا رنگ
در میان داد راستی دارد — بیند آن کس که داد بنگارد
داد بی‌راستی الف دد بود — باد بی‌قامت الف بد بود
گه بصورت پدر شود مادر — گاه مادر شود به چهر پدر
لشکر او همیشه پر شر و شور — دیو و دد بود و مرغ وحش و ستور
عاملانش سه نارو نور و ظلم — بارگیرش دو اشهب و ادهم
عاملانش امل نگار همه — مرکبانش سوار خوار همه
تلف عاملانش دادهٔ او — علف مرکبانش زادهٔ او
حاکمش هم ندیم و هم نقاش — خازنش هم حکیم و هم فراش
چون مرا با امیر کون و فساد — آشنا کرد و صاحب استعداد
دید و پذرفت و مایه داد و نواخت — برگ و ترتیب نقش حجره بساخت
چون درو حد حجره را بشمرد — رفت و از بهر مصلحت بسپرد
چار حد را به هفت صاحب حلم — پنج در را به پنج طالب علم
دیدهٔ حال بین چو بگشادم — چو ستوران بخوردن استادم
کلهٔ شیر و گور می‌دیدم — جوق دیو و ستور می‌دیدم
همه غمناک‌طبع و خرم‌دین — همه بسیار خوار و اندک‌بین
همه را حرص و کام آزردن — همه را فعل خفتن و خوردن

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

در سفر سال و ماه چون نسناس — لیک بسر جای همچو گاو خراس
گرچه بسیار ره نوشته بود — گرد بر گرد خویش گشته بود
من چو دیو و ستور و چون دد و دام — مایل جاه و خورد و خفتن و کام
گرد صحرا و کوه می‌گشتم — زان ستوران ستوه می‌گشتم
راست خواهی مرا درین منزل — سیر شد زین گرسنه چشمان دل
زانکه حس از برای بالا را — مستعد بود نفس گویا را
آن زمانی که چهره بنمودی — زین زمینم به حمله بربودی
زین همه جستنم رمان کردی — در زمینم بر آسمان کردی
لیک چون زی نهاد خود شدمی — باز دیو و ستور و دد شدمی
آخشیجم به تحت می‌راندی — فطرتم سوی فوق می‌خواندی
من بماندم در این میان موقوف — مقصدم دور بود و راه مخوف
خانه پر دود و دیدگان پر درد — راه پر تیغ و تیر و من نامرد
خیره ماندم که علم و زور نبود — راهبر جز ستور و کور نبود
نه مرا علم و اجتهادی بود — نه بر اینهام اعتمادی بود
راهبر چون ستور و کور بود — خوشترین منزل تو گور بود
زان چراگاه و راه برگشتم — عاشق راه و راهبر گشتم
روزی آخر به راه باریکی — دیدم اندر میان تاریکی
پیرمردی لطیف و نورانی — همچو در کافری مسلمانی

و له قدس سره در صفت عاقله فرماید:

شرم روی و لطیف و آهسته — چست و نغز و شگفت و برجسته
زمنی از زمانه خوش‌روتر — کهنی از بهار نو نوتر
سر آفاق بود و پای نداشت — علت جای بود و جای نداشت
گفتم ای شمع این چنین شبها — وی مسیحای این چنین تبها
این چه فروکمال و والایی‌ست — این چه لطف و جمال و زیبایی‌ست

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

گاه جویای پای چون تو شهی‌ست — چاه تیره چه جای چون تو مهی‌ست
بس گران مایه و سبکباری — تا تو این گوهر از کجا داری
گفت من برترم ز گوهر و جای — پدرم هست کاردار خدای
اوست کاول نتیجهٔ قدمست — آفتاب سپیدهٔ عدم است
علت آن سرای و این فرش اوست — شبهت استوی علی‌العرش اوست
عرش او پایمال هر دون نیست — فرش او دست‌باف گردون نیست
او همی بافد از برای شما — در فنای بقا قبای شما
من به فرمان او بمانده ز من — در چنین تربت و هوای عفن
از پی مصلحت نه از سر جهل — مانده در بند یک جهان نااهل
ورنه کی بود آخر ارزانی — پادشه‌زاده‌یی به سگ‌بانی
زشت نبود برای بازپسی — هم نفس جبرئیل با مگسی
از تو پرسم توان بد اندر تگ — با چنین اصل هم طویلهٔ سگ
گفتمش هست هیچ ازینها سود — گفت آخر چه سود خواهد بود
گازری را ز دست مشتی عور — یوسفی را ز عشق جوقی کور
قدر عیسی کجا شناسد خر — لحن داوود را چه داند کر
گوهرم در غبار ره مانده — یوسفم در نشیب چه مانده
خوش کجا باشد ار چه دارد زور — زندهٔ با دو مرده در یک گور
راند زین‌سان هزار نکتهٔ ژرف — که نه صوتش به کار بود و نه حرف
گفتم ای خواجهٔ سخن‌پرداز — در سخن کوت حرف و کو آواز
گفت این لحنها ز بهر شماست — حرف و آواز رسم شهر شماست
حرف و صوت از ولایت جهلند — هر دو در صدر علم نامقبل
از شما شد به شکل موی سخن — وز شما شد سیاه‌روی سخن
که همی اصل او ز نیکویی — می نبیند بسی‌سیه‌رویی
هرچه مساح او شب و روز است — زشتی اموز و نیکویی سوز ست
روی سوی معاد باید تافت — کاین معاد از معاش خواهی یافت

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

ای تـــرا زیـــر ایـــن کـبود حـصار دســـتهٔ گـــل نـــموده بسـتهٔ خـار
ســـوی شـــهر قـــدم قـدم بگـذار خـــانهٔ اســـتخوان بـه سگ بسـپار
بـــا خـــری در مـجال چـون بـاشی بـــا سگـــی در جـوال چـون بـاشی
خـر نـه‌ای کاه‌دان چـه خـواهـی کـرد سگ نه‌ای استخوان چـه خـواهـی کـرد
از نـــباتی مـــلک تـــوانـــی شـد وز زمـــین بـر فـلک تـوانـی شـد
چـــنگ در دامـــن حکـــیمی زن پـــای بـــر قـــوت بـــهیمی زن
دست ازین خـواب و خـورد کـوته کـن کـــام در نـــه حـــدیث در ره کـــن
تـــوشهٔ تـــو دریـــن ره نـــاخوش چـون شـتر مـرغ نـیست جـز آتش
آتشـــی نـــی کـــه نـاتوانـی ازوست آتشـــی کـــاب زنـــدگانی ازوست
یـــار بـــاشم چـــو رای داری تـــو دست گـــیرم چـــو پـــای داری تـــو
شـــاخ مـــن گـیر تـا بـری گـردی پـــای مـــن گـیر تـا سـری گـردی
هـــم بـــدان شـاخ سـرفراز شـوی هـم بـدین پـای چشـم بـاز شـوی
رغـــــم مشـــتی بـــهیمه و دد را وارهـــان هـــم مـرا و هـم خـود را
چـون کـه دیـدم بـه راه زرق خـودش هـــدجی سـاختم ز فـرق خـودش
مـــن بسـازم چـو مـار پـای از دم تـــو نـداری دو چشـم چـون کـژدم
کـــتف خـــود را بـــراق او کـــردم جـــان خـــود را وثـــاق او کـــردم
هـــر دو کـــردیم سـوی رفـتن رای او مـــرا چشـم شـد مـن او را پـای
مـــن ورا مـــرکب او مـــرا مـونس مـــن و او هـمچو مـاهی و یـونس

صفت گوهر خاک و نتایج او در حیوان

روز اول کـــه رخ بـــه ره دادیـــم بـــه یکـــی خـاک تـوده افـتادیم
تـــیره چـون روی زنگـیان از زنگ سـاحتش هـمچو چشـم تـرکان تـنگ
خـــاکـــدانـی هـوای او نـاخوش نـــیمی از آب و نـــیمی از آتش
گـرگ دیـدم فـتاده در تک و پـوی هـــمه آهـــن دل و خـم آهـــن روی
موش چـون گـربه طـفل خـوار در او مـار چـون خـوک ثـفل خـوار در او

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

که درو دیو سگ سوار شدی / گاه کژدم طبیب مار شدی
اندرو یکرمه سگ آسوده / لب ز مردار و روده اندوده
خوک دیدم بر آن گره سالار / عملش اندک و خورش بسیار
خود به خود نقش دیو می‌کردند / پس زبیمش غریو می‌کردند
از پی عشق صورت لارا / قبله‌ای ساخته چلیپا را
همه سر پیش درفکنده چو چنگ / همه واپس رونده چون خرچنگ
همه در ریش و طبله بی‌دینار / همه ناهار و خانه پر مردار
هیچ ادبار بار چندان نی / خانه پراستخوان و دندان نی
بهر آن تا چرا نماید رنگ / همه با سایهٔ خود اندر جنگ

صفت حرص در حیوان

وز پی آنکه چون فشاند نور / همه از آفتاب و مه رنجور
افعیئی دیدم اندر آن معدن / یک سر و هفت روی و چار دهن
هر دمی کز دهان برآوردی / هر که را یافتی فرو خوردی
گفتم ای خواجه چیست این افعی / گفت این نیم کار بو یحیی
اینک این مار کاروان خوار است / راه خالی ز بیم این مار است
بی من ار دست یافتی بر تو / نیز نوری نتافتی بر تو
هفت عضوت به چارگه دادی / چار عضوت به هفت مه دادی
بردی این افعی از تو بهرهٔ خویش / لیک چون با منی ازو مندیش
که یکی نور من بدو سد اوست / نظر من بدو زمرد اوست
این بگفت و به توده رخ بنمود / چون مر او را بدید افعی زود
چون سگان پیش او بخفت و بخفت / ره ما را به دم برفت و برفت
چون از آن توده رخ به ره دادیم / به یکی وادیئی در افتادیم

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

صفت حقد در حیوان

دیو دیدم بسی در آن منزل — چشم بر گردن و زبان بر دل
رخ چو گام سمند پر سندان — دل چو کام نهنگ پر دندان
همچو مال یتیم بیرون خوش — لیک هنگام آزمون آتش
آهن و سنگ هر یکی بدرنگ — رگ پر آتش بسان آهن و سنگ
با همه فعلشان ز بد گهری — از درون تیری از برون سپری

صفت طمع در حیوان

چون از آن قوم بدکنش رفتیم — به دگر منزل وحش رفتیم
سنگلاخی بدیدم از دوده — قومی از دود دوزخ اندوده
وحشیان سیه چو مأغ و چو میغ — توده بر تیغ که چو گوهر تیغ
همه ساکن چو حس بیخبران — همه حیران به یکدگر نگران
همه پر باد همچو نای انبان — همچو او با سه گردن و دو دهان
کپیّانی در او دونده به تگ — سعر و دمشان بسان روبه و سگ
بادپیمای گه چو نای و چو چنگ — سرد و زرد و گران چو مرداسنگ
همه سرچشم گشته نرگس‌وار — همه تن دست رسته همچو چنار
همچنان هر دو در نشیب و فراز — هر دو را کرده پیش خلق فراز
کند بینان تیز خشم همه — تیره رایان خیره چشم همه
یک رمه با شگونهٔ مدهوش — کرده در کار کفش عورت پوش
دیده پر چشمه‌های حرمت شوی — روی پر دیده‌های روزی جوی
تن نازک بسان نی کردم — تا چنان کوه زیر پی کردم
مانده گشتم ز پای و از دیده — شانه نو بود و موی ژولیده
باز دل‌دل‌کنان در آن صحرا — برسیدیم بر لب دریا

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

در سؤال از رفیق و پاسخ وی

من ز تری در آن مهیب مقر — خشک ماندم چو راه دیدم تر
گفت همره که یک سخن بشنو — آنگهی دل قوی کن و در رو
گر همه راه نیل شد بدرست — غم مخور موسی و عصا با تست
با تو زینجا که مکر بدخواه است — زین سه منزل سه دیو همراهست
گر نخواهی همی مغاکی را — بند بر نه سه دیو خاکی را
گر تو خواهی همی ز غرق امان — هرچه زینجاست هم بدینجا مان
چون ازین مایه صاف گشتی چست — آنگهی پای تو سماری تست
پیش از آن کاین طریق ببریدم — زان جوان بخت پیر پرسیدم

نسبت خاک بکیوان

که مر این خطه را برین خط پست — هست خصم بلند گفتا هست
خصم این هندویی‌ست دوراندیش — خرفی صدهزار سالش بیش
گرچه دهقانیئی چنین دارد — حجره بر چرخ هفتمین دارد
گرچه جلد است گاه دهقانی — ورچه چیره است وقت چوپانی
لیک چون در کف آورد شاهین — رخ ترش گردد و علف شیرین
هم سجیت مزاج او با مرگ — لیک ازو کار زندگان با برگ
تیز دستست و کند پای و حرون — زشت‌روی و پلید مایه و دون
من چو از پیر نکته بشنیدم — در شدم یک جهان جوان دیدم

در صفت جوهر باد و آنچه از نتایج اوست

همه دیوانه دین و شیدا نه — همه در بند و بند پیدا نه
همه بی‌آگهی چو موش از خاد — همه سرمست همچو شاخ از باد
همه رنجور و هیچ کاری نه — همه حمال و هیچ باری نه
همه حیران ولیک نز علمی — همه ساکن ولیک نز حلمی

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

همه لبها گشاده همچو صدف — همه سر در کتف کشان چو کشف
همچو فرعون شوم گردنکش — برده نقبی ز آب در آتش
تنشان همچو ساحت ساحل — دلشان همچو باطن باطل
همچو خرگوش خفتهٔ بیدار — همچو مصروع ماندهٔ بیکار
گرچه زین گونه با شره بودند — قابل نقشبند شه بودند
هر نهنگی در او چو کوه بلند — همه حاکم‌کش و مخنث بند

در سؤال و جواب با راهبر خود گفته

وان نهنگان در او به امر خدیو — می‌نخوردند جز فرشته و دیو
چون گذشتیم از آن منازل حوت — یار و من همچو موسی و تابوت
من ورا مرکب او مرا مونس — هر دو پویان چو ماهی و یونس
چون از آن راه تر برون راندم — خشک بر جایگه فرو ماندم
زآنکه مر خیمه را طناب نماند — پی سپر پیش خاک و آب نماند
گفتمش بر هوا شدن خطر است — نیست اینکار پای و کار سر است
پای ما کار سر تواند کرد — وهم ما فعل پر تواند کرد
گفت کاندر تو راستی زینهاست — تری توهم از کژی اینهاست
مرد چون تر شود جبان گردد — تیر چون کژ شود کمان گردد
گره از چوب خشک در گردد — کژ کند کودکی چو تر گردد
مردم تر ز محنت آرد رنگ — آینه تر شود که گیرد زنگ
جزو اینها به کل اینها ده — تا شوی راست همچو ناوک و زه
چون کمانی نماند رای ترا — پر برآید چو تیر پای ترا
آنچه او گفت همچنان کردم — پس از آنجایگه روان گردم
روی دادیم سوی بالا زود — من او همچو کرکس و نمرود
چون تمام آن طریق ببریدم — آنگه از پیر خویش پرسیدم

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

در سؤال از رهنمای خود گوید

کـــاین ولایت کـــراست گـفت آن را — کـــه بـــرید است و پـــیک ســلطان را
طـبع او هـــمچو آب سـرد و تر است — لیک ز آتش بســـــی رونـــــده‌تر است
ملک او گه کـم است و گـه بـیش است — زانکه او گه پس است و گه پـیش است
او بـــــفرساید ایـــــن نـــفرساید — او بـــــیفزایـــد ایـــن نـــیفزایـــد
خـنک آنکس کـه در شـمار وی است — خـاصه اکـنون کـه کـار کـارویست
او بگـــــفت ایـــن و راه بـــبریدم — ز آتش و آب قـــــلعه‌ای دیـــــدم

صفت جوهر آب

قـــــلعه‌ای در جـــزیرهٔ اخـــضر — انـــدر آن جـــادوان صـــورت‌گر
سـرشان چـون سـر سـتوران چـیست — پـایشان هـمچو پـای مـوران سست
اژدهـــا ســـر بـــدند و مـاهی دم — لیک تـــنشان بـــه صـورت مـردم
تـنشان هـمچو بـاغ خـرم و خـوش — پـــایشان زاب و فـــرقشان ز آتش
کـــهن از سـحر نـو هـمی کـردند — زشـــتها را نکـــو هـــمی کـــردند
ایـــن نـــمودی ز گـــلخنی بـاغی — آن نـــمودی تـــذروی از زاغـــی
گرهی پـنجه کـرده چـون سـر شست — گـر هـی مـاهی ز غـاده بـه دست
یک جـــهان داعـــیهٔ مـنی دیـدم — قـــبله‌شان ادعـــیهٔ مـــنی دیـــدم
کـــرده پـــندار بـــهر غـــوغا را — حـــــجرهٔ خـــلوت زلیـــخا را
کـــــرده از نـــوعها در او پـــیکر — پس هـمه جـفت جـفت مـاده و نـر
پـــــیش دیـــــدم ز قـــطرهٔ ژاله — انـــــدرو ســـامری و گـــوساله
هـرچـه از سـیم و زر هـمی دیـدند — چـــو خـــدایش هـمی پـرستیدند

صفت صورت حرص

هـم در آن قـلعه حـوض سـنگی بـود — ونـــدران حـــومنشان نـهنگی بـود
ســـــرکشیده کشـــنده و نـــاخوش — ســـر ســـوی آب و دم ســـوی آتش

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

دام او قـــوت نـــفس دیـــوان بـــود دم او دام عـــــمر حـــیوان بـــود
هـــــرچـــه در دام او درافـــتادی دم او ســـــوی دم فـــــرستادی
خـــوردنش هـــیچ بـــرگراز نشـــد یک زمـــانش دهـــن فـــراز نشـــد
هـــر زمـــان حـــلق بـــازتر کـــردی دم بـــــالا درازتـــــر کـــــردی
گـــرچـــه او را چـــو مـــرگ بـــرگ نـــبود جـــور او هـــیچ کـــم ز مـــرگ نـــبود
چـــون عـــلی ز آتشـــی دلیـــر شـــدی هـــمچو خـــصمش ز خـــاک ســـیر شـــدی
چـــون مـــن آن کـــام و کـــام آن دیـــدم راست خـــواهـــی چـــنان بـــترسیدم
کـــه تـــنم هـــمچو دل شـــد از خـــفقان دیـــده مـــانند رخ شـــد از یـــرقان
خـــواست تـــا او کـــند ســـوی مـــن رای گـــفت هـــمره کـــه بـــر ســـرش نـــه پـــای
کـــه اگـــر چـــند مـــایهٔ زشـــتی است انـــدرین مـــنزل او تـــرا کشـــتی است
ســـر او چـــون بـــزیر شست تـــو است پـــای در نـــه کـــه دست دست تـــو است
بـــه پـــیی بســـته کـــن زبـــانش را پـــای تـــو قـــفل بس دهـــانش را
گـــفت او چـــون پـــناه خـــود کـــردم کـــتف او شـــاهراه خـــود کـــردم
بـــر ســـرش رفـــتم و نـــترسیدم آمـــعدم تـــا دم و بـــپرسیدم
که کـه بـود اینکه سـخت هـالک بـود گـفت کـاین مسـتحث مـالک بـود
زیـــن بشکـــرند ســـاکـــنان اثـیر زیـــن بـــه بـــرگرند خـــازنان ســـعیر
وین خـرابـات جـمله از چپ و راست طـــرفه‌تر آنکـــه پـــارسایی راست
کـــه هـــمه قـــاضیان ز دست ویـــند هـــمه زهـــاد هـــم نشست ویـــند
داعی هـرچـه اهـل تـخت است اوست راعـــی هـــرچـه نـیکبخت است اوست
بـــارگیری قـــوی و نـــفسانی است زانکـــه هـــم طـبع روح انســـانیست

صفت آتش و آنچه ازو زاید

ایـــن شـــنیدم جـدا شـدم ز نـهنگ دره‌ای پـیش چشـــمم آمـــد تـــنگ
دره‌ای بس مـــهیب و نـاخوش بـوَد کـــژدم و مـــار و کـــوه آتش بـــود
تـــیره رویـــان تـــیره‌هش در وی خـــیره چشـــمان خـیره‌کش در وی

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

اندرو جادوان دیو نگار — وندرو کوه کوه کژدم و مار
نقش نیکو تباه می‌کردند — رویهاشان سیاه می‌کردند
جادوان از حمیم و قطران مست — حربه و تیغ آتشین در دست
گه پری را چو دیو می‌کردند — گه چو غولان غریو می‌کردند
پیش ما کوه بود ز آتش و دود — که همی چرخ زو دو نیمه نمود
زیر او جز مغاک و چاه نبود — وز برش تا بماه راه نبود
پیر چون دید ترس و انده من — گفت هین لاتخف و لاتحزن
گرت باید کز این مکان برهی — زین بخور تا همین زمان برهی
بخور اکنون ز بهر دارو را — کژدم و مار و کوه و جادو را
کاین غذا قوت نهانی تست — چشمهٔ آب زندگانی تست
از همه خوردنی درین بنیاد — این هنی‌تر بخور که نوشت باد
گفتم او را گرفتم این بخورم — ره گرفت است کوه چون گذرم
گفت جان زین حدیث بی‌غم کن — این‌همه کم شود تو این کم کن
در دلم پند او چو محکم شد — آن همی خوردم این همی کم شد
آخرالامر از آن گرامی‌خوان — پیش چشمم نه این بماند نه آن
کوه را چون به لقمه ره کردم — زیر آن که نکو نگه کردم
هرچهی بود وصد هزار دروی — دد و دیو و ستور مردم روی

صفت صورت مکر

درکشیده به خدعه مردم را — شتری کرده شکل کژدم
چاه پردود و آتش و سر باز — می برآمد ز هر چهی نواز
این همی گفت چاه چاه منست — وان دگر گفت راه راه منست
این همی گفت کاخ من حرمست — وان دگر گفت باغ من ارم است
این بگفتی شبان این رمه‌ام — وان بگفتی خدای این همه‌ام
در سرافکنده هر یک از راهی — در چنین چاهی این چنین جاهی

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

گفتم این کشور مهیب کراست / بیشتر زین طرف نصیب کراست
گفت یک نیمه شاه انجم را / وان دگر صدر چرخ پنجم را
که ملک را برین بلند حصار / آن وکیلست واین سپه‌سالار
این کند لقمهٔ لئیمان خوش / وان خورانند کریم را آتش
چون رخم زان حدیث او بشکفت / آن گه از دیده پیر با من گفت
کاین همه ره که دیدی از چپ و راست / همه هیزم‌کشان دوزخ راست
ای شده بر نهاد خود مالک / رستی از چاه و دوزخ مالک
زین پس ازشرب عدن کن مستی / که ز هیزم‌کشی سقر رستی
لیک ماندست پاره می شو / هم کنون رخ بما نماید ضو
کردم آخر ز نار گفتاری / که پس از نار تیره گفت آری
زادمی این حدیث محدث نیست / شبروی کار هر مخنث نیست
شب نبیند کسی‌که در طلب است / که خود آن سوز او چراغ شبست
عاشقان کان چراغ درگیرند / پردهٔ شب ز پیش برگیرند
گفت گرچه شب است و تاریکست / دل قوی‌دار صبح نزدیکست
تابگفت این چو بنگرستم خود / صبح دیدم زکوه سر بر زد
شاد گشتم چو دیده شد بینا / برج و دروازه دیدم از مینا
گفتم این راه چیست بر چپ و راست / گفت حد زمانه تا اینجاست
این زمین چون زمانه بنوشتم / تا ز حد زمانه بگذشتم
رو که اکنون به خلد پیوستی / که از آن رستهٔ خسان رستی
مژده مژده که از چنین تحویل / رستی از زخم تیغ عزرائیل
برگذشتی ز باب عاریتی / آمدی در نقاب عافیتی
پس نهادیم هر دو چون گردون / پی ز دروازهٔ زمانه برون

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

صفت ادیان مختلف و مراتب ایشان

چون گذشتم ز آتشین دربند — طارمی دیدم آبگون و بلند
اندرو صد هزار صف برنا — خوشدل و تازه‌روی و نابینا
نه ز تقصیر تحت‌شان خبری — نه ز توفیر فوقشان اثری
از کم اندیشگی چو جنبش چرخ — سره و زیف نزدشان یک نرخ
همه کوتاه دیده لیک از ناز — پایها سوی قبله کرده دراز
چون به پا آن مقر بسر بردم — رخت زی منزل دگر بردم

صفت ارباب تقلید

اندرو حلقه حلقه مردم کهل — دیده شد جمله یکدگر را اهل
جانشان دود و جسمشان شرری — قبله‌شان نقش و دینشان سمری
همه افزون رضای و اندک خشم — همه را هشت قبله و یک چشم
چون از آن مرحله گذر کردم — روی زی منزل دگر کردم
مردمان دیدم اندرو بسیار — چشمهاشان دو قبله‌هاشان چار
همه در بند جان رنگ‌آمیز — همه را قبله چار رنگ‌انگیز
جانشان تیره بود و رخ چو نگار — دینشان هفت بود و قبله چهار
همه نزدیک خود بلند شده — قبله‌شان هفت نقشبند شده
دل چو زان هر چهار برکندم — به دگر منزلی برافکندم
مردمان دیدم اندرو همه دون — دیده‌هاشان چو قبله‌شان افزون

صفت ارباب الظّن

زان چو بگذشتم آمدم به ممر — به دگر منزلی نگارنتر
که درو صد هزار توشه بود — دیده‌شان هفت و قبله‌شان ده بود
همه سلطان ولیک در زندان — همه قاضی ولیک با رندان
بیشتر آب دار لیکن شور — بیشتر در فروش لیکن کور

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

خوب دیدار و تیره هوش همه — زهرخوار و شکرفروش همه
همه پست و دراز عمر چو کون — همه کوتاه دیده چون فرعون
همه چون او به یک ره و یک خوی — مالکم من اله غیری گوی
نامه بر خوانده نی از ایشان کس — همه عنوان نامه دیده و بس
همه را مست کرده سودا پز — جنبش سایه و قبالهٔ رز
به کلیدی دری همی دانند — به کلامی سری همی دانند
مهره بر عرض درهمی سفتند — وانگه از روی لاف می‌گفتند
آنکه ما را نیافت جز گم نیست — وانکه زین شهر نیست مردم نیست

صفت صورت معجبان

آن مکان چون به دیده بسپردیم — رخت زی منزل دگر بردیم
دیدم از روشنی معاینه من — منزلی بر مثال آینه من
اندرو صد هزار حورافش — تر و تابان چو آب و چون آتش
همه در کام دل موافق خویش — همهٔ معشوق خویش و عاشق خویش
همه از مردمان جدا مانده — همه دربند خویش وامانده
زانکه هرجا که بنگریدندی — جز که دیدار خود ندیدندی
همه را قبله هم بر ایشان بود — همه را دیده هم در ایشان بود
قبله‌شان نور بود لیک اسفل — دیده‌شان چار بود لیک احول
آنکه را جای زآینهٔ چین است — بی‌گمان چشم خویشتن‌بین است
آنکه را آینهٔ یقین باشد — گرچه خودبین خدای‌بین باشد

صفت قرایان

چون از آنجای رخ به ره کردم — به دگر طایفه نگه کردم
تنشان زیر و دل زبر دیدم — قبله‌شان روی یکدگر دیدم
مردمان دیدم اندرو جمعی — روشن و تیره ذات چون شمعی

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

اصل خود را فدای خود کرده — خویشتن را غذای خود کرده
آفتابی بزهره‌ای داده — گوهری را به مهره‌ای داده
بسته بر خود ز بهر عافیتی — همه پیرایه‌های عاریتی
با دو معشوقه ناز می‌کردند — به دو قبله نماز می‌کردند
شمع بودند هریک اندر سور — از درون تیره و ز برون سو نور
چون بدیدیم هزار گونه نماز — پیر خود را سؤال کردم باز
کاین کیانند و پایشان برچیست — زین تعبد به دستشان در چیست
بس نکوروی و دلربای و خوشند — زهره‌طبعند و آفتاب‌وشند
گفت اینها که خوب چهره‌ترند — چشم زخم جمال بوالبشرند
گرچه بیرون ز جنبش فلکند — ره‌نشینان حضرت ملکند
گرچه مسعود روی منحوسند — ور چه مطلق نهاد محبوسند
گاه مشغول و گاه معذورند — گاه مختار و گاه مجبورند
بر همه شکل آفرینششان — قبله‌شان گشته حد بینششان
هرچه نزدیک این صف از دینهاست — دان که زندان هر یکی زینهاست
با منی مهرشان طلب چه کنی — در بهشتی حدیث شب چه کنی
تو چو مردان کشیده نهمت‌باش — اندرین ره کشیده همت باش
هر زمان آتشی همی افروز — قبله و قبله جوی را می‌سوز
خاصه این منزلی که در پیش است — رهزن صدهزار درویش است
تربتش منبسط هواش درست — تلهٔ صد هزار عاشق سست
منزلی دلربا و جان‌آویز — مردمانی در آن نگارانگیز
شاخ کانجا رسید بربنهد — مرغ کانجا پرید پربنهد
چون بدیدی رکاب سست مکن — عزم بودن درو درست مکن
پای بر فرق استقامت زن — آتش اندر دم اقامت زن
همه اندرز من تو را اینست — که تو طفلی و خانه رنگین است
ور ندانی نگه کن از دورش — تا بمانی به حیرت از نورش

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

بـــــنگرستم بـــه روی تـــعظیمی دیـــــدم از نـــور پـــاک اقـــلیمی
مـــن و او هـــر دو ســوی شـــه راندیم خـــیره در نـــور او فـــرو مـــاندیم
دیـــــدم آن پـــادشاه بـــی‌چون را مـــــادت اخـــتران و گـــردون را
عـــــالمی عـــادلی خـــردمندی خـــوش حـــدیثی و نـیک پـیوندی
صـــورتش عـــدل وخـویشتن داری ســـــیرتش رامش و کـــــم‌آزاری
مـــرجـــع نـــورهای عـــالم خـاک صـــــدف گـــوهر ادیـــمهٔ پـــاک
مـــبصر هـــیچ حـد و قسـمی نـه مـــدرک هـــیچ حس و جســمی نـه
ســـخت بسـیار بـخش لیکـن حـلم نـــیک بســـیار خـوار لیکـن عـلم
ارچـــه بســـیار خـــوار نـــادانست او کـــه مـــی بـیش خـورد بـه دانست
بـــهر اصـــلاح صـورت مـن و تـو او یکـــــی بـــود لیک رویش دو
رویـــی از بـــهر عـــلم ســوی پـدر رویـــی از بـهر فـعل سـوی صـور
آن یکـی پـر ز گـوش لیک از هـوش وان دگـــر پـر زبـان و لیک از نـوش
در یکـی حـال از آن دو سـو بشکفت هم سـخن گـفت و هـم سـخن پـذرفت
پـــیش او از بـــرای کسب شـــرف زده بچـــندین هـــزار عـــالم صـف
هـــمه بـــی‌دست و بـی‌قدم پـویان هـــمه بـــی‌کام و بـــی‌زبان گـویان
هـــمه از حس و از خـــیال بـــرون هـــمه بـاقی و بـی‌چگونه و چـون
هـــمه را قـبله بـر جـبلت خـویش هـمه را دیـده سـوی عـلت خـویش
هـــم در آن واردان حـــضرت غـیب هـــم در ایـن صـادران صـورت غـیب
هـــم در او عـــالمان صـورت شـرع هـــم در او عـــاملان صـورت فـرع
یک صـــفش رهـــروان و مـظلومان چشـــمه‌شان دیـــده‌های مـعصومان
یک صـــفش راهـــبان و قسـیسان بـــــارگی پـــایهای قـــدیسان
در صـــفی ســـاکـــنان پـــوینده در دگـــــر خـــامشان گـــوینده
هـــــریکی در نـــطق مـــی‌سفتند بـــا مـــن و او بـــه خـلق مـــی‌گفتند
کـاین هـمه تـعبیه ز بـهر شـماست هـر دو بـاشید شـهر شـهر شـماست
کـــیسه‌ای خـــواستم کـه بـر دوزم بـــــاشم آنـــجا و دانش آمـــوزم

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

نـــزد آن قـــوم خـــواســتم تـــن زد　　پـــیر در حـــال بـــانگ بـــر مـــن زد
کـــه نگـفتم تـــرا کـــه چـــون اوبـــاش　　مـــختصر چشـــم و بـــدپسند مـــباش
گـــرچـــه زیـــن ســـو مـــقدر فـــرشید　　دان کـــه زان ســـو مـــقدر عـــرشید
گـرچـه چـرخ و زمـین مـمالک اوست　　آنکـــه اســـتاد اوست مـــالک اوست
چـــون پـــدر دانـــی از پسـر بگـذر　　بـــر لب کـــوثر آب شـــور مـــخور
در مـــحیطی بگـــرد جـــوی مـــپوی　　آب داری بـــه خـــاک روی مشـــوی
نـــــاقصی از پـــــی تـــمامی را　　عـــــبره کـــن عـــالم اســـامی را
از پـــی چـــیست قـــیل و قـــالی را　　چـــه کـــنی مـــلک بـــی‌کمالی را
شـــهر پـــردوست خـــواهـی آنـجا پـوی　　مـــغز بـی‌پوست خـواهـی آنـجا جـوی
از پـــی آنکـــه اصـــل بـــینش اوست　　مـــــالک کـــل آفـــرینش اوست
پـــادشاهی کـــه بـــعد کـــن کـــان اوست　　اصـــل کـــون و نـــتایج جـــان او است

صفت صورت عقل کل

پـــادشاهی کـــه امـــر نـــیت اوست　　راعـــی راعـــیان رعـــیت اوست
تـخت قـران ز تـخت فـرمان اوست　　عـــلم قـــران و اهـــل قـــرآن اوست
بـــرتر از غـــایت تـــباهی اوست　　خـــامهٔ دفـــتر الاهـــی اوست
مـلک خـویش را بـه فـرمان اوست　　زانکه در مـلک خـویشتن‌دان اوست
هـــیچ کس را بـــدو بـدایت نـیست　　مـــلک او را جـــز او نـهایت نـیست
او و ابـــــداع تـــا بـــپیوستند　　در دروازهٔ عـــــدم بســـــتند
مـــقصد عـــزم اولیـــا بـــا او است　　ســـتد و داد انـــبیا بـــا او است
واهب نـــطق و کـــاتب مـــنشور　　مـــبدع امـــر و مـــبدأ مـــأمور
نـــه چـــو افـلاک و انـجمش انـجام　　نـــه زبـــر جـــنبش و نـــه زیـــر ارام
ســـاخته امـــر بـــاری از بـــختش　　از ازل تـــاج و از ابـــد تـــختش
ورچـــه مـــعلول عـــلت ســـجلست　　ورچـــه خـــاموش تـــرجـمان دلست
پـــرده‌ها دارد از شـــرف در پـــیش　　زیـــر هـــر پـــرده یک جـهان درویش

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

صفت درویشان و دوستان خدا

صف اول که پردهٔ عینند — در خرابات قاب قوسینند
گاه در علت مجاهده‌اند — گاه در مجلس مشاهده‌اند
گاه در سکر و گاه در صحوند — گه در اثبات و گاه در محوند
همه هم باده‌اند و هم مستند — همه هم نیستند و هم هستند
کرده با ذاتشان هزار عمل — نقشبندان کارگاه ازل
پس تو آن پایگاه بگذاری — سر بدین کلبها فرود آری
خیز و پی بر سر جبلت نه — رخ سوی پیشگاه خلت نه
با خری در سؤال تا نشوی — با سگی در جوال تا نشوی
همت از گفت او چو نو کردم — باز از آنجای قصد او کردم
آن مکان بر دلم چو دشمن شد — در زمان من نماندم او من شد

در صفت سالکان طریقت

چون از آن اصل و مایه فرد شدم — طفل بودم هنوز مرد شدم
چون دگرگونه گشت بنیادم — رخ دگر باره سوی ره دادم
گه به بغداد و گه به بادیه‌ای — گه به فردوس و گه به هاویه‌ای
سالها گشتم از برای خطر — اندرین پرده‌ای پهناور
گاه کردی مرا چو سیر نیاز — گاه در پرده ماندم چو پیاز
گاه دل شمع راه غیرت بود — گاه جان غرق بحر حیرت بود
گاه از زخم قبض پست شدم — گاه از لطف بسط مست شدم

در صفت ارباب معرفت

چون ازین پرده‌ها پریدم من — به یکی پرده در رسیدم من
ساکنان دیدم اندرو پویان — رب زدنی تحیراً گویان
نیست گشته همه به عزت هست — علم بی‌نیازی اندر دست

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

چشـــــمشان تـــــا ولایت آدم　　اســـــمشان تـــا نـــهایت عـــالم
در بـــــقا از بـــقا فـــنا گشـــته　　در جـــزا از جـــزا جـــدا گشـــته
جســـته ز چـنگ خـدمت حـیوان　　رســـته از نـنگ قـدمت و حـدثان
مـــــعتکف در ســـرای راز هـــمه　　پـــــرنیازان بـــــی‌نیاز هـــمه

در صفت اهل رضا و توحید

صـف دیگـر کـه خـاص‌تر بـودند　　بـی‌دل و دست و پـا و سـر بـودند
فـــارغ از صـــورت مـــراد هـــمه　　بـــرتر از کـــثرت تـــضاد هـــمه
خـــمشانی ز جـان بـه آیـین تـر　　تـــــرشانی ز شـــهد شـــیرینتر
مـــا عـــبدناک اجـــتهاد هـــمه　　مـــا عـــرفناک اعـــتقاد هـــمه
هـــمه در نـیستی بـه قـوت هست　　قـــــابل قـــائل بـــلی والست
جســـته از قســـمت مآت و الوف　　رسـته از زحـمت حـدوث و حـروف
چشـم وحـدت ندیده جسـم یکـی　　عـــلم آدم نـــخوانـــده اســم یکـــی
جـــــانفروشان بـــارگاه عـــدم　　خـــــرقه‌پوشان خـــانقاه قـــدم
بـــنده لیکـــن چـــو ســایهٔ عـنقا　　زنـــده لیکـن چـو صـخرهٔ صـما
در کـــــمال مـــــقدر تـــقدیر　　چـــار تکـــبیر کـــرده بـر تکـبیر
طـــوق‌دارانش بـر نـبشته ز شـوق　　فـــلک‌الامـــر کـــله بـــر طـوق
ســـاخته هـر یک از مـیان ضـمیر　　از قـــــل الله ثـــم ذرهـــم تـــیر
مـــعبد خـــاک کـوی تـل کـرده　　مـــــنفذ آب روی پـــــل کـــــرده
یـــــفعل‌الله مـــایشاء از هـــوش　　ســـاخته بـــنده‌وار حـلقهٔ گـوش
خـــورده یک بـاده بـر رخ سـاقی　　هـــرچـه بـاقیست کـرده در بـاقی
جـــان ایشـــان مـــیان آن کـــبراء　　دفـــــتر نـــقش انـــتم‌الفـــقراء
هـــــمه از روی افـــــتقار ولاه　　لا شـــــده در کـــــمال الاالله
نـــور دیـــدم در او رونـده یکـی　　هـــمچو مـاهی رونـده بـر فـلکی
کـــه هـمی‌کرد از آن مسـافت دور　　خـــرقه‌هاشان بـــه تـابشی پـرنور

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

پیش رو آوریده راه درشت　　قبلها کرده پاک از پس پشت
پیش او ره گشاده می‌کردند　　اولیا را پیاده می‌کردند
من در آن رهروان و این منزل　　خیره ماندم نه دیده ماند و نه دل
خواستم تا در آن طریق شوم　　تا به رنگی از آن فریق شوم
عاشقی زان صف سقیم و صحیح　　پیشم آمد خموش لیک فصیح
دست بر من نهاد و گفت بایست　　هم برین صف که جای جای تو نیست
ای به پرواز بر پریده بلند　　خویشتن را رها شمرده ز بند
باز پر سوی لایجوز و یجوز　　رشته در دست صورتست هنوز
تا تو در زیر بند تالیفی　　تختهٔ نقش کلک تکلیفی
پس بدین روی رای نتوان زد　　شرع را پشت پای نتوان زد
خود به خود ره فرا نداند کس　　رهبر اشخاص وحدت آمد و بس
رهنمای تو وانکه آن نور است　　نیک نزدیک لیک بس دور است
او رهاند ترا ز فکرت خویش　　او رساند ترا به فطرت خویش
پیِ او دار تا به حذق رسی　　در اوگیر تا به صدق رسی
کوست از دیدهٔ حقیقت حذق　　رهبر اصدقا به مقصد صدق
این همه زشت بود و نغز آنست　　این‌همه پوست بود و مغز آنست
او تواند نمود مرجان را　　بی‌نقاب حروف قرآن را
اندرین روزگار مالک اوست　　چشم باز اندرین ممالک اوست
گفتم آن نور کیست گفت آن نور　　بوالمفاخر محمد منصور

فی‌المدح

واعظ عقل و حافظ تنزیل　　محرم عشق و محرم تأویل
خیل طالوت را سکینهٔ حلم　　امت نوح را سفینهٔ علم
سیف حقی که تا کشیده شدست　　دست باطل ز حق بریده شدست
قابل تابش نبوت اوست　　لوح محفوظ شرع و سنت اوست

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

ظـــاهر طـــاهرش مـــدبر بـــر　　خـــاطر عـــاطرش مـــفسر ســـر
آنکـــه نـــازد چـــنو صـــنایع دهـــر　　نـــیز در هـــیچ شـــهر قـــاضی شـــهر
روح بـــر مـــرکب عـــنایت اوست　　عـــقل در مکـــتب هـــدایت اوست
صـــورتش دیـــو را پـــریوش کـــرد　　ســـیرتش مـــغز نـــافه را خـــوش کـــرد
قـــبلهٔ زیـــرکان ســـتانهٔ اوست　　گـــنج مـــعنی کـــتاب‌خانهٔ اوست
مـــلکان صـــبح صـــادقش خـــوانـــند　　مـــفتی مشـــرقش از آن دانـــند
حـــزمش آنگـــه کـــه قـــرعه گـــردانـــد　　الحـــذر الحـــذر هـــمی خـــوانـــد
بـــاز عـــزمش چـــو آمـــد انـــدر تـــاز　　الظـــفر الظـــفر دهـــد آواز
خـــنجر از روی خشـــم بـــرنکشد　　ســـر ازو هـــیچ خـــصم درنکشـــد
تـــیغ بـــر کـــفر بـــرکشد عـــلمش　　ســـپر از کـــبریا کـــند حـــلمش
زخـــمش از بـــهر شـــرع و دیـــن بـــاشد　　ســـیف چـــون حـــق بـــود چـــنین بـــاشد
زایـــد از حـــلم او صـــلاح و ثـــبات　　راست چـــونان کـــه از قـــصاص حـــیات
عـــلم او تـــخت حـــد پســـتیهاست　　حـــلم او تـــاج ســـد هســـتیهاست
داغ حـــرمان اوست بـــر بـــیداد　　زان بـــدو هـــیچ‌کس نـــباشد شـــاد
دست اگـــر در عـــطا نـــبردستی　　هـــمچو حـــرصش ســـخا بـــه مـــردستی
چـــون ســـخا را ازوست مـــایه و ســـود　　کـــه ازو بـــی‌نیاز خـــواهـــد بـــود
خـــلق را زان بـــنان بـــی‌تقصیر　　جـــان غـــنی گشت و کـــان گـــنج فـــقیر
رای بـــیدارش از طـــریق صـــواب　　عـــالمی خـــصم را کـــند در خـــواب
چـــون حســـد نـــزد عـــقل کـــاسد نـــیست　　زانکـــه مـــحسود هست و حـــاسد نـــیست
چـــون نـــباشد هـــوا مـــدد کـــه کـــند　　چـــون نـــباشد جســـد حســـد چـــه کـــند
از در او بـــرند در آفـــاق　　نســـخه‌های مکـــارم‌الاخـــلاق
عـــاصی آنـــجا کـــه رانـــد بـــاید خشـــم　　هـــمچو نـــرگس نـــدیده بـــا ده چشـــم
بـــوده آنـــجا کـــه بـــود بـــاید گـــوش　　هـــمچو ســـوسن بـــده زبـــان خـــاموش
صـــدر او تـــرجـــمان امـــید است　　قـــدر او ســـایبان خـــورشید است
صـــورتش ابـــتدای قـــوت روح　　ســـیرتش انـــتهای صـــورت نـــوح

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

بوده در مجلس از گهر سفتن — گشته بر منبر از دعا گفتم
در سخا ناسخ طبیبانست — در سخن سید خطیبانست
چونش هنگام قال و قیل بود — کاتب‌الوحی جبرئیل بود
علم دین تا بدو سپرد قضا — جهل رحلت گزید سوی فنا
لفظ او هست در سؤال و جواب — شکری همچو آب ایمن از آب
تا نشد باز درج یاقوتش — مختصر بود عقل را قوتش
چون برآمد دو گوهر از دو طریق — خواند سلطانش افسر دو فریق
عشق او نعره‌ای چنان خوش زد — کاتش اندر دماغ آتش زد
آن همی علم عشق به راند — خبر راه نیک به داند
پند او اصل استقامت ماست — حکم او حاکی قیامت ماست
چون قدر در سخا ریا نکند — چون قضا در قضا خطا نکند
پیشش آن سر که در خزینه بود — چو چراغ اندر آبگینه بود
علم او را ز بهر افزودن — بیش بخشیدنست و بخشودن
معنی بسم دیده بود از دور — بوالمفاخر محمد منصور
زان چو ترکیب خود فراهم کرد — الفی از نگار خود کم کرد
شد بر این حرف حرف خورسند او — تا شود در شمار هم چند او

و له ایضاً

ای ز درگاه کدخدای ثبات — رفته تا صدر غایت‌الغایات
بر تو خود را برای کسب محل — جلوه کرده مخدرات ازل
پست کرد از برای مرقد را — فر فر تو فرق فرقد را
پیش صدر تو چون پرستاران — طوق دارند طیلسان‌داران
با تو انگور می‌توان گفتن — با تو معدوم شی توان گفتن
نه ازل بیش چون تو خواهد کاشت — نه ابد بیش چون تو خواهد داشت
پدر بی‌پسر توی دین را — پسر بی‌پدر توی دین را

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

از تـــو دارنـــد صـــد هـــزار فـتوح　　وارد و صـــــــادر طـــــبیعت و روح
غـــــیرتی هست رغـــم اعـــدا را　　بـــر تـــو مـــر امـــهات و آبـــا را
تـــا نـــزایـــند چـــون تـــوی در دیـــن　　ایـــن ســـترون شـــد است و آن عـــنین
نـــه بـــه عـــالم چـــو تـــو خـردمند است　　نـــه فـــلک را بـــه از تـــو فـــرزند است
بـــی‌تو چشـــم زمـــانه خـیره بـود　　مـــــاه بـــی‌آفتاب تـــیره بـــود
از تـــو زنـــده‌ست گـاه حکـمت و دیـن　　عـــلم پـــیشین و شـــرع بـــازپسین
از خـــطا خـــانهٔ تـــو در فـــتوی　　هـــمچو نـــام قـــیامت یـــحیی
پـــایه مـــنبر تـــو بـــر فـــلک است　　انـــبهی مـــجلس تـــو از مـــلک است
پـــند تـــو در دل شـــمیدهٔ ابـــر　　هـمچو بـر گـل سـرشک دیـدهٔ ابـر
خـــلق بـــیدار شـــد چـــو دولت تـــو　　از خـــروش خـــروس دعـــوت تـــو
زانکـه تـا ایـن خـروس پـر بـفشاند　　خـفته جـز بـخت حـاسد تـو نـماند
مگس اکـنون بـه قـوت مـلک است　　زهـــره اکـــنون فـــقیرهٔ فـــلک است
تـــا هـــم از طـبع تـو طـلب نـبود　　زهـــــره را زهـــرهٔ طـــرب نـــبود
بـــا عـدوی تـو خـوانـد اسـتغنات　　کـــاکـــثرو اذکـــر هـــادم اللـذات
زنـــده بـــا کـــینهٔ تـــو حـــی نـبود　　گـــرچـــه مـــوجود گشت شـــی نـــبود
کـــز تـــو مـــوجودی ار بـــری بـــاشد　　هـــمچو مـــعدوم اشـــعری بـــاشد
نـــایب تـــو بس است در جسـدش　　اژدهـــای حســـود هـــم حسـدش

و له ایضاً

حـاسد ار بـا تـو در نـعیم شـود　　در مســامش عـرق حـمیم شـود
ای در آمـــــخته مـــــعانی را　　مـــــر دبـــیران آســـمانی را
نـــامدت بـــر گـــذرگه تـــقدیر　　هـــیچ تـــر دامـــنی گـــریبان گـــیر
جـــز بآز آفـرین نـیازت نـیست　　جـز بـخلق حـمیده آزت نـیست
خـود جـز ایـنت مـباد کـاز بـود　　کـــاز آبســـتن از نـــیاز بـــود
مـــــردم آزور چـــوهار بـــود　　او یکـــی و دلش هـــزار بـــود

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

نه قضا بهر نام و نان کردی — بلکه این شغل بهر آن کردی
تا یکی چشم جور بردوزی — قاضیان را قضا بیاموزی
تا ز حکم تو عقل در تکلیف — ادب القاضی‌یی کند تالیف
شیمت عدلت از پی دین را — مغزتین کرده مغز تنین را
بذل بی‌ذلتی همی تو کنی — عدل بی‌علتی همی تو کنی
کاین دگرها اگرچه فاروقند — به سر و بن لفیف مفروقند
داد را فوق و تحت بنیادت — گوییا نقش داده شد دادت
عدل ازین پیش بس گداخته بود — آزش از صدر دین نیاخته بود
چون تو را یافت باز در بالش — آمد از بالش تو در بالش
ساعتی با دل تو همبر شد — سایه‌بان زمانه جانور شد
نکنی بهر خواب هیچ بسیج — زانکه جانی و جان نخسبد هیچ
شحنهٔ راه دین صلابت تست — روح شرع نبی مثابت تست
کاهد از هیبتت همی دوزخ — همچو ز افسون و همیان آژخ
صدر حکم تو ذروهٔ فلک است — پیشکار تو اندرو ملک است
حجتم بر کسی که کس باشد — بدرو شمس و ظلال بس باشد
خازنان رموز مصطفوی — وارثان خزانهٔ نبوی

و له ایضاً

ای ندیده چو خویشتن دگری — در نشابور و بلخ و مرو و هری
با همه عالم ار تو بنشینی — عالمی والله ار چه خود بینی
باش تا همچو ماه تافته‌ای — تو هنوز از فلک چه یافته‌ای
باش تا چرخ مرقد تو شود — باش تا عرش مسند تو شود
باش تا از پی تمامی را — جان دهی رفتگان شامی را
باش تا برگری ز چهرهٔ بام — زحمت شام را ز مغرب و شام
تا ببیند نیز ماحضری — بصریان از بصیرتت اثری

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

گـــر تـــو در بـــصره درس نـــحو کـــنی　　بـــــصره از اهـــل بـــصره مـــحو کـــنی
چـون در احکـام اسـم و حـرف شـدی　　یـــا بـــه فـعل و زمـان و صـرف شـدی
خـــیره گـــردند هـــمچو جـان از جسـم　　نـــــیست گـــردند چـــون الف از بســـم
چـــون بـــدانـــند فـــضل تـــو هـــرکس　　چـــــون بـــبینند عـــزم تـــو هـــر خس
بـینش خـویش چست بـر تـو کـند　　نـــحو اعـــمی درست بـــر تـــو کـــند
چـــه شـــناسد تـــرا جـــهان مـــلول　　چـــه خـــبر مـــر حـــلیمه را ز رســـول
جـان چـه دانـد کـه قـهرمانش کـیست　　کان چـه دادنـد کـه در مـیانش چـیست
خـــر نـــدارد چـــو دانش تـــر و خشک　　نـزد او بـار او چـه پشک و چـه مشک
ازل اول کـــــه ایـــــن جـــهان دادت　　هـــــــمچنین مـــحترم فـــرستادت
کـــز پـــی اخـــتر و ســعادت تـــو　　وز پـــــی خـــدمت ولادت تـــو
اولیـــن بـــرج ایـــن حـصار کـبود　　تـــا کـــمر بـــرنبست رخ نـــنمود
شـــد کـــمربند هـــم درایـــن دهـلیز　　هـــمچو جـــوزا رئـیس جـوزا نـیز
چـــون بـــدید است آز را رنگـــی　　داد مـــالت بـــه چـنگ خـرچـنگی
عـلم و حـلم انـدرین زمـانه تـراست　　تـرس و درس انـدرین مـیانه تـراست
عـــلم دیـــن از بـــرای دیـــن بـاید　　تـــو چـــنینی و ایـــن چـنین بـاید
عـــلم کـــز بـــهر کـاخ و بـاغ بـود　　هـــمچو مـــر دزد را چـــراغ بـــود
هـــر کـرا چشـم عـقل بـاشد کـور　　عـلم بـر وی جـو پـر بـود بـر مـور

و له ایضاً

ای هـمه صـلح و هـیچ جـنگی نـه　　ای هـمه صـدق و هـیچ رنگـی نـه
مـــــرد را از نـــقاب زایـــد رنگ　　زر چـــو خـــالص بـــود نگـــیرد زنگ
تـــا تـــو در مـلک جـان درآمـده‌ای　　زیـــر پـــر مـــلک بـــرآمـــده‌ای
بـــا وفـــای تـــو در عـقیم بـماند　　بـــا بـــقای تـــو در یـــتیم بـماند
مـــلک تـــو پـــاسبان احـرار است　　کـــلک تـــو دیـــده‌بان اســرار است
کـــلک بـــرانت آتشـــین بـار است　　خـاک خـوارست و بـاد رفـتار است

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

چون سیه شد سر زراندودش — آتش اندر جهان زند دودش
خون مردان خورد به صبح و به شام — شیرخواره که دید خون‌آشام
تا از عنبر دهان خود پر کرد — شبه را گنج‌خانهٔ در کرد
نوک او در سخا به بهروزی — شد کلید خزانهٔ روزی
پخته را خامهٔ تو خام کند — صبح را هیبت تو شام کند
بقبول تو جان گرامی شد — تیزبینی به عقل نامی شد
هر که نزدیک تو روان شود — در فضای عدم روانه شود
آنکه بیرون زند ز حد تو پی — ذره‌ها دره‌ها شود بر وی
زنده پی‌زنده از پی آنست — که بر او از تو داغ حرمانست
به قبول تو گر دلیر شود — زندهٔ گاو زو چو شیر شود
بر یا هیچ شر و شورت نیست — در سخن هیچ زر و زورت نیست
چرخ را با سخات نام نماند — طبع با آتش تو خام نماند
تا عطای تو بخشش در شد — حرفهای طمع میان پر شد
رو که گم نام شد نیاز از تو — مُتلی معده گشت آز از تو
ورچه نیکو است این کرم از آز — لیکن این نه که از لطافت باز
معده از آز چون بپردازی — گلشکر هم به لطف خود سازی
حاسدت را که از در خواریست — زردروئی ز سر نگونساریست
چرخ را بر کسی که محرم نیست — زین چنین ریشخندها کم نیست

و له ایضاً

دشمنانت آنچه ماده آنچه نرند — همه حمال هیزم سقرند
دیده دارند لیک خیره چو طمع — مغز دارند لیک تیره چو شمع
پیش تو یک عدو درنگ نکرد — چون قضا صف کشید و جنگ نکرد
درهٔ ذره‌ای چو درد کند — سپه پشته‌ای چه گرد کند
سپر از هیچ خصم نفکندی — سایبانهای سینه‌شان کندی

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

زان ز خصمان همی نترسیدی / کز احد فتح مکه می‌دیدی
بر تو ز ابلیس کی نشیند گرد / کت سرافیل زیر پر پرورد
به دل از هیچ جاهلی مندیش / مشک در هیچ خاندان مپریش
که کند خود ز بهر کین تو پاک / باد گیردار عارضش را خاک
آنکه عمرش به سعی کرکس بود / ملک‌الموت پشه‌ای بس بود
گنجها دادهٔ ثنایابی / رنجها بردهٔ جزایابی
راه بی‌زحمت تعب نبود / ماه بی‌عقدهٔ ذنب نبود
زیرک از رنج بی‌خرد نرهد / چشم نیکو ز چشم بد نرهد
نفس کل چون گل عدوت سرشت / نام او بر فراز یخ بنوشت
تا که خورشید دینت روی نمود / نقش یخ را نه مایه ماند و نه سود
برکشید آن دل مجنب تو / از دو عالم عنان مرکب تو
آتش اند رمجاز و تلقین زن / آب تحقیق بر رخ دین زن
ای بصف نعال مختصران / وی به انکار سوی من نگران
گرچه با ما دریسن قرونست او / از همه قرنها برون‌ست او
تا نگویی که جز بر ما نیست / خانه اینجا و خواجه اینجا نیست
گفت تو کارساز فرع آمد / کرد تو مقتضای شرع آمد
شاکر گفت تست گفتارم / چاکر دست تست دستارم
سر من یافت زان کف و گفتار / از درون مغز و از برون دستار
من به مدح تو سروری گشتم / من به دستار تو سری گشتم
جز مرا کیست کاندرین کشور / پیش دستار بود و اینک سر
از پی شکرت ای سر احرار / از من اینک فصیح‌تر دستار
شکری گفتن از زبان دری است / شکر من هم زبان شکری است
پایم آن روز که سوی تو شتافت / سر من همچو شمع جانی یافت
آمدم باز تا چنان گردم / تا چو خورشید جمله جان گردم
به دو لفظ نکو که بشنودی / یک در اندر فلک بیفزودی

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

زاغ را چون همای فردادی / لاشه را همچو باشه پر دادی
نیز صاحب ولایتی گشتم / وز قبول تو آیتی گشتم
از قبول تو جاه کم ناید / چون سر آید کلاه کم ناید
گرچه زین گونه در توانم سفت / پیش تو کی سخن توانم گفت
که عطارد بر تو روز سلام / هست مأخوذ لکنهٔ تمتام
از برون پرده از مراتب دم / قدم از پردهٔ حدوث قدم
زانکه جستم ترا به دیدهٔ حال / زاخشیج سپهر سی و دو سال
پردهٔ هردوان شکافته‌ام / مر ترا هر دو جا نیافته‌ام
چون اثر می نبینم از رویت / چه کنم پس جز آنکه در کویت
کای نگردیده از تو دور صفات / پرده بسته بر آینهٔ فکرات
مر مرا آب شد ز حیرانی / آنش رنگ روح حیوانی
پس چه دورست راه تا بر تو / از پی کسب جاه بر در تو
کار ازین خوبتر کدام کنم / خویشتن بندهٔ تو نام کنم
از همه عالمت گزین دانم / کورٔ بادم گرت جز این دانم
بر حسودت چو دیده بگمارم / سگ به از من گرش به سگ دارم
چون کمانگر کمان بگردانم / تو زره کن زه گریبانم
از چو من بنده چاکری آید / وز تو آزاد پروری آید
از تو زین درّها نباید خواست / کاینهمه عقدها ز یک دریاست
در ثنای تو مرد مردنه‌ایم / پاکبازیم و مرد نردنه‌ایم
که کژی رسم بی‌نیازان نیست / نقش بد شرط پاکبازان نیست
تو مرا باش جاه کم ناید / چون سر آید کلاه کم ناید
در سخن نرم باش با من تو / در سخا گرم باش با من تو
تا تو گرمی رهی به برگ بود / گرم چون قلب گشت مرگ بود
آخر از بهر رغم انجمنی / چون توی را نکو بود چومنی
شد مرا همچو شست ماهی کار / همچو دریام کن بسی دینار

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

کار من زین قدر فراهم گیر — کاه برگی ز کاهدان کم‌گیر
بده ای هم تو خصم و هم تو شفیع — خواهی از خاص و خواهی از توزیع
همه خوشی و ناز بتوان کرد — چون بود شعر بکر و معطی مرد
من چه گویم که خود ز روی قیاس — باز دانی تو فربهی زاماس
دل و جانی که طالب مزدند — زین سپس در ز نظم من دزدند
تا خرد گوهر سخن سفته است — به خدا ار کسی چنین گفته است
آنکه این خواند شاعرش خوانم — وانکه دانست ساحرش دانم
بهر این نظم در بن دریا — آب مأخوذ شد به استقا
شعر من زی تو خود نیایدست — که شدیدالقوی شمایل تست

من حدیقة

رو که شد ختم در زمین و زمن — حکمت و شرع و شعر بر تو و من
عرضت از عرض دین مقید باد — جزوت از عقل کل مؤید باد
بر ز عقل از شرف مکانت باد — همچو جان عمر جاودانت باد
منهی رازها بیانت باد — معطی آرزها بنانت باد
سیرتت مایل محال مباد — صورتت قابل زوال مباد

۲۶۵
سعدی شیرازی رحمه‌الله

و هو شیخ شرف‌الدین مصلح بعضی مصلح‌الدین بن عبدالله السعدی ضبط کرده‌اند از جمله از صلحا و علما بوده ظهورش به روزگار دول اتابکیه فارس و معاصر و مداح صاحب دیوان و سعد زنگی و در تخلص منسوب بدوست صاحب کتاب سلم‌السموات اصال او را گاه‌گاه روی نگاشته و گویند با علامهٔ شیرازی قرابتی داشته صد و دو سال یا صد و دوازده سال مدت عمر او

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

راگفته‌اند سی سال تحصیل علوم و سی سال مسافرت و سی سال سکونت کرده در سنهٔ ۷۹۱ جهان را بدرود نموده بسیاری از مشایخ عهد را دیده مانند شیخ عبدالقادر جیلانی و ابن‌جوزی و دیگران ارادت شیخ شهاب‌الدین سهروردی را برگزیده مولانا جلال‌الدین محمد مولوی معنوی را در روم ملاقات و مقالات فرموده امیر خسرو دهلوی وی را در دهلی میزبانی کرده و تحسین نموده غالب حالاتش در ضمن مقالاتش معلوم و پایهٔ ذوق و وعظش از نظم و نثرش مفهوم می‌شود در طریقهٔ غزل‌سرایی فصیح‌تر از مولوی رومی و وی شاعری نیامده کلیات شیخ مشهور همهٔ عالم است و مطبوع طبقات بنی‌آدم الحق بی‌نظیر است و از توصیف مستغنی از آن جناب است.

در صفت بهار و مدح خواجه شمس‌الدین محمد صاحب دیوان

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را
بیا مطالعه کن گو به نوبهار زمین را
عجیب نیست گر از طین بدر کند گل نسرین
همان کهٔ صورت آدم کند سلالهٔ طین را
حکیم بارخدایی که صورت گل خندان
درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را
به هم برآمده آب از نهیب باد بهاری
چنانکه شاهد غضبان گره فکنده جبین را
نسیم خطهٔ شیراز و لعبتان بهشتی
ز هر دریچه نظر کن که حور بینی و عین را
هزاردستان بر گل سخن‌سرای چو سعدی
دعای صاحب عادل علاء دولت و دین را
در آن حرم که نهندش چهار بالش عزت
جز آستان نرسد بندگان صدرنشین را

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

حصار دشمن او را به منجنیق چه حاجت
که رعب او متزلزل کند بروج حصین را
به عهد ملک وی اندر نماند دست تطاول
مگر سواعد سیمین و بازوان سمین را
در آن حدیقه که بلبل مجال نطق ندارد
تو شوخ دیده مگس بین که بر کشیده طنین را
تو قدر فضل‌شناسی که اهل فضلی و دانش
شبه‌فروش چه داند بهای در ثمین را

در معرفت

پیدا بود که بنده به کوشش کجا رسد
بالای هر سری قلمی رفته از قضا
کس را به خیر و طاعت خود اعتماد نیست
آن بی‌بصر بود که کند تکیه بر عصا
در کوه و دشت هر سبعی صوفیی بدی
گر هیچ سودمند بدی صوف بی‌صفا
چون شادمانی و غم عالم مقیم نیست
فرعون کامران به و ایوب مبتلا
مابین آسمان و زمین جای عیش نیست
یک دانه چون رهد ز میان دو آسیا

در توحید و حکمت و سلوک و صفات حسنه گوید

روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد — نتوان دید در آیینه که نورانی نیست
پنجهٔ دیو به بازوی ریاضت بشکن — کاین بسر پنجگی قوت جسمانی نیست
عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند — مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

آخری نیست تمنای سر و سامان را
سر و سامان به ازین بی‌سر و سامانی نیست

آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد
عارفان جمع نگردند پریشانی نیست

خیمه آنان که به صحرای قناعت زده‌اند
گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست

گر گدایی کنی از درگه او باری کن
که گدایان درش را سر سلطانی نیست

در بی‌ثباتی عالم و بی‌بقائی آدم

کدام باد بهاری وزید در آفاق
که باز از عقبش نکهت خزانی نیست

اگر ممالک روی زمین بدست آری
بهای مهلت یک روزه زندگانی نیست

عمل بیار و علم برمکن که مردان را
رهی سلیم‌تر از کوی بی نشانی نیست

مکن که حیف بود دوست بر خود آزردن
علی‌الخصوص مر آن دوست را که ثانی نیست

در صفت بهار فرماید

علم دولت نوروز به صحرا برخاست
زخمت لشکر سرما ز سرما برخاست

تا رباید کله قاقم برف از سر کوه
یزک تابش خورشید بی‌غما برخاست

طارم خضرا از عکس چمن حمرا شد
به سکه برطرف چمن لالهٔ حمرا برخاست

بر عروسان چمن بست صبا هر گهری
که به غواصی ابر از دل دریا برخاست

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

این چه بویست که از جانب خلخ بدمید
وین چه بادست که از ساحت صحرا برخاست

سر به بالین عدم باز نه ای نرگس مست
که ز خواب سحر آن نرگس شهلا برخاست

با رخش لاله ندانم به چه رونق بشکفت
با قدش سرو ندانم بچه بالا برخاست

عاشق امروز به ذوقی بر شاهد بنشست
که دل زاهد از اندیشهٔ فردا برخاست

هر کجا سرو قدی چهره چو یوسف بنمود
عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست

در توحید و تحقیق و تجرید گوید:

آن صانع لطیف که بر فرش کاینات — چندین هزار صورت زیبا نگار کرد
بحر آفرید و بر و درختان میوه‌دار — خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
توحیدگوی او نه بنی‌آدم است و بس — هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
پرهیزکار باش که دادار آسمان — فردوس جای مردم پرهیزکار کرد
نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود — مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

و له

بر آنچه می‌گذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش ازاد

نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد
ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

و له ایضاً

کـــدام بـــاغ بـه دیـدار دوسـتان مـاند　　کسـی بـهشت نگـوید بـه بـوستان مـاند
گـل دو روی بیک روی بـا تـو دعـوی کـرد　　دگـر رخش ز خـجالت بـه زعـفران مـاند
کـجاست آنکـه بـه انگشت مـی‌نمود هـلال　　کـــز ابـروان تـو انگشت در دهـان مـاند
اگر تو روی به هم درکشـی چـو نـافهٔ مشک　　گـمان مـدار کـه بـوی خـوشت نـهان مـاند

و له ایضاً رحمه‌الله

بـامدادان کـه تـفاوت نکـند لیـل و نـهار　　خـوش بـود دامـن صـحرا و تـماشای بـهار
آفـرین بـاد بـر آن کس کـه خـداونـد دلست　　دل نـدارد کـه نـدارد بـه خـداونـد اقـرار
این همه نقش عـجب بـر در و دیـوار وجـود　　هـر کـه فکـرت نکـند نـقش بـود بـر دیـوار
آدمـی‌زاده اگـر در طـرب آیـد چـه عـجب　　سرو در بـاغ بـه رقـص آمـده و بـید و چـنار
ژاله بـر لاله فـرود آمـده نـزدیک سـحر　　راست چون عارض گـلگون عـرق کـردهٔ یـار
ارغـوان ریـخته بـر صـفحهٔ خـضرای چـمن　　هـمچنان‌ست کـه بـر تـختهٔ دیـبا دیـنار
ایـن هـنوز اول آثـار جـهان‌افـروز است　　بـاش تـا خـیمه زنـد دولت نـیسان و ایـار
عـقل عـاجز شـده از خـوشهٔ زریـن عـنب　　فـهم قـاصر شـده در حـقهٔ یـاقوت انـار
تـا نـه تـاریک شـود سـایهٔ انـبوه درخت　　زیـر هـر شـاخ چـراغـی بـنهد از گـل نـار
سـیب را هـر طـرفی داده طـبیعت رنگـی　　هم بـر آن گـونه کـه گـلگونه کـند روی نگـار
گـو نـظر بـاز کـن و خـلقت نـارنج بـبین　　ای کـه بـاور نکـنی فـی‌الشـجر الاخـضر نـار

در نصیحت و موعظه و حکمت گوید:

بس بگـــردید و بگـــردد روزگـــار　　دل بـــه دنـــیا در نـــبندد هـوشیار
ایـــنکه در شـــهنامه‌ها آورده‌انـــد　　رسـتم و رویـینه تـن اسـفندیار
تـا بـدانـند ایـن خـداونـدان مـلک　　کـز بسـی خـلق است دنـیا یـادگار
ای کـه وقـتی نـطفه بـودی در رحـم　　وقت دیگـر طـفل بـودی شـیرخوار
مـدتی بـالا گـرفتی تـا بـلوغ　　سـرو بـالایی شـدی سـیمین عـذار

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

هم چنین تا مرد نام‌آور شدی — فارس میدان و مرد کارزار
آنچه دیدی برقرار خود نماند — و آنچه بینی هم نماند برقرار
دیر و زود این شکل شخص نازنین — خاک خواهد گشتن و خاکش غبار
گل بخواهد چید بی‌شک باغبان — ور نچیند خود فرو ریزد ز بار
نام نیکو گر بماند ز آدمی — به کزو ماند سرای زرنگار
آدمی را عقل باید در بدن — ورنه جان در کالبد دارد حمار
با غریبان لطف بی‌اندازه کن — تا رود نامت به نیکی در دیار
از درون خستگان اندیشه کن — وز دعای مردم پرهیزکار
با بدان بد باش و با نیکان نکو — جای گل گل باش جای خار خار
دیو با مردم نیامیزد مترس — بل بترس از مردمان دیو سار

در تجرید و تفرید و مدح خواجه صاحب دیوان گوید

به هیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار
که بر و بحر فراخ‌ست و آدمی بسیار
گرت هزار بدیع‌الجمال پیش آید
ببین و بگذر و خاطر به هیچ یک مسپار
مخالط همه‌کس باش تا بخندی خوش
نه پای‌بند یکی کز غمش بگریی زار
کسی کند تن آزاده را به بند اسیر
کسی کند دل آسوده را به فکر فکا
خنک کسی که به شب در کنار گیرد دوست
چنانکه شرط وصالست بامداد کنار
وگر ببیند بلای کسی گرفتاری
گناه تست که بر خود گرفته‌ای دشوار

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

مـــراکـــه مـیوهٔ شـیرین بـه دست مـی‌افـتد
چـــرا نشـــانم بـــیخی کـــه تـــلخی آرد بـار
چـــه لازم است یکـــی شـــادمان و مـــن غـــمگین
یکـــی بـــه خـــواب و مـــن انـــدر خـیال او بـیدار
مـــــرا رفـــیقی بـــاید کـــه بـــار بـــرگیرد
نـــه صـاحبی کـه مـن ازوی کـنم تـحمل بـار
کســـی کـــه از غـــم و تـیمار مـن نـیندیشد
چـــرا مـــن از غـــم و تـیمار او شـوم بـیمار
چـو دوست جـور کـند بـر مـن و جـفا گـوید
مـیان دوست چـه فـرقست و دشـمن خـونخوار
مـن آزمـوده‌ام ایـن رنـج و دیـده ایـن سـختی
ز ریســـــمان مـــتنفر بـــود گـــزیدهٔ مـــار
طـــریق مـــعرفت ایـــنست بـــی‌خلاف ولی
بـــه گـوش عشـق مـوافـق نـیاید ایـن گـفتار
چـو دیـده دیـد و دل از دست رفت و چـاره نـماند
نـــه دل ز مـــهر شکـــیبد نـه دیـده از دیـدار
پـــیاده مـــرد کـــمند ســـوار نـــیست ولیک
چـــــو اوفـــتاد بـــباید دویـــدنش نـــاچار
هـــر آدمـــی کـه نـظر بـا یکـی نـدارد و دل
بـــه صـــورتی نـدهد صـورتیست بـر دیـوار
لبش نـــدانـم و خـدش چگـونه وصـف کـنم
کـه ایـن چـو دانهٔ نـار است و آن چـو شعلهٔ نـار

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

و له ایضاً

توانگری نه بمال‌ست پیش اهل کمال — که مال تا لب گور است و بعد از آن اعمال
من آنچه شرط بلاغست با تو می‌گویم — تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است — به گوش مردم نادان چو آب د رغربال
مکن به چشم ارادت نگاه در دنیا — که پشت مار به نقش است و زهر او قتال
نه آفتاب وجود ضعیف انسان را — که آفتاب فلک را ضرورتست زوال
رهی نمیبرم و چاره‌یی نمی‌دانم — مگر محبت مردان مستقیم احوال
بود که صدرنشینان بارگاه قبول — نظر کنند به بیچارگان صف نعال

و له ایضاً فی‌المدیحه

میان عرصهٔ شیراز تا به چند آخر — پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین
چو بید بن که تناور شود به پنجه سال — به پنج روز به بالاش بر رود یقطین
همیشه خاتم اقبال در نگین تو باد — بعون ایزد و در چشم دشمنانت نگین
حزین و تشنه حسودان دولتت همه سال — تو گوش داده بر آواز مطربان حزین
مباد دشمنت اندر جهان و گر باشد — به زندگانی در سجن و مرده در سجین
هزار سال جلالی بقای عمر تو باد — شهور آن همه اردی‌بهشت و فروردین

در مدح سلطان فرموده

در بهشت گشادند بر جهان ناگاه
خدا به چشم عنایت به خلق کرد نگاه
امید بسته بر آمد صباح خیر دمید
بدور دولت سلجوق شاه سلغرشاه
زمانه بر سر آنست اگر خطایی کرد
که بعد ازین همه طاعت کند بعذر گناه

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

کمر به طاعت و انصاف و عدل و عفو ببند
چو دست منت حق بر سرت نهاد کلاه

در نصیحت و موعظه فرماید

ای نفس اگر به دیدهٔ تحقیق بنگری — درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد — تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر می‌زنند — نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
آهسته رو که بر سر بسیار مردمست — این مشت خاک را که تو امروز بر سری
آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت — دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری

و له

به نوبتند ملوک اندرین سپنج‌سرای
کنون که نوبت تست ای ملک به عدل گرای
به عاقبت خبر آید که مرد ظالم مرد
به سیم سوختگان زرنگار کرده سرای
بخور مجلسش از ناله‌های دردآمیز
عقیق زیورش از دیده‌های خون‌پالای
دو خصلتند نگهبان ملک و یاور دین
بگوش جان تو پندارم این دو گفته خدای
یکی که گردن زورآوران به قهر بزن
یکی که از در بیچارگان به لطف درای
چو همت است چه حاجت به ژگرز مغفرکوب
چو دولتست چه حاجت به تیر جوشن‌خای

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

رباعیات

آن دوست کـه عـهد دوسـتداری بشکست — مـی‌رفت و مـنش گـرفته دامـان در دست
مـی‌گفت کـه بـعد ازیـن بـه خـوابـم بـینی — پنداشت که بـعد ازیـن مـرا خـوابـی هست

***

گـویند مـرا کـز پـی آن سـرو بـلند — انگشت‌نـمای خـلق بـودن تـا چـند
بـی‌فایده پـنـدم مـده ای دانشـمند — من خود نروم که می‌برندم به کـمند

***

ای کـاش نکـردمی نگـاه از دیـده — بر دل نزدی عشق تـو راه از دیـده
تـقصیر ز دل بـود و گـناه از دیـده — آه از دل و صـد هـزار آه از دیـده

***

ای کاش کـه مـردم آن صـنم دیـدندی — یـا گـفتن جـان فـزاش بشـنیدندی
تـا بـی‌دل و بـی‌قرار گـردیدندی — بـر گـریهٔ هـمچو مـن نـخندیدندی

***

مخفی نیست که جناب شیخ را در همه فنون سخن خاصه در غزل عاشقانه طرزیست خاص اگرچه فصحای قدیم در عنوان مدایح غزلهای شیرین دارند که اکنون تغزل خوانند و پس تخلص به مدح ممدوح کنند جناب شیخ بغزل کفایت فرموده چنانکه گفته:

دعوی عشق حرامست بر آن بیهده‌گوی — که چو ده بیت غزل گفت مـدیح آغـازد
مرحبا هـمت سـعدی و سـخنگویی او — که ز مـعشوق بـه مـمدوح نـمی‌پردازد

لهذا اگر چه تمام غزلیاتش منتخب است و کلیاتش مشتهر ولیکن چون درین کتاب نمی‌گنجد ناچار بعضی از غزلیاتش تیمناً تحریر یافت.

غزلیات

ای نـــفس خـــرم بـــاد صـــبا — از بـــر یـــار آمـــده‌ای مـــرحـبا
قـافلهٔ شب چـه شـنیدی ز صـبح — مـرغ سـلیمان چـه خـبر از سـبا
از در صـــلح آمـــده‌ای یـا خـلاف — بـــا قـــدم خـــوف روم یـا رجـا

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

بر سر خشم است هنوز آن حریف — یا سخنی می‌رود اندر رضا
بار دگر گر بسر کوی دوست — بگذری ای پیک نسیم صبا
گو رمقی بیش نماند از ضعیف — چند کند صورت بی‌جان بقا
با همه دلداری و پیمان و عهد — خوب نکردی که نکردی وفا
لیکن اگر دور وصالی بود — صلح فراموش کند ماجرا
خستگی اندر طلب راحت است — درد کشیدن به امید دوا
سر نتوانم که برآرم چو چنگ — ور چو دفم پوست بدرد قفا
قصهٔ دردم همه عالم گرفت — در که نگیرد سخن آشنا
گر برسد نالهٔ سعدی به کوه — کوه بنالد به زبان صدا

ایضاً قدس سره

وقتی دل سودایی می‌رفت به بستانها
عیش و طرب آوردی بر لاله و ریحانها
گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل
با یاد تو افتادم وز یاد برفت آنها
ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها
وی شور تو در سرها وی سوز تو در جانها
تا عهد تو در بستم عهد همه بشکستم
بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها
با خار غم عشقت کاویخته در دامن
کوته‌نظری باشد رفتن به گلستانها
آن را که چنین دردی از پای درانداز
شاید که فرو شوید دست از همه درمانها
گر در طلبت ما را رنجی بر سد سهلست
چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
می‌گویم و بعد از من گویند به دورانها

و له ایضاً

امشب سبکتر می‌زنند این طبل بی‌هنگام را
یا وقت بیداری غلط بود است مرغ بام را
برخیز تا یک سو نهیم این دلق ازرق‌فام را
بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را
هر ساعت از نو قبله‌یی در بت‌پرستی می‌رود
توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را
می با جوانان خوردنم خاطر تمنا می‌کند
تا کودکان در پی فتند این پیر دردآشام را
جایی که سرو بوستان با پای چوبین می‌چمد
ما نیز در رقص آوریم این سرو سیم‌اندام را
دلبندم آن پیمان گسل منظور چشم آرام دل
نی‌نی دل آرامش مخوان کز دل ربود آرام را

و له ایضاً

لا ابالی چکند دفتر دانایی را — طاقت وعظ نباشد سر سودایی را
دیده را فایده آنست که دلبر بیند — ور نبیند چه بود فایده بینایی را
همه دانند که من سبزهٔ خط دارم دوست — نه چو دیگر حیوان سبزهٔ صحرایی را
گر برانی نرود ور برود باز آید — ناگزیر است مگس دکهٔ حلوایی را
به حدیث من وحسن تو نیفزاید کس — حد همین بود سخندانی و زیبایی را

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

و له ایضاً

چکنده بنده که گردن ننهد فرمان را چکند گوی که عاجز نشود چوگان را
سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند عاشق آنست که بر دیده کشد پیکان را
دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت سر من دار که در پای تو ریزم جان را
پنجه با ساعد سیمین نه به عقل افکندم غایت جهل بود مشت زدن سندان را
سعدی از سرزنش خلق بترسد هیهات غرقه در بحر چه اندیشد کند طوفان را

و له ایضاً

ز اندازه بیرون تشنه‌ام ساقی بیار آن آب را
اول مرا سیراب کن آنگه بده اصحاب را
مقدار یار همنفس چون من نداند هیچ کس
ماهی که در خشک اوفتد قیمت بداند آب را
وقتی در آبی تا کمر دستی و پایی می‌زدم
اکنون همان پنداشتم دریای بی‌پایاب را
امروز حالی غرقه‌ام تا برکناری اوفتم
آنگه حکایت می‌کنم تا زنده‌ام غرقاب را
فریاد می‌دارد رقیب از دست مشتاقان او
آواز مطرب در سرا زحمت بود بواب را
سعدی چو جورش می‌بری نزدیک او دیگر مرو
ای بی‌بصر من می‌روم او می‌کشد قلاب را

و له ایضاً

ماه‌رویا روی خوب از من متاب بی‌خطا کشتن چه می‌بینی صواب
دوش در خوابم به آغوش آمدی وین نپندارم که بینم جز بخواب
از درون سوزناک و چشم تر نیمه‌یی در آتشم نیمی در آب

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

هر که باز آید ز در پندارم اوست تشنه مسکین آب پندارد سراب
حیف باشد برچنین تن پیرهن ظلم باشد بر چنین صورت نقاب
خوی بدامان از بناگوشش بگیر تا بگیرد دامنت بوی گلاب
بامدادان تا به شب رویت مپوش تا بپوشانی جمال آفتاب
سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ گوشمالت خورد باید چون رباب

ایضاً

این بوی روح‌پرور از آن کوی دلبر است
این آب زندگانی از آن حوض کوثر است
ای باد بوستان مگرت نافه در میان
ای مرغ آشنا مگرت نامه بر پر است
بوی بهشت می‌گذرد یا نسیم دوست
یا کاروان صبح که گیتی منور است
این قاصد از کدام زمینست مشک‌بوی
وین نامه در چه داشت که عنوان معطر است
در راه باد عود بر آتش نهاده‌اند
یا خود در آن زمین که تویی خاک عنبر است
دانی که بی‌تو چون گذارنسیم روزگار
روزی که بی‌تو می‌گذرد روز محشر است
صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر
دیدار در حجاب و معانی برابر است
در نامه می‌نگنجد ما را حدیث عشق
کوته کنم که قصهٔ ما کار دفتر است
بازا که در فراق تو چشم امیدوار
چون گوش روزه‌دار بر الله اکبر است

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

همچون درخت بادیه سعدی ز برق شوق
سوزان و میوهٔ سخنش همچنان تر است
آری خوش است وقت عزیزان به بوی عود
زان‌سوز غافلند که در جان مجمر است

ایضاً

هرکسی را نتوان گفت که صاحب‌نظر است
عشقبازی دگر و نفس‌پرستی دگر است
نه هر آن چشم که بینند سیاهست و سپید
یا سپیدی ز سیاهی بشناسد بصر است
آدمی‌صورت اگر دفع کند شهوت نفس
آدمی‌خوی شود ور نه همان جانور است
هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز
گو به‌نزدیک مرو کافت پروانه پر است
شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ
بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه‌تر است
گر به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست
خصم آنم که میان من و تیغت سپر است
من ازین بند نخواهم همه عمر آزادی
بند پایی که به دست تو بود تاج سر است
دست سعدی به جفا نگسلد از دامن دوست
ترک لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطر است

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

ایضاً

مپندار از لب شیرین عبارت — که کامی حاصل آید بی‌مرارت
فراق افتد میان دوستاران — زیان و سود باشد در تجارت
یکی را چون ببینی کشتهٔ دوست — به دیگر دوستانش ده بشارت
ندانم هیچکس در عهد حسنت — که با دل باشد الا بی‌بصارت
مرا آن گوشهٔ چشم دلاویز — بکشتن می‌کند گویی اشارت
گر آن حلوا بدست صوفی افتد — خداترسی نباشد روز غارت
عجب دارم درون عاشقان را — که پیراهن نسوزد از حرارت
جمال دوست چندان سایه افکند — که سعدی ناپدیدست از حقارت

ایضاً

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست
تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست
دل زنده می‌شود به امید وفای یار
جان رقص می‌کند به سماع کلام دوست
با نفخ صور باز نیاید به خویشتن
هر کو فتاد مست محبت زجام دوست
من بعد ازین اگر بدیاری سفر کنم
هیچ ارمغانی نبرم جز سلام دوست
رنجور عشق به نشود جز ببوی یار
ور رفتنی است جان ندهد جز بنام دوست
وقتی امیر مملکت خویش بودمی
اکنون به اختیار و ارادت غلام دوست
درویش را که نام برد پیش پادشاه
هیهات ز افتقار من و احتشام دوست

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

گر کام دوست کشتن سعدیست باک نیست
اینم حیات بس که بمیرم به کام دوست

ایضاً

به جهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست

بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست
به ارادت بکشم درد که درمان هم ازوست

زخم خونینم اگر به نشود به باشد
خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم ازوست

غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد
ساقیا باده بده شادی آن کاین غم ازوست

پادشاهی و گدایی بر ما یکسان است
که برآین در همه را پشت عبادت خم ازوست

نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل
آنچه در سر سویدای بنی‌آدم ازوست

سعدیا گر بکند سیل فنا خانهٔ عمر
دل قوی‌دار که بنیاد بقا محکم ازوست

ایضاً

خوش می‌رود آن پسر که برخاست
سرویست که می‌رود چنین راست

بالای چنین اگر در اسلام
گویند که هست زیر و بالاست

ای آتش خرمن عزیزان
بنشین که هزار فتنه برخاست

بی جرم بکش که بنده مملوک
بی‌شرع ببر که خانه یغماست

دردت بکشم که درد در اوست
خارت بخورم که خار خرماست

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

انگشت‌نـــمای خـــلق بـــودن زشـــتست ولیک بـــا تـــو زیـــباست
بـــاید کـــه ســـلامت تـــو بـاشد ســـهلست مـــلامتی کـه بـــر مـاست
جـــان در قـــدم تـــو ریـــخت ســـعدی ویـــن مـــنزلت از خـــدای مـی‌خواست
خـــواهـــی کـــه دگـــر حـیات یـابد یک بـــار بگـــو کـــه کشـــتهٔ مـاست

ایضاً

اگـــر آن عـــهدشکن بـــر ســـر مـــیثاق آیـــد
جـــان رفـــته است کـــه بـــا قـــالب مشـــتاق آیـــد
هـــر غـــمی را فـــرحـــی هست ولیکـــن تـــرسم
پـــیش از آنـــم بکشـــد زهـــر کـــه تـــریاق آیـــد
بـــندگی هـــیچ نکـــردیم و طـــمع مـــی‌داریـــم
کـــه خـــداونـــدی از آن ســـیرت و اخـــلاق آیـــد
سرو از آن جای گرفت است بـه یک پـای مـقیم
کـــه اگـــر بـــا تـــو رود شـــرمش از آن ســـاق آیـــد
گـــر فـــراقت نکشـــد جـــان بـــه وصـــالت بـدهم
تـــو گـــرو بـــردی اگـــر جـفت و اگـــر طـاق آیـــد
هـــمه شـــبهای جـــهان روز کـــند طـــلعت تـــو
گـــرچـــو صـــبحت‌نظری بـــر هـــمه آفـــاق آیـــد
ســـعدیا هـــر کـــه نـــدارد ســـر جـــان‌افشـــانی
مـــرد آن نـــیست کـــه در حـــلقهٔ عشـــاق آیـــد

ایضاً

چـــه کســـی کـــه هـیچ‌کس را بـــه تـــو بـرگذر نـباشد
کـــه نـــه در تـــو بـــازماند مگـــرش نـــظر نـــباشد

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

نـــه طـــریق دوســـتاری‌ست نـــه شـــرط مـــهربانی
کـــه ز دوســـتی بـــمیرند و تـــرا خـــبر نـــباشد
چه خوشست مـرغ وحشـی کـه جـفای کس نـبیند
مـــن و مـــرغ خـــانگی را بکشـــند و پـــر نـــباشد
قـــمریکه دوست داری هـــمه روز دل بـــر او نـــه
کـــه شـــبیت خـــون بـــریزد کـــه درو قـــمر نـباشد
چـــه وجـــود نـــقش دیـوار و چـه آدمـی کـه بـا او
ســـخنی ز عشـــق گـــویند و درو اثـــر نـــباشد
شب و روز رفت بـــــاید قـــدم رونـــدگان را
چـــو بـــه مأمـــنی رســـیدند دگـــر ســـفر نـــباشد
همه شب در این حـدیثم کـه خـنک کسـی کـه دارد
مـــژه‌یی بـخواب و چشـمی کـه بـخواب در نـباشد

ایضاً ۴

مـــجلس مـــا دگـــر امـــروز بـــه بســـتان مـــاند
عـــیش خـــلوت بـــه تـــماشای گـــلستان مـــاند
مـــی حـــلالست کســـی را کـــه بـــود خـــانه بـهشت
خـــاصه از دست حـــریفی کـــه بـــه رضـــوان مـــاند
خـــط ســـبز و لب لعـــلت بـــه چـــه مـــاند دانـــی
مـــن بگـــویم بـــه لب چشـــمهٔ حـــیوان مـــاند
چـــه کـــند کشـــتهٔ عشـــقت کـــه نگـــوید غـــم دل
تـــو مـــپندار کـــه خـــونریزی و پـــنهان مـــاند
هـــر کـه چـون مـوم بـه خـورشید رخت نـرم نشـد
زیـــنهار از دل ســـختش کـــه بـــه ســـندان مـــاند

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

نـــادر افـتد کـــه یکـــی دل بـــه وصـــالت نـدهد
یـــا کســـی در بـــلد کـــفر مســـلمان مـاند
تـــا ســـر زلف پـــریشان تـــو مـحبوب مـنست
روزگـــارم بـــه ســـر زلف پـــریشان مـــاند
تو که چون بـرق بـخندی چـه غـمت بـاشد از انک
مـــن چـــنان زار بگـریم کـه بـه بـاران مـاند
هـر کـه بـا صـورت و بـالای تـواش انسـی نـیست
حـــیوانـــی‌ست کـه بـالاش بـه انسـان مـاند

ایضاً

شـــرط است جـفا کشـیدن از یـار — خمر است و خمار و گـلبن و خـار
مـــن مـعتقدم کـه هـرچـه گـویی — شـــیرین بـــود از لب شکـــربار
پـــیش دگـــری نـــمی‌توان رفت — از تـــو بـــه تـــو آمـدم بـــه زنـــهار
عـــیبت نکـــنم اگـــر بـخندی — بـر مـن چـه بگـریم از غـمت زار
شک نـیست کـه بـوستان بـخندد — هـــرگه کـــه بگـــرید ابـــر آزار
تـــو مـــی‌روی و خـبر نـداری — وانـــدر عـقبت قـلوب و ابـصار
گـــر پـــیش تـــو نـوبتی بـمیرم — هـــیچم نـــبود گـــزند و تـــیمار
جـز حسـرت ایـنکه زنـده گـردم — تـــا پـــیش بـمیرمت دگـر بـار
گفتم کـه بـه گـوشه‌ای چـو سـنگی — بـــنشینم و روی دل بـــه دیـوار
دانـــم کـــه مـــیسرم نگـــردد — تـــو ســـنگ درآوری بـــه گـفتار
سـعدی نـرود بـه سـختی از پـیش — بـــا بـــند کـــجا رود گـــرفتار

ایضاً

هـــر کـــه بـــی‌دوست مـــی‌برد خـوابش — هـــمچنان صـــبر هست پـــایابش
خـواب از آن چشـم نـتوان داشت — کـــه ز ســـر بـــرگذشت ســـیلابش

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

نـــه بـــه خـــود مـــی‌رود گـــرفتهٔ عشـــق دیگـــــــری مـــــی‌برد بـــــه قـــــلابش
چـــه کـــند پـــــای‌بند مـــــهر کســـی کـــــــه نـــــبیند جـــفای اصـــحابش
هـــــر کـــــه حـــاجت بـــه درگـــهی دارد لازمست احـــــــتمال بـــــــوابش
نـــــاگـــــزیر است تـــــلخ و شـــیرینش خـــــار و خـــــرما و زهـــــر جـــــلابش
ســـایر است ایـــن مـــثل کـــه مســـتسقی نکـــــــند رود و دجـــــله ســـیرابش
شب هـــــــجران دوست ظـــلمانی‌ست ور بـــــــرآیـــــــد هـــــزار مـــــهتابش
ســـــــعدیا گـــــــوسفند قـــــربانی بـــــه کـــــه نـــــالد ز دست قـــــصابش

ایضاً

بـیدل گـمان مـبر کـه نـصیحت کـند قـبول
مـــن گـــوش اسـتماع نـدارم لمـن تـقول
تـــا عـــقل داشـتم نگـرفتم طـریق عشـق
جـایی دلم بـرفته کـه حـیران شـود عـقول
آخـر نـه دل بـه دل رود انـصاف مـن بـده
چونست من به وصل تـو مشـتاق و تـو مـلول
یک دم نـــمی‌رود کـــه نـــه در خـــاطری ولیک
بســـیار فـــرق بـاشد از انـدیشه تـا وصـول
روزی ســـرت بـــبوسم و در پـایت اوفـتم
پـــروانـــه را چـــه حـــاجت پـــروانـهٔ دخـول
گنجشک بین کـه صـحبت شـاهینش آرزوست
بـیچاره بـر هـلاک تـن خـویشتن عـجول
مـــا را بـــجز تـــو در هـــمه عـالم عـزیز نـیست
گـــــر رد کـــنی بـضاعت مـزجـاة ور قـبول
ای پیک نـامه بـر کـه خـبر مـیبری بـه دوست
یـا لیت گـر بـه جـای تـو مـن بـودمی رسـول

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

دوران دهـــر تـــربیتم ســـر ســـپید کـــرد
وز ســـر بـــه در نـــمی‌رودم هـــمچنان فـــضول
ســـعدی چـــو پـــایبند شـــدی بـــار غـــم بکش
عـــیار دست بســـته نـباشد مگـــر حـــمول

ایضاً

به تو مشغول و با تـو هـمراهـم — وز تو بخشایش تـو مـی‌خواهـم
هـــمه بـــیگانگان چـنان دانـــند — کـــه مـــنت آشـنای درگـاهم
تـــرسم ای مـــیوهٔ درخت بـــلند — کـــه نـیایی بـــه دست کـوتاهم
تـــا مـــرا از تـــو آگـــهی دادنـــد — بـــه وجـودت گـر از خـودآگـاهم
بـــلبل بـــوستان حســـن تـــوام — چـــون نـــیفتد سـخن در افـواهـم
میکشندم که ترک عشـق بگـوی — مـــی‌زنندم کـــه بـــیدق شـــاهم
گـــر بـــصدپاره‌ام کـنی زیـن رنگ — بـــرنگردم کـــه صـــبغةاللـــهم
ســـعدیا در قـــفای دوست مـــرو — چـــه کـــنم مـــیبرد بـــه اکـــراهـــم

ایضاً

بـــمن ایـــن نـــظر حـــرامست و بســـی گـــناه دارم
چـــه کـــنم نـــمی‌توانـــم کـــه نـــظر نگـــاه دارم
ستم از کسی است بـر مـن کـه ضـرورتست بـردن
نـــه قـــرار زخـــم خـــوردن نـــه مـــجال آه دارم
نـه اگـر هـمی‌نشینم نـظری کـند بـه رحـمت
نـــه اگـــر هـــمی‌گریزم دگـــری پـــناه دارم
چـه شـبست یـارب امشب کـه سـتاره‌ای بـرآمـد
کـه دگـر نـه عشـق خـورشید و نـه مـهر مـاه دارم

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

مکـــــنید دردمـــــندان گـــــله از ســـــیاهی شب
کـــه مـــن ایـــن صـــباح روشـــن ز شب ســـیاه دارم
بســـــم از قـــــبول عـــــامی و صـــــلاح نـــیکنامی
چـــو بـــه تـــرک ســـر بگـفتم چـه غـم از کـلاه دارم
نه که روی خـوب دیـدن گـنهی‌ست پـیش سـعدی
تـــو گـــمان نـــیک بـــردی کـــه مـــن ایـن گـناه دارم

ایضاً

نـــه از چـــینم حکـــایت کـن نـه از روم — کـــه مـــن دل بـا یکـی دارم دریـن بـوم
هـــر آن ســـاعت کـــه بـــا یـاد من آیـد — فـــرامـــوشم شـــود مـــوجود و مـعدوم
از آن شـــاهد کـــه در انـــدیشهٔ مـاست — نـــدانـــم زاهـــدی در شـــهر مـــعصوم
بـــــروی او نـــــماند هـــــیچ مـــنظور — بـــــه بـــوی او نـــماند هـــیچ مشـــموم
نـه بـی او عـیش مـی‌خواهـم نـه بـا او — کـه او در سـلک مـن حـیفست مـنظوم
رفـــیقان چشـــم ظـاهربین بـدوزید — کـــه مّـا را در مـیان سـریست مکـتوم
هـــمه عـــالم گـــر ایـن صـورت ببینند — کس ایـن مـعنی نـخواهـد کـرد مـفهوم
مـــراگـــر دل دهـــی ور جـــان سـتانی — عـــبادت لازمست و بـــنده مـــلزوم
ز دنـیا قسـم مـا غـم خـوردن آمـد — نشـــاید خـــوردن الا رزق مـــقسوم
رطب شـیرین و دست از نـخل کـوتاه — زلال انـــدر مـیان و تشـــنه مـحروم
نشـاید بـرد سـعدی جـان ازیـن کـار — مســـافر تشـــنه و جـلاب مســموم
چـــو آهـــن تـاب آتش مـی نـیارد — نـــمی‌شاید کـه پـیشانی کـند مـوم

ایضاً

آخـــر نگـــهی بسـوی مـا کـن — دردی بـــه تـــفقدی دوا کـــن
بســـیار خـــلاف وعـده کـردی — آخـر بـه غـلط یکـی وفـا کـن
مـا را تـو بـه خـاطری هـمه روز — یک روز تـــو نـیز یـاد مـا کـن

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

این قاعدهٔ خلاف بگذار / وین خوی معاندت رها کن
برخیز و در سرای بربند / بنشین و قبای بسته وا کن
آن را که هلاک می‌پسندی / روزی دو به خدمت آشنا کن
چون انس گرفت و مهر پیوست / بازش به فراق مبتلا کن
سعدی چو حریف ناگزیر است / تن در ده و چشم بر قضا کن
شمشیر که می‌زند سپر باش / دشنام که می‌دهد دعا کن
زیبا نبود شکایت از دوست / زیبا همه روز گو جفا کن

ایضاً

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران / کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
با ساربان بگویید احوال آب چشمم / تا بر شتر نبندد محمل به روز باران
بگذاشتند ما را در دیده اشک حسرت / گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد / داند که سخت باشد قطع امیدواران
ای صبح شب‌نشینان جانم به طاقت آمد / از بس که دیر ماندی چون شام روزه‌داران
چندان‌که برشمردم از ماجرای عشقت / اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
سعدی به روزگاران مهری نشسته بر دل / بیرون نمی‌توان کرد الا به روزگاران

ایضاً

سخت به ذوق می‌دهد باد ز بوستان نشان
صبح دمید و روز شد خیز و چراغ وانشان
گر همه خلق را چو من بیخود و مست می‌کنی
روی به صالحان نما خمر به زاهدان چشان
طایفه‌یی سماع را مدعی‌اند و متقی
زمزمه‌یی بیار خوش تا بروند ناخوشان

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

خـرقه بگـیر و مـی بـده بـاده بـیار و غـم ببر
بـــی‌خبر است عـاقل از لذت عـیش بـیهشان
ســوختگان عشــق را دود بـه سـقف مـی‌رود
وقـع نـدارد ایـن سـخن پـیش فـسرده آتشـان
گر به طریق عـارفان رقـص کـنی بـه ضـرب کـن
دنـیا زیـر پـای نـه دست بـر آخـرت فشـان
سـاعد و کـف جـادوان تـیغ نـهفته مـی‌زند
گـوش کـجا کـه بشـنود نـالهٔ زار خـامشان
چـند نـصیحتم کـنی کـز پـی نـیکوان مـرو
چون نـروم کـه بـیخودم شـوق هـمی بـرد کشـان
بـاد بـهار و بـوی گـل مـتفقند سـعدیا
چـون تـو فـصیح بـلبلی حـیف بـود ز خـامشان

ایضاً

خـفته خـبر نـدارد سـر در کـنار جـانان — کاین شب چسان درازست بر چشم پاسبانان
بر عقل مـن نـخندی گـر در غـمش بگـریم — کـاین کـارهای مشکـل افـتد بـه کـاردانـان
دلداده را مـلامت کـردن چـه سـود دارد — مـی‌باید ایـن نـصحیت کـردن بـدل سـتانان
مـن تـرک مـهر ایـنان بـرخـود نـمی‌پسندم — بگـذار تـا بـیاید بـر مـن جـفای آنـان
بـاور مکـن کـه مـن دست از دامـنت بـدارم — شـمشیر نگسـلاند پـیوند مـهربانان
شکرفروش مـصری حـال مگس چـه دانـد — این دست شوق بر سـر و آن آسـتین‌فشانان
شـاید کـه آسـتینت بـر سـر زنـند سـعدی — تـا چـون مگس نگـردی گـرد شکـر دهـانان

ایضاً

خـلاف دوسـتی کـردی بـه تـرک دوسـتان گـفتن
نـبایستی نـمودن روی و دیگـر بـار بـنهفتن

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

گـــدایـــی پـــادشاهی را بشـــوخی دوست مـــی‌دارد
نـــه بـــی‌او مـــی‌توان بـــودن نـــه بـــا او مـــی‌توان خـــفتن

مـــراد خســـرو از شـــیرین کـــناری بـــود و آغـــوشی
مـــحبت کـــار فـــرهاد است و کـــوه بـــیستون ســـفتن

چنانت دوست مـی‌دارم کـه وصـلت دل نـمی‌خواهـد
کـــمال دوســـتی بـــاشد مـــراد از دوست نگـــرفتن

ز دســـتم بـــرنمی‌خیزد کـــه انـــصاف از تـــو بســـتانم
روا داری گـــناه خـــویش و آن گـــه بـــر مـــن آشـــفتن

شکایت پیش ازیـن روزی بـه نـزدیکان و غـمخواران
ز دست خـــواب مـــی‌کردم کـــنون از دست نـــاخفتن

هـــزارم درد مـــی‌باشد کـــه مـــی‌گویم نـــهان دارم
لبـــم بـــا هـــم نـــمی‌آید چـــو غـــنچه گـــاه بشکـــفتن

نـــصیحت کـــردن آســـان است ســـرگردان عـــاشق را
ولیکـــن بـــا کـــه مـــی‌گویی کـــه نـــتوانـــد پـــذیرفتن

ایضاً

آن ســـرو نـــازبین کـــه چـــه خـــوش مـــی‌رود بـــراه
وان چشـــم آهـــوانـــه کـــه چـــون مـــی‌کند نگـــاه

ســـلطان صـــفت هـــمی‌رود و صـــد هـــزار دل
بـــا او چـــنانکه از پـــی ســـلطان رود ســـپاه

اول نـــظر کـــه چـــاه زنـــخدان بـــدیدمش
گـــویی در اوفـــتاد دل از دست مـــن بـــه چـــاه

بـــیچارگان در آتش عشـــقت بســـوختند
آه از تـــو ســـنگدل کـــه چـــه نـــامهربانی آه

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

حیف است از آن دهان که تو داری جواب تلخ
وان سینهٔ سفید که دارد دل سیاه
شهری به گفت‌وگوی تو در تنگنای شوق
شب روز می‌کنند و تو در خواب صبحگاه
گفتم بنالم از تو به یاران و دوستان
باشد که دست ظلم بداری ز بی‌گناه
بسازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت
کز دوست جز به دوست مبر سعدیا پناه

ایضاً

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی — گر تاج می‌فرستی و گر تیغ می‌زنی
خلقی به تیر غمزهٔ خونخوار و لعل لب — مجروح می‌کنی و نمک می‌پراکنی
گیرم که برکنی دل سنگین ز مهر من — مهر از دلم چگونه توانی که برکنی
این عشق را زوال نباشد به حکم آنک — ما پاک دیده‌ایم و تو پاکیزه دامنی
با مدعی بگوی که ما خود شکسته‌ایم — محتاج پنجه نیست که با ما در افکنی
خواهی که دل به کس ندهی دیده‌ها بدوز — پیکان عشق را سپری باید آهنی

ایضاً

بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی
به کجا روم ز دستت که نمی‌دهی مجالی
همه عمر در فراقت بگذشت و سهل باشد
اگر احتمال دارد به قیامت اتصالی
به تو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن
که شبی ندیده باشی به درازنای سالی

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

غـــم حـــال دردمـــندان نـــه عـــجب اگـــر نـــباشد
کـــه چـــنین نـــرفته بـــاشد هـــمه عـــمر بـــر تـــو حـــالی

چو خوش است در فـراقت هـمه عـمر صـرف کـردن
کـــه مگـــر گشـــاده گـــردد در دولت وصـــالی

ســخنی بگــوی بــا مــن کــه چــنان اســیر عشـقم
کـــه بـــه خـــویشتن نـــدارم ز وجـــودت اشـــتغالی

کـــه نـــه امشب آن ســماعست کـــه دف خـــلاص یـــابد
بـــه طـــپانچه‌یی و بـــربط بـــرهد بـــه گـــوشمالی

ایضاً

تـــو اگـــر بـــه حســن دعـــوی بکـــنی گـــواه داری
کـــه کـــمال ســـرو بســـتان و جـــمال مـــاه داری

گـــل بـــوستان رویت چـــو شـــقایقست لیکـــن
چـــه کـــنم بـــه ســـرخ رویـــی کـــه دل ســـیاه داری

بـــر کس نـــمی‌توانـــم بـــه شکـــایت از تـــو رفـــتن
که قبول و قوتت هست و جـمال و جـاه داری

چه خطا ز بنده دیـدی کـه خـلاف عـهد کـردی
مگـــر آنکـــه مـــا ضـــعیفیم و تـــو دســـتگاه داری

بـــه یکـــی لطـــیفه گـــفتی بـــبرم هـــزار دل را
نـــه چـــنان لطـــیف بـــاشد کـــه دلی نگـــاهداری

در کس نـــمی‌گشایم کـــه بـــه خـــاطرم درآیـــد
تـــو در انـــدرون جـــان آی کـــه جـــایگاه داری

نـه کـمال حسـن بـاشد تـرشی و روی شـیرین
هـــمه بـــد مکـــن کـــه مـــردم هـــمه نـــیکخواه داری

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

بـخدا اگـر چـو سـعدی بـرود دلت بـه راهـی

هـمه شب دمـی نـخسبی و نـظر بـراه داری

ایضاً

جـور بـر مـن مـی‌پسندد داوری — زور بـر مـن مـی‌کند زورآوری
بـار خـصمی مـی‌کشم کـز جـور او — مـی‌نشاید رفت پـیش‌داوری
عـقل بـیچاره است در زنـدان عشـق — چـون مسـلمانی بـه دست کـافری
بـارها گـویم بگـریم پـیش خـلق — تـا مگـر بـر مـن بـبخشد خـاطری
بـاز گـویم پـادشاهی را چـه غـم — گـر بـه خـیلش در بـمیرد چـاکـری
ای کـه صـبر از مـن طـمع داری و هـوش — بـار سـنگین مـی‌نهی بـر لاغـری
زانـچه در پـای عـزیزان افکـنند — مـا سـری داریـم اگـر داری سـری
چشـم عـادت کـرده بـر دیـدار دوست — حـیف بـاشد بـعد ازو بـر دیگـری
ایـن سـخن سـعدی تـواند گـفت و بس — هـر گـدایـی را نـباشد جـوهری

ایضاً

هـر کس بـه تـماشایی رفـتند بـه صـحرایی
مـا راکـه تـو مـنظوری خـاطر نـرود جـایی

یـا چشـم نـمی‌بیند یـا راه نـمی‌دانـد
هر کس بـه وجـود خـود دارد ز تـو پـروایی

دیـوانـهٔ عشـقت را جـایی نـظر افـتادست
کـانجا نـتوانـد رفت انـدیشهٔ دانـایی

امـید تـو بـیرون بـرد از دل هـمه امـیدی
سودای تو بیرون کـرد از سـر هـمه سـودایی

زنـهار نـمی‌خواهـم کـز کشـتن امـانم ده
تـا سـیرترت بـینم یک لحـظه مـدارایی

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

در فارس که تا بودست از ولوله آسودست
بیم است که برخیزد از حسن تو غوغایی

گویند تمنایی از دوست بکن سعدی
جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنایی

ایضاً

هرگز این صورت کند صورتگری — یا چنین شاهد بود در کشوری
عارضش باغی دهانش غنچه‌ای — بل بهشتی در میانش کوثری
ماه رویا مهربانی پیشه کن — خوب‌رویی را بباید زیوری
چون همایم سایه‌ای بر سر فکن — تا در اقبالت شوم نیک‌اختری
در خداوندی چه نقصان آیدش — گر خداوندی بپرسد چاکری
مصلحت بودی شکایت گفتنم — گر به غیر از خصم بودی داوری
سعدیا داروی تلخ از دست دوست — به که شیرینی ز دست دیگری
خاکی از مردم بماند در جهان — وز وجود عاشقان خاکستری

چون تمام غزلیات جناب شیخ که همه در غایت خوبی و نهایت اشتهار است درین کتاب نگاشتن مایهٔ تطویلست بل انتخاب آنها مایهٔ قال و قیل بدین غزلیات که نگاشته شد قناعت افتاده ازین پس از بوستانش دوستان را گلبنی چند نمونه آوردن و دسته گلی چندره آورد کردن خوشتر نماید و این ابیات از آن جمله می‌باشد.

منتخب مثنوی موسوم به بستان

جهان مستفق بر الهیتش — فرو مانده در کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت — بصر منتهای کمالش نیافت
درین ورطه کشتی فرو شد هزار — که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
کسی را در این بزم ساغر دهند — که داروی بیهوشیش در دهند
کسی ره سوی گنج قارون نبرد — و گر برد ره باز بیرون نبرد

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

محالست سعدی که راه صفا توان رفت جز بر پی مصطفا

ایضاً فی‌الموعظه

شنیدم که در وقت نزع روان به هرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگه‌دار درویش باش نه دربند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس چو آسایش خویش خواهی و بس
رعیت چو بیخند و سلطان درخت درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
خرابی کند خصم شمشیر زن نه چندان که دود دل پیرزن
ریاست به دست کسانی خطاست که از دستشان دستها بر خداست
چو مشرف دو دست از امانت بداشت بباید بر آن مشرفی برگماشت
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست چو رگ‌زن که فصاد و مرهم نه است
نیامد کسی در جهان کو بماند جز آن کس کزو نام نیکو بماند
چو خشم آیدت بر گناه کسی تأمل کنش در عقوبت بسی
دو کس را که با هم بود جان و هوش حکایت کنانند و لبها خموش
چو دیده به دیدار کردی دلیر نگردی چو مستسقی از دجله سیر
بسا نام نیکوی پنجاه سال که یک نام زشتش کند پایمال
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه ندارد حدود ولایت نگاه

فی‌الحکمة و النصحیة

شنیدم که جمشید فرخ سرشت به سرچشمه‌یی بر به سنگی نوشت
بدین چشمه چون ما بسی دم زدند برفتند چون چشم برهم زدند
نخواهی که باشد دلت دردمند دل دردمندان برآور ز بند
همین پنج بیتم خوش آمد بگوش که در مجلسی می‌سرودند دوش
مرا راحت از زندگی دوش بود که آن ماه‌رویم در آغوش بود

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

مر او را چو دیدم سر از خواب مست — بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب دوشین بشوی — چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه می‌خسبی ای فتنهٔ روزگار — بیاو می لعل نوشین بیار
نگه کرد ژولیدهه از خواب و گفت — مرا فتنه‌خوانی و گویی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس — نبیند مگر فتنه در خواب کس
الا تا درخت کرم پروری — گر امید داری کز آن بر خوری
عجب دارم از خواب آن سنگدل — که خلقی بخسبند ازو تنگدل
دل دوستان جمع بهتر که گنج — خزینه تهی به که مردم به رنج

فی‌الانصاف

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق
بخوشید سرچشمه‌های قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم
نه در کوه سبزه نه در راغ شخ — ملخ بوستان خورد و مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی — ازو مانده بر استخوان پوستی
بدو گفتم ای یار فرخنده خوی — چه درماندگی پیشت آمد بگوی
نگه کرد رنجیده در من فقیه — نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق — نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوایی نیم روی زرد — غم بینوایان رخم زرد کرد
یکی را به زندان درش دوستان — کجا ماندش عیش در بوستان

در نصیحت سلطان عهد خود گوید

خبر داری از خسروان عجم — که کردند بر زیر دستان ستم
نه آن شوکت و پادشایی بماند — نه آن جور بر روستایی بماند
به قومی که نیکی پسندد خدای — دهد خسروی عادل و نیکرای
چو خواهد که ویران کند عالمی — نهد ملک در پنجهٔ ظالمی

Marfat.com
Marfat.com
Marfat.com

برآمد همی بانگ شادی چو رعد ز شیراز در عهد بوبکر سعد

فی‌المثل

یکی بر سر شاخ بن می‌برید خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد می‌کند نه با من که با نفس خود می‌کند
مگو جاهی از سلطنت بیش نیست که ایمنتر از ملک درویش نیست
تهیدست تشویش نانی خورد ملک غم بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام چنان خوش بخسبد که سلطان شام
اگر سرفرازی به کیوان دراست و دگر تنگدستی به زندان در است
چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت نمی‌شاید از یکدیگرشان شناخت

حکایت

شنیدم که یک بار در دجله‌یی سخن گفت با عابدی کله‌یی
که من فر فرماندهی داشتم بسرّ بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و دولت وفاق گرفتم به بازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکش پنبهٔ غفلت از گوش هوش که از مردگان پندت آید به گوش
اگر نفع کس در نهاد تو نیست چنین گوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته‌خوی که نفعست در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را که بر وی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمیزاده از دد به است که دد زادمیزادهٔ بد به است
چو انسان نداند بجز خورد و خواب کدامش فضیلت بود بر دواب
کسی دانهٔ نیکنامی نکاشت کز آن خرمن کام دل بر نداشت
بداندیش مردم بجز بد ندید بیفتاد و عاجزتر از خود ندید

Marfat.com
Marfat.com

فی‌الموعظه

امیری به چاهی در افتاده بود — که از هول او شیر نر ماده بود
همه شب ز فریاد و زاری نخفت — یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی به فریاد کس — که می‌خواهی امروز فریادرس
تو ما را همی چاه کندی براه — به سر لاجرم درفتادی به چاه
یکی پند می‌داد فرزند را — نگه‌دار پند خردمند را
مکن جور بر خوردگان ای پسر — که یک روزت افتد بزرگی ز سر

و له

به خُردی مرا زور سرپنجه بود — دل زیر دستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زورآوران — نکردم دگر زور بر لاغران
جهان ای پسر ملک جاوید نیست — ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام — سریر سلیمان علیه‌السلام
در آخر ندیدی که بر باد رفت — خنک آنکه با دانش و داد رفت
چه خوش گفت شوریده‌ای در عجم — بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت — ترا کی میسر شدی تاج و تخت
منه بر جهان دل که بیگانه‌ایست — چو مطرب که هر روز در خانه‌ایست
نه لایق بود عشق بر دلبری — که هر بامدادش بود شوهری
گر انصاف پرسی بد اختر کسی است — که در راحتش رنج دیگر کسی است
ستایش سرایان نه یار تواند — ملامت‌کنان دوستار تواند
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست — هرآنچ از تو آید به چشمش نکوست

در نصیحت ملوک و تدبیر ملک گفته

همی تا برآید به تدبیر کار — مدارای دشمن به از کارزار
به تدبیر رستم درآید به‌بند — که اسفندیارش نرست از کمند

Marfat.com
Marfat.com

حذر کن ز پیکار کمتر کسی — که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن بر سپاهی ز خود بیشتر — که ابله زند مشت بر نیشتر
بود دشمنش تازه و دوست ریش — کسی کش بود دشمن از دوست پیش
اگر پیل‌زوری و گر شیر چنگ — به نزدیک من صلح بهتر که جنگ
در آرند بنیاد رویین ز جای — جوانان به شمشیر و پیران برای
به پیکار دشمن دلیران فرست — هزبران به ناورد شیران فرست
به خردان مفرمای کار درشت — که سندان نشاید شکستن بمشت
دو تن پرور ای شاه کشورگشای — یکی اهل رزم و یکی اهل رای
قلم‌زن نگهدار و شمشیر زن — نه مطرب که مردی نیاید ز زن
هر آن کو قلم را نورزید و تیغ — بر او گر بمیرد مگو ای دریغ
چو در لشکر دشمن افتد خلاف — تو بگذار شمشیر خود در غلاف
اگر جز تو داند که رای تو چیست — بر آن رای و دانش بباید گریست
سکندر که با شرقیان حرب داشت — در خیمه گویند بر غرب داشت
چو بهمن به زابلستان خواست شد — چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر هوشمندی به معنی گرای — که صورت ز معنی بماند به جای
کسی گوی دولت ز دنیی برد — که با خود نصیبی به عقبی برد
به غمخوارگی چون سر انگشت من — نخارد کس اندر جهان پشت من
مگردان غریب از درت بی‌نصیب — مبادا که گردی بدرها غریب
درون فرومایگان شاد کن — ز روز فرومایگی یاد کن
خنک آنکه در صحبت عاقلان — بیاموزد اخلاق صاحبدلان
تهی‌دست در خوبرویان مپیچ — که بی‌سیم مردم نیرزد به‌هیچ

و له ایضاً

زنی زار بگریست در نزد شوی — که دیگر مخر نان ز خباز کوی
به بازار گندم‌فروشان گرای — که این جوفروش است و گندم‌نمای

Marfat.com
Marfat.com

به دلداری آن مرد صاحب نیاز | به زن گفت کای روشنایی بساز
کسانی که مردان راه حقند | خریدار دکان بی رونقند
جوانمرد اگر راست گویی ولی‌ست | کرم پیشهٔ شاه مردان علی‌ست
خورنده که خیرش برآید ز دست | به از صایم الدهر دنیاپرست
مسلم کسی را بود روزه داشت | که درمانده‌ای را دهد نان چاشت
وگر نه چه حاجت که زحمت بری | ز خود باز گیری و هم خود خوری
تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت | که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
برو شیر درنده باش ای دغل | مینداز خود را چو روباه شل
به چنگ آر و با دیگران نوش کن | نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
خدا را بر آن بنده بخشایش است | که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی دروست | که دون همتانند بیمغز پوست
خورش ده به گنجشک و کبک و حمام | که یک روزت افتد همایی به دام
به رغبت بکش بار هر جاهلی | که افتی به سر وقت صاحبدلی
درختی است مرد کرم باردار | چو زو بگذری هیزم کوهسار
نه هر کس سزاوار باشد به مال | یکی مال خواهد یکی گوشمال
خوشا وقت شوریدگان غمش | اگر زخم بینند و گر مرهمش

در صفت اولیاءالله گوید

سلاطین عزلت گدایان حی | منازل‌شناسان گم کرده پی
دلارام در بر دلارام جوی | لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
ترا عشق همچون خودی زآب و گل | رباید همی صبر و آرام دل
چو عشقی که بنیاد او بر هواست | چنین فتنه‌انگیز و فرمانرواست
عجب داری از سالکان طریق | که هستند در بحر معنی غریق
به یاد حق از خلق بگریخته | چنان مست ساقی که می ریخته
فرس گشته از بس که شب رانده‌اند | سحرگه خروشان که وامانده‌اند

Marfat.com
Marfat.com

عـــزیزان پـــوشیده از چشـــم خـــلق — نـــــه زنـــــارداران پـــوشیده دلق
به خود سر فـرو بـرده هـمچون صـدف — نـــه مـــانند دریـــا بـــرآورده کـف
نـــه سـلطان خـریدار هـر بـنده‌یی‌ست — نـــه در زیـــر هـــر ژنـده‌ای زنـده‌یی‌ست
اگـــر ژاله هـــر قـطره‌یی در شـدی — چـــو خـرمهره بـازار ازو پـر شـدی
طـــلبکار بـــاید صـــبور و حـمول — کـــه نشـــنیده‌ام کـــیمیاگـــر مـلول
یکـم روز بـر بـنده‌یی دل بسـوخت — که می‌گفت و فـرماندهش مـی‌فروخت
تـــرا بـــنده از مـــن بـــه افـتد بسـی — مـرا چـون تـو خـواجه نـباشد کسی
دریـــغست روی از کســـی تـــافتن — کـــه دیگـــر نشـاید چـو او یـافتن

و له ایضاً

طـــبیبی پـریچهره در مـرو بـود — کـه در بـاغ دل قـامتش سـرو بـود
نـــه از درد دلهـــای ریشش خـبر — نـه از چشـم بیمار خویشش خـبر
حکـایت کـند دردمـندی غـریب — که خوش بود چندی سرم با طبیب
نـمی‌خواسـتم تندرستی خـویش — مـبادا کـه نـاید طـبیبم بـه پـیش
بســـا عـــقل زورآور چـیردست — که سودای عشـقش کـند زیـردست

و له

یکـــی خـورده بـر شـاه غـزنین گـرفت — کـــه حســـنی نـدارد ایـاز ای شگـفت
گـــلی را کـه نـه رنگ بـاشد نـه بـوی — غـــریبست ســـودای بـــلبل بـــر اوی
بـه مـحمود گـفت ایـن حکـایت کسی — بـــپیچد ز انـــدیشه بـــر خـــود بسـی
که عشق من ای خـواجه بـر خـوی اوست — نـــه بـــر قـد و بـالای نـیکوی اوست
شـــنیدم کـــه در تـــنگنایی شـــتر — بـــیفتاد و بشکست صـــندوق در
بـــه یـــغما مـــلک آســـتین بـــرفشاند — وز آنـــجا بـــه تـعجیل مـرکب بـرانـد
غـــلامان پـــی در و مـــرجـان شـدند — بـــه یـــغما ز سـلطان پـریشان شـدند
نـــماند از وشـــاقان گـــردن فـــراز — کســـی در قـــفای مـــلک جـــز ایـاز

Marfat.com
Marfat.com

چو سلطان نگه کرد و او را بدید — رخش چون گل صبحدم بشکفید
بدو گفت کای سنبلت پیچ پیچ — ز یغما چه آورده‌ای گفت هیچ
من اندر قفای تو می‌تاختم — ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت خدمتی هست در بارگاه — به نعمت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا — تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت به احسان اوست — تو در بند خویشی نه در بند دوست

فی‌التوحید

ره عقل جز پیچ در پیچ نیست — بر عارفان جز خدا هیچ نیست
همه هرچه هستند از آن کمترند — که با هستیش نام هستی برند
چو سلطان عزت علم برکشد — جهان سر به جیب عدم درکشد
مگر دیده باشی که در باغ و راغ — بتابد به شب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز — چه بودت که بیرون نیایی به روز
بگفتا که من جز به صحرا نیم — ولی پیش خورشید پیدا نیم
اگر عز و جاه است و گر ذل و قید — من از حق‌شناسم نه از عمر و زید
مترس از محبت که خاکت کند — که باقی شوی گر هلاکت کند
مگس پیش شوریده‌ای پر نزد — که او چون مگس دست بر سر نزد
چو شوریدگان می پرستی کنند — به آواز دولاب مستی کنند
جهان پر سماعست مستی و شور — ولیکن چه بیند در آیینه کور
تعلق حجابست و بی‌حاصلی — چو پیوندها بگسلی واصلی
طریقت جز این نیست درویش را — که افکنده دارد تن خویش را

فی‌الاخلاق

شنیدم که روزی سحرگاه عید — ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی‌خبر — فرو ریختند از سرایی به سر

Marfat.com
Marfat.com

همی‌گفت ژولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان به روی
که ای نفس من در خور آتشم / ز خاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه / خدابینی از خویشتن بین مخواه
گنه‌کار اندیشه‌ناک از خدای / بسی بهتر از عابد خودنمای
به نرمی ز دشمن توان کند پوست / چو با دوست سختی کن دشمن اوست
به اخلاق با هر که بینی بساز / اگر زیر دست است و گر سرفراز
که این گردن از نازکی برکشد / بگفتار خوش وان سراندر کشد
ارادت نداری سعادت مجوی / به چوگان خدمت توان برد گوی
وجودی دهد روشنایی به جمع / که سوزیش در سینه باشد چو شمع
دلم خانهٔ مهریار است و بس / از آن می نگنجد در آن کین کس

فی‌الحکمه

چه خوش گفت بهلول فرخنده‌خوی / چو بگذشت بر عارفی جنگ‌جوی
گر این مدعی دوست بشناختی / به‌پیکار دشمن نپرداختی

ایضاً

شنیدم که در دشت صنعا جنید / سگی دید برکنده دندان ز صید
ز نیروی سر پنجهٔ شیر گیر / فرو مانده عاجز چو روباه پیر
چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش / بدو داد یک نیمه از نان خویش
شنیدم که می‌گفت و خوش می‌گریست / که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
از آن بر ملایک شرف داشتند / که خود را ز سگ کمتر انگاشتند
اگر ابلهی مشک را گنده گفت / تو مجموع باش او پراکنده گفت

Marfat.com
Marfat.com

ایضاً

شتر بچه با مادر خویش گفت — بس از رفتن آخر زمانی بسخفت
بگفت ار بدست منستی مهار — ندیدی کسم بارکش در قطار
خداکشتی آنجا که خواهد برد — اگر ناخدا جامه بر تن درد
به اندازهٔ بود باید نمود — خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
زراندودگان را به آتش برند — به دید آید آنگه که مس یا زرند
چه دانند مردم که در خانه کیست — نویسنده داند که در نامه چیست
دو چشم و شکم پر نگردد به هیچ — تهی باید این رودهٔ پیچ پیچ
تنور شکم دم به دم تافتن — مصیبت بود روز نایافتن
برو اندرونی بدست آر پاک — شکم پر نخواهد شد الا به خاک
خبر ده به درویش سلطان‌پرست — که سلطان ز درویش مسکین‌تر است
گدا را کند یکه درم سیم سیر — فریدون بملک عجم نیم سیر
اگر پای در دامن آری چو کوه — سرت ز آسمان بگذرد از شکوه
حذر کن ز نادان ده مرده‌گوی — چو دانا یکی گوی و پرورده‌گوی
چرا گوید آن چیز در خفیه‌مرد — که گر فاش گردد شود روی زرد

فی‌الموعظه

بد اندر حق مردم نیک و بد — مگو ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود می‌کنی — و گر نیک مرد است بد می‌کنی
کسانی که پیغام دشمن برند — ز دشمن همانا که دشمن‌ترند
میان دو تن جنگ چون آتش است — سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است
تهی پای رفتن به از کفش تنگ — بلای سفر به که در خانه جنگ
چو خواهی که نامت بماند به جای — پسر را خردمندی آموز و رای
هر آن طفل کو جور آموزگار — نبیند جفا بیند از روزگار
گروهی نشینند با خوش پسر — که ما پاکبازیم و صاحب‌نظر

Marfat.com
Marfat.com

ز مـــن پـــرس فـــرسودهٔ روزگـــار — کـــه بـــر ســـفره حســـرت بـــرد روزه‌دار
ســـر گـــاو عـــصار از آن درکـــه است — کـــه از کـــنجدش ریـــسمان کـــوته است
چـــرا طـــفل یک روزه هـــوشت نـــبرد — که در صنع دیـدن چـه بـالغ چـه خـرد
مـــحقق هـــمان بـــیند انـــدر ابـــل — کـــه در خـــوبرویان چـــین و چگـــل
در اوراق ســـعدی نگـــنجد مـــلال — کـــه دارد پس پـــرده چـــندین جـــمال
نـــدانـــد کســـی قـــدر روز خـــوشی — مگـــر روزی افـــتد بـــه ســـختی کشـی
چـــه دانـــند جـــیحونیان قـــدر آب — زوامـــــاندگان پـــرس در آفـــتاب
تـــرا شب بـــه عـیش و طـرب مـی‌رود — چه دانـی کـه بـر مـا چـه شب مـی‌رود
الا ای کـــه عـــمرت بـــه هـــفتاد رفت — مگـــر خـــفته بـــودی کـــه بـر بـاد رفت
مـــرا بـــرف بـــارید بـــر پـــر زاغ — نشـــاید چـــو بـــلبل تـــماشای بـــاغ
چـه خـوش گـفت لقـمان کـه نـازیستن — بـــه از ســـالها در خـــطا زیســـتن
جـــوانـــا ره طـــاعت امـــروز گـــیر — کـــه فـــردا جـــوانـــی نـــیاید ز پـــیر
مـــن آن روز را قـــدر نشـــناختم — بـــدانســـتم اکـــنون کـــه در بـــاختم
قـــضا روزگـــاری ز مـــن در ربـــود — کـــه هـــر روزی از آن شب قـــدر بـــود

در تأسف از گذشتن عمر و رسیدن به پیری

دو بـــیتم جگـــر کـــرد روزی کـــباب — کـــه مـــی‌گفت گـــوینده‌یی بـــا ربـــاب
دریـــغا کـــه بـــی‌ما بســـی روزگـــار — بـــرویـد گـــل و بشکـــفد نـــوبهار
بســـا تـــیر و دی مـــاه و اردی‌بـهشت — بـــیایند و مـــا خـــاک بـــاشیم و خشت
پس از مـــا بســـی گـــل دمـــد بـــوستان — نشـــینند بـــا یکـــدگر دوســـتان
زدم تـــیشه یک روز بـــر تـــل خـــاک — بـــه گـــوش آمـــدم نـــاله‌یی دردنـــاک
کـــه زنـــهار اگـــر مـــردی آهسـته‌تر — کـــه چشـم و بـناگـوش و روی‌ست و سـر
خـــبرداری ای اســـتخوانـــی قـــفس — کـــه جـــان تـــو مـــرغیست نـــامش نـــفس
چـــو مـرغ از قـفس رسـت و بگسست قـید — دگـــر ره نگـــردد بـــه ســـعی تـــو صـــید
نگـــه‌دار فـــرصت کـــه عـــالم دمـــی‌ست — دمـــی پـــیش دانـــا بـــه از عـــالمی‌ست

Marfat.com
Marfat.com

چـــرا دل بـــر ایـــنکار وانگـــه نـهیم کـــه آنـــان بـــرفتند و مـــا در رهـــیم

و له ایضاً

یکـــی بـــچهٔ گـــرگ مـــی‌پرورید چـو پـرورده شـد خـواجـه را بـردرید
چو بـر پـهلوی جـان سـپردن بـخفت زبـان آوری بـر سـرش رفت و گـفت
تـو دشـمن چـنین نـازنین پـروری نـدانـیکه نـاچار زخـمش خـوری
جـــهان آفـرین گـرنه یـاری کـند کـــجا بـــنده پـــرهیزگاری کـــند
ز جرمم دریـن مـملکت جـاه نـیست ولیکـــن بـــملکی دگـــر راه نـــیست

فی‌المناجات

شـــنیدم کـــه مســـتی ز تـــاب نـبید بـــمقصورهٔ مســـجدی در دویـــد
بـــنالید بـــر آســـتان کـــرم کـــه یـــارب بـــفردوس اعـــلی بـرم
مـــوذن گـــرفت آســـتینش کـــه هـین سگ و مسـجد ای فـارغ از عـقل و دیـن
چـه شـایسته کـرد کـه جـوئی بـهشت نـــمی‌زیبدت نـــاز بـــا روی زشت
بگفت ایـن سـخن مـرد و بگـریست مست کـه مسـتم بـدار از مـن ای دوست دست
عـــجب داری از فـــضل پـــروردگار کـــه بـــاشد گـــنه‌کـــاری امـــیدوار
مـــنم آن ز پـــای انـــدر افـــتاده پـیر خـــدایـــا بـفضل خـودت دست گـیر

۲٦٦
شمس‌الدّین تبریزی قدّس سره

و هو شیخ شمس‌الدین محمدبن علی‌بن داودالتبریزی وی از مشاهیر عارفین و از معارفت کاملین زمان خود بوده گویند پدرش از بیم تهمت مخالفین و از فرط حسن شمس‌الدین تا هنگام دمیدن خط وی را از خانه بدر آمدن نخواست ازیرا در نزد نسوان زردوزی فرا گرفت وزان پس او

Marfat.com
Marfat.com

را شمس زردوز خواندندی چون ملتحی شد به سیر و سیاحت رغبت فرمود و به خدمت مشایخ رسید ارادت بشیخ رکن‌الدین سجاسی یا بابا کمال داشت وی و شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی متخلص به عراقی در چله خانهٔ یک شیخ تربیت یافتند فخرالدین عراقی غزلی گفته بر شیخ خود خواند شیخ از شمس پرسید که فرزند تو توانی وارادت خود مرا در صورت عبارات و الفاظ درآوردن وی گفت مرا از علم صورت و نظم بهره نیست شیخ فرمود: خداوند به تو فرزند و مصاحبی روحانی خواهد داد که بسیاری از علوم اولین و آخرین به نام تو در روزگار ازو باقی ماند پس بجانب روم رو تا حقیقت امر معلوم شود در آنجا نیم سوخته‌یی هست آتش در او زن که عالم را روشن کند شیخ شمس‌الدین در لباس فقر بولایات روم تماشا و سیاحت می‌کرد تا به قونیه رسید در سرای موسوم بخان شکرریزان مسکن گرفت مولانا جلال‌الدین محمدبن بهاءالدین محمد بلخی که اباعن جدٍّ از علما و عرفا بوده‌اند بعد از اینکه والدش را به جهت ازدحام مریدین و هجوم معتقدین خوارزمشاه از بلخ اخراج نمود به مکهٔ معظمه رفته بعد از زیارت بقونیهٔ روم آمدند علاءالدین کیقباد سلجوقی ایشان را در قونیه به عزت نگاه داشته پس از چندی بهاءالدین فوت یافت و جلال‌الدین به جای پدر بر مسند افادت برنشست و مرجع علمای عهد گشت قلباً مایل به صحبت اهل حال بود و طالب خدمت اهل کمال شمس‌الدین وی را دیده صید خود را شناخته و در قفایش تاخته بعد از سؤالات و تحقیق حالات مولانا از مقامات و کرامات شیخ باخبر گردید و ارادت او را برگزید بترک علم صورت گفت و طالبان علم را از خود منع کرد و شوریده شد مردم قصد شمس‌الدین کردند چندی سفر کرد و باز آمد بالاخره در دست علاءالدین محمد فرزند مولوی به شهادت رسید مولانا بنابر ارادت دیوانی به نام شیخ تمام فرمود و اینکه تا اکنون به‌نظر رسیده چهل پنجاه هزار بیت اشعار است و بغایت نیکوست که از آن زبده‌یی بیرون نوشته و هدیهٔ دربار شهریار معدلت آثار و شاهنشاه معرفت شعار محمدشاه طاب‌ثراه کرده‌ام اکنون نیز لختی از آنها درین دفتر می‌نگارم پس از اتمام دیوان غزلیات شش دفتر مثنوی به ترغیب حسام‌الدین چلبی منظوم آمد ذکر حالات ایشان مفصلاً در دفاتر دیگر مسطور است و مثنوی مولانا از غایت اشتهار مستغنی از تعریف و در عجم از آن برتر کتابی منظوم نیفتاده و انتخاب آن درین کتاب خلاف ادبست و گنجایش دریا در قطره محال ولیکن از دیوان غزلیات مولانا که زیاده از پنجاه هزار بیت است بعضی انتخاب افتاده مرقوم خواهد داشت و

Marfat.com
Marfat.com

چون مقصود مولانا بقای نام جناب شیخ است و اشعار خود را به نام او گفته با آنکه شمس صورتاً شاعر نبوده آن اشعار را در ضمن نام وی فقیر تحریر نموده. شهادت شیخ در سنهٔ ۶۴۵ اتفاق افتاده از دیوان منسوب به وی نوشته شد.

از تغزلات دیوان اوست:

اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا — بگیر خنجر تیز و ببر گلوی هوا
طریق عشق همه مستی آمد و پستی — چو سیل پست رود کی رود سوی بالا
به گوش جان بشنو از غریو مشتاقان — هزار غلغله در جو گنبد خضرا
دهل به زیر گلیم ای پسر نشاید زد — علم بزن چو دلیران میانهٔ صحرا
بدان که صحبت جان را همی‌کند همرنگ — ز صحبت فلک آمد ستاره خوش سیما
پس الله الله زنهار ناز یار بکش — که ناز یار به از صد هزار من حلوا
اگر زمین به سراسر بروید از توبه — به یک دم آن همه را عشق بدرود چو گیا
مرا به جمله جهان کار کس نیاید خوش — که کار عشق ندیدم مناسب و همتا
کسی که نوبت‌الفقر فخر زد جانش — چه التفات نماید به تاج و تخت و لوا
هزار مشک همی‌خواهم و هزار شکم — که آب خضر لذیذ است و من در استسقا

و له ایضاً قدس سره‌العزیز

ای بی‌خبر برو که ترا آب روشنی‌ست — تا وارهد ز آب و گلت صفوت صفا
زیرا که طالب صفت صفوتست آب — وان نیست جز وصال تو با قلزم ضیا
ما زادهٔ قضا و قضا مادر همه است — چون کودکان دوان شده‌ایم از پی قضا
ما شیر ازو خوریم و همه در پیش پریم — گر شرق و غرب تازد ور جانب سما
همچون حریر نرم شود سنگلاخ راه — چون او بود قلاوز ان راه و پیشوا
ما همچو آب در گل و ریحان فرو رویم — تا خاکهای کشته ز ما بردهد گیا
ما را ز شهر روح چنین جذبه‌ها کشید — در صد هزار منزل تا عالم فنا
والله ز دور آدم تا روز رستخیز — کوته نگشت و هم نشود این درازنا

Marfat.com
Marfat.com

و له ایضاً نوّرالله مرقده

باز آمد آن مهی که ندیدش فلک به‌خواب — و آورد آتشی که نمیرد بهیچ آب
بنگر به خانهٔ تن و بنگر به جان من — کز جام عشق او شده این مست و آن خراب
میر شرابخانه چو شد با دلم حریف — خونم شراب گشت ز عشق و دلم کباب
چون دیده پر شود ز خیالش ندا رسد — کاحسنت ای پیاله و شاباش ای شراب
یک شعله نور حق اگرت در دل اوفتد — رخساره‌ات شود به نظر صد چو آفتاب

ایضاً

آفتابی برآمد از اسرار — جامه‌شویی کنید صوفی‌وار
تن ما خرفه‌ایست پر نفرت — جان ما صوفیئی است معنی‌دار
بسر تست شاه را سوگند — با چنین سر چه می‌کنی دستار
چون رخ تست شاه را قبله — با چنین رخ چه می‌کنی گلزار
توبه‌ها کرده بودی ای نادان — گشته بودی ز عاشقی بیزار
عشق ناگه جمال خود بنمود — توبه سودت نکرد و استغفار
این جهان همچو موم رنگارنگ — عشق چون آتش عظیم شرار
موم و آتش چو گشت همسایه — نقش و رنگش فنا شود ناچار
تا بنگریست طفل گهواره — کی دهد شیر مادر غمخوار
هر که او را سماع مست نکرد — منکرش دان اگرچه کرد اقرار
از میان خویش را برون کن نیز — تا بگیری تو خویش را به کنار
سایهٔ یار به که ذکر خدای — این چنین گفته است صدر کبار
تا نگوئی که گل هم از خار است — زانکه هر خار گل نیارد بار
موسی اندر درخت آتش دید — سبز و تر می‌شد آن درخت از نار
شهوت و حرص مرد صاحبدل — همچنان دان و همچنین پندار
صورت شهوتست لیکن هست — همچو نار خلیل پر انوار
شمس تبریز را بشر بینند — چون گشایند دیده‌ها کفّار

Marfat.com
Marfat.com

و له ایضاً نورالله روحه فی‌الحکمه و الموعظه

چـــرا ز غـــافله یک تـــن نـمیشود بـیدار
که رخت عـمر ذکـی بـاز مـی‌برد طـرار

چـــرا ز خـــواب و ز طـرار مـی نـیازاری
چـــرا از آنکـــه خـبر مـی‌دهد کشـی آزار

تـرا هـر آنکـه بـیازرد شـیخ و واعـظ تست
که نیست مـهر جـهان را چـو نـقش آب قـرار

یکـی هـمیشه هـمی راز گـفت بـا خـانه
مشـــو خـراب بـناگـه مـرا بکـن اخـبار

شـبی بـه نـاگـه خـانه بـر او فـرود آمـد
چـه گـفت گـفت کـجا شـد وصـیّت بسـیار

نگـفتمت خـبرم کـن تـو پـیش از افـتادن
که چـاره سـازم مـن بـا عـیال خـود بـه فـرار

خـبر نکـردیم ای خـانه حـق صـحبت کـو
فـــرو فـــتادی و کشـتی مـرا بـه زاری زار

جـــواب داد مـــر او را فـصیح آن خـانه
که چـند چـند خـبر کـردمت بـه لیـل و نـهار

ز هر طرف کـه دهـان راگشـادمی بـه شکـاف
کـه طـاقتم بـنماندست وقت شـد هشـدار

هـمی‌زدی بـه دهـانم ز حـرص مشت گـلی
شکـــافها هـــمه بسـتی سـراسـر دیـوار

ز هـر کـجا کـه گشـادم دهـن فـرو بسـتی
نـهشتیم کـه بگـویم چـه گـویم ای مـعمار

بدان که خـانه تـن تست رنـجها چـو شکـاف
شکـافها بـه تـو گـوید کـه وقت شـد زنـهار

Marfat.com
Marfat.com

مـثال کـاه گـلست ایـن منزوره و مـعجون
هـلا تـو کـاه گـل انـدر شکـاف مـی‌افشـار

دهـــن گشـــاید تـــن تـــا بگـــویدت رفـــتم
طـــبیب آیـــد و بـــندد بـــر او ره گـــفتار

خـمار درد ســرت از شــراب مـرگ شـناس
مـخور شـراب بـنفشه بـهل شـراب انـار

بـــخور شـراب انـابت بســاز قـرص وداع
ز تـوبه ســاز تـو مـعجون غـذا ز اسـتغفار

بگـیر نـبض دل و دیـن خـود ببین چـونی
نگـــاه کـن تـو بـه قـارورهٔ عـمل بسـیار

اگر کسیت بگوید که خـواست فـایده نـیست
بگو که خواست ازو خاست چون بـود پـیکار

اگـر نـخواست مـرا پس چـرام خـواهـان کـرد
کـــهٔ زرد کـــرد رخـــم را فـــراق آن دیـــدار

و گـر نـه غـمزهٔ او زد بـه تـیر عشـق مـرا
چراست این دل من خون و چشم من خونبار

شـراب عشـق بـنوشیم و بـار یـار کشـیم
مشـــابه شـــتر مست در مـــیان قـــطار

نـه مسـتی‌یی کـه تـرا آرزوی عـقل آیـد
که مستی‌یی که کند عقل و روح را بیدار

کـجا شـراب طـهور و کـجا مـی انگـور
طـــهور آب حـــیاتست و آن دگـر مـردار

Marfat.com
Marfat.com

و له ایضاً قدس‌الله سره‌العزیز

بـــیار ســـاقی بـــادت فـدا ســرو دســتار
ز هــر کـجا کـه دهـد دست جـام مـی دست آر

درآی مست و خــرامــان و ســاغر انــدر کـف
روا بــود چــو تـو ســاقی و مـا چـنین هشـیار

بـــیار جـــام کـــه جـــانم ز آرزومـــندی
ز خـویش نـیز بـرآمـد چـه جـای صـبر و قـرار

از آن شــراب کــه گــر جــرعه‌ای از آن بــچکد
ز خــاک شــوره بــرآیــد هــمان زمــان گـلزار

شــراب لعــل کــه گــر نـیمشب بـرآرد جـوش
مــیان چــرخ و زمــین بــر شــود از آن انــوار

مـــرا چــو مست کــنی آنگــهی تــماشا کــن
کــه شـیر مست چگـونه است در مـیان شکـار

چه باده بود که موسی بـه سـاحران بـر ریـخت
کــه دست و پـای بـدادنـد مست و بـیخود وار

بــبین بـه حـال جـوانـان کـهف کـاین خـوردند
خــراب ســیصد و نــه ســال مست انـدر غـار

زنـــان مـــصر چــه دیــدند در رخ یــوسف
کـه شـرحـه شـرحـه نـمودند سـاعد چـو نگـار

صــحابیان کــه بــرهنه بــه پــیش تـیغ شـدند
خـــراب و مست بـــدند از مـــحمد مـختار

غــلط مـحمد ســاقی نــبود و جـامی بــود
پـــر از شـــراب خـــدا بـــود و ســاقی ابــرار

چــه شکــر بـــود کــه آواز داد ســبحانی
کــه گـفت رمــز انـالحق کـه رفت بـر سـر دار

Marfat.com
Marfat.com

ز عشق این می گشته است خاک رنگ‌آمیز
ز تف این می آتش فروخت خوش رخسار
چه ذوق دارند این چار اصل آمیزش
نبات و مردم و حیوان لطیفهٔ این چار

ایضاً رحمة‌الله علیه

چه مایه رنج کشیدم ز یار تا این کار
بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار
هزار آتش و دود غم است و نامش عشق
هزار درد و دریغ و بلا و نامش یار
چو آب نیل دو رو دارد این شکنجهٔ عشق
به اهل خویش چو آب و به اهل او خون‌وار
چو عود بوی ندارد چه قیمتش باشد
که هیچ‌غرق نماند ز عود و کندهٔ خار
چو زخم تیغ نباشد به جنگ و نیزه و تیر
چه فرق هیز مخنث ز رستم سالار
خمش خمش که اشارات عشق معکوس است
نهان شوند معانی ز گفتن بسیار
چو عشق مردم خوارست مردمی باید
که خویش لقمه کند در دهان مردم‌خوار
تو لقمهٔ ترشی دیر دیر هضم شوی
که هست لقمهٔ شیرین نوش نوش گوار
به پیش حرص تو خود فیل لقمه‌یی باشد
توی چو مرغ ابابیل پیل کرده شکار

Marfat.com
Marfat.com

تـــو زادهٔ عـــدمی آمـــدی ز قـــحط دراز
تـرا چـه مـرغ مســمن غـذا چه کژدم و مـار
بـــه دیگ گـرم رسـیدی گـهی دهـان سـوزی
گـــهی ســـیاه کـــنی جـامه و لب و دسـتار
خـــداست سـیر کـن چشـم اولیـا و خـواص
که رسته‌انـد ز خـویش و ز حـرص ایـن مـردار

و له طالب‌الله مثواه

نـــدا رســـید بـــه جـانها ز خســرو مـنصور
نـــظر بـــه حـلقهٔ مـردان چـه مـیکنی از دور
چـو آفـتاب بـرآمـد چه خـفته‌انـد ایـن خـلق
نـه روح عـاشق روز است و چشـم عـاشق نـور
بـجنب بـر خـود آخـر که چاشتگاه شـدست
از آنکه خفته چو جنبید خـواب شـد مـهجور
مگـو کـه خـفته نـی‌ام نـاظرم بـه صـنع خـدای
نـظر بـه صـنع حـجابست از چـنان مـنظور
روان خـفته اگـر دانـدی کـه در خـواب است
از آنچه دیـدی نـی خـوش شـدی و نـی رنـجور
چـــنانکه روزی در خـواب رفت گـلخن تـاب
به خواب دید که سلطان شـدست و شـد مـغرور
بدید خـود را بـر تـخت مـلک و از چپ و راست
هـــزار صـــف ز امـیران و حـاجب و دســتور
چـنان نشســته بـر آن تـخت بـر کـه پـنداری
در امـر و نـهی خـداونـد بـد سـنین و شـهور

Marfat.com
Marfat.com

میان غلغلهٔ داروگیر و بردابرد
میان آن لمن‌الملک و عزت و شر و شور
درآمد از درگلخن به خشم حمامی
زدش به پای که برجه نه مرده‌ای در گور
بجست و پهلوی خود نی خزینه دید نه ملک
ولی خزینهٔ حمام سرد دید و نفور
بخوان ز آخر یاسین که صیحة فاذا
توهم به بانگی حاضر شوی ز خواب غرور
چه خفته‌ایم ولیکن ز خفته تا خفته
هزار مرتبه فرق است ظاهر و مستور
شهی که خفت ز شاهی خود بود غافل
خسی که خفت ز ادبیر خود بود معذور
چو هر دو خفته ازین خواب خویش بازآیند
به تختْ آید شاه و به تخته آن مغرور
لباب قصه بماندست و گفت فرمان نیست
نگر به دانش داوود و کوتهی زبور

و له نورالله مرقده

قدح شکست و شرابم نماند و من مخمور
خراب کار مرا شمس دین کند معمور
خدیو عالم بینش چراغ عالم کشف
که روحهاش به جان سجده می‌کنند از دور
گر آسمان و زمین پر شود ز ظلمت کفر
چو وابتابد پرتو بگیرد این همه نور

Marfat.com
Marfat.com

از آن صـــفا کـــه مـــلایک ازو هـــمی یـــابند
اگـــر رســـد بـه شـیاطین شـوند هـر یک حـور
بـــروز عـــیدی کـــو بـــخش کـــردن آغـــازد
به هر سـویی‌ست عـروسی بـهر نـواحـی سـور
بـــه صـــورت بشـری هـان و هـان غـلط نکـنی
که روح سخت لطیف است و عشق نیک غیور
چه جای صورت اگر خود نـمد شـود صـد تـو
شـــعاع آیـــنهٔ جـــان عـــلم زنـــد بـــه ظـــهور
دهـــل زنـــید و ســـوی مـــطربان شـــهر شـوید
مـــراهـــقان ره عشـــق راست روز ظـــهور
بـــه جـــای لقـــمه و پـول ار خـدای را جستی
نشســـته بـــر لب خـــندق نـــدیدمی یک گـــور

و له طاب‌الله ثراه

درخت اگـــر مـتحرک شـدی بـه پـای و بـه پـر
نـــــه رنـــــج اره کشـــیدی نـــه زخـــمهای تـــبر
ور آفـــتاب نـــرفتی بـــه پـــرّ و پـــا هـــمه شب
جـــهان چـــه گـــونه مـــنور شـــدی بگـاه ســحر
ور آب تـــــلخ نـــــرفتی ز بـــحر ســـوی افـــق
کـــجا حـــیات گـــلستان شـــدی بسـیل و مـطر
چـــو قـــطره از وطـن خـویش رفت و بـاز آمـد
مصادف صدف او گشت و گشت خوش گـوهر
نـــه یـــوسفی بـــه ســـفر رفت از پـــدر گـــریان
نه در سـفر بـه سـعادت رسـید و مـلک و ظـفر

Marfat.com
Marfat.com

نـه مـصطفی بـه سـفر رفت جـانب یـثرب
بـــیافت ســـلطنت و گشت خسـرو کشـور
و گـر تـو پـای نـداری سفر گـزین در خـویش
چـــو کـان لعـل پـذیرا شـو از شـعاع اثـر
ز خویشتن سفری کن بـه خـویش ای خـواجـه
کـه از چـنین سـفری گشت خـاک مـعدن زر
ز تـــلخی و تـــرشی رو بســوی شـیرینی
چـنان کـه رست ز تـلخی هـزار گـونه شکـر
ز شـــمس مـــفخر تـبریز جـوی شـیرینی
از آن کـه هـر ثـمر از نـور شـمس یـابد فـر

و له فی ظهورالصبح و اشراق‌الشمس

یـغمابک تـرکستان بـر زنگ بـزد لشکـر — در قـلعهٔ بـی خـویشی بگـریز هـلازوتر
تـا کـی ز شب زنگـی بـر عـقل بـود تـنگی — شـاهشه صـبح آمـد زد بـر سـر او خـنجر
گـــاو سـیه شب را قـربان سـحر کـردند — مـــوذن پـــی آن گـوید کالله هـوالاکـبر
آورد بـرون گـردون از زیـر لگـن شـمعی — کـز خـجلت نـور او بـر چـرخ نـماند اخـتر
خـــورشید گـر از اول بـیمارصفت بـاشد — هم ز اول خود گـردد در هـر نـفسی خـوشتر
ای چشـم کـه پـر دردی در سـایهٔ او بـنشین — زنـهار دریـن حـالت بـر چـهرهٔ او مـنگر
شـاباش زهـی نـوری بـر کـوری هـر کـوری — کـوروی بـپوشاند زان پس کـه بـر آرد سـر
شـمس الحـق تـبریزی در آیـنهٔ صـافت — گـر غـیر خـدا بـینم بـاشم بـتر از کـافر
کـی بـاشد کـاین بـوسه بـر لعـل لبت یـابم — وآنگاه تو بـخراشـی ایـن چـهرهٔ چـون زعـفر
احسنت زهی نقشی کـز بـوسهٔ او شـد جـان — ای گشته بـه پـای تـو صـد مـانی و صـد آذر

Marfat.com
Marfat.com

در صفت بهار و حقایق ارواح

آمـــد بـــهار خـــرم و آمـد رسـول یـار مســـتیم و عـاشقیم و خـرابـیم و بـیقرار
ای چشـم و ای چـراغ روان شـو بسـوی بـاغ مگـــذار شـــاهدان چـــمن را در انـتظار
گویی قیامت است که بر کـرده سـر ز خـاک پـــوسیدگان بـــهمن و دی مـــردگان پـار
تـخمی کـه مـرده بـود کـنون یـافت زنـدگی رازی کـه خـاک داشت کـنون گشت آشکـار
شاخی که مـیوه داشت هـمی نـازد از نشـاط بیخی که آن نداشت خجل مـاند و شـرمسار
آخـــر چـــنین شـوند درخـتان روح نـیز پـــیدا شـــود درخت نکـو شـاخ بـختیار
لشکـر کشـید شـاخ درخت و بسـاخت بـرگ اســـپر گـرفته یـاسمن و سـبزه ذوالفـقار

و له ایضاً رحمه‌الله

تـــرا ســعادت بـادا در آن جـلال و جـمال
هـــزار عـاشق اگـر مـرد خـونبهات حـلال
بـه یک دمـم بـفروزی بـه یک دمـم بکشـی
چـو آتشـیم به لطـف تـو ای لطـیف خـصال
دل آب و قـالب کـوزه است و خـوف بـر کـوزه
چـو آب رفت بـاصلش شکســته گـیر سـفال
تـرا چـه گـونه فـریم کـه در جـوال کـنم
کـه اصـل مکـر تـوی و چـراغ هـر مـحتال
تـــو در جـــوال نگـــنجی و دام را بـــدری
کـه دیـده است کـه شـیری رود درون جـوال
نـه گـربه‌ای کـه روی در جـوال و بسـته شـوی
کـه شـیر پـیش تـو بـر ریگ مـی‌زند دنـبال
هـــزار صـورت زیـبا بـروید از دل و جـان
چـو ابـر عشـق تـو بـارید در پـی اقـبال

Marfat.com
Marfat.com

مـــثال آن کـــه بـــبارد ز آســـمان بـــاران
چـــو قـــبه قبه شـود جـوی حـرص زاب زلال
عـــجب‌تر آن کـــه از آن قـــبه‌ها بـــرون آیـــند
بـــنفشه و گـل و نسـرین و سـرو بـا پـر و بـال
چه جـای سـرو و گـل بـی روان و بـی حـرکت
کـــه زان نـــصیب نـــیابد بـه غـیر چشـم خـیال
بـــصحن ســـینه چـــوزیوان دل بـــرون آیـــند
بـــعرش و فـرش رسـد بـانک زیـور و خـلخال
ردای احـــمد مـــرسل بگـــیر ای عـــاشق
صـــلای عشـــق شـــنو هـــر دم از درون بـــلال
بـــهل مـــرا کـــه بگـــویم عـــجایبت ای دل
دری گشـــایم از غـــیب خـــلق را بـــه مـــقال
همه چو کـوس و چـو طـبلیم دل تـهی پـیشت
بـــرآوریـــم فـــغان چـــون زنـــی ز زخـــم دوال
چـــه گـــونه طـــبل نـــپرّد بـــه پـــرّ کـــرّمنا
کـــه بـاشدش چـو تـو سـلطان زننده و طـبّال
چه گـونه بـر نـپرد جـان چـو از جـناب جـلال
خطاب لطـف چـو شکّـر بـدو رسـد کـه تـعال

و له ایضاً طاب ثراه

در آب چـــون نـــجهد زود مـــاهی از خشکـــی
چـــو بـــانگ مـــوج بگـوشش رسـد ز بـحر زلال
چـــرا ز صـــید نـــپرّد بســـوی سـلطان بـاز
چـــو بشـــنود خـــبر ارجـــعی ز طـبل دوال

Marfat.com
Marfat.com

چنان لطافت و خوبی و حسن و جان بخشی
کسی که زو بشکیبد زهی شقا و ضلال
بپر بپر هله‌ای مرغ سوی معدن خویش
که از قفس برهیدی و باز شد پر و بال
ز آب شور سفر کن بسوی آب حیات
رجوع کن بسوی صدر جان ز صفّ نعال
برو برو تو که ما دیر می‌رسیم ای جان
ازین جهان جدایی بدان جهان وصال
چو کودکان هله تا چند ما به عالم خاک
کنیم دامن خود پر ز خاک و سنگ و سفال
ز خاک دست بداریم و برسما پرّیم
ز کودکی بگریزیم سوی بزم رجال
ببین که قالب خاکی چه در جوالت کرد
جوال را بشکاف و بر آر سر ز جوال
به دست راست بگیر از هوا تو این نامه
نه کودکی که ندانی یمین خود ز شمال

و له قدّس‌الله اسراره

مستی و عاشقی و جوانی و جنس این
آمد بهار خرّم و گشتند همنشین
تبلی‌السرایر است و قیامت میان باغ
دلها همی نمایند آن دلبران چنین
یعنی تو نیز دل بنما گر دلیت هست
تا کی نهان بود دل تو در میان طین

Marfat.com
Marfat.com

هـر لحـظه لاله گـوید بـا گـل کـه‌ای عـجب
نـرگس چـه خـیره مـی‌نگرد سـوی یـاسمین
سـر چپ و راست مـی‌فکند سـنبل از خـمار
سـیسنبر از یسـارش و ریـحانش بـر یـمین
سـبزه پـیاده مـی‌دود انـدر رکـاب سـرو
غـنچه هـمی نـهان کـند ازچشـم بـدجبین
در بـاغ مـجلسی بـنهاد آفـریدگار
مـرغان چـو مـطربان بسـرایـند آفـرین
شـاهین به بـاز گـوید کـاین صـیدهای خـوب
کـه صـید کـرد و از عـدم آورد در زمـین
یک جـوق گـلرخـان و دگـر جـوق نـوخطان
کـاندر حـجاب غـیب کـرامـند و کـاتبین
مـا چـند صـورتیم یـزک‌وار آمـده
نک مـیٔرسند لشکـر خـوبان ازان کـمین
یـوسف‌رخـان رسـند ز کـنعان آن جـهان
شـیرین لبـان رسـند ز دریـای انگـبین
زان وادیی که سـیب از آن رنگ و بـوی یـافت
مـغز تـرنج نـیز مـعطرّ شـد و سـمین
انگـور دیـر آمـد زیـرا پـیاده بـود
دیـرآی و پـخته آکـه تـویی فـتنهٔ مـهین
ای آخـرین سـابق و ای خـتم مـیوه‌ها
ای چـنگ در زده تـو بـه حـبل‌الله مـتین
شـیرینیت عـجایب و تـلخیت خـود مـپرس
چون عقل کزوی است شر و خیر و کفر و دیـن

Marfat.com
Marfat.com

و له رحمه‌الله فی صفت الربیع و مقامات الرفیع

دگر باره چو مه کردیم خرمن — خرامیدیم بر کوری دشمن
دگر بار آفتاب اندر حمل شد — بخندانید عالم را چو گلشن
ز طنازی شکوفه لب گشاده‌ست — ز غمّازی زبان بسته است سوسن
چه اطلسها که پوشیدند در باغ — از آن خیّاط بی‌مقراض و سوزن
طبق بر سر نهاده هر درختی — پر از حلوای بی دوشاب و روغن
دهل کردیم اشکم را دگر بار — چو طبّال ربیعی شد دهل زن
زره گشته زباد آن روی آبی — که بودی در زمستای همچو آهن
بهار نو مگر داوود وقت است — که از آهن ببافیده است جوشن
ندا زد در عدم حق کای ریاحین — برون رفتند آن سردان ز مسکن
به سر بالای هستی روی آرید — چو مرغان خلیلی از نشیمن
هزیمتیان که پنهان گشته بودند — برون کردند یک یک سر ز روزن
بدر کردند سرها سبزپوشان — پر از طوق جواهر گوش و گردن
سماع است و هزاران حور در باغ — همی کوبند پا بر گور بهمن
هلا ای بید گوش خود بجنبان — اگر داری چو نرگس چشم روشن

و له ایضاً نوّرالله مرقده

اگر امروز دلدارم درآید همچو دی خندان
فلک اندر سجود آید نهد سر از بن دندان
بگفتم ای گل خندان چرا دل کرده‌ای سندان
ببین این اشک به‌پایان طوافی کن درین طوفان
مرا گوید چه غم دارم دل آواره چه کم دارم
نه بیمارم نه می خوارم مرا نگرفت غم چندان
مکن جانا مکن جانا که هم خوبی و هم دانا
کرم منسوخ شد مانا نشد منسوخ ای سلطان

Marfat.com
Marfat.com

شـــفیعی گـــر تـــرا گـــیرد کـــه آن بـــیچاره مـــی‌میرد
دل تـــو رحـــم نـــپذیرد پس ایـــن دردیست بـــی درمـــان
چوبینی ســـوز مـــن گـــویی کـــه ایـــن زرقیست یـــا قـــی
چو بینی گریه‌ام گـــویی کـــه ایـــن اشک است یـــا بـــاران
مـــرا گـــویی کـــه درد مـــا بـــه از قـــند است و از حـــلوا
تـــرا صـــرعست یـــا ســـودا کس از حـــلوا کـــند افـــغان
ز رنـــجم گـــنجها داری ز خـــارم جـــفت گـــلزاری
چـــه مـــی‌نالی بـــطرّاری مـــنم ســـلطان طـــرّاران
بـــهل جـــام عـــصیرانـــه کـــه آوردی ز مـــیخانه
ســـبورا ســـاز پـــیمانه کـــه بـــی گـــه آمـــدیم ای جـــان
زهـــی آبـــی کـــه صـــد آتش ازو در دل زنـــد شـــعله
یکـــی لون است و صـــد الوان شـــود بـــر رخ ازو تـــابان
شـــرابـــی چـــون زر ســـوری ولی نـــوری نـــه انگـــوری
بـــرد از دیـــدّه‌ها کـــوری بـــپرّانـــد ســـوی کـــیوان
چو کرد آن می دگـــرسانش نـــمود آن جـــوش بـــرهانش
انـــاالحـــق بـــجهد از جـــانش زهـــی فـــر و زهـــی بـــرهان

و له طاب‌الله ثراه فی‌اللطیفه

امـــروز مســـتان را نگـــر در مست مـــا آویـــخته
افکـــنده عـــقل و عـــافیت و انـــدر بـــلا آویـــخته
مـــن خـــاک پـــای آن کسم کـــو دست در مـــردن زنـــد
جـــانم فـــدای آن مســـی کـــز کـــیمیا آویـــخته
بر جه طرب را ســـاز کـــن عـــیش و ســـماع آغـــاز کـــن
خوش نیست آن دف ســـرنگون نـــی بـــی‌نوا آویـــخته

Marfat.com
Marfat.com

دف دل گشاید بسته را نی جان فزاید خسته را
این دلگشا چون بسته شد وان جانفزا آویخته
شب گشت ای جان جهان چشم و چراغ شبروان
ای پیش روی چون مهت ماه سما آویخته
من شادمان چون شاه نو تو جانفزا چون جاه نو
ای در غم تو ماه نو چون من دو تا آویخته
اصل ندا از دل بود در کوه تن افتد صدا
خاموش رو در اصل کن ای در صدا آویخته

و له فی‌الحقایق و المعارف و المواعظ

غلام پاسبانانم که یارم پاسبانستی
بچستی و بشب خیزی چو ماه آسمانستی
نباشد عاشقی عیبی و گر عیب است تا باشد
که نفسم عیب‌دان آمد و یارم غیب دانستی
اگر عیب همه عالم ترا باشد چو عشق آمد
بسوزد جمله عیبت را که او بس قهرمانستی
گذشتم بر گذرگاهی بدیدم پاسبانی را
نشسته بر سر بامی که بر از کهکشانستی
کلاه پاسبانانه قبای پاسبانانه
ولی از های هوی او دو عالم در امانستی
به دست پاسبان او یکی آیینهٔ شش سو
که حال شش جهت یک یک در ایینهٔ عیانستی
چو من دزدی بدم رهبر طمع کردم در آن گوهر
برآوردم یکی شکلی که بیرون از گمانستی

Marfat.com
Marfat.com

بـــهر ســـویی کـــه گـــردیدم نشـــانه تـــیر او دیـــدم
زهـــر شش ســـو بـــرون رفـــتم کـــه آن ره بی‌نشانستی

چـــو زان شش پـــردهٔ تـــاری بـــرون رفـــتم بـــه عیّاری
ز نـــور پـــاسبان دیـــدم کـــه او شـــاه جـــهانستی

چـــو بـــاغ حســـن شـــه دیـــدم حـقیقت شـد بـدانستم
کـــه هـــم شـــه بـــاغ جـانستی و هـمه شـه بـاغبانستی

ز شـــاهان پـــاسبانی خـــود ظـــریف و طـــرفه مـــی‌آید
چـــنان خـــود را خـــلق کـــرده کـــه نشـــناسند آنســـتی

لبـــاس جســـم پـــوشیده کـــه کـــمتر کســـوه‌یی آنست
ســـخن در حـــرف آورده کـــه آن دونـــتر زبـــانستی

بگـــل انـــدوه خـــورشیدی مـــیان خـــاک نـــاهیدی
درون دلق جـــمشیدی کـــه گـــنج خـــاکـــدانســـتی

زمـــین و آســـمان پـــیشش دو کـــه بـــرگست پـــنداری
کـــه در جســـم اگر زمـــینستی و در عـــمر از زمـــانستی

چـــه عـــذر آرنـــد آن روزی کـــه عـــذرا گـــردد از پـــرده
چه خون گریند آن صبحی که خورشیدش عیانستی

اگـــرچـــه عـــقل بـــیدار است آن از حـــی قـــیوم است
اگـــرچـــه سگ نگـــهبانست تأثـــیر شـــبانستی

چـــو سگ آن شـــبان آمـــد زیـــانش جـــمله ســـودستی
چـو سگ خـود را شـبان بـیند هـمه سـودش زیـانستی

تو عـقل خـود چـو شـهری دان سـواد شـهر نـفس کـل
و ایـــن اجـــزا درآمـــد شـــد مـــثال کـــاروانســـتی

خـــواطـــر چـــون ســـوارانـــند زوتـــر زی وطـــن آیـــند
و یـــــا بـــــازان و زاغـــانند پس در آشـــیانستی

Marfat.com
Marfat.com

خـــواطـر رهـبرانـند و اگـر رهـبر تـرا بـاز است
مـــقامت ســاعد شــه‌دان کــه شــاه شــه نشــانستی

و گر زاغست آن خـاطر کـه چشـمش سـوی مـردارست
کســی کش زاغ رهـبر شــد بــه گــورستان روانســتی

چـــو در مـــازاغ بگـریزی شـود زاغ تـو شـهبازی
کـــه اکســـیرست شـادی‌ساز آن را کـان دهـانستی

درای کـــاروان دل بـــه گـــوشم بـــانگ مـــی‌آرد
گـر آن بـانگش بـه حس آیـد هـر اشـتر ساربانستی

درافـتد از صـدف هـر دم صـدف بـازش خـورد در دم
وگـــرنه عـــین کـــرّی هـم کـران را تـرجـمانستی

ســـهیل شـــمس تـــبریزی نـتابد در یـمن ورنـه
ادیـــم طـــایفی گشـتی بـه هـرجـا سـختیانستی

ضـــیا دارم حسـام‌الدیـن ضـیاءالحـق گـواهـی ده
نـــدیدی هـیچ دیـده کـز ضـیا نـه دیـده بـانستی

گـــواهـــی ضـــیا هـم او گـواهـی قـمر هـم رو
گـــواهـــی مشک اذفـر بـو کـه در عـالم روانسـتی

مستور نماند که چون استادان قدیم که فصحای شعرا بوده‌اند کمتر غزل منظوم فرموده‌اند و در حقیقت تغزلات قصاید مدایح آنان غزل است و این کتاب غالباً مشتمل بر اشعار شعرای متقدمین است در آن غزل کمتر نگاشته آمده ولیکن از فصحای آن عهد و فضلای آن عصر جناب مولانا جلال‌الدین مولوی معنوی و شیخ سعدی شیرازی در شیوهٔ غزل‌سرایی مخصوص و غزلیات آنان به همهٔ آیات و براهین فصاحت و بلاغت مشحون و منصوص است خاصه جناب مولوی که به عقیدهٔ فقیر در شعر مجرد نیز از امثال و اقران اشعر و افصح است و غزلیات حقایق آیاتش که بیشتر از شست هزار بیت است اینک حاضر است در میان خلایق کمتر مشهور شده لهذا خلافاً بجمهور چند غزل ازو مسطور می‌نماید تا حقیقت فصاحت بر خلق ظاهر آید.

Marfat.com
Marfat.com

من غزلیاته قدس‌الله سره‌العزیز

رفتم به سوی مصر و خریدم شکری را
خود راست بگو یوسف زرّین کمری را

در شهر که دیده‌ست چنین شهره بتی را
در بر که کشیده‌ست سهیل و قمری را

بنشاند بملکت ملکی بندهٔ خود را
بخرید به گوهر کرمش بی‌گهری را

خضر خضرانست و زو هیچ عجب نیست
کز چشمهٔ جان تازه کند او جگری را

از بهر زبردستی دولت دهی آمد
یا زیر و زبر کردن زیر و زبری را

اکسیر خدایی‌ست بدان آمده اینجا
هرلحظه زر سرخ کند او حجری را

جانهای چو عیسی بسوی چرخ برآیند
غم نیست اگر ره نبود لاشه خری را

ما عقل نداریم یکی ذره و گر نی
کی آهوی عاقل طلبد شیر نری را

بی‌عقل چو سایه پیت ای دوست دوانیم
کان روی چو خورشید نباشد دگری را

رو حاجب آن چشم شوای خواجه چو ابرو
کو راست کند چشم کج کژ نگری را

ای پاکدلان با جز ازو عشق مبازید
نتوان دل و جان دادن هر بی‌بصری را

خاموش که او خود بکشد عاشق خود را
تا چند کشی دامن هر بی‌هنری را

Marfat.com
Marfat.com

و له ایضاً نوّرالله روحه

چمنی که تا قیامت گل او به بار بادا
صنمی که بر جمالش دو جهان نثار بادا
ز نگاه میر خوبان به شکار می‌خرامد
که به تیر غمزهٔ او دل ما شکار بادا
به دو چشم من ز چشمش چه پیامهاست هر دم
که دو چشم از پیامش خوش و پر خمار بادا
در زاهدی شکستم به دعا نمود نفرین
که برو که روزگارت همه بیقرار بادا
نه قرار ماند و نی دل به دعای او ز یاری
که بخون ماست تشنه که خداش یار بادا
تن ما به ماه ماند که ز عشق می‌گدازد
دل ما به چنگ زهره که گسسته تار بادا
به گداز ماه منگر بگسستگی زهره
به حلاوت غمش بین که یکی هزار بادا
تن تیره همچو زاغی و جهان تن زمستان
که به رغم این دو ناخوش ابداً بهار بادا
که قوام این دو ناخوش به چهار عنصر آمد
که قوام بندگانش بجز این چهار بادا

و له فی ورودالمحبوب المطلوب

رسید آن شه رسید آن شه بیارایید ایوان را
فرو برید ساعدها برای ماه کنعان را
چو آمد جان جان جان نشاید برد نام جان
به پیشش جان چه کار آید مگر از بهر قربان را

Marfat.com
Marfat.com

اگر ترک ارچه تاجیکست بدو آن شاه نزدیکست
چو جان با تن ولیکن تن نبیند هیچ مرجان را
هلایاران که بسخت آمد گه ایثار رخت آمد
سلیمان سوی تخت آمد برای عزل شیطان را
بجه از جا چه می‌پایی چرا بی‌دست و بی‌پایی
نمی‌دانی ز هدهد جو ره قصر سلیمان را
مکن آنجا مناجاتت مگو اسرار و حاجاتت
سلیمان خود نکو داند زبان جمله مرغان را
سخن باد است ای بنده کند دل را پراکنده
ولیکن دوست می‌گوید که جمع‌آور پریشان را

من حقایقه و نوادر دقایقه

هله صدر و بدر عالم بنشین مخسب امشب
که براق بُر در آمد فاذا فرغت فانصب
چو طریق بسته بوده است و طمع گسسته بوده است
تو برآ بر آسمانها بگشا طریق مذهب
ز پیت ملک بیاید دو هزار در گشاید
چو امیر خاص اقرء به دعا گشاید آن لب
سوی بحر رو چو ماهی و به صید در چو شاهی
چو بگویدت چه خواهی تو بگو الیک ارغب
چو صریر در شنیدی چو قلم به سر دویدی
چو به قلب ما رسیدی چه کنی صداع قالب
زتف چنین شرابی زدم چنین خطابی
عجب است اگر بماند به جهان دلی مؤدّب

Marfat.com
Marfat.com

ز غـــنای حـــق بـــرسته ز نـــیاز خـــود بـجسته
بـــه مشـــاعل هـــوالحـــق شـده در غـنا مـلهّب
بکش آب را از ایـــن گـــل تـــو کـه جـان آفـتابی
کـه نـماند روح صـافی چـون شـد او بـه گـل مـرکّب
چـــو صـلات بـر تـو آرم کـه فـزوده بـاد قـربت
کـــه بـه قـرب کـل بگـردد هـمه جـزوها مـقرّب
دو جـــهان ز نـفخ صـورت چـو قـیامتست پـیشم
ســـوی جـــانتان مـزیّن سـوی جسـمتان مـرتب

ایضاً علیه‌الرحمة

بـــه خـــداکت نگـذارم کـه روی راه سـلامت
کـــه ســـراپـــای سـلامت نـبود روز قـیامت
حشـــم عشـــق درآمـد ربـض شـهر سـرآمـد
هـــله ای یـــار قـــلندر بشـنو طـبل مـلامت
دل و جان فانی و لا کن تن خـود هـمچو قـبا کـن
نـه اثـر گـو نـه خـبر گـو نـه نشـانی نـه عـلامت
چـو مـن از خـویش بـرستم ره انـدیشه ببستم
هـــله ای ســـاقی مســـتم بـــرهانم بـتمامت
هـله بـرجـه‌هله بـرجه قـدمی بـر سـر خـود نـه
هـله بـر پـر هـله بـر پـر چـو مـن از شکـر غـرامت
بـجز از عشـق مـجرد بـه هـر آن نـقش کـه رفـتم
بـــــنیرزید خـــوشیهاش بـــتلخی نـــدامت
هـله تـا یـاوه نکـردی چـو بـدین حـوض رسـیدی
کـــه تکش آب حـیاتـست و لبش جـای اقـامت

Marfat.com
Marfat.com

و له قدّس سرّه فی‌الاذواق و المواجید

بـــیایید بـــیایید کـــه گـــلزار دمـــید است
بـــیایید بـــیایید کـــه دلدار رســـیده است
بـــبازید بـــه یک بـار هـمه جـان جـهان را
به خـورشید نـبازید کـه خـوش تـیغ کشـید است
بـــر آن زشت بـــخندید کـــه او نـاز نـماید
بـــر آن یـار بگـویید کـه از یـار بـرید است
هـــمه شـــهر بشـــورید کـــه آوازه در افـتاد
کـه دیـوانـه دگـر بـار ز زنـجیر رهـید است
چـه روز است چـه روز است چـنین روز قـیامت
مگـــر نـــامهٔ اعـــمال ز آفـــاق پـرید است
بکـــوبید دهـــلها و دگـــر هـــیچ مگـــویید
چه جای دل و عقلست که جـان نـیز رمـید است

و له ایضاً

این خـانه کـه پـیوسته در او چـنگ و چـغانه است
از خواجـه بـپرسید کـه ایـن خـانه چـه خـانه است
ایـــن صـــورت بت چـیست اگـر خـانهٔ کـعبه است
ویـــن نـــور خـــدا چـیست اگـر دیـر مـغانه است
فی‌الجمله هر آن کس که در ایـن خـانه رهـی یـافت
ســـلطان زمـــینست و ســـلیمان زمـــانه است
چـــون روز قـــیامت کـــه کسـی را سـر کس نـیست
از ذوق نـــدانـــی کـــه فـلانست و فـلانه است
ایـــن خـــانهٔ جـــانست هـم آنـجاست کـه جـانست
نـــه زیـر و نـه بـالا و نـه شش سـو نـه مـیانه است

Marfat.com
Marfat.com

اجـــــزای جـــهانست نشـــانی ز جـــهاندار
مـــا را رخ چـون مـاه نشـــان‌بخش نشـــانه است
ســـوگند بـــه جـــان تـــو کـــه جـــز دیـــدن رویت
گـــر مـــلک جـــهانست فســـونست و فسـانه است

ایضاً قدس سره

هله ای آنکـه بـخوردی سـحری بـاده کـه نـوشت
هـــله پـــیش آکـــه بگـــویم ســـخن راز بگـوشت
مـــی روح آمـــده نـادر رو از آن هـم بـچش آخـر
کـــه بـیک جـرعه بـپرد هـمه طـراری و هـوشت
چو ازین هوش برستی به مسـافات و بـه مستی
بـــــدهد صـــدهش دیگـــر کـــرم بـــاده فـــروشت
چـــو در اســرار در آیـــی کـــندت بـــاده ســقایی
بـــه فـــلک غـــلغله افـــتد ز هـــیاهوی خـــروشت
بســـتان بـــادهٔ دیگـــر جـــز از آن احـــمر و اصـفر
کـــه کـــند جـــان تـــو انـــور بـــرهاند ز نـــقوشت
دهـــد آن کـــان مـــلاحت قـدحی وقت صـباحت
به از آن صد قدح مـی کـه بـخوردی شب دوشت
تـــو دهـــانرا چـــو بـــبندی خـــمشی را بـــپسندی
کشش و جـــذب کـــریمان نگـــذارنـد خـموشت

فی وصف‌الصبوح و راح‌الروح

یـــاران ســـحر خـــیزان تـــا صـــبح کـــه دریـــابد
تـــا ذره صـــفت مـــا راکـــی زیـــر و زبـــر یـابد

Marfat.com
Marfat.com

آن بـخت کـه را بـاشد کـاید بـه لب جـویی
تـا آب خـورد از جـوی خـود عکس قـمر یـابد
یـعقوب صـفت کـبود کـز پـیرهن یـوسف
او بـوی پسـر جـوید خـود نـور بـصر یـابد
یـا تشـنه چـو اعـرابی در چـه فکـند دلوی
در دلو نگـارینی چـون تـنگ شکـر یـابد
یـا مـوسی آتش جـوی کـارد بـه درخـتی روی
آیـد کـه بـرد آتش صـد صـبح و سـحر یـابد
یـا در جـهد از دشـمن در خـانه رود عـیسی
از خـانه سـوی گـردون نـاگـاه گـذر یـابد
یـا هـمچو سـلیمانی بشکـافد مـاهی را
انـدر شکـم مـاهی آن خـاتم زر یـابد
یـا چـون صـدف تشـنه بگشـاده دهـان آیـد
تـا قـطرهٔ بـه خـود گـیرد در خـویش گـهر یـابد
هر کو سوی شـمس‌الدیـن از عشـق نـهد گـامی
گـرپاش فـرو مـاند از عشـق دو پـر یـابد

در سکر و عشق و غلبهٔ ذوق گوید

یک خانه پر ز مستان مستان نو رسیدند — دیـوانگـان بـندی زنـجیرها بـریدند
بس احـتیاط کـردند تـا نشـنوند ایشـان — گـویی قـضا دهـل زد بـانگ دهـل شـنیدند
جـانهای جـمله مستان دلهـای دل‌پـرستان — ناگه قفس شکستند چـون مـرغ بـر پـریدند
مستان سـبو شکستند بـر خـنبها نشستند — یارب چه باده خوردند یارب چه نقل چیدند
مـن دی ز ره رسـیدم قـومی چـنین بـدیدم — من خـویش را کشـیدم ایشـان مـرا کشـیدند
آن را کـه جـان گـزیند بـر آسـمان نشـیند — او را دگـر کـه بـیند جـز دیـده‌ها کـه دیـدند
نک‌ساقیی عـیان شـد آشـوب آسـمان شـد — می تلخ از آن زمان شد خیکش از آن دریدند

Marfat.com
Marfat.com

در صفت مشایخ و اولیاءالله گوید

هـله هشـدار کـه در شـهر دو سـه طـرارنـد
کـه بـه تـدبیر کـله از سـر مـه بـردارنـد
دوسـه رنـدند کـه هشـیار دل و سـرمستند
کـه فـلک را بـه یکـی عـربده در چـرخ آرنـد
سـردهانند کـه تـا سـر نـدهی سـر نـدهند
سـاقیانند کـه انگـور نـمی‌افشـارند
یار آن صـورت غـیبند کـه جـان طـالب اوست
هـمچو چشـم خـوش او خـیره‌کش و عـیارند
صـورتی انـد ولی دشـمن صـورتهایند
دو جـهانند ولی از دو جـهان بـیزارنـد
هـمچو شـیران بـدرانـند و بـه لب مـیخندند
دشـمن یکـدیگرند و بـه حـقیقت یـارند
خـود فـروشانه یکـی بـا دگـری در جـنگند
لیک چـون وانگـری مـتفق و یک کـارند
هـمچو خـورشید هـمهٔ روز نـظر مـی‌بخشند
مـثل مـاه و سـتاره هـمه شب سـیارند
دلبـرانـند کـه دل بـر نـدهد بـی‌برشان
سـرورانـند کـه بـیرون ز سـر و دسـتارند
مـردمی کـن بـرو از خـدمتشان مـردم شـو
زانکـه ایـن مـردم دیگر هـمه مـردم‌خوارنـد

فی‌النصیحه و الموعظه

دلا نـزد کسـی بـنشین کـه او از دل خـبر دارد
بـه زیـر آن درخـتی رو کـه آن گـلهای تـر دارد

Marfat.com
Marfat.com

درین بازار عطاران مرو هر سو چو بی‌کاران
به دکّان کسی بنشین که در دکان شکر دارد

ترازو گر نداری پس ترا زو ره زند هر کس
یکی قلبی بیاراید تو پنداری که زر دارد

ترا بر در نشاند او به طرّاری که می‌آیم
تو منشین منتظر بر در که آن خانه دو در دارد

نه هر کلکی شکر دارد نه هر زیری زبر دارد
نه هر چشمی نظر دارد نه هر بحری گهر دارد

بنال ای بلبل دستان ازیرا نالهٔ مستان
درون صخرهٔ صما اثر دارد اثر دارد

بنه سر گر نمی‌گنجی که اندر چشمهٔ سوزن
اگر رشته نمی‌گنجد ازان باشد که سر دارد

در ترغیب بطریقت و سلوک و اظهار ورود و ارادت

برانید برانید که تاباز نمانید
بدانید بدانید که در عین عیانید

بتازید بتازید که چالاک سوارید
بسنازید بسنازید که خوبان جهانید

شرابیست شرابیست خدا را به نهانی
که دنیا و شما نیز یکی جرعه ازانید

دوم بار دوم بار چه یکباره بزادید
ز دنیا و ز عقبی و ز خود فرد بمانید

گشاده است گشاده است در خانه امروز
کدوها و سبوها سوی خمخانه کشانید

Marfat.com
Marfat.com

صـــلا گـفت صـــلا گـفت کـنون فـالق اصـباح
ســـبکروح کـــند راح اگـــر سست و گـــرانـید
رســـــیدند رســـــیدند رســـولان نـــهانی
درآریـــــد درآریـــــد بـــرونشان مـــنشانید
دریـــغا و دریـــغا کـه در ایـن خـانه نگـنجند
کـــه ایشـــان هـمه کـانند شـما بـند مکـانید
مـــبادا مـــبادا کـــه ســـر خـــویش بگـیرند
کـه ایشـان هـمه جـانند و شـما سـخرهٔ نـانید
زهی عشـق زهـی عشـق کـه بس سـخت کـمانست
در آن دست در آن دست شـــما تـــیر و کـمانید
سماعست سـماعست از ان سـوی کـه سـو نیست
عـــروسی هـــمه آنـــجاست شـــما طـبل‌زنانید
خـــموشید خـــموشید خـــموشانه نـــیوشید
بـــپوشید بـــپوشید شـــما گـــنج نـــهانید
بـــه دیـــدار نـــهانید بـــه آثـــار عـــیانید
بـدید و نـه بـدیدید کـه چـون جـوهر جـانید
چـو عـقلید چـو عـقلید هـزاران و یکـی چیز
پـراکـنده چـو خـورشید بـه هـر خـانه دوانـید

و له ایضاً

تـــدبیر کـــند بـــنده و تـــقدیر نـــداند
تـــدبیر بـــه تـــقدیر خـــدایـــی بـنماند
بـــنده چـه بـیندیشد پـیداست چـه بـیند
حـــیلت بکـــند لیک خـــدایـــی نـتوانـد

Marfat.com
Marfat.com

گـامی دو چـنان آیـد کـاو راست نـهاده است
وآنگـــاه کـــه دانـد کـه کـجاهاش کشـاند
اســتیزه مکـن مـملکت عشـق طـلب کـن
کـــاین مـــملکت از مـلک‌الموت رهـاند
بـاری تـو بـنه کـام خـود و راه خـرد گـیر
کـــاین کـــام تـرا زود بـه نـاکـام رسـاند
اشکـاری شـه بـاش و مـجو هـیچ شکـاری
کـــاشکار تـــرا بـــاز اجـــل بـاز سـتاند
چـون بـاز دمـی رو بـه سـوی طـبلهٔ بـازش
کـــان طـبله تـرا نـوش دهـد نـیش رهـاند
زنـــدانـــی مـــرگند هـمه خـلق یـقین‌دان
مـــحبوس تـــرا از تک زنـــدان نـــرهاند
دانی که درین کوی رضا بـانگ سگـان چیست
تـــا هـــر کـــه مـخنّث بـود آنش بـجهاند
حـاشا ز سـواری کـه بـود عـاشق ایـن راه
کـــه بـــانگ سگـان گـری دلش را بـطپاند

فی‌الاذواق و المواجید

وقـــتی خـوش است مـا را لابـد نـبید بـاید
وقـتی چـنین بـه جـانی جـامی خـرید بـاید
هـــر جـــا فـــقیر یـابی بـا او نشست بـاید
هـــر جـــا شـــریر بـینی از وی رمـید بـاید
امـا چـو قـلب و نـیکو مـانندهانـد بـا هـم
پـــیش چـــراغ یـــزدان آن را گـــزید بـــاید

Marfat.com
Marfat.com

بـــر دل نـــهاد قـفلی یـزدان و مـهر کـردش
از بـــهر فـــتح ایـــن در در غـم طـپید بـاید
سگ چون به کوی خسبد از قـفل در چـه بـاکش
اصـــحاب خـــانه‌ها را قـــفل و کـــلید بـاید
ســـالی دو عـــید کـــردن کـار عـوام بـاشد
مـــا صـوفیان جـان را هـر دم دو عـید بـاید
جـــان گـــفت مـن مـریدم زایـندهٔ جـدیدم
زایـــــندگان نـــو را رزق جـــدید بـــاید
ای آمـــده چـو سـردان انـدر سـماع مـردان
زنـــده ز شـــخص مـــرده آخـر بـدید بـاید
گـر زانکـه چـوب خشکی جـز ز آتشی نـخمّی
ور زانکـــه شـــاخ سـبزی آخـر خـمید بـاید
آن ذوق را گـــــرفتم پســـتان مـــادر آمـــد
بـــنهاد در دهـــانت آخـــر مکـــید بـــاید
خـامش کـه در فـصاحت عـمر عـزیز بـردی
در روضـــهٔ خـــموشان چـندی چـرید بـاید
ای شـــمس حـــق تـبریز در گـفتنم کشـیدی
روزی دو در خـــموشی دم در کشـــید بـــاید

فی نهایات‌الطلب و غایات الاراده

هـــله نـــومید نـباشی کـه تـرا یـار بـرانـد
گـرت امـروز بـرانـد نـه کـه فـردات بـخوانـد
در اگـر بـر تـو بـبندد مـرو و صـبر کـن آنـجا
بـه سـر صـبر تـرا او بـه سـر صـدر نشـاند

Marfat.com
Marfat.com

و گـر او بـر تـو بـبندد هـمه درهـا و گـذرها
ره پـــنهان بگشـــاید کـــه کس آن راه نـداند
نـه کـه قـصّاب بـه خـنجر چـو سر مـیش بـبرد
نـــهلد کشـــتهٔ خـــود را کشـد آنگـاه کشـاند
چـو دم مـیش نـماند ز دم خـود کـندش پـر
تـو بـبین ایـن دم رحـمان بـه کـجاهات رسـاند
بـــه مـــثل گـفته‌ام ایـن را و وگـرنه کـرم او
نکشـــد هـــیچکسی را و ز کشـــتن بـــرهاند
هـمگی مـلک سـلیمان بـه یکی مـور ببخشد
بـــدهد هـــر دو جـــهان را و دلی را نـــرماند
هله خاموش که شـمس‌الحـق تـبریزی ازیـن مـی
هـــمگان را بـــچشاند بـــچشاند بـــچشاند

فی‌السماع و العشق والوجد

مـــلولان هـــمه رفـــتند در خـانه بـبندید
بـرین عـقل مـلولانه هـمه جـمع بـخندید
بـــه مـــعراج بـرآیـید چـو از آل رسـولید
رخ مـــاه بـــبوسید چـــو بـر بـام بـلندید
چـــو او مـاه شکـافید شـما ابـر چـرایـید
چو او چست و ظریفست شما چـون هـلنندید
چـــو مـــه روی نـباشید ز مـه روی نـتابید
چـو رنـجور نـباشید ســر خـویش نـبندید
چـو آن چشـمه بـدیدید چـرا آب نگشـتید
چو آن خـویش بـدیدید چـرا خـویش پسـندید

Marfat.com
Marfat.com

چـــو در کـــان نـــباتید تـــرش روی چـــرایـــید
چـــو در آب حـــیاتید چـــرا خشک و نـــژندید
چـنان گشت و چـنین گشت چـرا راست نـیایید
بـــدانـــید کـــه چـــونید مـــدانـــید کـــه چـــندید
چـــــنین بـــــرمستیزید ز دولت مگـــــریزید
چـــو امکـــان گـــریزست کـــه در دام و کـمندید
چـــو پـــروانـــهٔ جـانباز بـتازید بـر ایـن شـمع
چـــه مـــوقوف رفـــیقید چـــو وابســـتهٔ بـــندید
ازیـــن شـــمع بســـوزید دل و جـــان بـــفروزید
تـــن تـــازه بـــپوشید چـــو ایـــن کـهنه فکـندید
ز روبـــاه چـــه تـــرسید شـــما شـــیر نـــژادیـــد
خـــر لنگ چـــرایـــید چـــو از پشت ســـمندید
خـــموشید کـــه گـــفتار فـــرو خـــورد شـــما را
خـریدار چـو طـوطیست شـما شکـر و قـندید

فی‌المعارف و المحبه

در عشـــق زنـده بـاید کـز مـرده هـیچ نـاید دانی کـه کـیست زنـده آن کـوز عشـق زایـد
گـــرمی شـــیر غـــرّان تـــیزی تـــیغ بـــرّان نـــرّی جـــمله نـــرّان بـــا عشـــق کـــند آیـــد
در راه رهـــزنانند ویـــن هـــمرهان زنـــانند پـــای نگـــار کـــرده ایـــن راه را نشـــاید
هـــرگز چـــنین ســـری را تـــیغ اجـــل نـــبرد کان سر ز سربلندی بـر سـاق عـرش سـاید
هـــرگز چـنین دلی را غـــصه فـــرو نگـیرد غـــمهای عـــالم او را شـــادی دل فـــزایـــد
در عشـــق جـــوی مـــا را در مـــا بـجوی او را گـــاهی مـــنش سـتایم گـــه او مـرا سـتاید
دریـــابیش تـــرش رو او ابـــر نـــوبهار است عالم به دوست شیرین عـمدا تـرش نـماید
تا چـون صـدف ز دریـا بگشـاید او دهـانی دریـــای مـــا و مـــن را چـــون قـطره در ربـاید

Marfat.com
Marfat.com

فی‌الارادة و الحب و صفات‌المحبوب

جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید
جز نور پخش کردن خود از قمر چه آید
جز رنگهای دلکش از بوستان چه خیزد
جز برگ و جز شکوفه از شاخ تر چه آید
جز طالع مبارک از مشتری چه بینی
جز نقدهای روشن از کان زر چه آید
از دیدن جمالی کو حسن آفریند
بالله یکی نظر کن کاندر نظر چه آید
ماییم و شور مستی مستی و می پرستی
زینسان که ما شدستیم از ما دگر چه آید
مستی تو مست تر شو بی‌زیر و بی‌زبر شو
بی‌خویش و بی‌خبر شو خود از خبر چه آید
چیزی ز ماست باقی مردانه باش ساقی
در ده مسی رواقی زین مختصر چه آید
چون گل رویم بیرون زین جامه‌های پرخون
مجنون شویم مجنون زین خواب و خور چه آید
ای شه صلاح دین تو بیرون مشو ز صورت
بنما فرشتگان را تو کز بشر چه آید

فی بیان‌الصحو بعدالسکر و مقاماته

بعد از سماع گویی کان شورها کجا شد
یا خود نبود چیزی یا بود و او فنا شد
منکر مباش بنگر اندر عصای موسی
یک لحظه آن عصا بود یک لحظه اژدها شد

Marfat.com
Marfat.com

چـون اژدهـاست قـالب لب را نـهاده بر لب
گـر خـورد عـالمی را وانگـه هـمان عـصا شـد
یک گـوهری چـو بـیضا جـوشید و گشت دریـا
کف کرد و کف زمین شد وز دود او سـما شـد
الحـــق نـــهان ســپاهی پـوشیده پـادشاهی
هر لحـظه حـمله آورد وانگـه بـه اصـل وا شـد
گـرچـه زمـا نـهان شـد در عـالمی روان شـد
تـا نـیستش نـخوانـی کـز عـالمی جـدا شـد
هـر حـالتی چـو تـیر است انـدر کـمان قـالب
زد در نشـانهٔ خـویش گـر از کـمان رهـا شـد
گرچه صدف ز سـاحل قـطره ربـود و گـم شـد
در بـــحر جـوید او را غـوّاص کآشـنا شـد
از میل مرد و زن خون جـوشید وان مـنی شـد
وانگـه از آن دو قـطره یک قـطره در هـوا شـد
آنگـــه ز عـــالم جـــان آمـد ســپاه انســان
عـقلش وزیـر گشت و دل رفت و پـادشا شـد
تـا بـعد چـند گـاهی دل یـاد شـهر جـان کـرد
واگشت جـــمله لشکـر در عـالم فـنا شـد
گـویی چـه گـونه بـاشد آمـد شـد مـعانی
ایـنک بـه وقت خـفتن بـنگر گـره گشـا شـد

فی صفت‌العشق و حالاته

ایـن عشـق جـمله عـاقل و بـیدار مـی‌کشد
بـــی‌تیغ مـــی‌برد ســر و بـی‌دار مـی‌کشد

Marfat.com
Marfat.com

مـــهمان او شـــدیم کـــه مـــهمان هـمی‌خورد
یـــــار کســـی شـــدیم کـــه او یـــار مـــی‌کشد

چـــون یـــوسفی بـدید چـو گـرگان هـمی‌درد
چـــون مـــومنی بـــدید چـــو کـــفار مـی‌کشد

مـــــا دل نـــــهاده‌ایـــم کـــه دل داریـــیی کـــند
یـا گـر کشـد بـه رحـم و بـه هـنجار مـی‌کشد

نـــی‌نی کـــه کشـــته را دم او جـــان هـمی‌دهد
گـــر او بـــه غـــمزه عـــاشق بســـیار مـی‌کشد

هـــل تـا کشـد تـرا نـه کـه آب حـیات اوست
تـــلخی مکـن کـه دوست عســل‌وار مـی‌کشد

هـــــمت بـــــلند دار کـــــه آن عشـــق هـــمتی
شـــــاهان بـــــرگزیده و احـــــرار مـــــی‌کشد

مـــا چـــون شـــبیم ظـل زمـین و وی آفـتاب
شب را بـــــه تـــیغ صـــبح گـــهروار مـــی‌کشد

زنگـــــی شب بـــبرد چـــو طـــرار عـــقل مـــا
شـــــحنهٔ صـــــبوح آمـــد و طـــرار مـــی‌کشد

حاصل مرا چـو بـلبل مسـتی ز گـلشنی است
چـــــون بـــلبلیم جـــدایـــی گـــلزار مـــی‌کشد

فی ذکرالکاملین و اشار الی شیخ‌الکبری نجم‌الدین

مـــــا نـــــه زان مـــحتشمانیم کـــه ســـاغر گـــیرند
و نـــــه زان مـــــفلسکان کـــــه بـــــزلاغر گـــیرند

مـــــا از آن ســـــوختگانیم کـــــه از لذت عشـــق
آب حـــــــیوان بـــــهلند و پـــــی آذر گـــــیرند

Marfat.com
Marfat.com

چـو مـه از روزن هـر خـانه کـه انـدر تـابیم
از ضـیا شب صـفتان جـمله ره درگـیرند

نـاامـیدان کـه فـلک سـاغر ایشـان بشکست
چـون بـه‌بینند رخ مـا طـرب از سـر گـیرند

آنکـه زیـن جـرعه کشدجمله جهانش نکشد
مگـر او را بگـلیم از بـر مـا بـرگیرند

هـر کـه او گـرم شـد آنـجا نشـود غـرّهٔ کس
اگـرش سـردمزاجـان هـمه در زر گـیرند

در فـرو بـند و بـده بـاده کـه آن وقت رسـید
زرد رویـان را تـا بـادهٔ احـمر گـیرند

بـیکی دست مـی خـالص ایـمان نـوشند
بـه یکـی دست دگـر پـرچـم کـافر گـیرند

آب مـاییم بـه هـرجـا کـه بگـردد شـاخی
عـود مـاییم بـه هـر سـوز کـه مـجمر گـیرند

پس ایـن پـردهٔ ازرق صـنم مـه رویـی‌ست
کـه ز نـور رخش انـجم هـمه زیـور گـیرند

ز احـتراقـات و ز تـربیع و نـحوست بـرهند
اگـر او را سـحری گـوشهٔ چـادر گـیرند

تـو دورای و دودلی و دل صـاف آنـها راست
کـه دل خـود بـهلند و دل دلبـر گـیرند

خمش ای عقل عـطارد کـه دریـن مـجلس عشـق
حـلقهٔ زهـره وشـانت هـمه تسـخر گـیرند

Marfat.com
Marfat.com

فی اتحاد اهل‌الجذب و المحبه

عـــاشق بســوی مــعشوق زنــجیر هــمی‌درد
دیـــوانـــه هـــمی‌گردد تـــدبیر هــمی‌درّد
تـــقصیر کـــجا گـــنجد در گـرم رو عــاشق
کـــز آتش عشـــق او تـــقصیر هـــمی‌درّد
تـــا حـــال جـوان چـبود کـان آتش پـرحـدّت
درّاعـــهٔ تـــقوی را بـــر پـــیر هـــمی‌درّد
صـــد پـــردهٔ در پـــرده گـــر بـاشد در چشـــمی
ابـــروی کـــمان شکـلش از تـیر هــمی‌درّد
مـــرغ دل هـــر عـاشق کـز بـیضه بـرون آید
از چـــنگل تـــعجیلش تـــاخیر هـــمی‌درّد
ایـــن عـــالم چـون قـیرست پـای هـمه بگـرفته
چـــون آتش عشـــق آمـــد ایـــن قـــیر هـمی‌درّد
شمس‌الحق تـبریزی هـم خسـرو هـم مـیرست
پـــیراهـــن هـــر صـــبری زان مـــیر هـــمی‌درّد

فی شکرالورود

مـــی‌رسد یـــوسف مـــصری هـــمه اقـرار دهـید
می‌خرامد چـو دو صـد تـنگ شکـر بـار دهـید
جان بـر آن عشـق سـپارید و هـمه روح شـوید
وز پـــی صـــدقه از آن رنگ بـــه گـلزار دهـید
جـــمع رنـدان و حـریفان هـمه یکـرنگ شـوید
گـــروی‌ها بســـتانید و بـــه بـــازار دهـید
تـــا کـــه از کـــفر و زایـمان بـنماند اثـری
یک قـدح پـر ز مـی عشـق بـه کـفّار دهـید

Marfat.com
Marfat.com

اوّل ایـــن ســوختگان را بــه قــدح دریــابید
وآخــرالامــر بــدان خــواجــهٔ هشــیار دهــید
خــانه‌ها را بگــذاریــد و در آن حــلقه رویــد
جــامه‌ها را بــفروشید و بــه خــمار دهــید
طــالب جــام صــفا جــامه چــرا مــی‌خواهــد
جامه و تن سر و زر جـمله بـه یک بـار دهـید

ایضاً

مــرا عــهدیست بـا شـادی کـه شـادی آن مـن بـاشد
مـرا قـولیست بـا جـانان کـه جـانان جـان مـن بـاشد
به خط خوب خـود فـرمان بـه دسـتم داد آن سـلطان
که تا تخت است و تا بخت است او سلطان من باشد
اگــر هشــیار اگــر مســتم نگــیرد غــیر او دســتم
وگر من دست خود خسـتم هـم او درمـان مـن بـاشد
چــه زهــره دارد انــدیشه کــه گــرد شـهر مـن گـردد
کــه قـصد مـلک مـن دارد چـو او خـاقان مـن بـاشد
نــبیند روی مــن زردی بــه اقـبال لب لعـلش
بـمیرد پـیش مـن رسـتم چـو او دسـتان مـن بـاشد
بــدرّم زهــرهٔ زهــره خــراشــم مــاه را چــهره
بـرم از آسـمان مـهره چـو او کـیوان مـن بـاشد
بــدرّم جــبهٔ مــه را بــریزم ســاغر شــه را
وگـر خـواهـند تـاوانـم هـم او تـاوان مـن بـاشد
چـراغ چـرخ گـردونم چـو اجـری خـوار خـورشیدم
امـیر گـوی و چـوگانم چـو دل مـیدان مـن بـاشد

Marfat.com
Marfat.com

سـر مـاهست و مـن مـجنون مـجنبانید زنـجیرم
مرا هر دم سـر مـه شـد چـو مـه بـرخـوان مـن بـاشد

و من تحقیقاته قدّس سرّه

مکـــن یـار مکـن یـار مـرو ای بت عـیّار
رخ فـــرّخ خـود را مـپوشان بـه یکـی بـار
تـو دریـای الهـی هـمهٔ خـلق چـو مـاهی
چـو خشک آوری ایـن بـحر بـمیرند هـمه زار
چـو در دست تـو بـاشیم نـدانـیم سـر از پـای
چـو سـرمست تـو بـاشیم بـیفتد سـر و دسـتار
عـطاهای تـو نـقدست شکـایت نـتوان کـرد
ولیکـــن گـــله داریـــم بـــرای دل اغـــیار
مرا عشق بپرسید که ای خـواجـه چـه خـواهـی
چـه خـواهـد سـر مـخمور بـغیر از در خـمّار
ســـراســـر هـــمه عـــیبیم بـدیدی و خـریدی
زهـــی کـالهٔ پـرعیب زهـی لطـف خـریدار
چـو ابـر تـو بـبارید بـروید سـمن از ریگ
چـو خـورشید تـو در تـافت بـخندد گـل گـلزار
ز ســـودای خـــیال تـــو شـدستیم خـیالی
کـه دانـد کـه چـه بـاشیم چـه بـاشد گـه دیـدار
هـمه شـیشه شکستیم و کـف پـای نـخستیم
حـــریفان هـــمه مســتیم نـدیده ره هـموار

Marfat.com
Marfat.com

و من غزلیاته فی‌المغازلات

صد بار بگفتمت نه یک‌بار　　در خشم و ستیز پا میفشار
بر چنگ وفا و مهربانی　　گر زخمه زنی بزن به هنجار
دانی تو یقین و چون ندانی　　کز زخمهٔ سخت بگسلد تار
می‌بخش و مخسب کاین نه نیکوست　　ماخفته خراب و فتنه بیدار
می‌گویم و می‌کنم نصیحت　　من خشک دماغ و گفت تکرار
می‌خندد بر نصیحت من　　آن چشم خمار و یار خمّار
می‌گوید چشم او به طنزم　　خوش می‌گویی بگو دگر بار
از تو بترم اگر نیوشم　　پوسیده نصیحت تو طرّار
استیزه گرست و لاابالی‌ست　　کی عشوه خورد حریف خونخوار
خامش کن و ازدی‌ش مترسان　　کز باغ خداست این سمن زار

فی‌الترغیب و الترهیب‌السالکین من مسلک الهالکین

رو رو که نیی عاشق ای زلفک و ای خالک
ای نازک و ای خشمک پا بسته به خلخالک
با مرگ کجا پیچد آن جعدک و آن پیچک
بر چرخ کجا پرّد آن پرّک و آن بالک
ای نازک نازک دل دل جو که دلت ماند
روزی که جدا مانی از زرّک و از مالک
اشکسته چرا باشی دلتنگ چرا گردی
دل همچو دل میمک قد همچو قد دالک
تورستم دستانی از زال چه می‌ترسی
یارب برهان او را از ننگ چنین زالک
درویشی وانگه غم از مست نبیدی کم
رو خدمت آن مه کن مردانه یکی سالک

Marfat.com
Marfat.com

خامش کن و شه را بین چون باز سپیدی تو
نی بلبل قوّالی ماندی چه درین قالک

و له ایضاً

دل عجب دوش چه خورده‌ست که من مخمورم
یا نمکدان که دیده‌ست که من در شورم
هرچه امروز بریزم شکنم تاوان نیست
هرچه امروز بگویم بکنم معذورم
بوی او هر نفسی از لب من می‌آید
تا شکایت نکند جان که ز جانان دورم
گر گذاری لب خود بر لب من مست شوی
آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم
ساقیا آب در انداز مرا تا گردن
زانکه اندیشه چو زنبور بود من عورم
چون تنم را بخورد خاک لحد چون جرعه
بر سر چرخ جهد جان که نه جسمم نورم
جان فرعون نگیرم که جهان گنده کند
جان موسی‌ست روان در تن همچون طورم
شمس تبریزی مشهورتر از خورشید است
من که همسایهٔ شمسم چو قمر مشهورم

فی کمال الانسانیه

حکیمیم و طبیبیم ز بغداد رسیدیم — بسی علّتیان را که ز غم باز خریدیم
سبل‌های کهن را و غم بی‌سر و بن را — ز رگها و ز پیهاش به چنگال کشیدیم
طبیبان فصیحیم که شاگرد مسیحیم — بسامرده گرفتیم و در آن روح دمیدیم

Marfat.com
Marfat.com

بپرسید از آنها که دیدند نشانها — که تا شکر بگویند که ما از چه رهیدیم
رسیدند طبیبان ز ره دور غریبان — غریبانه نمودند دواها که ندیدیم
سر غصه بگو بیم ز دل غصه برویم — همه شاهد خوبیم همه چون مه عیدیم
طبیبان الهیم ز کس مزد نخواهیم — که ما پاک روانیم نه ناپاک و پلیدیم
حکیمان خبیریم که قاروره نگیریم — و ما در تن رنجور چو اندیشه دویدیم
دهان باز مکن هیچ که اغلب همه جغدند — دگر لاف مپرّان که ما باز سفیدیم

فی‌المحبه و الارادة

در فروبند که ما عاشق این انجمنیم — تا که با یار شکرلب نفسی دم بزنیم
نقل و باده چه کم آید که در این بزم دریم — سرو و سوسن چه کم آید که میان چمنیم
چون توی مشعلهٔ ما ز تو شمع فلکیم — چون توی ساقی بگزیده گزین زمنیم
رسن جام تو ما را چو رهانید ز چاه — ما از آن روز رسن باز و حریف رسنیم
ما چو سیمرغ دعاییم که بر چرخ پریم — ما چو سرهنگ صفاییم که لشکر شکنیم
ما چو سیلیم و تو دریا ز تو دورافتادیم — به سر و روی دوان گشته به سوی وطنیم
شمس تبریزی سرمایهٔ لعلست و عقیق — ما ازو لعل بدخشان و عقیق یمنیم

ایضاً

ای تو بداده در سحر از کف خویش باده‌ام
ناز رها کن ای صنم راست بگو که داده‌ام
گر تو برفتی از برم شوق نرفت از سرم
بر سر ره بیا ببین بر سر ره فتاده‌ام
چشم بدی که بد مرا حسن تو در حجاب شد
دوختم آن دو چشم را چشم دگر گشاده‌ام
چون نگشاید این دلم جز به امید عهد تو
نامهٔ عهد دوست را بر سر دل نهاده‌ام

Marfat.com
Marfat.com

زادهٔ اوّلم بشـــد زادهٔ عشـــقم ایـــن نـــفس
مـــن ز خـــودم زیـادهام زانکـه دوبـار زادهام
مـن بـه شـهی رسـیدهام زلف خـوشش کشـیدهام
جـــامهٔ شـــه گـرفتهام گـرچـه چـنین پـیادهام
چـون ز بـلاد کـافری عشـق مـرا اسـیر بـرد
هـمچو روان مـومنان صـاف و لطـیف و سـادهام

ایضاً فی‌المحبوبیه

خـوشی خـوشی تـو ولی مـن هـزار چـندانـم
بـــه خـواب دوش کـرا دیـدهام نـمی‌دانـم
ز خـوشدلی و طـرب در جـهان نـمی‌گنجم
ولی ز چشـــم جـــهان هـمچو روح پـنهانم
درخت اگـر نـبدی پـا بـه گـل مـرا جستی
کـــزینْ شکـــوفه و گـل حسـرت گـلستانم
همیشه دامـن شـادی کشـیدمی سـوی خـویش
کشـد کـنون کـف شـادی بـه خـویش دامـانم
شکـــرلبی لب مـا را بـه کـام شـیرین کـرد
کـــه غـرقه گشت شکـر انـدر آب دنـدانـم
چـــنانکه پـیش جـنونم عـقول حـیرانـند
مـــن از فسـردگی ایـــن عـقول حـیرانـم
فسرده مـاند یـخی کـان بـه زیـر سـایه بـماند
نـــدید شـــعشعهٔ آفـــتاب تـــابانم
تـــبسم رخ خـورشید هـر یـخی کـه بـدید
بـه خـویش بـالد و گـوید کـه آب حـیوانـم

Marfat.com
Marfat.com

ایضاً

همتم شد بلند و تدبیرم — جز به پیش تو من نمی‌میرم
تو دهانم گرفته‌ای که خموش — تو دهان گیر و من جهان گیرم
زان ز عالم ربوده‌ام حلقه — که به دست تو است زنجیرم
پیر ما را ز سر جوان کرده است — لاجرم هم جوان و هم پیرم
چون گشاد من از کمان تو است — راست رو خصم دوز چون تیرم
دیدن غیر تو نفاق آمد — من نه مرد نفاق و تزویرم
با من آمیختی چو شکّر و شیر — چون شکر در گداز از آن شیرم

ایضاً

بیار باده که دیریست در خمار توام
اگر چه زاهل ریایم امیدوار توام
در این زمان که بهوشم مطیع من می‌باش
چو مست گشتم زان پس به اختیار توام
عجب که شیشه شکسته است و می نمی‌ریزد
چه گونه ریزد داند که در کنار توام
چه گونه کافر باشم که بت‌پرست توام
چه گونه فاسق باشم که جرعه‌خوار توام
بیا بیا که تو راز زمانه می‌دانی
بپوش راز دل من که رازدار توام
اگر به قد چو کمانم ولی ز تیر توام
چو زعفران شدم امّا به لاله‌زار توام
چو آفتاب رخ تو بتافت بر رخ من
کمان فتاد رخم را که هم‌عذار توام

Marfat.com
Marfat.com

اگـــرچـــه در چـــه پســـتم نـــه ســـربلند تـــوام
وگـــرچـــه اشـــتر مســـتم نـــه در قـــطار تـــوام
بـــرآی مـــفخر آفـــاق شـــمس تـــبریزی
کـــه عـــاشق رخ پـــرنور شـــمس‌وار تـــوام

ایضاً فی اشراف علی‌الخواطر و کمال‌الباطن و الظاهر

مـــا قـــحطیان تشـــنهٔ بســـیار خـــواره‌ایـــم — بـــیچاره نـــیستیم کـــه درمـــان و چـــاره‌ایـــم
در بـــزم چـــون عـــقار و گـــه رزم ذوالفـــقار — در شکر همچو چشمه و در صبر خاره‌ایـــم
مـــا پـــادشاه پـــاره و رشـــوت نـــبوده‌ایـــم — بـــل پـــاره دوزخـــرقهٔ دلهـــای پـــاره‌ایـــم
از مـــا مـــپوش رازکـــه در ســـینهٔ تـــوایـــم — و ز مـــا مـــدزد دل‌که نـــه مـــا دل فشـــاره‌ایـــم
مـــا آب قـــلزمیم نـــهان گشـــته زیـــر کـــاه — مـــا آفـــتاب تـــن زده انـــدر ســـتاره‌ایـــم
مـــا را مـــبین تـــو مست چـــنین برکنار بـــام — دانـــد کـــنار بـــام کـــه مـــا بـــی‌کناره‌ایـــم
مـــهتاب را چـــه تـــرس بـــود از کـــنار بـــام — پس ما چه غم خوریم که بر مـــه ســـواره‌ایـــم
مـــا مـــهره‌ایـــم و هـــم جـــهت‌مهره حـــقه‌ایـــم — هـــنگامه گـــیر و دل شـــده و هـــم نـــظاره‌ایـــم
در عشـــق شـــمس مـــفخر تـــبریز روز و شب — بر چرخ دیـــوکش چـــو شـــهاب و شـــراره‌ایـــم

فی‌السکر و المحو و الفنا

امـــــروز مـــــها خـــــویش ز بـــــیگانه نـــدانـــیم
مســـتیم بـــدان ســـان کـــه ره خـــانه نـــدانـــیم
در عشـــــق تـــــو از عـــــاقلهٔ عـــــقل بـــــرستیم
جـــــز حـــــالت شـــوریده ز دیـــوانـــه نـــدانـــیم
در بـــــــاغ بـــــجز عکس رخ دوست نـــــبینیم
در شـــــاخ بـــــجز حـــــالت مســـــتانه نـــدانـــیم
گـــــفتند در ایـــــن دام بســـــی دانـــه نـــهانست
بـــــا دام خـــــوشیم ای پســـــر از دانـــه نـــدانـــیم

Marfat.com
Marfat.com

هـله ذره مگـو مـرا دو جـهان گـیر خـود مـرا
دو جـهان بـی‌تو آفـتاب کـجا یـافت روشـنی
هـمگی پـوستم هـله تـو مـرا مـغز نـغزگیر
هـمه خشکـند مـغزها چـونبخشی تـو روغـنی
اگـرم شـاه و بـی‌توام چـه دروغست مـا و مـن
و گرم خاک و با تـوام چـه لطـیف است آن مـنی
بـه یکـی ذره آفـتاب چـرا مشـورت کـند
تو بکش هم تو زنده کـن بکـن ای دوست کـردنی
تو چه می‌داده‌ای بـدل کـه چپ و راست مـی‌فتد
و گهی نه چپ نه راست و نه تـرس و نـه ایـمنی

فی‌السکر و المحبة

بت مـن بـه طـعنه گـوید چـه مـیان ره فـتادی
صـنما چـرا نـیفتم بـه چـنین مـیی کـه دادی
صـنما چـنان فـتادم کـه بـه حشر هـم نـخیزم
تو چـو ایـن قـدح گـرفتی سـرمشک را گشـادی
شـده‌ام خـراب لیکـن قـدری وقـوف دارم
کـه سـرم تـو بـرگرفتی بـه کـنار خـود نـهادی
صـنما بـچشم مسـتت کـه شـراب‌دار عشـقست
بـدهد مـی و قـدح نـی چـو عـظیم اوسـتادی
کـرم تـو است ایـن هـم کـه شـراب عـقل بـردم
کـه اگـر بـه عـقل بـردی بشکـافتی ز شـادی
قدحی به مـن بـدادی کـه هـمی‌زدم دو دسـتک
کـه بـه یک قـدح بـرستم ز هـزار نـامرادی

Marfat.com
Marfat.com

بدو چشم نیم مستت که طرب بزاد از وی
که تو روح اوّلینی وز هیچ کس نزادی

ایضاً

هر روز بامداد طلبگار ما توی
ما خوابناک و دولت بیدار ما توی

زان دلخوشیم و شاد که جان‌بخش ما توی
زان سرخوشیم و مست که دستار ما توی

طوطی غذا شدیم که تو کان شکری
بلبل نوا شدیم که گلزار ما توی

زان همچو گلشنیم که داری تو صد بها
زان سینه روشنیم که دلدار ما توی

در بحر تو زکشتی بی دست و پاتریم
آواز رقص و جنبش رفتار ما توی

هر چاره گر که هست نه سرمایه‌دار تست
از جمله چاره باشد ناچار ما توی

دل را هرانکه بود از آنهاش جان گرفت
تا گفته‌ای به دل که گرفتار ما توی

گه گه گمان بریم که این جمله فعل ماست
این هم ز تست مایهٔ پندار ما توی

چیزی نمی‌کشیم که ما را تو می‌کشی
چیزی نمی‌خریم خریدار ما توی

از گفت توبه کردم ای شه گواه باش
بی‌گفت و ناله عالم اسرار ما توی

Marfat.com
Marfat.com

فی‌التوحید و التحقیق

ای بود تو ازکی نی وی ملک تو تاکی نی
عشق تو و جان من جز آتش و جز نی نی
برکشته دیت باشد ای شادی این کشته
صد کشتهٔ هو دیدم امکان یکی هی نی
ای دیده عجایبها بنگر که عجب اینست
معشوق بر عاشق با وی نی و بی‌وی نی
امروز به بستان آی در حلقهٔ مستان آی
مستان خرف از مستی وانجا قدح می نی
مستند نه از ساغر بنگر به شتر بنگر
بر خوان افلاینظر معنیش برین پی نی
در مومن و در کافر بنگر تو به چشم سر
جز نعرهٔ یارب نی جز نالهٔ یا حی نی
آنجا که همی جویی زانست کزو سیری
زانجا که گریزانی جز لطف پیاپی نی
قی کردهٔ فرعونست گنجی که درین کون است
قی کردهٔ سگ چبود ما را سر آن قی نی
از ابجد اندیشه یارب تو بشو لوحم
در مکتب درویشان خود ابجد و حطی نی
شمس‌الحق تبریزی آنجا که تو افروزی
در تابش خورشیدش هرگز خطر دی نی

و له ایضاً

ای برده اختیارم تو اختیار مایی — من شاخ زعفرانم تو لاله‌زار مایی
من باغ بوستانم سوزندهٔ خزانم — باغ مرا بخندان کاخر بهار مایی

Marfat.com
Marfat.com

گفتم غمت مرا کشت گفتا چه زهره دارد — غم این قدر بداند کاخر تو یار مایی
گفتم ز هر خیالی دردسر است ما را — گفتا ببر سرش را تو ذوالفقار مایی
سر را گرفته بودم یعنی که در خمارم — گفت ارچه در خماری نی در خمار مایی
گفتم چو چرخ گردان والله که بی‌قرارم — گفت ارچه بی‌قراری نی بی‌قرار مایی
شکر لبش بگفتم لب را گزید یعنی — این راز را نهان کن چون رازدار مایی
ای بلبل سحرگه ما را بپرس گه گه — آخر تو هم غریبی هم از دیار مایی

و له ایضاً

نک حمله و نک حمله کامد شب و تاریکی
چستی کن و ترکی کن نی نرمی و تاجیکی
داریم سری کان سر بی‌تن بزید چون مه
گر گردن ما دارد در عشق تو باریکی
شاهیم نه شهروزه لعلیم نه فیروزه
عشقیم نگه سرمستی مستیم نه از سیکی
من بندهٔ خوبانم هرچند بدم گویند
با زشت نیامیزم هرچند کند نیکی
عشّاق بسی دارد من از حسد ایشان
بیگانه همی باشم از غایت نزدیکی
روپوش کند او هم با محرم و نامحرم
گویند فلان بنده است گوید عجبا کی کی
طفلی است سخن گفتن مردیست سخن کردن
تو رستم چالاکی نی کودک چالیکی

Marfat.com
Marfat.com

رباعیات

اول بـــه هـــزار لطـف بـنواخت مـرا　　آخـر بـه هـزار غـصه بگـداخت مـرا
چون مـهرهٔ مـهر خـویش مـی‌باخت مـرا　　چون مـن هـمه او شـدم بـرانـداخت مـرا

***

عشـقت بـه دلم درآمـد و شـاد بـرفت　　بـاز آمـد و رخت نـاز بـنهاد بـرفت
گفتم بـه تکلّف دو سـه روزی بـنشین　　بنشست و کـنون رفـتنش از یـاد بـرفت

***

خـون در دل عـاشقان چـو جـیحون گـردد　　عـاشق چـو کـفی بـر سـر آن خـون گـردد
جسـم تـو چـو آسـیای و آبش عشـق است　　چـــون آب نـــباشد آسـیا چـون گـردد

***

جز مـن اگـرت عـاشق شـیداست بگـو　　ور مـیل دلت بـه جـانب مـاست بگـو
ور هـیچ مـرا در دل تـو جـا است بگـو　　گر هست بگو نـیست بگـو راست بگـو

***

کی باشد و کی باشد و کـی بـاشد و کـی　　می باشد و می باشد و می بـاشد و مـی
من باشم و من باشم و مـن بـاشم و مـن　　وی باشد و وی باشد و وی بـاشد و وی

۲۶۷
شرف اصفهانی

از اهل شفروه است از قرای اصفهان که اکنون پژوه‌اش گویند از اقربای جمال‌الدین عبدالرزاق و رفیع‌الدین لنبانی مداح سلطان طغرل ارسلان بوده و اتابک شیرگیر به خطاب ملک‌الشعرایی‌اش مخاطب نموده گویند هشت هزار بیت دیوان دارد آنچه از اشعارش به نظر رسیده انتخاب میشود ازو است:

حـمد و ثـنا خـالق زمـین و زمـان را　　صـانع بـی‌آلتی هـمین و هـمان را

Marfat.com
Marfat.com

ساخت ز عاج سپید سی و دو شطرنج — لعب زمـــان را و دســـتبرد بـیان را
بـر خـط ابـروش از مـقوس ابـرو — شکـل دو طـغرا فـرو کشـید نشـان را
عدل خداحافظ است ورنه درین بـحر — حـوت بـیک دم فـرو بـرد سـرطان را
شعلهٔ قدسش بسوخت خـرمن ادراک — نور جمالش بـدوخت چشـم عـیان را
احـمد مـختار راب خـلق فـرستاد — آن مـه شـرع و شـه خـلیفه نشـان را
آنکه نـمودی بـه زخـم نـاوک انگشت — از ســـپر مـــاه چـارده دو کـمان را
دود بـلاش ار بـه خـاک مـصر درآیـد — پشـه بـه خـرطوم بـرکشد هـرمان را

من قصایده علیه‌الرحمه

زهـــی عـــظیم خـــطر مـــرکب جـهان‌پیما
که تیز تک چو سپهر است و راست رو چو قـضا
لطیف شکل چو طاووس و تـیز پـر چـو عـقاب
بـه رهـبری چـو غـراب و بـه فـرخـی چـو هـما
اثـــیر مـوکب و دریـا نـهیب و کـوه شکـوه
زحـــل مـحل و فـلک هـیات و قـمر سـیما
شـهاب سـرعت و چـرخ انـقلاب و بـرق شـتاب
ســحاب نـهضت و صـرصرتک و جـهان‌پیما
شـناوری کـه بـه سـر در رود بـه آب مـحیط
تکـــاوری کـــه بـه تک بگـذرد ز بـاد صـبا
فـرو خـزد ز سـر مـوج کـوه سـان بـه نشیب
چـــنان کـــه از ســـر کـــوه بـــلند اژدرهـا
مـــقوسی کـــه نـــماید در آب مـــینا رنگ
بـــه شکـــل قـــوس‌قزح بـر صـحیفهٔ مـینا
تـــنش ز تـختهٔ سـاج و رگش ز رشـتهٔ لیـف
تـــــوان ز آب روان و روان ز بـــــاد هـــوا

Marfat.com
Marfat.com

گشـــاده بـــال چـــو ســـیمرغ در هـــوای مـــحیط
خـــمیده‌پشت چـــو گـــردون کـــوژپشت دو تـــا
چـــو آفـــتاب ســـپهر است کـــرده جـــا در آب
گـــر آفـــتاب ســـپهر انـــدر آب گـــیرد جـــا
لوای و پـــرچـــم و مـــنجوق او نـــمونه و عکس
ز زلف ســـــنبل مشکـــین و لالهٔ حـــمرا
نـــــهال رایت او شـــــاخ دوحـــهٔ طـــوبی
شکـــنج پـــرچـــم او جـــعد گـــیسوی حـــورا
گـــل نشـــاط طـــرب بـــردمد ز بـــاغ امـــید
چـــو بـــادبان فـــلک‌سای او شـــود پـــیدا
خـــزانـــه‌ایست بـــنای بـــقای او بـــرآب
بـــرآب اگـــرچـــه نـــباشد بـــقای هـــیچ بـــنا

و له ایضاً

در بـــر دلی چـــو ســـنگ ســـیه دارد و از آن
کوسنگ در بـر است مـرا سـنگ بـر سـرست
رویش چـــو آذر است فـــروزان و نـــوربخش
وان خـــط مشکـــبارش دودی بـــر آذرست
گـــوی بـــلور بـــود زنـــخدانش پـــیش ازیـــن
و اکنون ز رنگ و بوی خطش گوی عنبرست
رویش چـــو رای خســـرو آفـــاق روشـــنست
قدش چو طـبع شـاه جـهان عـدل گسـترست
یکران بـادپای تـو چـون آب خـوش دو است
رخش تکـاور تـو چـو کشـتی شـناورست

Marfat.com
Marfat.com

چون کرسی روان شده با چار قائمه
چون کشتی دوان شده با چارلنگرست
آهو خرام و گور سرین و پلنگ طبع
خرگوش گام و شیر دل و پیل پیکرست
از بانگ او چو باران زهره همی‌چکد
زیرا که خود چو برق و صهیلش چو تندرست
تاب دمش لطیف چو جعد سمنبران
شکل سمش خمیده چو ابروی دلبرست

و له ایضاً

تار زلف سنبل از باد بهاری درهم است
بوستان از ابر آزاری چو جنت خرم است
بوستان از پرتو گلبن پر از مهر و مهست
آسمان از نغمهٔ بلبل پر از زیر و بم است
نوعروسان چمن را در چمن جشنست و سور
از چه بی‌موجب بنفشه در لباس ماتم است
بلبل ار با یک زبان سحبان شد از باد بهار
پس چرا باده‌زبان سوسن چوباقل ابکم است
راه بستان از نثار مقدم سلطان گل
از شکوفه همچو راه کهکشان پر درهم است
غنچهٔ گل پر عبیر و جام لاله پر شراب
چشم نرگس پرخمار و زلف سنبل پر خم است
این‌همه آیین و زیب و زینت اندر بوستان
از نسیم روضهٔ خلد امام اعظم است

Marfat.com
Marfat.com

ایضاً

دلی کـــه جـــای بـــر آن زلف بـــی‌قرار گـــرفت
قـــرار بـــر ســـر آتش بـــه اخـــتیار گـــرفت
کسی که دیده بر آن روی چـون نگـار انـداخت
ز خـــون دیـــده رخش در زمـــان نگـــار گـــرفت
ز چشـــم مـن نـرود سـرو قـامتش چـه عـجب
کـــه ســـرو جـــای بـــر اطـراف جـویبار گـرفت
ز روزگـــار بـــجز فـــتنه چشـــم نـــتوان داشت
کـــنون کـــه چشـــم تـــو آیـــین روزگـار گـرفت

ایضاً

رخت ز ســنبل تـر بـر سـمن نـقاب کشـید — خـــطی زغـالیه بـر روی آفـتاب کشـید
خرد ز کـوی طـرب رخت عـافیت بـربست — چو رخت عشق رخت در دل خـراب کشـید
ز پـــرنیان عـذار چـو آفـتاب تـو مـاه — هـمان کشـید کـه تـوزی ز مـاهتاب کشـید
کـمند زلف خـم انـدر خـم مسـلسل تـو — هزار سلسله در حـلق شـیخ و شـاب کشـید
رخت ز برگ گـل و یـاسمن کـتابی سـاخت — رقـم ز مشک بـر اوراق آن کـتاب کشـید

و له ایضاً

ســنبل تـر بـدمید از طـرف یـاسمنش — یـــا زمـرد بـدر آمـد ز عـقیق یـمنش
گشت در چـاه زنـخدان بـلورینش اسـیر — دلم آن دم که درآویخت به مشکـین رسـنش
به رسن گر بـود از چـاه خـلاص هـمه کس — زان رســن شـد دلم افـتاده بـه چـاه ذقـنش
لعـبت چشـم مـرا بست فـلک زیـور لعـل — درج یـاقوت چـو آراست بـه در عـدنش
زاتش آب ســرشتند دل و چشـــم مـــرا — نـقش آتش چـو بـبستند بـر آب دهـنش
کـام جـانم نشـد از شکـر فکـرت شـیرین — تـا نکـردم صـفت پسـتهٔ شکـر شکـنش
مگـر از هـیبت دسـتور جـهان بـی‌خبرند — غـــمزهٔ عـــربده‌جوی و مـزهٔ تـیغ زنش

Marfat.com
Marfat.com

و له ایضاً

در حریر چین نهفته یاسمین — بر گل سوری شکفته ضیمران
روی رنگین و تن سیمین تو — ماه تابانست بر سرو روان
سرو سیمینت چو سوسن در حریر — ماه تابانت چو گل بر پرنیان
طوطی خط ترا شکّر پناه — آب رخسار ترا آتش مکان
چون مسیح از شکرافزایی حیات — چون خلیل از آتش آری ارغوان
عنبر ساراست زلف پرخمت — کرده مه در عنبر سارا نهان
خلق دستورش مگر بخشیدبوی — کز نسیم او معطر شد جهان

و له ایضاً

آن معنبر خط مشکین تو پیرامن ماه — کرد پرخون جگر سوختهٔ مشک سیاه
رونق ماه رخ افزود ز خط شبرنگ — شود آری ز شب تیره فزون رونق ماه
از شب تیره خط آخر چه کشی بر رویی — کز لطافت نتوان کرد بر آن روی نگاه
ماه گردون ز خجالت چو به رویت نگرد — از نزاری چو سر موی شود هر سر ماه
روی آراستهٔ خویش در آیینه ببین — گر ندیدی مه تابان که بود در خرگاه
دل مهجور مرا از خطر غمزهٔ تو — جز جناب فلک آرای ملک نیست پناه

و له ایضاً

ای لب لعل تو چون آب خضر روح‌افزای
بوی زلفت چو نسیم سحر اندوه‌زدای
رشته لولو منظوم تو یاقوت سلب
پردهٔ طرهٔ شبرنگ تو خورشیدنمای
آهوی چشم تو بر شیر فلک آخته تیغ
طوطی خط تو بر تنگ شکر ساخته جای

Marfat.com
Marfat.com

وعدهٔ وصل تو چون موسم گل طبع‌افروز
دیدن روی تو چون ساغر مل روح‌افزای

غمزهٔ شوخ تو چون طبع جهان فتنه‌پرست
حلقهٔ زلف تو چون دور قمر حادثه‌زای

چنبر خط تو پیرامن گل عنبر بیز
سنبل زلف تو بر برگ سمن غالیه‌سای

افکند لاله بر آن عارض گلرنگ کلاه
بدرد غنچه بدان پیرهن تنگ قبای

گر بدین لطف و نزاکت به چمن درگذری
از سر نازکشان دامن حسن اندر پای

نهد از شرم قدت سرو سهی سر بر خاک
شود از بوی خطت باد صبا ناپروای

در خور حضرت خویشت شمرد ار بیند
حاکم دوست‌نواز و ملک ملک‌آرای

و له

پیش سلطانند در فرمان‌بری آدمی و وحشی و دیو و پری
مطرب و طبّاخ و پیک و کاتبش زهره و خورشید و ماه و مشتری

و له

می‌خورای عاشق شوریده که بر شاهد گل
باده را بویی و رنگی و هوایی دگر است

آب از آن روی حلالست که مصنوع خداست
می چه کرده‌ست نه مصنوع خدایی دگر است

Marfat.com
Marfat.com

وله

حرامت باد بی‌ما عیش و مستی — دل و جانت فدا هر جا که هستی
من اینک در پیت افتان و خیزان — تو پنداری که دل بردی و رستی

وله

کس بر در عشق اینهمه استاد که من — یا از تو بدین درد دل افتاد که من
آنرا که میان ما جدایی افکند — دشنام نمی‌دهم چنان باد که من

وله

هر لحظه بنوع دگرم رنجانی — احوال همی پرسی و خود می‌دانی
تو سرو روانی و سخن پیش تو باد — می‌گویم سر بخیره می‌جنبانی

۲۶۸
شهید بلخی

اسمش شیخ ابوالحسن بوده در فضل و کمال درجهٔ عالی اکتساب نموده در روزگار دولت آل‌سامان صاحب ثروت و سامان گشته و بالاخره از همه درگذشته وی بحسب زمان بر حکیم رودکی بخارایی تقدم دارد چنانکه رودکی در فوت او مرثیه گفته است همگی فصحا و استادان سابق او را ستوده‌اند و تمجید نموده‌اند از اشعار آنجناب می‌باشد.

گر ز تو خواسته نیابم و گنج — همچنین زاروار با تو رواست
با ادب را ادب سپاه بس است — بی‌ادب با هزار کس تنها است

Marfat.com
Marfat.com

وله

جهان گواست مر او را که در جهان ملکست
بـــزرگوار و ســـزاوار نـــصرت و تأیـــید
بـداد نـعمت و بس شـاکـر است در نـعمت
بـــدین دو بـــاشد سـلطان تـخت را پـایید

وله

ابر همی گرید چون عاشقان　　باغ همی خندد معشوق‌وار
رعـد همی نـالد مانند من　　چون که بنالم به سحرگاه زار

وله

دانش و خـواسـته است نرگس و گل　　کـه بـه یک جـای نشکـفند بـه هـم
هـر کـرا دانش است خـواسته نـیست　　هـــر کـرا خـواســته است دانش کـــم

وله

عـیب باشد بـه کـار نـیک درنگ　　گـر شـتاب آمـد ای رفـیق مـلام
عـاقبت را هـم از نـخستین بـین　　تـا بـه غـفلت گـلو نگـیرد دام

وله

اگـر غـم را چـو آتش دود بـودی　　جـهان تـاریک بـودی جـاودانـه
درین گیتی سراسر گر بگردی　　خـــردمندی نـــیابی شـادمانه

وله

بر فلک بر دو شخص پیشه‌ورند　　ایـن یکـی درزی آن دگـر جـولاه
ایـن نـدوزد مگـر کـلاه مـلوک　　وان نـــبافد مگـــر پـلاس سـیاه

Marfat.com
Marfat.com

و له

چون چلیپای روم از آن شد باغ — کاب ریزیست باغ را ز حلی
ابر چون چشم هندبن عتبه است — برق مانند ذوالفقار علی

و له

دوشم گذر افتاد به ویرانهٔ طوس — دیدم جغدی نشسته جای طاووس
گفتم چه خبر داری ازین ویرانه — گفتا خبر اینست که افسوس افسوس

۲۶۹
شقیق بلخی قدّس سره

و هو ابوعلی‌بن ابراهیم از اعاظم مشایخ متقدمین و معاصر آل‌سامان بوده و او را ابراهیم ادهم تربیت نموده گویند شرف خدمت حضرت امام محمدباقر علیه‌السلام را دریافته و در صد و هفتاد و چهار از هجرت رحلت کرده بر اغلب فارسی‌گویان مقدم است و همه را مسلم شرح حالات آنجناب در ریاض‌العارفین مفصلا مرقوم شده این رباعی از ایشان است.

صوفی که به خرقه دوزیش بازاری‌ست — گر بخیه به فقر می‌زند خوش کاریست
وز خواهش طبع دست او جنباند — هر بخیه و رشته‌اش بت و زناریست

Marfat.com
Marfat.com

۲۷۰
شمس‌الدّین جوینی

جد خواجه شمس‌الدین محمد جوینی وزیر اباقاخان بوده و صاحب آتشکده این رباعی را ازو نوشته است:

چـــون بـی‌رخ دلبـــر است ایـــام بـــهار　　عیشم به چه دل باشد و شادی به چه کار
از بـــاغ بـــه جـــای سـبزه گـو تـیغ بـروی　　از ابـــر بـــه جـــای قـــطره گـــو تـــیر ببار

۲۷۱
شهاب‌الدّین مدارانی

اسمش شهاب‌الدین‌بن جمال‌الدین مداران نام شهریست از هـندوستان و وی از حکـما و فضلای و شعرای مقرر مشهور معروف زمان خود محسوب میشده طبع عالی و ذهن مـتعالی داشته وی را شهاب متمره گفتندی امیر خسرو گوید:

در مداران مست برخیزد شهاب متمره　　بشنود گر نغمهٔ مرغان دهلی زیـن نـوا

گویند در زمان سلطان رکن‌الدین فیروزبن سلطان شمس‌الدین اتیتمش سرآمد افاضل عهد بوده در قصاید و مدایح التزامات مشکله نموده از اشعار او نوشته شد.

التزام عدم الف درین قصیده کرده است

مـــنه بـــه بـــرگ ســـمن پـیش تـودهٔ عـنبر
ز مشک ســـوده مکـــن گـــرد نسـترن چـنبر
مـــــبند حـــقهٔ بسّـــد بـــه رشـــتهٔ لؤلؤ
مـــپوش تـــختهٔ نـــقره بـــه حـــلقهٔ عـنبر

Marfat.com
Marfat.com

بت منی و منت بت‌پرست گشته و هست
بتو نکو صنمی همچو من شمن در خور
ز سیم و سنگ بود هر بتی که بپرستند
تو همچنین بت سنگین‌دلی و سیمین بر
توی توی که در وصل من نکوبی هیچ
منم منم که به روی تو برنبندم در
رخم به رنگ شفق پر ز خون شود هر دم
چو برکشی ز شب تیره گرد روز حشر
کژم نهی چو کله هر دم و دلیل بس است
که نیستت هوس عشق من همی در سر
به روز وصل شب هجر تو بدل گردد
چو صبح دولت خورشید دین شود رهبر
سپهر مردمی و جود مجد ملک علی
که هست همچو علی(ع) بی‌خطر به خوف و خطر
محیط‌دولت گردون‌دلی که پیش کفش
چو رود خشک بود فیض دجله و کوثر
بود خطر که شود رخنه خنجر خورشید
به موضعی که نهد حزم وی به پیش سپر
چو چوب عود بسوزد سپهر مجمره شکل
ز کورهٔ سخطش گر جهد کمینه شرر
ز شرم لطفش در در دهن گرفته صدف
ز بیم بذلش زر در جگر نهفته حجر
زهی تفکّر شکر تو عطر هر محفل
خهی تخلّص مدح تو زیب هر دفتر

Marfat.com
Marfat.com

نسیم روضهٔ طبع تو روح شخص کرم
فروغ حشمت تیغ تو نور چشم بصر
ز شرم گوهر لفظ تو در دل معدن
نشسته صد عرق شرم بر رخ گوهر
طمع به سوی عدم عزم خود مصمّم کرد
چو کرد جود تو بر عرصهٔ وجود گذر
ضمیر خوب تو بیرون برد به یک فکرت
شکن ز روی سپهر و کلف ز روی قمر
به چشم معنی بین در عروس فکرت من
که جز ز صنعت من نیستش دگر زیور
به فر مدح تو نشگفت گر شود سخنم
چو صیت دولت تو در بسیط گشته سمر
به سعی تربیت و پرورش همی‌خیزد
عسل ز نحل و بریشم ز برگ و در ز مطر

ایضاً التزام عدم الف کرده است

زهی چو مهر به جود و کرم شده مشهور
علو قدر تو برتر ز گنبد معمور
نسیم خلق تو در حد شش جهت موصوف
نبیذ صیت تو در بزم نه فلک مشهور
مطیع حکم تو در شرق و غرب ترک و عرب
رهین عدل تو در بحر و بر وحوش و طیور
چو بحر و گنج به هر خطّه جود تو موصوف
چو بخت و عقل به هر بقعه سعی تو مشکور

Marfat.com
Marfat.com

تـــو بـــی‌نظیر بـــه عـــدلی و کس نـــه‌بیند نـــیز
عـــدیل عـــدل تـــو هـــرگز مگـــر بـــه روز نشـور
نســـیم طـــبع تـــو بـــر حـــرف مـعدلت مـوقوف
مـــحیط کـــفّ تـــو بـــر فـیض مکـرمت مـقصور
ز قـــــدرتست مـــــعظّم نـــموده مســـند مـلک
ز فـــــرّ تست مـــــقدّس شـــــده تـــجلّی طـــور

درین قصیده به صنعت لزوم مالایلزم التزام شیر وگرگ و فیل وگرگ کرده

هـــــر زمـــــان ایـــن پـــیر گـــرگ شـــیرخـــوی طـــفل‌خوار
آن کـــــند بـــــا مـــــن کـــــه پـــیل و گـــرگ وقت کـــارزار
زورگـــــر گـــــم نـــــی و گـــــرگ دهـــــر و پـــیل آســـمان
شـــد چـــو شـــیر شـرزه بـا ایـن شـخص چـون مـوی نـزار
حـــیلت گـــــرگست و زور گـــــرگ بـــــا شـــــیر فـــلک
زان پـــــــی او بـــهـــر دل مـــــن درد بـــــارد پـــیل وار
بـــیل مست است ایـــــن ســـپهر گـــرگ‌خوی گـــرگ‌پوی
مـــــردم ار شـــــیر نـــــر است از وی بـــــرآرد هـــم دمـــار
دیـــــدهٔ گـــــرگ فـــــلک از شـــــیر گـــــرزش رنگ رنگ
کـــــــوههٔ گـــــــرگ زمـــــین از پـــــای پـــــیلش زار زار
پـــیل پـــیکر گـــــرزش از گـــــرگان کـــــند بـــیشه تـــهی
گـــــرگ‌گونه خـــــنگش از شـــــیران ســـــتاند مـــــرغزار
از ســـــر زریّـــــن شـــــیر گـــــرز او بـــــر گـــــرگ و پـــیل
آن رســـــد کـــــز تـــــیغ رویـــــین‌تن بـــــه جـــان گـــرگسار
ای ز شـــــیر گـــــرز گـــــرگ انـــــداز پـــــیل‌آسای تـــــو
روز بـــــر گـــــرگان بســـــان چـــــاه بـــــیژن تـــنگ و تـــار

Marfat.com
Marfat.com

بـــاد شـــیر رایـــتت بـــر خـــاک عـــالم چـــون وزیـــد
پـــیل از آن از گـــرگ و گـــرگ از مـــیش جـــوید زیـــنهار
چـــون شـــوی راکب بـــر اسب گـــرگ پـــیکر بـــفکنند
گـــرگ نـــاخن پـــیل دنـــدان شـــیر زهـــره مـــهره مـــار
خســـروا در مـــدح تـــو بـــر گـــرگ و شـــیر و پـــیل
گشـــتهام قـــادر بـــه امـــر صـــانع ذیاقـــتدار
بـــیفسون گـــرگ و زور گـــرگ عـــزمش مـــیزند
بـــر ســـر پـــیلان کـــژک در دیـــدهٔ شـــیران شـــرار
چرم و شاخ و موی و یشک از گرگ و گـرگ و شـیر و پـیل
در ره جـــان و دل و طـــبع و زبـــان آیـــد بکـــار
وز بـــرای جـــوشن و تـــخت ســـپهر گـــرگخوی
یشک و چـرم از شـیر و پـیل و گـرگ چـون کـرد اختـیار
بـــر تـــو ایـــن گـــرگ کـــهن از پـــیل و شـــیر و گـــرگ ازان
چـــرم و مـــوی و شـــاخ آوردنـــد بـــا دنـــدان نـــثار
تـــاکـــه پـــیل و شـــیر بـــاشد در مـــهابت هـــم قـــدم
تـــاکـــه گـــرگ و گـــرگ بـــاشد در کـــتابت هـــم شـــعار
خـــصم گـــرگ آشـــوبت ای گـــرگافکـــن پـــیل اوســـتاد
بـــاد پـــیش شـــیر دهـــلیزت مـــیان خـــاک خـــوار
هـــمچو شـــیر و پـــیل و گـــرگ و گـــرگ در گـــرمابه‌ها
دشـــمنان بـــیجان شـــده پـــیشت قـــطار انـــدر قـــطار

درین قصیده التزام موی و مورکرده و در توحید بنظم آورده

از زبـــان گـــرچـــه شکـــافم مـــو بـــه هـــنگام بـــیان
در قـــضای حـــق ز حـــیرت هـــمچو مـــورم بـــیزبان

Marfat.com
Marfat.com

در پـــی زنـــجیر مـــویان پـــری‌رو از هـــوس
بسـته‌ام بسـیار چـون مـوران ز دل جـان بـر مـیان

وز بـــرای مـــور چشـــمان شکـــر لب در خـیال
ســـفته‌ام مـوی سـخن صـد ره چـنین در امـتحان

بـعد ازیـن چـون مـور بـندم از پـی خـدمت کـمر
وز بـن هـر مـو بـه تـوفیقش گشـایم صـد زبـان

زین خط چون مـوی و لفـظ چـون شکـر از روی نـظم
مـــوی بشکـــافم بـــه تـــوحید خـدای غـیب‌دان

آن خـداونـدی کـه بـر صـنعش بـه هـر مـویی گـواست
هرچه هست از مار و مور و وحش و طیر و انس و جان

آن یکـــی از روی هســـتی نـزعدد کـاندر دوکـون
نـیست بـر عـلمش پـی مـور و سـر مـویی نـهان

نـــیست در مـــلکش ســر مـویی مـجال اعـتراض
گـــر دهـــد مهلک سـلیمانی بـه مـوری رایگـان

خـــاک در کـــف کـــیمیا زو آب در دریـــا گـــهر
مـــور در چشـم اژدهـا و مـوی بـر اعـضا سـنان

ای بـه قـدرت مـوی و خـون و اسـتخوان را نـقشبند
وی بـه روزی مـور و مـار و مـرغ و مـاهی را ضـمان

عـــین فـــضلت پـایمرد فـضل هـر مـور و مـلخ
دست لطـــفت رنگ ریـز مـوی هـر پـیر و جـوان

گـرچـه در دست هـوا چـون مـور گشـتم پـایمال
یکســـر مـویی نـدانـم جـز تـو از سـود و زیـان

Marfat.com
Marfat.com

نیز موی و مور را لزوم مالایلزم کرده

دلم چون دیدهٔ مور است و تن چون جانور مویی
نهفته آتشین موری میان مختصر مویی

چو موران پایمال غم شد این جسم چو موی من
شگفتی بین که دارد با قضا تاب این قدر مویی

سر موی است و پای مور در چشمم جهان یکسر
که باشد در میان موری چو آید در نظر مویی

خطا گفتم که در معده فزاید صد عنا موری
غلط گفتم که در دیده نماید صد ضرر مویی

منم موری که صد سر در سر مویی کنم وانگه
نمایم از سر حالت به هر صاحب بصر مویی

دل مور است در چشم جهان از عشق دلداری
که با صد خون در گردن مبادش کم ز سر مویی

کلاه افکندم و بستم کمر چون مور تا دیدم
عیانش از کله ماری نهانش در کمر مویی

خطی دارد چو پای مور و بالایی که از رشکش
شود در بوستان هر لحظه سروغاتفر مویی

تنم چون مور در آبست و همچون موی در آتش
وزین ناکرده در سنگین دلش هرگز اثر مویی

چو نی زین غصّه می‌نالم که روزی دور گردونش
دواند بر شکر موری نماید بر قمر مویی

بسی دیدم ندیدم در دهان چون دل مورش
از آن لعل درافشان فرق تا عقد گهر مویی

Marfat.com
Marfat.com

در حقایق و دقایق معرفت و سیر و سلوک گوید

الفـــم ز لوح هســـتی هـمه هـیچ در نشـانی
بـــه بـقای غـیر قـایم ز وجـود خـویش فـانی

صـــف آخـر ایسـتاده بـه امـید بـه نشـینی
ز تـــحرّک آرمـــیده بـه صـفات بـی نشـانی

صـــفت الف نـــدارم کـــه الف کـژی نـدارد
هـــه نـقش مـن کـژ آمـد ز صـحیفهٔ مـعانی

فـلک از زمـین بـه حـیلت نشـناسم ارچـه بـیشم
چو فلک به خیره گردی چـو زمـین بـه نـاروانـی

نـه چـو آبـم از طـراوت نـه چـو آتشـم ز رفـعت
نه چو بـادم از لطـافت نـه چـو خـاکـم از گـرانـی

نـــه ازیـــن چـــهار طـبعم ز بـخار نـارگینم
فـــضلات نـــارگینی زده لاف نـــارگانی

خـــردم چـــو تـــن گـرفته صـفت خـردشناسی
طـــمعم چـــو کـوه بسـته کـمر عـطاستانی

طـمعم فـریفت زان ســان کـه بـبرد از نـهادم
حـرکات خـمس خـواری بـرکات عشـر خـوانـی

گـــهرم چـــو چشـم حـامل بـتفکّر و تـذکّر
بـصرم چـو سـمع مـایل بـه غـوانـی و اغـانی

مـنم آن خسـی کـم از کـم کـه بـه حـبّه‌یی نـیرزم
اگـــرم جـــوی بـدانـی نـخری بـه رایگـانی

دل و عـــقل سـر کشـیده ز گـزند گـورخـانه
بـر و سـینه بـر نـهاده بـه پـرند گـورخـانی

ز هـوس بـه رویِ عشـرت شـده مست لاابـالی
زهـــوا بـــه راه نـــهمت زده گـام کـامرانـی

Marfat.com
Marfat.com

هـوس خـیال تـا کـی نـفسی گـهرفشان کـن
بـه ثـنای آن کـه بـاشد خـردش بدیده بـانی
شه تخت دین محمد(ص) کـه سـرادق شـرف زد
بـــه ســـوی در مـــهیمن ز ســرای امّ هـانی
بشـــر مـلک لطـافت فـلک زمـین تـواضـع
چو فلک به پاک جسمی چو ملک به پاک جانی
گـــهری کـــه قـــیمتی‌تر ز وجـود او نـیامد
بـــه دلالت عـــناصر ز مـــحیط آســـمانی
قـمری کـه هـر سحرگه چـو شب سیاه گشتی
ز خـــجالت عـــقیقش رخ گـــوهر یـــمانی
بـــه حســـام بـــرگـرفته ره مـالک‌الرّقـابی
بـــه کـــلام بـــرگشاده در صـاحب القـرانـی
جـذبات شـوق بـاطن بـه مکـاشفت کشیده
ز بســـیط کـــاینانش بـــه مـحیط لامکـانی

۲۷۲

شرف شیرازی

اسمش شرف‌الدین عبدالله بوده بعضی او را وصّاف دانسته و برخی بخلاف رفته درهرحال فاضلی صاحب کمال غالباً هم او بوده در تذکرهٔ عرفات بعضی اشعارش دیده شد و از آن جمله است.

از بس که می‌چکانم خون از دو دیده بر رخ — هـر پـاره‌ای ز مـژگان شـاخی بـود ز رویـن
پـیچیده چـون طـنابم زیـن سـایبان مـعلم — ســر کـوفته چـومیخم زیـن خـیمهٔ مـلون
از کـــارگاه گـــردون کس رشـــته‌ای نـیابد — تـــا بـــر دلش نـیاید زخـم هـزار ســوزن

Marfat.com
Marfat.com

گـردون چـه جـرم دارد کـاو نـیز در مـیانه بیچاره‌یی‌ست حیران سرگشته‌یی‌ست کـودن

و له ایضاً

نقاب زلف به یک سـو بـنه ز روی چـو مـاه کـه مـاه را نـبود بـر عـذار زلف سـیاه
مـجال دم زدنـم نـیست پـیش چـهرهٔ تـو کـه دانـم آیـنه زنگـار گـیرد از دم آه
قـبای وصـل تـو بس دلنـواز تشـریفی است ولیک هست بـه بـالای آرزو کـوتاه

۲۷۳
شرف قزوینی

اسمش شرف‌الدین فضل‌الله و فاضلی است آگاه از استادان طرز سخن و فضلای صاحب فطن در بدایع و صنایع صاحب وقوف و ازوست این ابیات محذوف.

ع

از قصیده محذوف‌النقط اوست

امـام و سـرور و صـدر مـمالک اسـلام صـلاح مـلک و مـلل مـالک مـلوک کـرام
مـلک مـحامد و آدم دم و مـحمد(ص) اسـم علی(ع) مـراسـم و کـرار عـلم و سـعد سـهام
سـماء سـادس صـدر سـماک رامـح رمـح هـلال مـهر طـلوع و سـوار سـام حسـام
ملک مـحل و مـلک مـطمح و مـلک ادراک مـلک عـلو و مـلک طـارم و مـلک الهـام
دم مـعطّر او درد مـلک را مـرهم دل مـطهّر او کـوه حـلم را آرام
عـطای کـامل او مـصدر عـلوم هـمم هـوای درگـه او مـورد حـصول مـرام
مـلوک عـامل امـلاک و او مـحصّل عـلم صـدور طـالع امـوال او عـدوّ حـطام
رسـوم کـامل او در مـصالح اعـمال دهـاء سـالک او در مـسالک اسـلام
مـدرّس حکـما در حـصول درس حکـم مـعلّم عـلما در اصـول عـلم کـلام
حسـوده کـرمادٍ کـلامه کـلآل عـدوّه کـحمام حـمائه کـحمام

Marfat.com
Marfat.com

حسود او را مأوا سرا محل درک ودود او را آرامگاه دار سلام
ممدّ او را هر دم مراد حاصل کار عدوّ او را هر دم هلاک هادم هام
هوای طالع او مطلع طلوع سعود کلام طاهر او مالک ملوک کرام

۲۷۴
شمس اورجندی

و هو قاضی شمس‌الدین منصوربن محمود از فضلای مشهور زمان خود بوده و به صدرالشریعه شهرت فرموده نظم و نثر او معروف روزگار و کمالات صوری و معنوی او مشهور اقطاع و اقطار در بدو حال به خطا رفته برسم حکمت طبیعی ظهور کرده تدریجاً ترقیّات عظیمه نموده فضلا و شعرا مداحی و صافی او کردندی گاهی شعری می‌گفته از آن جمله است.

برخیز شمع است پیاله و شراب‌ست و من و تو
آوازهٔ مرغ سحری خاست زهر سو
برخیز که برخاست پیاله به یکی پای
بنشین که بنشست صراحی به دو زانو
می نوش از آن پیش که معشوقهٔ شب را
با روز بگیرند و ببرّند دو گیسو
در ساغر مینا می رنگین خور و انداز
سنگی دو در این شیشهٔ گردندهٔ مینو

Marfat.com
Marfat.com

۲۷۵
شمس طبسی

اسمش قاضی شمس‌الدین محمدبن عبدالکریم وزیر بی‌نظیر صدرالدوله نظام‌الملک او را تربیت کرده رعایت وافر و حمایت متکاثر میفرموده است چندی در هرات بماند و از آن پس ببخارا رفته در حضرت صدرالشریعه استفادات نمود و منادمت نظام‌الملک مذکور وزیر خان خطا یافت دیوانش از کتابخانهٔ نواب فریدون میرزا فرمانفرمای فارس دام ایالته بدست افتاد تخمیناً دو هزار بیت شعر دارد در سنهٔ شش صد و بیست و چهار در هرات وفات یافت و به غرفات جنات شتافت رحمةالله علیه بعضی از اشعارش منتخب شد و درین دفتر مسطور می‌شود.

خیز ای سپهر حسن ترا اختر آفتاب — تا افکنیم در افق ساغر آفتاب
نظّارهٔ فروغ جمال تو می‌کند — دزدیده از دریچهٔ این منظر آفتاب
پیش رخ تو ماه زمین بوس می‌کند — چون پیش آفتاب هنرپرور آفتاب
روشن‌تر از نگین ممالک فروز او — ننگاشته است خامهٔ صورتگر آفتاب

و له ایضاً

سپیده‌دم که جهان بوی زلف یار گرفت — هوا لطافت خوبان گلعذار گرفت
ز بس شمامهٔ کافور دل گمان می برد — که برف دامن این سبزگون حصار گرفت
ز خنده‌های سحر باد را نشاط افزود — ز جرعه‌های قدح خاک را خمار گرفت
صبا مشام جهان را چنان معطر کرد — که روزگار کهن طبع نوبهار گرفت
جهان تیره دل از اهتمام باد سحر — فروغ طلعت خورشید کامکار گرفت
چه آتش است ندانم ضمیر او یارب — که نقد سکّهٔ معنی ازو عیار گرفت

Marfat.com
Marfat.com

و له ایضاً

عـروس صـبح چـر آیـینهٔ ضـیا بـرداشت
نـــقاب دعـــوی از چـــهرهٔ هـــوا بـــرداشت

فـلک چـو بـحر نـمود اختران جـواهـر او
که وقت صبح چو غواصشـان ضـیا بـرداشت

دو کرسی‌یی که فـلک راست هـر یکـی گـفتی
مـــیان بـــحر چـوبط راه آشـــنا بـــرداشت

رســید هــمچو ســلیمان پــادشه خــورشید
نـــدای هبـلی در عـــرصهٔ ســبا بـــرداشت

و له ایضاً

مگر سحاب ز لفظ خوش تـو بـهره گـرفت — که در کنار صـدف لؤلؤ خـوشاب انـداخت
جهان چه خـدمت شـایسته کـرد گـردون را — کـــه بـاز در بـر او خـلعت شـباب انـداخت
چـــو فـــرشهای مـلوّن کـه دهـر رنگ آمـیز — بـــرای مـــجلس دســـتور کـامیاب انـداخت

و له ایضاً

صـــاحبا مشـــتری غـــلام تـــو بـــاد — چشـــمهٔ آفـــتاب جـــام تـــو بـــاد
عـــــندلیب طـــرب‌سرای فـــلک — ارغـــنون‌ساز جشـــن عـــام تـــو بـــاد
چـــاشنی گـــیر جـــام‌خانهٔ خـــلد — تشـــنهٔ جـــرعهٔ مـــدام تـــو بـــاد
هـر لبـاسی کـه دست نـقصان دوخت — در بـــر خـــصم نـــاتمام تـــو بـــاد
هـــر درســـتی کـــه دست مـــهر زنـــد — بســـتهٔ گـــوشهٔ ســـتام تـــو بـــاد
تـــا خـــطیب زمـــان نگـــردد لال — سکـــهٔ ســـلطنت بـــنام تـــو بـــاد

Marfat.com
Marfat.com

و له ایضاً

طی کرد زمانه مفرش قار — از چهرهٔ عیش پرده بردار
دیریست که ذرّه می‌کند رقص — کو ساغر آفتاب کردار
دارای فلک سریر ارغون — آن تاجور زمانه مقدار
بادیست خدنگ او هوا سوز — آبیست حسام او شرربار
چوبک زن بام اوست گردون — با اینهمه چشمهای بیدار
این طرفه که مانده می‌نگردد — عفو تو ز جستن گنه‌کار
چون می نرسم به غور مدحت — آن به که کنم به عجز اقرار

و له ایضاً

سپیده‌دم که شهنشاه لاژورد سریر — شود سوار بر این تیز خنگ باد مسیر
جهان تیره‌دل از مقدم سحر گردد — چو زنگی‌یی متبسّم عذار شسته به شیر
ز بس ندا که خروسان صبح خیز کنند — رواق چرخ شود پر صدای نالهٔ زیر
هزار کوکب یاقوت گون برون آیند — ز روی ساغر گردون آسمان تصویر
به روی باده حباب میان تهی ماند — چنانکه بر ورق گل سرشک ابر مطیر
ز روی صبح جهان را چو دلبری دانند — که آفتاب نماید ز شامگون زنجیر
زمانه مشعلهٔ قدسیان برافروزد — ز روی مهر ممالک فروز صبح ضمیر
مدار دولت سلطان شهنشه وزرا — که از جلالت او آسمان خورد تشویر
ز عکس طرّهٔ عنبر نسیم توقیعش — خط شباب دمد از عذار عالم پیر
سپهر منزلتا چرخ بر کشیدهٔ تست — روا مدار که در باب من کند تقصیر

و له ایضاً

از دهن آسمان چشمهٔ خور شد پدید
در دهن جام ریز بادهٔ کوثر عیار

Marfat.com
Marfat.com

جـام صـفابخش را نـام نـدانـی کـه چیست
آیـــنهٔ روی غـــم صـــیقل زنگ خـــمار
هـر گـهری کـافتاب کـرد نـهان زیـر چـرخ
از مـــدد ابـــر شـــد بـر سـر عـالم نـثار
کنیت باغ ای عجب مـی نشـناسی کـه چیست
دلبـــر شـــمشاد قـد شـاهد روشـن عـذار
کـبک غـزلخوان مگـر پـرده رهـاوی گـرفت
ورنـه چـرا چـاک زد لاله چـو صـوفی شـعار
بـلبل از آن مست شـد کـز قـدح لعـل گـل
خـورد بـه یـاد وزیـر دوش مـی خـوشگوار

و له ایضاً

یک روز بشکـــنم در زنـــدان روزگـار — بـیرون جـهم ز کـلبهٔ احـزان روزگـار
تا زیـر ایـن حـدیقه اسـیری طـمع مکـن — جـــام طـرب ز سـاقی دوران روزگـار
چـندین سـموم حـادثه آخـر چـرا وزد — بـــر گـــلبن دلم ز بـــیابان روزگـــار
زیـــن پس کـــنم ز بـادیهٔ پـرسموم آز — قـــصد جـــناب کـعبهٔ اعـیان روزگـار
صـاحبقران دودهٔ شـاهی کـه زیب یـافت — از نـــقش داغ طـــاعت اوران روزگـــار
در مـهد لاجـورد فـلک طـفل بـخت او — شـــیر دوام‌خـــورده ز پسـتان روزگـار
صـــورتگر وجـــود ز ارکـــان جـاه او — تـــرکیب کـــرده کـالبد جـان روزگـار

و له ایضاً

ای کـلک خـوشخرام تـو سـرو بـهار مـلک — تـــوقیع مشکـفام تـــو زلف عـذار مـلک
بـی کـوتوال عـدل تـو فـرسوده گشـته بـود — از مـنجنیق حـادثه بـرج و حـصار مـلک
بـی‌گرد مـوکب تـو کـه اکسـیر دولت است — روشـــن نـمی‌نمود خـرد را عـیار مـلک
از بـهر فـرق حـلقه بـه گـوش تـو سـاخته — دست زمـــانه افســـر گـوهرنگار مـلک

Marfat.com
Marfat.com

فرمان کردگار بر این جمله رفته بود — کز کلک بی‌قرار تو باشد قرار ملک
پرسیدم از جهان که بگو قبلهٔ تو چیست — آواز برکشید که چرخ مدار ملک
هردم ز ساق عرش ندا می‌رسد بدو — کاسوده باش در کنف زینهار ملک
آتش مثال شعله برآورد رای او — تا شیر فتنه دور شد از مرغزار ملک
در کار عیش هیچ توقف روا مدار — چون شد ز جام عدل تو زایل خمار ملک

و له ایضاً

دوش در موکب سپاه ظلام — خوار شد خسرو ولایت شام
نانموده سپاه شب سیهی — تیغ خوریشد باز شد به نیام
چون نهان گشت زیر گیسوی شب — سایه کردار مهر آینه فام
خوش ز صحن افق برون آمد — رایت ماه پیکر اجرام
از سر زلف شام بیرون تافت — نعل خورشید آفتاب کرام
نعل رخش وزیر نیست که هست — مهچهٔ زلف مشکبوی ظلام
فکرتم در جواب اشارت کرد — کای بدست خرد سپرده زمام
هین که فرخ همای روزه رسید — سایه گسترد بر خواص و عوام
از پی خدمت نظام‌الملک — آنکه گیتی بدو گرفت نظام
آنکه از ابتدای خلقت کون — حلقه در گوش اوست ماه صیام
شده با تازیانهٔ حکمش — ابلق بد لگام گردون رام
مانده از شرم فضلهٔ خوانش — قرص خور در تنور گردون خام
باغ در نوبهار معدلتش — از گل سرخ کرده دفع زکام
نزد خشم گران رکابش سهل — به عدم باز بردن اجسام
حلقه سان خدمت نگینش را — سر درآورده چرخ مینافام
کرده بر فرجهٔ انامل او — قسمت رزق انس و جان قسّام
عقل از خوان او در اندیشید — آز را یافت ممتلی ز طعام
به زمین بوس کردنش اطفال — سرنگون آمدند از ارحام

Marfat.com
Marfat.com

مطرب چرخ می‌زند شب و روز — راه خصمش به خنجر بهرام
آسمان اوج قدر او میج‌ست — عقل گفت ای گدا کجا و کدام
رفعت قدر او از آن بیش است — که پسندد ز کاینات مقام
ای که عرش بلند پایه کند — هر دم از همتت بلندی وام
پیش دست گهرفشان تو رعد — هر زمان بانگ بررند بغمام
جگر تفتهٔ حسود تراست — مشرب عذب چشمه‌های حسام
به‌ز کلک تو هیچ تیر نجست — از گشاد لیالی و ایام

ایضاً

دوش کز طرّهٔ معنبر شام — چهرهٔ دهر گشت غالیه‌فام
تیره شد چشمهٔ روان فلک — از چه از گرد موکب اجرام
عقد گوهرنمای پروین یافت — از پی گردن سپهر نظام
عقل گفتا چرا نمی‌بندی — از پی کعبهٔ رجا احرام
آنکه از تازیانهٔ قهرش — توسن روزگار گردد رام
گرد بر گرد چشمهٔ تیغش — لشکر فتح نصب کرد اعلام
با کفش وصف مهر می‌کردم — گفت کم کن حدیث قرصی خام
ای ز چرخت پریده جانب چرخ — طایران چهار پرّ سهام
حجت قاطعست شمشیرت — که کنی خصم را بدو الزام

ایضاً

ای ز چشمت بوستان حسن عبهر یافته — وز لبت باغ ملاحت شاخ شکّر یافته
نافهٔ زلفت دم عیسی مریم داشته — سرو قدت نار ابراهیم آذر یافته
بر بساط دلربایی پادشاه حسن تو — از کمند عنبرین بر فرق افسر یافته
بر سر چاه زنخدانت که آب ما ببرد — یوسف دل از خم زلف تو چنبر یافته
همچو اشک خامهٔ دستور آصف منزلت — آب یاقوت لب تو طعم شکّر یافته

Marfat.com
Marfat.com

در جواب شمس‌الدّین اورجندی گفته

از شرم خط غالیه کردار تو مانده است — در وادی غم با جگر سوخته آهو
خواهی که صدف دیده گهر بار گذارد — هنگام سخن عرضه کن آن رشتهٔ لؤلؤ
گفتی که به زر کار تو روزی سره گردد — آری همه امید من اینست ولی کو
گردون ستمکار جفا پیشه نماند — تا از تو شود کار یکی دلشده نیکو
بستم در اندیشه که چیزی نگشاید — زین خانهٔ شش گوشه وزین پردهٔ نه تو

در مدح صدرالشریعه گفته

خیز ای گرفته روی گل از عارض تو خوی
تا باغ عمر تازه کنیم از نسیم می

دامن‌کشان به حضرت بستان چو گل خرام
تا سرو در هوای تو بندد میان چو نی

گل پاره‌یی حریر ز هم رفته بیش نیست
مگذار تا عذار تو نسبت کند به وی

زان نرگس سیه‌دل جادو سؤال کن
کاین جور تا چه مدّت و این عشوه تا به کی

عدل خدایگان وزیران جهان گرفت
زین بیش تیغ جور مکش ای زمانه هی

در مدح نظام‌الملک وزیر گوید

ای جرم نوربخش ندانم چه گوهری — مانا که طرف موکب خورشید انوری
چون زرگران صنع ترا می‌نگاشتند — پنداشتم رکاب شهنشاه خاوری
بر تیز رفتن تو مرا اعتراض نیست — چون زورق مذهّب دریای اخضری
زین پس کمان مثال سر از راستی متاب — چون تیغ آبدادهٔ بهرام لشکری
اینها که گفته‌ام همه اوهام باطلست — نعل سمند آصف جمشید گوهری

Marfat.com
Marfat.com

وله

رو که بکام تو شد مملکت دلبری — عارض گلگون مدار در زره عنبری
از مه شبگون نقاب پرده به یک سو فکن — تا که ز تشویر او پرده کند مشتری
بو که ز باغ رخت دیدهٔ من برخورد — پیش که از طرف گل سبزه برون آوری

رباعی

بر برگ گلت بنفشه ره خواهد کرد — از لاله بنفشه تکیه گه خواهد کرد
از آتش رخسار تو خواهد برخاست — دودی که هزار دل سیه خواهد کرد

۲۷۶
شمس بخارایی

اسمش شمس‌الدین محمدبن مؤیدالحداد و او را شمس‌الدین خاله گویند با ضیاءالدین فارسی خجندی معاصر و معاشر بوده و با کمال‌الدین محمد خجندی نیز مصاحبت نموده این دو سه بیت ازو نوشته شد

در مدح کمال‌الدین محمد خجندی گفته

به دفع کردن عین‌الکمال دشمن‌سوز — که یک حسود بر آتش به از هزار سپند
خجند ملک معالی ز ذکر فضل تو یافت — چنانکه نام شرف یافت از حسن میمند
به عرش و کرسی یعنی به آستانهٔ تو — که آستان تو هست بهترین سوگند

***

گر درد کند پای فلک پیمایت — سرّیست درین عرضه کنم بر رایت
چون از سر دشمنت به جان آمد درد — آمد به تظلّم که فتد بر پایت

Marfat.com
Marfat.com

۲۷۷

شمالی دهستانی خراسانی

حکیمی بوده سخنگوی و ندیمی نیک خوی شمال طبعش را روح‌افزایی نفس عیسی و خامهٔ دستش را اثر عصای موسی با ادیب صابر مناظرات داشته‌اند چنانکه ادیب بجهت او قطعه‌یی گفته که این دو بیت از آن است.

ای شمالی گرم تو نستایی — چون منی ناستوده کی ماند
ابر اگر پیش آفتاب آید — نور او نانموده کی ماند

از قصاید اوست

پیام داد صبا سوی بوستان شبگیر — که چاره ساز و بکن کار خویش را تدبیر
شمال تند برآمد مرا مجال نماند — که او قوی و جوانست و من ضعیفم و پیر
ربود باد شمال آن لطیفه‌ها ز درخت — که من به وقت سحرگاه کردمی تصویر
سه ماهه بود که همواره زایران ترا — به تُحفه مشک همی‌دادم و به توده عبیر
صفیر مرغ ز سرو جوانه وقت سحر — بر آن صفت که زایوان خواجه نغمهٔ زیر
کنون ز تیر هزیمت شدم که غارت کرد — همه خزینهٔ اردی بهشت لشکر تیر
چو آفتاب سر از باختر برافرازد — شود به تابش او سنگ خاره همچو خمیر
خروش چزد میان سراب وقت زوال — چنانکه نالهٔ عاصی بود میان سعیر
چنان بجوشد دریا که استخوان نهنگ — در آب گرم بریزد میان بحر قعیر
اگر ز سندان ممکن بود که شیر آید — سموم تفته برون آورد ز سندان شیر
عقاب را گه پرواز پر فرو ریزد — بدان صفت که کند مرغ خانگی تحقیر
همی پذیرد گرمی به ماه تیر کمان — چو ملک و دولت سلطان به روزگار وزیر
مدبّری که به تدبیر اوست پیوسته — هرآنچه کرد خداوند در ازل تقدیر
ز آفتاب اگر خصم او سپر سازد — زندش قاید سیارگان ز چرخ به تیر
زهی دو دست وزارت به دولت تو قوی — زهی دو چشم صدارت به حشمت تو قریر

Marfat.com
Marfat.com

ز رفتنی همه دانی و مفردی ز غرور ز بودنی همه داری و مفلسی ز نظیر
مقدّمی تو ز احرارگاه فضل و کرم چنانکه گاه نماز از کلامها تکبیر
ثنا و شعری کاندر جهان شعار تو نیست چو نیک نیک ببینی نیرزد آن به شعیر

ایضاً

لشکر کشید باد صبا سوی بوستان
شد باغ و بوستان همه چون روی دوستان
پر مشک و عنبر است همه دشت و کوهسار
پر زر و گوهر است همه باغ و بوستان
چون روی دوست شاخ شکوفه است و یاسمن
چون زلف یار شکل بنفشه است و ضیمران
وشّی نهاد راغ ز بیجاده‌گون حریر
فرشی فکند باغ ز پیروزه پرنیان
شمشاد و سرو بین که قبا دارد و زره
نسرین و بید بین که سپر دارد و سنان
گویی مصاف داد خزان با بهار نو
پیروز شد بهار گه جنگ بر خزان
باران میان دریا لنگر فرو گذاشت
تا بر کشید ابر چو ملاح بادبان
گلبن بسان کودک و چون مادرش به مهر
پستان نهاده ابر شب و روز در دهان
طوطی‌زبان گشاده چو صوفی به وقت حال
تا برفکند ابر چو ابدال طیلسان
بلبل همی سراید و قمری همی زند
این مطربست گویی و هست آن مدیح‌خوان

Marfat.com
Marfat.com

گـــیتی ز بس بـــدایـــع دلبـر شـده است بـاز
شـــــایستهٔ شکـــارگـــه خســـرو زمـــان
خـــوانـــند در مـــخاطبه او را هـــمی مـلوک
دریـــــای بـــی‌مخاطره و چـــرخ بـــیکران
نســـــبت نـــــهادمی بـــتر گشت زمـــانه را
گـــر نـــیستی زمـانه گـهی پـیر و گـه جـوان
خـــورشید را بـــه رای تـــو تشـــبیه کـــردمی
گـــر زآفت کســـوف نـــبودی بـــر او زیـــان

تغزل این قصیده را بطرزی مأنوس در صفت طاووس گوید

آن مـــزغ کش‌خـرام کـدامست در چـمن — کـــز مشک تـاج دارد و از حـلّه پـیرهن
گردون مـثال و تـنش هـمه مـاه و مشـتری — حـورا نگـار و بـرش هـمه زهـره و پـرن
در دوش او ســـجادهٔ رنگـــین بـــی‌نورد — بـــر فـرق او ذوّابـهٔ مشکـین بـی‌شکن
رشک فـــرشته است و بـه تشـبیه در ازل — زویـــافته است راه بـــه جـنّات اهـرمن
بـــی‌آنکه فـتنه‌یی بـود انـدر جـمال او — دلهـــا بـر او شـوند چـو بـینند مـفتتن
گـه گـرد حـوض گـردد و گـه گـرد لاله‌زار — گـه زیـر سـرو غـلطد و گـه زیـر نسترن
از نـــارونش حـجله و از نسـترن سـریر — از لاله بـرگ مـفرش و از ارغـوان وطـن
ونـدر عـقب یکـی عـلم کـاویان کشـان — چـون پـر بـنفشهٔ طـبری بـیشهٔ کشـن
گـویی که چـتر بـوقلمونی‌ست بی‌ستون — بـرداشـته ز جـای مـران را بـه مکـر و فـن
بـر سـینه بسـته چـند حـلی از گـل بـهشت — ونـــدر حـلیش دُرّ و یـواقـیت مـختزن
شـــادان شـود بـدیدن او آدمـی و بـاز — آدم ازو فـتاده بـه هـر سـختی و مـحن
هـــمچون شـعاع آیـنه در روی آفـتاب — رنگش به عکس خیره کند چشم مرد و زن
در پـای کـرده مـوزهٔ یـاقوت سـال و مـاه — چون مرد لشکری که شود سوی تـاختن
مانند حـور عـین بـه چـمن درهـمی چـمد — گشـته بسـان روضـهٔ جـنات ازان چـمن
چون صوفیان به خـانقه و شـاهدان بـه بـزم — چون سعتری به بـاغ و مـباشر بـه بـاد خـن

Marfat.com
Marfat.com

با خوبی و کرشمه و کشی بود مدام　　گردان میان باغچهٔ سرور زمن
فرخنده اختری که ز بهر مدیح او　　بادام و پسته جمله زبان گشته در دهن
در فطنتش چو گاه کیاست نظر کنی　　گویی که هست موی بر اندام او فطن

۲۷۸
شهابی سمرقندی

اسمش شهاب‌الدین احمدبن مؤید و مولدش نسف اما اصلش از سمرقند است و نی خامه‌اش، ثمرقند از اماجد حکما و اعاظم فضلای زمان خود بوده و سلاطین معاصرین خود را مداحی می‌نموده گویند صاحب دیوانست دیوانش مانند سایر متقدّمین در میان نیست و اشعارش در برخی تذکره‌ها قلیلی ثبت است از جمله در آتشکده چند بیتی از قصیده نونیه او آورده است و در تذکره‌های دیگر نیز شعریکه باید از وی ننوشته‌اند مجموعه‌یی بدست افتاد چند قصیده از وی در آن دیده شد شاعر خوبی‌ست و صاحب طرز مرغوبی از اشعار وی آنچه بالنسبه پختگی دارد درین کتاب ثبت میشود.

در مدح قلج طمغاج‌خان حاکم شهر سمرقند

هلال عید پیدا شد ز روی قبهٔ خضرا
بسان زورق سیمین روان در نیلگون دریا
شب از مه گشت با زینت چو دست هندو از یاره
هلال از عکس‌خور روشن چو سیمین ساغر از صهبا
فرو رفته چو حورا مهر و چون گیسوش مانده شب
هلال اندر افق رخشان چو گیسو بند آن حورا
چو مهر از اجتماع مه سوی مغرب شتابان شد
تو گفتی دختری شاهد بجست از چنگل عنقا

Marfat.com
Marfat.com

دوات زرّ قـــرص خـــور کـــه بـــود او را عـــلاقهٔ شب
بـــرفت و نـــون ســـیمین مـــاند ازو بـــر تـــختهٔ مـــینا
بـــدان مـــانست مـــهر و مـــاه کـــاندر ســـبز مـــیدانـــی
زد از چـــوگان ســـیمین‌گوی زرّیـــن ســـرور اعـــلا
خـــداونـــد جـــهان فـــرخـــنده شـــاه عـــادل عـــالم
مـــلک طـــمغاج‌خان مســـعود رکـــن‌الدیـــن و الدنـــیا
قـــضا در پـــایهٔ تـــختش چـــو گـــردون یـــافته مأمـــن
ظـــفر در ســـایهٔ چـــترش چـــو دولت ســـاخته مأوا
گـــذشته صـــیت جـــاه او ز چـــین تـــا حـــد قســـطنطین
رســـیده نـــام عـــدل او ز جـــابلقا بـــه جـــابلسا
دلش را شـــغل‌پردازی بـــر تـــبت چشـــمهٔ خـــورشید
کـــفش را گـــوش ســـوراخـــی بـــرغبت لولو لالا
کـــنار زایـــران او ز زر چـــون چشـــم نـــیلوفر
دهـــان مـــاگ‌حان او ز در چـــون روی روهـــینا
بـــعهد او بـــرهنه شـــد ســـپهر از حـــام اهـــریمن
بـــه فـــرّا و بـــرون آمـــد جـــهان از کـــام اژدرهـــا
درانـــد قـــوت عـــزمش بـــه ســـرعت گـــردهٔ گـــردون
نـــدارد طـــاقت حـــزمش بـــه فکـــرت ســـینهٔ ســـینا
ره عـــدل و ســـیاست را حســـامش بـــدرقه گشـــته
ســـپاه فـــتح و نـــصرت را ســـپاهش گشـــته ســـر غـــوغا
بـــهر راغـــی کـــه بـــخرامـــد نـــماید جـــنتش زان پس
بـــروید بـــید زلف‌انـــداز و نـــرگس بـــردمد رعـــنا
کـــمانش ابـــروی فـــتحست چـــون در دست شـــاه آمـــد
شـــود از تـــیر مـــژگانش زره چـــون چشـــم تـــرک‌آسا

Marfat.com
Marfat.com

در آن روزی کـه در مـیدان ز زخـم نـاوک و زوبـین
نـــیارد رفت ســـوی گـــوش از خـــود و زره آوا
ز ســـم اسب یـــافه تـاز و شـخص مـرد افکـنده
گـهی بـالا شـود پسـتی گـهی پسـتی شـود بـالا
بـــناچخ ســـینهٔ ایـــن را و ســر چـون شـانهٔ زاری
بـه خـنجر چـاک‌چـاک آن را شکـم چـون دانـهٔ خـرما
ز زخـــم بـــیلک افشـــاند کـمانها ژاله بـر خـفتان
ز خـــون تـــازه رویـــاند سـنانها لاله بـر صـحرا
شکـــافد گـــردهٔ گـردان چـو نـار از نـعرهٔ مـرکب
گـــدازد زهـــرهٔ مـــردان چـــو زر در آتش هـــیجا
چـــو نـابینا شـود گـم‌ره اجـل از گـرد و انـبوهی
نـــهد نـصرت ز رمـح شـه عـصا در دست نـابینا
ســـری را کـــز ســـر دوری بـود سـودای بـیهوده
چـو افـتیمونش گـرز شـه ز سـر بیرون بـرد سـودا
زبـان نـیزه بـرخـواند بـه گـوش خـصم مـحرومش
مکن در جسم و جان مـنزل کـه ایـن دونست و آن والا
هـــمیشه تـا بـود هـر شب کـه بـاشد آخـر روزه
ســـر مـنشور شـاهی را هـلال عـید چـون طـغرا
خـــداونـــد جـــهان را بـاد در پـیروزی و نـصرت
بســـاط مـــلک مسـتخلص نشـاط طـبع مسـتوفا

ایضاً در مدح ملک قلج طمغاج‌خان حاکم سمرقند

روی زمـــین ز خـــوردهٔ کـــافور شـد نـهان
وز دود عـــــود روی بـــــپوشید آســـمان

Marfat.com
Marfat.com

از بـــرف پـــر غـضارهٔ چـینی است کـوهسار
وز یـــخ پـــر از کـــتارهٔ هـــندیست آبـــدان
شـــاه فـــلک ز پـــنجره مـی بـنگرد از آنک
در زیـــــر چـــادرند عـــروسان بـــوستان
بـر روی جـوی خـوانـچهٔ سـیمین نـهاد باد
تـــا کـــاسهٔ نـــبات بـــرون زد ز نـــاودان
رویـین شـده است چـون تـن اسفندیار خـاک
تـــا هـمچو رستم است بـه زه بـاد را کـمان
هـــم زاغ را ز کســـوت عـباس خـلعت است
هـــم شـــاخ را ز رایت ســـفاح طـــیلسان
نشگـــفت اگـــر ز شـدت ســرما بـه اخـتیار
مـــرغان بـــه‌سوی بـــابزن آیـــند ز آشـیان
عکســـی دهـــد ز چـهرهٔ نـوروز یک بـه‌یک
اکـنون کـه هـمچو آیـنه مـصقول شـد جـهان
ســردی کـند کـه نشکـفد امـروز هـمچو گـل
طـــبع جـــهان ز گـــرمی بـــزم خـدایگـان
شـــاه زمـانه خسـرو طـمغاج‌خان کـه هست
افـــراســـیاب را نســـبش تـــاج خـــاندان
شـــاهنشهی کـه هست مـر او را بـه‌بزم و رزم
خـــورشید جـــام بـــاده و جـمشید پـهلوان
آن خسـروی که روز و شب انـدر دعـای اوست
ســـرو هـزار دست چـو ســوسن بـه ده زبـان
بـــاز بـــقاش مـرغ ســعادت بـه زیـر پـای
طـــوطی دولتش شکـــر فـــتح در دهـــان

Marfat.com
Marfat.com

در ســـــایهٔ لوای وی آســـــایش ظـــفر
در پـــــایهٔ ســـــریر وی آرامش روان
جـــز بـــر نشـــاط آنکـــه کـــند دست بـــوس او
غـــربت نکـــرد گـــوهر و مـــیتین نـــخورد کـــان
انـــدر دهـــان مـــلک نـــهادی بـــدست عـــدل
گـــر لقـــمه‌یی بـــدی بـــه جـــهان خـــوشتر از امـــان
ای گـــردنانت گـــردن داده بـــه طـــوق عـــهد
ای خســـــروانت روی نـــهاده بـــر آســـتان
از روزگـــار خـــنجر ســـبز تـــو کـــینه‌کش
بـــر آفـــتاب چـــتر کـــبود تـــو ســـایبان
آوازهٔ ســـــیاست تـــــو روزهـــای بـــار
شب را خـــــلاص داده ز آواز پـــــاسبان
از عـــدل رایت تـــو کـــند مـــرهم التـــماس
در دهـــر هـــر کـــه کـــارد رسیدش بـــه استخوان
بـــخت تـــو کـــارها بـــتأنّی کـــند تـــمام
کآهســـتگی ســـتوده بـــود خـــاصه از جـــوان
تـــا نـــور آفـــتاب ز مشـــرق کـــند طـــلوع
چـــون تـــیغ کـــز نـــیام بـــراری بـــه امـــتحان
از زرد گشـــته خـــصم تـــو زرّیـــن نـــیام بـــاد
تـــیغ تـــو را کـــه فـــتح و ظـــفر هست مـــیزبان

در مدح سیّد ناصرالدّین گوید

بـــناگـــوش تـــو ای تـــرک ســـمن‌آسای سیمین تـــن
سمن را خـــاک زد در چشـــم و گـــل را چـــاک در دامـــن

Marfat.com
Marfat.com

زنخدان تو چون گویست و چون چوگان مرا قامت
گریبان تو پر ماهست و پر پروین مرا دامن
بنازد چون بنازی تو لطافت را طرب در دل
بخندد چون بخندی تو ملاحت را روان در تن
اگر طرّه برافشانی و گر رخساره بنمایی
زهی درد شب تیره زهی شرم مه روشن
ز عکس لب میی دادی به ما کز جرعهٔ جامش
میان چشم مردمها چو مستانست در گلشن
فراقت راست با عمرم مزاج شیر با شکر
وصالت راست با عیشم خلاف آب با روغن
زبانت می نیاساید ز تلخ عاشقان گفتن
چو از مدح سر سادات یک ساعت زبان من
ستوده ناصرالدین خسرو سادات شرق آن کس
که دستش جودرا کانست و طبعش لطف را مسکن
خداوندی که جودش کرد رنج دوستان راحت
عدو بندی که تیغش کرد سور دشمنان شیون
به میدانش کمین بنده به از بهرام خنجرکش
در ایوانش کمین مطرب به از ناهید بربطزن
سنانش را کمربندی به نهمت نیزهٔ خطی
کفش را گوش سوراخی برغبت گوهر معدن
ایا عادل جهانداری که اندر عرصهٔ گیتی
فرو ماندند ظلم و فتنه از مردیت همچون زن
چنان ایمن شد از عدلت جهان کاندر همه صحرا
نه خفتانست بالا له نه زوبین است با سوسن

Marfat.com
Marfat.com

چـو تـیغ از صـحبت دست ظـفر زایـد بـه رزم انـدر
ســـترون گـــردد از هـــیبت هـــمه شـــبهای آبســـتن

ورای دشـــمنان تـــو کسـی خـایف نـمی‌خسبد
همین ماهی است با مغفر همین ماهی است با جوشن

بـــماند گـــر رســـد نـــهیت ســـپهر از قـــوّت دوران
درآیـد گـر بـود امـرت جـهان در چشـمهٔ سـوزن

رود مهر تـو در هـر دل چـو حکـم چـرخ در هـر کس
رود جـــود تـــو در هـــر در چـــو نـــور مـــهر در روزن

چـــنان از کشـــور دشـــمن زراعت مـــندرس کـــردی
کـه در وی کس نـمی‌بیند جـز انـدر گـرد مـه خـرمن

در آن روزی کـــه از هـــیبت ز تـــفّ خـــنجر و نـاچخ
فـــروبندد دم اژدرهـــا بـــرآیـــد جـــان ز اهـــریمن

ظـفر جـنبان و لرزان هـمچو سـیماب از بـر آتش
جـهان سـوزان و پـنهان هـمچو آتش در دل آهـن

زبـــان تشـــنه انـــدر کـــام هـــمچون نـــعل در آتش
درون خـــود مـــغز ســـربه ســـان ســـرمه در هـــاون

هـــمی جـــوشیده خـــون از حـــلقهٔ تـنگ زره بـیرون
بـــدانگـــونه کـــه آب از نـــار پـــالایی بـــه پـــالاون

ســـنان رمـح خـونخواران چـو فـقر و فـاقه سـینه‌خل
ســـر شـــمشیر جـــبّاران چـــو جـــام بـاده مـرد افکـن

بـــجست از کـــاسهٔ ســـر کـــعبتین دیـــدهٔ گـــریان
بســـاط نـــرد شـــد مـــیدان و مـــهره مـــهرهٔ گـــردن

هـــلال عـــید را مـــانست چـــرخ بـــیلک انـــدازت
کـــه بگشـــادند ازو روزه وحـــوش از کشـــتهٔ دشـــمن

Marfat.com
Marfat.com

حسام تو اجل کردار در صف جان ربا گشته
اجل سرگشته و حیران همی گشته به پیرامن
بنام ایزد تو می‌دانی نمودن چشم دشمن را
به بخشش نعمت قارون به کوشش قوّت قارن
خداوندا بزرگانند اندر مجلست حاضر
فسانه بوده در هر فضل و قبله گشته در هر فن
فلک با کلکشان عاجز قضا با فهمشان قاصر
روان با نظمشان عاشق خرد با لفظشان الکن
مثال بندهٔ صدر تو و انشای این خدمت
همان پیر است و باز شاه و پیش انداختن ارزن
ندانم تا کجا افتم همین دانم کنون باری
چو کم‌عقلان درافکندم به میدان کرّهٔ توسن
الا تا بهر صبح و شام سازد چرخ مشاطه
گهی مر مٰاه را یاره گهی خورشید را گرزن
به شمشیر از طریق عمر راه دشمنان بربند
به انصاف از زمین ملک بیخ حاسدان برکن
اگر خدمت کند گیتی به بخشش دامنش پر کن
وگر گردن کشد گردون به کوشش گردنش بشکن

و منه فی‌النّصیحه در دیوان مولوی نیز دیده گردیده

بر در مخلوق بودن عمر ضایع کردنست
خاک آن در شو که آب بندگانش روشن است
در گذر زین عالم گندم‌نمای جوفروش
کز جفای او دل احرار ارزن ارزنست

Marfat.com
Marfat.com

حـلهٔ جـنت کسـی دوزد کـه هـر روزش ز سـوز
تن چـو تـار ریسـمان و دل چـو چشـم سـوزنست
خـواب خـرگوش اجـل کـفتاروارت بسـته کـرد
الحـذر کـاین بـیشه را هـر روبـهی شـیرافکـن است
هـر کـجا نـوریست در عـالم اسـیر ظـلمت است
هـر کـجا سـوریست در گـیتی قـرین شـیونست
آنکـه سـبلت مـی‌نهد بـر گـوش هـر دم چشـم‌دار
تـا بـدست مـرگ چـون درمـاندهٔ سـبلت‌کن است
از شـبیخون اجـل شـاهی شـبی ایـمن نـخفت
قـلعه‌اش را بـاره گـر از خـاره و در زاهـنست
هـر کـه زآسـیب اجـل افـتاد در گـرداب عـمر
خسته گردد گر چو ماهی روز و شب در جوشنست
بـر سـر کـوی قـناعت حـجره‌یی خـواهـم گـرفت
نـیم نـانی در رسـد تـا نـیم جـانی در تـنست

۲۷۹

شمس‌الدّین جوینی

خواجه شمس‌الدین محمد مشهور بصاحب دیوان از اولاد امجاد ابوالمعالی جوینی امـام طایفهٔ شافعیه بوده مسمّی جد خود خواجه شمس‌الدین محمد است که باستیفای دیوان سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه منصوب بوده و در حضرت محمد خوارزمشاه نیز همین منصب داشته و پدر صاحب دیوان خواجه بهاءالدین در خدمت سلاطین مغول مکرم می‌زیسته و خواجه نام پدر خود را بر پسر خود نهاده صاحب دیوان در دولت هلاکوخان مغول استقلال تمام یافت در جاه و جلال و ثروت و مال قارون عهد شد و حاصل املاک وی را سالی سیصد و شـصت تـومان

Marfat.com
Marfat.com

مغولی میزان کرده بودند در خیرات و مبرات و بذل و بخشش ثانی نداشته پسرش بهاءالدین محمد حکمران عراق و اصفهان بود و در تنمّر و تکبّر و قساوت قلب معروف است پسر دیگرش شرف‌الدین هارون به بغداد ایالت داشت و عطاملک برادر صاحب دیوان صاحب تاریخ جهانگشاست که به سلاست و نفاست مشهور است و تاریخ وصّاف در معنی ذیل آنست به هر صورت عاقبت‌الامر به سعایت مجدالملک نردی خواجه ضعیف شد وقتی مجدالملک این رباعی گفته به خواجه صاحب دیوان فرستاد.

در بحر غم تو غوطه خواهم خوردن — یا غرقه شدن یا گهری آوردن
خصمی تو بس قویست خواهم کردن — یا سرخ کنم روی بدان یا گردن

خواجه جواب گفته

یرغو بر شاه چون نشاید بردن — پس غصهٔ روزگار باید خوردن
اینکار که پای در میانش داری — هم سرخ کنی روی بدان هم گردن

صاحب بعد از فوت اباقاآن که مدتش هفده سال امتداد یافته بود به وزارت نکودار که به سطان احمد موسوم شد استقلالی یافت و مجدالملک کشته شد و سلطان احمد نیز درگذشت عاقبت کار مغولان گفتند که خواجه اباقاآن را مسموم کرده و ارغون با صاحب دل بد کرد و در سال ششصد و هشتاد و سه صاحب به سعادت شهادت رسید و خواجه هارون را نیز بعد از صاحب بکشتند از اشعار فارسیهٔ خواجهٔ سعید شهید است که در اواخر عهد حیات خود فرموده است.

قطعه

هر تیر که از قبضهٔ تقدیر برون شد — کی شاید ز آن تیر به تدبیر حذر کرد
انصاف فلک بین که در این مدّت نزدیک — چه شور برانگیخت چه بیداد و چه شر کرد
گردون چه بود چیست ستاره که بود مهر — فرمان خدا بود و حوالت به قمر کرد
هر ظلم که بر اهل جهان کردم ازین پیش — پیش آمد و احوال مرا هرچه بتر کرد

Marfat.com
Marfat.com

در مرثیهٔ بهاءالدین محمد گفته

فـرزند مـحمد ای فـلک هـندویت　　بـــازار زمـــانه را بـها یک مـویت
تـو پشت پـدر بـدی از آن پشت پـدر　　خم گشت چو ابروی بـتان بـی‌رویت

۲۸۰
شمس خراسانی

اسمش امیر شمس‌الدین خالد در زمان سلطان طغرل سلجوقی منصب امارت داشته و در فن شعر شاگرد سوزنی سمرقندی ست عوفی گوید وی با شمس‌الدین دیگر در خدمت نظام‌الملک صدرالدوله بودند زیاده از حالش چیزی نیافتم ازوست.

در هوای ملک چرخ کـامران آمـد پـدید　　وز محیط عدل ابر درفشـان آمـد پـدید
حافظ اسلام سلطان سنجر سلطان نشان　　آنکه از چرخ بلندش آسـتان آمـد پـدید

و له ایضاً

سـپیده‌دم چـو بـر آورد شـاه شـرق سپاه
زروی صـبح جـدا کـرد شب نـقاب سـیاه
نگـــار مـــن ز پـــی دل ربـــودن عشّـاق
فکـــند دامـــن شـبرنگ زلف بـر رخ مـاه
بـــریده بـاد ســر زلف سـر کشت قـدری
مگـر کـه دست درازش زمـه شـود کـوتاه
خـــدایگـــان سـلاطین دهـر طـغرل‌خان
مـدار دیـن مـحمد(ص) اسـاس مـلک اله
به چرخ گفتم خـورشید خـاک درگـه او است
جـواب داد کـه هسـتم بـر اینحدیث گـواه

Marfat.com
Marfat.com

ز بـــهر بـــندگی او هـــمی‌کند در گـوش
ســـپهر نـعل ســمند ورا بـه مـهر سـرماه

۲۸۱
شهاب‌الدّین سهروردی

سهرورد و سجاس از توابع زنجانست و نام او ابوحفص عمر و مرید و برادرزادهٔ عم خـود شیخ نجیب‌الدین سهروردی و از مشایخ معروف عهد خود بوده شیخ سعدی شیرازی و کمال اسمعیل اصفهانی و جمعی از اکابر به او ارادت داشته‌اند نود و سه سال عمرکرده در سنهٔ ۶۳۲ در بغداد درگذشت عوارف و رشف‌النصایح و اعلام‌التقی و اعلام‌الهدی از تألیفات اوست.

رباعی

بـخشای بـر آنکه بـخت یـارش نـبود — جـز خـوردن غـمهای تـو کـارش نـبود
در عشـق تـو حـالتیش بـاشد کـه در آن — هـم بـا تـو و هـم بـی‌تو قـرارش نـبود

۲۸۲
شهاب‌الدّین مقتول

و هوا ابوالفتح یحیی گویند خواهرزادهٔ شهاب‌الدین عمر سهروردی بوده او را شیخ اشـراق لقب است و صاحب تألیفات رفیعه است مثل حکمت اشراق و متن هیاکل در عـلوم غـریبه مهارتی داشته در سنهٔ ۵۸۷ در شهر حلب او را شهید کردند ازوست.

Marfat.com
Marfat.com

رباعی

هان تا سر رشتهٔ خرد گم نکنی　　خود را ز برای نیک و بد گم نکنی
رهرو توی و راه توی منزل تو　　هشدار که راه خود بخود گم نکنی

۲۸۳
صدرالدّین نیشابوری

معاصر و جامع تاریخ سلاطین خوارزمشاهیه بوده از استیفا استعفا جسته قدم در طریقه گذاشته از اهل سلوک و حال گردید این دو بیت از اوست.

گر دهدت روزگار دست و زبان زینهار　　دست‌درازی مجوی چیره‌زبانی مکن
با همه عالم بلاف با همه کس از گزاف　　هرچه ندانی مگوی هرچه توانی مکن

۲۸۴
صفی‌الدّین اردبیلی

و هو شیخ آلافاق جناب شیخ صفی‌الدین اسحق‌الموسوی آباء و اجدادش همگی سادات بزرگوار و عرفای والامقدار بوده‌اند خود به شیخ تاج‌الدین زاهد گیلانی معتقد شده صدرالدین موسی فرزندش صبیه‌زادهٔ اوست که جد امجد سلاطین صفویه است باری کرامات و مقامات شیخ زیاده از حد بیان است چندین هزار کس به واسطهٔ او و اولادش به مذهب حقه درآمده‌اند وفاتش در سنهٔ ۷۳۵ بوده و ازوست.

آه ازین ذکر فسرده چند ازین فکر دراز　　آه‌های آتشین و چهره‌های زرد کو

Marfat.com
Marfat.com

۲۸۵
صفی‌الدّین بستی

خواجهٔ نامدار و فاضل عالیمقدار شاعر پخته طبع شیرین گفتار فصاحت شعار به شیوهٔ استادان باستان مدحت‌گذار بوده و این ابیات از نتایج طبع اوست:

من قصایده

شده است آسمان تخت و خورشید افسر — که را باشد این افسر و تخت درخور
مگر سایهٔ کردگار جهان را — که او را همی زیبد این تخت و افسر
زهی چون خرد در همه جا ستوده — خهی چون قضا بر همه کس مظفر
چه خواند ترا عقل روح مجسم — چه گوید ترا روح عقل مصور
به پیش خطیب آید از شوق نامت — گر آهن بدوزند در پای منبر
چنان شد که از بیم عدل تو زین پس — اطبا نگویند نام مزور
در ایام عدل تو در دست رگ زن — ز خون ریختن توبه کرده‌ست نشتر
زتأثیر عدل تو امروز ماهی — در آتش نیابد زیان چون سمندر
هر آن کس که در خواب بیند کفت را — چو بیدار شد گشته باشد توانگر
هر آن کس که او مدح تو گفت خواهد — چو عیسی سخن‌گوی زاید ز مادر
به گوشت چنان آید آواز سایل — که در گوش عشاق آواز دلبر
گشاید ره سمعش از فرّ مدحت — اگر مدحت تو بخوانند بر کر
جهانی و کف تو بحری پر از در — سپهری و تیغ و تو برجی پراختر
ز تیغ تو شد روشن آفاق آری — کند تیغ خورشید گیتی منور
مگر ازرقی وصف تیغ تو گوید — کزو خلق را آید این قول باور
به شمشیر تو باز بسته است گیتی — عرض باز بسته است لابد به جوهر
به روزی که رعد آید از کوس غران — به جایی که خون بارد از آب خنجر
شود خاک شنگرف در پیش مینا — شود دشت یاقوت در زیر گوهر

Marfat.com
Marfat.com

چنان گردد از هیبت آن روز عالم — که ماده شود در رحم بچهٔ نر
نهنگ از نهیب سر تیغت آن دم — کشف‌وار در سینه پنهان کند سر
چو گردد امل را حسام تو قاطع — چو گردد اجل را خدنگ تو رهبر
پر از جسم بی جان شود روی میدان — پر از جان بی‌جسم گردون اخضر
کند تیغ تو گر نکردند پنهان — بر افلاک هر پیکری را دو پیکر
به نیزه صلابت ربایی ز آهن — به خنجر حرارت ببرّی ز آذر
الا تا بود بر فلک هفت کوکب — الا تا بود بر زمین هفت کشور
ترا باد این هفت کشور مسلّم — ترا باد این هفت اخضر مسخّر

و له ایضاً

تیغ ار نه جرم گوهر خود سفته می‌کند — الماس چیست ریخته بر پرنیان تیغ
اشکال پای مور و نشان پر مگس — پیدا چراست بر رخ چون ضیمران تیغ

و له

ای سحابی کز تو باشد آب و آتش را نشان
آب تو آتش فروز و آتش تو آبسان
بحر دیداری ولیکن پر ز مروارید بحر
آسمان گونی ولیکن پر کواکب آسمان
چون برآیی همچو روح از قالب خود بی‌دریغ
باز با روحی کنی در قالب دیگر قران
ارغوان روید ترا از چهرهٔ نیلوفری
کس ندید است این که نیلوفر برارد ارغوان
گوهر اندر آب پنهان باشد و آب از پرند
برخلاف آن بود آب تو در گوهر نهان

Marfat.com
Marfat.com

چون چمن پر برگ نسرین است وادارد رنگ آنک
برگ نسرین را بیارایی به برگ ارغوان
می‌دهد سرها زبان او به باد و گفته‌اند
ای بسا سرها که او بر باد رفته است از زبان

و له ایضاً

به روزی که دل سیر گردد ز جان — به جایی که تن باز ماند ز جاه
بریزد ز تن تیغ سرها چنان — که باد خزان برگ در مهرماه
بری گشته عقل از سر جنگجوی — روان گشته جان از تن کینه‌خواه
پر از جان بی‌شخص گردد فلک — پر از شخص بی‌جان شود رزمگاه

و له

زمانه که باشد که تن در دهد — که جز تو کسی تاج بر سر نهد
جهان را کجا زهرهٔ آن بود — که غیر از تو کس را به فرمان بود

۲۸۶
صفی‌الدّین یزدی

از معاصرین طغان‌شاه‌بن مؤیّد سلجوقی بوده و سلطان به وی اظهار ارادت می‌نموده ازوست.

چه درد است اینکه عشقش نام کردند — وزو آشوب خاص و عام کردند
خرابساتی‌ست اندر عشق کانجا — می از خون جگر در جام کردند
به یک ساغر در آن میخانه ما را — چنین سرمست و بی‌آرام کردند

Marfat.com
Marfat.com

ایضاً

نـه یکـی روز ز وصـل تـو نشـان یـافته‌ام　　نـه یکـی شب ز فـراق تـو امـان یـافته‌ام
بدو جو بر من اگر هـر دو جـهان کـم گـردد　　چـون تـرا یـافته‌ام هـر دو جـهان یـافته‌ام

۲۸۷
صندلی غزنوی

حکیمی بوده حکمت مآب و ندیمی شیرین خطاب محمد عوفی صاحب کتاب لبّ‌الالباب وی را به کمالات ستوده و تمجید نموده زیاده از حالش خبری ندارم از اشعار اوست.

ای خرامیده ز پیشم بـا بـناگـوشی چـو سـیم
بـا خـطی در گـرد سـیم از مشک سـارا آمـده

من چو جـوزا در مـیان جـان کـمر عشـق تـرا
تو چو زهره گشـته را جـع سـوی جـوزا آمـده

همچو گل نازک چو ریحان خرم از من رفته باز
همچو نرگس شوخ و همچون لاله رعنا آمـده

آتش اندر سنگ خـارا گشـته خـاکستر مـزاج
آتشـین تـیغ تـو چـون در سـنگ خـارا آمـده

و له

جـــانا ز رخت نـمی‌گریزد چشـمم　　نـــقش دگـری نـمی‌پذیرد چشـمم
این تشـنهٔ دیـدار تـو غـرقست در آب　　ترسم که در آب تشـنه مـیرد چشـمم

Marfat.com
Marfat.com

۲۸۸
صیرفی هندی

قاضی بوده و مداحی سلطان فیروزشاه را نموده این سه بیت ازوست:

گرفت مشرق و مغرب ز فر یزدانی — چو آفتاب جهانگیر تیغ سلطانی
شه مظفر فیروزشه که بسر در اوست — ستاده قیصر و خاقان به رسم دربانی
به عهد تو نرسد ظلم کس به یک موری — تو را رسد که کنی دعوی سلیمانی

۲۸۹
صابر ترمدی علیه‌الرحمه

و هو شهاب‌الدین ادیب صابربن ادیب اسمعیل ترمدی ترمد از بخاراست اما در خراسان نشو و نما یافته در ظهور دولت سلطان سنجر به خدمت سیّداجل ابوالقاسم علی‌بن جعفربن حسین موسوی رسیده بواسطهٔ او مداحی سلطان سنجر راگزیده همه شعرا و فصحا مانند عبدالواسع جبلی و رشیدالدین وطواط بلخی و حکیم انوری و حکیم سوزنی او را به عذوبت بیان و طلاقت لسان استاد دانسته اما میان وی و رشید اختلافی شده انوری او را بر رشید ترجیح دادی و خاقانی برخلاف رشید را بر وی فضل نهادی بوفق مشرب من حق آنست که انوری محقست چون سلطان اتسز خوارزمشاه با سنجر نفاق در سر داشت سلطان سنجر او را به خوارزم فرستاد که منهی باشد و احوال اتسز را انهاکند اتسز ازین حال آگاه شده او را بجیحون غرقه گردانید و شعلهٔ وجودش را به آب بی‌انصافی فرو نشانید و کان ذلک فی سنهٔ ۵۴۶ دیوانش کمیاب است ولی اکنون حاضر است و اشعار آن انتخاب و ثبت می‌شود.

Marfat.com
Marfat.com

درمدح سیداجل اکرم اعظم رئیس خراسان ابوالقاسم علی‌بن حسین جعفربن قدامه موسوی

سرو سیمینی و بار سرو سیمین آفتاب
جفت لاله ماه داری جفت نسرین آفتاب
آفتاب و ماه جفت لاله و نسرین که دید
یا کسی دیده است بار سرو سیمین آفتاب
هیچ کس را نیست جز زلفین دلبند تو را
چون بخواهد خفت بستر ماه و بالین آفتاب
خسرو خوبانی و شیرین اگر بودی چو تو
خاک بوسیدی به منت پیش شیرین آفتاب
زین زین و زینت مجلس تویی در رزم و بزم
ماهی اندر مجلس شاهی و بر زین آفتاب
آفتاب از رخ پدید آری و پروین از دهان
کی بود جایی که پیدا گشت پروین آفتاب
گر به چین نقاش چین را لعبتی بودی چو تو
جاودان باروی پرچین بودی از چین آفتاب
سیدالسادات مجدالدین ابوالقاسم علی
کز علو چرخ است وز دل ماه وز دین آفتاب
حرمت آن را که باشد همتش بر آسمان
آسمان را از کواکب ساخت آذین آفتاب
از کسوف آفت نبیند وز غروب ایمن شود
گر ز رایش یابد اندر سیر تلقین آفتاب
گر مصور صورت و رای ترا صورت کند
باشد از قدر و ضیا آن آسمان این آفتاب
چرخ رابع زان همی‌گوید مر این صدر ترا
کاندرو بیند همی چشم جهان بین آفتاب

Marfat.com
Marfat.com

پـــایگاه هـــمت عـــالیت را جـــوید هـــمی
زان نـــیابد یک زمـــان از ســـیر تسکـین آفتاب

ایضاً در مدح سیدابوالقاسم علی‌بن حسین

شب آدیـــنه و مـــن مست و خـــراب — عـــاشقی در ســـر و در دست شـراب
عـــاشق و مست و خـــرابـم چـه کـنم — عاشق آن به کـه بـود مست و خـراب
مـــر مـــرا شـــنبه و آدیـــنه یکی‌ست — کـــه چـنین دیـده‌ام از عشـق صـواب
می خـورم سـرخ‌تر از چشـم خـروس — در شب تـــــیره‌تر از پـــــر غـــــراب
کـــرد بـــر دیـــدهٔ مـــن خـواب حـرام — عشـــق آن نـــرگس مست پـــرخـــواب
هـــیچ تـــهدید عـــذابـم مکـنید — کـــه مـرا عشـق بسـنده است عـذاب
نـــــتوان خـــــورد غـــم کـــار جـــهان — کـــه جـــهان ســایهٔ ابـرست و سـراب
غـــم بـــدانـــدیش خـــداونـــد خـورد — جـغد شـــایسته‌تر آیـــد بـــه خـــراب
کـــــف بـــــخشندهٔ او بـــحر مـــحیط — لفـــظ فـــرخـــندهٔ او دُرّ خـــوشاب
عـــاشق خـــدمت او هـــرچـــه قـلوب — عـعـــاجز مـــنّت او هـــرچـــه رقـــاب
ای تـــــــرا ابـــــــر درم بـــــار لقب — ای تـــرا بـحر گـهر بـخش خـطاب
بـــر بـــدانـــدیش تـــو اقـبال و قـبول — نـــتوان بست بـــه زنـجیر و طـناب
بـــه تکلّف نشـود چـون تـو عـدوت — نـتوان یـافت جـوانـی بـه خـضاب
زور روبـــــاه نگـــــردد چـــــو هـــژبر — چـنگ گـنجشک نباشد چـو عـقاب
لفـظ گـردد بـــه مـــدیح تـــو مـلیح — طـبع یـابد بـــه ثـنای تـــو ثـــواب
تـــــا روانست پس آنگـــــاه خـــــرد — تـــا ســؤالست پس آنگـاه جـواب
نـاصحت بـاد بـــه هـر کـار مـصیب — حـاسدت بـاد بـه هـر بـاب مـصاب

ایضاً در مدح سیدالاجل ابوالقاسم

چـــــــندبارم از فـــــراق دلبـــران از دیـــده آب
چند باشم زرد و گریان همچو شـمع از ســوز و تـاب

Marfat.com
Marfat.com

تا سرشکم بیشتر شد صبر من کمتر شده است
راست پنداری ز دیده صبر می‌بارم نه آب
دست و طبعم با دو چیز اندر جهان الفت گرفت
طبع با تیمار عشق و دست با جام شراب
عاشقی آرد جوانی خرّما طبع جوان
بی‌غمی خیزد ز مستی حبّذامست خراب
پیش چشمم روز تا شب پیش دل شب تا به روز
داستان سعد و اسما قصهٔ دعد و رباب
یا فلان دلبر چه گفت و یا چنان مهرو چه کرد
آن چه گفت این را سؤال و این چه داد آن را جواب
مونس عاشق چه باشد جز حدیث دلبران
چشم نیلوفر چه جوید جز فروغ آفتاب
باز دل در دلبری بستم که بندد هر شبی
تا به هنگام سحر خوابم به چشم نیم خواب
مهر او یکسر بلا و من طلبگار بلا
عشق او یکسر عذاب و من خریدار عذاب
گشت بر من تا بدیدم روز او را زیر شب
شب چو روز رستخیز و روز چون روز حساب
حال من در هجر او چون زلف او شد تیره‌فام
صبر من در عشق او چون وصل او شد تنگیاب
او و من هر دو همی هر وقت جوییم و بود
جستن او بر خطا و جستن من بر صواب
او همی جوید به وقت بوسه بخشیدن درنگ
من همی جویم به مدح مجلس عالی شتاب

Marfat.com
Marfat.com

آنکه گردون پیش قدرش چون سوی گردون زمین
آنکه دریا نزد جودش چون بر دریا سراب
بندهٔ بذل و سخایش هم زبان و هم سخن
بستهٔ مهر و وفایش هم قلوب و هم رقاب
ذات و رای او و طبع او و لفظ او بود
فضل محض و نور صرف و عقل پاک و جود ناب
با مناقب همنشینی با فضایل همنشان
با معالی همعنانی با مکارم همرکاب
سیرت تو در لطیفی چون هوای نوبهار
همّت تو در بلندی چون دعای مستجاب
بحر اگرچه درفشاند کی بود چون لفظ تو
رنگ پیری کی بپوشد زال اگر بندد خضاب
زردی از رخسار خصمت نگسلد صحت همی
همچنان چون سرخی از گلنار و سبزی از سداب
راست گویی اصل سیماب از دل بدخواه تست
کز نهیب تو نباشد ساعتی بی‌اضطراب
نیست احوالم نکو هرچند اشعارم نکوست
روی نیکو هست لیکن نیستش در خور نقاب
یک جهان دوشیزگان دارم زیادت در ضمیر
جز به عشق نام تو بیرون نیایند از حجاب

و له ایضاً

لبت به رنگ شرابست و میل من به شراب
مرا شراب تو تا کی دهد غرور سراب

Marfat.com
Marfat.com

اگـــر شـــراب لب تست و نـــقل بـــوسهٔ تـــو
خوشا شراب و خـوشا از شـراب مست و خـراب

هـــوات قـــاصد جـــان مـــنست و از تـــو مـــرا
نـــه قـــاصد و نـــه پیام و نـه نـامه و نـه جـواب

حـــجاب زلف ز رخ دور کـــن یکـی ســاعت
ز شب چـــه ســاخته‌ای پـیش آفـتاب حـجاب

بســا شـبا کـــه تـــو بـــرداشـــتی حـــجاب از رخ
شب ســـیاه بـــیفکند جـــامه‌یی ز حـــجاب

چـــو چـــهرهٔ تـو بـرون آمـد از حـجاب دو زلف
بـــرون دویـــد مـــنجم گـــرفته اســطرلاب

ز شـــرم گـــوی زنـــخدانت بـــر ســـپهر کـــبود
طـپان شـدند کـواکب چـو گـوی در طـبطاب

هـــوای دلبـــر جـــانی هـــمه خـطاست خـطا
ثـنای مـجلس عـالی هـمه صـواب صـواب

ز مـــرکبت کـــه تـــن و تک ز کـــوه دارد و بـــاد
زمـــانه را عـــجبست و ســـتاره را اعـــجاب

گـــهی چـــو بـــاد کـــنی کـــوه را سبک بـه عـنان
گـــهی چـــو کـــوه کـــنی بـــاد را گـــران بـه رکـاب

به دست و پـای گـرفته است شکـل تـیر و کـمان
از آن بـــود بـــه گـــه تک چـــو تـــیر در پـــرتاب

شـــود ز ســـرعت ســـیرش هـمی شـهاب خـجل
شـــود ز آتش نـــعلش هـــمی ســـتاره کـباب

Marfat.com
Marfat.com

ایضاً

جـــور ازیـــن بـرکشیده ایـوان است — کـــه درو مشـــتری و کـــیوان است
گـرچـه گـه سعد و گـاه نحس دهـد — ورچـه گـه رزق و گـاه حـرمان است
زوچه نـالی کـه چـون تـو مـجبورست — وزچه گریی کـه چـون تـو حـیران است
نـــایب پـــردّه‌های اســـرارست — پـــردهٔ رازهـــای پـــنهان است
دور او هـرچـه کـرد و هـرچـه کـند — کـــردهٔ کـــردگار کـــیهان است
جـان کـه جـان آفـرین بـما داده است — مـلک مـا نـیست بـلکه مـهمان است
نـزد بـــرنا و پـــیر عـــاریت است — مـرگ در حـق هـر دو یکسـان است
زنـــدگی را زوال در پـــیش است — زنـــدهٔ بـــی‌زوال یـــزدان است
مـرگ چـون مـوم نـرم خـواهـد کـرد — تـن مـا گـر ز سـنگ و سـندان است
ای تـــرا خـــانه‌های آبـــادان — خـــانهٔ دیـنت سـخت ویـران است
و گـر ایـمانت هست و تـقوی نـی — خـــاتم مـــلک بـــی‌سلیمان است
کـــار دنـــیات اگـــر فـراهـم شـد — کـــار عـــقبات بس پـــریشان است
شـعر صـابر ز بـهر طـاعت و طـبع — غـصهٔ در و رشک مـر جـان است

وله ایضاً

نـــوروز درآمـــد و بـــرآورد — هر گنج کـه در زمـین دفـین است
طـرف چـمن از طـوایـف اکـنون — با حسـن نگـار روم و چـین است
چـــون لاله شـود ز عکس لاله — انگشت کسـی کـه لاله‌چـین است
گـــر بـاغ بـهشت گشت شـاید — گلبن به جـمال حـور عـین است
حـلق هـمه قـمریان گشـاده است — صوت هـمه بـلبلان حـزین است
چـونانکه تـو از جـهان گـزینی — ایـن فـصل ز فـصلها گـزین است

Marfat.com
Marfat.com

در تغزل این قصیده سرو و یاقوت را بر خود ملتزم شده و در مدیحه آسمان و آفتاب را بر خود لازم کرده

سرو سیمینی و سیمین سرو را یاقوت بار
جزع من بی‌سیم و بی‌یاقوت تو یاقوت بار
گر نه قوت از دیدهٔ یاقوت بار من گرفت
پس چرا آورد سیمین سرو تو یاقوت بار
سرو و یاقوتت چو قوت از دیدهٔ من یافتند
چون مرا ندهی بدان سرو و بدان یاقوت پار
دوری امسال از من و از درد بالای و لبت
طعنه زد چشمم همی در سرو و در یاقوت بار
چون چنین داری مراکز عشق سیمین سرو تو
کرده‌ام با زر چهره اشک چون یاقوت یار
منت از خود دارکز قد و لب تو گشته‌اند
هم به قامت هم به قیمت سرو و هم یاقوت خوار
در خیال سایهٔ سرو تو با این چشم و دل
بی‌گزندم زاب و آتش در صفت یاقوت‌وار
خوش بخند از نیکوی کز عشق بالای و لبت
جزع می‌گرید همی بر سرو و بر یاقوت‌زار
نیست با تیمار قدت سرو را در باغ صبر
نیست با عشق لبت یاقوت را در کان قرار
حرمت و صبرم ببردی زان رخ و قامت چنانک
حرمت یاقوت رمانی و سرو جویبار
من به حرمت بر خیال سرو و یاقوتت کنم
هر شبی تا صبحدم یاقوت رمانی نثار

Marfat.com
Marfat.com

وهم و چشمم هر زمان از عشق آن یاقوت و سرو
سرو کارد در دل و یاقوت بارد در کنار
یک زمان ای سرو سیمین با قدح نزد من آی
تا می از عکس لبت یاقوت گردد آبدار
مدح عالی خوان و می نوش ای صنم تا چشم خلق
سرو بیند مدح‌خوان یاقوت بیند می گسار
تا ز دست سرو سیمین می خورد یاقوت رنگ
صدر عالی سیدالشرق آسمان افتخار
آفتاب مجد مجدالدین ابوالقاسم علی
در زمین چون آسمان بر هر مرادی کامگار
آسمان از عزم او گردد همی گرد زمین
آفتاب از حزم او تابد همی بر روزگار
زان کند تأثیر طبع آفتاب و آسمان
سنگ را یاقوت سرخ و خاک را زرّ عیار
تیره با رای منیرش سست با عزم قویش
آفتاب نورمند و آسمان استوار
گر نتابد آفتاب و گر نماند آسمان
روی و رای او بس است از هر دو ما را یادگار
مرکب عالیش خنگ آسمان آمد به سیر
آفتابست او از آن بر آسمان باشد سوار

و له ایضاً

فی مدح السیدالاجل ابوالقاسم علی‌بن حسین موسوی

ز نایبان رخ و چشم و زلفت ای دلبر
یکی گلست و دویم نرگس و سیم عنبر

Marfat.com
Marfat.com

همیشه در سر زلفت مجاورند سه چیز
یکی شکنج و دویم حلقه و سیم چنبر
لطافت از دو لب تو ربوده‌اند سه آب
یکی حیات و دویم زمزم و سیم کوثر
ببوی خوش ز دو زلفت سه چیز بهره برند
یکی نسیم و دویم نافه و سیم مجمر
بجادوی بربودی ز ماه و حور و پری
یکی جمال و دویم چهره و سیم پیکر
هزار بنده سزندت به قدّ و عارض و روی
یکی چو سرو و دویم چون گل و سیم چو قمر
مرا سه چیز ببخش از دو لب به یک بوسه
یکی عقیق و دویم پسته و سیم شکر
روان و جان و دل من ز عشق تو شده‌اند
یکی ذلیل و دویم عاجز و سیم مضطر
تن من است و سرین و میان تو به صفت
یکی نحیف و دویم فربه و سیم لاغر
مرا چو دیده و جان و دلست دیدارت
یکی عزیز و دویم لایق و سیم درخور
سه چیز یافت جهان از لقای حضرت میر
یکی بها و دویم صفوت و سیم مفخر
رئیس شرق علی تحفهٔ سه عرق شریف
یکی رسول و دویم حیدر و سیم جعفر
ز پشت آنکه قوی کرد پشت دین به سه چیز
یکی حنین و دوم خندق و سیم خیبر

Marfat.com
Marfat.com

مـــنیر و مـــحترم و مـــعتبر ز خـــدمت اوست
یکـــی ضـــمیر و دوم خـــامه و ســـیم دفـــتر
بلند و مـحکم و روشـن ز قـدر و عـزم و دلش
یکـــی ســـپهر و دویـــم مـــحور و ســـیم اخـتر
رســـوم و ســـیرت و اخـلاق او مـــعالی را
یکـــی گـــواه و دویـــم حـجت و سـیم مـحضر
ســـرای و صـــدر و درش کـــعبهٔ مکـارم را
یکـــی صـــفا و دوم مـــروه و ســـیم مشـــعر
بـــه فـــر خـــدمت او راجت و امـان و خـلاص
یکـــی ز ذل و دوم ز آفت و ســـیم ز ضـــرر
درخت مـــیوه و شـــاخ هـــنر ز تـــربیتش
یکـــی بـــلند و دوم تـازه و ســیم پـر بـر
مســلم است ز ســلطان عـالمش ســه خـطاب
یکـــی أجـــل و دویـــم عـــالم و ســـوم ســـرور
ز مـــرکبش بـــه گـــه تک ســـه بـــاد رشک بـرد
یکـــی شـــمال دوم عـــاصف و ســـیم صـرصر
مـــرکّبست هـــماره قـــوایـــمش بـــه ســـه چیز
یکـــی ز بـــاد و دویـــم ز آتش و سـیم ز حـجر
زهـــی گـــواه بـــزرگی و قـــدر و رتـــبت تـــو
یکـــی نـــبی و دوم فـــاطمه ســـیم حـــیدر

در مدح سلطان سنجر

شه جهان کـه بـزرگی بـدو گـرفت سـه چـیز — یکـی سـریر و دویـم خـطبه و سـیم مـنبر
به دست و نام و سر او سه چیز فـخر کـنند — یکـی نگـین و دویـم سکـه و سـیم افسـر
بـــه روم و مـصر و یـمن پـرده‌دار او شـایند — یکـی عـــزیز و دویـم ایلک و سـیم قـیصر

Marfat.com
Marfat.com

به ملک و قوّت و لشکر غلام او زیبند یکی قباد و دویم بهمن و سیم نوذر
سه آلتند به میدان غلام بازوی او یکی حسام و دوم نیزه و سیم خنجر
سه نام داد خدایش برای نصرت دین یکی معزّ و دوم خسرو و سیم سنجر
همی نظاره کنندت ستارگان به سه چیز یکی شکوه و دویم هیبت و سیم منظر
به خدمت آمدت اینک بهار با سه لباس یکی حریر و دویم سندس و سیم عبقر
پر از شکوفه و شاخ گل است روی زمین یکی سپید و دویم احمر و سیم اخضر
ز باد و خاک خجالت گرفته‌اند سه جای یکی تتار و دویم تبت و سیم ششتر
گل شکفته و باغ بهار و باد صبا یکی بهشت و دویم بتکده سیم بتگر
جدا مباد ز بزمت درین بهار سه چیز یکی نگار و دوم باده و سیم ساغر
زمانه و فلک و اخترت به روز و به شب یکی غلام و دوم بنده و سیم چاکر
حمایت و کرم و حفظ کردگار ترا یکی حصار و دوم جوشن و سیم مغفر

و له ایضاً

بت سرو قدی و سرو سمن بر نگار سخنگوی و ماه سخنور
قد و عارض تست شمشاد و لاله لب و بوسهٔ تست یاقوت و شکّر
سرین تو و عشق من هر دو فربه میان تو و صبر من هر دو لاغر
من از پای تا سر ز عشقم مرکّب تو از پای تا سر ز حسنی مصوّر
هوا گردد ازعکس رویت منقّش صبا گردد از بوی زلفت معطّر
بگریم ز زلفت بنالم ز چشمت که نالد ز نرگس که گرید ز عنبر
ز شیرین لب تو مرا نیست سیری که را سیری آید ز یاقوت احمر
به طوبی و کوثر رسیدم ز وصلت که زلف و لب تست طوبی و کوثر
به دفتر همی وصف زلفت نوشتم پر از نافهٔ مشک شد روی دفتر
به عبهر دو چشم ترا باز بستم همه جادوی اندر آمد به عبهر
مکن عزم لشکر بمان رای رفتن بنه خود و جوشن بده جام و ساغر
بر آن تن چه در خور بود بار جوشن بر آن لب چه لایق بود ذکر شکر

Marfat.com
Marfat.com

مـــرا تـــا تـــرا دیـــدم انـــدر دو دیـــده تو گفتی بـرسته است کشـمیر و کشـمر
ســـتاره است رخشـــنده رویت هـــمانا که مـاهت پـدر بـود و خـورشید مـادر

و له ایضاً

اگـــر نـــدیده‌ای از مشک پـــیش لاله ســـپر هـــمی نگـر بـه سـوی آن دو زلف لاله سـپر
نـدیده کس کـــه ز هـیچ آتشی بنفشه دمـد از آتش رخ او چـــون دمـــد بـــنفشهٔ تـر
اگـــر شگـفت بـود لالهٔ شکـفته بـه دی بـــنفشه‌یی کـــه ز آتش دمـد شگـفتی‌تر
خـطش بـنفشه و از شـرم آن بنفشه همی بـــنفشهٔ چـــمن و بـــاغ بـــرنیارد سـر
بـدان بـنفشه فـزایـد جـمال باغ و بهار بـدین بنفشه فـزایـد جـمال شـمس و قـمر
گر آن بنفشه هـمیدون ز خـاک رویـد و آب بـــنفشهٔ رخ او از گـــلش بـــود بســـتر
از آن دو لاله کـه بشکـفت بـر دو عـارض او جـمال را خـطر افـزود و حسـن را زیـور
وزیـن بـنفشه کـه بـر عـارض رخش بـدمید از آتش دل مـــن بـر فـلک رسـید شـرر

و له ایضاً

خـمار داد سـرم را بـه چشـم نـیم خـمار ز مـــن بـــبرد بـــه زلفـین بـی‌قرار قـرار
اگـــر ز مـــی لب و رخســار او نسب دارد چرا که در دل من جـای سـاخته است خـمار
اگـر بـه تـیر هـمی قـد او کـنون مـاند چرا شده است قد من دو نیمه چـون سـوفار
کـمان نکـرد کس از تـیر و کـرد دلبـر مـن بـه تـیر هـجران قـد مـرا کـمان کـردار
مـرا بـه نـاله کشـد خـویشتن کشـیدن او ولی بـــه وقت کشـیدن کـمان بـنالد زار
ز نـور عـارض او گـرچـه نـار دارم بـهر مـرا خـوشست کـه بـاری به نـور مـاند نـار
بـــه نـــار اگـــر دو رخ آب دار او مـــاند چـرا سـرشک مـن آمـد بـه رنگ دانهٔ نـار
ز سـیم زر نـتوان کـرد وین بـدیع‌تر است کـه کـرد سـیم عـذارش چـو زر مـرا رخسـار
بـه نـزد خـلق گـرامـیتر است زر از سـیم چـرا کـه زر مـرا رد کـند بـه سـیم عـذار
شب است زلفش و روزم بـه زلف او مـاند شـبم ز حسـرت آن شب شـریک روز شـمار
اگـــر نـــدید کســـی آفـــتاب را در شب شـبش چـه گـونه گـرفت آفـتاب را بـه کـنار

Marfat.com
Marfat.com

چو نیست بهره مرا از بهار چهرهٔ او — به چهره برگ خزانم به دیده ابر بهار
اگر نزاری و زردی مرا ز عشق رسید — نه عاشقست رخت از چه گشت زرد و نزار
زمانه گویی مهمان مهرگان آمد — که شاخه‌ها همه زرش همی کنند نثار
ز روی آب هزاران زره پدید آمد — خلنده باد چو بروی گذشت پیکان‌وار
زره به پیکان درّند و باد چون پیکان — همی ز آب سپر سازد اینت نادره کار
به یار آنکه خبر گوید از دل عاشق — زرنگ چهرهٔ معشوق اندرو آثار
عدوی عنبر و صرّاف مشک و ناقد عود — وعید ظالم و زندان ایزد دادار

و له ایضاً

دست چمن گرفت سر زلف نوبهار — تا مشکبوی گشت بدو زلف همچو یار
چون گل نقاب در چمن از روی برگرفت — می گیر در چمن ز کف یار گلعذار
شاخ شکوفه بر سر بستان زمان زمان — بی‌منّت سپهر ستاره کند نثار
عاشق به یاد دلبر گلرخ همی خورد — باده به رنگ لاله در اطراف لاله‌زار
آبی که بی‌وسیلت او بر درخت جان — چشم امید خلق ندیده است برگ و بار
روزی که در حجاب شود آفتاب چرخ — بر چرخ جام نور دهد آفتاب‌وار

در مدح سیدالسند ابوالقاسم علی‌بن حسین

بر روی آفتاب تو آن زلف تابدار — زآسیب باد سلسله گشتست آبدار
زلفت چه گونه روی ترا پر نگار کرد — بر آب و آتش ار نکند هیچ‌کس نگار
ور رهگذار مور نه بر آب و آتش است — خط را به گرد عارض رنگین تو چه کـ
در زلفت ار قرار نه‌بینی عجب مکن — کی دیده‌ای که دود بر آتش کند قرار
زلفت بخار آب رخ آبدار تست — گر هیچ گونه بوی بخور آید از بخار
در زلف تو درازی روز شمار هست — لیکن شکنج و حلقه فزون دارد از شمار
گر تاب و پیچ حلقهٔ زلف تو صبح نیست — خورشید را چه گونه گرفت‌ست در کنار
بس هوش و عقل در سر زلف تو بسته‌اند — ترسم به‌بادشان دهد ان زلف بادسار

Marfat.com
Marfat.com

گـرنه نسـیم خـلق خـداونـد یـافته است بـی‌مشک چـون بـود سـر زلف تـو مشکـبار
قـطب عـلوّ و تـاج مـعالی عـلی کـه یـافت عـلمی کـه در جـهان ز عـلی مـاند یـادگار

در صفت اسب گوید:

آن اسب کـــز خـلیفهٔ عـالم بـه او رسـید
بـا نـقش او خـجل شـده نـقّاش قـندهار

بـادیست کـوه پـیکر و کـوهی است بـاد تک
گـــر کـــوه را لگـــام بـود بـاد را فسـار

مـــاه نـــو است نـعلش و هـنگام تـاختن
بـــر چـــهرهٔ سـتاره فشـاند هـمی غـبار

در رشک ازو بـود فـلک و جـای آنش هست
زیـــرا فـــلک هـلال یکـی دارد او چـهار

امـــروز را بـه پـویه و امسـال را بـه تک
کـمتر بـه لحـظه‌یی بـرساند بـدی و پـار

چـــون پـای در رکـاب وی آری گـه نـبرد
چـون دست در عـنانش گـماری گـه شکـار

دور گـــذشتهٔ هـــمه افـــلاک را بگـــیر
عـــمر گسســـتهٔ هـــمه آفـــاق را بـــیار

گـویی کـه بـر سـبیل تـبرّک بـه اسب تـو
حـــور از بـهشت هـدیه فـرستاد گـوشوار

در صفت شمشیر

دارد فـروغ آتش و ایـنک هـمی زنـد در جـان دشـمنان تـو هـر سـاعتی شـرار
گـرمی بـه رنگ وی بـدی انـدر پـیاله‌ها هـرگز نـباشدی سـر مـیخواره را خـمار
وان تـیغ کـار کـرده کـه زاری کـنند ازو مـردان کـار دیـده بـه مـیدان کـارزار

Marfat.com
Marfat.com

برنده چون فراق و گزاینده چون اجل گیرنده چون قضا و کشنده چو انتظار
نزد تو زینهاری شاه است و نزد او جان مخالفان ترا نیست زینهار
گر راه وحی بسته نگشتی به عهد ما پیش آمدی به شأن تو آیت ز صد هزار

و له ایضاً

چو کهربا شد برگ و چو لعل گشت عصیر
گره گره چو زره شد ز باد روی غدیر
مشعبدی کند اکنون خزان همی به درست
که وصف حال جهان را همی کند تفسیر
ز مرغزار برون کرد جامهٔ کمسان
ز جویبار برآهیخت جامهٔ تعییر
خلنده گشت ازو باد خاصه در صحرا
گزنده گشت ازو آب خاصه در شبگیر
بخفت قمری و ناله نمی‌کند به سحر
برفت بلبل و دستان نمی‌زند به صفیر
همان درخت که بودی چو قبّهٔ مینا
همان زمین که نمودی چو سبزرنگ حریر
نمانده هیچ از آن وصفها ز بیش و ز کم
نمانده هیچ از آن حلّه‌ها قلیل و کثیر
کنون که عشرت‌جویی به خانه ساز قران
کنون که لذت‌جویی می مروق گیر
میی که قوت دل آرد و طراوت گل
میی که گونهٔ گل دارد و نسیم عبیر
ز دست آنکه چنو سرو نیست در بستان
به رنگ آنکه چنو نقش نیست در کشمیر

Marfat.com
Marfat.com

قدش چو سرو و فرازش ز مشک و گل خرمن
رخش چو ماه و به گردش دو زلف چون زنجیر
به جای سبزه و صحرا نگارخانهٔ خوش
به جای لالهٔ خود روی لاله رنگ عصیر
به جای قمری خوش‌ناله نغمهٔ مطرب
به جای بلبل دستان زننده نالهٔ زیر

و له ایضاً

چه حلقه‌هاست بدان زلف تابدار اندر
چه غمزه‌هاست بدان چشم پرخمار اندر
ز غمزه‌هاش تباهی به هوش و عقل اندر
ز حلقه‌هاش سیاهی به قیر و قار اندر
چه قندهاست بدان لب که لب همی خایند
بتان ز حسرت آن لب به قندهار اندر
نگارخانهٔ چین پیش چشم من باشد
چو بنگرم به رخ و زلف آن نگار اندر
بخار آب رخ آبدار او خط اوست
بخور عنبر سارا بدان بخار اندر
شگفتی از دلم آید که چون همی سازد
قرار خویش بدان زلف بی‌قرار اندر
سه بوسه زان لب همچون شکر شکار کنم
که هست راحت روحم بدان شکار اندر
شمار بوسه به صد از لبان چون شکرش
غلط کنم که غلط به بدان شمار اندر

Marfat.com
Marfat.com

و له ایضاً

ترا خرامش کبکست و کشی طاووس — مثل زنند به حسنت همی به روم و به روس
همای فاخته مهری تذرو طوطی لفظ — گرفته دوری سیمرغ و زینت طاووس
صفات تو ز بدیعی نمی‌شود ممکن — جمال تو ز لطیفی نمی‌شود محسوس
مرا ز آتش دل آب دیده جاسوس است — ز آب دیده که دیده است در جهان جاسوس
همان رسید بجان من از ولایت عشق — که از ولایت مازندران به کیکاووس
چه عذرگویی گر من گه روایت شعر — شکایت تو رسانم به مجلس قابوس
نصیر دین محمد محمدبن حسن — که هست منزل و ملکش ز بلخ تا در طوس
بزرگ بار خدایی که متفق شده‌اند — به دوستیش قلوب و به بندگیش نفوس
توی که یک اثر طبع پاک تو کرم است — چنانکه یک صفت ذات ایزدی قدّوس
همی ز جود تو سازند شاعران مطعوم — همی ز لطف تو یابند زایران ملبوس
کدام روز بود کز فلک بر اسب امید — به خدمت تو رسم سر نهاده بر قرپوس
در این دیار که مسجد کلیسیا باشد — شگفت نیست که باشد مؤذّنش ناقوس
پدید گشت ز من زینت زمانهٔ من — چنانکه زینت یونان زمین ز بطلمیوس
سخنوران چه نظیر منند وقت سخن — نظیر دستهٔ سوسن که بسته دستهٔ سوس

ایضاً له

دلم عاشق شدن فرمود و من بر حکم فرمانش
در افتادم بدان دردی که پیدا نیست درمانش
پریشان زلف دلبندی دلم بربود و هر ساعت
پریشان کرد جانم را سر زلف پریشانش
قرار و خواب و شیرینی ز جان و جسم و عیش من
ببردند از بن دندان لب شیرین و دندانش
گه وصلش همی‌جستم درازی در شب وصلش
نبود آن را که من جستم مگر در روز هجرانش

Marfat.com
Marfat.com

شکست زلف آن دلبـــر دلم بـــربود هـــر لحـــظه
کـــه در زلفش هـمی‌دیدم نشـان عـهد و پـیمانش
بـــه پـیرایش گـر انـدر زلف او ره یـافت نـقصانی
جـــمال او وعشـق مـن زیـادت شـد ز نـقصانش
بـقصد گـوی بـا چـوگان بـه میدان دیـدمش روزی
ز زلف او و پشت مـــن حســـد مـی‌برد چـوگانش
خـم چـوگان او بـا گـوی هـر ساعت بـه مـیدان در
هـــمان کـــردی کـه روز بـاد زلفش بـا زنـخدانش
زرشک آنکـــه تـــا بـــا زلف مشکـینش نـیامیزد
بـــه آب دیـــده بـنشاندم سـراســر گـرد مـیدانش
دلم را در خـــم زلفش بـــه زنـــدان کـرده عشـق او
چـــو مـــداح خـــداونـد است نگـذارم بـزندانش
سلیمان قدر آصـف دل مـحمد(ص) خـلق حـیدر کـف
کـه مـثل خـویش خـوانـدندی اگـر دیـدندی ایشـانش
از آن عـهدی کـه بـر درگـاه مـیمونش مـلازم شـد
بـه گـوش آواز یک مـظلوم نشـنیده است دربـانش
بـدست او نگـه کـن چـون قـلم در دست او بـاشد
اگـر ابـری هـمی‌خواهـی کـه از عـلمست بـارانش
فـری زان اسب مـیمونش کـه بـر دریـا و بـر هـامون
بـود چـون بـاد رفـتارش بـود چـون بـرق جـولانش
بـــه دریـا فـرق نـتوانـند کـرد از کشـتی نـوحش
بـــه هـــامون بـاز نشـناسند از تـخت سـلیمانش
خـداونـد از بـر او خـضر و مـوسی را هـمی مـاند
از آن بـــاشند دریـــاها و هـــامونها بـــه فـرمانش

Marfat.com
Marfat.com

ثـــبات کـــوه در حـــلمش ســـخای بـــحر در طـــبعش
نســـیم مشک در خـــلقش نـــعیم خـــلد بـــر خـــوانش

اگـــرچـــه بـــا ســـتمگاران نـــیامیزند جـــان و دل
مـــــرا آرام جـــان آمـــد ســـر زلف پـــریشانش

و له ایضاً

نـــخرّد کس بـــلای جـــان و زلفـــین بـــلاجویش
بلای جان من گشته است و من از جان خریدارش

رخ رنگینش بـزاز است و عـطارش خـط مشکـین
عـــنای مـــن ز بـــزازش عـــذاب مـــن ز عـطارش

اگـــر رخســـار او بـــاشد شـــفای درد بـــیماران
چـــرا بـــر روی او بـــهتر نگـــردد چشـم بـیمارش

جـــمال مـــاه و نـــور مـــهر و فـــر بـاغ و رنگ گـل
هـمه در چشـم مـن بـاشند لیکـن وقت دیـدارش

بـــه وقت عـاشقی بـر تـن لبـاس خـویشتن داری
بـــه عـــیاری هـــمی دارم ز چشـم شـوخ عـیارش

ز دلتـــنگی بـــرون آیـــم گـرم تـنگ شکـر بـخشد
بـــه یک بـــوسه لب شـــیرین دلبـــند شکـربارش

ز رفـتارش بـــه بـــاز انـدر نشـاط کـبک بـاز آیـد
که بـاز از کـبک نشـناسد چـو بـیند گـاه رفـتارش

و له ایضاً

چـــو دیـــد دیـــده بـــر آن روی آبـــدار آتش
دویـــــد بـــر ســـرم از عشـــق آن نگـــار آتش

Marfat.com
Marfat.com

گـــر اتـــفاق نـــباشد مـــیان آتش و آب
چـه‌گـونه گشت بـدان عـارض آبـدار آتش

اگـــرچـه مـانده‌ام از عـــاشقی در آتش دل
مرا خـوش است کـه مـاند بـه روی یـار آتش

چه خلعت است که در مـن خـیال او پـوشید
کـه پـود آن هـمه آب آمـد است و تـار آتش

مـــلامتش نکـــنم گـر نگـیردم بـه کـنار
کـــه دارم از دل ســـوزنده در کـــنار آتش

بســوخت آتش عشــق تـو ترّ و خشک مـرا
چـنین بـود چـو درافـتد بـه مـرغزار آتش

بـــه نـــوبهار دمـــید از بـهار چـهرهٔ تـو
بـــنفشه‌زار و بـــه زیـــر بـــنفشه‌زار آتش

چـو آب چشـمهٔ حـیوان دهـد حیات ابـد
مـــرا به تـــربیت صـدر روزگـار آتش

در آن تـبار کـه یک تـن خـلاف او طـلبد
ز روزگـــار بـــبارد بـــر آن تـــبار آتش

ز آســمان شـــرف نسـبتش هـمی تـابد
چـــنانکه در شب تـــاری ز کـوهسار آتش

اگـــر نـــه از قـــبل نـفع خـلق را بـودی
ز بـــیم تـــو نشـدی هـرگز آشکـار آتش

و گـــر ز خـاک خـبر داشـتی وجـود تـرا
ره ســـجود گـــرفتی بـــه اضـــطرار آتش

هـــیشه رغـــبت آتش بـه بـرتری بـاشد
مگـر ز قـدر تـو کـرده است کـردگار آتش

Marfat.com
Marfat.com

خـیال خشـم تـو گـر بگـذرد بـر آب زلال
طـراوتش هـمه تـف گـردد و بـخار آتش

اگـرچـه مـرکب تـو آتش است در حـرکت
گـه تـحرّک او هست بـا وقـار آتش

تـراست هـیبت آتش وراست قـوّت آب
بـر آب جـز تـو نـدیده است کس سـوار آتش

بـدست بـاد خـزانـی بـه‌باغ در سـر آب
کـنند شـاخ درخـتان هـمی نـثار آتش

چو شعله شـعلهٔ آتش شـده است بـرگ چـنار
گـمان کـنی کـه زدسـتند در چـنار آتش

دهـان نـار کـفیده ز روی نـعت و صـفت
چـو کـوره گشت و در آن دانـه‌های نـار آتش

بـه شـعر آتش مـن فـخر بـاشد آتش را
اگـرچـه راه نـدانـد بـه‌فخر و عـار آتش

و له ایضاً

رویت از روم نشـان دارد و مـویت ز حـبش
نکند عـیش مـرا جـز حـبش و روم تـو خـوش

خانهٔ من به جمال تو چـو فـردوس شـده است
خـانه فـردوس شـود بـا صـنم حـوراوش

آتش عشـق تـوم کـرد پـرستندهٔ خـویش
ای هـمه آب جـهان بـندهٔ ان یک آتش

بـبری حـرمت خـورشید چـو بـنمایی رخ
گـم کـنی قـاعدهٔ سـرو چـو بـخرامی کش

Marfat.com
Marfat.com

پیش رخسار تو هستند به حرمت همه خلق

همچو در بارگه عمدهٔ دین دست به کش

و له ایضاً

در شد چمن و باغ به دیبای ملمع

پیروزهٔ گل گشت به یاقوت مرصع

گر باغ نه رومست و نه بغداد چرا شد

پر اطلس و اکسون و دبیقی ملمع

در جلوه نگه کن به عروسان بهاری

بر پشت و سر از سبزه و گل چادر و مقنع

این باد سحرگاه بدین قطرهٔ باران

از چاه همی ماه برآرد چو مقنع

در شوق شد این بلبل خوش لحن چو صوفی

تا دیعد که دارد گل دو رنگ مرقع

در وقت بهاران چه به از باده و باران

می در کف و در زیر گلی ساخته مجمع

گل چون رخ معشوقه و می بر صفت گل

دل بر گل و معشوقه و می فتنه و مولع

در بردن غم باغ رفیقی است موافق

بر خوردن می لاله شفیعی است مشفع

ما و چمن و باغ و می لعل مصفا

ما و رخ معشوق و سر زلف مقطع

این عیش عدوی شرف‌الدوله مبیناد

خود دشمن او کی بود از عیش ممتع

Marfat.com
Marfat.com

گـــــردون مـــــعانی ز دلش یـــافته دوران
خـــورشید مکـــارم ز کـــفش یـــافته مـطلع
ای گـــــوهر آزادگـــــی و تـــاج کـــریمی
در روضـــهٔ فـــضلت فـــضلا را هـــمه مـــرتع

و له ایضاً

درین بـرف و سـرما چـه چیزست لایـق — شـــراب مـــروّق رفـــیق مـــوافـــق
حـــریف مـــوافـــق شـــراب مـــروّق — لطـیف است هـر روز و هـر وقت لایـق
یکـی بـاده‌یی خـواه چـون روی عـذرا — دریـن ابـر گـرینده چـون چشـم وامـق
گـر از بـرف چـون روز شـد چـهرهٔ شب — یکـی آتش افـروز چـون صـبح صـادق
چـو کس مـطلع نـیست بـر راز گـردون — چه زاهد چه مصلح چه مفسد چه فـاسق
بـیار آن شـرابـی بـه پـاکـی و لعـلی — چو رخسار معشوق و چون چشم عـاشق
اگـــر گـــل بـــرفت و شـقایق نـیامد — مـــی لعـــل و آتش گـلست و شـقایق
ز نـطق ار فـرو مـاند بـلبل مـن اینک — چـو بـلبل بـه مـدح خـداونـد نـاطق
ولی‌النـــعم صـــدر احـــرار عـــالم — امـــین مـــمالک گـــزین خـــلایق
فـــزایـــنده انـــدر مـــعالی مـــعانی — گشـــاینده انـــدر مکـــارم دقـــایق
بـــدو تـــازه گشـــته رســـوم اوایـل — وزو زنـــده مـــانده عـــلوم حـقایق
ایـــا آفـــتابی کـــه مـــر هـــمتت را — نـــجوم ثـــواقب طـــناب ســـرادق
تـــو مـــتبوعی و جـز تـو در فـضل تـابع — تـــو مـسبوقی و جـز تـو در جـود لاحـق
بـه ایـمان بـه قـرآن بـه زمـزم بـه کـعبه — بـــه رب‌المـــغارب بـــه رب‌المشـارق
کـه مـدح تـو گـویم بـه پـیدا و پـنهان — سپاس تـو جـویم بـه مـخلوق و خـالق
ز مـــن بـــنده کـــفران نـعمت نـیاید — کـــه از بـعد یـزدان تـو بـودیم رازق
بـــه مـــدح تـــو دارم هـــمیشه تـعلق — ز غـــیر تـــو دارم گسســـته عـــلایق
ولیکـن تـو در حـق مـن بـنده اکـنون — چـنان نـیستی چـون بـه ایـام سـابق
بـه تـوفیق بـی‌حد و تشـریف بـی‌مر — بـــه اکـــرام فـایض بـه انـعام واثـق

Marfat.com
Marfat.com

بـــدزدی ز نـــعمت بـدزدم ز خـدمت چـــه بـرکت بـود در مـیان دو سـارق
نـــبینی کـــه تـــا ابـر نـیسان نـبارد مـــعطر نگـــردد نســـیم حـــدایـــق

ایضاً

دی غـریوان شـدم بـه‌سوی وثـاق بـــر وصـــال اخـتیار کـرده فـراق
دلم انـــدر هـــزاهـــز هـــجران روحـــم انـــدر کشـــاکش احـراق
طـرب از طـبع مـن گسسته وطـن رنـــج در جـان مـن گـرفته وثـاق
روز دیـــدم هـــمی‌گریخت ز شب هـم بـر آن گـونه کـز خـلاف وفـاق
چون فـروشد بـه غـرب چشـمهٔ روز گـــفتی اخـلاص را بـخورد نـفاق
اخـــتران چـون چـراغـهای مـنیر ســـرنگون در یکـــی کـــبود رواق
کـــوکب روشـــن و شب تـاریک درهـم افـتاده چـون نکـاح و طـلاق
آمـــد آن دلربـــای نـــیکوروی آمـــد آن سـرو قـد سـیمین سـاق
چشـمش از نـم چـو ابـر وقت بـهار رخش از غـم چـو مـاه گـاه مـحاق
بـــی‌گره کـــرده گـیسوان بـه خـم پـــر گـره کـرده ابـروان بـه طـاق
گـــفت کـای حسـرت هـمه دلهـا گـفت کـای غـیرت هـمه عشـاق
بـی‌تو بـر مـن حـمیم گشـته شـراب بـی‌تو بـر مـن جـحیم گشـته وثـاق
عـــاشقان را چـــنین بـود بـیعت دوســـتان را چـــنین بـود مـیثاق
چـــند ازیـــن دردهـای بـی‌درمان چـــند از ایـن زهـرهای بـی‌تریاق
گفتم ای جـان بـه وصـل تـو مـحتاج گـفتم ای دل بـه روی تـو مشـتاق
تـا بـود جـانم از وصـال تـو فـرد تـا بـود چشـمم از جـمال تـو طـاق
خـیره بـاشد بـر ایـن هـمه اوقـات تـــیره بـــاشد بـر آن هـمه آفـاق
روی تست از عـــجایب قـــدرت وصـــل تست از نـــفایس آفـــاق
ســـر زلفت بـه عشـوه مـعلاقست وان دل مـــن مـــعلق مـــعلاق
آنکـــه جـمع مـحاسن شـیم است وانکـــه قـــطب مکـــارم اخـلاق
روی چـــون اصـل بـاغ ابـراهـیم خـــو چـسو روی نـبیرهٔ اسـحاق

Marfat.com
Marfat.com

مـــــدحت او روایـــــح ارواح　　مـــجلس او حـــدایـــق احـــداق
ســـال و مـــه بـر صـحیفهٔ ایـام　　خـرد و جـان هـمی کـنند اطـلاق
مـــــدح او بـــالغدو و الآصـــال　　شکـــر او بـــالعشی و الاشـــراق
در ســخن صـاحبی عـلی‌التـحقیق　　در ســخاحاتمی عـــلی‌الاطـلاق
نگســـلد هـــمچو روزی از حـیوان　　صـــلهٔ تـــو ز اهـــل اســـتحقاق
گـر چـه شـد بـر تـو عـمر مـن نـفقه　　ســـود مـن کـردم انـدرین انـفاق

ایضاً

زمـانه از هـمگان بـر مـن است مسـتولی　　کـه نـزد او هـمه حـق منست مسـتهلک
از آنکـــه مـعتقد مـرتضی و فـاطمه‌ام　　کزین حصول درج بـاشد و خـلاص درک
ز روزگـار بـه رنـجم ز دوسـتان مـحروم　　چو مرتضی ز خلافت چو فاطمه ز فـدک
سپهر پیر بـه مـن آن کـند کـه اهـل خـرد　　هـزار عـیب کـنند ار چـنان کـند کـودک

و له ایضاً

جـز بـا لب نـوشین تـو نـوشم نشـود مـل
جـز بـا رخ رنگـین تـو رنگـم نـدهد گـل
هـــرگه کـــه تأمـل کـنم از روی و لب تـو
در چشـم مـن و جـان مـن آیـند گـل و مـل
جـــانا چـــو لبت لاله نکـــارند بـه گـرگان
مـــاها چـــو رخت ســـیب نـیارند ز آمـل
از ســـیب مـــرا بـــی‌رخ خـوب تـو تـبرّا
بـــا لاله مـــرا بـــی‌لب لعـــل تـو تـعلل
تـا عـارض تـو طـوق بـرآورد چـو قـمری
عشـق تـو بـه مـن شـوق درآورد چـو بـلبل

Marfat.com
Marfat.com

بـــلبل نکـــند بـــر رخ گـل نـوحه و زاری
زان گـونه کـه مـن بـی‌رخ تـو نـاله و غـلغل
بـــر مشک رســـد زلف تـــرا نـاز و تکـبر
بـــر مـــاه رود روی تـــرا کـبر و تـطاول
زان زلف بـــرانگـــیخته از ســـلسله عـــنبر
زان روی در آویـــــخته از ســـنبله ســـنبل
طـــبعم هـــمه پـر مشک شـود گـاه تـفکر
مـــغزم هـــمه پـر مـاه شـود گـاه تـخیل
نـه جـنس تـو بـینند بـه خـوبی و لطـیفی
نـــه مـثل خـداونـد بـه تـوفیق و تـفضل
هـم کـنیت و هـم خـلق نـبی صـاحب مـعراج
هـم نسـبت و هـم نـام وصـی صـاحب دلدل
بـعضی است ز پـیغمبر و جـزویست ز حـیدر
آن جـهـزو کـــه دارد شـرف و مـنزلت کـل
ای بـــندهٔ خـــاک قـــدمت انـفس و آفـاق
ای چـــاکـــر نـوک قـلمت شـعر و تـرسل
اجـــرام فـــلک را بـــه هـوای تـو تـقرب
اوتـــاد زمـــین را بـــه ثـــنای تـو تـوسل
رفـعت ز جـلال تـو بـرد انـجم و افـلاک
نسـبت بـه خـصال تـو کـند مشک و قـرنفل
کس را ز تـــو و خـدمت تـو چـاره نـباشد
چـــونانکه دریـــن قـــافیه از بـــاب تـفعل

Marfat.com
Marfat.com

ایضاً

چـون جـوهرست کـه مـاند بـه چـرخ آیـنه‌فام
بـــدو دهـــند مگـر گـونه چـرخ و آیـنه‌وام

اگـــر در آیـــنه صـــورت هـــمی تـــوان دیـــدن
درو ز چـــرخ تـــوان دیـــد صـــورت اجـرام

همی خروشد و خـود بـی دهـن بـوقت خـروش
هـــمی خـــرامـــد و خـــود بـی‌قدم بـه گـاه خـرام

هـوا بـــه صـــحبت او درفشـــاند از سـر و چشـم
صـــبا بـــه قـوت او گـل دمـاند از در و بـام

حـصول اوست کـه پـر گـل کـند چـمن را روی
حـضور اوست کـه پـر در کـند صـدف را کـام

بـــدو ســـپرد طـــبایع مـــنافع ارواح
در او نـــهاد کـــواکب مـــصالح اجســـام

بـدانکـه هست مـر او را صـفای هـفت فـلک
شـده است جـرم لطـیفش صـلاح هـفت‌انـدام

بـــه روز بـــاد چـو هـفت آسـمان نـیارامـد
اگـــرچـــه هـــفت زمـــین را بـدو بـود آرام

بـــه تـــیغ بـــاده بـــباید بـرید گـردن غـم
کـــنون کـــه بـید هـمی تـیغ بـرکشد ز نـیام

چـــو روزگـــار گـــل و مـــل رســـید بســـتانیم
ز مـل نـصیب نشـاط و ز گـل نـصیب مشـام

ز دست ســـاقی بـــادام چشـــم پســـته دهـــان
بـــخواه بـــاده بـــه وقت شکـــوفهٔ بـــادام

ز عـمر عـیش طـلب کـن نـه گـردش شب و روز
ز گـل گـلاب گـرامـی بـود نـه خـار و زکـام

Marfat.com
Marfat.com

اگـــر بـــرای تـــو بـــودی خـــروج زیـــد عـــلی
اســـیر شـــام نگشـــتی بـــه روزگـــار هشـــام

بـــقای تـــو ز بـــرای صـــلاح ایـــن اقـــلیم
بســـی فـــریضه‌تر است از الف در اســـتفهام

ز بـــهر مـــدح تـــو شـــاید کـــه زنـــده گشـــتندی
دریـــن قـــران و در ایـــن مـــدت و دریـــن هـــنگام

ز مـــادحان عـــجم عـــنصری و فـــردوسی
ز شـــاعران عـــرب بـــحتری و بـــوتمام

مـــن از نـــیابت ایشـــان بـــقدر طـــاقت و وســـع
هـــمی‌دهم بـــه ثـــنا مـــجلس تـــرا ابـــرام

ثـــنا دلیـــل بـــقا گشت و از ثـــنا مـــانده است
خـــبر ز صـــاحب و حـــاتم اثـــر ز رســـتم و ســـام

و له ایضاً

رخت بـــه بـــاغ ارم مـــاند ای بـــدیع صـــنم
ز خـــط بـــنفشه دمـــیده بـــه گـــرد بـــاغ ارم

بـــه بـــاغ اگـــر ســـمن و نـــرگس و بـــنفشه بـــود
ز روی چشم و خطت همرهند هر ســـه بـــه هـــم

دلم کـــه خســـتهٔ عشـــق است مرهمش رخ تست
کـــه دیـــد خســـته کـــه او را ز مـــه بـــود مـــرهم

بـــه زلف روی بـــپوشی چـــو پیش مـــن گـــذری
مگـــر جـــمال تـــرا نـــیست چشـــم مـــن مـــحرم

بـــه چـــهره بـــاغ خـــلیلی بـــه غـــمزه چـــوب کـــلیم
بـــه لب دعـــای مســـیحی بـــه زلف خـــاتم جـــم

Marfat.com
Marfat.com

اگـــرچـــه بـــر دل تـــنگم الم رســـید ز عشـــق
بـــــه مـــــدح ســـید شـــرقم امـــان رســـد زالم

شـــود ز هـــمت او گـــر شـــود ســـتاره خـــجل
خـــورد بـــه نـــعمت او گـر خـورد زمـانه قسـم

جـــماعتی کـــه ازیشـــان بـــه رنـج بـودی خـلق
ز بـــهر قـــصد ســـتم کـــرده خـــویش را رســـتم

چـــو گـــرگ ســـاخته از کـــاروان گـــله رمـــه
چـــو شـــیر داشـــته از ســـنگهای خـــاره اجـــم

طـــریقشان هـــمه چـــون کـــیش کـافران مـظلم
حـــصارشان هـــمه چـــون دیـــن مـؤمنان مـحکم

بـــه نـــام تـــو بـــتوان بـــود و بـــود نـــتوانـــند
نـــظیر تـــو بـــه رســـوم و عـــدیل تـو بـه شـیم

نـــه هست هـــیچ بـــنا را مـــتانت کـــعبه
نـــه هست هـــیچ چـــهی را مـــثابت زمـــزم

به مـرتبت چـو سـر شـاخ کـی بـود بـن شـاخ
بـــه مـــنزلت چـــو لب یـــار کـــی بـود لب یـم

مـــباد بـــزم تـــو خـــالی زنـــاله و زاری
یکـــی ز زاری زیـــر و یکـــی ز نـــالهٔ بـــم

در مدح سید ابوالقاسم علی‌بن حسین قدامه موسوی

بســـتد ز مـــن آن پســـته دهـــن دل بـــه دو بـــادام
از پســـته و بـــادام کـــه ســـازد بـــه ازو دام

تـــا بـــنگرد ایـــن دیـده بـر آن روی چـو خـورشید
چـــون چـــرخ نـــه‌بینند مـــرا ســـاعتی آرام

Marfat.com
Marfat.com

گـــر در نگـرم هـیچ در آن عـارض چـون مـاه
دیـــده دمـــدم هـــمچو ســپهر از هـــمه انـدام

گویی ز نخست آنکه همه حرف و سخن ساخت
از قـــــد وی و پشت مـــــن آراست الف لام

در بـــادهٔ لعـــل از لب نـــوشینش نشـــانیست
زیـن است کـه پـیوسته بـود در کـف من جام

هـــمواره دلم خـــانهٔ عشـــقست و روا بـــاد
هـــرچـــند کش از آتش و آب است در و بـــام

گـــویند کـــه هـر چـیز بـهنگام بـود خـوش
ای عشق چـه چـیزی کـه خـوشی در هـمه هـنگام

بـــرهان هـــمه آل نـــبی صـــدر شـــریعت
صـــدر هـــمه اولاد عـــلی صـاحب صـمصام

دولت بـه وی آراسـته چـون مـلک بـه انـصاف
مـلت بـه وی افـروخته چـون چـرخ بـه اجرام

آنـــجا کـــه نـخواهـد نکـند دست قـدر کـار
وانـــجا کـــه نگـــوید نـنهد پـای قـضا گـام

بـــر جـــدّ تـو گـر نـام نـبوت نشـدی خـتم
جـز بـر تـو پس از وی بسـزا نـامدی ایـن نـام

ضـــرغام کـــند عـقل حسـاب هـمه سـادات
روبـــاه کـــند ســـرزنش کـــین تـــو ضـرغام

گـــر عـــقد کـــند پـــرورش مـهر تـو روبـاه
از نـــام تـــو خـــنصر بـود از غـیر تـو ابـهام

در جـــز تـو نـباشد شـرف و قـدر تـو هـرگز
زیـــــرا نـــبود مـــرتبت وحـــی در الهـــام

Marfat.com
Marfat.com

بـــا تـــو بـــه بیـــزرگی نـبود جـز تـــو بـرابـر
دانـــند بـــزرگان کـــه نـــه چـــون صـــبح بـــود شـام
گـــــویند کـــــه نـــمام نکـــونام نـــباشد
کـــلک تـــو نکـــونام چـــرا آمـــد و نـــمام
بـــــی‌آلت رفـــــتار رســـــانندهٔ اخـــبار
بـــــی‌قوت گـــــفتار گـــزارنـــدهٔ پـــیغام
گـــر روشـــن ازو شـــد فـــلک دولت و دانش
در آب و گـــل تـــیره چـــرا بـــاشد مـــادام

درین قصیده التزام عدم الف و را نموده

قـــد مـــن شـــد چـــو دو زلف بـــخم دوست بـــخم
دل مـــن شـــد چـــو دو چشـــم دژم دوست دژم
دل دژم گشـــتم و قـــد چـــفته و زیـــن گـــونه شـــود
دیـــده چـــون چشـــم دژم بـــیند و زلفـــین بـــخم
دل من وقـف لب و چشـم صـنم گشت و خـوشست
کـــیست کـــو دل نکـــند وقـــف لب و چشـــم صـــنم
ســـبب لهـــو و غـــمم زلف و لبش گشت و کـه دیـد
مشک و مـــی کـــو ســـبب لهـو شـد و مـوجب غـم
ســـخننش هست بـــه تـــلخی ســـبب وحشت دل
دهـــننش هست بـــه تـــنگی ســـبب دهشت دم
بـــه دو لعـــلست هـــمه خـــوبی و کشـــی و خـوشی
بـــه نگـــین بـــود هـــمه مـــملکت و دولت جـــم
قـــطب فـــضل و فـلک دولت و مـجموع عـلوم
قـــبلهٔ هـــمت و فـــتنهٔ نـــعم و دشـــمن لم

Marfat.com
Marfat.com

بـــه هـــمه وجـــه مســـلّم بـــه هـــمه مـــجد مـــثل
بـــه هـــمه فـــضل مـــقدّم بـــه هـــمه عـــلم عـــلم
یـــم بـــود مـــعدن لؤلؤ و یـــقین گشت کـــه هست
ســـخن و طـــبع لطـــیفش بـــه صـــفت لؤلؤ و یـــم
حکـــمت و جـــود بـــه دست و بـــه دلش مـــنسوبند
کـــه بـــه کـــف عـــمدهٔ جـــودست و بـــه دل گـــنج حکـــم
نـــبود فـــضل چـــو نـــقص و نـــبود نـــیک چـــو بـــد
نـــبود عـــلم چـــو جـــهل و نـــبود مـــدح چـــو ذم
دست و طـــبعش ســـبب حکـــمت و جـــودند بـــلی
نـــبود نســـل و نسب چـــون نـــبود پشت و شکـــم
فـــلکی گشت بـــه هـــمت مـــلکی گشت بـــه خـــلق
مـــلکش بـــندهٔ خـــلق و فـــلکش تـــحت قـــدم
خـــدمتش هست هـــمیدون بـــه وســـیلت کـــعبه
مـــدحتش هست هـــمیدون بـــه فـــضیلت زمـــزم
نـــیست پـــیش قـــلمش قـــیس ســـخنگوی فـــصیح
هست پـــیش ســـخنش صـــابی و عـــتبی مـــعجم
هست مـــوصوف ز طـــبعش بـــه لئـــیمی جـــیحون
هست مـــنسوب ز دســـتش بـــه بـــخیلی قـــلزم
هست عـــزمش بـــه هـــمه وقت چـــو فـــعلش مـــحمود
هست فـــضلش بـــه هـــمه وقت چـــو حـــزمش مـــحکم

در مدح سیّد ابوالقاسم علیّ‌بن جعفر موسوی

فـــروغ لاله و بـــوی گـــل و نســـیم ســـمن
بـــتان شـــدند و بـــتان را دمـــاغ و دیـــده شـــمن

Marfat.com
Marfat.com

بسوز خرمن اندیشه را که در نوروز
صبا همی زبر گل ز گل کند خرمن

اگر به روز ندیدی بر آسمان پروین
به بوستان گذر و در نگر به شاخ سمن

گل سفید و می لعل در چمن گویی
یکی سهیل یمن شد یکی عقیق یمن

پر از زبرجد سبزست دشت را چادر
پر از جواهر لعلست کوه را دامن

به خون خضاب که کرده است لاله را رخسار
اگر در ابر بهاری نبوده دیدهٔ من

مگر خزینهٔ بهمن در ابر بهمن بود
که از گریستن چشم ابر در بهمن

ز گونه گونه بدایع ز نوع نوع طرف
شده است طرف چمن چون خزینهٔ بهمن

ز گل میانهٔ باغ و ز لاله دامن راغ
پر از چراغ و پر از مشعلست بی‌روغن

اگر نه خاطر من شد به مدح سید شرق
چراست شاخ گل نو به غنچه ابستن

جلال آل پیمبر علی بن جعفر
که ذات کامل او چون علی‌ست در هر فن

به عزم خدمت او جای جست در تن جان
به نظم مدحت او فخر کرد بر جان تن

خدای عز و جل در دهان نهاد زبان
از آنکه رهگذر مدحت تو بود دهن

Marfat.com
Marfat.com

ثـــنا دلیـــل بـــود بـــر بـقای ذکـر جـمیل
کـــراکـــند کـه ثـنا را ســخی خـرد بـه ثـمن
چو ذکر و شکر نه حاصل کند چه خـاک و چـه زر
چـو نـام مـرد نـه بـاقی بـود چـه مـرد و چـه زن
اگـــر نـــه آنکـــه پـــی کشـــتن عـدوت بـود
ز عشـــق بـــخشش تـو جـمله زر شـود آهـن
چـــو بـــحر گشت زمـــین از هـــوای لؤلؤبـار
چـــو روم گشت چـــمن از صـــبای دیـبا تـن
قـــبای ســـبز ســـهی ســـرو بـین و بـاده طـلب
ز آفـــتاب قـــباپوش و ســـرو ســـیم ذقـــن
هـــمیشه تـــا شکـــن زلف دلبـــران بـــاشد
مـــباد جـــز هـــمه در پشت دشـــمنانت شکـــن

و له ایضاً ؏

ای تـــرا مـــملکت حســـن شـــده زیـــر نگـــین
نیست چون صورت شیرین تو صورت در چین
وصف رخسار و لب تـو بـه شکـر کـردم و مـاه
مـاه روشـن شـد ازیـن شـادی و شکـر شـیرین
گرنه باغی و نه گـردون ز چـه مـعنی‌ست بگـو
بـــا تـــو از هـــر دو نشـــان و اثـر ای مـاه زمـین
قـــامتت ســـرو و رخت لاله و چشـمت نـرگس
عـــارضت زهـره و چـهره مـه و دنـدان پـروین
لب نـوشین تـو کـوثر شـد و روی تـو بـهشت
ســـایهٔ زلف تـو طـوبی شـد و تـو حـورالعـین

Marfat.com
Marfat.com

و له ایضاً

آمـــد شکســـته دل شـــده بـا زلف پـرشکن
وقت رحـــیل مـــن بـــر مـــن دلربـای مـن

دســـتش ز زلف مشک پـــراکـــنده بـر قـمر
چشـــمش ز اشک لاله روان کـرده بـر چـمن

هـــمچون دهـــنش دیـــده پـــر از درّ آب‌دار
گـــفتی هـــمی بـه دیـده رود درّش از دهـن

گـــه چشـــم مـــن ستاره بـرآورد بـی‌سپهر
گـــه جـــزع او عـــقیق بـرافشـاند بـی‌یمن

او را وداع کـــــردم و صـــــبرم وداع کـــرد
آری وداع صـــــبر بـــتر در غـــم و حـــزن

ای حـــــبذا و ســـــود نـــدارد ز حـــبذا
دل را بـــه درد دلبـــر جـــان را بـــه درد تـــن

از مـــن جـــدا شـــدند نـه بـر روی اختیار
چـون مـن بـه اضـطرار جـدا گشتم از وطـن

یـــــاران آن دیـــار و رفـــیقان آن مکـــان
سکّـــــان آن مـــقام و قـــرینان آن قـــرن

بـــا مـــن چشـیده بـادهٔ نـزهت در آن طـلل
بـــا مـــن کشـــیده دامـن دولت در آن دمـن

آری چـــو جـــور دور فـلک بگـذرد ز حـد
زان پس بـه چشـم اهـل سـنن نگـذرد وسـن

شـــیر از عـــرین کـرانـه کـند آهـو از قـرین
مـــرد از وطـــن غـریب شـود اشـتر از عـطن

چون شمع روی دوست ندیدم همی به چشم
گـفتی کـه شـمع روز نـمانده است در لگـن

Marfat.com
Marfat.com

پیش آمدم شبی که کشیده‌تر از امل
در پیش من رهی که کشنده‌تر از محن
بر مشک شب ز دیده من توده ناردان
بر خاک ره ز قامت او رسته نارون
راهی چو آسمان که نجومش بود ز ریگ
دشتی چو بوستان که شجر دارد از شجن
طولش چو طول بحر و نه لؤلؤ در آن نه آب
عرضش چوعرض تیه و نه سلوی در آن نه من
در تیرگی چو روز ستم‌دیدگان هوا
در روشنی چو روی پری‌پیکران پرن
رنجی که جان من به همه باب از او کشید
مرغان کشند ز آتش سوزان و بابزن

درین قصیده التزام سرو و ماه کرده‌در مدح سیّد مذکور

لعبت لاغر میانی دلبر فربه سرین
قامتت را سرو جفت و صورتت را مه قرین
سرو بالایی و مه سیما و جز من کس نخواند
ماه را لاغر میان و سرو را فربه سرین
سرو کی دارد زبان و اندر زبان شیرین سخن
ماه کی دارد دهان و اندر دهان درّ ثمین
قامت تست ای پسر گر سرو می‌خواهی چنان
صورت تست ای صنم گر ماه می‌جوئی چنین
تا ندیدم قد تو سروی ندیدم در چمن
تا ندیدم روی تو ماهی ندیدم بر زمین

Marfat.com
Marfat.com

هم حدیثت روز و شب با سرو باشد هم حدیث
هم نشینت سال و مه با ماه باشد هم‌نشین
سرو و ماهی لاجرم خورشیدرویان در لقب
سرو سیمینت همی خوانند و ماه راستین
تا به میدان آمدی دیدم ز قد و روی تو
ماه را با گوی و چوگان سرو را با اسب و زین
حسن روم و چین تو داری و ز تو پرچین است روی
سرو قدان را به روم و ماه رویان را به چین
خاک و باد و آب و آتش نایبند از رای میر
وقت حلم و وقت لطف و وقت مهر و وقت کین
در صنوف اضطرار و در حروف روزگار
حرمتت رکن وثیق و حشمتت حصن حصین
قلعه بغداد است و جیحون دجله و باغ تو کرخ
تو به حرمت اهل ایمان را امیرالمؤمنین
گر مروت ور نبوت دعوی ظاهر کنند
جز دل و دست تو آن را نیست برهان مبین
گرچه من اندیشه‌یی دارم چو تیر اندر کمان
هست بر من گنبد گردون چو شیر اندر کمین

در صنعت تکرار فرموده است

مشک است توده توده نهاده بر ارغوان
زلفین حلقه حلقهٔ ان ماه دل ستان
زان توده توده تودهٔ مشک آیدم حقیر
زین حلقه حلقه حلقهٔ تنگ آیدم جهان

Marfat.com
Marfat.com

چون قطره قطره آب لطیفی‌ست عارضش
وز نور شعله شعله نهاده بر ارغوان

زان قطره قطره قطرهٔ آبست در بحار
زین شعله شعله شعلهٔ نار است چون دخان

هر روز دجله دجله ببارم من از دو چشم
کو طرفه طرفه گل شکفاند به بوستان

زان دجله دجله دجلهٔ بغداد دردمند
زان طرفه طرفه طرفهٔ نوشاد ناتوان

تا پشته پشته بار فراقش همی کشم
چون ذره ذره کرد مرا در هواهوان

زان پشته پشته پشته چو کاه آیدم سبک
زان ذره ذره ذره چو کوه آیدم گران

هجرانش پاره پاره ز من برد خواب و خور
من خیره خیره مانده به دست عنا عنان

زان پاره پاره پاره شود مر مرا جگر
زان خیره خیره خیره شود چشم خونفشان

رویش چو توده تودهٔ گل لعل در چمن
خطش چو تازه تازه بنفشه به بوستان

زان توده توده توده مرا لعل بر زبر
زین تازه تازه تازه مرا عشق در جنان

ایضاً

ای نموده تیره تیره سلسله بر ارغوان
ای کشیده خیره خیره غالیه بر گرد آن

Marfat.com
Marfat.com

هـــر زمـان زان تـیره تـیره تـیره‌روی ابـر و مـیغ
هر نفس زین خیره خیره خیره بوی مشک و بان

رســته داری رســته رسـته زیـر گـوهر درّ نـاب
بسته داری دسـته دسـته روی سـوری ضـیمران

گـه گشـایی نـافه نـافه مشک زیـر نسـترن
گـه نـمایی تـوده تـوده سـیم زیـر پـرنیان

هـر زمـان زان نـافه نـافه نـافهٔ تبت خـجل
هـر زمـان زیـن تـوده تـوده تـودهٔ نسـرین روان

وله

ای دو چشـم اجـل بـه تـو نگـران — چـــند خـنـدی ز گـریهٔ دگـران
لقب تـو چـه سـود صـدر اجـل — چـون درآیـد اجـل بـه‌تو نگـران
چـند نـازی چـو مـعتبر شـده‌ای — بـه نـخواهـند مـرد مـعتبران
از پی دفع مـرگ و حـفظ حـیات — حـیله‌ها سـاختند حـیله‌گـران
بـه هـنر قـصد مـرگ دفـع نشـد — تـا بـمردند هـمچو بـی‌هنران
بـینم از بـهر مـال عـاریتی — پـدران اوفـتاده در پسـران
بـی‌خطر نـعمتی بـود کـه رسـد — پسـران را ز مـردن پـدران
مـال و مـلکی کـه در گـذر بـاشد — نکـند عـاقل اعـتماد بـر آن
وقت مـردن ضـعیف دل گـردند — ایـن قـوی گـردنان بـی‌جگران
هـمه غـمها سـبک شـود بـر دل — چـون تـرازو بـود بـه حشـر گـران
هـرچـه بـروی نشـست نـام فـنا — بـی‌خطر گشت نـزد بـا خـطران
گـر هـمی مـلک بـی‌گذر طـلبی — دل مـنه بـر زمـانهٔ گـذران
کـار و کـردار مـا هـمی شـمرند — ایـن رقـیبان نـیک و بـد شـمران
آخـر از کـارها خـبر یـابند — روزی ایـن غـافلان و بـی‌خبران

Marfat.com
Marfat.com

در مدح سیدعلی‌بن جعفر قدامه موسوی

جهان جوان شد ازین نوبهار تازه جوان
بدان جوان نگر و تازه‌دار جان و روان
اگر ز برف سر کوه بود چون سر پیر
ز عکس لاله سر پیر شد چو روی جوان
چو پیل پیل که از رود نیل برگذرد
پدید شد ز هوا پاره پاره ابر روان
ز رنج رفتن اگر خوی نکرده است چراست
چو قطره قطرهٔ خوی قطره قطرهٔ باران
میان سبزهٔ سیراب جوی پنداری
ز رود نیل گذشته است موسی عمران
بنفشهٔ طبری را نگر به طرف چمن
چو پشت عاشق و زلف شکستهٔ جانان
ز بسکه بر سر بستان گریست دیدهٔ ابر
بخنده لاله و گل باز کرده‌اند دهان
از آن قبل که صلاح دهن زد ندانست
سرشک ابر نهد در دهانشان دندان
ز جنس جنس جواهر ز نوع نوع طرف
خزانهٔ ملکان شد میانهٔ بستان
بهشت و روضهٔ رضوان همی ثنا گویند
برین بهشت و بر این روضه و برین رضوان
ز عشق و می نتوان داشت دست و دل خالی
کنون که بلبل عاشق همیزند دستان
ز دست آنکه گل و لاله روی و عارض اوست
به روی لاله‌ستان باده‌یی چو لاله‌ستان

Marfat.com
Marfat.com

چه باده‌یی که چو بویش بر آسمان گذرد
ز مشتری به سعادت فزون شود کیوان
وگر ز جرعهٔ او قطره بر زمین ریزد
همه به قوت او لاله روید از قطران
چه راز در دل جام است چون ازو بچشی
برون کند همه راز نهفته را زدهان
اگر نه آتش از آن تیغ آبدادهٔ تست
چو تیغ تو ز چه گشته است با شرار و دخان
به رنگ بحر و همه ساله جرم روشن او
چو قعر بحر پر از گوهر از کران بکران
به جنگ گرچه همه لاله‌زار باز ارد
به وقت صلح بود همچو سبزه در نیسان
شود به ضربت او ریزه ریزه چون جوشن
چو رازگوی شود روز رزم با خفتان
ز مرکبان تو گردند بادها طیره
ز بختیان تو گردند کوهها حیران
نه هیچ دیده بدیدست باد را پیکر
نه هیچ خلق بگفته است کوه را کوهان
به وقت مدح تو لفظ مرا وفا نکند
مگر فصاحت مسعود سعدبن سلمان

وله

بهشت گشت ز اردی‌بهشت و فروردین — ز لطف روی هوا و ز سبزه روی زمین
زمین ز سبزهٔ تر چون صحیفهٔ گردون — چمن ز شاخ سمن چون طویلهٔ پروین
ندیم و مطرب مستان ز بلبل و قمری — بساط و بستر بستان ز نرگس و نسرین

Marfat.com
Marfat.com

به راغ آهو و سبزه چو عاشق و معشوق
به باغ بلبل و گلبن چو خسرو و شیرین

اگر نه تیغ علی بود در میانهٔ ابر
ز لاله دشت چرا گشت چون صف صفین

معطرست هوای چمن به نافهٔ مشک
مرصع است لباس دمن به در ثمین

هوای راغ همی خرمی دهد تعلیم
جمال باغ همی عاشقی کند تلقین

نه واله است چرا ماند باد سرگردان
نه عاشق است چرا گشت آب رخ پرچین

صبا ز برگ گل افکند بر چمن بستر
سر بنفشه همی زان طلب کند بالین

هر آنچه در صفت از وعظ واعظان دیار
از آن بهشت شنیدی ازین بهشت ببین

ز سرو سایهٔ طوبی ز باغبان رضوان
ز باد نافهٔ مشک و ز باده ماء معین

و له ایضاً

نبید روشن و آوای رود و روی چو ماه
مو کلان صبوحند بامداد پگاه

از این سه دانه درافتند عاشقان در دام
وز این سه فتنه گرایند عاقلان به گناه

ز باد نام نهادند باده را یعنی
چو باد صبح دمیدن گرفت باده بخواه

بخواه آنکه ترا بیند آفتاب از شرق
ستارهٔ بر کف و پیش تو ساقیان چو ماه

سپیده دم چو بزآمد چو باد صبح دمید
نبید روشن و روی چو ماه و زلف سیاه

ور آفتاب نه روشن بود نباید کرد
ز حرمت رخ ساقی در آفتاب نگاه

چنین دقیقهٔ نیکو نگه نداند داشت
جز آفتاب بزرگان و تاج دولت شاه

ز قدر او به بلندی کمند هفت اختر
هر آینه عدد پنج کمتر از پنجاه

بدو شریف بود ار چه نادر است سخن
به سر عزیز بود گرچه فاخر است کلاه

چه فایده است فلک را ز قهر کردن من
چه راحتست به بیجاده از ربودن کاه

دریسن نیاز به جود تو التجا کردم
بود نزول مسافر به نزد آب و گیاه

چو بخت یار نباشد جفا کند ایام
چو شیر بسته بماند غلو کند روباه

Marfat.com
Marfat.com

در مخاطبه با زلف و مدح سید مذکور فرموده

ای زلف یار من زرهی یا زره‌گری — یا پیش تیر غمزهٔ جانان زره‌وری
نشنیده‌ام که هیچ زره زهره پرورد — بر روی آن صنم زره زهره‌پروری
هاروت خوانمت من و داوود گویمت — تا دیدمت که زهره‌پرست و زره‌گری
بر گل نهاده تودهٔ شمشاد و سنبلی — بر مه فکنده سایهٔ چوگان و چنبری
در خرمی چو سایهٔ طوبی و سدره‌ای — وندر جوار چشمهٔ حیوان و کوثری
مجمر همی نبایدت و عود نکهتی — آتش همی نسوزدت و مشک پیکری
گاه از لبانش صاحب یاقوت و لؤلؤئی — گاه از لبانش حافظ مرجان و شکری
در ظلمتی و چشمهٔ حیوان کنی طلب — زلفی تو یا شبی خضری یا سکندری
بالین و بستر تو ز نسرین و سوسنست — وز چین و تاب زینت بالین و بستری
باغی مگر که معدن نسرین و سوسنی — چرخی مگر که جایگه ماه و اختری
منزلگه تو با کف موسی برابرست — گر تو به گونه با دل فرعون همبری
گر قول فیلسوف نیی چون مسلسلی — ور خلق صدر شرق نیی چون معطری

و له ایضاً

ای زلف دلبر من دلبند و دلگسلی
گه در پناه مهی گه در جوار گلی
گر در پناه مهی چون چرخ بد چه کنی
ور در جوار گلی چون خار دل چه خلی
بر گل همی گذری بر مه همی سپری
دل را همی گسلی و ز دل نمی‌گسلی
از اصل لاله نیی بر لاله معتکفی
از جنس زهره نیی با زهره متصلی
دودی بر آتش رخ لرزان از آن سببی
درعی ز مشک سیه پر حلقه زان قبلی

Marfat.com
Marfat.com

آســـــایش نـــــظری آرایش قـــمری
پـــیرایـــهٔ شکـــری هـــمسایهٔ عســلی

گـرچـه بـریده سـری بـی‌نقص و بـی‌المـی
ورچـه شکسـته تـنی بـی‌عیب و بـی‌خللی

بـر نـام تست غـزل در کـام تست طـرب
هـم حـجت طـربی هـم حـاجت غـزلی

هـمراه جـان و دلی وز جـان و دل عـوضی
همرنگ مشک و شبی وز مشک و شب بدلی

کـردی تـو قـصد دلم وز بـی‌دلی خـجلم
گـر قـصد جـان نکـنی از مـن بـه‌دل بـحلی

مـهرست بـر تـو مـرا گرچـه ز روی جـفا
چـون کـین صـدر اجـل یـاریگر اجـلی

ای قـــبلهٔ فـــضلا ای کـــعبهٔ امـــرا
هـــمٔ قـــبلهٔ طـــمعی هـــم کـعبهٔ امـلی

ســـادات را مـــلکی اســـلام را فـــلکی
هـم در سـمو مـلکی هـم در عـلو زحـلی

گـــردون ســـتم نکـند تـا مـانع سـتمی
گـــیتی حـــیل نکـــند تـا دافـع حـیلی

در روز خشـم و غـضب مـریخ در اسـدی
در وقت جـود و عـطا خـورشید در حـملی

چـون عـزم عـفو کـنی بـینای بـی‌غلطی
چـــون رای جـــود زنـی دانـای بـی‌زللی

ناصر شدی به لقب حـافظ شـدی بـه صـفت
هـــم حـــافظ هـــنری هـــم نـاصر مـللی

Marfat.com
Marfat.com

تـــا دولت ازلی ایـــمن بـــود ز فـــنا
ایـــــمن بـــمان ز فـــنا در دولت ازلی

و له ایضاً

ملامت است بر این عشق عشـق بـر مـجنون
غـرامـتست بـدان حسـن حسـن بـر لیـلی
بـه صـبر مـن صـنما آن لب چـو بسّـد تـو
هـــمان کـند کـه زمـرّد بـه دیـدهٔ افـعی
مگـر امـام هـمه عـاشقان مـنم کـه مـراست
ز درد و حسـرت و زاری سـپاه عشـق و لوی
مگـر امـام هـمه دلبـران تـوی کـه تـراست
ز مشک و لاله هـمه سـاله طـیلسان وردی

و له ایضاً

نـیکوی بـر تست عـاشق دیگـران بـر نـیکوی
نـیکوی بـدخو کـند مـعذوری انـدر بـدخوی
مسـتوی قـدی و عشـقت بـر دلم پـوشیده کـرد
هـم صـراط مسـتقیم و هـم طـریق مسـتوی
ای عـجب نـوها کـهن گـردد ز دور روزگـار
عشـق را بـا مـن چـرا هـر روز بـفزاید نـوی
گـر بـخوبی بـود نـقش مـا نـوی چـون روی تـو
هست مـعذور آنکـه بگـراید بـه کـیش مـا نـوی
دیـد نـتوانـی کـه بـیند چشـم مـن رخسـار تـو
پس نـدانـم تـا هـمیشه در دل مـن چـون بـوی

Marfat.com
Marfat.com

از نهیب دست و بیم بذل و شرم جود اوست
ابر متواری و کان محجوب و دریا منزوی
جادوی از شرع جدش باطل و ناچیز شد
چون روا دارد که کلکش پیشه دارد جادوی

قطعات و رباعیات

ز عجب و کبر زمانی نتابدی بر خلق — اگر بخوبی روی تو آفتابستی
ز خون دیده نگشتی رخم چو پرّ تذرو — اگر نه زلف تو چون چنگل عقابستی
بهشت خواندمی این نوبهار خرّم را — اگر بنای بهشت از گل و گلابستی
ز ابر بر سر که خیمه‌هاست وز باران — گمان بری که بر آن خیمه‌ها طنابستی

وله

قدر مردم سفر پدید کند — خانهٔ خویش مرد را بندست
تا به سنگ اندرون بود گوهر — گس نداند که قیمتش چندست

وله

مادرت را هجا نخواهم گفت — زانکه بس صالحه است مادر تو
ک.. تا خایه پای تا زانو — در ک.. مادر برادر تو

***

دل من مهر آن گزید که او — بسته دارد میان به کینهٔ من
من ز دشمن چه‌گونه پرهیزم — دشمن من میان سینهٔ من

رباعی

چون با دل تو نیست وفا در یک پوست — در چشم تو یکرنگ بود دشمن و دوست
بس بس ک شکایت تو ناکرده به است — رو رو که حکایت تو ناگفته نکوست

Marfat.com
Marfat.com

***

دارم سر آنکه امشب آیم ببرت　　تا لب به لبت برنهم و بر به برت
تو پای نهی ز ناز بر چشم ترم　　من سر نهم از نیاز بر خاک درت
دل در غم آن لعل شکر بار برفت　　ز اندیشهٔ من قوت تکرار برفت
علمی که به عمر خویش حاصل کردم　　بر یاد لبش جمله به یکبار برفت

***

چندان ز فراق در زیانم که مپرس　　چندان ز غمت بسوخت جانم که مپرس
چندان بگریست دیدگانم که مپرس　　گفتی که چه‌گونه‌ای چنانم که مپرس

***

هر شب ز غم هجر تو رنجورترم　　وز بادهٔ هجران تو مخمورترم
وان روز که گویم به تو نزدیک‌ترم　　چون نیک نگه کنم بسی دورترم

۲۹۰
ضیاءالدّین خجندی‌الفارسی

از فضلای زمان خود به وفور فضیلت ممتاز بوده مدح ملک بیغو میگفته و در عهد محمد ایلدگز متکفل احکام شرعیه می‌شده با شمس‌الدین اوحدی مشهور بخاله معاشر و مکاتبات فیمابین ایشان بوده اصلش از شیراز است در جوانی از شیراز بخراسان رفته در شهر خجند اقامت گزید و بخجندی معروف لهذا تا نسب و موطن معلوم باشد فارسی تخلص می‌کرده یا خجندیانش فارسی لقب داده‌اند معاصر و مداح سلطان ملکشاه سلجوقی بوده شرحی بر محصول فخرالدین رازی نگاشته است در سنهٔ ۶۲۲ در هرات وفات یافته از خیالات اوست:

Marfat.com
Marfat.com

من قصایده

امسال پای در ره عشق تو چون نهد — آن کو ز خون خویش نشسته است پار دست
در باغ حسن عارض دیبای تو گلی‌ست — کایمن بود بچیدن آن گل ز خار دست
خواهد کسی که از تو امیدش بود کنار — تا بر تنش بجای دو باشد چهار دست
در عشق تو ز پای درافتادم و خوشست — گر گیردم عنایت صدر کبار دست
عادل غیاث دولت و دین آنکه در جهان — دادش ز قدر بر همه کس کردگار دست

ایضاً

بریختی ز جفا خونم و جز این نبود — سزای آنکه چنین یار بی‌وفا گیرد
ولی بریختن خون من دلم راضی‌ست — بدان طمع که ز لعل تو خونبها گیرد

و له ایضاً

بیا که راز دل غنچه باد رسوا کرد
رسید بلبل و اسرار عشق پیدا کرد
ز لاله ابر بسی لعبتان چابک ساخت
ز غنچه باد بسی دلبران رعنا کرد
سحاب چشم هوا را چو چشم وامق ساخت
بهار روی زمین را چو روی عذرا کرد
ز بهر قمری انجیل‌خوان صبا در باغ
ز شاخ سرو همه صورت چلیپا کرد
به خط سبز مثالی به پادشاهی گل
فلک نوشت وز قد بنفشه طغرا کرد
اگر ز چرخ ثریا نهان شد اینک باد
ز برگ نسترن آفاق پر ثریا کرد

Marfat.com
Marfat.com

صـباست هـمدم عیسی که چشم نـرگس را
نـــخست‌بار کـــه دم بـــرفکند بـــینا کـرد
جـــهان پـــیر کـــهن گشـــته را فـلک از نـو
بســـان دولت ســـلطان دهـــر بـــرنا کـرد
شـهاب کـلک تـو بـا خـلق مـی‌کند ز کـفت
هـمان عـمل کـه عـطارد بـه بـرج جـوزا کـرد

***

گفتا بـهای بـوس مـن آمـد هـزار جـان این هم ز لطف بود که چندین بها نکـرد

در مدح ملک بیغوشاه

خـداونـد عـالم مـلک شه که او را هـمه کـار از فـضل یـزدان بـرآمـد
بـقا دامـن خـویش در چید از آن سـر کـه بـی‌حکم او از گـریبان بـرآمـد
فـلک بـر زمـین بـهر قـوت عـدویش هـر آن تـخم کـانداخت پـیکان بـرآمـد
مـعطل چـنان شـد ز عـدل تـو خـنجر کـه زنگـار از روی سـوهان بـرآمـد
در آن لحـظه کآواز کـوس از دو جـانب بـه گـردون ز اطـراف مـیدان برآمـد
تـن هـر مـبارز بـه جـوشن فـرو شـد سـر هـر دلاور ز خـفتان بـرآمـد
ز یک جـنبش تـیغ بـهرام فـعلت دو صد موج خون تا به کیوان برآمد
ز بـاران تـیغ تـو از خـاک زان پس بـه جـای گـیا شاخ مـرجان برآمد

هم در مدح ملک بیغو

ای از خـیال روی تـوم لاله‌زار چشـم تـا کـی بـود ز عشـق تـوم لاله بـار چشـم
اشکی که داشت چشـم مـن افـتاد در کـنار زین پس بـه‌جای اشک فـتد در کـنار چشـم
بـی‌جستن هـوای تـو نـبود بـه‌جای دل بـی‌دیدن لقـای تـو نـاید به‌کار چشـم
بـر گـردن خـیال تـو بـندد عـروس‌وار تـا صـبح هـر شـبی گـهر آبـدار چشـم
دولت نگـر کـه گشت مـن تـیره روز را روشـن ز خـاک بـارگه شـهریار چشـم

Marfat.com
Marfat.com

بیغو ملک شه آیت نصرت که اندرو　　بیند نشان نصرت پروردگار چشم

و له ایضاً

نه حیله‌یی ز سوز تو الا گداختن　　نه چاره‌یی ز هجر تو الا گریستن
شب تا به روز کار من و روز تا به شب　　نالیدنست از غم تو یا گریستن
گفتی ز هجر من نگرستی و بر حقی　　فرق است از فشاندن خون تا گریستن
ما را به دولت غم عشق تو هر زمان　　صدگونه محنت است نه تنها گریستن
زیبایی‌ایی است در تو که آید به یاد تو　　از چشم عاشقان تو زیبا گریستن
از روزگار وعده مرا در فراق تو　　امروز غصه خوردن و فردا گریستن
دلشادم از گریستن خود بدین همه　　کامید صحت است ز شیدا گریستن
از چشم تست فتنه وگرنه چه لایقست　　از من به عهد خسرو دنیا گریستن
بیغو ملک شه آنکه پدید آورد به تیغ　　از پردلان به موقف هیجا گریستن

ایضاً

ای شکر پیش لبت از در بر خندیدن
روح را طعنه زند لعل تو در خندیدن
پیشهٔ سنبل زلف تو عبیر افشاندن
عادت پستهٔ تنگ تو شکر خندیدن
دل رباید سر زلف تو به هر جنبیدن
جان فشاند لب لعل تو به هر خندیدن
تا نبینی رخ زر هیچ نخندی آری
هست گل را همه از شادی زر خندیدن
چون بخندی سوی تو خلق از آن در نگرند
که ندیده است کس از شمس و قمر خندیدن

Marfat.com
Marfat.com

مگـر از اخـتر و تـاج مـلک آمـوخته‌انـد
زلف و رخسار تو هر شـام و سـحر خـندیدن

نـطفه راگـر ز قـبول در او مـژده رسـد
کـند آغـاز هـم از پشت پـدر خـندیدن

و له ایضاً

زریـن شـد ای عـجب هـمه اطـراف بـوستان — نـوعی ز کـیمیاست مگـر بـاد مـهرگان
بـرگ تـرنج شـد عـوض بـرگ شـنبلید — شـاخ درخت شـد بـدل شـاخ زعـفران
گـویی هـر آن قـصیده کـه بـلبل بـهار گـفت — بـادش بـه زر نـوشت بـر اوراق بـوستان
شـد نـار سـرخ لعـبت بـاغ وز عشـق او — خـون جگـر ز دیـدهٔ انگـور شـد روان
گـر نـاردان مسکـن صـفرست پس چـرا — صـفرای بـاغ دفـع نگـردد ز نـاردان
آن فـصل شـد گـذشته کـه انـدر مـیان بـاغ — چـون روی دوست خـرمن گـل بـود بـیکران
امـروز نـیست در هـمه گـلها بـه راغ و بـاغ — جـز اشک دشـمن شـه سـادات ارغـوان
سلطان شـرع و صـاحب اسـلام آنکـه هست — بـر تـخت مـلک و جـاه سـیادت خـدایگـان
آن قـاسمی کـه بـر در انـعام او قـضا — مـوضوع کـرد قسـمت ارزاق انس و جـان
جـایش فـزون از آنکـه تـوهّم کـند خـرد — قـدرش بـرون از آنکـه تـصور کـند گـمان
ای از دم رضـای تـو مشکـین شـده بـهار — وی از کـف سـخای تـو زریـن شـده خـزان
صـحن رواق مـهر تـرا مـهر خـاکـروب — سـطح سـرای قـدر تـرا چـرخ نـردبان
جـایی کـه راستی شـود از طـبعت آشکـار — از شـرم تـیر در تـن خـصمت شـود نـهان

در مدح شمس‌الدین محمدبن مؤیدالحدادی البخارایی الملقب به شمس خاله

فـلک اخـتر مـعنی صـدف در یـقین — گـوهر واسـطهٔ عـقد شـرف شـمس‌الدیـن
عـمدةالمـلک فـروغ گـهر حـدادی — کـه شکست از قـلمش قـاعدهٔ در ثـمین
سخنش سحر مـبین است ولی از پی فـهم — شـعر کـردند بـزرگان لقب سـحر مـبین
آسـمان لخـلخه سـازد ز پـی مـغز نـجوم — چون شود از قلمش مشک به کافور عـجین

Marfat.com
Marfat.com

رقعه‌یی گر به سوی اهل جنان بنویسد — از خطش غالیهٔ زلف کند حورالعین
مادح طبع تو بر اوج فلک بدر منیر — راوی شعر تو در جمع ملک روح امین
گر ز زنجیر خطت یاد کند در بیشه — در زمان عاشق زنجیر شود شیر عرین
گفته ابیات تو در مجلس ارواح جنان — خوانده اشعار تو در پردهٔ ارحام جنین
کاغذ شعر تو چرخیست ز رفعت‌گویی — خط تو محور آن چرخ و نقطها پروین
رفعت و قدر ثنای تو گراینست کند — به طفیلش سخن من گذر از علیین
آتشین باد مرا بستر اگر بی‌یادت — می‌نهم هیچ شب هجر تو سر بر بالین

۲۹۱

ضیاءالدّین بلخی

واعظی خوش‌بیان و عالمی چرب‌زبان بوده در بلخ تمکن داشته و خلق را موعظه میفرموده محمد عوفی گوید او را ملاقات کردم فاضل بود این چند بیت ازو نوشته شد:

زهی در شأن تو منزل همه آیات سلطانی — بدیده عقل در دست تو رایات جهانبانی
تو خورشید جهانگیری از آن با تیغ صبح‌آسا — گرفتی هفت کشور را بیکساعت به آسانی
چنان آسوده شد جمع خلایق در دیار تو — که جز در طرهٔ دلبر نه‌بیند کس پریشانی
چو ذوالقرنین از مشرق یکی بخرام در مغرب — که تا دانند در عالم توی اسکندر ثانی

گویند چون بر منبر رفتی عادت وی چنان بودی که عمامهٔ خود را چنان نهادی که پیشانی او و صدغ را پوشیدی یکی به وی نوشت که عمامه را لختی برتر نه که روزی را خدا میدهد. این رباعی را در جواب فرستاد:

رباعی

یک شهر حدیث من و اشعار من است — در هر کنجی سخن ز گفتار من است
گر پیش نهم یا پسش ای مرد سره — پالان خر تو نیست دستار منست

Marfat.com
Marfat.com

۲۹۲
ضیاءالدّین

معلوم نیست که از کجاست اما معاصر سیف اسفرنگی و در زمان دولت سلطان محمدبن تکش خوارزمشاه که او را اسکندر ثانی و سلطان سنجر لقب کرده بودند و شعرا قصیده‌ها در تهنیت این لقب بنام او می‌گفته‌اند بوده و از قصیده‌یی که نظم نموده این سه بیت نوشته می‌شود:

سلطان علاء دنیا سنجر که ذوالجلال — از خلق برگزیدش و جاه و جلال داد
شاه عجم سکندر ثانی که رای او — بر فتح ملک ترک حشم را مثال داد
خورشیدوار تیغ وی از مشرق صواب — آمد پدید و ملک خطا را زوال داد

۲۹۳
طاهر عریان همدانی

نام شریفش باباطاهر است از علما و حکما و عرفای عهد بوده است و صاحب کرامات و مقامات عالیه و اینکه بعضی او را معاصر سلاطین سلجوقیه دانسته‌اند خطاست وی از قدمای مشایخ است معاصر دیالمه بوده و در سنهٔ ۴۱۰ بوده قبل از عنصری و فردوسی و امثال و اقران ایشان رحلت نموده رباعیات بدیع و مضامین رفیع بزبان قدیم دارند گویند رسالات از آنجناب مانده و محققین بر آن شروح نوشته‌اند بعضی از دوبیتی‌هایش در این کتاب ثبت میشود:

ز دل نقش جمالت در نشی یار — خیال خط و خالت در نشی یار
مژه کردم به گرد دیده پرچین — که خونابه خیالت در نشی یار
دلی دارم که بهبودش نمی‌بو — نصیحت میکرم سودش نمی‌بو
به بادش میدهم نش میبره باد — بر آذر می‌نهم دودش نمی‌بو

***

نسیمی کز بن ان کاکل آید — مرا خوشتر ز بوی سنبل آید

Marfat.com
Marfat.com

چو شو گیرم خیالت را در آغوش — سحر از بسترم بوی گل آید

***

دلم از درد هجرانت غمینه — سرینم خشت و بالینم زمینه
گناهم اینکه موته دوست دیرم — هرآنکت دوست داره حالش اینه

***

هزارت دل به غارت برته‌ای ویش — هزارانت جگر خون کرته‌ای ویش
هزاران داغ ویش از سینم اشمرت — همش نشمرته از اشمرته ای ویش

***

بنالیدن دلم مانند نی بی — مدامم درد هجرانت ز پی بی
مرا سوزت گدازه تا قیامت — خدا دانه قیامت تا به کی بی

***

خور آیین چهره‌ات افروته‌تر بی — دلم از تیر عشقت دوته‌تر بی
ز چه خال رخت ذانی سیاهن — هر آن نزدیک خور بی‌سوته‌تر بی

***

دلی نازک بسان شیشه‌ام بی — اگر آهی کشم اندیشه‌ام بی
سرشکم گر بوه خونین عجب نی — مو آن دارم که در خون ریشه‌ام بی

***

نگارینا دل و جانم ته دیری — همه پیدا و پنهانم ته دیری
نمی‌دانم که این درد از که دیرم — همی دونم که درمانم ته دیری

***

کشیمان گر بزاری از که ترسی — برانی گر به خواری از که ترسی
مو با این نیمه دل از کس نترسم — جهانی دل تو داری از که ترسی

Marfat.com
Marfat.com

۲۹۴
طاهر چغانی خوارزمی

نامش امیر ابوالمظفر ملک طاهربن ابوالفضل‌بن محمدالمحتاج الچغانی همهٔ اجدادش از امرا و حکام و سلاطین ذوی‌الاحتشام و ذکر چغانیه در تواریخ مسطور است و چغانیان از ماورالنهر است و منسوب بدان را چغانی گویند و چغانه سازیست منسوب به آن ولایت و در آنجا رودیست که چغانی رود نامند و آن نهری بزرگ است بهر صورت ابوالمظفر طاهر امیری بود جامع کمالات محموده و خصایل ستوده که نظیر وعدیلش نبوده فضل وافی و علم شافی داشته گاهی نظمی بر صفحهٔ زمانه می‌نگاشته با شعرا خوش داشته و در زمان محمود غزنوی حکومت طخارستان با وی بوده ابوالحسن فرخی از سیستان نخست به خدمت او آمده مدح وی گفت و قصیدهٔ داغگاه در مدح اوست و بتوسط وی بسلطان‌محمود رسیده است و آباء و اجداد وی همه حکام و سلاطین بزرگ بوده‌اند استاد دقیقی نیز از مداحان این سلسله بوده است بهر حال امیر ابوالمظفر گاهی نظم می‌سروده، از اوست:

آن ساقی مه روی صبوحی بر من خورد — از خواب دو چشمش چو دو تا نرگس خرم
و آن جام می اندر کف او همچو ستاره — تا خورده یکی جام یکی داده دمادم
بر بسته هوا چون کمری قوس قزح را — از اصفر و از احمر و از اخضر معلم
گویی که دو سه پیرهن است از دو سه گونه — وز دامن هر یک ز دگر پارگکی کم

و له

بده باده به یاد ماهرویی — که بی می صبر نتوان در فلق بر
به نرگس ننگری تا چون شکفته است — خورد می جام بر زرین طبق بر

***

به چشم گوزنست و رفتار کبک — به کشی چو گور و بکینه پلنگ
سخن گفتنش تلخ و شیرین دو لب — چنان کز میان دو شکر شرنگ
کمان دو ابروش وان غمزه‌ها — یکایک به دل بر چو تیر خدنگ

Marfat.com
Marfat.com

و له رباعی

یک شهر همی فسون و رنگ آمیزند تا بر من و بر تو رستخیز انگیزند
با ما به حدیث عشق تا چه ستیزند هر مرغی را به پای خود آویزند

۲۹۵
طرطری هندی

از حکما و بلغای هندوستان است و تقی اوحدی نوشته که در مجموعه‌ای شش هفت قصیدهٔ نیکو به اسم او دیده‌ام به هر حال ازو میباشد:

هست گویی عارض آن ترک زیبا آفتاب گر بود ممکن که دارد برج دیبا آفتاب

وصل او خواهد ز ایزد مهر او ورزد به جان هرکرا باید رونده سرو و گویا آفتاب

نیست با سیمین سرین و لاله‌گون رخسار سرو نیست با زلف سیاه و چشم شهلا آفتاب

دوش نزدیک من آمد آفتاب نیکوان چون برون زد موکب از میدان مینا آفتاب

در صفات آفتاب و آسمان ماندم عجب چون برآمد ناگهان از روی دریا آفتاب

گفتی از روی مثل بود این جهان موسی و بود آستینش آسمان و دست بیضا آفتاب

روشن و تابان ز دریا روی بر بالانهاد رای شاهنشاه عادل بود مانا آفتاب

Marfat.com
Marfat.com

شـــاه رکـــن‌الدیـــن کـــه دولت را مـــهیا دارد او
هـــمچو بـــاغ نـــوبهاری را مـــهنا آفـــتاب
آن چـــنان کـــو هست بـــر مـــردم تـــوانـــا روز جـنگ
نـــیست گـــاه نـــور بـــر انـــجم تـــوانـــا آفـــتاب
رزمگـــاه از خـــون بـــدخواهـــان کـــند گـــاه خـــزان
هـــمچو در اردیـــبهشت از لاله صـــحرا آفـــتاب
بـــا بـــد و بـــا نـــیک یکســـانست جـــود او مـــدام
نـــور یکســـان افکـــند بـــر خـــار و خـــرما آفـتاب
آفـــتاب اعـــداش را از نـــور دارد بـــی‌نصیب
هست بـــر اعـــدای شـــه گـــویی کـــه اعـــدا آفـتاب

و له ایضاً

رخ و بـــر و لب آن دلفـــریب تـــازه نگـــار
یکـــی گـــلست و دویـــم ســـوسن و ســـیم گـــلنار
لبش به بوسه و زلفش به مـهر و چشـم بـه عـهد
یکـــی بـــخیل و دویـــم جـــابر و ســـیم قـــهار
زگـــور و آهـــوی و کـــبک دری ســـتدگویی
یکـــی ســـرین و دویـــم دیـــده و ســـیم رفـــتار
تـــرا چـــو چشـــمهٔ حـــیوان و لاله و شکـــرست
یکـــی دهـــان و دویـــم چـــهره و ســـیم گـــفتار
بـــه دیـــده و دل و جـــان از تـــو مـــن خـــریدارم
یکـــی کـــنار و دویـــم بـــوسه و ســـیم دیـــدار

Marfat.com
Marfat.com

۲۹۶

طیّان بمی کرمانی

حکیمی دانا و شاعری توانا بلیغی تیززبان و فصیحی شیرین‌بیان بوده از بم است که نام قلعه‌یی محکم است در حدود کرمان و ثغور سجستان به هر صورت طیان را ژاژخا لقب کرده‌اند و ژاژطیان مشهور است لیکن معلوم نشد که جهت آن چیست همانا اعدا این لقب را بوی بسته‌اند و خاطرش را خسته صاحب دیوان بوده اما به دست نمی‌آید و از اشعارش نوشته شد.

چو نیست روی سعادت گمان برم که مگر — قضا مزاج زحل داد سعد کبری را
چه گویم از غم گیتی که هرچه می‌گویم — بسوزد آتش اندوه لفظ و معنی را

من قصایده فی‌الشتائیه

روزی که بر زمین و که از سردی هوا — بارد سحاب خوردهٔ کافور بی‌حساب
حربا صفت ز غایت سرما شود به جان — خفاش روزگار طلبکار آفتاب
خواهد که چون سمندر زاتش وطن کند — مرغابی آنزمان که بود در میان آب

و له

امید مهر و وفا از زمانه عین خطاست — از آنکه عادت گیتی همیشه جور و جفاست
مباش غرّه بدین روزگار مردفریب — چو کار و بار جهان آگهی که جمله هباست
کدام گل بشکفت از چمن که تازه بماند — کدام ماه منوّر تمام شد که نکاست

و له

اطراف باغ گشت ز آثار نامیه — مینای لعل‌پرور و دیبای زرنگار
بیجاده‌گون همی شود از لاله بوستان — پیروزه رنگ گردد از سبزه جویبار
شنگرف ریختند تو گویی به گلستان — زنگار بیختند تو گویی به مرغزار
نسرین ز سیم خام بپوشید پیرهن — گلبن ز زر پخته برآورد گوشوار

Marfat.com
Marfat.com

تـــا بـــاغ بـــرگرفت ســـر طـــبلهٔ حـــلی بگشـــاد بـــاد صـــبح در نـــافهٔ تـــتار

در توصیف عمارت و کاخ ممدوح گوید

ای چو گردون سقف تو در شکـل و هـیأت مستدیر
چشـــم گـــردونت نـــخواهـــد دیـــد در عـــالم نـــظیر
قـــــبهٔ افـــــلاک نـــزد طـــارمت نـــامرتفع
روضـــهٔ فـــردوس پـــیش ســـاحتت نـــادلپذیر
آســـمانرا از فـــروع قـــصر مـــرفوعت مـــدار
اخـــتران را در حـــریم صـــحن مـــیمونت مســـیر
از تـــماثیل تـــو نـــقاش طـــبیعت مـــنفعل
وز تـــصاویر تـــو گـــردون ثـــوابت بـــا نـــفیر
دور نـــبود کـــز خـــجالت بـــا عـــلو ســـدهات
روی چـــرخ لاژوردی زرد گـــردد چـــون زریـــر
پر عـجایب چـون سپهری پـر بـدایـع چـون بـهشت
بـــل‌که بـــاشند ایـــن و آن بـــا نـسبت قـصرت قـصیر
آن هـــوای مـــعتدل داری کـــه هســـتی جـــاودان
چـــون بـــهشت ایـــمن ز ســـردی دی و گـــرمی تـــیر

و له ایضاً

حـله بـاف بـوستان شـد بـاد نـوروزی دگـر
باغ ازو جنت صـفت گشت و جـهان دوزخ اثـر
کسـوت زربفت پـوشیده است پنداری چـمن
پـــرنیان ســـبز گســـترده است گـــویی بـر شـمر
نـــقشبندی مـــیکند در بـــوستان ابـــر بـــهار
عـــطرسایی مـــی‌کند در گـــلستان بـــاد ســـحر

Marfat.com
Marfat.com

گـــه نســـیم مشکـــبو از دشت مـــی‌آرد عـــبیر
گـــه ســحاب نـیلگون بـر خـاک مـی‌ریزد گـهر

و له

روزی سه چـار اگـر بـه‌ضرورت مشـوّش است
احـــوال روزگـــار نـــه بـــر وفـق اخـتیار
چـــندان بـــود ولی کـــه ضـــمیر خـــدایگـــان
حـــاصل کـــند فـــراغت کـــلی ز گـــیر و دار
گـــردد ز دشـــمنان شکـــم خـــاک مـــمتلی
گـــیرد زمـــین ز خـــون عـــدو رنگ لاله‌زار
ایـــمن شـــود زمـــانه ز بـــدخواه شـــوربخت
خـــالی شـــود جـــهان ز بـــداندیش خـاکسـار

و له ایضاً فی اللّغز

چـیست آن اخـتر رخشـان رخ روشـن دیـدار
کـــه بـــجز در شب تـــاریک نـباشد بـیدار
طرفه مرغیست که هم سـاکـن و هـم سیّار است
بـاز روشـن تـن و سـیمین دم و زریـن مـنقار
عـــاشق آسـاست از آن روی کـه سـوزی دارد
لیک جـانبخش بـود بـوسهٔ او چـون لب یـار
هـــمچو مـــرغیست کـــه در دام طـپیدن گـیرد
قـــصد بـــالا کـند و بسـته دو پـایش نـاچار
گـلی از بـاغ خـلیلست و بـه یک دم چـو مسـیح
مـــرده را زنـــده کـند لعـل لبش دیگـر بـار

Marfat.com
Marfat.com

افـــعی‌یی در گـــلویش کـــژدم پـــیچان پـــیچان
در دهـــانش مـــلخ ســـرخ و مـــلخ افـــعی‌خوار
گـــرچـــه نـــار است بـــه گـــلنار هـــمی مـــاند راست
دیـــدهٔ مـــیوه کـــه هـــم نـــار بـــود هـــم گـــل نـــار

و له ایضاً

چـــو نـــیم دایـــره از زر نـــاب پـــیدا شـــد هـــــلال عـــید هـــمایون ز گـــنبد ازرق
به عکس آنکه نـــماید ز جـــام بـــادهٔ لعـــل نـــمود ســـاغر مـــاه نـــو از مـــیان شـــفق

ایضاً

آن زمـــــان کـــــز دوست پـــــیغام آورد بـــاد صـــبا
خـــاک در چشـــم غـــم افکـــن ز اب آتش رنگ جـــام
بـــاده‌یی خـــور کـــز فـــروغ او تـــوان دیـــدن بـــه شب
خـــون مـــرطوب از عـــروق و مـــغز مـــحرور از عـــظام
دم‌بـــــه‌دم بـــاشد ز رنگ و بـــوی او مـــی‌خواره را
لاله و گـــل در جـــبین و مشک و عـــنبر در مشـــام
فـــــاش گـــــردد ســـــرّها از لوح مـــحفوظ ار فـــتد
پـــــرتو بـــرق و صـــفای او دریـــن فـــیروزه جـــام
چون وصال یـــار جـــانبخش و چـــو رویش دلفـــریب
چـــون جـــواب یـــار تـــلخ و چـــون لبش یـــاقوت‌فام
شـــــادی طـــــبع جـــــوان و دافـــــع انـــدوه پـــیر
آفت مـــــــال کـــــــرام و مـــــایهٔ جـــــود لئام

Marfat.com
Marfat.com

در نصیحت و موعظه و حکمت گوید

ای بـــه‌غفلت گـــذرانـــیده هـــمهٔ عـــمر عـــزیز
تـا چـه داری و چـه کـردی عـملت کـو و کـدام
تـــوشهٔ آخـــرتت چـــیست در ایـــن راه دراز
کـــه تـــرا مـــوی ســـفید از اجـــل آورد پـــیام
وای اگر پرده برافـتد کـه ز بس خـجلت و شـرم
هـــمه بـــر جـای عـرق خـون دل آیـد ز مسـام
دل بـــر ایـــن گـــنبد خـــونخوارهٔ گـــردنده مـــنه
که بسـی هـمچو تـو دیـده است و ببیند ایـام
آفـــرینندهٔ خـــود را تـــو اگـــر بشـناسی
طـی شـود در نـظر هـمتت ایـن سـبز خـیام
کـام جـان از شکـر مـعرفتش شـیرین کـن
تـــا تـــرا زهـــر اجـــل شـــهد نـــماید در کـــام
مـی‌توانـی کـه فـرشته شـوی از عـلم و عـمل
لیکـــن از هـــمت دون ســـاخته‌ای بـــا دد و دام
چـــون شـــوی هـــمدم حـوران بـهشتی کـه تـرا
هـــمه در آب و گـــیاهست نـــظر چـــون انـــعام
جـهد آن کـن کـه نـمانی ز سـعادت مـحروم
کار خود ساز که اینجا دو سه روزی‌ست مـقام

و له

هستم چو باد سـر سـبک آری غـریب نـیست
خـاشاک اگـر بـه سـاحل عـمان هـمی بـرم
مـــینا نـــثار مـــعدن فـــیروزه مـــی‌کنم
بسّـد بـه نـزد کـان بـدخشان هـمی بـرم

Marfat.com
Marfat.com

وله

به وقت صبح که خورشید چرخ آینه‌فام — همی زدود ز روی زمانه زنگ ظلام
سپاه زنگ هزیمت گرفت از عالم — چو شاه روم برافراخت از افق اعلام
پدید شد ز شب تیره روشنایی صبح — چو گل ز غنچه و تیغ از نیام و مه زغمام
به نیم حملهٔ خورشید بر رواق سپهر — اثر نماند تو گفتی ز هستی اجرام
بزیر پردهٔ کحلی که نام او فلک است — نهان شدند همه لعبتان سیم اندام

وله ایضاً

مرصع است درخت و معطرست چمن — به سعی ابر بهاری و باد فروردین
ز بس شکوفهٔ لعبت نهاد پنداری — که هست عرصهٔ بستان نگارخانهٔ چین

در عذر ممدوحی که بعد از مدیح گفتن او را هجو گفته و او رنجیده

بخت برگشت از من سرگشته تا محروم ماند
روی من از ساحت آن حضرت گردون پناه
لحظه‌یی خالی نبودم هرگز از اندوه و غم
ساعتی فارغ نگشتم هرگز از فریاد و آه

***

سرو را یک سخن اصفا کن و انصاف بده — خود روا نیست کز انصاف کسی درگذرد
هر دم از بنده برنجی که هجا میگویی — ور مدیحی به تو آورد عطایی نبرد
شاعری گرسنه در کنج سرایی خالی — از تو آزرده اگر گه نخورد پس چه خورد

الاغ خواسته

صاحبا هر لحظه گردون می‌نهد — از حوادث بر دلم صدگونه داغ
پیش لعب این سپهر نیلگون — کار من بگذشته از بازی و لاغ
در میان زمره‌یی رذلم چنانک — باز نشناسند طوطی از کلاغ

Marfat.com
Marfat.com

خود تو دانی تنگ زندانی بود　　بلبل خوش نغمه را مأوای زاغ
هم مگر زین قوم برهاند مرا　　ذات معطی تو از یک سر الاغ

در اظهار ارادت و اشتیاق

نیست در حیّز امکان که توان دادن شرح　　اشتیاقی که به دیدار همایون دارم
چون بگویم به زبان قلم سرگردان　　که دل از غیبت جانکاه شما چون دارم
در دل و دیده گواه است خدایم که همه　　آرزومندی آن غرهٔ میمون دارم

بجهت بیماری سلطان

از بیم تکسرت جهان می‌لرزد　　از لفظ ملالتت زبان می‌لرزد
از غایت احسان تو بر هر ذاتی　　بر جان تو صد هزار جان می‌لرزد

در حالت بیماری ممدوح خود عرض کرده

گر تیغ تو یک دم از میان برخیزد　　عهمت همه را ز خانمان برخیزد
از بستر غم که جای بدخواه تو باد　　برخیز سبک ورنه جهان برخیزد

۲۹۷
ظهیرالدّین سکزی

اسمش امیر ظهیرالدین نصیر سیستانی از امراء و فضلا و شعرای آن ولایت ممتاز و مردی صاحب جاه و معالی بود وقتی از بلاد نیمروز به رسم رسالت به غور رفته و در حضرت سلطان غیاث‌الدین رسیده ادای رسالت کرد مورد الطافها شد صدر اجل فخرالدین مبارک شاه غوری او را انعام وافر داد و در شکرانهٔ آن مدحها گفت طبع عالی داشته است آنچه از خیالات او حاصل شد منتخب آمد.

Marfat.com
Marfat.com

در مدح صدر اجل فخرالدین گوید

از ادای شکـــر انـــعامش چـــنان عـاجز شـدم
کاین زمـان صـد خـجلت از طـبع سـخنور مـی‌برم
پـیش تـختش نـامه انـدر سـر چـو هـدهد آمـدم
طـوق بـر گـردن ز شکـرش چـون کـبوتر مـی‌برم
تا به تشریفم سـر و تـن کـرد چـون صـبح و شـفق
سـر از آن صـبح و شـفق بـر چـرخ و اخـتر مـی‌برم
داد اســبی بـــاد رفـــتارم کـــه بـــا رفـتار او
شـــرم مـــی‌دارم کـه نـام بـاد صـرصر مـی‌برم
نـه کـه بـر یک خـلعت مـعهود مـقصورست و بس
ز اصـــطناعش صـد هـزار انـعام دیگـر مـی‌برم
مـیل یـارانـم بـه شکـر بـود و اینک بـهرشان
شـعر فـخرالدیـن بـه جـای شـهد و شکـر مـی‌برم
اتـــفاق رجـــعت از فـیروزکوهم ویـن عـجب
مـن بـضاعت بـار خـوزستان و عسکـر مـی‌برم
تشـــنگان راه عشـــقش را کـه بس دل تـفته‌انـد
شـــربتی از چشـــمهٔ حـیوان و کـوثر مـی‌برم
شعر من سحرست و وه نادانـی مـن بـین کـه سـحر
بـــر گـــزافـــه سـوی مـوسی پـیمبر مـی‌برم
رسم ابرست این و بر من عقل مـی‌خندد چـو بـرق
کـاینچنین قـطره سـوی دریـای اخـضر مـی‌برم

و له ایضاً

ای بـه لفـظ تـو زنـده جـان سـخن ای ز طـبع تـو زاده کـان سـخن
چـون تـو در هـیچ دور پـر نگشـاد شـاهبازی ز آشـیان سـخن

Marfat.com
Marfat.com

چون تو در هیچ وقت رخ ننمود — آفتابی ز آسمان سخن
نیمکاران طبع و ذهن تواند — نقشبندان پرنیان سخن
آن سواری که رخ نگردانی — هرگز از هیچ پهلوان سخن
در سخن شایگانت نیست که هست — خاطرت گنج شایگان سخن
داد ملک سخن بده که توی — مهدی آخرالزمان سخن
لمن‌الملک زن که شد سخنت — مالک‌الملک در جهان سخن
صد هزاران کرامت و اعجاز — درج فرموده در نهان سخن

در طلب جو و مدح وزیر گفته

زهی یگانهٔ عالم که تاج را رایت — به گاه نرد کفایت سه ضربه داد ببرد
ز شه مرا به که وجو نوید دادی و باز — چه شد که این سخنت بخت من ز یاد ببرد
گذشت سالی و زان که جوی نشد حاصل — مگر حدیث جوت را چو کاه باد ببرد

وله

هر که چون گل به زر فریفته شد — در عمل آب روی داد به باد
دست کوتاه باش وراد چو سرو — تا سرافراز باشی و آزاد

۲۹۸
ظهیرالدّین سرخسی

اسمش سید ظهیرالدین یحیی در مراتب فضل و کمال مرتبهٔ اعلی داشته وقتی به مملکت هند افتاد او را در خاطر دغدغهٔ مزاوجتی به هم رسید قطعه‌یی به ملک تاج‌الدین تمران‌شاه فرستاد و خواهش کنیزکی کرده سلطان مضایقه ننمود و آن قطعه این است:

Marfat.com
Marfat.com

این قطعه را در طلب کنیزکی باکره بسلطان فرستاده

شاها به ذات پاک خداوند انس و جان — کز جان و دل ثنا و مدیح تو گفته‌ام
از بحر طبع خویش گهرهای شبچراغ — بهر ثنات در صدف دل نهفته‌ام
دانی بزرگوارا کز جور روزگار — شبها چو بخت تو نفسی می نخفته‌ام
تا در پناه جاه و جلالت نرفته‌ام — گرد محن ز ساحت خاطر نرفته‌ام
دارم طمع ز لطف تو ناسفته گوهری — زیرا که بس گهر به مدیح تو سفته‌ام

تاج‌الدین تمرانشاه کنیزکی و رشته مرواریدی با ایندو بیت بدیهه گفته بسید فرستاده

چون بالماس طبع در سفتی — درّ ناسفته‌ات فرستادم
دهدت قوّتی خدای جهان — من ز بی قوّتی بفریادم

گویند بعد از معاشرت و مباشرت از اتفاقات آن کنیزک بمرد ملک تاج‌الدین تمران‌شاه پس از استحضار این دو بیت نظم کرده بسید فرستاد:

قطعه

علوی کافران هندی را — زود از اسلام سیر خواهی کرد
پدرت غزو کردی از شمشیر — تو غزا را به... خواهی کرد

جواب

وعده‌ها کرده‌ای مرا شاها — بسخن دور و دیر نتوان کرد
بیقین غزو کافر ما ده — جز به شمشیر... نتوان کرد

و له

یکذره چو نیست در دلت بستگی‌ای — مفزای دل ریش مرا خستگی‌ای
کم کن ز جفا و جور چندانکه دلم — خو باز کند از تو بآهستگی‌ای

Marfat.com
Marfat.com

۲۹۹

ظهیرالدین فاریابی

و هو ظهیرالدین طاهربن محمد از فضلا و شعرای مشهورست در شاعری شیرین‌کلام و نازک‌خیال بوده مداح اتابک نصرةالدین ابوبکربن محمد و قزل ارسلان و طغانشاه ثانیست و اردشیربن حسن باوندی مازندرانی و معاصر جمال‌الدین اصفهانی و مجیرالدین بیلقانی و حکیم خاقانی شیروانی وفاتش در سنهٔ ۵۹۸ در سرخاب تبریز که بمقبرةالشعرا نامیده شده مدفونست دیوانش مکرر دیده شده است اگرچه شاعری بلیغ و معروف است ولی این بیت راکه در تمجید دیوان او در ضمن حالش نویسند:

بیت

دیـــوان ظـهیر فـاریابی در کعبه بـدزد اگـر بـیابی

قطعه‌یی‌ست از متأخرین در هجو ملاجامی که گفته:

قطعه

ای بـاد صـبا بگـو بجامی آن دزد ســـخنوران نـــامی
بـــردی اشـــعار کـهنه و نـو از سعدی و انـوری و خسـرو
اکـنون کـه سـر حـجاز داری و آهـنگ حـجاز سـاز داری
دیـــوان ظـــهیر فـــاریابی در کـعبه بـدزد اگـر بـیابی

بالجمله تخمیناً چهار هزار بیت نظم دارد ازوست.

من قصایده

ســفر گـزیدم و بشکست عـهد قـربی را مگـر بـحیله بـه بینم جـمال سـلمی را
زمـانه هـر نـفسم تـازه مـحنتی زایـد اگرچه وعـده مـعیّن شـده است حـبلی را
ز روز نـیک بـدین روز گشـته‌ام خـورسند وداع کـــرده بکـــلّی دیـــار و مأوی را

Marfat.com
Marfat.com

ولیکن از سر سیری بود اگر قومی — به تره باز فروشند منّ و سلوای را
چرا بشعر مجرد مفاخرت نکنم — ز شاعری چه بد آمد جریر واعشی را
نه در حساب زن آید نه در جریدهٔ مرد — اگرچه هر دو صفت حاصلست خنثی را
اگر مرا ز هنر نیست راحتی چه عجب — زرنگ خویش نباشد نصیب حنّی را
مرا بپرور و در کسب نام باقی کوش — که این ذخیره بمانده است معن و یحیی را
جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز — خراب می نکند بارگاه کسری را

فی‌النصیحة و الموعظة و الحکمة

گیتی که اوّلش عدم و آخرش فناست — در حقّ او گمان ثبات و بقا خطاست
مشکل‌تر این که گر بمثل دور روزگار — روزی دو مهلتی دهدت گویی آن بقاست
نی‌نی که در زمانه تو مخصوص نیستی — بر هر که بنگری بهمین درد مبتلاست
گردون خلاف عنصر و ظلمت نقیض نور — آتش عدوی آب و زمین دشمن هواست
از سنگ گریه‌بین و مگو کان ترشّح است — از کوه ناله‌بین و مپندار کان صداست
عقل است بر سر آمدهٔ کاینات کل — هم پایمال شهوت و هم دست‌خوش هواست

و له

بنموده خنجر تو در احیای ملک و دین — آن خاصیت که در دم عیسی مریم است
آنجا که نعت صورت خوبان رود ترا — دل سوی قد نیزه و گیسوی پرچم است
از روی قوت ارچه جوانست بخت تو — بر چرخ پیر از ره رتبت مقدم است
یکتا شده است رشتهٔ شاهی بعهد تو — الحمدلله ار چه که یکتاست محکم است

و له ایضاً

گفتار تلخ از آن لب شیرین نه در خورست — خوش کن عبارتت که لبت هرچه خوشترست
تا برگرفتی از سر عشاق دست مهر — هرجا که در هوای تو دستی‌ست بر سر است
آمد قیامتی بسرم تا بدیدم آنک — رویت در بهشت و لبت حوض کوثر است

Marfat.com
Marfat.com

چشمت بجادوی بدل چاه بابلست — زلفت بکافری عوض برج خیبر است
گرچه نه جای کافر و جادو بود بهشت — این وجه نزد اهل حقیقت مصورست
از زلف و غمزه چهرهٔ همچون بهشت تو — آرامگاه جادو و مأوای کافر است
گفتم که رنجه شو بتماشای عیدگاه — کامروز عید را رخ زیبات در خور است
برهم زدی بعمزه جهانی به رغم من — این روز عید نیست که این روز محشر است
از صد گلت یکی نشکفته است صبر کن — کاکنون هنوز گلبن فتح تو نوبر است
هر فتح کاسمان نهدش منتهای کار — چون بنگری مقدمهٔ فتح دیگرست

در مدح ملک نصرةالدین نبشتگین

آنکه بحق داور زمان و زمین است — خسرو پیروز بخت نصرت دین است
آنکه در اطراف ملکش از در طاعت — خسرو انجم کمینه قلعه‌نشین است
آنکه ز بهر نثار موکب قدرش — دامن افلاک پر ز درّ ثمین است
پیش کف او به نیم ذرّه نسنجد — هرچه در احشای برو بحر دفین است
راتب یک روزه نیست بخشش او را — هرچهٔ پس افکندهٔ شهور و سنین است
همّت او هر زمان ز چرخ ببخشد — صدره چندانکه طول و عرض زمینست

در مدح سلطان طغانشاه‌بن مؤیّد

روز جشن عرب و وقت نشاط عجم است
شاد زی گرچه فلک باعث شادی و غمست
خویشتن رنجه مدار از قبل فقد مراد
می خور انگار که این نیز وفا و کرمست
قصهٔ ملک جم و جاه فریدون مشنو
جام بر کف نه وانگار که آن ملک جم است
ذکر باغ ارم و آتش نمرود مکن
آتشی برکن و پندار که باغ ارمست

Marfat.com
Marfat.com

بـی مـی روشـن اگـر تـیره شـد آیـینهٔ عـیش
بس عجب نیست که گیتی همه افسون و دمست
دولت شـــاه جـــهانست کـــه مـــاند جـــاوید
بـــر جـــهان تکـــیه مکـــن کـــو بـفنا متّهم است
مـــلک‌الشـــرق طـغانشاه مـؤید کـه بـطبع
آسـمان بـر درش از جـنس عـبید و خـدمست

در مدح طغانشاه‌بن مؤید

شاهیکه شـیر پـیش حسـامش چـو روبـه است
فـرمان ده جـهان عـضدالدیـن طـغانشه است
آن خســـرویکه خســـرو اجـــرام آســـمان
در تـــحت حکـــم او ز مـــقیمان درگـهست
از بـــهر جـذب خـنجر بـیجاده رنگ اوست
در آخـــور مـــجره اگـــر پـــاره‌یی کـــه است
شـــاها طـــراز رایت و نـــقش نگـــین تـــو
تـــا روز حشـــر آیت نـــصر مـــن الله است
رای تـــو بـــر مـــحیط فـلک خـیمه زد چـنانک
گـــویی کـــه آفـــتاب دو یـــا آســـمان ده است
پـــیش ســـرای پـــردهٔ جـــاه تـــو فـــی‌المـــثل
این بـر کشـیده مـنظر گـردون چـو خـرگه است
زانـــروز بـــاز حـــادثه را ســـر فـــروشده است
کآگـــاه شـــد کـــه دیـــدهٔ حـــزم تـــو آگـه است

Marfat.com
Marfat.com

در مدح قزل ارسلان سلجوقی

زلفت بـــجادوی بـــبرد هـــرکجا دلیست — وانگـــه بـچشم و ابـروی نـامهربان دهـد
هـندو نـدیده‌ام کـه چـو تـرکان جـنگجو — هرچه آیـدش بـدست بـه تـیر و کـمان دهـد
جز زلف و عارض تـو نـدیدم کـه هـیچکس — خـورشید را ز ظـلمت شب سـایبان دهـد
مـقبل کسـی بـود کـه ز خـورشید عـارضت — هـــجرانش تـــا بسـایهٔ زلفت امـان دهـد
فریاد مـن ز طـارم گـردون گـذشت و نـیست — امکـان ایـن کـه زحـمت ایـن آسـتان دهـد
نـه کـرسی فـلک نـهد انـدیشه زیـر پـای — تـا بـوسه بـر رکـاب قـزل ارسـلان دهـد
ای خسـروی کـه حـفظ تـو از روی اهـتمام — گـــوگرد را ز صـــولت آتش امـــان دهـد
هـر آهـنی کـه بـر سـر چـوبی کـنند راست — چـون رمـح تـو چگـونه قـرار جـهان دهـد
اعـجاز مـوسوی نـبود هـر کـجا کسـی — چـو بـی شـعیب وار بـدست شـبان دهـد
صـد قـرن بـر جـهان گـذرد تـا زمـام مـلک — اقـبال در کـف چـو تـو صـاحبقران دهـد

و له ایضاً

مـرا ز دست هـنرهای خـویشتن فـریاد — کـهٔ هـر یکـی بـدگر گـونه دارم نـاشاد
هنر نهفته چو عـنقا بـماند از آنکـه نـماند — کسـی کـه بـاز شـناسد هـمای را از خـاد
تنعمی کـه مـن از فـضل در جـهان دیـدم — هـمان جـفای پـدر بـود و سـیلی اسـتاد
کمینه پـایهٔ مـن شـاعریست خـود بـنگر — کـه چـند گـونه کشـیدم ز دست او بـیداد
به پیش هـر کـه از آن یـاد مـیکنم حـرفی — نـمیکند پس از آن تـا تـوانـد از مـن یـاد
هـــزار دامـــن گـــوهر نـثارشان کـردم — که هـیچکس شـبه‌یی در کـنار مـن نـنهاد
هـزار بـیت بگـفتم کـه آب از آن بـچکید — که جز ز دیـده دگـر آبـم از کسـی نگشـاد
دریـن زمـانه چـو فـریادرس نـمیبینم — مـرا رسـد کـه رسـانم بـر آسـمان فـریاد

ایضاً

نـقش هـر دولت کـه انـدر هـفت کشـور یـافتند
نـظم هـر صـورت کـه انـدر چـار دفـتر یـافتند

Marfat.com
Marfat.com

چون مرصع شد بهم فهرست آن مجموعه را
از برای مر زبان هفت کشور یافتند
نعل می‌بستند روزی اکدشانت را بروم
حلقه‌یی گم شد از آن در گوش قیصر یافتند
شرح میدادند وقتی جرعه‌ریزت را بمصر
قطره‌یی پالود از آن در حلق شکر یافتند
بر درت ظلماتیان را بوسهٔ خشک آرزوست
این سخن تر بود کز لفظ سکندر یافتند

ایضاً و له

قصر هدی شد بسعی شاه مشیّد — رایت اسلام سر کشید بفرقد
خسرو آفاق شاه عالم عادل — خسرو غازی طغانشه‌بن مؤیّد
آنکه مرکّب کند صواعق قهرش — خاصیت زهر در نبات طبرزد
آنکه نشیند بعون بازوی و دستش — خنجر سوسن بجای تیغ مهنّد
از فزع قهر و شدّت غضب اوست — در دل کان دانه‌های خون معقّد
زهرهٔ سنگ از شکوه او چو برآمد — گردش چرخش لقب نهاد زمرّد
ازدم سرد عدوی تو به طبیعت — جرم هوا بفسرد چو صرح ممرّد
گر بمثل ازّه بر سرم نهد از جور — گردش ایّام چون حروف مشدّد
دست اجل تا که در نیاردم از پای — برنکنم سر ز خط حکم تو چون مد
گرچه درین شعریکدو قافیه ذالست — نه غرض از شعر قافیه است مجرّد
خاصه چو این جنس گفته‌اند بزرگان — عذر من از راه اقتداست مسدّد
تا عرق خدّ نیکوان بود از لطف — راست چو بر برگ گل گلاب مصعّد
همچو می از قطره‌های خون جگر باد — خصم ترا از سموم غم عرق خد

Marfat.com
Marfat.com

ایضاً و له

ایـــزد چـو کـارگاه فـلک را بکـار کـرد — از کـــاینات ذات تـــرا اخـــتیار کـــرد
نی‌نی هنوز کاف کـن از نـون خـبر نـداشت — کـــایزد رســوم دولت تـو آشکـار کـرد
اوّل تـــرا یگـــانه و بـــی‌مثل آفـــرید — وانگـه سـپهر هـفت و عـناصر چـهار کـرد
عـــالم ز فـــرّ دولت تـو ابـتهاج یـافت — آدم بـــذات و نسـبت تـو افـتخار کـرد

هم در مدح سلطان گوید

ســـپیده‌دم کـــه صـبا مـژدهٔ بـهار دهـد — نســـیم بـاد صـبا بـوی زلف یـار دهـد
ز آبـدیده بـموجی دراوفـتم کـه بـه جـهد — خـــیال را ســوی بـالین مـن گـذار دهـد
ز دست نـــاخوشی آنکس رهـاندم کـاندم — بـدست مـن مـی صـافی خـوشگوار دهـد
مـــرا شکـوفه خـوش آیـد کـز ابتدای بـهار — زمـــانه را بـــنوی زیـسنت و نگـار دهـد
نه همچو گل که چو در مـهد غـنچه بـنشیند — دو هـــفتهٔ دگـــر از عشـوه انـتظار دهـد
خوش آنکـه یـار سـمن بـر مـیان سـبزهٔ بـاغ — بـــوقت بـــوسه مـرا وعـدهٔ کـنار دهـد
ز عکس چـــهرهٔ او تـــازه نـــقشبند بـهار — طـــراوتـــی بگـــلستان و لاله‌زار دهـــد
ســـرای پـــردهٔ قـــوس قـزح فـراز افـق — نشـــان طـــارم ایـــوان شـــهریار دهـد
عـــروس مـلک کســی در کـنار گـیرد تـنگ — کـــه بـوسه بـــر دم شـــمشیر آبـدار دهـد
عدوت مثل تـو آنگـه شـود کـه خـنجر بـید — بـــه روز مـــعرکه آثـــار ذوالفـقار دهـد

در مدح اتابک ابوبکربن محمّد گوید

ســـپیده‌دم کـــه زنـــد ابـــر خـیمه در گـلزار
گـــل از ســـراچـهٔ خـلوت رود بـصفّهٔ بـار
ز اعـــتدال هـــوا حکـــم جـــانور گـیرد
اگـــر بـــنوک قـلم صـــورتی کـنند نگـار
چـــه حـالتست کـه مـرغان هـمیزنند نـوا
چـــه مـوجبست کـه گـلها هـمی کـنند نـثار

Marfat.com
Marfat.com

هنوز سرو سهی درنیامده‌ست برقص
چرا بدست زدن خوش برآمد است چنار

عروس باغ مگر جلوه میکند امروز
که باد غالیه‌سایست و ابر لؤلؤ بار

کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را
فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار

هنوز ناشده سوسن ز بند مهد آزاد
دراز کرده زبان چون مسیح در گفتار

چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته
چو شاهدان خط سبزش دمیده گرد عذار

نهاده نرگس رعنا بخواب مستی سر
هنوز ناشده از چشم او نشان خمار

جهان بدین صفت از خرمی و مجلس شاه
درو چنانکه د رائنای سال فصل بنهار

جهانگشای ابوبکربن محمّد آنک
بیک پیاده کند دفع صدهزار سوار

ز خاک مجلس او بوی خلد می‌آید
چنانکه نکهت عنبر ز طبلهٔ عطّار

جهان پناها امروز در زمانه توی
که روزگار بعهد تو دارد استظهار

فلک ز جاه تو افراشت پشت بر مسند
ستم ز عدل تو آورد روی در دیوار

زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق
ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار

Marfat.com
Marfat.com

زمـــانه تـــهمت بـد خـدمتی نـهاد مـرا
کـــه شـــد ز درگـــه فـــرمانده جـــهان بـــیزار

مرا چو فـخر بـعلم است ایـن عـلامت جـهل
کنون کجا برم این ننگ و چون کشم این عـار

ز صـــد نـــهال کـــه در بـــاغ عـــمر بـــنشاندم
یکـــی هـــنوز ز بـــختم نـــیامد است بـــبار

هـــنوز پـــیش رکـــابم نـــبرده بـــر ســـر دوش
بـــجای غـــاشیه کـــیمخت مـــاه غـــاشیه‌دار

هـــنوز از پس پشـــتم حـــمایل جـــوزا
نکـــرده بـــر ســـر شـــمشیر نـــیکوان آثـــار

در تـــرا بـــهمه شـــرق و غـــرب نـــفروشم
کـــه خـــاک تـــودهٔ فـــانی نـــدارد ایـــن مـــقدار

مـــرا شکـــایت بســـیار و شکـــر انـــدک هست
اگـــرچـــه مـــی نـــزنم دم ز انـــدک و بســـیار

مـــیان عـــالم و جـــاهل تـــفاوت ایـــنقدر هست
که این کشـیده عـنان بـاشد آن گسـسته مـهار

و له ایضاً

چـــون بـــر زمـــین طـــلیعهٔ شب گشت آشکـــار
آفـــاق کـــرد کســـوت عـــبّاسیان شـــعار

پـــیدا شـــد از کـــرانـــهٔ مـــیدان آســـمان
شکـــل هـــلال چـــون ســـر چـــوگان شـــهریار

دیـــدم ز زر پـــخته بـــر ایـــن لوح لاجـــورد
نـــونی کـــه گـــویی آن بـــقلم کـــرده‌ای نگـــار

Marfat.com
Marfat.com

روی فلک چو لجّهٔ دریا و ماه نو
مانند کشتی‌یی که بدریا کند گذار
یا بر مثال ماهی یونس میان آب
آهنگ درکشیدن او کرده از کنار
یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت
افتاده بر کنارهٔ دریا نحیف و زار
در معرض خلاف جهانی ز مرد و زن
قومیش در نظاره و قومی در انتظار
من با خرد بحجرهٔ خلوت شتافتم
گفتم که ای نتیجهٔ الطاف کردگار
باز این چه نقش بوالعجب و شکل نادر است
کز کارگاه غیب همیگردد آشکار
این شاهد از کجاست که اینچرخ شوخ‌چشم
از گوش او برون کند این نغز گوشوار
گردون ز بازوی که گشوده است این طراز
گیتی ز ساعد که ربود است این سوار
گر جرم کوکبست چرا شد چنین دو تا
ور پیکر مه است چرا شد چنین نزار
گفت آنچه بر شمردی ازین جمله هیچ نیست
دانی که چیست با تو بگویم بداهه
نعل سمند شاه جهانست کآسمان
هر ماه بر سرش نهد از بهر افتخار
گفتم که از مدایح ذات مبارکش
رمزی بگوی تا بودم از تو یادگار

Marfat.com
Marfat.com

بـــر عـــادت کـــریمان در دامـــنم نـــهاد
درجـــی چـــنین کـــه بـــینی پـــر درّ شـــاهوار
تـــا مـــن ز بـــهر تـــهنیت عـــید بـــیدریغ
بـــر آســـتان خســـرو عـــادل کـــنم نـــثار
ای خســـروی کـــه رای تـــو از روی مـــلک و دیـــن
هـــر دم بآســـتین کـــرم بســـترد غـــبار
در حسب حـــال خـــود ســـخنی چـــند داشـــتم
لیکـــن بـــدین یکـــی دو ســـخن کـــردم اختصار
کـــای آفـــتاب مـــلک ز مـــن مـــهر وامگـــیر
وی ســـایهٔ خـــدای ز مـــن ســـایه بـــرمدار

و له ایضاً

ای جـــهانرا بـــه تـــیغ داده قـــرار — کـــرده شـــاهان بـــبندگیت اقـــرار
هـــیبتت چـــون شـــهاب تـــیرانـــداز — حشـــمتت چـــون ســـماک نیزه‌گذار
بـــندگانت بـــوقت کـــوشش و کـــین — بـــا حـــوادث شـــوند در پـــیکار
چـــون عـــنان ظـــفر بـــجنبانند — از زمـــانه بـــرآورنـــد دمـــار
چـــون رکـــاب ثـــبات بـــفشارند — بـــاز دارنـــد چـــرخ را ز مـــدار
بـــرکشد دشـــمن تـــرا گـــردون — لیک بـــرنگذرانـــد از ســـر دار
طـــرفه مـــرغی است خســـرواتیرت — بـــه پـــر کـــرکسان پـــرد هـــموار
نـــخورد جـــز دل عـــدو طـــعمه — نکـــند جـــز حـــیات خـــصم شکـــار
زلف نـــصرت گـــرفته در چـــنگل — نـــامهٔ فـــتح بســـته در مـــنقار
مـــرغ نـــی مـــاهی‌یی کـــه هست او را — دست دربـــار شـــاه دریـــا بـــار
بـــازمانده بســـوی شست مـــلک — دهـــن بـــیزبانش مـــاهی وار
مـــاهی‌یی دیـــده‌ای کـــه صـــدمهٔ شست — نـــرساند بکـــام او آزار
مـــی نـــدانـــم کـــه چیست دانـــم آنک — مـــی بـــرآرد ز بـــرو بـــحرد مـــار

Marfat.com
Marfat.com

لاجرم یکزمان ز هیبت او — مرغ و ماهی نمیکنند قرار
گرچه پیشت نکرد کس تعریف — که مرا چیست پایه و مقدار
سخنم خود معرّف هنرست — چون نسیمی که آید از گلزار
گرچه یک شخصم از ره صورت — دارم از علم لشکر جرّار
رکنهای سریر دانش من — همچو ارکان عالمست چهار
تازی و پارسی و حکمت و شرع — ایندو اشعار دارم آندو شعار
من یکی گوهرم فتاده بخاک — از ره تربیت مرا بردار
گرچه باشد به پیش همت تو — گوهر از خاک بر گرفتن عار

در مدح طغانشاه

تو راست لعل شکربار و در میان گوهر — میان لعل چرا کرده‌ای نهان گوهر
چنان بچشم تو بی‌قیمتم ز بی‌درمی — که روز بزم بچشم خدایگان گوهر
خدایگان ملوک جهان طغانشه آنک — نثار میکند از جود بر جهان گوهر
خروس عدل تو تا پر زده است در عالم — بجای بیضه نهاده است ماکیان گوهر
اگر تو دست سخاوت کشیده‌تر نکنی — بهیچ کان ندهد هیچکس نشان گوهر

فی‌الحکمة و الموعظة

سپیده‌دم که شدم محرم‌سرای سرور
شنیدم آیت توبوا الی‌الله از لب حور
بگوش جان من آمد ندا ز حضرت قدس
که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور
جهان رباط خرابیست بر گذرگه سیل
گمان مبر که به یک مشت گل شود معمور
بر آستان فنا دل منه که جای دگر
ز بهر نزهت تو برکشیده‌اند قصور

Marfat.com
Marfat.com

مگـــر تـــو بـــیخبری کـــاندرین مـقام تـرا
چـــه دوســـتان حســودند و دشـمنان غـیور
بـــبین کـــه چـند نشـیب و فـراز در راهست
ز آســـتان عـــدم تـــا بـــه پـیشگاه نشـور
تـــو در مـــیان گـــروهی غـــریب مـهمانی
چـــنان مکـــن کـــه بـیکبارگی شـوند نـفور
بـــدشت جـــانوری خـــار مـــیخورد غـافل
تـــو تـیز مـیکنی از بـهر صـلب او سـاطور
کـــناغ چـــند ضـــعیفی بـــخون دل بـستند
بـــمجمع آری کـاین اطـلس است وآن سـیفور
ز گـــرم مـــرده کـــفن درکشـی و در پـوشی
مـــیان اهـــل مـــروّت کـــه داردت مـعذور
بدان طمع که دهن خـوش کـنی ز غـایت حـرص
نشســـته‌ای مـــترّصد کـــه قـی کـند زنـبور
بـــباده دست مـــیالای کـــانهمه خـــونیست
کـــه قـطره قـطره چکـیده است از دل انگـور
بـــوقت صـــبح شـود هـمچو روز مـعلومت
کـــه بـا کـــه بـاخته‌ای عشـق در شب دیـجور

و له در مدح حسام‌الدوله اردشیربن حسن حاکم مازندران

ز خواب خوش چو بـرانگـیخت عـزم مـیدانش
مـــه دو هـــفته بـــرون آمـــد از گـریبانش
فـــراز مـــرکب تـــازی ســـوار گشت چـنانک
نـــظر بـــدو نـــرسیدی بـوقت جـولانش

Marfat.com
Marfat.com

هـزار جـان شـده قـربان هـزار کـیش خـراب
ز رشک گـوشهٔ کـیش و دوال قـربانش
بسـا سکـندر سـرگشته از جـهان کـه بـیافت
نشـان چشـمهٔ خـضر از چـه زنـخدانش
مـرا بـتازه در آتش نـهاد گـویی نـعل
هـر آتشـی کـه جـدا شـد ز نـعل یکـرانش
بـرسم عـیدی حـوران خـلد را رضـوان
بـرای غـالیه مـیبرد گـرد یکـرانش
بـرآمـد از دل مـن دوزخـی دریـن انـدوه
کـه نـاگـهان بـفریبد بـخلد رضـوانش
بـروز عـید کـه زنـدانـیان کـنند ازاد
بـهر دلی کـه ظـفر یـافت گـرد زنـدانش
رسـید نـالهٔ مـن در فـراق چـهرهٔ او
بـر آسـمان و شـنیدند مـاه و کـیوانش
وگـر بـحضرت خسـرو نـمیرسد زانست
کـه از سـپهر بـرین بـرترست ایـوانش
حسـام دولت و دیـن شـاه اردشـیر حسـن
کـه هست رونـق عـالم ز عـدل و احسـانش
قـضا بـبوسد و گـردون بـدیده در مـالد
هـر آن مـثال کـه صـادر شـود ز دیـوانش
شـعاع تـیغ تـو بـرقیست در دیـار عـدو
کـه جـز اجـل نـبود قـطره‌های بـارانش

Marfat.com
Marfat.com

در مدح اتابک اعظم ابوبکربن محمد

نشست خسرو روی زمین باستحقاق فراز تخت سلاطین بدار ملک عراق
رضاش خط دوام از صحیفهٔ آمال سخاش باب کرم از جریدهٔ ارزاق
ایا شهی که بهنگام کین غلامانت مجرّه را بدو انگشت بگسلند نطاق
چو جفت و طاق زنند از طریق لعب کنند به تیر تنها جفت و به تیغ سرها طاق
ببازوی تو ندارد خطر گرفتن ملک بر آسمان شدن آسان بود بپای براق
گر آفتاب که یکچشم دارد از مشرق نگه کند سوی ملک تو جز بچشم وفاق
بباد حمله ز گوشش برآوری پنبه بزخم نیزه ز چشمش برون کنی شرناق
ز هیبت تو دل دشمنان بروز نبرد چنان بود که دل عاشقان بروز فراق
غریو کوس و نفیر مبارزان در رزم بود بگوش تو خوشتر ز پردهٔ عشاق

در مدح سلطان طغرل سلجوقی

چو زهره وقت صبوح از افق بسازد چنگ زمانه تیز کند نالهٔ مرا آهنگ
جفای چرخ بگیرد مرا بسختی نای فراق یار درآویزدم بدامن چنگ
برد زمانهٔ ناساز از سرم بیرون هوای نالهٔ نای و نشاط نغمهٔ چنگ
چنان بدرد دل از سینه برکشم آهی که هفت آینهٔ چرخ از آن بگیرد زنگ
بضاعت سخن خویش بینم از خواری بسان آینهٔ چین میان رستهٔ زنگ
گهی چو عهد لئیمان نطاق صبرم سست گهی چو عذر بخیلان براق عزمم لنگ
فتاده‌ام به گروهی که در ثناشان هست مساق لفظ رکیک و مجال معنی تنگ
بقول نیک چو من نامشان برآرم زود بفعل بد سخنم را فرو برند به ننگ
کجاست رکن بساط خدایگان تا من برم چو شعری ارکان شعر بر خرچنگ
خدایگان سلاطین بحر و بر طغرل که در ترازوی قدرش جهان ندارد سنگ
ایا شهی که بریزد زباد حملهٔ تو بروز معرکه دندان پیل و کام نهنگ
چنان بدور تو کار زمانه منظوم است که پوست از سر زین باز شد به پشت پلنگ
در آنزمان که اجل دشمنان جاه ترا شود مخالف آمال در شتاب و درنگ

Marfat.com
Marfat.com

چنان موافقت افتد سلاح را که کند — زه گوزن زبان در دهان تیر خدنگ
چو بیلک تو بدنبال چشم کرد نگاه — کمان بگوشهٔ ابرو درآورد آژنگ
چنان شود که ز تیزی آن و تندی این — قضا کرانه کند زان میان بصد فرسنگ
کند سنان تو بازی بجان خصم چنانک — بعقل دلشدگان شاهدان چابک و شنگ

در مدح ملک نصرةالدین نبشتکین گوید

جهانگشای عدو بند شاه ناصر دین — که فتح و نصرت ازآثار او برند مثال
بکوفت گاو زمین را نهیب او گردن — بکند شیر فلک را شکوه او چنگال
کمان کین چو بزه کرد نسر طایر نیز — فراهم آورد از سهم تیر او پر و بال
زهی سپاه ترا پیشتر ز فتح و ظفر — نکرده هیچکس از هیچ بقعه استقبال
بزاد تیغ تو چندین هزار بچهٔ فتح — نبوده او را جز با گلوی خصم وصال
جهان بعهد تو هرگزخراب کی گردد — که تو برسم دهاقین روی بروز قتال
زمین سینهٔ دشمن به تیغ بشکافی — پس آنگهی بنشانی درو ز رمح نهال
منم که با جگر تشنه خون دل بخورم — ولیکن از کف سفله نخواهم آب زلال
نشانهٔ لگد گور باد سینهٔ آنک — ز شاخ آهو دارد امید کعب غزال

و له ایضاً

نماز خفتن ناگاه مست لایعقل — درآمد از درم آنماه روی مهر گسل
همه شمایل دیوانگان گرفته ولیک — بزیر هر خم زلفش روان صد عاقل
ز بهر عربده خود را خراب کرده و من — گرفته ماتم عمر خراب بیحاصل
زگرد راه فرو ریخت قصّه‌های دراز — چو زلف خویش پریشان چو کار من مشکل

Marfat.com
Marfat.com

گـهی ز راه نـصیحت درآمـدی کـه مـباش
ز حـــفظ جـانب یـاران و دوسـتان غـافل

بـصبر کـوش یـقین‌دان کـه عـاقبت ز جـهان
بکـام دل بـرسی خـود کـدام صـبر و چـه دل

جـــواب دادم و گـفتم چشـیده‌ام یکـچند
شـرابـهای خـوش از دست لعـبتان چگـل

کـنونکه وقت خـمارست مـی بـباید خـورد
ز دست هـــجر تـو نـاکـام شـربت قـاتل

مـرا بـحل کـن و بگـذر از ایـنحدیث کـه شـد
جـفای اهـل خـراسـان مـیان مـا حـایل

بجست بیخبر از جای خـویش و گـفت مـباد
کـه هـیچ دل بـه هـوای شـما شـود مـایل

دلم بـــبردی و در هـــجر نـیز مـیکوشی
اگـر بجـدل بـحلی نـیستی بـه هـجر بـحل

وداع کـــردمش القـــصه و گـــرفتم پـیش
رهـــی چـو روز قـیامت کشـیده وهـایل

زبـــند عشـــق گشـاده دل و کـمر بسـته
بـــعزم بـــندگی شـــاه عـــالم عـــادل

ایضاً

سـپهر و مـهر چـو حـجّاج کـعبهٔ اسـلام — بـــعزم کـــعبهٔ اقـــبال بسـته‌انـد احـرام
یکـی سـتانه هـمی بـوسدش بـرسم حـجر — یکـی بـچهره هـمی سـایدش بشـرط مـقام
ز یکـــطرف گـــلوی گـاو مـیبرد نـاهید — ز یکـــطرف بـره قـربان هـمیکند بـهرام
به امن و عافیت آراسـته چـو صـحن بـهشت — حـــریم حـــضرت اعـلای شـــهریارا نـام
خـــدایگـان مـلوک جـهان مـظفر دیـن — کـه نـصرت و ظـفر او را مـلازمند مـدام

Marfat.com
Marfat.com

همیشه تا ز پراکندگی بنات‌النعش بود چو روزی اهل هنر درین ایام
جهانیانرا روزی مباد آنروزی که چرخ جز تو بشاهی برد کسی را نام

و له

چون بر فراخت خسرو سیارگان علم در خاک پست گشت سرا پردهٔ ظلم
یکیک ز بیم خنجر خورشید اختران همچون مخالفان شهنشه شدند کم
بر روی آسمان اثر تیرگی نماند الاّ ز گرد موکب فرمانده عجم
دریا بدستگاه فراخش زند مثل گردون بآستان بلندش خورد قسم
ذات مطهرّ تو سپهریست از علو طبع مبارک تو جهانیست از کرم
پهلو تهی کند اجل از تیغ تو ولی از دشمنان دولت تو پر کند شکم
از حضرت تو تیره شود ساحت بهشت وز مجلس تو رشک برد روضهٔ ارم

و له ایضاً

چو ماه یکشبه بنهفت چهره از نظرم
مه دو هفته در آمد به تهنیت ز درم
مرا ز شادی رویش بسینه باز آمد
دلی که مرده و زنده نبود ازو خبرم
بلا به گفتمش آخر زمانکی بنشین
مگر بوصل تو بنشیند آتش جگرم
یک امشبی تو بمهمان من بباش که من
ز روی خوب تو مهمان زهره و قمرم
ز اهل عشق تکلّف طمع نباید داشت
به پیش خدمت تست انچه هست ما حضرم
بسنده کن بلب خشک و چشم تر با من
که در دو گیتی زین بیش نیست خشک و ترم

Marfat.com
Marfat.com

بسی بگفتم زین جنس و هیچ سود نداشت
کز اشک و چهره همیدید نقد سیم و زرم
بخواست ناله و زاری ز من چو او برخاست
برفت و بر اثر او برفت دل ز برم
رخش که تابش قندیل روزه‌دارن داشت
گذاشت چون علم عید در جهان سمرم
ز بهر تهنیت عید به که این قصّه
کنون بنزد جهان پهلوان بتحفه برم

و له ایضاً

شبی بحلقهٔ ابداعیان کن فیکون
حدیث زلف تو میرفت و الحدیث شجون
نشان زلف و رخت یک بیک همیدادند
که هند و حلقهٔ آن چند و حیلهٔ این چون
چنان نمود که گویی بعکس می‌بینند
مثال طلعت تو در سپهر آینه‌گون
خرد چو رونق دیوانگان عشق تو دید
بصد بهانه بر آورد خویشتن بجنون
دلم حکایت زنجیر زلف تو بشنید
عقال عقل بیفکند که الجنون فنون
مرا ز ضعف دل و سوز سینه آنشب تار
نه طاقت حرکت ماند و نه مجال سکون
ز سوز سینهٔ من شعله‌یی و صد وامق
ز جام محنت من جرعه‌یی و صد مجنون

Marfat.com
Marfat.com

کنون ز هستی من بیش ازین دو حرف نماند
دلی چو چشمهٔ میم و قدی چو حلقهٔ نون
رخ تو مینهد این نوع داغ را مرهم
لب تو میدهد این جنس درد را معجون
وگر بمرهم و معجون علاج نپذیرد
من و مدایح صاحبقران شرع فنون
بسی نمانده که گردد ز بس عمارت عدل
چهار ربع زمین در پناه او مسکون
تراست معجزهٔ سروری باستقلال
نه چون نبوت موسی بشرکت هارون
هوای طاعت تست آن نسیم جان‌پرور
که از میانهٔ آذر بروید آذریون

در مدح خواجه شرف‌الملک وزیر گوید

دوش هنگام آنکه ظل زمین — کرد بر موکب شعاع کمین
راست گفتی مظله‌یی‌ست سیاه — سر برافراخته ز چرخ برین
دیدم اطراف ربع مسکونرا — از سیاهی چو کلبهٔ مسکین
آسمان چون زمین مجلس شاه — جلوه‌گاه جمال حورالعین
قدح می درو ز سکرهٔ ماه — طبق نقل خوشهٔ پروین
یا بکردار رقعهٔ شطرنج — روی در روی کرده تاج و معین
راست چون پیش شاه رخ به عری — پیش تیر شهاب دیو لعین
نسر طایر بمینه گفتی — دو پیاده است بند یک فر زین
من ز فکرت فکنده سر در پیش — بر گرفته سخن به علیین
با خرد بر طریق استدلال — بحث می‌کردم از علوم یقین
گاه میگفتم از یکی مبدع — چند ابداع میکنی تعیین

Marfat.com
Marfat.com

ورچه مبدع یکی نهی ابداع — صورت مبدعات نیست چنین
گاه ترتیب آفرینش را — بر طریق تماثل و تبیین
حد احصای دهر میجستم — خالی از نسبت شهور و سنین
هم چنین منهی خرد میکرد — بنکوتر عبارتی تلقین
شمه‌یی از حقایق اکوان — نکته‌یی از دقایق تکوین
تا بوقتی که دست صبح گشاد — از فلک عقدهای در ثمین
برکشید آفتاب رایت نور — تا دهد جرم خاک را تزئین
از دگر سوی نیز دلبر من — برگرفت آنزمان سر از بالین
به تعجب نگاه میکردم — از فروغ رخ و صفای جبین
ذره‌یی ز آفتاب فرق نداشت — ماه من جز بفرق مشک‌آگین
لیک از بس غبار محنت و غم — که نیابد بعمرها تسکین
در میان دو آفتاب مرا — گشت تاریک چشم روشن‌بین
هم در آن لحظه صورت اقبال — بزبان فصیح و لفظ متین
گفت بر خاک سدّه‌ای که ازوست — سهدره مانند خاک بی‌تمکین
خیز و یکدم چنانکه من همه عمر — بر طریق ملازمت بنشین
تا ز برج شرف طلوع کند — طلعت آفتاب روی زمین
خواجهٔ روزگار صدر جهان — شرف ملک و تاج دولت و دین
آنکه خورشید مهره درچیند — گر در ابروی او به‌بیند چین

و له ایضاً

ای کرده گرد ماه ز شب خرمن — گریان ز حسرت تو چو باران من
زلفین و روی تست عجب کاری — جان فرشته و تن اهریمن
تشویر خوردهٔ لب تو لاله — وازاد کردهٔ رخ تو سوسن
بنمای روی و عقل بغارت ده — بگشای زلف و شهر بهم برزن
من پیش عشق سینه سپر کردم — تا دل بود ز حادثه در مأمن

Marfat.com
Marfat.com

لیکن به پیش ناوک مژگانت مانع نمیشود سپر و جوشن

در مدح اتابک ابوبکربن محمد

زان زلف عنبرین که بگل برنهاده‌ای صد گونه داغ بر دل عنبر نهاده‌ای
خود از برای سر زره از بهر بربود تو جنگجوی عادت دیگر نهاده‌ای
در برگرفته‌ای دل چون خود آهنین وان زلف چون زره را بر سر نهاده‌ای
سر بر نمیکنی ز تکبر مگر که پای بر آستان شاه مظفر نهاده‌ای
دانند همگنان که تو تنها بذات خویش صد لشکری چو روی بکافر نهاده‌ای

و له

ای ظفر موکب ترا در پی دو جهان پیش همتت لاشی
سالها بگذرد که حادثیه را نرسد در حریم ملک تو پی
بزبان سنان زند رمحت هر زمان بانگ بر زمانه که هی
نفس کل از برای راتب رزق بی‌اساس خلقته بیدی
چنگ در دامن قضا زده بود کرمت گفت الضّمان علی
آسمانی چنین که حضرت تست از جفاهای آسمان تا کی

رباعی

غم کشت مرا و غمگسار آگه نیست دل خون شد و دلدار ز کار آگه نیست
این با که توان گفت که عمرم بگذشت در حسرت روی یار و یار آگه نیست

***

ای دل مشو اندر خط زیبا پسران هر عشوه که زلفشان فرو شد مخر ان
این رشته مور است منه پای برین وانحلقهٔ مار است منه دست بر آن

***

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی بی‌نوبت تو مباد عالم نفسی

Marfat.com
Marfat.com

آوازهٔ نـــوبتت بـــهرکس بـــرساد لیکـن مـرساد از تـو نـوبت بکسـی

۳۰۰
عبدالرّافع هروی

اسمش حکـیم ضـیاءالدیـن عـبدالرافـع‌بن ابـوالفـتح فـاضلی است جـلیل‌القـدر و کـاملی منشرح‌الصدر در صنایع شاعری استاد و در حکمت نظری و عملی اوستاد مـدتها در خـدمت سلطان ملک خسرو بوده در نهایت احترام میزیسته گاهی مدح سـلطان مـحمدبن سـام را نـیز میگفته رسالهٔ جلالیه در تفسیر نود و نه نام ازوست از اشعار او نوشته شد.

در صفت بهار و مدح صدر کبار گوید

گـــلبن حکـــایت از بت کشـــمیر مـــیکند
ســـوسن نشـــان ز لعـــبت فـرخـــار مـیدهد

گـــــردون لاژوردی از شـــاخ ســـیم رنگ
شـــنگرف مـــیدماند و زنگـــار مـــیدهد

قـــارون شـدست بـاغ پس از نـیستی از انک
ســـیم و زرش شکـــوفه بـــخروار مـیدهد

یـــاقوت آبـــدار گـــرامـــی هـمی شـود
هـــر قـــطره‌یی کـــه ابـر بگـلزار مـیدهد

انـــهار وصـــف رزمـــهٔ بـــزّاز مـــیشود
اشـــجار بـــوی کـــلبهٔ عـــطار مـــیدهد

چون طوطی است شاخ ز مـرّد سلب کـه حـق
از لعـــــل آبـــدارش مـــنقار مـــیدهد

Marfat.com
Marfat.com

فـــرّ مـــدیح صـــدر جـــهان عـــندلیب را
بـــی ســـعی نـــفس نـــاطقه گـــفتار مـــیدهد
هـــرگز بـــنفشه بـــار نـــیاورده بـــود گـــل
تـــیغش بـــنفشه‌یی‌ست کـــه گـــل بـــار مـــیدهد
از بـــهر گـــوش و گـــردن ایـــام دولتت
دریـــای طـــبع لؤلؤ شـــهوار مـــیدهد

و له ایضاً فی‌المدح

تـــا بـــرآمـــد از رخ شـــنگرف رنگت بـــرگ نـــیل
جسم من شد شاخ نال و چشم من شـد رود نـیل
زنـــجبیل عـــذب داری بـــر لب نـــوشین خـویش
وز غـــم عشـــق تـــو دارم مـــن تـــنی زار و عـلیل
جـــان مـــن یـــابد شـــفا و کـــم شـــود رنـــج دلم
گـــر لب نـــوشین تـــو بـــخشد بـــجانم زنـــجبیل
بس ظـــریف افـــتاد در بســـتان خـــوبی روی تـــو
از لب هـــمچون رطب بـــا قـــامت هـــمچون نـــخیل
در هـــمه عـــالم نـــبودی کس بـخوبی بـا تـو یـار
گـــر نـــخیل تـــو نـــباشد در رطب‌دادن بـــخیل
تا کی از تیغ و سپر بـا مـا سـخن‌گویی بس است
روی تو همچون سپرخوی تو چـون تـیغ صـقیل
تـــیر مـــژگان و کـــمان پـــرخـــم ابـــروی تـــو
دلربـــای آمـــد چـــو انـدر دست شـه تـیغ سـلیل
بس عـــجب نـــبود کـــه زیـر سَـم اسـبت در چـرا
از زمـین ســر بـر زنـد شـاخ ز مـرّد چـون قـصیل

Marfat.com
Marfat.com

تا همیشه شاخ گل با جام مل باشد حریف
تا همیشه خال لب با حسن رخ باشد عدیل
دست تو بادا طویل و جاه تو بادا عریض
عمر تو بادا کثیر و عمر بدخواهت قلیل
یارهٔ دست ترا از فضل حق بادا نگین
یارهٔ عمر ترا تأئید حق بادا فصیل

و له ایضاً

جانا مپوش بر گل رخسار آستین — وز خون مرا مخواه چو گلنار آستین
گلنارگون شده است ز خون دو چشم من — در عشق آندو نرگس خونخوار آستین
زلف معنبر تو حجاب رخت بس است — خیره مپوش بر گل رخسار آستین
هرچند کاتش رخ تو هست بی‌گزند — با اینهمه ز چهره نگهدار آستین
ناگه مباد چوندل پرتاب من شود — در آتش رخ تو گرفتار آستین
دامن‌کشان تو میروی از کبر و میکنم — پرخون من از دو دیدهٔ خونبار آستین
درج دهان تنگ گشایی چو در سخن — درگیرد از لب تو بخروار آستین
پر در شد از تو دامن آخر زمان چنانک — پر زر ز جود خسرو احرار آستین
وقتی خوش است و چهره‌گشایان نوبهار — دارند پر ز لعبت فرخار آستین
از مشکبار لاله و کافورگون سمن — شد باغ را چو طبلهٔ عطار آستین
کرد از برای خدمت بزمت عروس‌وار — گلزار پر ز لالهٔ شهوار آستین

Marfat.com
Marfat.com

۳۰۱
عبهری غزنوی

حکیم عبدالمجید نام داشته حکیمی بوده در فضایل و خصایل بوستان روزگار را عبهر و در محامد و مدایح آسمان سخن را محور ظهورش به روزگار آل سلجوق و ملازم الب ارسلان و ملک‌شاه بوده با فصحای آنعهد مانند حکیم سنایی و ادیب صابر و سوزنی صحبت داشته از اشعار او بعضی را نگاشته.

در تهنیت فتوحات سلطان گوید

بگردون برین بر شد بفخر ملکت ایران
که گسترد از برش سایه خجسته رایت سلطان
خداوند جهان الب ارسلان سلطان دین‌پرور
که با عدلش نماید جور یکسر عدل نوشروان
خداوندی ورا زیبد که چون تیغش شود پیدا
اگر کوهی بود دشمن بخاک اندر شود پنهان
خداوندی که در سود و زیان خوشنودی و خشمش
یکی لهویست بی‌انده یکی دردیست بی‌درمان
نگه کن تا بدین لشکر که طاغی گشت امرش را
چه کرد آنشاه دریا دل به اوّل بدعت طغیان
بهنگام درنگ اندر همه چونکوه بر هامون
بهنگام شتاب اندر همه چونچرخ در جولان
بهول رعد و گشت با دو چشم ابر آزاری
بزور پیل و سهم شیر و مکر گرگ پردستان
قوی چون سدّ اسکندر سیه‌دل چونشب تاری
همه آشفته چون دریا همه بیحصر چون باران

Marfat.com
Marfat.com

بـیک حـمله کـه سـلطان کـرد هـمچون شیر بـر آهـو
ز خـون خـصم دریـا شـد بـیکساعت هـمه مـیدان
چـو سـهم رایـتت بـیند مـعادی زود بگـریزد
چـو اهـریمن کـه بگـریزد ز سـهم آیت فـرقان
بـچونین فـتح فـرخـنده کـه دادت ایـزد داور
تو شـادی کـن کـه دشـمن گشت زار و خسته و پـژمان
تـو یـار شـادمانی بـاش تـا دشـمن خـورد انـده
تـو جـفت تـندرستی بـاش تـا دشـمن بـود نـالان

در هجو شخصی که بجهت او قیام نکرده

هرگه که در آیم ز در حـجرهٔ خـواجـه — از بـهر مـرا آن غـر بـر پـای نـباشد
تـرسد کـه فـرو ریـزد ... از در ...ش — چندانکه در آن حجره مرا جای نباشد

وله ء

آنچه سرمای بـخل خـواجـه کـند — بـمه دی درون دمـه نکـند
از بـخیلی کـه هست ...ش را — بـه ... زن درون هـمه نکـند

وله

ایـن قـوم را نگـه کـن در خـون یکـدگر — بـرخـاسته هـمه بشـبیخون یکـدگر
قـومی سـتفعلون و گـروهی سـیجعلون — کـردند پـاره پـاره هـمه ... یکـدگر

در جرب گفته

دانـیکه مـرا یـار چـرا بگـزیدست — زیـراکـه مـرا کـان جـواهـر دیـدست
بر چهره سرشک مـن چـو لعـلست و عـقیق — ونـدر تـن مـن نشـان مـرواریـد است

Marfat.com
Marfat.com

۳۰۲
عجیبی جرجانی

اسمش شمس‌الدین از عجایب روزگار بوده و مداحی سام‌بن حسین مینموده گویند معاصر حکیم سنایی بوده و اینکه حکیم قصیده‌یی فرموده اشارت بمدح اوست:

طالع از طالعت عجایب تر　　کس ندید ای عجایب دیگر

و بعضی گفته‌اند دیگریست و عجایبی تخلص داشته اما از اقوال او چیزی مسموع نیفتاده است بهرحال این قصیده راکه در دیوان انوریست که گفته

چون شمع روز روشن از ایوان آسمان　　نساگه در او فتاد بدریای قیروان

بنام او نوشته‌اند العلم عندالله و این لغز ازوست:

لغز فی‌المدح

چیست آن قصر بی در و روزن　　خیره زو پیکر سهیل یمن
شکل او همچو هیأت گردون　　شخص او همچو کوکب روشن
یا چو حامل زنی به پنج شکم　　ده بچه اندرو گرفته وطن
تن او شادی دلست و جز او　　کس ندیدست ده دل و یک تن
دهن و ناف اوست بر سر و پای　　زین عجب‌تر کسی ندیده بدن
خجل از ناف پر ز سنبل اوست　　نافهٔ آهوی خطا و ختن
ناف او گرچه چشمهٔ طربست　　نیک ماند همی بچاه ذقن
سبز و زردست در بهار و خزان　　مادرش را ازو دو پیراهن
طرفه‌تر اینکه هر بهار همی　　آخشیجان کنندش آبستن
رنگ او راگمان بری که مگر　　با عقیق است وصل درّ عدن
گشته همخانهٔ سماع و شراب　　بوده همشیرهٔ گل و سوسن
جسته اندر دهان او تیری　　بر مثال زمرّدین سوزن
خنجر شاه را مگر بدگفت　　تیر او خورد بر میان دهن

Marfat.com
Marfat.com

شـــاه خـــورشید رای ســـام حسـین آن بـــخلق حســـین و خـــلق حســن

۳۰۳
عتیقی تبریزی

اسمش قطب‌الدین از شعرای کامکار و فضلای نامدار و پدر جلال‌الدین عتیقی شاعر است که این بیت ازوست:

رفـتی و آرام و خـواب رفت ز مـن تـا دگـر خواب کی آید بچشم یا تو کی آیی بخواب

پدر و پسر هر دو معاصر خواجه رشیدالدین همدانی بوده‌اند و در سایهٔ عاطفت او آسوده‌اند این غزل جلال‌الدین عتیقی پدر اوست:

از خـاک کـف پـایت هـر گـرد کـه بـرخـیزد جـانهاش فـرو بـارد دلهـاش فـرو ریـزد
آن برق کـه سـوزد عـقل از ابـر غـمت تـابد وان بوی که بخشد جان از خاک درت خیزد
سودای تـوام در خـاک سـرمست بـخسباند هـم بُـوی تـو از خـاکـم دیـوانـه بـرانگـیزد
از تو نـبرم صـدره چـون عـود گـرم سـوزی دود دلم آیـــد بـــاز در دامـــنت آویـــزد
ای جان عتیقی کـی بـا عشـق بـرآیـد عـقل بـا شـاه کـجا یـا رد هـر سـفله کـه بسـتیزد

چون هر دو را یک تخلص است شعر پسر و پدر هر دو منضم و مرقوم شد این قطعه از عتیقی پسر جلال‌الدین است:

در مذمت مانعان شرب مدام

جماعتی که همه کـارشان بـه روز و بـه شب
لواطـــه است و فسـاد و قـمار و کسب حـرام
بدان سبب کـه ز مـی تـوبه کـرده‌انـد از بـخل
بـــنزد عـــامه هـــمه عـــاقلند و نـیکونام

Marfat.com
Marfat.com

اگر کریمی و صاحبدلی خردمندی
بچند فضل و شرف گشته شهرهٔ ایام

پیاله‌یی دو ز می گه گهی بیاشامد
ز بهر حفظ مزاج و ز بهر هضم طعام

هزار طعنه زنند و هزار بد گویند
که کنده باد زین خانمان جمله عوام

۳۰۴
عبدالله بلیانی

و هو شیخ او حدالدین عبدالله‌بن ضیاءالدین مسعود بلیانی‌الکازرونی الفارسی او از اولاد شیخ ابوعلی دقاق است شیخ صفی اردبیلی را او از فارس بجانب شیخ زاهد گیلانی دلالت کرده در سنهٔ ۶۷۳ رحلت نموده این رباعی از اوست:

رباعی

تا حق بدو چشم سر نبینم هرگز — از پای ضلب می ننشینم هرگز
گویند که حق بچشم سر نتوان دید — آن ایشانند و من چنینم هرگز

Marfat.com
Marfat.com

۳۰۵
عبدالخالق غجدوانی

غجدوان از توابع بخاراست از خلفای ابویوسف همدانی بوده سالها در آنجا مرجع خواص و عوام گردیده در فصل‌الخطاب خواجه محمد پارسا آمده که روش وی در طریقت حجت است این دو رباعی ازوست:

گر در دلت از کسی شکایت باشد — درد دل تـــو ازو بـغایت بـاشد
زنـــهار بـــانتقام مشـــغول مشـــو — بد را بدی خویش کـفایت بـاشد

***

چـــون مـــیگذرد عـــمر کـم آزاری بـه — چـــون مـیدهدت دست نکـوکاری بـه
چون کشتهٔ خـود بـدست خـود مـیدروی — تـــخمی کـــه نکـوتر است اگـر کـاری بـه

۳۰۶
علی رامتینی بخارایی

وی بخواجه عزیزان معروفست و رامتین از مضافات بخاراست وی بخوارزم رفته نساجی کردی و خلق را بطریقت نقشبندیه دعوت نمودی و در همانجا وفات یافت و مدفون شد.
در سفارت خوارزم در اورگنج کهنه بزیارت مشایخ رفتم بر مرقد وی نیز فاتحه دادم ازوست:

قطعه

نـــفس مـــرغی مـقیّد در درونست — نگهدارش که خوش مرغیست دمساز
ز پـــایش بـــند مگشـــا تـــا نـــپرد — کـــه نـــتوانـــی گـــرفتش بـــعد پـرواز

***

با هر که نشستی و نشـد جـمع دلت — وز تـــو نـــرمید زحـــمت آب و گـلت

Marfat.com
Marfat.com

زنهار ز صحبتش گریزان میباش ورنه نکند روح عزیزان بحلت

***

چون ذکر بدل رسد دلت درد کند آن ذکر بود که مرد را مرد کند
هرچند که خاصیت آتش دارد اما دو جهان بر دل تو سرد کند

۳۰۷
عابد بیرمی لاری

نامش شاه زین‌العابدین و معروف بشاه زنده است اشعار بطریق عرفا بسیار دارد از آنجمله است:

آستین برمیفشاندم در سماع دست یار آمد بدستم یللی

۳۰۸
عبدالله ختلانی

صاحب کشف‌الحجاب و شرح لمعات فخرالدین عراقی همدانیست از مشایخ و فضلا بوده ازوست:

گفتم بشمارم خم زلفینک جادوش یک پیچ بپیچید و غلط کرد شمارم

Marfat.com
Marfat.com

۳۰۹

عزیزی مستملی

خواجهٔ بزرگوار فصاحت شعار بوده طبعش در غایت قدرت و نظمش در نهایت عذوبت و قصیده‌یی که بادام و چشم و شکر و لب را ملتزم شده نوشته شد:

زهی چشم و لبت بادام و شکر — نه بل کز شکر و بادام خوشتر
به پیش چشم جادویت چه بادام — بنزد آن لب شیرین چه شکر
چه چشم است آنکه بادامست گویی — چه لب کان هست از شکر نکوتر
اگر بادام بیند چشم خوبت — وگر شکر به بیند آن لب تر
شکر را بر لب آید جان ز حسرت — شود بادام خیره چشم در سر
نه چون چشم تو بادامی بعالم — نه چون لبهای تو شکر بکشور
نه لب کان شکر است و شهد جمله — نه چشم است آنکه بادامست یکسر
دلم بر شکر لبهات حیران — تنم در چشم بادام تو مضمر
به نزد من لب و چشمت نگارا — ز بٌادام و شکر بسیار بهتر
نگارینا ترا در چشم و در لب — بجز بادام و شکر نیست دیگر
ز بادام و شکر هرگز ندیدم — همانند لب و چشم تو دیگر
عزیزی گر چه از چشم و لبانت — بیادام و شکر هم نیست در خور
ولیک از چشم و لب آرد بوصفت — به از بادام و شکر در و گوهر
کسی ترکیب چشم و لب بجز وی — ز بادام و شکر کرده است کمتر

Marfat.com
Marfat.com

۳۱۰
عزالدّین اصفهانی

خواجه‌یی عزیزالقدر بوده استیفای سلطان سنجر بوی متعلق شده با قوام‌الدین درگزینی وزیر سلطان مخالفتی کرده محبوس ماند تا در محبس بر عالم دامن افشاند در حبس گفته:

گر تو ز گناه من خبر داشتی — چون گرگ عزیز مصر پنداشتی
من گرگ عزیز مصرم ای صدر مکن — با گرگ عزیز مصر گرگ آشتی

۳۱۱
عزالدّین شیروانی

خواجهٔ اهل کمال و قبلهٔ ارباب حال بود با ابوعلای گنجوی و خاقانی شیروانی و مجیر بیلقانی معاصر و معاشر و در مراتب نظم قادر و ماهر بوده ازوست:

صبا چو غالیه افشان گذشت بر گلزار — شدم ببوی ریاحین ز خواب خوش بیدار
زمانه یار همیکرد مشک با کافور — چو زلف غالیه‌گون بر سفید عارض یار
فضای شش جهت از یاسمین و سوسن و گل — مثلّثی شده خوش بی‌تکلّف عطّار
گشاده بر دل من صد در از حدیقهٔ غیب — طراوت چمن و رنگ صبح و بوی بهار
گشاده‌گوی گریبان چو صبح بر سینه — کشیده داغ صبوحی چو نیل بر رخسار
عرق گرفته دو رخسارش از حرارت می — چو زیر قطرهٔ شبنم صحیفهٔ گلنار
ز باده قامت زیباش گشته میل‌پذیر — چنانکه شاخ گل از عطف باد در گلزار
بر چو سیمش از آسیب پیرهن مجروح — لب لطیفش از آمد شد نفس افگار
ز شکل لعلش پیدا بوقت خندیدن — مثال خاتم جمشید آسمان مقدار
ابوالمظفر شاهنشهی که روز نبرد — بآب تیغ برانگیزد از سپهر بخار
نهم سپهر بکوکب شود چو بگشاید — ز نعل ابرش تندش بوقت حمله شرار

Marfat.com
Marfat.com

زهی شهی که اگر بانگ بر سپهر زنی
بسان کوه ز بیم تو افتد از رفتار
بدان علیم که آرد بنزد منهی جان
زبان جذر اصم بر خدایش اقرار
بکوشش تو کزو کشوری شود بیخصم
به بخشش تو کزو اندکی شود بسیار
به نیزهٔ تو کز آن شعله‌یاب شد مالک
بسکهٔ تو کزو سرخ‌روی شد دینار
که بنده هیچ جدایی باختیار نجست
ز موکب شه خورشید رای مه دیدار

۳۱۲
عراقی همدانی

و هو فخرالدین ابراهیم از مشایخ بوده لمعات از تصانیف اوست شرح حالش در ریاض‌العارفین مبسوط است در سنهٔ ۶۸۸ وفات یافت ازوست

ساز طرب عشق که داند که چه سازست — کز زخمهٔ آن نه فلک اندر تک و تازست
عشق است که هر دم بدگر رنگ برآید — ناز است بجایی و بیکجای نیاز است
در خرقهٔ عاشق چو در آید همه سوزست — در کسوت معشوق چو آید همه سازست

و له ایضاً

نخستین باده کاندر جام کردند — ز چشم مست ساقی وام کردند
بعالم هر کجا درد دلی بود — بهم کردند و عشقش نام کردند

***

Marfat.com
Marfat.com

غمت هر لحظه جائی خواهد از من — چه انصاف است چندین جان که دارد
نشان عشق میخواهی عراقی — ببین تا چشم خون‌افشان که دارد

Marfat.com
Marfat.com

وله

مرا مکش که نیاز منت بکار آید — چو من نباشم حسن تو بر که ناز کند

***

عراقی طالب دردست و آن نیز — بامیدی که درمانش تو باشی

۳۱۳
عین‌القضاة میانجی همدانی

از فحول فضلا و کبار عرفا بوده است تفصیل حالش در ریاض و نفحات مسطور است و صاحب زبدةالحقایق است و این رباعی ازو میباشد:

در انجمنی نشسته دیدم دوشش — نتوانستم گرفت در آغوشش
صد بوسه زدم بزلف عنبر پوشش — یعنی که حدیث میکنم در گوشش

۳۱۴
علاءالدّولهٔ سمنانی

هم از مشاهیر مشایخ بوده یکصد و سی اربعین برآورده ازوست:

این ذوق و سماع ما مجازی نبود — وین وجد که حال ماست بازی نبود
با بیخردان بگو که ای بیخبران — بیهوده سخن بدین درازی نبود

***

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی — به زین نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی بلطف آزادی را — بهتر که هزار بنده آزاد کنی

Marfat.com
Marfat.com

۳۱۵
علی همدانی

اسمش میر سیدعلی‌بن شهاب‌الدین از اکابر سیاحانست و سه نوبت ربع مسکون را سیاحت کرده زیاده از هزار کس صاحب حال دیده بعد از هفتاد و سه سال در سنهٔ ۷۸۶ درگذشته ازوست:

گر بدر منیری و سما منزل تو — وز کوثر اگر سرشته باشد گل تو
گر مهر علی نباشد اندر دل تو — مسکین تو و سعیهای بیحاصل تو

***

پرسید عزیزی که علایی ز کجایی — گفتم بولایات علی کز همدانم
نی زان همدانم که ندانند علی را — من زان همدانم که علی را همه‌دانم

۳۱۶
عزیزالدّین نسفی

از مریدان سعدالدین حموی بوده منازل‌السایرین و مقصد اقصی و کشف‌الحقایق و اصول و فروع و بسیاری رسالات تصنیف نموده است در سنهٔ ۶۱۶ از فتنهٔ مغول گریخته با برقوه فارس درگذشته ازوست:

کس در کف ایام چو من خوار مباد — محنت زده و غریب و غمخوار مباد
نه روز و نه روزگار و نه یار و نه دل — کافر بچنین روز گرفتار مباد

Marfat.com
Marfat.com

۳۱۷

عسجدی مروزی‌القزوینی

اسمش حکیم ابو نظر عبدالعزیزبن منصور از اقران حکیم عنصری و حکیم فرخی و حکیم فردوسی و سایر شعرای مقرر سلطانمحمود غزنوی بوده است در مراتب نظم استاد و عالی فکرت و در حضرت سلطانی معزز و مکرم و با حرمت انعامات و صلات یافته و صاحب ثروت و دولت شده زر کلامش بر محک اهل کمال کامل عیار و بی‌غل و غش شده لاجرم سلطان مذکور را بدو الطاف غیرمحصور بوده گویند سه هزار بیت دیوان دارد اما بنظر فقیر نرسیده مأت فی سنهٔ ۴۳۲ از بعضی اشعارش منتخب میشود.

من قصایده

رحمتی کن پر ده از رخ برمیفکن زینهار — تا نگردد بعد چندین سال رسوا آفتاب
سالها شد تا ببوی لعل و یاقوت لبت — رنگ می‌آمیزد اندر سنگ خارا آفتاب

ع

وله

بر من آمد و آورد برفروخته شمع — چو طبع مرد نشاطی و جان مرد لعیب
بنور زهره بلطف هوا بشکل شهاب — بشبه نیزه بلون قلم بقد قضیب

وله

یاد کرد از لطیف طبعش بحر — گشت پر در و عنبر اشهب
با گران حلمش آشنا شد کوه — شد مکان عقیق و کان ذهب

***

بخدّ و آن لب و دندانش بنگر — که همواره مرا دارند در تاب
یکی همچون بروی اوج خورشید — یکی چون در شهواری بعنّاب
به بخشش کف او ساعتی وفا نکند — اگر ستاره درم گردد و فلک ضرّاب

Marfat.com
Marfat.com

من کلامه علیه‌الرحمة

بـــرخـــیز و بـرافـروز هـلاقبلهٔ زردشت بـــنشین و بـــرافکـــن شکـــم قـاقم بـر پشت
بس کس کـــه ز زردشت بگـــردید و دگـربار نـــاچار کـــند روی ســوی قـبلهٔ زردشت
مـــن ســـرد نـــیابم کـــه مـــرا ز آتش هـــجران آتشکده گشته است دل و دیده چو چرخشت
گـــر دست بـــدل بـــرنهم از ســـوختن دل انگشت شـــود بیشک در دست من انگشت
ای روی تـــو چـون بـاغ و هـمه بـاغ بـنفشه خواهم که بـنفشه چـنم از بـاغ تـو یکـمشت
آنکس کـــه تـــرا کشت تـــرا کشت و مـــرا زاد وانکس کـــــه تـــرا زاد تـــرا زاد و مـــرا کشت

و له

ز بس خونها که مـیریزی بـغمزه شـــمار کشـــتگان نـاید بـسیادت
گـر از خـونریختن شـرمت نـیاید ز رنـــج غـمزه بـاری شـرم بـادت

در تهنیت فتح سومنات و مدح سلطان محمود

تـــا شـــاه خسـروان سـفر سـومنات کـرد کـــردار خـــویش را عـــلم مـــعجزات کـرد
بـــزدود نـــام کـفر جـــهانرا ز لوح دیـــن شکر و دعای خـویشتن از واجـبات کـرد
شطرنج ملک بـاخت هـمی بـا هـزار شـاه هـــر شـــاه را بـلعب دگـر شـاه مـات کـرد
مـــحمود شـــهریار مـــلک آنکـه مـلک را بـــنیاد بـــر مـــحامد و بـر مکـرمات کـرد
شـاها تـو از سکـندر بـیشی بـدان جـهت کو هر سفر که کـرد بـدیگر جـهات کـرد
عـــین‌الرضـــای ایـزد جـویی تـو در سـفر بـــاز او ســفر بـجـــتن عـین‌الحـیات کـرد
تـــو کـارها بـه نـیزه و تـیر و کـمان کـنی او کـــارها بـــحیله و کـــلک و دوات کـرد

و له

زهـی بـزرگ عـطایی کـه در مـضیق نـیاز امـــل پـــناه بـــدان دست در فشـــان آورد
ز بیم جود تو کان خـاک در دهـان افکـند زیـــاد دســت تـــو بـحر آب در دهـان آورد

Marfat.com
Marfat.com

من قصائده

بـــاران قـــطره قـــطره هـــمی بـــارم ابـــروار
هـــر روز خـــیره خـــیره ازیـن چشـم سـیل‌بار

زان قـــطره قـــطره قـــطرهٔ بـــاران شـده خـجل
زان خـــیره خـــیره خـیره دل مـن ز هـجر یـار

یـــاریکه ذره ذره نـــماید هـــمی نـــظر
هـجرانش بـاره بـاره بـمن بـر نـهاد بـار

زان ذره ذره بـــدل آمـــدم چـــو کـوه
زانـــباره بـــاره بـاره بـچشم آمـدم غـبار

دل گشت رخـــنه رخـنه مـرازو بـه تـیغ هـجر
زان مشک تـــوده تـوده بـر آن گـرد لاله‌زار

زان رخنه رخنه رخـنه شـده عـقل و دیـن مـن
زان تـــوده تـــوده تـوده بـدل بـر غـم نگـار

دنـــدانش دانـــه دانـــهٔ درّست جـــانفزا
لبـــهاش پـــاره پـــاره عـــقیقست آبـدار

زان دانـــــه دانـــه دانـــهٔ درّ یـــتیم زرد
زان پـــاره پـــاره پـارهٔ یـاقوت سـرخ زار

زلفـــینش نـافه نـافه گشـاید نـثار مشک
رخســـارش لاله لاله نـــماید فـــروغ نـار

زان نـافه نـافه نـافهٔ خـوشبوی بـا دریـغ
زان لاله لاله لالهٔ خـــود روی شـــرمسار

در شکایت از روزگار و یاد احباب گوید

فـــغان ز دست سـتمهای گـنبد دوّار　　فغان ز سفلی و علوی و ثابت و سیّار
چـه اعـتبار بـر ایـن اختران نـامسعود　　چـه اعـتماد بـر ایـن روزگـار نـاهموار

Marfat.com
Marfat.com

جفای چرخ بسی دیده‌اند اهل هنر — از آن بهرزه شکایت نمی‌کنند احرار
دلا چو صورت حال زمانه می‌بینی — سزد اگر بدر آیی ز پردهٔ پندار
طمع مدار که با تو وفا کند دوران — که بر کسی بفسون مهربان نگردد مار
کجا شدند حکیمان کاردان کریم — که بر لباس بقاشان نه پود ماند و نه تار
چرا ز پای درآمد درخت باغ هنر — بموسمی که ز سر تازه میشوند اشجار
بساز کار قیامت بقوّت ایمان — بشوی روی طبیعت بآب استغفار

در صفت حصانت قعله و باره

کهی بلند و بر او قلعه‌یی نهاده بلند — بلندهای جهان زیر و او ز جمله زبر
باستواری زر بخیل زیر زمین — بپایداری نام سخن میان بشر
بسختی دل بدخواه برج او لیکن — بکار برده درو سنگها بسان جگر

***

اخگر هم آتش است ولیکن نه چون چراغ — سوزن هم آهن است ولیکن نه چون تبر

***

نبود هرگز بی‌او مرا مراد دو چیز — یکی ز عمر نشاط و یکی ز شادی نیز

و له

گهی چون طور سینا بود ازو آویخته ثعبان
ز پشت او درفشنده کف موسی پیغمبر
به پشت زنده پیلان بر نشسته ناوک‌اندازان
چو عفریتان آتشبار بر کوه گران پیکر

و له ایضاً

آن آتش کز بلندی بالا — مرابر بلند را کند روزن
وزا بر چو سر برون زند نورش — چون ماه بر آسمان زند خرمن

Marfat.com
Marfat.com

ماند تن او به تندرین ابری — زو قطره‌چکان چو زردگون ارزن
هر قطرهٔ زرکز او جداگردد — چون سیم فرو فتد به پیرامن
باز از حرکات چون بیاساید — از لاله ستانش بر دمد سوسن
انجیرکش از شاخ بستدی تو — وصفش بیکی بیت بشنو از من
چون برگ گل زرد خرد کرده — بر بسته و کرده میان پر ارزن

و له ایضاً

آن زبر جد رنگ مشکین بوی طعمش طعم شهد
رنگ دیبا دارد او گویی و بوی عود خام
چون ببریدی شود هریک از آن ده ماه نو
ور نبری باشد اندر ذات خود ماه تمام

و له

ساقی بآبگینهٔ بغداد در فکند — یاقوت رنگ بادهٔ خوشخوار مشکبو
گویی که پیش عاشق معشوق مهربانش — بگریست و برفتاد برخسارش اشک دو
از دل برآورد دم سرد و آه گرم — بسفرد آب دیده و بگداخت رنگ او

قطعه و رباعیات

چرانه مردم عاقل چنان بود که بعمر — چو دردسر رسدش مردمان دژم گردند
چنان چه باید بودن که گر سرش ببری — بسر بریدن او دوستان خرم گردند

***

بر گل رقمی ز مشک ناگاه زدند — بر تنگ شکر مورچگان راه زدند
آیینهٔ روی دوست زنگار گرفت — از بسکه بر او سوختگان آه زدند

***

در دور تو عقل کل کنشتی گردد — حسن ابدی شهره بزشتی گردد

Marfat.com
Marfat.com

خاکستر کشتگانت در دوزخ عشق پیرایهٔ حوران بهشتی گردد

***

دل دوش هزار چاره سازی میکرد با وعدهٔ دوست عشقبازی میکرد
تا بر کف پای تو تواند مالید دل را همه شب دیده نمازی میکرد

***

صبح است و صبا مشک‌فشان میگذرد دریاب که از کوی فلان میگذرد
برخیز چه خسبی که جهان میگذرد بویی بستان که کاروان میگذرد

***

در جسم پیاله جان روانست روان در روح مجسم آن روانست روان
در آب فسرده آتش سیال است در درج بلور لعل کانست روان

***

آن جسم پیاله بین بجان آبستن همچون سمنی به ارغوان آبستن
نی‌نی غلطم پیاله از غایت لطف آبیست بآتش روان آبستن

***

گر زانکه مرا فلک دهد مال فره بگشایم ازین کار فرو بسته گره
ترکی بخرم که هر که بیند گوید ای خاک تو از خون خریدار توبه

***

از شرب مدام و لاف مشرب توبه وز عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس شراب و بر لب توبه زین توبهٔ نادرست یارب توبه

Marfat.com
Marfat.com

۳۱۸
عطاردی خراسانی

و هو حکیم عبدالرحمن‌بن محمد بفضایل و کمالات محلّی بود و از نقایص و معایب معرّا از معاصرین غزنویه و از مدّاحان سلطان غازی محمود غزنوی گویند ازهد و امجد شعرای آن عهد بود شعرش بغایت کم‌یاب است این دو بیت و دو رباعی ازوست.

و من اشعاره

ملک قلاده است و او نگین قلاده — زین نگیرد قلاده جز بمیانه
حشمت او بر دهان دهر دهانه است — فضل نیارد لگام جز بدهانه

***

شد یار و مرا ببوسه خوشنود نکرد — پرسش ننمود و نیز بدرود نکرد
آن آتش افروخته جز دود نکرد — از عشق بتان هیچکسی سود نکرد

بجهت شکستگی اعضای معشوق گفته

سیلی بارم برخ پر از خون جگر — آنروز که مژگان ترا بینم تر
ای چون شکر شکسته از پا تا سر — مگری که تباه گردد از آب شکر

۳۱۹
عطاء رازی

و هو خواجه عمید عطاءبن یعقوب کاتب یعرف بناکوک اعظم اعاظم زمان و افضل افاضل دوران بود عمیدیست که ذاتش کاخ دانش را عماد و وجودش اهل بینش را عطاء خدا داد در عربی و عجمی فصحای عرب در حضرتش اعجمی بودندی و بلغای جهانش ببالغیت ستودندی

Marfat.com
Marfat.com

سلسلهٔ ایشان یعنی اجداد ذی‌شان همه کتّاب با صواب و عمّال صاحب مال و وی بعد از مناصب مناسب بحکم حکمت ازل عزل یافته بحکم سلطان ابراهیم غزنوی بطرف هندوستان شتافته و در شهور سنهٔ ۴۷۱ در حدود دیار هنود بجوار رحمت خداوند ودود رحلت نمود مسعودبن سعد سلمان که شاعریست سخندان و فصیحی از اهل جرجان مرثیه بجهت او گفته که یک بیت از آن اینست

از وفات عطاءبن یعقوب تازه‌تر شد وقاحت عالم

معاصرینش ابوالفرج رونی و ابومحمد ارشدی و بعضی سهواً عمید عطای مذکور را و استاد عطای رازی را دو تن دانسته‌اند و چنین نیست واحدند بهر صورت فاضلی است فصیح‌البیان و شاعری رشیق‌اللسان و از اشعار اوست.

در مدح مسجد سلطان ابراهیم غزنوی گوید

برآورد سلطان براهیم از زر یکی کعبه همچون براهیم آذر
بمانند بتخانهٔ چین منقّش بکردار ار تنگ چینی مصوّر
نماز آردش کعبه هر روز و گوید زهی کعبهٔ شاه الله اکبر
بهند اوفتادم چو آدم ز جنّت بتاویل و تلبیس و بهتان منکر
نه گندم چشیده نه آورده عصیان نه مرقول ابلیس را کرده باور
اگر گندمی بد همه جرم آدم همه جرم من از جوی هست کمتر
بلای من آمد همه دانش من چو روباه را موی و طاووس را پر
دو مه شغل راندم چو کشتی بخشکی همه ساله ماندم به دریا چو لنگر
کند بر من این شغل هر روز غمزی کشد بر من این علم هر روز لشکر
گهی باز دارد چو مشکم بنافه گهی خوش بسوزد چو عودم بمجمر

در مدح سلطان ابراهیم‌بن مسعودبن محمود غزنوی گوید

ای بزرگی را کمال و ای جلالت را جمال
آسمانی در بزرگی آفتابی در کمال

Marfat.com
Marfat.com

آســـمانی تـــو ولیکـــن ثـــابت و نـــامنقلب
آفـــتابی تـــو ولیکـــن بـــی‌کسوف و بـــیزوال
بحر و بـر سـیمین کـنی چـون آسـمان از بس عـطا
بـام و بـر زریـن کـنی چـون آفـتاب از بس نـوال
سـعد و نـحس چـرخ هـر دو زیـر تـیغ کـلک تست
ایـــن ولی را مـــال‌بخش و آن عـــدو را گـــوشمال
آســمان گــریان شــود چـون قـطره‌ای بـاران دهـد
تو بخندی چون ببخشی هرچـه داری مـلک و مـال
هـــر زری کـــامد بـــحاصل ســـالها از آفـتاب
در زمـــانی ســـایلی را بـــخشی آن زر بـــی‌سؤال
تـــو هـــمی آزاده را تـــا چـرخ هـفتم بـرکشی
آســـمان از نـــاکســـی دارد هـمیشه در و بـال
تـو هـمی بـپراکـنی چـون تـخم زر و سـیم را
وافـــتاب أز ســـفلگی پـــنهان کـــند زیـر جـبال
آن و ایـن در پـیش تـو چـون ذره پـیش ایـن و آن
پس چـنین تشـبیه کـردن مـر تـرا بـاشد مـحال
نـی غـلط گـفتم کـه هـر دو چـاکـر و بـندهٔ تـوانـد
گـوش سـوی تـو نـهاده تـا چـه فـرمایی مـثال
ای کـمربسته مـجره پـیش تـختتت چـون طـغان
ای نـهاده روی بـر خـاکت زمـین هـمچون یـنال
چـو شب آیـد هـر دو خـاک پـای تـو افسـر کـنند
ایـن یکـی یـا بـد جـلال وان یکـی یـا بـد جـمال
تـاج عـالم گـردد ایـن پـیروزه‌گـون پـیروزبخت
شـمع کـیهان گـردد آن فـرّخ پـی فـرخـنده فـال

Marfat.com
Marfat.com

چـون شـها پـنهان شـود از بـیم تـیغت آفـتاب
چـــون بـــه‌بیند آفـــتاب تـیغ تـو روز جـدال
آســـمانست آن خـــجسته آســـمان رو مـرکبت
بـر جـبینش آفـتاب و زیـر هـر مـاهی هـلال
صـــدهزاران کـــوکب آرد از دل خـــارا پـــدید
صـــدهزاران مـــه نگـــارد بـرزمین زیـر نـعال
آســـمان نـــقطه شـــود در زیـر پـا و دست او
چـــون بگـــردد دایـــره کـردار در وقت مـجال
آســـمان و آفـــتاب از بـــیم ســـلطان بـزرگ
شـــاه ابـــراهـــیم‌بن مســعود مـحمودالفـعال
این در آتش چون براهیم آن چـو مـوسی انـدر آب
بـاز چـون نمرود و فـرعون گشـته در عـالم نکـال
تـــا بـــرآیـــد آســـمان و تـــا بـتابد آفـتاب
هـمچنین تـابان بـزی و هـمچنین شـادان بـبال

این قصیده نیز ازوست که صاحب آتشکده بنام عمعق هم نوشته

مست و شـــادان درآمـد از در تـیم — کـــرده بـــیجاده جـــای درّ یـتیم
زیـــر خـــط زبـرجـدش مـیمی — زیـــر زلف مـعنبرش صـد جـیم
زیـــر آن جـیم طـوبی و فـرودس — زیـــر آن مـــیم کـــوثر و تـسنیم
پشـتم از جـیم او چـو جـیم دوتـا — بـر مـن از مـیم او جـهان چـون مـیم
از نســـــیم گـــل و کـــلالهٔ او — گـل سـوری هـمی ربـوده نـسیم
چشـمکانش چـنانکه یـوسف گـفت — ان ریـــــی بکـــــیدهنّ عـــلیم
زلفکـانش بـچنگ مـن چـون شست — من چو صـیاد و او چـو مـاهی شـیم
گـــه بـــبوسه دم مســـیح نـمود — گـــه بـعارض نـمود دست کـلیم
از پـــی سـی و دو ســـتارهٔ او — رخـم از خـون چـو جـدول تـقویم

Marfat.com
Marfat.com

گفت مژده ترا که عدل ملک — در بهشت و تو در میان جحیم
بیگنه مانده هشت سال بهند — چون گنه‌کار در عذاب الیم
دل چو دانون و سینه چون کانون — کار نامستقیم و حال سقیم
چه کنی حال خویش وا پنهان — چه زنی طبل خیره زیر گلیم
حال خود شاه را بگوی و مترس — و توکل علی‌العظیم رحیم
ملک تاج بخش قلعه‌ستان — با ظفر بوالمظفر ابراهیم
زخم او کوه را دو پاره کند — عدل او موی را کند بدو نیم
خشم او کل من علیها فان — عفو یحیی‌العظام و هی رمیم
فکر من مدح تو نیارد گفت — مگرش فضل تو کند تعلیم

و له ایضاً

آنکه آدم را برون افکند از خلد نعیم
صدهزاران خلق را افکند در قعر جحیم
آدم او را کند و خورد و خلق را گندم خورد
او دو نیم و عالمی را کرده او از غم دو نیم
آن زمرد بوده و خورشید او را کرده زر
زر همه گشته صدف واکندهٔ درّ یتیم
آن صدفها باسنان و هر یکی بر نیزه‌یی
تا نیارد هیچ در گشتن بگرد آن حریم

در اظهار ندامت از خمر و اظهار تقدس گوید

آب بهتر هزار بار ز می — و من الماء کل شیءٍ حی
نخورم آنچه عقل من بخورد — در من افتد چو آتش اندر نی
مر مرا طاقت دو آتش نیست — آتش آنجهان و آتش می
سیم میگردد آتش اندر صاف — برد دل و جان نهد هزاران کی

Marfat.com
Marfat.com

تـــا شـــود کـــاف در مـــیانه نشـــاط | بـــــرکشد تـــیغ عـــربده چـــون کـــی
یـــا شـــود قـــاف بـــر ســـوی کـــه قـــاف | در تـــو افـــتد چـــو بـــرگ نـــی کـــه زنـــی
مـــی مـــقلوب یـــم پـــر خـــطر است | بـــــا خـــــطرهای آنـــــجهانی هـــی
نـــخورد وقت پـــیری آب حـــرام | آنکـــــه ز آب حـــــلال آمـــــده وی
عـــــمر و نـــامت فـــتاده زان بشـــمار | هـــمچو وعـــده کـــه افـــتد انـــدر کـــی
آنکـــه شـــر است نـــیمهٔ نـــامش | دیـــــن و دنـــیا هـــمی کـــند لاشـــی
رفت وقت بـــــــهار خـــــــندانت | بـــــرف بـــارید بـــر ســـرت مـــه دی
ای عـــــطا صـــــدهزار نـــام و عـــطا | کـــــرد بـــــر تـــو نـــثار ایـــزد حـــی
هـــــر زمـــــان نـــام تـــو کـــند جـــلوه | بـــعد هشـــتاد ســـاله بـــر ســـر حـــی
ننگ و نـامت چـو بـخل مـی بسـترد | زیـــر پـــای هـــمه شـــدی چـــون پـــی
راست گـــویی کـــه نـــور خـــورشیدی | کت هـــــمی زیـــر پـــای مـــالد فـــی
زانـــه نـــامت عـــطاست خـــورد شـــدی | بـــــعطا شـــــد بـــزرگ حـــاتم طـــی
ای دریـــــغا عـــــطا و فـــضل عـــطا | هـــــر دو گشـــته ذلیـــل عـــز و عـــلی
بـــــاژ گـــــونه است کـــارهای جـــهان | بـــا شگـــونه است در تـــنش رگ و پـــی
هـــــفت ســـیاره بـــا شگـــونه رونـــد | گشـــته حـــیران درایـــن ابـــی چـــوصبی
آنکـــه عـــالم تـــر است جـــاهل تـــر | مشک تـــــبت نـــــخیزد از مشکـــــی
خـــــلقی آزاده مـــــرده از ســـــختی | جـــــامهٔ ســـفله پـــر ز زیـــنت کـــی
نـــــام خـــــود بـــاژگونه گـــردان نـــیز | چـــون هـــمه حـــاسدان کـــنندش طـــی
اطـــــفی‌الله مـــــــا الست و لا | تـــــــرک‌الرای عـــــاقلا بـــــالری

رباعی

انـدر خـوابـم خـیالت ای دلبـر مـن | تا روز بدی بهر شبی غـمخور مـن
بـیداری را گـماشتی بـر سـر مـن | تـــا بـــاز خـــیال تـــو نـــیاید بـــر مـــن

Marfat.com
Marfat.com

۳۲۰

علی باخرزی

اسمش ابوالحسن علی‌بن حسن‌بن علی‌بن ابی‌الطیب الباخرزی فاضل ادیب اریب جامع فصیح مورخ سخی قادر ماهر بوده در عهد شباب کاتب رکن‌الدوله طغرلبیگ سلجوقی می‌بود وجاهتی و جلالتی عظیم داشت باختیار خود از عمل عزلت گزید و پای در دامن خلوت کشید بمعاشرت احباب و مصاحبت اصحاب خورسند و به پیوند نامی دلبند پیوند یافت و عاقبت به دست او شهید و بجنت شتافت و کان ذلک فی سنهٔ ثمان و ستین و اربعمائه اما صاحب تذکرهٔ هفت اقلیم نوشته که بماه نام والی ابخاز تعلقی داشته و حساد او را کشتند علی ای حال او را دیوان عربی و فارسی بوده است و صاحب دمیةالقصر و ذیل یتیمةالدهر است گویند او را طرب نامه‌یی‌ست مشتمل بر رباعیات بسیار.

من افکاره

هر آنگه که چون من نیایم نخوانی — چنان باشد ایدونکه آیم برانی
نخوانی مرا چون نخوانی کسی را — که مدح تو خواند چو او را بخوانی
که را در خور خویش بر من گزینی — که را در بر خویش چون من نشانی
که گر کهتر استاده باشد من آنم — و گر مهتر آزاده باشد تو آنی
ندیمی مرا زیبد از بهر آنرا — که من رسم آن نیک دانم تو دانی
برآیم برافروزم اطراف مجلس — به نیکو حدیثی و شیرین‌زبانی
اگر شعر خواهی روانت برآرم — هم از گفتهٔ خود هم از باستانی
و گر نامه باید نبشتن ببافم — ز خطم یکی دیبهٔ خسروانی
نه چشمم چراگه کند روی ساقی — نه گوشم بدزدد حدیث نهانی
معربد نباشم که نیکو نباشد — که می را بود بر خرد کامرانی
یکی کم خورم خوش خرامم بخانه — غلامی بود مر مرا رایگانی
بری در چو دیدار سلطان بجستم — نگفت او مرا دور شو لن ترانی

Marfat.com
Marfat.com

بهر دو قدم فرش عالی سپردم — سرایندهٔ مدحت مهرگانی
مرا برگزید از بزرگان حضرت — حسین علی مایهٔ کاردانی
بزرگی که مانند او کس ندیدم — به آثار محمود زاولستانی
جوانی ز بس نغز کاری به پیری — چنان کز خرد پیر بد در جوانی
بزرگان همه هرچه بودند رفتند — ترا باد تا جاودان زندگانی
ز خلق خوش تو همی بوی دارد — سحرگه نسیم گل بوستانی

این رباعیات از طرب نامهٔ اوست و رباعی اول در مدح ملک‌شاه است

خاقان علم و کوس ملکشاه کشد — فغفور بساط شاه بر ماه کشد
چیپال سراپرده و خرگاه کشد — قیصر بستورگاه درگاه کشد

***

زان می خواهم که خرمی را سبب است — نامش می و کیمیای شادی لقب است
سرخست چو عناب و ز آب عنب است — آبی که بچهره آتش آرد عجب است

***

پیرامن روز قیرگون شب دارد — زیر دو شکر سی و دو کوکب دارد
بر سرخ گل از غالیه عقرب دارد — کان نوش دو تریاک مجرّب دارد

***

ای غالیه ساییده بما سورهٔ سیم — وز غالیهٔ تو سیم را رنگ وسیم
بر رغم مرا نهادی ای در یتیم — ده تاج سیه بر سر ده ماهی شیم

در وقتی که با پیوند نامی ترک صاحب جمال تعشقی داشته و دست او را در زیر سنگی نهادند و زخمهای بسیار بر او زدند این رباعی را وصف‌الحال خود گفته

من می بروم بیا مرا سیر ببین — وین حال بصد هزار تغییر ببین
سنگی ز بر و دست من از زیر ببین — از یار بریدنی به شمشیر بین
خصم تو اگر باز ندارد ز تو چنگ — صدگونه برای تو برآمیزم رنگ

Marfat.com
Marfat.com

بنشینم اگر کار بنامست و به ننگ　　بر آتش چون کباب و بر تیغ چو زنگ

در تاریخ فصیحی خوافی مشهور بتاریخ‌الفیل آمده است که قاتل او شب قتل او بخواب دید که علی‌بن حسن بنزد او آمد و این رباعی بر او خواند و چون معشوق قاتل جاهل از خواب برآمد این رباعی در خاطرش بمانده بود العلم عندالله

بس خیره کشی بتاو بس مستحلی　　زردست رخت مگر که از من خجلی
چندین خجلی چه باید و مستحلی　　گر کشته منم تو صدره از من بحلی

۳۲۱
عطاملک جوینی

برادر کوچک خواجه شمس‌الدین محمد سعید شهید است که از مشاهیر وزراست بعد از قضیهٔ خواجه در خدمت ارغونخان معتبر شده بر مجدالملک یزدی تقریرات کرده وی را بخیانت موصوف کرده بمکافات خواجه او را بقتل آورده جسد او را بهفت پاره ساخته هر پاره‌یی را بسویی فرستاده این رباعی را در این باب گفته‌اند:

روزی دو سه سر دفتر تزویر شدی　　جویندهٔ مال و ملک و توقیر شدی
اعضای تو هر یکی گرفت اقلیمی　　القصه بیک هفته جهانگیر شدی

Marfat.com
Marfat.com

۳۲۲
علی شطرنجی سمرقندی

بخواجه دهقان علی مشهور بود کاروان بلاغت را خواجه و دفتر فصاحت را دیباچه شاهان میدان سخن پیاده‌رخ بر پای اسب فکرتش سودندی و پیل تنان عرصهٔ ادراک در جنب فرزین فرزانهٔ خاطر دراکش مات بودندی بالامعی جرجانی و شمس خاله مصاحب بوده و کسب شیوهٔ شاعری را از سوزنی نموده اما حکیم سوزنی چندین قصیده در مدح وی گفته علی ای حال مردی با افضال و سخاوت خصال بوده از اشعار او منتخب شد.

قطعات در تجرید و تحقیق و هجا

چند گویی ای امیر آخر که از اقبال من
در پناهی از بد ایام و فارغ دل ز قوت
گر تو ندهی قوت جان من دهد آنکس که داد
قوت جان یونس پیغمبر اندر بطن حوت
ور نداری در پناهم داردم آنکس که داشت
مر محمّد را بغار اندر پناه عنکبوت

وله

انصاف همه خلق بدادی بتمامی — زانروی درخشنده و زان بر شده قامت
گر شرط غری کردن این بد که تو کردی — پس بر همه غرهای جهان نیست ملامت
سخنم عجب آید که ترا چندین آسیب — بر ... بر سیده است و تو هستی بسلامت
بر ... تو زانروی نکو رنج رسید است — بر روی تو خصمی کند آن ... بقیامت

Marfat.com
Marfat.com

در هجو حمیدالدین نامی گفته است

چند گویی سخن ز بخل حمید — سخن یافه گفت کم باید
جود ازین بیشتر چگونه بود — کو بروزی که خلوت آراید
کمکی گوشتش بری بفلان — صد منت دنبه جود فرماید

و له ایضاً

این بس شرف سفر که در عالم — تاریخ ز هجرت پیمبر شد
بر من سفر از حضر به است ارچند — این شد چو نعیم وآن چو آذر شد
بس کهتر طبع ابله اندیشد — کو کرد سفر حکیم و مهتر شد

***

دل منه بر زنان از آنکه زنان — مرد را کوزهٔ فقع سازند
تا بود پر دهند بوسه بر او — چون تهی گشت خوار اندازند

***

عمر دراز گر چه ز هر نعمتی به است — بد نعمتی که عمر دراز است در نیاز
اندر نیاز عمر دراز ای برادران — عمر دراز نیست که جان کندن دراز

***

ای برادر گر عروس خوبت آبستن شده است
اندرین مدت که بودی غایب از نزد عروس
بر عروست بدگمان گشتن نباید بهر آنک
ماکیان چون نیک باشد خایه گیرد بی‌خروس

***

جمال مجلس باشد بمردم دانا — اگرچه باشد جای نشست پایگهش
چنانکه زینت هر بیت را ز قافیه است — اگرچه پایگه بیت هست جایگهش

***

مثل آنکه او بود احمق — مردمان فیلسوف خوانندش

Marfat.com
Marfat.com

مثل سگ بود که باشد کور کودکان چار چشم دانندش

در مذمت ندمای ملوک جاهل گفته

چه باید بهر آداب ندیمی دگر بر جان و دل منّت نهادن
زبان کردن بنظم و نثر جاری ز خاطر نکته‌های بکر زادن
که باز آمد همی کار ندیمی بسیلی خوردن و دشنام دادن

و له

خیرگانی چو ناصر خسرو کرده خود را لقب حمیدالدین
لقب آن برین چگونه سزد که ... آن به از محاسن این

و له

بود آنکس که باستاد درین راه علوم ننهد از پی شاگردی کردن گردن
همچو مرغیکه خروسش نبود بیضه نهد جوجه نتواند از آن بیضه برون آوردن

بسر بخاک کریمان رفته رفتن به که سوی درگه این مهتران عصر بپای
ازانکه هیچ ازین مهتران ز بیش و ز کم روا نگردد در هیچ حال حالت واری
اگر شفیع کنی خاک آن کریمانرا روا کند بهمه حال حاجت تو خدای
اگر بمانند این مهتران بدین سیرت چگونه عمر گذاریم وای بر ما وای

رباعی

یکچند بکودکی نجیب مأبون میداد چو هر شش پسرش خوش خوش ...
چون پیر شد و حال شدش دیگر گون آورده دکان ...فروشی بیرون

Marfat.com
Marfat.com

۳۲۳
عمعق بخارائی

در میدان سخن دلیریست یکّه‌تاز و در بستان هنر گلی‌ست جان‌نواز زبانش حسام برّانست و شعرش آب‌حیوان در فصاحت مسلّم و در فضیلت معظّم رشتهٔ دواتش در گردن اهل کمال منجوق است و معاصر آل سلجوق است مداح خاقان ترکستان بوده بواسطهٔ طول عمر دولت آل سلجوق را نیز دریافته اما معنی تخلّصش هنوز بر مؤلّف واضح نیامده شاعریست توانا و حکیمی است دانا شعرای آن عهد همه بر استادی عمعق اقرار و اعتراف داشتند بغیر استاد ابومحمد ارشدی مشهور به رشیدی که با او مناظرات و معارضات داشت وقتی در غیاب عمعق گفته بود که شعر عمعق بی‌نمک است و ملاحتی ندارد کیفیّت را بعمعق باز گفتند حکیم این قطعه راگفته و خان پسندیده قطعه اینست:

شعرهای مرا به بی‌نمکی — عیب کردی روا بود شاید
شعر من همچو شکّر و شهدست — وندرین دو نمک نکو ناید
شلجم و باقلیست گفتهٔ تو — نمک ای قلتبان ترا باید

سلطان سنجر با وجود شعرای نامدار او را از بلخ طلب کرده که مرثیه‌یی در فوت ماه‌ملک دختر خود که بسلطان محمد داده بود بگوید او مرثیه گفته بجهت ضعف پیری با حمیدی پسر خود فرستاد:

هنگام آن که گل دمد از باغ و بوستان — رفت آن گل شکفته و در خاک شد نهان
هنگام آن که شاخ شجرنم کشد ز ابر — بی‌آب ماند نرگس آن تازه بوستان

صاحب عرفات و غیره نوشته‌اند که یوسف زلیخایی گفته که به دو بحر خوانده میشود دیوانش را قریب بهفت هزار بیت دیده‌اند اما بنظر فقیر نرسیده در سنهٔ ۵۴۲ وفات یافته ازوست:

در تهنیت عید صیام و مدح سلطان گوید

نماز شام که پنهان شد آتش اندر آب — سپهر چهره بپوشید زیر پرّ غراب
هوا نهان شد در زیر خیمهٔ ازرق — زمین نهان شد در زیر خرگه سنجاب

Marfat.com
Marfat.com

یکـــی ز جـــامهٔ عـــبّاسیان فکـــنده ردا یکـــی ز مـــطرد نســـطوریان کشـــیده نـقاب
هـــوای مشـــرق تـــاری تـــر از ســـیاه شـــبه هـــوای مـــغرب رنگـــین‌تر از عـــقیق مـذاب
ز نـــور و ظـلمت بـر روی آسـمان و زمـین هـــوا ز قـــوس قـزح در هـزار گـونه خـضاب
یکـــی چـــو آیـــنهٔ زیـــر پـــردهٔ ظـلمات یکـــی چـــو بـــرگ ســـمن زیـــر لالهٔ سـیراب
مـن و نگـار مـن از بـهر دیـدن مـه نـو دو دیـده دوخـته بـر روی گـوهرین دولاب
چـو دو مـهندس زیـرک کـه بـنگرند بـجهد دقـیقه‌های مـطالع بـه شکـل اسـطرلاب
بت مـــرا ز نشـــاط نـــظارهٔ مـــه عـید چکـیده بـر گـل احـمر هـزارگـونه گـلاب
ورا ز دیـدن مـه هـر دو دیـده پـر ز خـیال مـرا ز دیـدن او دیـده پـر مـه و مـهتاب
گـهی بگـوش هـمی بـرنهاد مـرزنگوش گـهی ز درج عـقیقین نـمود درّ خـوشاب
ز بس اشـــارت انگشت دلبـــران بـــهلال هـــوا هـــمه قـلم سـیم شـد بشکـل شـهاب
هـــلال عـید بـرون آمـد از سـپهر کـبود چـو شـمع زرّیـن پـیش زمـرّدین مـحراب
فـلک چـو چشـمهٔ آب و مـه نـواندروی بســـان مـاهی زرّیـن مـیان چشـمهٔ آب
گهی نهان شـد و گـاهی هـمی نـمود جـمال چـو نـور عـارض فـردوسیان بـزیر نـقاب
بســـان زورق زریـــن مـــیانهٔ دریـــا گـهی بـاوج پـر از مـوج و گـاه در غـرقاب
هـمی شـد از پـی رزم و ز بـهر بـزم مـلک گهی چو دشنهٔ زرین گـهی چـو جـام شـراب
شـــه مـظفّر مـنصور نـصر نـاصر حـق ابوالحسن که ز احسانش عاجز است سحاب
خـــدایگـــانا شـــاها مـــظفّرا مـــلکا مـه مـبارک بگسست صـحبت از اصـحاب
فـــرار کـــرد تـمام و بـوقت کـرد خـرام کـنون بـخواه تـو جـام و بگـیر زلف بـتاب
خجسته بادت عـیدای خـجسته عـید جـهان ولیت گشته مصیب و عدوت گشـته مـصاب

در نصایح و مواعظ گوید

عنان همّت مـخلوق اگـر بـدست قـضاست چرا دل تو چراگاه چند و چـون و چـراست
بـلاست جسـتن بیشی و پـیشدستی بـاز همیشه همّت مـا مـبتلای ایـن دو بـلاست
بـــجدّ و جـهد نـیابد زیـادت و نـقصان هرآنچه بر من و بـر تـو ز کـردگار قـضاست
گـر اعـتقاد درست است اعـتراض مـحال ور اعتراض صـوابست اضـطراب خـطاست

Marfat.com
Marfat.com

صفات خاص خداوند بنده را نسزد — بهیچ حال خدایی و بندگی نه سزاست
طریق آز درازست و بار حرص گران — بزیر هر نفسی صدهزار گونه عناست
اگر بدندان دره کنی هزاران کوه — هر آینه نشود غیر آنچه ایزد خواست

و له ایضاً

خوشا باد سحرگاهی که بر گلبن گذر دارد
که هر فصلی و هر وقتی یکی حال دگر دارد
گهی بر عارض هامون ز برگ لاله گل پوشد
گهی بر ساحت صحرا ز نقش گل صور دارد
دم عیسی است پنداری که مرده زنده گرداند
پی خضر است پنداری که عالم پر خضر دارد
گهی بر گل گل افشاند گهی بر گل گهر ریزد
گهی در دل مکان سازد گهی در سر مقر دارد
الایا باد روح‌افزای مهرانگیز مشک افشان
خبر ده کان نگار ما ز حال ما خبر دارد
چو ما هر شب سر مژگان به درّ دیده آراید
چو ما هر شب رخ و عارض پر از یاقوت تر دارد
رسول زلف معشوقی که چون جنبش پذیری تو
ز مشکین زلف معشوقان نسیم تو اثر دارد
ضمیر عاشقانی تو که یکساعت نیاسایی
امید وصل معشوقت همیشه در سفر دارد
الایا جفت تنهایی و یار روز نومیدی
مبادا جان آنکس کز تو جانرا دوستر دارد
بجان در دارمت زیرا که اطراف تو هر روزی
بخاک حضرت میمون عالی برگذر دارد

Marfat.com
Marfat.com

مـبارک حـضرت شـاه سـمرقند آن خـداونـدی
کـه از قـدرت مـثالش را فـلک بـر فـرق سـر دارد
جـمال مـلک خـاقان مـعظّم کـز جـلال او
قـضا در پـردهٔ غـیب از حـریم او حـذر دارد

از قصیده‌یی که مور و موی را بر خود ملتزم کرده است

اگـر مـوری سـخن گـوید وگـر مـویی روان دارد
مـن آن مـور سـخنگویم مـن آنـمویم کـه جـان دارد
اگـر بـا مـوی و بـا مـوری شـبانروزی شـوم هـمره
نه مور از مـن خـبر یـابد نـه مـوی از مـن نشـان دارد
تنم چون سایهٔ مـوی است و دل چـون دیـدهٔ مـوران
ز عشـق غـالیه مـویی کـه چـون مـوران مـیان دارد
بـچشم مـور درگـنجم ز بس سـختی ز بس زاری
اگـر خـواهـد مـرا مـوری بـچشم انـدر نـهان دارد
مـن آن مـورم کـه از زاری مـرا مـویی بـپوشاند
مـن آن مـویم کـه از سستی کـم از مـوئی تـوان دارد

و له ایضاً

خـیز ای بت بـهشتی آن جـام مـی بـیار
کـاردی بـهشت کـرد جـهانرا بـهشت وار
نـقش خـورنق است هـمه بـاغ و بـوستان
فـرش سـتبرق است هـمه دشت و کـوهسار
ایـن چـون بـهارخـانهٔ چـین پر بـهار چـین
وان چـون نگـارخـانهٔ مـانی پـر از نگـار

Marfat.com
Marfat.com

آن افسر مرصّع شاخ سمن نگر
وین پردهٔ موشّح گلهای کامگار

این چون عذار حور پر از گوهرین سرشک
وان چون بساط خلد پر از عنبرین نثار

گلبن عروس‌وار بیارست خویشتن
و ابرش مشاطه وارهمی شوید از غبار

گاهی طویله بنددش از گوهر سرشک
گاهی نقاب سازدش از پردهٔ بخار

آن لاله بین نهفته درو آب چشم ابر
گویی که جامهای عقیقست پر عقار

گمنام لعبتان بهشتی شدند باز
آراسته بدرّو گهر گوش و گوشوار

این از ردای رضوان پوشیده پیرهن
وان از پر فریشتگان دوخته ازار

این لوحهای موسی بین گرد کوه و دشت
وان صفحه‌های مانی بین بر سر چنار

از ژاله نقش آن همه پر گوهر بدیع
وز لاله فرش این همه یاقوت آبدار

رنگست رنگ رنگ همه کوهسارو کوه
طرفه است طرفه طرفه همه طرف جویبار

یک کوهسار نعرهٔ نخجیر جفت جوی
یک مرغزار نالهٔ الحان مرغ زار

هامون ستاره رخ شد و گردون ستاره‌بخش
صحرا ستاره بر شد و گردون ستاره بار

Marfat.com
Marfat.com

ای نـــوبهار عـــاشق آمـــد بـــهار نـــو
مـــن بـــنده دور مـــانده ازان روی نـوبهار

پـــیرامـــنم ز آب دو دیـــده چـــو آب گـــیر
پـــیراهـــنم ز خـــون دو دیـــده چـــو لاله‌زار

نـــه بـر مـراد وصـل تـو ای دوست دسـترس
نـــه بـــر دریـغ و حسـرت و هـجران تـو قـرار

گـــه لاله بـــردمد بـــرخـــم بـــر ز خـــون دل
گـــه ســـبزه بـــردمد زنـــم دیـــده بـــرکنار

هـــر قـطره‌یی کـز آب دو چشـمم فـرو چکـد
گـــردد ز آتش دلم انـــدر زمـــان شـــرار

روزی هـــزار بـــار بـــه پـــیش خـــیال تـــو
دیـــده کـــنم بـــجای ســـرشک ای صـنم نـثار

از تـــو بسیاد روی تـــو خـــورسند گشـــته‌ام
از بسکـــه مـــی بـــداشـــتمت در دل اســـتوار

گـــر مـــن ز هـــجر روی تـــو انـدیشه کـردمی
گشـــتی ز بـــیم هـــجر دل و جـان مـن فگـار

اکنون تـو دوری از مـن و مـن زنـده مـانده‌ام
ســـختا کـــه آدمـــیست بـــر احـــداث روزگـار

شرطست مر مـراکـه نگـیرم بـجز تـو دوست
عـــهد است مـر مـراکـه نگـیرم بـجز تـو یـار

گـــر کـــالبد بـــخاک رســـاند مـــرا فـــراق
در زیـر خـاک بـاشمت ای دوست دوستدار

مـــا بـــندگان شـــاه جـــهانیم و نـــیک عـــهد
جـــز نـــیک عـــهد نـــیست بـــر شـــاه نـامدار

Marfat.com
Marfat.com

ما بندگان شاه جهانیم و سست عهد
هرگز محل نیابد نزدیک شهریار

شاه جهان سپهر جلال آفتاب جود
سلطان شرق ناصر دین شمسهٔ تبار

گنج محاسن و سر احسان ابوالحسن
نصر آن نصیر دولت منصور کردگار

معلوم اوست هرچه معانیست در علوم
موروث اوست هرچه نهانیست در بحار

آثار عدل او چو ستاره است بی‌عدد
دریای جود او چو سپهر است بی‌کنار

ای خسروی که دولت و اقبال روز و شب
دارند گرد درگه میمون تو مدار

این از منازعان تو صافی کند جهان
آن از مخالفان تو خالی کند دیار

میدان پر اژدها شود از تو بروز جنگ
ایوان پر آفتاب شود از تو روز بار

روزیکه گرد معرکه تیره کند هوا
گردد زمین چو قیر و فلک تار همچو قار

کیمخت کوه بگسلد از زخم بانگ کوس
گوش زمانه کر شود از هول گیر و دار

بی‌مهر چهره‌های دلیران شود زریر
بی‌باده چشمهای شجاعان کند خمار

گه گرد برفشانی بر گوشهٔ فلک
گه اسب در جهانی در دیدهٔ سوار

Marfat.com
Marfat.com

گـاهی کـنی ز کشته هـمه روی دشت کـوه
گـاهی کـنی بـه نـیزه هـمه پشت کـوه غـار

و له ایضاً

الا یـــا مشـــعبد شـــمال مـــعنبر بـــخار بـــخوری تـــو یـــا گـــرد عـــنبر
نـه روحـی ولیکـن چـو روحـی مـصفا نـــه نـــوری ولیکـن چـو نـوری مـنور
نـــفسهای روحـــانیانی بـــخلقت روانـــهای فـــردوسیانی بگـــوهر
هـــمی پـــویی و پـای تـو در تـو پـنهان هـــمی پـــری و پـــر تـــو در تـــو مـضمر
رســـول بـــهشتی ز عـــالم بـــعالم بـــرید بـــهاری ز کشـــور بکشـــور
چـه خـلقی کـه نـه جسـم داری و نـه جـان چـه مـرغی کـه نـه بـال داری و نـه پـر
ز اشکـــال تـــو روی دریـــا مـــنقش ز آثـــار تـــو روی صـــحرا مـــصور
نسـیم تـــو نـــافه گشـــاید بـــصحرا صـــریر تـــو دســـتان زنـــد بـــر صـنوبر
گـه از لطـف کـردی تـو بـرهان عـیسی گـــه از ســـحر کـــردی تـــو ار تـــنگ آزر
بـــخاک انـــدرت صـــدهزاران مـــطرز بآب انـــدرت صـــدهزاران زره ور
الا ای خـــجسته بـــراق ســـلیمان یکـــی بـــر ســـر کـــوی مـــعشوق بگـــذر
یکـی صـورت انگـیز بـر خـاکش از خـون نـــزار و جگـــر خســـته و زرد و لاغـــر
خـــروشان و جـوشان و گـریان و بـریان بـــری گشـــته از خـــواب و بـــیزار از خـــور
گـــذشته بـــناگـــوششش از گـــوشهٔ پـــا رســـیده دو زانـــوش بـــر تـــارک ســـر
روان گشـــته رنـــجورش از درد هـــجران زبـــان گشـــته مـــجروحش از یـــاد دلبـــر
چو خـوی قـطره قـطره بـرخسـاره بـر خـون چـــو دل پـــاره پـــاره شـــده جـــامه در ـــ
ز داغ دریـــــغش جـــوارح جـــراحت ز پـــیکان هـــجرانش افگـــار پـــیکر
شکســـته بـــاحداث گـــردونش گـــردن بـــریده زمـــانه بـــه خـــنجرش حـــنجر
بـــحالی کـــه گـــر در صـــفت بگـــذرانـــی شـــرر بـــارد از کـــلک و دیـــوان و دفـــتر
الا بـاد مشکـین چـو ایـن نـقش کـردی در آویـــــزش از دامـــــن آن ســـتمگر
بگـویش کـه بـر خـون ایـن سـوخته دل چـــــه عـــــذر آوری پـــیش دادار داور

Marfat.com

اگـــر شـــرط مـــهر آزمـــایی نـدانـی کـــم از پـرسشی بـاری از حـال چـاکـر
بـــیا ای صـــنم بـــر ســـر راه بـــاری یکـــی بـــر ســـر راه بگـــری و بـــنگر
بـــبین چـــون ره صـــید مـجروح راهـم مـــــنقّط ز بس قـــــطره‌های مـــقطّر
هـــمه خـــارو خـــاره چـــو لعـــل بـدخشی هـــمه ســنگ ریـزه چـو یـاقوت احـمر
هـــــوا پـــــر ز دل پـــاره‌های مـــعلق زمـــــین پـــــر ز بـــیجاده‌های مـــعصفر
یکـــــی از عـــلمهای گـــلگون مـــنقّش یکـــــی از نـــقطهای زرّیـــن مشـــجّر
شـــجرها نگـــر چـــون شـــررهای ســوزان شـــمرها نگـــر چـــون صـــدفهای گـــوهر
بـــه خـــروارهـــا خـــاکـــها بـــین چـو روین بـــفرسنگها ســـنگها بـــین چـــو اخگـــر
همه سنگ و چشمه است بر کوه و صحرا هـــمه خـــاک و خـــونست بـــر وادی و جـر
ازان ســـنگ پـــر خـــون و خـــاک عـــقیقین بـــپرس ای نگـــارین هـــمه حـــال کـــهتر
بـــدان ای نگـــارین کـــه بـــردندم از تـــو بـــدان ســـان کـــه آرنـــد اســـیران ز کـــافر
چـــو بـــیمار بـــر پشت حـمّال نـالان دو لب از نـــفس خشک و دو آسـتین تـر
زمـــانی پـــیاده چـــو بـــر طـــور مـوسی زمـــانی ســـواره چـــو دجّـال بـــر خـــر
دو دستش چـنان چـون دو چـوگان گـل کـن دو پـــایش چـــو دو خـــر کـــمان کـــمانگر
هـــمه پشـــتش از دوش تـــا دم مـغربل هـــمه جـایش از چشـم تـا سـم مـجدّر
بـــخفتی گـــر از بـــاد بـــودیش پـالان بـــماندی گـــر از ســـایه بـــودیش افسـر
زهـــر مـــوی او دیـــده‌یی رسـته گـریان بـــهر دیـــده‌یی نـوحه کـردی بـر آخـور
زمـــانی فـــتادی چـــو مـصروع بـیخود زمـــانی مـــعلّق زدی چـــون کـــبوتر
دو بـــیطاقت و دو ضـــعیف و دو بـیدل دو بـــیچاره و دو حـــزین و دو مـــضطر
هـــمی ره بـــریدیم چـــون مـار بشکـم دریـن هـر دو رهـرو عـجب مانده رهبر
مـــرا گـــفتیی هست بـــر کـتف گـردون ورا گـــفتیی هست بـــر پـــای لنگـــر
شـنیدم کـه عـیسی چـو بـر آسـمان شـد پـــیاده شـــد و مـاند خـر را هـم ایـدر
مـــرا بـــا چـــنین خـر بـمعراج عـیسی بـــبردند بـــا جـــان پـــاکـــان بـرابـر
بـــدشتی رســـیدم بـــمانند دریـــا کـــه کس جـز مـلایک نـدیدیش مـعبر
نـه خـورشید کـردی رسـومش مساحت نـــه تـــقدیر کـــردی حـــدودش مـقرّر

Marfat.com

گیاش از درشتی چو دندان افعی / هواش از عفونت چو کام غضنفر
ز آبش اجل رسته از باد پیکان / ز خاکش خسک رسته وز خار خنجر
نه جز دیو در ساحتش کس مساعد / نه جز وحش در وحشتش خلق یاور
همی رفتمی در چنین خاک لرزان / چو کتف یتیمان عریان در آذر
حصاری پدید آمد از دور گفتی / سپهریست رسته ز فولاد و مرمر
نشیبش ز الماس گسترده مفرش / فرازش ز کافور پوشیده چادر
بالاش پوشیده افلاک انجم / بدامانش پنهان شده خاور و خور
نه خورشید را سوی بالای اوره / نه اندیشه را سوی پهنای او در
یکی صورتی چون جهانی به پهنا / برآورده پیکر بفرق دو پیکر
زوادیش عالم پر از تف دوزخ / ز بادش دو دیده پر از نیش و نشتر
هوایی پر از آسمانهای سیمین / زمینی پر از بوستانهای بی‌بر
در آن بوستان خاره و خارگلبن / در آن آسمان چشم نخجیر اختر
طریقی بر آن آسمان چون صراطی / چو موی سر زلف خوبان کشمر
بجایی مسلسل چو هنجار ماران / بجایی شده راست چون خط محور
چو شکل هلالی بصرح ممرد / چو شکل دوالی به سدّ سکندر
رهی همچو بر آینه بر مهندس / نمونه خطی بر نگارد به مسطر
چو بر روی حرّاقه بر کرم پیله / همی رفتمی من بر آن راه منکر
گهی دوخته پای بر پشت ماهی / گهی سوده سر بر رخ نجم ازهر
عدیل و رفیق من اندر چنین ره / یکی اژدهای خروشان چو تندر
بقوت چو گردون بصورت چو دریا / به تندی چو طوفان به تیزی چو صرصر
چنان اژدهایی که از سهم و بیمش / فسرده شدی بحر و بگداختی بر
من اندر کنارش پشیمان و حیران / همی رفتمی همچو عاصی بمحشر
از اینسان شدم تا یکی سنگلاخی / چو قعر جهنم مخوف و مقعر
یکی وادئی چون یکی کنج دوزخ / در آن گنده مشتی خسیس و محقر
گروهی چو یکمشت عفریت عریان / بکنجی چو گور یهودان خیبر

Marfat.com

چو دیوان بمطمورههای سلیمان / چو رهبان بکنج ستودان قیصر
سلب سایه و سنگ‌فرش و غذا غم / هنر فتنه و فخر شور و شرف شر
چو نسناس ناکس چو نخجیر خیره / چو یأجوج بیحد چو مأجوج بی‌مر
سواران ولی بر نمد زین و چارق / شجاعان ولیکن بفسق و بساغر
همه غافل از حکم دین و شریعت / همه بیخبر از خدا و پیمبر
نه هرگز کسی دیده هنجار قبله / نه هرگز شنیده کس الله اکبر
چو دیوان بندی همه پیر و برنا / چو غولان دشتی همه ماده و نر
چو زاغان بصحرا چو غولان بوادی / چو سیمرغ درکه چونخچیر در بر
به یک باره نان شو کند دیدهٔ زن / بیک استخوان زن خورد خون شوهر
همه دیوچهران دیوانه طبعان / همه سگ پرستان گوساله پرور
بهر زیر سنگی گروهی برهنه / خزیده بیکدیگر اندر سراسر
بیک روزه نان جمله درویش لیکن / بسنگ و سگ و بوق و بچه توانگر
چه دارند اینقوم بند سلیمان / اگر نیستی سهم شاه مظفر
ملک ناصر حق و سلطان مشرق / که جمشید ملکست خورشید لشکر
بدانجا رسیده است کارش که گویی / نه خالق ولیکن ز مخلوق برتر
چه عزّاست کان مرورانیست زیبا / چه جاهست کان مرورانیست در خور
جهانرا بدو گوهر ناموافق / بتوفیق ایزد بکرد او مسخر
یکی کلک روشن تن تیره صورت / یکی تیغ خونخوار یاقوت پیکر
دو گوهر که جز دو معانی نیابند / یکی خاک میدان یکی مشک‌اذفر
یکی گرد افشاند از تاج محنت / یکی آتش انگیزد از آب کوثر
ایا پادشاهی که از دولت تو / جوان گشت باز این جهان معمر
بروزیکه بخت آزمایند مردان / برد هر کس از کردهٔ خویش کیفر
زمین گردد از نعل اسبان مغربل / هوا گردد از گرد میدان مغبّر
جهان گردد از خون مردان چو دریا / تو چون نوح و کشتی تو خنگ رهور
گهی همچو خورشید بر روی گردون / گهی چون فرامرز بر پشت اشقر

Marfat.com

بنوک سنان بشمری موی دشمن — بگرز گران بشکری ترک و مغفر
الا پادشاهی که از سهم تیغت — مؤنث شود در رحمها مذکر
زمین گر چو دوزخ شود گر چو دریا — زمان گر چو حنظل شود گر چو شکر
منم بر زبان و دل خویش ایمن — زریبت مصفا ز شبهت مطهر
ز گفتار بدگوی چون گرگ یوسف — ز تلبیس بدخواه چون شیر مادر
میان من و دشمن من شریعت — طریقی نهاده است سهل و مشهر
اگر گشت راضی باحکام ایزد — و گر سر نتابد ز دین پیمبر
بحکم نیاکان او باز گردم — سیاوخش وار اندر آیم بآذر
همی تا جهان گردد از نور و ظلمت — زمانی مصفا زمانی مکدر
همیشه دو چشمت بترک پریرخ — همیشه دو دستت بزلف معنبر
رخ بد سگال تو از آب دریا — دل دشمن تو ز آتش چو مجمر

و له ایضاً

دو سه بیت ازین تغزل در اشعار عمادی دیده شد

نسیم زلف آن سیمین صنوبر — مرا بر کرد دوش از خوابگه سر
گل‌افشانان ببالینم گذر کرد — پیامی داد از آن معشوق دلبر
عتابی کرد و گفت ای سست پیمان — نیامد گفته‌های تو برابر
میان ما و تو عهد این چنین بود — که چون من دیگری گیری تو در بر
شب تاریک من ز اندیشهٔ تو — چو نفت اندوده مرغی پیش آذر
که اندر موج خون گم کرده هنجار — که اندر بحر غم ببریده لنگر
عقیق ابر طوفان بار چشمم — جهان کرده است پر بیجادهٔ تر
ز آه من اگر بگداختی کوه — بنرخ خاک بودی درّ و گوهر
چو دریایی‌ست هر شب خانهٔ چشم — چو کشتی آتشین سوزنده بستر
نه دریا از تف کشتی شود خشک — نه کشتی از نم دریا شود تر
میان آب و آتش مانده حیران — خیالت در دل و دیده مصور

Marfat.com

ز شب یک نیمه چون فرزند عمران — بـــدیگر نـیمه چـون فـرزند آذر
بدین حـالم مـن و تـو فـارغ از مـن — بشرط دوستی این نـیست در خـور
مـــرا گـــر خـط فـرود آمـد بـعارض — نگـــردد ز ان جـمال مـــن مـــزوّر
بخورشید اندر اینک هم سیاهی‌ست — ولیکـــن عـــالم از نـــورش مـــنوّر
هـمانم مـن بـحسن انـدر کـه بـودم — چه شد گر بر سمن بـر رست عـنبر
مـــرا مـــوران مشکـینند بـر گـل — بگـــرد عـــارض خـورشید پـیکر
نـــه‌بینی نـــوبهار از نـــور خـورشید — پـدید آیـد بگـل بـر مـور بـی‌مر
خداوندم همی خوانـدی چـه افـتاد — که اکـنون بـنده نـپسندی و چـاکـر
کـنون گـر تـیره شـد آنـماه رخسـار — و گـــر تـاری شـد آن گـلبرگ احـمر
هـــمان انگـــار کـــاندر مـوکب شـاه — بـــپوشید آفـــتابم گـــرد لشکـــر
و یـــا بـــر عـــارض ســیمین مـــا را — ســیه کـرده است روز جـنگ مـغفر
مرا زین سبزی عارض درین فـصل — هـزاران زیـنت است و رتـبت و فـر
که پر سـبزه بـود زیـن پس بـصحرا — بســـاط نـــزهت شـــاه مـــظفر

و له ایضاً

خـــیال آن صـــنم ســـرو قـد سـیم ذقـن
بـــخواب دوش یکـی صـورتی نـمود بـمن
هـــلال‌وار رخ روشـــنش گـــرفته خسـوف
کـــمندوار قـــد راســـتش گـــرفته شکـن
نـــه نـــزد عـــارض گـلرنگ او نشـانهٔ گـل
نـــه گـــرد سـینهٔ سـیمین او نسـیم سـمن
ســـمنش ســوخته و ریـخته گـلش در گـل
یکـــی ز درد دریـــغ و یکـی ز بـاد مـحن
رخـی کـه بـوده چـو جـان فـریشته رخشـان
ز خاک و خون شـده هـمچون لبـاس اهـریمن

Marfat.com

شـــهیدوار بـــخون انـــدرون گـرفته مـقام
غـــریب‌وار بـــخاک انـــدرون گـــرفته وطـن

یکـی ســرشک و هــزاران هــزار درد و دریـغ
یکـــی دریـغ و هــزاران هــزار گُـرم و حــزن

گسســـته بـــر رخ بـیجاده گـون طـویلهٔ در
گـــرفته در عـــرق گـــوهرین عـقیق یـمن

چـه گـفت گـفت دریـغا امـید مـن کـه مـرا
غـلط فـتاد چـنین در وفـا و مـهر تـو ظـن

گـمان نـبرده بـدم مـن کـه تـو بـدین روزی
صـــبوروار بـــبندی زیـــاد بـــنده دهـــن

هـــنوز نـرگس سـیراب مـن نـدیده جـهان
هـــنوز ســـوسن آزاد مـــن نـــدیده چـمن

هـــنوز نـــاچده از بـــوستان مـن گـل کس
هـنوز نـاشده سـیر ایـن لبـان مـن ز لبـن

بـــخاک تـیره سـپردی مـرا بـدست اجـل
بـدل گـزیدی کـمتر کسـی ز مـن بـر مـن

کـــنار پـــر گـل مـن رفـته در کـنار زمـین
تـــو در کـنار سـمن سـینگان سـیم بـدن

بـــنفشه مـوی مـرا خـاک بـر گشـاد گـره
تـــو بـــا بـــنفشه عـذاران گـره زده دامـن

هـمان کسـم کـه بـدی صـورتم جـمال بـهار
هـــمان کسـم کـه بـدی‌عارضم نگـارخـتن

هـمان کسـم کـه مـرا هـر کـه دیـدیی گـفتی
سـهیل مشکـین مـویی و مـاه زهـره ذقـن

Marfat.com

کـنون بـزیر زمـینم چـو صـد هـزار غـریب
گـرفته ایـن تـن مسکـین مـن بگـل مسکـن
ز خـاک و خشت هـمیکرده بسـتر و بـالین
ز درد و حسـرت کـرده ازار و پـیراهـن
چـو چشـمهای یـتیمان ز آب‌دیـده لحـد
چـو جـامه‌های شـهیدان ز خـون دیـده کـفن
نـه کس بـیارد روزی ز روزگـارم یـاد
نـه کس بگـردد روزی مـرا بـه پـیرامـن
بـزیر خـاک فـرامـوش گشـته بـر دل خـلق
سـتم رسـیده ز جـور زمـانهٔ ریـمن
گـرفته یـاد تـرا دوست وار انـدر دل
نـهاده عـهد تـرا طـوق وار در گـردن
گـذاشـتیم و گـذشتیم و آمـدیم و شـدیم
تـو شـادزی و بکـن نـوش بـادهٔ روشـن
بـخواه جـام و بـرافـروز آذر بـر زیـن
کـه پـر شـمامهٔ کـافور شـد کـه و بـرزن
رسـوم بـهمن و بـهمنجنه است و روز سـده
الا بـه بـهمن پـیش آر قـبلهٔ بـهمن
زمـین صـحیفهٔ سـیم است و ابـر گـنج گـهر
درخت قـبّهٔ کـافور سـنگ درّ عـدن
سـده دلیـل بـهار است و روزگـار نشـاط
نشاط کـن کـه جـهان پـر گـلست و پـر سـوسن
فـلک درفش هـمی بـارد و هـوا المـاس
ز خـاک سـنگ هـمیروید وز آب آهـن

Marfat.com

شـــمامه‌های بـــلور است شـــاخ هـــر گـــلبن
خـــزینه‌های عـــبیر است خـــاک هـــر مـــعدن
بـــخواه آن گـــهر پـــاک نـــابسوده کـــه هست
بـــیان قـــدرت در شـــان ایـــزد ذوالمـــن
اگـــر فـــروخته بـــاشد بـــود چـــو زریـــن کـــوه
چـــو آرمـــیده بـــود هـــمچو بسّـــدین خـــرمن
شـــعاعهاش پـــدید آرد از زمـــین یـــاقوت
شـــرارهـــاش بـــرویاند از هـــوا رویـــن
زبـــانه‌هاش چـــو شـــمشیرهای خـــون‌آلود
بـــرزمگه بکـــف شـــهریار شـــیراوژن
شـــه مـــظفر مـــنصور نـــصر نـــاصر حـــق
کـــه پـــادشاه زمـــین است و شـــهریار ز مـــن
چـــه سـدّ آهـــن پـــیشش چـــه کـــاغذین دیـــوار
چـــه کـــوه زریـــن پـــیشش چـــه دانـــهٔ ارزن
شـجاعت و هـنر وجـود و جـاه و دولت و عـز
جمال و خـوبی و خـلق کـریم و خـوی حسـن
خـدای کـرده است ایـندولتش بـفضل عـطا
بـــرغم حـــاسد و بـــدخواه و کـــوری دشـــمن
ایـــا نـــبرده ســـواریکـــه در صـــف مـــیدان
شـــوند مـــردان پـــیشت زنـــان آبـــن
هـــزار لشکـــر بـــاشی تـــو در یکـــی مـــیدان
هـــزار رســـتم بـــاشی تـــو در یکـــی جـــوشن
نـــهنگ کـــوه او بـــاری و شـــیر آهـــن‌خای
هـــز بـــر خـــون افشـــانی و پـــیل کـــوه‌افکـــن

Marfat.com

سوار تیغ گذاری شجاع حیدر زخم
سپهر گرز گرایی سهیل ناچخ زن
تبارک‌الله روزیکه در مصاف آیی
نشسته قارن کردار بر که قارن
شعاع تیغ تو مرجان کند همه میدان
نهیب زخم تو سندان کند خزاد کن
ز گرز رستم بیش است تازیانهٔ تو
چنانکه نیزهٔ رستم تراکم از سوزن
بروزگار تو باطل شد ای ملک یکسر
فسانه‌های فرامرز و قصهٔ بیژن
جهان توی و سر تیغ تست دولت و ملک
چنانکه خواهی زی و چناکه خواهی زن
بدست دولت بند موافقان بگشای
به تگیغ نصرت بیخ مخالفان بر کن
همیشه تا بدلایل جداست روز از شب
همیشه تا بحقیقت به است مرد از زن
همیشه باش نشاط‌آزمای و جان‌پرور
جهانگشای و ولایت‌ستان و خصم‌افکن

رباعیات

خواهم همه را کور ز عشق رویت — تا من نگرم بس برخ نیکویت
یا خودخواهم همی دو چشم خود کور — تا دیدن دیگری نه بینم سویت

***

زان سبزه که بر عارض تو خاسته شد — تا ظن نبری که حسن تو کاسته شد
در باغ رخت بهر تماشای دلم — گل بود و به سبزه نیز آراسته شد

Marfat.com

***

هر دیده که عاشق است خوابش مدهید هر دل که در آتش است آبش مدهید
دل از بر من رمیده از بهر خدا گر آید و در زند جوابش مدهید

***

رفتیم ز خدمت تو دل خون کرده دل سوخته وز دیده بیرون کرده
قدّ چو الف بعشق چون نون کرده خاک ره و پشت موزه گلگون کرده

***

ای چنگ سرافکنده چو هر ممتحنی در پای کشان زلف چو محبوب منی
گر حلق تراست خشک پس در چه فنی هم خشک زبانی تو و هم تر سخنی

***

با یارم اگر نیست ره دیداری آرید ببالین منش یکباری
تا گر من دلخسته نه بینم رویش او کشتهٔ خویش را ببیند باری

۳۲۴
عمّارهٔ مروزی

و هو استاد ابومنصوربن محمد اصلش از همان بلد است و ظهورش در عهد دولت سلاطین آل سامان و غزنویه مقدم شعرا و بلغا بوده در نفحات آمده که وقتی شعری از وی در نزد جناب شیخ ابوسعید ابوالخیر خواندند اثر کلی کرد و احوال قایل پرسید گفتند که از عماره است ـ اصحاب بمدفن او رفته مات فی سنهٔ ۳۶۰ بهر صورت از استادان شعرای قدیم و شاعری حکیم بوده بعضی از اشعارش اینست.

Marfat.com

و له

آتش اگـــر نـــدیدی بـا آب مـمتزج　　اینک نگاه کن تو بدین جام و این شراب
جـام بـلور و لعـل مـی صـاف انـدرو　　گویی که آتشی است بر آمیخته بـه آب

و له

آن مـی بـدست آن بت سـیمینه تـن نگـر　　گـویی کـه آفـتاب بـپیوست بـا قـمر
وان سـاغریکه سـایه فکـندست مـی درو　　بـرگ گـل سـپید است گـویی بـلاله بـر

و له

غـره مشـو بـدانکـه جـهانت عـزیز کـرد　　ای بس عزیز کردهٔ خود را کـه کـرد خـوار
مـار است ایـنجهان و جـهانجوی مـارگیر　　وز مـــارگیر مـــار بـرآرد هـــمی دمـار

و له

جهان ز برف اگـر چـند گـاه سـیمین بـود　　زمـرّد آمـد و بگـرفت جـای تـودهٔ سـیم
بـــهار خـــانهٔ کشـــمیریان بـــوقت بـــهار　　بـباغ کـرده هـمه نـقش خـویشتن تسـلیم
بـدور بـاده هـمه روی نـیکوان گـویی　　پشیزه ساخته از گل به پشت مـاهی شـیم

در مدح سلطان محمود غزنوی گفته

از کفّ شاه نور بـود بـر جـبین خـور　　جودش مرا سهیل نمودست بر جـبین
گر بـر کـران دجـله کسـی نـام او بـرد　　آب انگبین ناب شود گل گـل انگـبین

***

شـــاخ بـــید سـبز گشـته روز بـاد　　چـــون یکـــی مست نـوان سـرنگون
لاله بـــرگ لعـــل پـــیکر بـــامداد　　چـــون ســـر شـمشیر آلوده بـخون
تـا بـدید آمـدت امسـال رخ غـالیه بـار　　غالیه تیره شد و بوی خوش عنبر خوار
اندر غزل خویش نـهان خـواهـم گشـتن　　تا بر لب تو بوسه زنم چونش بـخوانـی

Marfat.com

در مرثیهٔ امیر ابراهیم

از خـون او چـو روی زمـین لعـل فـام شـد روی وفـا سـیه شـد و روی امـید زرد
تیغش بـخواست خـوردهمی خـون مـرگ را مرگ از نـهیب خـویش مـر آنشـاه را بـخورد

۳۲۵
عمادی شهریاری

اسمش عمادالدین و مداح عمادالدولهٔ دیلمی بوده بعضی نوشته‌اند که غزنویست و بعضی آن را دیگری و پسر مختاری دانند و در باب عمادی اقوال مـختلف بسـیار است آنـچه جـمع مابین‌الخلاف است در عهد دیالمه و سلاجقه بوده و انوری و حسن غزنوی او را مدح نـموده گویند پنجهزار بیت دیوان دارد این اشعار ازو منتخب شد.

من اشعاره

هر کو دو بیت بر بـهم آرد چـه بـایدش کز لطف تو چو من شرف جاودان بـرد
از صد هزار طفل کـه شـان رد کـند پـدر سـیمرغ زال را بسـوی آشـیان بـرد
در سـینهٔ عـدوی تـو کـینت بتر بـود زان گربه‌یی که شیشه گر اندر دکـان بـرد

***

هوا ز انسان خنک شـد کـز جـنان حـورا هـمیگوید
خـنک آنکـو در ایـن سـرما مـقام انـدر سـقر دارد
فـرشته‌یی‌ست بـر ایـن بـام لاجـورد انـدود
کـه پـیش ارزوی عـاشقان کشـد دیـوار

Marfat.com

در مدح عمادالدولهٔ دیلمی گفته

ای نـرگس تـو طـبیب بـیمار — وی لالهٔ تـو امـین طـرار
بـیمار طـبیب تـو جـهان‌گیر — طـرار امـین تـو جـهان دار
در پـایهٔ دلبـری سـبک روح — وز مـایهٔ دلبـری گـران بـار
بـا لطـف تـو بـاد در کف آب — بـا نـور تـو خـاک بـر سـر نـار
بـی‌آهوی چشـم تـو نسـازد — بـر عـالم شـیر فـتنه پـیکار
سـودای تـو از بـرای قـربان — بسـته است زمـانه را بـپروار
آنـجا کـه نـمود لعـل تـو لطـف — کـفّار نـیند زشت کـردار
وانـجا کـه نـمود جـزع تـو قـهر — هسـتند پـیمبران گـنه کـار
خوش تـاخت بـقهَر بـر دو عـالم — عشـق تـو و قـهر شـه بـیکبار
قـطب مـلکان عـماد دولت — کـز درگـه اوست آب احـرار

و له ایضاً

گـنبد مشکـین شـده است چـرخ ز بـوی بـهار
غـالیه پـیوند گشت بـاد چـو رخسـار یـار
ز آتش لاله شـمال سـوخت بـخرگه بـخور
قـرصهٔ خـورشید را لخـلخه کـرد از بـهار
دی بـتمنای دوست خـیمه بـباغی زدم
تـا بکـف آرم گـلی از رخ او یـادگار
از سـر دلسـوزگی فـاخته آمـد بـمن
داد مـرا از سـخن شـربت انـده گـوار
گـفت باحوال خـویش سنخت فـرو مـانده‌ای
گـفتم تـدبیر گـفت سست نـبودن بکـار
گـفت نگـویی کـه چـیست بـا تـو دلارام را
گـفتم عـهدست گـفت نـیست بـعهد اسـتوار

Marfat.com

پیش شکوفه شدم ریختن آغاز کرد
گفتم این چیست گفت قاعدهٔ روزگار

یاسمن اند رعرق راند بر آهنگ او
گفتم مشتاب گفت قافله بر بست بار

لاله پدیدار شد رنگ قبا چون عقیق
گفتم خونست گفت ریختهٔ انتظار

گرد رخ شنبلید داشت نسیم بهشت
گفتم مشک است گفت خاک در شهریار

چاشتگهی کز خروش خاک بجوشد چو آب
وز علم رنگ رنگ باد نماید چو نار

دوش فلک را ز گرد نعل دهد طیلسان
گوش یلانرا ز مغز گرز دهد گوشوار

بر کتف کشتگان دام نماید زره
ناوک پر خون درو گشته طپان مرغزار

تیر کند عزم راه وز پی رسم وداع
قامت او را کمان آورد اندر کنار

بر سر بیرق به لاف پرچم گوید منم
طرهٔ خاتون فتح در تتق کارزار

تا شود اندر زمین صورت خصمت نهان
بر سر پیکان کنی صورت مرگ آشکار

پنجهٔ خربط شود پنجهٔ شیر عرین
چون تو گوزن افکنی شیروش اندر کنار

باد و گل و آب و نار هیچ نزایند بیش
گر نبود بخت تو قابلهٔ هر چهار

Marfat.com

یـاد زیـال تـو کـرد چـرخ چـو بـردند دست
در کـــمر یکـــدگر رســـتم و اســـفندیار

در مدح سلطان طغرل بیک سلجوقی گفته

ای زلف و رخت سـپهر و اخـتر — وی روی و لبت بـهشت و کـوثر
جـــز روح امـین مگس نشـاید — آنـجا کـه لب تـو گشت شکّـر
ســـلطان ســپهر قـدر طـغرل — کـــز قـــبّهٔ دانش است بـــرتر
خـــاک در اوست چـرخ اعـظم — عشـر کـف اوست بـحر اخـضر
روزیکـــه بـلوح جـان نـویسد — مـــنشور اجـــل زبـان خـنجر
شـــمشیر ز خـون تـازه سـازد — بـــیماری مـــرگ را مـــزوّر
در آتش رزم پـــــای کـــوبان — مـــی‌آید مـرگ چـون سـمندر
بـندد ر مـحت بـدست نـصرت — بـــر گـــردن روزگـــار زیـــور
یک قـوم چـو کـاسه داغ بـر دل — یک قوم چو کـوزه دست بـر سـر

و له ایضاً

رایگـــان رخ نـــمینماید یـــار — بســـخن راست مـی نـیاید کـار
با دل است این سـخن نـه بـا قـالب — با سر است این سخن نـه بـا دسـتار
از فـــریب و عـــتاب او فـــریاد — وز عـــتیب و حســـاب او زنـهار

و له ایضاً

گـر عـاشقی مـترس ز آتش بسـان شـیر — شـــمشیر وارو ســوی آتش نـــه شـیروار
زان نـــطفه‌یی کـه شـد ازل آبسـتن ابـد — مقصود عشق بود نه این هفت و پنج و چار
کشـتی کـاینات دریـن بـحر غـرقه شـد — بـــی‌آنکه اوفـتاد یکـی تـخته بـر کـنار
ذوالفـقر شـو کـه دست جـهاد عـلی عشـق — بـــرّنده‌تر از فـقر نـدیده است ذوالفـقار
آنگه کـبودپوش چـو گـردون کـه هـمچو او — از مـــهر تـاج ســازی و از مـاه گـوشوار

Marfat.com

منگر بدین غزالهٔ گلروی خارپشت — منگر بدین نوالهٔ خوش‌طعم بدگوار
صافی میئی که تیره شب اندر شعاع او — گردد بچشم کور پی مور آشکار
زا می که نور ماه گر از عکس او بود — با مه خسوف را نبود هیچگونه کار
گر در دهان مار چکد قطره‌یی ازو — آب حیات را حسد آید بزهر مار

ایضاً و له

زانگه که در تصرّف این سبز گلشنم — در کام اژدهای نیاز است مسکنم
در حلق همچو حلقهٔ دامی شود مرا — هر رشته‌یی که از پی صیدی درافکنم
از بهر آسمان کمری لعل کردمی — گر زادهٔ دو دیده بماندی بدامنم
بر مرگ دل نهادم و بر زخم تن زدم — گر آدمی رواست کز آهن بود منم
ای دست روزگار گه آزمون ز من — شمشیر کن نه لعل که پاکیزه آهنم
گشتند روشنان فلک خصم من چنانک — خورشید جز بجنگ نیاید به روزنم
بهتر ز من چراغ نیفروخت روزگار — خورشید رشک برد و بپالود روغنم

در شکایت از روزگار گوید

نخست نیست که گردون مرا سپرده بغم — مرا و غم را هرگز جدا نداشت زهم
سپید تاب چو شمشیر ز ابتدا ز آدم — سیاه کار شدم ز انتها بسان قلم
منم که از بس تیمار بهتر است مرا — هزار بار ز باغ وجود راغ عدم
اگر سلامت ماه است ازو ندیدم نور — و گر سعادت بحر است ازو ندیدم نم
ندامتی‌ست مرا دام نقل بیحاصل — جراحتی‌ست مرا نام عقل بی مرهم
فلک برای من انبار مینهد بجفا — جهان برای من اندوه می خرد بسلم
عجب مدان که مرا هیچ برنیاید کار — عجب بدان که چه گونه همی برآرم دم

Marfat.com

و له ایضاً

چو شد ز سنبله شاه سپهر در شاهین — کنار باغ تهی شد ز لاله و نسرین
ز ابر فاخته‌گون آسمان طوطی رنگ — کند به پر حواصل نهفته روی زمین
گمان نبرد خرد تا ندید بادهٔ تاک — که حامل است بخورشید خوشهٔ پروین
ز باد زرگر و ابر درم‌فشان هر شاخ — مرصع است بزر خلاص و در ثمین
گر آب نقش نگیرد چراست روی شمر — ز گونه گونه صور چون نگارخانهٔ چین
فکند خنجر زر بید و طشت زر نرگس — گرفته بر سر از انصاف عدل صدر گزین
زهی سپهر کرم را بقای تو خورشید — زهی عروس سخن را عطای تو کابین
زمانه کیست کزو بایدت شرف جستن — چه حاجتست که عنقا شود بدانه سمین

من غزلیاته علیه‌الرحمة

مرا از شکستن چنان عار ناید — که از ناکسان خواستن مومیایی

***

مهر تو ز سینه رفتنی نیست — با درد تو دیده خفتنی نیست
حالی که مرا بود به عشقت — دانستنی است گفتنی نیست

***

بر یاد تو میخورم می ناب — هر می که چنین بود حلالست
عشق تو زبان من فرو بست — یعنی که زبان عشق لالست

***

بی‌تو یک روز بود نتوانم — بی‌تو یکشب غنود نتوانم
یار جز تو گرفت نتوانم — نام جز تو شنود نتوانم
همه شادی مرا بدولت تست — جز بتو شاد بود نتوانم

Marfat.com

من قطعات و رباعیاته

بخدایی که بر درخت سخن — نام او ابتدای هر برگست
که مرا بیحضور خدمت تو — زندگانی برابر مرگست

***

هر کرا مال هست و عقلش نیست — روزی آن مال مالشی دهدش
وانکه را عقل هست و مالش نیست — روزی آن عقل بالشی دهدش

و له

شد تازه ز ابر کسوت شاخ — ای از تو نهال جود خرم
تو گاه عطا ز ابر بیشی — من نیز ز شاخ نیستم کم

رباعی

بازار بتان از تو شکستی دارد — عشق تو بهر دلی نشستی دارد
چشم تو بهر صومعه مستی دارد — الحق غم تو دراز دستی دارد

***

خاکی و ترا مشک ختن دانستم — خاری و تو را گل سمن دانستم
دردا که من آنم که تو میدانستی — افسوس تو آن نه‌ای که من دانستم

***

دردی که مرا ز آن رخ نیکوست‌ببین — وین خسته دلم که بستهٔ اوست ببین
ای دشمن اگر بکام خویشم خواهی — برخیز و بیا و کردهٔ دوست ببین

***

فریاد و فغان زین فلک آینه‌گون — کز خاک بچرخ برکشد مشتی دون
ما منتظران روزگاریم کنون — تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون

Marfat.com

۳۲۶

عماد زوزنی علیه‌الرّحمة

از اماجد فضلا و اعاظم شعر است در ملک زوزن من توابع خواف ملک بوده لهذا بـملک عماد شهرت نموده بخدمت حجةالاسلام محمد غزالی طوسی رسیده و بیمن نصیحت و ارشاد و مواعظ وی تارک دنیا گردیده خواست که املاک خود را وقف نماید محمد غزالی او را منع کرد و گفت ازین کار در تو عجبی و رعنایی پدید خواهد آمدن باری معاصر سلاجقه بوده گویند وی در شاعری شاگردی حسن غزنوی نموده بعضی گویند مداح طغانشاه بود و مـرثیه‌یی بـجهت علی‌بن حسن باخرزی نظم نمود در هر صورت آنچه از اشعارش دیده شد گزیده شد.

در مدح خواجه قوام‌الدین گفته

از خـــاک بـــرآورد صـــبا شـــعلهٔ لاله — تـــا زاتش او آب دهـــد خـــنجر ســوسن
از جـــیب ســـمن زار بـــرآمـــدید بـیضا — تـا ابـر بـر او درّ ثـمین ریـخت ز دامـن
در مـوسم گـل بـلبل شـیدا ز چـه نـالد — در وصـل کـه را رسـم بـود نـاله و شـیون
بـر چـهرهٔ پـرچـین شـمر قـطرهٔ بـاران — پرّان شده چـون تـیر کـه بـر عـیبه و جـوشن
صـــحن چـمن از خـامهٔ نـقاش طـبیعی — مـانند صـحایف بـخط خـواجـه مـزیّن
جود از کف او همچو مـی از جـام درخشـان — عـدل از دل او هـمچو مـه از چـرخ مـبیّن
بـــا بـــحر دلت آب‌حـــیات آیـد از مس — وز ابـــر کـــفت نـــوش گـیاروید زاهـن
بـر دست مـراد تـو نـهد پـای سـرانجام — هـــر بـــاز سـعادت کـه بـپرد ز نشـیمن
هـر مـویم اگـر نـیست زبـانی بـمدیحت — مـوی مـژه در دیـدهٔ مـن بـاد چـو سـوزن

در مدح سلطان طغانشاه سلجوقی گوید

شکـفته چـون گـل نـوروز روز عـید آنـماه
بـــبسته جـــامه خـرامـید بـامداد بگـاه

Marfat.com

بـچهرهٔ مـه و مـه را فـلک بـقامت سـرو
بگـونهٔ گـل و گـل را چـمن ز پـیکر مـاه

ز چـابکی کـه کـمر بسـته بـود گـفتی بـود
مـه دو هـفته بـه بـرج دو پـیکر آن دل خـواه

ز جـای جسـتم و پـیشش دویـده بـر پـایش
چـه بـوسه‌ها کـه زدم لااله الاالله

بـمهر گـفتمش ای مـه رخـی کـه پـیش رخت
هـلال‌وار سـزد پشت آفـتاب دو تـاه

ز در نـقاب شکـر بـر گـرفت و گـویی شـد
خـیال پـروین بـر گـرد مـه عـیان نـاگـاه

بلطف گفت چو شد روزه روز وصـل رسـید
ز هـجربیش مسـوز و ز رنـج بـیش مکـاه

فـراق بـود صـواب ار نـه از مـی وصـلم
شـدی هـر آیـنه هـر روز کـار روزه تـباه

کنون نگـر کـه دو عـیدت خـدای روزی کـرد
یکی ز وصـل مـن و دیگـری ز خـدمت شـاه

خـجسته نـصرت مـلت طـغانشه غـازی
کـه در مـواقـف کـینست پشت و روی سـپاه

سـرای پـرده زده گـرد حـضرتش اقـبال
بـدان صـفت کـه فـلک گـرد مـه زنـد خـرگاه

بـعهد عـدل تـو زانسـان ذلیـل شـد ظـالم
کـه کـهربا نـخرد کس هـمی بـقیمت کـاه

صـبای لطـف تـو بـر خـاک تـیره گـر بـوزد
ز خـاک سـدره و طـوبی دمـد بـجای گـیاه

Marfat.com

گـهر نگـیرد دسـتت مگـر بـرای عـطا / جـهان نـبیند عـفوت مگـر بـروی گـناه
نـیامدی ز دل سـنگ زرد رخ بـیرون / بکـان زر از شـرف نـامت ار شـدی آگـاه
ز بیم جان عدویت چو گـم کـند ره خـلق / ز سـوی سـینه سـنانت بـدو نـماید راه
نهنگ تـیغ تـو دریـای خـون چـنان رانـد / کـزو قـضا و قـدر نگـذرند جـز بشـناه

در جواب قصیدهٔ علی‌بن حسن باخرزی گفته

ز لطـف مـعالی و حسـن مـعانی / عـلی حسـن بـود حسّـان ثـانی
بـه مشکـین خـط انـدر مـعانی عـذبش / چـو در تـیرگی چشـمهٔ زنـدگانی
از انـدازه بـیرون صـفات نـدیمی / بـیان کـرده و انـدازهٔ رسـم دانـی
ز لطـف و ظـرافت ز نـرد و ز شـطرنج / ز خـط و درایت ز لفـظ و مـعانی
زنـا خـوردن بـاده بـر روی سـاقی / زنـاکـردن فـاش راز نـهانی
ز کـم خـوردن مـی بـبزم بـزرگان / سـبکروحی و احـتراز از گـرانـی
خـروس جـلالت چـو در جـلوه آیـد / ز نسـرین گـردون سـزد مـاکـیانی
اگر عـقل چشـم است در چشـم نـوری / وگـو عـدل جسـمست در جسـم جـانی
تـرا بـاد پـیوسته در گـوش و در کـف / سـماع ارغـنونی و راح ارغـوانـی

Marfat.com

۳۲۷
عمید دیلمی

و هو فخرالملک خواجه عمیدالدین گویند نـه از دیـلم رشت است و از هـندوستانست و منشأش سنّام بوده و مداحی سلطان محمد یمین مینموده و بعضی او را چنانکه اشارتی شد از اهل گیلان من بلاد دارالمرز و طبرستان دانند همانا از گیلان بوده و بهندوستان رفته و دیالمه اهل آنولایت راگویند وی را عمید لومکی هم نامند سبب آن معلومم نشده بهر صورت مقصود اشعار و گفتار است نه مولد و مضجع شاعریست فصیح‌البیان و پخته کلام و از اشعار اوست.

از قصاید اوست

رخت امـیدم بـرده شـد حـالم ز رنـج افسـرده شـد
شـاخ طـرب پـژمرده شـد بی‌آب چـون نـیلوفری
بـودم در ایـن تـیمار و غـم پـروردهٔ رنـج و ستم
کـز در در آمـد صـبحدم شـمشاد قـد مـه پـیکری
بـا روی مـانند گـلی بـا لعـل هـمرنگ مـلی
بـا طـرهٔ چـون سـنبلی بـا قـامت چـون عـرعری
نسرین بر و کوچک دهن شکـر لب و شـیرین سـخن
در بـر ز طـنزش پـیرهن در سـر ز نـازش مـعجری
از خـواب خـوش بـرخـاسته زلف سیه پیراسته
خـود را چـو بـاغ آراسـته بـر بسته زیبا زیـوری
بـنشست پـیشم یک زمـان بگشـاد پس شـیرین زبـان
گـفت ای بـفضل انـدر جـهان نـازاده مـثلت مـادری
بـرخـیز بـر عـزم سـفر زیـن جـای نـاخوش درگـذر
کـاندر تـنور شـیشه‌گـر قـیمت نـدارد گـوهری

Marfat.com

الحـــق پـــذیرفتم بـــجان پـــند نگـــار دلســـتان
آوردم انـــدر زیـــر ران صـــر صـــرتک کـــه پـــیکری
شکـــلش ز هـــول انگـــیخته ســـرمه بـــچشمش ریـــخته
غـــبغب فـــرو آویـــخته چـــون دلبـــر ســـیمین بـــری
کـــوهان او پـــروین نـــمون مـــوزون تـــر از جـــوزاســـرون
هـــیکل چـــو کـــوه بـــیستون از کـــوه بـــل افـــزون‌تری
بـــاریک ســـاق و ســـخت ســـم فـــربه کـــفل بـــاریک دم
هـــــرگز نکـــــرده راه گـــم در تـــیره شب بـــی‌رهبری
شـــاخش چـــو مـــاه یکشـــبه چشـــمش ســـیه‌تر از شـــبه
نـــامش چـــو ذکـــر شـــتر بـــه مشـــهور در هـــر کشـــوری
ثـــور از نـــهاد او خـــجل و زوی اســـد را پـــا بگـــل
از دست و پـــایش مشـــتعل بـــر روی هـــر ســـنگ آذری
در پـــویه چـــون رقـــص آردی فـــرسنگها بگـــذاردی
وانگـــه کـــه تک بـــرداردی گـــردش نـــه‌بیند صـــرصری
انـــدر چـــنین ســـرمای دی کـــزوی بـــبندد خـــون و پـــی
مـــیآوریدم زیـــــر پـــی هـــر ســـنگلاخ و کـــردری
مـــیکردم از غـــم نـــالشی مـــیخوردم از وی مـــالشی
از خشت بـــــودم بـــالشی وز خـــاک تـــیره بســـتری

در مناظرهٔ می و بنگ بنظم آورده

دی در مـــیان بـــادهٔ صـــافی مـــزاج و بـــنگ — در عـــرصهٔ دمـــاغ مـــن افـــتاد شـــور و جـــنگ
بگشـــاد مـــی زبـــان کـــه مـــنم دختر عـــنب — صـــافی تـــن و نشـــاط فـــزای و عـــقیق رنگ
گـــر در دهـــان رنگ زمـــن قـــطره‌یی چکـــد — بـــر روی شـــیر رنگ تـــفاوت کـــند زرنگ
ور موشکی ضـــعیف ز مـــن جـــرعه‌یی چشـــد — نشگـــفت اگـــر ز پـــنجه خـــراشـــد رخ پـــلنگ
مـــمسک ز مـــن بـــه رایـــحه‌یی گـــر نـــفس زنـــد — بـــخشد گـــهر بـــدامـــن و لؤلؤ دهـــد بـــه تـــنگ

Marfat.com

بنگ سبک سر از سر وحدت زبان گشاد — کی نزد غفلت تو یکی شکّر و شرنگ
من صوفیم بخانقه و کیمیای عقل — بر دامنم زنند حکیمان بطبع چنگ
وز قوّت تخیّل من هر زمان کنند — سحر حلال در صفت نو خطان شنگ
می‌گفت منکر اینکه بمنصوص نیستی — نام تو بر صحیفه نیامد برای ننگ
من لعل با طراوت و تو سبز بی‌نمک — نامم شراب صافی و نام تو هست بنگ
بنگش بخشم گفت چه لافیم چون همی — در دار ضرب شرع نداریم هر دو سنگ
می‌گفت این بساط مقالت بگستریم — در مجلس سپهکش مشهور روم و زنگ

در هجو یکی از معاصران خود گفته

خواجه بفزود ولیکن بورم — گشت مشغول ولیکن به شکم
میزبان بود ولیکن برباط — نانم آورد ولیکن بدرم
سر برآورد ولیکن بفضول — دل تهی کرد ولیکن ز کرم
بس حریص است ولیکن بحرام — بس جواد است ولیکن بحرم
سالها باد ولیکن به سقر — عمرها باد ولیکن بسقم
دولتش باد ولیکن شده گم — نعمتش باد ولیکن شده کم

غزل در صنعت ذوبحرین

روی تو پیرایهٔ صحن چمن — موی تو سرمایهٔ مشک ختن
بستهٔ گیسوی تو صد دین و دل — خستهٔ بادام تو صد جان و تن
طره طرار تو عاشق فریب — غمزهٔ خونخوار تو لشکرشکن
فتنهٔ رفتار تو کبک دری — واله بالای تو سرو چمن
درگه خنده لب لعلت شکست — رونق بیجاده و درّ عدن
زلف تو بر روی تو گویی که هست — سنبل پر خم زده بر نسترن
نرگس جادوی تو هنگام ناز — آفت جان و دل مجروح من
بندهٔ خاک در تو شد عمید — آتش غم در دل و جانش مزن

Marfat.com

۳۲۸
عیاضی سرخسی

اسمش عبدالرّحیم و شاعریست حکیم ظهورش در دولت آل سلجوق و پایهٔ جاهش بر فرق عیّوق مداح طغانشاه‌بن الب ارسلان و ممدوح فضلای زمان معاصر معزی و نظامی عروضی سمرقندی و معاشر علی حسین‌الباخرزی در وقتی که علی حسین در دست پیوند نام شهید شد وی مرثیه‌یی بجهت او گفته که این دو بیت از اوست:

مسکین علی حسین کز آنشوم بد شعار　　بیجرم چون حسین علی کشته گشت زار
شیری بدی که بود ادب مرغزار وی　　گر کشته شد عجب نبود شیر مرغزار

گویند وی شاگرد حکیم ابوعلی سیناء بلخی بوده و مداحی الب ارسلانرا نیز نموده مرثیهٔ هر دو در اشعار او هست ولی صحیح نیست بهر صورت از افاضل شعراست و از اشعار اوست.

در مدح سلطان ملکشاه سلجوقی گفته

ای بتن برگشته نا ایمن بجان خویشتن ء
جان بحسّ تن تو داری زان نه ای ایمن بتن
رتبت شاهی بشب داری و معزولی بروز
بر سرت زانست هر شب تاج شاهی را وطن
با بکاء بی وسن زآنی که چون ما عاشقی
عاشق آن باشد که باشد با بکاء و بی و سن
چون سحابی گشته گریان چون درخشی خنده‌ناک
بی‌طرب خندان شدستی باز گریان بی‌حزن
هم ببالا چون قضیبی هم بصورت چون قلم
هم برخ چون زعفرانی هم بعارض چون سمن
چون عصا مارا همی معجز نمایی بی‌کلیم
چون سهیل اینجا همی شب را فروزی بی‌یمن

Marfat.com

از گـــــدازان پـــیکرت لؤلؤی تـــر زایـــد ز آب
وز گـــــریزان روح تـــو انـــدر هـوا مشک خـتن
گـــر مشـــعبد کـاریت پـیشه نشـد بـاری بگـو
پس چـــرا پـــر آب داری روی و آتش در دهـــن
کـــهربایین رمـحی و بـاشد سـنانت سـند روس
ســرو زریـــن شـــاخی و بســتان تـــو زریـــن لگـن
از شـــهاب آســـمان بگـــریزد اهـریمن بـه شب
تـو شـهاب و بـزم سـلطان آسـمان شب اهـرمن
خســـرو عـــادل شـــه عـــالم مـلکشه شـهریار
تـــاج‌بخش و داده گـــیتی ســـتان لشکـــرشکن

و له ایضاً

تن چنان دارم کـه آن نـازک بـدن دارد مـیان — او چنان دارد که من دل دارم از تنگی دهـان
چون میانش زان شدم تا بـر کـمر بـندد مـرا — تا میان شرط کـمر بـاشد کـمر شـرط مـیان
گـر ز دریـا خـیزران خـیزد نگـارا پس چـرا — چشم من شد همچو دریا قامت تو خـیزران
بـــیکران داری نگـارا نـیکوی تـا لاجـرم — ناز چندان مـیکنی کـانرا نـه بـیند کس کـران

و له

گشـــاده بگـردد چـو بـندد کـمر — بـیک هـفته هـفتاد چـون هـفتخوان
عـــدوش ار شـود در امـان سـپهر — چـو مـغزش بـرون آرد از اسـتخوان
ز روی عـدو شـاد شـد روز جـنگ — کـــه دلرا بـود شـادی از زعـفران
حسـامش بـمعنی هـمی آتش است — وزو ایـمن است از هـر آفت جـهان
بـهر دودمـان کـابش آتش فـروخت — بگـــردون رسـد دود از آنـدودمان

Marfat.com

و له ایضاً

ای دریغا که ملک طغرل شاه ملکان — رفت و شد مملکت از رفتن او زیر و زبر
بی‌شه از خانهٔ ایام برون شد راحت — بی‌شه از دیدهٔ توفیق برون رفت بصر
بی‌شه از ساختن عود تهی ماند کنار — بی‌شه از سوختن عود جدا شد مجمر
بی‌شه از مردی جویند و نیابند نشان — بی‌شه از رادی پرسند و نیابند اثر
سحری بود ملک رفت به بستان بهشت — زو بمانده است جهانرا دو فروزنده پسر
هر دو آرایش تختند و فروزندهٔ تاج — هر دو شایستهٔ ملکند و ولیعهد پدر
گر فروریخت گل از گل بر ما ماند گلاب — ور فرورفت قمر ماند بجانور قمر

در مرثیهٔ سلطان الب ارسلانشاه گوید

رزم را شد نام ننگ و بزم را شد مدح ذم
جاه را شد ناز رنج و جود را شد روز تار
این چه دیوی بود کز وادی دون آمد برون
آتشی زد در جهان واتش ندادش زینهار
چشم بد بود و مجسم گشته همچون آدمی
تا برآورد از شه گیتی بآسانی دمار
شکرباری چون برفت ابر آفتاب آمد پدید
ور شجر گم شد ثمر ماند از شجرمان یادگار
ارسلان شاه و ملکشاه و طغانشاه و شهاب
رونق صدرند و تخت و تاج و افسر هر چهار

در مرثیهٔ استاد خود ابوعلی گوید

تهی دید استاد ما بوعلی — جهانرا ز اکفا و اقران خویش
یکی درد آمد بدلش اندرون — که بیرون شدن دید درمان خویش
گله داشت از گردش روزگار — بشد تا بگوید بیزدان خویش

Marfat.com

رباعی

زلف تو هزار گونه شور انگیزد　　روزی که نه از بهر بلا برخیزد
وانروز که رنگ دلبری آمیزد　　دل دزد دو جان رباید و خون ریزد

۳۲۹
عنصری بلخی علیه‌الرّحمه

نام نامیش حکیم ابوالقاسم حسن‌بن احمد در بدو جوانی که از پدر و مادر اجلش تنها ساخت رایت نجارت برافراخت اموال و اثقال موروثی پدر و مادر را برداشته با غلامی که داشته سفر گزید در راه اسیر فریق قطاع‌الطریق و آنچه داشت از کف گذاشت بعد از آزادی روزگاری گذرانید تا بزیور فضایل و کمالات محلی گردید بواسطهٔ امیر نصر برادر کهتر سلطان محمود به خدمت سلطان تقرب حاصل نمود متدرجاً کارش بجایی رسید که ملک‌الشعرا و امیرالامرا گردید و بر چهارصد شاعر فاضل سرافرازی و مفاخرت داشت و همه طوعاً و کرهاً متابع وی بودند و اظهار شاگردی مینمودند دولت و ثروتش بجایی کشید که کس با وی برابری نتوانستی چنانچه خاقانی گوید:

شنیدم که از نقره زد دیگدان　　ز زر ساخت آلات خوان عنصری

گویند چهارصد غلام ترک زرین کمر داشت و چهارصد شتر آلات زرینه و سیمینهٔ او را در اسفار برمیداشت العهدة علی‌الراوی وی غزوات سلطان را در قصاید به طرزی روان نظم دادی قصیدهٔ مفصل بسیار دارد که مشتمل است بر دو سه فتح از فتوحات سلطان الحق وی استاد شعراست و سلطان فصحاست و سخنش در نهایت متانت است و در مداحی طرزی خاص دارد و امیر مسعود سعد طریقهٔ وی می‌سپارد و حکیم منوچهری خود را شاگرد وی می‌شمارد معاصرین وی غضاری رازی و عسجدی مروزی و فرخی سیستانی و منجیک ترمذی چنگزن و شهابی و خرمی ترمذی و فردوسی طوسی و اسدی طوسی و بهرامی سرخسی و زینتی سکزی و مسعودی و بوزرجمهر قاینی و ابوحنیفهٔ اسکافی مروزی و راشدی و بوالفرج سکزی و همه

Marfat.com

پیروی او کردندی و بدین اندک مایه سخن که از وی بمانده است پیدا شود که سزاوار امارت و ریاست آنطایفه بوده صفت مداحی و حکمت گویی و سخن قوی و قویم و رزین و متین گفتن چنانکه او راست نه هر کس را یاراست و این معنی بر سخندان سخنگوی با انصاف ظاهر و آشکار است گویند سی هزار بیت نظم داشته و اکنون سه هزار بیت متجاوز است مثنوی وامق و عذرا گفته و سرخ بت و خنگ بت و نهر عین‌الحیات که هیچیک ملاحظه نشده و در سنهٔ چهارصد و سی و یک در زمان سلطان مسعودبن محمود در غزنو رحلت نمود و مدفون شد رحمةالله علیه از دیوانش که فقیر نسخه کرده بعضی از اشعار فصاحت آثار در این دفتر ثبت شد ازوست.

من قصایده علیه‌الرحمة

دل مرا عجب آید همی ز کار هوا — که مشکرنگ سلب گشت و مشکبوی صبا
ز رنگ و بوی همی دانم و ندانم آنک — چنین هوا ز صبا گشت یا صبا ز هوار
درخت اگر علم پرنیان گشادرو است — که خاک باز کشیده است مفرش دیبا
بنور و ظلمت ماند زمین وابر همی — بعدرّو مینا ماند سرشک ابرو گیا
فریفته است زمین ابر تیره را که ازو — همی ستاند درو همی دهد مینا
چهار وقتش پیشه چهار کار بود — کسی ندید و نه بیندش ازین چهار جدا
بوقت قدرت رحم و بوقت زلّت عفو — بوقت تنگی رادی بوقت عهد وفا
اگرچه جود و سخاوت ز قدر بر فلک‌اند — فرود سایهٔ انگشت اوست جود و سخا
سما چو بنگری اندر میان همت اوست — اگرچه پیکر او هست در میان سما
مبارزانرا شمشیر او طلسمی شد — که سوی او نبودشان مگر که پشت و قفا
گرش توانی دیدن همه جهانست او — برین سخن هنر و فضل او بس است گوا
کس از خدای ندارد عجب اگر دارد — همه جهانرا اندر یکی تن تنها

Marfat.com

در تهنیت عید و جشن سده که از اعیاد قدیم است گفته

سده جشن ملوک نامدار است ز افریدون و از جم یادگار است
زمین امشب تو گویی کوه طور است کزو نور تجلی آشکار است
گر از فصل زمستانست بهمن چرا امشب جهان چون لاله‌زار است
همی مرموج دریا را بسوزد بدان ماند که خشم شهریار است

در مدح سلطان شرق سلطان محمود غزنوی گوید

تا همی جولان زلفش گرد لاله‌ستان بود
عشق زلفش را بگرد هر دلی جولان بود
مر مرا پیدا نیامد تا ندیدم زلف او
کز شبه زنجیر باشد یا ز شب چوگان بود
عارضش داند مگر کز چشم بد آید ستوه
کز نهیب چشم بد دایم در و پنهان بود
اسب گردونست ازو گرماه بر گردون رود
خانه بستانست ازو گر سرو در بستان بود
خسرو مشرق که یزدانش بهر جا ناصر است
هر که یزدان را پرستد ناصرش یزدان بود
پادشاهیها همه دعویست برهان تیغ او
آن نکوتر باشد از دعوی که با برهان بود
گرچه سامان جهان اندر خرد باشد خرد
تا ازو سامان نگیرد سخت بیسامان بود
بیش ازین نصرت نشاید بود کاو را داده‌اند
چون ز نصرت بگذری زانسو در خذلان بود
از تمامی‌دان که پنج انگشت باشد دست را
باز چون شش گردد آن افزونی از نقصان بود

Marfat.com

و له ایضاً علیه‌الرحمة

ابـر نـوروزی هـمی دُر بـارد و بت‌گـر شـود
تـاز صـنعش هـر درخـتی لعـبتی دیگـر شـود

بـاغ هـمچون کـلبهٔ بـزّاز پـر دیـبا شـود
بـاد هـمچون طـبلهٔ عـطّار پـر عـنبر شـود

روی بـند هـر زمـینی حـلّهٔ چـینی شـود
گـوشوار هـر درخـتی رسـتهٔ گـوهر شـود

چون حجابی لعبتان خـورشید را بینی ز نـاز
گه برون آید ز میغ و گـه بـه مـیغ انـدر شـود

افسـر سـیمین فـرو گـیرد ز سـر کـوه بـلند
باز مینا چشم و دیباروی و مشکین سر شـود

روز هـر روزی بـفزایـد چـو قـدر شـهریار
شب چو عمر دشـمنان او هـمی کـمتر شـود

آب جودش بر دمـد زریـن شـود گـیتی هـمه
آتش خشمش بـخیزد سـنگ خـاکسـتر شـود

و له ایضاً

نگـر بـه لاله و بـوی بـهار طـبع پـذیر
یکـی بـرنگ عـقیق و دگـر بـبوی عـبیر

چو جـعد زلف بـتان شـاخه‌های بـید و خـوید
یکـی هـمه گـره است و دگـر هـمه زنـجیر

هـوا و راغ تـو گـویی دو عـالم‌انـد بـزرگ
یکـی پـر از حـرکات و دگـر پـر از تـصویر

بـدشت سـنبل و مـینا سپه کشـید و نشست
یکـی بـمعدن بـرف و دگـر بـجای زریـر

Marfat.com

ز چیزها بدو چیز است رنگ و بوی بهار
یکی بباد صبا و دگر به ابر مطیر
دعا کنند مر او را به نیکی اسب و قلم
یکی بوقت صهیل و دگر بوقت صریر
درین جهان دو دلیل است مهر و کینهٔ او
یکی دلیل بهشت و دگر دلیل سعیر
دو معدنست عجم را سرای و مجلس او
یکی بجای خورنق دگر بجای سدیر
ز بهر خدمت او شد رونده تیغ و قلم
یکی بدست مبارز دگر بدست دبیر
خدای را دو جهانست فعلی و عقلی
یکی بمایه قلیل و یکی بمایه کثیر
جهان فعلی دنیا جهان عقلی شاه
یکی جهان صغیر و دگر جهان کبیر

در مدح سلطان محمود غزنوی

چه چیزست رخساره و زلف دلبر — گل مشکبوی و شب روز پرور
گل اندر شده زیر نورسته سنبل — شب اندر شده چون گره یک بدیگر
همانا که خورشید رنگ لبش را — بدزدد که بخشد بیاقوت احمر
ز رنگ رخش پر گل سرخ مجلس — ز رنگ لبش پر می لعل ساغر
نکوتر ز روشن شب تیره زلفش — اگر چند روشن ز تیره نکوتر
نکوتر ز فربی‌ست لاغر میانش — اگر چند فربی نکوتر ز لاغر
بماه منورش مانند کردم — مرا روز شب کرد ماه منور
شبم روز شد باز چون بازگشتم — ز ماه منور بشاه مظفر
جهاندار محمود کاندر محامد — یکی عالم است از کفایت مصور

Marfat.com

چو دولت جوان و چودانش به نیرو چو آتش بلند و چو دریا توانگر
ایا زیردست تو هرچ آن مجسم ایا زیر قدر تو هرچ آن مقدر
نه سعدی بگردون ترا نامساعد نه مرزی بگیتی ترا نامسخر
کند زشت را فعل رای تو نیکو کند سنگ را فعل خورشید گوهر
تو آنی که زرّین شود کشتهٔ تو به پیش خدای جهان روز محشر
که زرین بود رویش و مانده باشد ز پیکان تو استخوانهاش پر زر
نکارد بهندوستان زعفران کس از آن پس که شان زعفران بود زیور
ازیرا که شان باشد از هیبت تو همه ساله بی‌زعفران رخ مزعفر
بدان سنگ رنگ آتش آب چهره نه آب و نه آتش هم آب و هم آذر
درخشی است گویی بمینا منقش پرندیست گویی بلؤلؤ مشجر
ز دیبای رومی ستاره نماید ز پولاد هندی پرند مطیر
نه با بند و آثار او بند دولت نه با پشت و آثار او پشت لشکر
رونده است و رفتنش در مغز شیران خورنده است و خوردنش از خون کافر
نه وهم است و گشتنش چون وهم بر دل نه مغز است و بودنش چون مغز بر سر
نرخشد چو او رخشد از گرد هیجا درخش مصفا ز ابر مکدر
بوقتیکه گرد سواران برآید بپوشد زمین و بجوشد معسکر
تو آنجا چنان باشی ای شاه گیتی که اندر میان گوزنان غضنفر
شگفت آید از مرکب تو خرد را کش از باد طبع است و از خاک منظر
زمان گذشته است کش در نیابی چو بگذشت از پیش چشم تو دیگر
برجعت بر آنگونه باشد که گویی همی باز گردد زمانه مکرر
بالا چو صندوق نمرود باشد بدریا چو صندوق فرخ سکندر
چو وهم اندر آید به هیجاز بی‌ره چو روز اندر آید به بیداز کردر
بگام پسین به رود گر برانی به تقریبش از باختر تا بخاور
نه جستن کند کم ز دریا بدریا نه منزل کند کم ز کشور بکشور
ز پیلان جنگیت گر وصف گویم ندارد خردمند نادیده باور

Marfat.com

نه چرخند لیکن همه چرخ گردش — نه کوهند لیکن همه کوه پیکر
ازیشان بلا بر سر بدسگالان — وزایشان تباهی بر اعدای ابتر
چو اندر هوا کوه بر قوم موسی — چو بر قوم عاد آیت باد صرصر
چنان گردد از عرضشان دشت گویی — بموج اندر آید همی بحر اخضر
چو زنجیر داوود خرطوم ایشان — که آویخته بد ز چرخ مدور
بگردون گردنده مانند وزیشان — جهانرا هم از خیر بهره هم از شر
ز گردون روان رجم تابنده انجم — ازیشان روان شلّ و تابنده خنجر
زمین کوه باشد چو آیند پیدا — چو اندر گذشتند چاه مقعر
بتک راه گیرند بر آب و آتش — بدندان بدرند پولاد و مرمر
دو نعمت بزرگ آمده در دو گیتی — ز دنیا کف تو ز فردوس کوثر
نشد جز بتو پادشاهی ستوده — نشد جز بتو شهریاری مشهر
ز بهر تو دولت نه تو بهر دولت — ز بهر سرافسر نه سر بهر افسر
زهر ماده‌یی نرش فاضل‌تر آمد — زاعدای تو ماده فاضل‌تر از نر

در مدح امیر نصربن ناصرالدّین گوید

غنودستند بر ماه منور — خط و زلفین آن مه روی دلبر
یکی را سنبل نورسته بالین — یکی را لالهٔ خود روی بستر
بروی و موی او بنگر که بینی — بی‌آذر هر دوانرا فعل آذر
یکی بیدود سال و ماه تیره — یکی بی‌نور روز و شب منور
مرا بهره دو چیز آمد ز گیتی — دل پاک و زبان مدح گستر
یکی بر مهر جانان وقف کردم — یکی بر مدح شاهنشاه کشور
مبارک دست او دو گونه ابرست — کشنده دشمنان و دوست پرور
یکی با تیغ و بارانش همه خون — یکی با بذل و بارانش همه زر
بروز رزم او بسیار بینی — گو لشکر شکار و گرد صفدر
یکیرا زخم تیرش کرده بیجان — یکیرا ضرب تیغش کرده بی‌سر

Marfat.com

اگـر مـر جـاه وجـودش را خـداونـد — بـدادی صـورتی مـخصوص مـنظر
یکـی انـدر فـلک خـورشید بـودی — یکـی انـدر زمـین دریـای اخـضر
بـه هـیجا پـیشه آمـوزد ز دسـتش — سـنان نـیزهٔ خـطی و خـنجر
یکـی دل دوزد انـدر درع و خـفتان — یکـی سـر بُـرد انـدر تـرک و مـغفر
بـروز جـنگ تـیغ او و گـرزش — بـزور بـازوی شـاه دلاور
یکی جـیحون خـون رانـد بـه صـحرا — یکـی هـامون کـند سـدّ سکـندر

و له ایضاً

رامش افـزا بـوندونیک اخـتر — بـر مـلک اورمـزد و شـهریور
رؤیت و خـلق اوست جـان و خـرد — عـزم و تـوفیق او قـضا و قـدر
تـا نـه‌بینی و نشـنوی سـخنش — سـخت بیفایده است سـمع و بـصر
سـبب جـان مـزاج سـیرت او — سـبب تـن مـزاج مـاده و نـر

در مدح یمین‌الدوله سلطان محمودبن سلطان ناصرالدین گوید

اگـر بـه تـیر مـه از جـامه بـیش بـاید تـیر — چـرا بـرهنه شـود بـوستان چـو آیـد تـیر
اگـر زره نـبرد بـاد بـا هـوای لطـیف — چـنین زره کـه بـرد پـاره‌ها صـغیر و کـبیر
اگـر فـرو شـود آهـن بآب و طـبع اینست — چـرا بـرآیـد جـوشن هـمی بـروی غـدیر
رز از فراق صـبا خـون گـری و زردرخـی‌ست — رخـان زردش بـرگست و خـون دیـده عـصیر
رزار ز پـیری پـژمرد و تـیره گشت رواست — جوان و تـازه و روشـن بس است دولت مـیر

Marfat.com

خـدای عـز و جـل آنـچه را تـو انـدیشی
بـــیافرید و مـــر او را نـــیافرید نـــظیر

بـلوح بـر چـو قـلم رفت ز ابـتدا سیرش
هـمی نـوشت و هـمیگفت مـدح او بـصریر

بـــصیر اگـــر بـعداوت بسـوی او نگـرد
بـرون جـهد بـقفا دیـده از دو چشـم بـصیر

هـــوای او بـــه لطـیفی بـصر بـرون آرد
چو بوی پـیرهن یـوسف از دو چشـم ضـریر

بـــدانکـــه آرد عـفو و عـطا دهـد بـر او
ز بـــیگناه غـــنی بـــه گـــناه کـار فـقیر

خـدای سـخت و قـوی گـفت بـاش آهـن را
ز بـهر آنکـه دو بـود انـدر آهـنش تـدبیر

یکـی کـه تـیغ بـود زو بـدست شاه انـدر
دگـــر کـــه بـاشد در گـردن عـدو زنـجیر

هـنر سـرشته کـند یـا گـهر بـه رشـته کـند
مـحرّری کـه کـند مـدح شـاه را تـحریر

بـــلفظ دریـــا گـویی کـفش بـود مـعنی
بـــخواب دولت بـــینی رخش بـود تـعبیر

چـنان بـدانـد تـدبیرها کـه پـنداری
هـمی بـرابـر تـدبیر او رود تـقدیر

بـبوسه دادن نـامش بـمدح در عـنوان
فـرو دود بـصر از دیـده سـوی دست دبـیر

هـمیشه بـودی تأثـیر آسـمان بـزمین
ز فـضل اوست کـنون انـدر آسـمان تأثـیر

Marfat.com

چـو شـاه قـصد عـدو کـرد گـرچـه دور بـود
اجـــل پـــذیره شـــود آردش گـــرفته اســیر

بـدان کـه تـیر کشـیده است شـاه حـمله کـند
ز حـــمله‌یی کـــه بســوفار زه بـدرد تـیر

گـــهی ز گـــرد ســپاهش زمـــانه ســرمه کـند
گـــهی بـــخویشتن انـــدر زنـــد بـــجای عـــبیر

ز بس بـــبیند پـــیکان شـــاه روزشکـــار
بکـــوه زریـــن گشـــته است دیـــدهٔ نـــخجیر

ز حـــرص مـــدحش انـــدر زمـین ایـران شـهر
هـــمی بـــروید شـــعر ار پـــراکـــنند شـــعیر

هـــمیشه مـرکب او عـالمی‌ست پـر حـرکات
هـــمیخورد حـــرکات ســپهر ازو تشـــویر

بکـــوه مـــاند و ســـیر ســـتارگان دارد
بود عـجبٌ کـه کـند کـوه چـون ستاره مسـیر

بـدست کـندن مـر نـعل را بسـنگ سـیاه
فـــرو نشـــاند چـــونانکه ســـنگ را بـخمیر

در مدح امیر نصر برادر سلطان محمود گوید

ای پـــریروی آدمـــی پـــیکر
رنـــج نـــقاش و آفت بـــتگر

تـیرگی مـر خـط تـو را بـنده است
روشـــنایی رخ تـــرا چـــاکـــر

جـــادوی غـمزهٔ تـرا تـبع است
نـــیکوی چـــهرهٔ تـــرا لشکـــر

بـر رخ تست کژدم و عـجب است
زخـــم او مـــر مـــرا مـــیان جگـــر

سـنگ و سـیم ار نـه جـانور بـاشند
چون تو سـنگین‌دلی و سـیمین بـر

چـــنبر زلف را زمـــن بـــه مـــپوش
کـز غـمش گشت پشت مـن چـنبر

بـی‌تو خـــوبی هـــمی نـتاند بـود
بـــا تـــو زادست گـــویی از مـــادر

Marfat.com

نـــامور مـــیر نـــصر نـــاصر دیـــن آفـــتاب مـــلوک و گـــنج هـــنر
قـــدرست و قـــضا بـــروز مـــصاف نـــتوان جســـتن از قـــضا و قـــدر
نگســـلد داوری ز خـــلق نـــیاز گـــر بـــجز جـــود او بـــود داور
جود او چـیست ابـر بـی‌گریه است عـــلم او چـــیست بـــحر بـــی‌معبر

در صفت میدان عرض سپاه و پیلان سلطان گوید

مـــنقش عـــالمی فـــردوس کـــردار نـــه فـــرخـــار و هـــمه پـــر نـــقش فـــرخـــار
هـــواش از طـــلعت مـــاهان پـــر از نـــور زمـــینش از بـــوسهٔ شـــاهان پـــر آثـــار
بـــتانی انـــدرو کـــز خـــط مشکـــین بگـــرد عـــارض و رخشـــنده رخســـار
بـــدان مـــاند کـــه زاغـــانند و دارنـــد گـــل انـــدر چـــنگل و لاله بـــمنقار
بـــچهر و غـــمزه نـــقاشند و جـــادو بـــرنگ و بـــوی بـــزازنـــد و عـــطار
شب بـــرگشته شـــانرا روز مـــعدن گـــل نـــورسته شـــانرا غـــالیه یـــار
از ایشـــان هـــر یکـــی هـــمچون درختی کـــه ســـیمش اصـــل بـــاشد ارغـــوان بـــار
گـــرهی راکـــمر شـــمشیر زرّیـــن وزو یـــاقوت رمّـــانی پـــدیدار
بـــخون دیـــدهٔ عشّـــاق مـــاند چکـــیده بـــر رخ زرّیـــن بـــیمار
صـــف پـــیلانش انـــدر ســـاز زرّیـــن چـــو کـــوهی بـــر شکـــفته زعـــفران زار
بـــه بـــرق آراســـته مـــیغند و دارنـــد بگـــرد مـــوج دریـــا شـــعلهٔ نـــار
بـــزخـــم پـــای ایشـــان کـــوه دشت است بـــزخـــم یشک ایشـــان دشت چـــون غـــار
بـــه هـــیجا مـــیغ رنگ و تـــیغ دنـــدان بـــصحرا کـــوه جســـم و بـــاد رفـــتار
چه جای است ایـن مگـر مـیدان سـلطان خـــداونـــد زمـــانه شـــاه هشـــیار
بســـا لشکـــر کشـــا آمـــد بـــرزمش ز عـــجب آســـان گـــرفته کـــار دشـــوار
ز عکس تـــیغ او افـــلاک پـــر نـــور زگـــرد لشکـــرش آفـــاق پـــر قـــار
ز رزم بـــندگانش بـــر قـــضا جـــور ز ســـم مـــرکبانش بـــر زمـــین بـــار
از ایشـــان هـــر یکـــی بـــبری بـــلاجوی ســـر شـــمشیرشان ابـــری بـــلابار
چـــو روی شـــاه دیـــد از هـــیبت او هـــزیمت شـــد گـــرفته دامـــن عـــار

Marfat.com

میان کامش اندر باد آزر میان چشمش اندر ابر آزار
چو تشنه آب را از بیم و از رنج هلاک خویش را گشته خریدار

در تهنیت فتح سلطان غازی محمود غزنوی و تسخیر خوارزم گوید

چنین نماید شمشیر خسروان آثار چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
چو مرد بر هنر خویش ایمنی دارد رود بدیدهٔ دشمن بجستن پیکار
نه رهنمای بکار آیدش نه اختر گر نه فال گیر بکار آیدش نه کار گذار
رود چنانکه خداوند شرق رفت برزم زمانه گشت مر او را دلیل و ایزد یار
بوقت آنکه زمین تفته بد زباد سموم هوا چو آتش وگرداندر وبجای شرار
فرو گذشت بآمویه شهریار جهان بفال اختر نیک و بنصرت دادار
فروغ دولت او همچو روز وقت زوال مصاف لشکر او همچو کوه وقت بهار
همه زمین شده از روی بندگان کشمیر همه هوا شده از عکس چاوشان فرخار
بدید چهرهٔ الماس رنگ شمشیرش در آن دیار نماند از مخالفان دیّار
نهنگ مرد اوبارش بخورد در جیحون هر آنکسی که برست از نهنگ جان او بار
بر آب در همه غرقه شدند چون فرعون چو بر گذشت بر آن آب شاه موسی‌وار
فراخ جیحون چون کوه شد ز بسکه درو کلاه و ترکش و زین بود و جامه و دستار
ازین سپس بدل بانگ و نعره از جیحون نخواهد آمد جز های های نالهٔ زار
عقیق زار شدست آنزمین ز بسکه ز خون بروی دشت و بیابان فرو شدست آغار
کسی که زنده بماندست ازان هزیمتیان اگر چه تنش درست است هست چون بیمار
بمغزش اندر تیغ است اگر بود خفته بچشمش اندر تیر است اگر بود بیدار
اگر بجنبد بند قبای او از باد گمان کند که همی خورد بر جگر مسمار
اگر سؤال کند گوید ای سوار مزن اگر جواب دهد گوید ای ملک زنهار
بدرجها گهر است و بتختها دیباج به گنجها درم است و به تنگها دینار
ز عکس جامهٔ رنگین هوا چو باغ ارم زمین ز تودهٔ یاقوت سرخ چون گل نار
عمود زرین با گوهر کمر شمشیر سلاح نغز و پریچهرگان گلرخسار

Marfat.com

بکشت دشمن و برداشت گنج و مال ببرد ز بهر نصرت دین محمّد مختار

در صفت وشاقان و غلامان و عرضگاه سلطان گوید

بدان ماند که یزدان گروگر جهانی نوبر آوردست دیگر
چو کشمر سرو او با زیب و با حسن چو کشمیر اصل او پر نقش و پر فر
بدو اندر پیاپی صنع ایزد مثال آذری و نقش آذر
شکسته خورد بر شمشاد سنبل فشانده پست بر کافور عنبر
مغلغل غاله بر سیم نقره مسلسل مشک بر ماه منور
از ایشان هر یکی چون روز روشن ز تیره شب نهاده بر سر افسر
همیشه زیر روزاندر بود شب که دیده روز از زیر و شب از بر
چو بینی خدایشانرا تو گوئی همه شمشاد دیدی بر معصفر
گرفته گرزها سیمین و زرین مخالف رنگ و دیگر سان به پیکر
یکی همچون تن دلداده عاشق یکی چون ساعد معشوق دلبر
صف نو کرده بتشان خواند باید ندانم یا صف نورسته عرعر
ز بس مشک و نگار او را نداند کس از بتخانهٔ مشکوی و بربر
بدونه کاخ و نه منظر ولیکن ز پیلان ساحتش پر کاخ و منظر
چرا زیر گهر شد موج دریا که زیر موج دریا بود گوهر

هم در مدح سلطان گوید

موفق است بفکرت کز آسمان یزدان چنان براند تقدیر کو کند تدبیر
چو بنده از پس توفیق راند اندیشه موافق آید تدبیر بنده با تقدیر
بزرگ و خورد خدای آفرید و دون خدای بزرگ همت شاه است و هرچه هست صغیر
ثناش جستم و گفتم تصرفی بکنم درو بلفظ معانیش هم کنم تفسیر
بغور ناشده گم گشت در حواشی او کلام و هرچه درو اندر از قلیل و کثیر
چو دید دشمن نگذاردش که پیش آید ز نوک نیزه به تیغ و ز نوک تیغ به تیر

Marfat.com

چـــنان رود بـــعدد تـــیرهای او گـــویی بـــجای پـــیکان دارنـــد دیـــده‌های بـــصیر
مگـــر صـــلابتش از مـــعجزات داوود است که باشد آهـن و فـولاد پیش او چـو حـریر
بسـود چـندان در تـاختن جـناح خـدنگ کـــه بـــی‌منازع دارنـــد بـــندگانش ســـریر
خـــدای فـــایدهٔ مـــهرش انـــدر آب نـــهاد کز آب زنده شود خـلق و زاب نـیست گـزیر

در مدح سلطان محمود گوید

ار نـه مشکست از چـه مـعنی شـد سـر زلفـین یـار
مشکـبوی و مشکـرنگ و مشکســای و مشکـبار
ار دل مـــا را بـــبست او خـــود چـــرا در بـــند شـــد
ار قـــرار مـــا بـــبرد او خـــود چـــرا شـــد بـــیقرار
ار نشـــد ابـــروش عـــاشق چـــند بـــاشد گـــوژپشت
ورنه می خورده است چشمش از چه باشد در خمار
مـــاهتابستش بـــناگـــوش و خـــطش ســـنبل بـــرو
آفـــــتابستش رخ و بـــالاش ســـرو جـــویبار
هـــیچکس دیـده است مـاهی کـاندرو سـنبل دمـید
هـــیچکس دیـــده است سـروی کـافتاب آورده بـار
سرخـی از خـون نگسـلد هـرگز چـنان کـز نـار نـور
مـــردمان گـــویند لیکـــن مـــن نـــدارم اســـتوار
زانکه بارم مـن بـرخ بـر خـون و روی اوست سـرخ
زانکـــه رویش جـای نـورست و دل مـن جـای نـار
او و مـــن هـــر دو هـــمینازیم و نـــاز مـــن بـــه است
کـــو بـــحسن خـــویش نـــازد مـــن بـــمدح شـــهریار
یـــا بـــبندد یـــا گشـــاید یـــا ســـتاند یـــا دهـــد
تـــاجهان بـــاشد هـــمی مـــر شـــاه را ایـــن بـــاد کـــار

Marfat.com

آنـــچه بســتاند ولایت آنــچه بــدهد خــواســته
آنــچه بــندد دست دشــمن آنـچه بگشـاید حـصار

نـــیزهٔ خســرو ســتاره است و دل شــیران فــلک
تـــیغ او شــیرست و مــغز جــنگجویان مــرغزار

آن دهــان جــنبان بــود کــو شــاه را بـوسد زمـین
وان زبــان گــویا بــود کــز شــاه جــوید زیــنهار

از هـــوای بـــاغ او بـــوی بـــهشت آرد نسـیم
وز زمـــین مـــجلس او مشکـــبو خـیزد بـهار

زیـــر پـــای نـیکخواهش رویـد از فـولاد گـل
زیـــر پـــای بـدسگالش خـیزد از دریـا غـبار

هــم بــدو مــجبور گــردد هــم بــدو مـختار مرد
جـــز بــدو پــیدا نــباشد حکــم جــبر از اخــتیار

گر چه حکـم پـادشاهی هـر کـرا بـاشد یکـی است
پـــادشاهیرا بـــه مـــحمود است فــخر و اعــتبار

گــر چــه از طــبعند هــر دو بــه بـود شـادی ز غـم
گــر چــه از چــوبند هــر دو بــه بــود مـنبر ز دار

جـــز بکـــام او نگـــردد تـــا بگـردد آسـمان
جـــز بـــرای او نـــباشد تـــا بـباشد روزگـار

در فتوحات سلطان صاحبقران گوید

ایـــا شـــنیده هـــنرهای خســـروان بـــخبر
بـــیا ز خســـرو مشـــرق عـــیان بـــبین تـــو هـــنر

اگــر بــه طــلعت گــویی خــجسته طــلعت تـو
هـــمی ز طـــلعت خـــورشید بـــیش دارد فـــر

Marfat.com

اگـــر بـــهمت گـــوئی دعـــای ابـــدالان
نـــبود هـــرگز بـــا پـــای هـــمتش هـــمبر
اگـــر بـــه نـــعمت گـــویی فـــرود نـــعمت اوست
شـــمار ریگ بـــیابان و قـــطره‌های مـــطر
بـــیک عـــطا ســـه هـــزار از گـــهر بشـــاعر داد
از آن خـــزینگی زرد چـــهرهٔ لاغـــر
اگـــر شـــجاعت گـــویی بکـــودکی در غـــور
زپشت اسب مـــبارز ربـــود پـــیش پـــدر
چـــنان بـــود پـــدری کش چـــنین بـــود فـــرزند
چـــنین بـــود عـــرضی کش چـــنان بـــود جـــوهر
بـــجنگ غـــزنی آن لشکـــری چـــو ابـــر ســـیاه
هـــمه ســـراســـر آتش ســـنان و بـــرق ســـپر
ز گـــرد ایشـــان چـــون شب هـــوای روشـــن روز
ز صـــفّ ایشـــان چـــون کـــوه دشت پـــهناور
دویست پـــیل در آنـــدشت هـــر یکـــی کـــوهی
بـــزیر پـــای بـــناورد خـــاک کـــرده حـــجر
چـــو بـــیشه پشـــتش پر مـــرد جلد شـــیر شکـــار
چـــو حـــلقه گـــردش صـــفّ ســـوار شـــیر شکـــر
بـــحملهٔ مـــلک شـــرق آن ســـپاه قـــوی
چـــو گـــرد گشت پـــراکـــنده و ضـــعیف چـــو ذر
بـــجنگ مـــرو کـــه از اوزکـــند تـــا دررى
دهـــی نـــبود و نـــه شـــهری کـــزو نـــبود حشـــر
ز گـــرد مـــوکب‌شان چشـــم روز روشـــن کـــور
ز بـــانگ مـــرکب‌شان گـــوش چـــرخ گـــردان کـــر

Marfat.com

چـــو آبگـــیر شـــده روی آب رنگ هـــوا
ســـــنان ایشـــــان در آبگـــیر نـــیلوفر
گـــروه انـــبه ایشـــان چـــو لشکـــر یأجـــوج
ســـلیح مـــحکم ایشـــان چـــو ســـدّ اسکـــندر
گشـــاده گـــردن و گســـترده کـــین و آخـــته تـــیغ
دوان چـــنانکه ســـوی صـــید شـــیر شـــرزهٔ نـــر
بکـــند حـــملهٔ شـــاه زمـــانه شـــان از بـــیخ
چـــنانکه مـــر ســـپه قـــوم عـــاد را صـــر صـــر
زعکس خـــون مـــخالف کـــه شـــاه ریـــخت هـــنوز
در آنـــدیار هـــوا ابـــرش است و خـــاک اشـــقر
ور از هـــیاطله گـــویم عـــجب فـــرومانی
کـــه شـــاه ایـــران آنـــجا چـــه‌گـــونه شـــد بســـفر
نـــباتهاش تـــو گـــفتی کـــه کـــژ دمـــانندی
گـــره گـــره شـــده و خـــارها بـــر او نشـــتر
اگـــرش گـــرگ بـــپوید بـــریزدش چـــنگال
ورش عـــقاب بـــپرد بـــیفتدش شـــهپر
شـــنیده‌ای خـــبر شـــاه هـــندوان چـــیپال
کـــه بـــر ســـپهر بـــلندش هـــمی بســـود افســـر
بـــدان صـــفت ســـپهی چـــونشب ســـیاه بـــزرگ
بـــدست ایشـــان شـــمشیرهای هـــمچو ســـحر
چـــو دود تـــیره درو آتشـــی زبـــانه‌زنان
تـــو گـــفتئی کـــه پـــراکـــنده شـــد بـــدشت سـقر
ز بـــیم ایشـــان از مـــغزها شـــمیده خـــرد
ز هـــول ایشـــان از دیـــده‌ها رمـــیده بـــصر

Marfat.com

خـــدایگـــان خـــراســـان بـدشت پـیشاور

بـــحمله‌یی بـــپراکـــند جـــمع آن لشکـــر

بـــمولتان شـــد و در ره دویست قـلعه گشـاد

کـه هـر یکـیرا صـد بـنده بـود چـون خـیبر

ز بـوم بـتکده‌هایی کـه شـاه سـوخت هـنوز

نـــبرده بـــاد هـــمه تـــوده‌های خـاکسـتر

نـــه یکسـوار است او بـلکه صـدهزار سـوار

بـر ایـن گـواه مـنست آنکـه دید جـنگ کـبر

ز چـــین و مـاچین یکـرویه تـا لب جـیحون

ز تـــرک و تـاجیک از تـرکمان و غـزو خـزر

ســـوار ایشـــان بـر پشت اسب چـونان بـود

کـــجا بـــروید بـــر تـــیغ کـوهسار شـجر

سرشته تـنشان از حـرب و طـبعشان شـده راست

بـحمله بـرگـن و خـو کـرده چشـمشان بسـهر

بـــیامدند فـــرو جســـته تـــیز کـرده عـنان

بـــرانـدشان و فـرو خسـته تـیز کـرده جگـر

دریـده جـوشن و خسـته تـن و گسسـته امـید

شکســـته تـیغ و شـمیده دل و فکـنده سـپر

چـــهار چـــیز بـــود در چـهار وقت نـصیب

خـــدایگـــان جـــهانرا چـو کـرد رای سـفر

چـو عـزم کـرد صـواب و چـو رای زد تـوفیق

چـو بـازگـردد فـتح و چـو جـنگ کـرد ظـفر

Marfat.com

هم در مدح محمود غزنوی گوید

بـــهاری ابـــر چـــو دســـتش بـــدیدگاه ســـخا
هـــمه ســـخاوت خـــویشش نـــمود هـــزل و هـــدر
بـــخویشتن بـــرخـــندید و از حســـد بگـــریست
دلیـــل خـــنده‌ش رعـــد است و آب دیـــده مـــطر
بـــلشکر عـــدو انـــدر چـــو رای حـــرب کـــند
پســـر حســـد بـــرد از بـــیم شـــاه بـــر دخـــتر
چـــراش عـــالم خـــوانـــی مـــخوان کـــه عـــالم را
نـــیاز و نـــاز عـــدیلست و نـــفع و ضـــر هـــمبر
هـــوای او هـــمه نـــازست و هـــیچ نـــیست نـــیاز
رضـــای او هـــمه نـــفعست و هـــیچ نـــیست ضـــرر
ز تـــیغ او عـــجب آیـــد مـــرا کـــه صـــورت او
نگـــارهای حـــریرست و رشـــته‌های گـــهر
روان نـــدارد و انـــدر شـــود بـــتن چـــو روان
جگر نـــدارد و انـــدر شـــود چـــو خـــون بـــه جگـــر
ســـتاره نـــی و هـــمه روی آن ســـتاره صـــفت
فـــلک نـــه و هـــمه بـــالای آن فـــلک چـــنبر
ز بسکـــه ریـــخته گـــردیده خـــون دران دره
بـــرنگ رویـــن رویـــد گـــیاه و بـــرگ شـــجر
ز باد و مرغ همی بگـذرد چـو بـاد و چـو مـرغ
ز دشت بـــی‌هنجار و ز کـــوه بـــی‌معبر
بـــحمله لشکـــر او ان کـــند کـــه بـــاد بـــطبع
بـــپای مـــرکب او آن کـــند کـــه مـــرغ بـــپر
اگـــر بـــه تـــنگی ســـوراخ ســـوزن آیـــد راه
بســـان رشـــته درو در رود بـــوقت گـــذر

Marfat.com

همیشه پایگه و جای او رکاب و [صبا]ست

چنانکه بستر و بالینش جوشن و مغفر

ز حرص جنگ بسازد گرش بباید ساخت

ز دست خویش حسام و ز روی خویش سپر

عجب مدار که نامرد مردی آموزد

از آن خجسته رسوم و از آن ستوه سیر

بسچندگاه دهد بوی عنبر آنجامه

که چند روز بماند نهاده با عنبر

دلی که رامش جوید نیابد آن دانش

سریکه بالش جوید نیابد آن افسر

چو شد بدریا آب روان و کرد قرار

تباه و بیمزه و تلخ گردد و بی بر

ز بعد آنکه سفر کرد چون فرود آید

بلطف روح فرود آید و بطعم شکر

ز زود خفتن و از دیر خاستن هرگز

نه ملک یابد مرد و نه بر ملوک ظفر

همیشه باد خداوند خسروان پیروز

چنانکه هست ستوده بمنظر و مخبر

بتی که قبلهٔ کافر بود سپرده بپای

بتی که قبلهٔ عاشق بود گرفته ببر

و له ایضاً

ز عکس خویش مگر زلف یار بر رخسار — شگفت شد که چنان چفته گشت چنبروار

زره نبود و زره شد ز بس گره که گرفت — شب سیاه که دید از گره زره کردار

ز بسکه لعبت زاید ز بسکه بوی دهد — گهی مشعبد خواندش و گهی عطار

Marfat.com

نگر که باد بر او بر چگونه مستولیست — که گاه دایره سازد ازو و گه پرگار
سوار سست شود پیش لشکرش گویی — که لشکر شه آبست و کاغذ است سوار
بفضل او نرسد هیچ معنی از پی آنک — که اندکست معانی و فضل او بسیار

و له ایضاً

عارضش را جامه پوشید است نیکویی و فر
جامه‌یی کش ابره از مشکست و زاتش آستر
طرفه باشد مشک پیوسته بآتش سال و ماه
واتشی کو مشک را هرگز نسوزد طرفه‌تر
چون تواند دل برون آمد ز بند حلقه‌اش
که برون نتواند آمد حلقه‌هاش از یکدگر
هر که مشک نیک و دیبای نکو خواهد همی
معدن هر دو منم پس گو بیا از من ببر
زانکه تا زلفین او بوییدم و دیدم رخش
مغز من تبت شد است و دیدگانم شوشتر
مهرش اندر جسم من آمیخته شد با روان
چهرش اندر چشم من آمیخته شد با بصر
گشتم از عشقش چنین ناپارسا بر خویشتن
پارسا گردم بمدح شهریار دادگر
آنکه در هر چیز دارد رسم همچون نام خود
وانکه در هر گام دارد کام چون نام پسر
دستها زو پر درم شد لفظها زو پر ثنا
چشمها زو پر عیان شد گوشها زو پر خبر
پیش یزدان ملک را نبود خطر لیکن بملک
چون تو باید پر خطر تا ملک ازو یابد خطر

Marfat.com

مـعدن گـوهر بـود آری صـدف لیکـن هـمی
قـطرهٔ بـاران بـباید تـا درو گـردد گـهر
هر شبی چندان زمین بری کـه هـر مـاهی فـلک
هر مهی چندان فلک بـینی کـه هـر سـالی قـمر

در صفت اسب و مدح سلطان غزنوی گوید

جـهان نـوردی کش پـیکر از هـنر هـموار نگـارگر نـنگارد چـو او بـخامه نگـار
جـهنده‌یی کـه هـمی بـرق ازو برد رفـتن رونـده‌یی کـه هـمی بـاد ازو بـرد رفـتار
بـباد مـاند و کس بـاد دیـد ابـر نـهاد بـه ابـر مـاند و کس ابـر دیـد آتشبار
بکـوه مـاند و مـردم بـدو گـذارد کـوه بـمار مـاند و انـدر جـهد بـدیدهٔ مـار
چـو بشـنوی بسـر بـانگ بـر فـرود آیـد چـو بـنگری بـرسد هـر کـجا بـود دیـدار
بـپای پست کـند بـر کشـیده گـردن شـیر بـدست رخـنه کـند پـای آهـنین دیـوار
سـپهروار بگـرد هـنر هـمیگردد سـپهر بـاشد اسـبی کش آفـتاب سـوار
خـدایگـان جـهان آفـتاب فـرهنگ است کـه یگ نـمایش فـرهنگ او شـدست هـزار
بشـاخ خـار بـر از مـهر او بـروید گـل ز بـرگ تـازه گـل از قـهر او بـروید خـار
خـرد بـدیدن او رسـتگاری آرد بـر هـنر بگـوهر او نـیکنامی آرد بـار
مـیان آب کـه دیـد آتش زبـانه زنـان بـدست شـاه چـنانست تـیغ آتشبار
سـری بـر افسـر آرد سـری بـدار بـرد اگـرچـه گـوهرش آگـاه نـی ز افسـر و دار
نه او ز خـواب و ز بـیداری آگـهست و از او روان مـردم خـفته است و بـخت شـه بـیدار
اگـر نـه تـیمار از بـهر دشـمنت بـودی بـرامش تـو زگـیتی بـرون شـدی تـیمار
بـبزم چـندان دادی کـه کس نـخواهـد بـرد بـرزم چـندان کشـتی کـه رسـتی از پـیکار

و له ایضاً

نـوروز فـرا آمـد و عـیدش بـاثر بـر
نـزیکدگر و هـر دو زده یک بـدگـر بـر

Marfat.com

آنـــزیور شـــاهانه کـــه خـــورشید بـــر او بست
آورد و هـــــمیخواهـــد بســـتن بـــه شـجر بـــر
بـــر گـــوهر او ابـــر مگـــر عـــاشق گشـــته است
کـــز دیـــده هـــمی قـــطره چکـــاند بگـــهر بـــر
گـــویی مگـر از چشـمهٔ خـضرست چـو بـینی
آبـــیکه بـــود مـــانده شـــبانه بـخضر بـــر
از لاله چـــو بـیجاده است آهـــو بـــه بـــیابان
نـــخجیر چـــو پـیروزه ز ســبزه بکـمر بـــر
بـــا یـــار یکـی سـوی شـمر شـو چـو وزد بـاد
بشـــمر شکـــن زلف بـــتانرا بشـــمر بـــر
گـــر خـــاک هـمی خـــندد زیـــر قـــدم ابـــر
چـــون ابـــر هـــمی زار بگـــرید بـــزبر بـــر
پر صورت و نـقشست هـمه روی زمـین پـاک
فـتنه است ولی ابـــر بـدین نـقش و صـور بـــر

و له ایضاً

از دیـــدن و بســـودن رخســـار و زلف یـــار — در دست مشک دارم و در دیـــــده لاله‌زار
بـــا مشک رنگ دارم از آنـــزلف مشکـــرنگ — بـــا لاله کـــار دارم از آنـــروی لاله کـــار
مـانده است چـوندل مـن در زلف او اسـیر — رخســـــار آبـــدارش در زلف تـــابدار
گـــه بـــنددش بـــحلقه و گـــه داردش اسـیر — تـــا هـمچنانکه اوست سـیه گشت و بـیقرار
از عشـــق خـــیزد انـده تـا کـی بـلای عشـق — در عشق نـیست خـیر مـن و مـدح شـهریار
سـلطان عـصر شـاه جـهان سـید مـلوک — مســـعود فـــخر عـــالم و آرایش تـــبار
تـــا کـامگار گشت بشـاهی و خسـروی — یکـدم زدن نگشت بـــر او خشـــم کـــامگار
بـیرون جـهد ز دایـره گـر برکشی عـنان — ونـدر جـهد چـوران بـفشاری بـچشم مـار
اندر هوا چـو بـاد و بـباد انـدرون چـو کـوه — وز بـــار او زمـــین نـتوانـد کشـید بـار

Marfat.com

جسمش سپهر و زین قمر و تنگ آفتاب عزمش عنان و حزم لگام و قضا چدار

وله

بهار زینت باغی نه باغ بلکه بهار
بهارخانه مشکوی و مشکبوی بهار

ز رنگ صورت او کارنامهٔ نقاش
ز بوی تربت او بار نامهٔ عطار

هوا ز نکهت پویندگان او تبت
زمین ز نصرت بینندگان او فرخار

بصر ز صورت او عالم صور گردد
اگر نگاه کنی ژرف سوی آندیوار

حصارهای پر امثالهای مینا رنگ
ارم نیند و جدا هر یکی ارم کردار

بسان قبهٔ وار تنگ مانویش غلاف
بسان کعبه و دیبای خسرویش ازار

چو دیبهی که برنگ پر ندهندی تیغ
زبرجدینش پود و زمردینش تار

همی نشاط کند بلبل اندرو گویی
چغانه دارد در کام و در گلو مزمار

درخت نارنج از خامه گوییا شنگرف
بریخته است کسی مشت مشت در زنگار

بسان مجمر میناست کز مشبّک او
بخار مشک برآید همی ز شعلهٔ نار

ز برگ و بار همه طوطیان پرانند
که برگشان همه پرّست و بارشان منقار

Marfat.com

چو گنج خانهٔ روم است روی تربت او
ز سیم و نقره و یاقوت و زر مشت افشار

خجسته باز گشاده دهان مشکین دم
گشاده نرگس چشم دژم ز خواب خمار

چو جام زرین کاندر میان او عنبر
چو جام سیمین کاندر میان او دینار

یکی نه چشم ولیکن بگونهٔ چشمی
که دیده‌ش از شبه باشد مژه ز زرّ عیار

یکی نه چتر ولیکن بگونهٔ چتری
که سیم خامش و میناش چون سرین زنگار

همه صحایف اقلیدس است پنداری
که شکلهاش دهد مر مهندسانرا کار

سپهرنی و بسان سپهر مرکز نور
ستاره است ولیکن ستارهٔ سیّار

مجرّه‌وار یکی جوی اندرو گذرد
بر آب خضر تبه کرده آب او بازار

چو رای عالم صاف و چو جان عارف پاک
چو شعر نیک روان و چو دین حق دوّار

اگر بجنبد گوئی همی بجنبد جان
اگر بپیچد گویی همی بپیچد مـ

بسان قارون گاهی فرو شود بزمین
گهی شود بهوا بر چو جعفر طیّار

بزرگ طاقش را کالبد فلک بوده
بلند گنبد او را قضا زده پرگار

Marfat.com

نبشته‌هاش جمالست و خشتهاش لقا
نگارهاش کمال و بخارهاش فخار

و گر بخانهٔ کافوری اندرو نگری
زمان مشرق بینی در ابتدای بهار

چو کفّ موسی کایت همی نمود ز جیب
چنانکه روی بهشتی بود بروز شمار

طراز زرّین بر جامهٔ ملوک بود
که ماند او را زرّین طراز بر دیوار

وگر کنی صفت خانهٔ نگارستان
برون شود ز طبایع بر آتش تیمار

بسان بتکده‌ها طاقهاش پر صورت
شکفته چون گل و بی‌عیب چون دل ابرار

فروغ روی چو مه‌شان همی نماید گل
شکنج زلف سیه‌شان همیفشاند قار

نه کان زر و همه زر سرخ بی‌تخلیط
نه کان سیم و همه سیم نقرهٔ بی‌بار

درونگاشته بر فال نیک و اختر سعد
خدایگانرا در بزم و رزم و گاه شکار

و گر بحجرهٔ خاصه نظر کنی سوی باغ
زبر جدین شود اندر دو چشم تو دیدار

ز حسن گویی پیوست گوهرش بهنر
ز لطف گویی پرورد دولتش بکنار

درخت او که برروید لطیف‌تر ز نجوم
بخار او که بخیزد شریفتر ز فخار

Marfat.com

بدین صفات بمیمند باغ خواجهٔ ماست
که کدخدای جهانست و سیّد احرار

سیاست و کرم خواجه گردش فلکست
کزو سوار پیاده شود پیاده سوار

ز خواجه جود پدید آید و ز گردون بخل
ز ابر آب پدید آید و ز خاک غبار

بایستند بزرگان چو پیش او برسند
چو در شوند بدریا بایستند انهار

کفش پدید بمقدار وجود ازو خیزد
اگرچه نیست بمقدار جود را مقدار

مثالش اینکه سخن خیزد از حروف همی
اگرچه هست حروف اندک و سخن بسیار

نبود وهم نبود جز بعرض خویش بخیل
نکرد وهم نکند جز برای دین پیکار

چنان بداند احکام بودنی گویی
نهفته نیست ازو مر زمانه را اسرار

بیک عطاش چنان سایلی غنی گردد
که بدره‌هاش بود گنج و کیسه‌ها قنطار

در مدح امیر نصربن ناصرالدین سبکتکین غزنوی گوید

گه آن آراسته زلفش زره گردد گهی چنبر
گه آن پیراسته جعدش ببارد مشک و گه عنبر

رخی چون نوشکفته گل همه گلبن برنگ مُل
همه شمشاد پر سنبل همه بیجاده پر شکر

Marfat.com

بـرو از نـیکوی مـعنی بـغمز از جـادوی دعـوی

بـــچهره حـــجت مـــانی بـــخوبی حـاجت آزر

شکـــفته لاله رخســـاره حـــجاب لاله جـــزّاره

بـر از عـاج و دل از خـاره تـن از شـیر و لب از شکـر

ز من طاعت و زو فرمان هـمو رزق و هـم او حـرمان

هـم او درد و هـمو درمـان هـم او دزد و هـمو داور

سـرشته رویش از رحـمت هـمیدون گـنج پـر نـعمت

رخ از نور و خط از ظلمت لب از مرجان دل از مـرمر

سـمن بـویی شـبه مـویی بـلا جـویی جـفا گـویی

پـــریزادی پـــریرویی پـــریچهری پـــری پـیکر

دلارامـــی دلارایـــی غـــم انـــجام غـم‌افـزایـی

نکـورویی نکـورایـی بـحسن انـدر جـهان سـرور

بـپردازی دل از روئـی کـه گـاه آمـد کـه حـق جـوئی

غـــزل چـندگین چـراگـوئی ز عشـق آن بت دلبـر

ثـناجوی از غـزل پـاسخ کت ایـن هـر دو بـود فـرخ

غـزل بـر مـاه زیـبا رخ ثـنا بـر شـاه نـیک اخـتر

امـــیر عـــادل عـالم کـه جـود از کـف اوقـایم

قـــــوام دولت دایـــم نـــظام دیـــن پـــیغمبر

هـمه کـردار او عـبرت خـرد را خـدمتش فکـرت

مـلک نـصر ملک سـیرت سـپه سـالار حـق گسـتر

نه خشـمش را ز کس مـانع نـه رنـج کس بـدو ضـایع

هـمی چـون زهـرهٔ طـالع بـتابد مـدحش از دفـتر

چـو بـیند مـر هـزاهـز را نـجوید مـرد عـاجز را

بسـنبد دل مـبارز را بـه تـیر و نـیزه و خـنجر

Marfat.com

بـفخر از خـلق بـی‌همتا بـه فـضل از خسـروان پـیدا
بـدل مـعطی تـر از دریـا بکـف کـافی تـر از کـوثر

خـــرد را تـــاج و پـیرایـه ادب را جـوهر و مـایه
بـدل بـا فـخر هـمسایه بـهمت بـا قـضا هـمبر

بـپاکـی چـون دل بـخرد تـهی از غش بـری از بـد
جـــهانرا ســـایهٔ ایـــزد امـــید راحت مـــحشر

نـــخواهـــد جـز هـمه را دی و زو گـیتی بآزادی
بـــزرگانرا بـــدو شـــادی بـزرگی را بـدو مـفخر

بجای جنگ و خـونریزش چـو گـردد گـرم شـبدیزش
به پیشش گاه آویزش چـه یکـمرد و چـه یک لشکـر

فـعالش در خـور نـصرت خـصالش زیـور دولت
کـــمالش دفـتر حکـمت کـلامش رشـتهٔ گـوهر

بســـاط رادی افکـــنده ز نـــعمت گـــیتی آکـنده
شـــده نـامش پـراکـنده ز چـین تـا گـنگ تـاتستر

قـضا را عـزم او حـاجب بـقا را حـزم او خـاطب
بـــلا را رزم او نـــایب ســـخا را بـــزم او افســـر

بـحلم احـنف بـتن آرش بـطبع آب و بـخشم آتش
رهـی جـوی و رهـی بـرکش رهـی دار و رهـی پـرور

اســـاس عـدل او مـحکم لبـاس فـضل او مـعلم
هـــنر در فـعل اومـد غـم خـرد در لفـظ او مـضمر

کـــه بـاشد جـود را حـاتم جـز او از تـخمهٔ آدم
که هر دستش یکی عـالم هـر انگشـتش یکـی کشـور

جـــوانـمردی ازو حـاصل خـردمندی ازو کـامل
جـــهانگیری بـــدو مـایل جـهانداری بـدو بـافر

Marfat.com

بـــباد افــراه و پــاداشــن نــبشته دو خــط روشــن
بــه تــیغش بـر کـه لاتأمـن بگـنجش بـر کـه لاتـحذر
ایــا هــر دشت و هــر پشــته بـخون دشـمن آغشـته
بـفضلت یکســخن گشــته اگــر مــؤمن و گـر کـافر
ز گــنجت ز ایــران قـارون ز جـنگت قـلعه‌ها هـامون
ز جودت بادیه جـیحون ز خشـمت خـاره خـاکسـتر
تــوی بــر مــردمان سـایق تـوی بـر مـیهمان عـاشق
تــوی در قــولها صــادق تــوی در صــدرها مــهتر
بگــــیر ای شــــاه آزاده مــــلک طـبع و مــلک‌زاده
ز دست دلبــران بــاده بــرین هــر مــزد و شــهریور
بــمان تــا ایـنجهان بــاقی بــجای مــلک مـیثاقی
بـبزم انــدر تــرا ســاقی بــتی چــون لعـبت بـربر
بــه مــجلس بـا خـردمندان هـمیشه دو لبت خـندان
دو چشمت سوی دلبندان دو گوشت سـوی خـنیاگر

و له ایضاً

نگــاری کــه بــد طـیلسان پــرنیانش — بــزر از چــه مــنسوج شــد پــرنیانش
نگــاری کــه نــوروز کــرد از درخــتان — چــــرا بــــاز بســــترد بــــاد خــزانش
خــصومت کــند بــاغ بــا بــاد ازیــرا — کــــه بســتد هــمه زیــور گــلستانش
نــه بــویست بــا حــلّهٔ مشک بـیدش — نــــه رنگست بــــا کــــلّهٔ ارغــوانش
بــغارت بــبرد آنــجواهــر کــه بــودی — پــــراکــــنده بــــر تــختهٔ بــوستانش
نــدانــم کـه رز را کـه داد ایـن بـضاعت — کــه پــر زعــفران شـد مـیان و کـرانش
نــــیاید بســــی تــــا ســیاهان دریــا — بــــپاشند کــــافور بــــر زعــــفرانش
یکــــی تــیغ دارد بــه نــصرت زدوده — کــه حــاجت نـیاید بـچرخ و فسـانش
ســپهرست و بـر حـلق مـردان مـدارش — ســتاره است و بـا مـغز شـیران قـرانش

Marfat.com

چـو آب فسـرده یکـی آتش است او — کـه یـاقوت حـل کـرده بـاشد دخـانش
بـدان سـان کـه دعـوی بـمعنی بـنازد — بـــنازد بـــبازوی کشـــورستانش

هم در مدح سلطان گوید

مـــهرگان آمـــد گـــرفته فـــالش از نـــیکی مـــثال
نـیکروز و نـیک جشـن و نـیک وقت و نـیک حـال
فـــال فـــیروزی و زرّ است آســـمان و بـــوستان
کـان یکـی فـیروزه جـامست ایـن دگـر زریـن مـثال
گـــرد بـــرگ زرد او بـــر خـفته شـاخ زرد خـوش
راست پـــندار یکـــه بـــدر آویـختستی بـا هـلال
خاک و باد و آب و آتش طـبع از آنشـد کـاسب اوست
خـــاک طـــاقت آب گـــردش بـاد پـا آتش نـعال
بگـــذرد بـــاد شـــمال ایـدون کـه نشـناسی درو
دســـته‌های نـــافهٔ آهـــوست یـــا بـــاد شـــمال
داور بـــــی‌مثل نـــیکو ســـیرت بـــی غـــایله
خـــــیربخش بـــی‌ریا و جـــنگجوی بـــیملال
از غـــزال و کـــوه اگـــر نسـبت نـدارد پس چـرا
گـــــه ثـبات کـــوه دارد گـــاه انگـــیز غـــزال
آلت روز شـــــتاب و مـــــنزل روز ســـــفر
نـــــزهت روز شکـــــار و قـــــلعهٔ روز نـــــزال
آلت است آری ولیکـــن آلتـــی کش نـیست عـجز
مـــنزلست آری ولیکـــن مـــنزلی کش نـیست هـال
آفـــتاب عـــقل رای و روح طـــبع و دهـــر عـــزم
آســـمان قـــدر و زمـــانه دولت و دریـــا نـــوال

Marfat.com

گـــوهری بـــاشد کـــه در گـنجد درو چـندین هـــنر
هـــمتی بـــاشد کـــه در گـنجد درو چـندین عـیال
در بـــــلاد و بـــــیشه‌های هـــندوان از بـــیم او
مـرد حـاسد بـر زن است و شـیر حـاسد بـر شکـال
بـــودنی دانـــد چـــنان گـــویی کـــه بـی‌تدبیر او
مـــــر کـــواکب را بـــیکدیگر نـــباشد اتـــصال

و له ایضاً

آنـزلف سـر افکـنده بـدان عـارض خـرم — از بهرچه چیزست بدان بوی و بـدان خـم
هرچند هـمی مـالد خـمّش نشـود راست — هـرچـند هـمی بـوید بـویش نشـود کـم
انگـیخته از هـم هـمه وامیخته بـا هـم — آویـخته انـدر هـم و تـوده شـده بـرهم

در تهنیت عید سلطانی و مدح سلطان گوید

نـــوروز بـــزرگ آمـــد و آرایش عـــالم
مـــیراث بـــنزدیک مـلوک عـجم از جـم
بـــر دولت شـــاه مـلکان فـرخ و پـیروز
آن قـــبلهٔ فـــخر و شـــرف گـــوهر آدم
پـــر لشکـــر شـادی شـود آفـاق دمـادم
هـرجـا کـه دمـادم کـند او رطـل دمـادم
گر زهـر خـورد چـاکـر او گـردد چـون نـوش
ور نـوش خـورد حـاسد او گـردد چـون سـم
بحریست دلش جـزهمه حکـمت نـزند مـوج
ابـریست کـفش جـز هـمه گـوهر نـدهد نـم
از گـرد سـپاهش هـمه ادهـم شـود اشـقر
وز ضـربت تـیغش هـه اشـقر شـود ادهـم

Marfat.com

کـــعبه است بـــر اتش ز بـــزرگی مـــلکان را
کـــلکش حـجرالاســود و کـف چشـمهٔ زمـزم

خـــون بســـتهٔ رنـــج از دل او یـــابد راحت
بـــر خســـتهٔ آز از کـــف او آیـــد مـــرهم

و له ایضاً

اگـــر نـــبودی از بـــهر مـــلک او نـــبدی — نـــه چـــرخ را حـــرکات و نـــه خـــاکـرا آرام
ز پـــای مـــرکب تـــوفیر بـــر گـرفت شکـیل — بـــملک تـــوسن بـــی‌بند بـــرنهاد لگـــام
هـــمی نـــوشتم اشـعار شکـــر او روزی — حـــریر مـــنظوم آمـــد ز شکـــر در اقـــلام
کـــجا خـــزینهٔ زر و ســـفینهٔ گـــهرست — بـــدست شـــاه جـــهانست هـــر دو را انـجام
خـــدایگـــان خـــراســـان هـــمی بـــپردازد — خـــزینه را بســـخا و ســـفینه را بـــحسام
کلام و تیغ شـه است آنکـه جـبرئیل امـین — از آســمان ســخن آورد آنگـهی صـمصام
بـدین ضـمیر بـخسته ا ست در دل حسّـاد — بـــدان روان بـــفزوده است در تـــن خـــدّام
یکـی حـصاری کش سـرهمی سـتاره‌گـرای — بـــناش کـــیوان بـــالا و ســـنگ آیـــنه‌فام
ســـپیده مـــرغ بـــر آن بـــرج بـــرفشاند پـــر — رمـــیده‌رنگ بـــر آن ســـنگ بـــرگذارد گـــام
زمـینش آهـــن و پـولاد و بـرج گـونهٔ کـوه — بســـان بـیشه ســـر بـــرج او پـر از ضـرغام
ســـپاه خســـرو مشـــرق بـــفر دولت او — چـــنان گـــرفتند آن بـــرج را کـــه بـــاز حـمام

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

تـــوانگـــری و بـــزرگی و کـــام دل بـــجهان
نکـــرد حـــاصل کس جـــز بـــخدمت ســـلطان
بـــصد دلیـــل عـــیانست پـــادشاهی او
گـــر اســـتوار نـــداری هـــمی نگـــر بـــعیان
بـــه ســـرّ عـــلم نـــجوم انـــدرست قـــوّت او
کـــه کـــدخدای جـــهانست و پـــادشاه قـــران

Marfat.com

ســـــتاره و فـــلک و روزگـــار مـــخلوقند

چـنان رونـد کـه ایـزد بـدان دهـد فـرمان

گـر آهـن است مـخالف کـزو بـدانـدیشد

خـــدای فکـــرت او را بـدو کـند سـوهان

هـمه خـراسـان بگشـاد وملک صافی کرد

بـزور ایـزد و شـمشیر تـیز و بـخت جوان

لقـــاش جـانی کـاندر خـیال او خـرد است

ســـخاش ابـــری کـاندر سـرشک او بـاران

سـپهر گـفت ز مـن کـوشش و ازو بـخشش

زمـــانه گـفت ز مـن طـاعت و ازو فـرمان

از آنکه آهـن و سـودا بـطبع هـر دو یکـی است

ز بـــیم تـــیغش گـــیرد عـدوش را خـفقان

رود ز شست درسـتش صـواب تـیرش اگـر

بـــجای مـــوفار آرد بســـوی زه پـــیکان

مـــبارزان را تـــیرش چـــرا هـــمی بکشـد

از آن ســپس کـه گـذارش بـچشمهٔ حـیوان

ولیکـن ار کشـد از بـهر آن کشـد کـه چـرا

مـــرا ز بـــهر تـــو آمـد ز دست او هـجران

و له ایضاً

بـــخار دریـــا ایـــنک بـــماه فـــروردین

هـــمی فـــرو گســـلد رشـته‌های درّ ثـمین

ز آب پـــاک زبـــان پـــر ســـتاره دارد ابـر

زیـــاد پـــاک شکـم پـر ســتاره دارد طـین

Marfat.com

بـه مشک رنگ لبـاس انـدرون شـده است هـوا
بـلعل رنگ پـرند انـدرون شـده است زمـین
هـوای روشـن اگـر عـرض کـرد لشکـر زنگ
زمـین تـیره کـند نـیز عـرض لشکـر چـین
عـجب نگـارگرست ابـر و بـاد دیـبا بـاف
بـدشت و بـیشه نـمود است کـارسان رنگـین
بـباغ دوده گـذر دست بـاف بـاد بـبوی
بـدشت سـاده نگـر دسـتبرد ابـر بـبین
بـهار دوست یکـی طـبعی و دگـر عـقلی
یکـی شـمامه و د یگـر بـودش مـانی چـین
بـهار طـبعی صـنع خـدای عـز و جـل
بـهار عـقلی مـدح خـدایگـان زمـین
خـجسته مـرکب او بـاد و آتشست بـهم
بگـاه سـیر چـنان و بگـاه حـمله چـنین
عـجب کـه شـاه هـمی بـر کـند بباد لگـام
عـجبتر آنکـه هـمی بـرنهد بـر آتش زیـن
قـضایی است و بـدو خـلق را نـباشد دست
زمـینی است و بـماند بآسـمان بـرین
بـه تـیزی سـخن و دولت انـدرو مـعنی
بگـونهٔ فـلک و گـوهر انـدرو پـروین
بـپای بـارهٔ او حـصن دشت سـاده شـود
بـصف لشکـر او دشت سـاده حـصن حـصین
دو جـای دارد بـدخواه مـلکت از دو جـهان
ازیـن جـهان هـمه سـجن و از آنـجهان سـجّین

Marfat.com

و له ایضاً

فرو شکن تو مرا پشت و زلف بر مشکن
بزن به تیغ و دلم را به تیر غمزه مزن

چو جعد سلسله کردی ز بهر بستن دل
روا بود بزنخ بر مرا تو چاه مکن

نظارگان تو از دو لب و خط تو همی
برند قند بخروار و مشک سوده بمن

تو مشک زلفی لیکن تراز گل نافه است
تو سرو قدی لیکن ترا جمال چمن

کلید گنج هنر میر نصر ناصر دین
که جان او ز خرد روشن است و از جان تن

پیام حلمش و اندر میان او بأسش
بکوه ماند و اندر میان او آهن

به حلقهٔ زره اندر برزمگه تیرش
چنان رود که بدرز حریر در سوزن

دو خلعت است کف راد شاه را بدو وقت
چنانکه بارد بر دوستان و بر دشمن

چو جام گیرد بر دوستانش جامه و زر
چو تیغ گیرد بر دشمنان حنوط و کفن

کواکب است هنر فضل و فکرتش گردون
جواهر است هنر فخر و سیرتش معدن

اگرچه ماده نه نرّست تیغ در کف او
بماده ماند و باشد بمرگ آبستن

اگرچه سیرت و طبعش از اینجهان زادست
رواست بالله فاضلتر از جهانش وطن

Marfat.com

بـدانکـه مـرد ز زن زاد و نـیست زن فـاضل
بـدان درست کـه فـضل است مـرد را بـرزن

در مدح امیر نصربن ناصرالدّین سبکتکین گوید

سـر مـلوک جـهان مـیر نـصر نـاصر دیـن
سـپاه‌دار خـراسـان بـرادر سـلطان
چـو دیـد دشـمن کـو تـیر در کـمان پـیوست
بـرون جـهد ز قـفا دیـده‌هاش چـون پـیکان
ز بـهر آنکـه زنـی شـاه را قـلم بـاید
نـرست هـیچ نـی از خـاک تـا نـبست مـیان
بـجای عـلمش جـهلست عـلم افـلاطون
بـجای عـدلش ظـلمست عـدل نـوشروان
همه خـصالش پـر فـایده است چـون حکـمت
هـمه کـلامش پـر مـعجزه است چـون فـرقان
تـو ابـر رحـمتی ای شـاه و ز اسـمان هـنر
هـمی بـباری بـر بـوستان و شـوره‌ستان
بدین دو جـای تـو یکسـان هـمی رسـی لیکـن
ز شـوره گـرد بـر آیـد چـو نـرگس از بـستان

در مدح سلطان محمودبن سبکتکین غزنوی

چیست آن آبـی چـو آتش و آهـنی چـون پـرنیان
بـی‌روان تـن پـیکری پـاکـیزه چـون در تـن روان
ار بـجنبانیش آبست ار بـلرزانـی درخش
ار بـیندازیش تـیر است ار بـخمّانی کـمان

Marfat.com

از خـرد آگـه نـه و در مـغز بـاشد چـون خـرد
از گـمان آگـه نـه و در دل رود هـمچون گـمان
آیـنه دیـدی بـرو گسـترده مـروارید خـورد
ریـزهٔ المـاس دیـدی بـافته بـر پـرنیان
بـوستان دیـدار و اتشـبار و نشـناسد خـرد
کـاتشی افـروخته است آن یـا شکـفته بـوستان
آبـداده بـوستانی سـبز چـون شـمشاد بـرگ
زخـم او هـمرنگ آتش بشکـفاند ارغـوان
در پـرند او چشـمهٔ سـیماب دارد بـی کـنار
ونـدر آهـن گـنج مـروارید دارد بـی‌کران
هـیچکس دیـده است مـر سـیمابرا چشـمهٔ پـرند
هـیچکس دیـده است مـروارید را پـولادکان
از گـل تـیره است و شـاخ رزم را روشـن گـلت
گـلستان وزمگـه گـردد ازو چـون گـلستان
تـا بـدست شـاه بـاشد تـازه بـاشد بـی‌فسون
کشـتن بـدخواه او را تـیز بـاشد بـی‌فسان
ای خـرد را جـان و جـانرا دانش و دلرا امـید
پـادشاهی را چـراغ و نـیکنامی را روان
شـاه گـیتی خسـرو لشکـرکش لشکـرشکن
سـایهٔ یـزدان شـه کشـور ده کشـورستان
کـوه کـان بـاد و زان گـردد بـجنبش اسب تست
کـوه گـردد زیـر زیـن و بـاد گـردد زیـر ران
گر تو نـیل و نـاردان خـواهـی بـجنگش تـیز کـن
گـرد مـیدان نـیل گـردد سـنگریزه نـاردان

Marfat.com

در تهنیت فتوحات سلطانی گوید

دزی گشاد که وهم اندران شود عاجز
رهی برید که دیو اندران بود حیران
رهی شکسته‌تر از عهد مردم بیدین
درازتر ز غم یار در شب هجران
بساطهاش همه سنگهای همچو خسک
نباتهاش همه خارهای چون سوهان
به پشت ماهی قعرش بماه کنگره‌ها
ز سنگ خاره مر او را قواعد و ارکان
به گرد خندق او بر دمیده بیشه زرمح
چنانکه غرم در آن بیشه نگذرد آسان
بساعتی بگرفت آنحصار و غارت کرد
خدایگان جهان خسرو حصارستان
درو سپاهی محکم چو کوه و جمله چو ابر
ز تیزی آتش و از [مژه] قطرهٔ باران
فروغ تیغ یمانی بدستشان به نبرد
شعاع داده چو بهرام در کف کیوان
همیزدندی شمشیر آهوان سرای
دو زلفشان بسمن بر همیزدی چوگان
بمغز قصد سر تیغهای آینه رنگ
بدیده قصد سر نیزه‌های خون‌افشان

و له ایضا

خدایگانا گفتم که تهنیت گویم بجشن دهقان آیین زینت بهمن
که اندرو بفروزند مردمان مجلس بگوهری که بود سنگ و آهنش معدن

Marfat.com

چو حملهٔ تو قوی و چو عدل تو بی‌عیب — چو همت تو بلند و چو رای تو روشن
به برزنی که ازو اندکی بیفروزند — بنور با فلک ماه برزند برزن
چنانکه دیدم آیین تو قوی‌تر بود — بدولت اندر ز آیین خسرو و بهمن
نه آتش است سده بلکه آتش آتش تست — که یکزبانه بتازی زند یکی بختن
وزان زبانه همی یکزمان برون نشود — ز خاندان بداندیش شاه آن شیون

و له ایضاً

بسفال نیک و بفرخنده روزگار جهان
بسان دولت شاه جهان شده است جوان
اگر زگوهر ناسفته ابر شد چو صدف
چرا شد ازگل ناکشته دشت چون بستان
فکند شادروانی بدشت باد صبا
که تار و پودش هست از زبرجد و مرجان
چو مجلس ملک‌الشرق از نثار ملوک
بجعفری و بعدلی نهفته شادروان
کنار پر گل از آن کرد گل که ابر سیاه
فرو گذشت بدو پر گلاب کرده دهان
درخت را حسد آید همی ز شاعر شاه
که شعر خواند بر شاه و بیندش بعیان
زبان و چشم برآرد کنون همی ز حسد
شکوفه‌هاش همه چشم و برگهاش زبان
دخان ز آتش جستی همیشه تا بوده است
کنون چه بود که آتش همی جهد ز دخان
چنان جهد که تو گویی همی درست آمد
ز گرد لشکر جرّار حملهٔ سلطان

Marfat.com

یـــمین دولت عـــالی امـین مـلت حـق
نـــظام دولت تـــازی و مـــلت یـــزدان

اجـــل بـــیاید و انگشت بـــرنهد بـــعدو
بســـاعت انـــدر کـــوتیر بـرنهد بکـمان

ز بسکـــه آتش زد شـــاه در ولایت هـــند
کشـــید دود ز بـــتخانه‌هاش بـــر کـیوان

بـــر آن زمـــین ز تـــقش گـــرمسیر گشت هـوا
ســـیاه گشت هـــم از دود چـــهرهٔ ایشـــان

ز بـــاد ســـرد بـــرآوردن هـــزیمتیانش
زمـــین تـــرکستان ســـردسیر گشت چـنان

قـیامت آیـد و ایـن هـر دو داغ مـانده بـود
ز تـــیغ شـــاه بـــهندوستان و تـــرکستان

به عـمر و روزی غـمگین مـباش تـا دهـمت
نشـــان روزی بـــی‌رنج و عـــمر جـاویدان

بشـاه رو کـه ده انگشت شـاه در دو کـفش
کـلید روزی خـلق است و چشـمهٔ حـیوان

ســخن فـروشان آیـند نـزد او چـو رونـد
ز جـــود او شـده گـوهرفروش و بـازرگان

شـــود اشـــارت تـــیغش دعـای پـیغمبر
عـدو اگـر کـند از مـاه جـوشن و خـفتان

ز جـان و عـقل مـصور شـده است پـنداری
که سیرتش همه عقلست و صورتش همه جان

هـــمانکه بـا او پـیکار جست و دنـدان زد
کـــنون بـــطاعت او آمـــد از بـن دنـدان

Marfat.com

چـو شـیر بـیند دو چشـم او شـود تـیره
مگـر ز دیـدهٔ شـیر آب داده‌ای تـو سـنان

چنانکه تازی از آنکشور ای مـلک تـو بـدین
کسـی نـتازد از آنسـر بـدین سـر مـیدان

و من قصایده

بـدان گـردیست آن سـیمین ز نـخدان — بـدان خـمّیدگی زلفـین جـانان
یکـی گـویی کـه از کـافور گـویی است — یکـی گـویی کـه هست از مشک چوگان
چـه چـیز است آن خـط مشکـین و آن لب — کـه دارد رنگ راح و بـوی ریـحان
یکـی مـانند مشک انـدوده لاله است — یکـی مـانند زهـر آلوده پـیکان
عـزیز از مـن بـنزد مـن دو چـیز است — روانست و زبـان آفـرین خـوان
یکـی در طـاعت یـزدان عـزیز است — یکـی در آفـرین و مـدح سـلطان
چـه چـیز است آن دونـده کـلک خسـرو — چـه چـیز است آن بـلارک تـیغ بـران
یکـی انـدر دهـان جـان زبـانست — یکـی انـدر دهـان مـرگ دنـدان
اگـر شـمشیر و گـرد لشگـر شـاه — بـخواهـد روز جـنگ و روز جـولان
یکـی دریـا کـند صـحرای آمـوی — یکـی صـحرا کـند دریـای عـمان
ز نـعمان بگـذرد در خـدمتش مـرد — بـمدحش بگـذرد شـاعر ز حسّـان
یکـی را او کـند نـعمان ز نـعمت — یکـی را او کـند حسّـان ز احسـان

و له ایضاً

شـه مشـرق و شـاه زابـلستانی — خـداونـدا قـران و صـاحب قـرانـی
زمـانه دلست و تـو او را ضـمیری — بـزرگی تـنست و تـو او را روانـی
بـدیدار مـاهی بکـردار شـاهی — بـفرهنگ پـیری بـدولت جـوانـی
سـخا را دمـنده یکـی ژرف بـحری — وفـا را شکـفته یکـی بـوستانی
چو بـرقست تـیرت رونـده در آهـن — کـه تـو بـرق تـیری و آهـن کـمانی

Marfat.com

چنان ترسد از تو کمان مخالف — که گویی تو اندر میان کمانی

و له ایضاً

گل خندان خجل گردد بهاری — که تو رنگ از بهار و گل به آری
نگار قند هاری قند لب نیست — تو قندین لب نگار قندهاری
بمشکین زلف شهر آشوب ماهی — بجادو غمزجان آهنج ماری
بخار و زنگ بر دلها فکندی — بجعد زنگی و زلف بخاری
ایا خورشید رای مشتری طبع — تو از هر دو جهان را یادگاری
جهانرا بگذرانی نگذری خویش — بدان ماند که گشت روزگاری
جمال و افتخار از دولت آمد — تو دولت را جمال و افتخاری

و له ایضاً

ای شکسته زلف یار از بسکه تو دستان کنی
دست دست تست اگر با ساحران یکسان کنی
گاه بر ماه دو هفته گرد مشک آری پدید
گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی
هم زره پوشی و هم چوگان زنی بر ارغوان
خویشتن را گه زره سازی و گه چوگان کنی
بشکنی بر خویشتن تا نرخ عنبر بشکنی
خویشتن لرزان کنی تا نرخ مشک ارزان کنی
نیستی دیوانه بر آتش چرا غلطی همی
نیستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی
چون بخواهی گشت گرد شگاه تو دیبا بود
چون بخواهی خفت بستر لالهٔ نعمان کنی

Marfat.com

دل نگهداری‌ای تن از دردش که دل باید ترا
تا ثنای کدخدای کشور ایران کنی
خواجه بوالقاسم عمید مملکت کز مدح او
شعرهای عنصری پر لؤلؤ مرجان کنی
اصل فرماندادن اندر طاعت و فرمان اوست
بر جهان فرمان دهی گر خواجه را فرمان کنی
گرچه سندانرا کنی چونموم زیر عزم خویش
موم را در زیر حزم خویش چون سندان کنی
از دو برهان دو پیغمبر ترا بینم نصیب
این دو بینم شغل تو گر این کنی ور آن کنی
از عطا تو معجز عیسی بن مریم کنی
وز قلم تو معجز موسی بن عمران کنی
از خردمندان که در درگاه تو جمع آمدند
تربت غزنین همی چون تربت یونان کنی

و له ایضاً

حلقهٔ زلفش بگل بر غالیه دارد همی
گل ببوی غالیه سنبل ببار آرد همی
نیست سنبل کانخط مشکین آن ترک من است
دیده چون آنرا ببیند سنبل انگارد همی
عذر جانست آنرخ و ان غمزگان آز اردل
آن رخان چون عذر خواهد این دل آزارد همی
باغبانند آن دو زلفش باغ دو رخسار او
آنک آنک باغبان در باغ گل کارد همی

Marfat.com

و له ایضاً

خـود آفـرید بـتاروی تـو زدوده خـدای — مـجوی فـتنه و روی زدوده را مـزدای
بلای تافته جـعدت بس است بـر دل خـلق — مـتاب زلف و دگـر بـر بـلا بـلا مـفزای

و له

اگـر نـمود نـخواهـی هـمی مـیان و دهـان — یکـی بـبند لب از خـنده و مـیان بگشـای
دگـر بـجور مکـوش ایـنقدر کـه نـپسندد — خـدایگـان مـن آنشـاه دهـر و بـار خـدای
چه امر نـافذ او خـلق را چـه گـردش چـرخ — چه سـایهٔ عـلمش مـلک را چـه پـرّ هـمای
کـمند او بـبرد زور پـیل گـردنکش — سـنان او بکـند چـنگ شـیر دنـدان‌خـای
زبـان کـینه‌ورش هـم بـزخـم کـاری اوست — بـزخـم مـار بـود هـم زبـان مـار افسـای

و له فی مدح السلطان

ای جـهانرا دیـدن روی تـو فـال مشـتری — کـیست آنکـو نـیست فـال مشـتریرا مشـتری
گر ز عـنبر بـر سـمن عـمدا تـو افکـندی زره — آن زره که کـاشته است از غـالیه بـر ششـتری
بـاز پـر گـیری و مـرغ دل نـیاز آرد تـو را — بـاز را ایـندوستی کـی بـود بـا کـبک دری
گرچـه از دلهـا نـروید عـرعر و هـرگز نـرست — تو همی رویی بدلها بـر کـه سـیمین عـرعـر
گـر تـو گـیتی را بـیارایـی نـباشد بس عـجب — زانکـه تـو ارایش مـیدان شـاه صـفدری
آن خـداونـدی کـه از بـیم سـر شـمشیر او — از مـیان آخشـیجان شـد گسـسته داوری

Marfat.com

گـر سکـندر بـر گـذار لشکـر یأجـوج بـر
کـــرد ســد آهــنین آن بــود دســتان آوری
سدّ تو شـمشیر تست انـدر مـبارک دست تـو
کـو سکـندرگـو بـیا تـا سـدّ مـردان بـنگری

و له ایضاً

ایـــا شکســته ســر زلف تـرک کـاشغری — شکـــنج تـــو عـلم پـرنیان شـوشتری
بـــزیر دامــن زلفت بـنفشه بـینم و تـو — بـــنفشه را سـپری یـا بـنفشه را سـپری
به شغل خـویشتن انـدر فـتاده‌ای هـمه روز — هـــمی زره شـمری یـا هـمی زره شکـری
اگـــر بـدل بـخلی خـلق را مـرا نـخلی — وگـــر زره بـــبری خـــلق را مـــرا نـبری
از آنکـه هست مـرا حـرز خـدمت مـلکی — کـه شـد شـناخته زو راسـتی و دادگـری

و له ایضاً

ای تـــرک مـــی بـــرفته بـــیغما و خـلّخی
هـم سـرو مشک زلفـی و هـم مـاه گـلرخی
هـــمچون بـــهار خـــرم در دیـــده خـــرمی
هـــمچون هـــمای فـرخ بـر بـنده فـرخـی
مشکین خـطی پس از چـه سـبب سـیم عـارضی
شـیرین لبـی پس از چـه سـبب زهـر پـاسخی
خـارج شـود ز نـعت خـطت طـبع عـنصری
عـــاجز شـــود ز وصـف لبت طـبع فـرخـی

در هنگام فصد کردن سلطان این قطعه را بدیهه گفته و خوانده

آمـــــد آن رگ‌زن مســـیح‌پرست — نـیش المـاس‌گون گـرفته بـدست
طشت زریـن و آبـدستان خـواست — بـــازوی شـــهریار را بـــربست

Marfat.com

نیش بگرفت و گفت عزّ علیک ایـنچنین دست را کـه یـارد خست
سر فرو برد و بوسه‌یی بر داد وز سمن شاخ ارغوان برجست

در برخی کتب چنین دیده‌ام این مصراع اخیر را:

خون ببارید بردوید بطست و طست معرب تشت است

من غزلیاته

بگرد ماه پر از غالیه حصار که کرد بروی روز پر از تیره شب‌نگار که کرد
نمود یار بجنس و بطبع ظلمت و نور بروی خوب تو این هر دو چیره یار که کرد
ترا که کرد بتا از بهارخانه برون جهان بروی تو بر جان من بهار که کرد
اگر ز عشق تو پر نار کرد جان و دلم مرا بگوی رخانت برنگ نار که کرد

و له

مشکین شود چو باد بزلف تو بگذرد عاشق شود کسیکه بروی تو بنگرد
بر غالیه بماند بر عارض تو باد گاهش برو بمالد و گه باز بسترد
نیرنگ چینیانه وار تنگ چینیان هر شب بنزد چشم و رخ تو که آورد
وان صد هزار حلقهٔ مشکین پرشکن هر ساعتی بگرد گل تو که گسترد
چشم تر است مایهٔ نیرنگ و دلبری نرگس ندیده‌ام که به نیرنگ دل برد

و له ایضاً

گل سوری بماه اندر شکفته برو بر عقرب جرّاره خفته
دو لب چون دانهٔ نار است لیکن بنوک سوزن اندیشه سفته
شب تار آشکارا گشته دایم بزیرش روز رخشنده نهفته
به آیین صورتی کاندر جهان کس نظیر او ندیده است و نگفته

گویند وقتی سلطانمحمود غزنوی در میدان سواری و گوی‌بازی از اسب افتاده چهره‌اش خراشیده شده حکیم عنصری این رباعی را در معذرت گفته سلطان اسب را بوی بخشیده بود

Marfat.com

رباعی

شـــاها ادبـــی کـن فـلک بـد خـو را　　کـــــاگـــفت رســـانید رخ نـــیکو را
گر گـوی خـطا رفت بـچوگانش زن　　ور اسب غلط کرد بمن بـخش او را

گویند اسب را بوی بخشید و او بعد از تصاحب اسب این رباعی گفته

رباعی

رفـتم بـــر اسب تـــا بـــزارش بکشـــم　　گفتا که نخست بشنو این عذر خوشم
نـــی گـــاو زمـــینم کـه جـهان بـرگیرم　　نی چرخ چهارمم کـه خـورشید کشـم

و له

گـل بـر رخ تست و چشـم مـن غـرقه بآب　　مـــــن تـــافته و زلف تـــو پـــیچیده بـــتاب
زلف تو بـر آتش است و مـن گشـته کـباب　　بـــیخواب مـــن و نـرگس تـو مـایهٔ خـواب

گویند شبی در اثنای مستی و مجلس بیخودی و عشقبازی سلطانمحمود به ایاز حکم فرمود که دو زلف سیاه خود را که روز سلطانرا سیاه کرده بتراشد ایاز بنابر امتثال امر سلطانی زلف خود را برید علی‌الصباح که سلطان ازین حکم آگاه شد نهایت تغیّر بهم رسانید و حکیم این رباعی گفته چندین بار سلطان دهنش را پر از جواهر کرد.

رباعی

کـــی عـــیب سـر زلف بت از کـاستن است　　چـــه جـــای بـغم نشســتن و خـاستن است
روز طرب و نشـاط و مـی خـواسـتن است　　کـــــاراســـــتن ســـرو بـــه پـــیراســـتن است

و له

زلف تو کمندی است پـر از حـلقه و بـند　　خـــــالی نـــبود ز حـــلقه و بـــند کـــمند
آنـــچاه بـــران ســـیم زنـــخدانت کـــه کـند　　ور خـــود کـندی مـرا در آنـچه کـه فکـند

Marfat.com

رباعیات

تا نسرایی سخن دهانت نبود — تا نگشایی کمر میانت نبود
تا از کمرو سخن نشانت نبود — سوگند خورم که این و آنت نبود

***

از مشک حصار گل خودروی که دید — بر گل خطّ ز مشک خوشبوی که دید
گل روی بتی با دل چونروی که دید — در پشت زمین نیز چنین روی که دید

***

چون نار رخی ز نور پر مایه که دید — گسترده بروز بر ز شب سایه که دید
بر توبه بر از گناه پیرایه که دید — ایمان و نفاق هر دو همسایه که دید

***

تا در دو جهان قضای معبود بود — تا خلق جهان و چرخ موجود بود
گر ملک بود بدست محمود بود — ور سعد بود نصیب مسعود بود

***

شاه حبش است زلفت ای بدر منیر — از عنبر تاج دارد از لاله سریر
تو شسته همیکنی گل سرخ بقیر — من شسته همیکنم بخوناب زریر

***

سیمین بر تو سنگ بپوشد به سمور — زلفت بشبه همیکند نقش بلور
ای با لب طوطیان و با کشی گور — حسن تو همی مرده برآرد از گور

***

آمد بر من که یارکی وقت سحر — ترسنده ز که ز خصم خصمش که پدر
دادمش چه بوسه بر کجا بر لب بر — لب بدنه چه بد عقیق بد همچو شکر

***

ای شب نکنی اینهمه پرخاش که دوش — راز دل من مکن چنان فاش که دوش
دیدی چه دراز بود دوشینه شبم — هان ای شب وصل آنچنان باش که دوش

***

Marfat.com

سه چیز ببرد از سه چیز تو مثال — از رخ گل و از لب مل و از روی جمال
سه چیز ببرد از سه چیزم همه سال — از دل غم و از رخ نم و از دیده خیال

***

دیدار بدل فروخت نفروخت گران — بوسی بروان فرو شد و هست ارزان
اری چو چنان ماه بود بازرگان — دیدار بدل فروشد و بوسه بجان

***

سیب و گل و سیم دارد آندلبر من — سیبش ز نخ و گل ز رخ و سیم از تن
بنگر برخ و بزلف آن سیم ذقن — تا ماه بخروار بری مشک به من

***

در هجر تو کس تاب نیارد جز من — در شوره کسی تخم نکارد جز من
با دشمن و با دوست بدت میگویم — تاهیچکست دوست ندارد جز من

***

بگرفت سر زلف تو رنگ از دل تو — نزدود وفا و مهر زنگ از دل تو
تا کم نشود خوی پلنگ از دل تو — مؤم از دل من برند و سنگ از دل تو

***

چو بر پایی بسرو سیمین مانی — چون بنشینی بماه و پروین مانی
آزاده بتا بدیده و دین مانی — وز شیرینی بجان شیرین مانی

۳۳۰
عطّار نیشابوری

و هو فخرالمشایخ ابوطالب فریدالدین محمد الکدکنی النیسابوری ولادتش در سنهٔ ۵۱۲ شهادتش در سنهٔ ۶۲۷ در فتنهٔ مغول بوده مرید شیخ مجدالدین بغدادی الخوارزمی اشعارش زیاده از صد هزار کتبش صد و نود جلد احوالش بین‌العرفا معروف در تذکرهٔ ریاض‌العارفین غالب

Marfat.com

اشعار و نام مثنویاتش مسطور به بعضی از اشعارش این صفحه را تبرک می‌افزاید.

فی‌التوحید

گر صد هزار قرن همه خلق کاینات — فکرت کنند در صفت عزت خدا
آخر بعجز معترف آیند کای آله — دانسته شد که هیچ ندانسته‌ایم ما
جایی که آفتاب بتابد ز اوج عز — سرگشتگی‌ست مصلحت ذره در هوا
وانجا که بحر نامتناهیست موج زن — شاید که شبنمی نکند قصد آشنا
عقلی که میبرد قدحی دردیش ز دست — کی آورد بمعرفت کردگار پا
بر عرش ذره ذره خداوند مستویست — چه ذره‌یی در اسفل و چه عرش بر علا

من غزلیاته

ای مدعی کجایی تا ملک ما ببینی — کز هر چه بود درمان در دست یار ما را
درمانش مخلصانرا دردش شکستگانرا — شادیش طالبانرا غم یادگار ما را

***

بیگانه شدم ز هر دو عالم — واگه نه که آشنای من کیست

***

گو بد کنند در حق ما خلق زانکه ما — با کس نه داوری نه مکافات میکنیم

و له

گر در غلط اوفتیم در علم — کی در غلط اوفتیم در عین
میرفت دلم بفرق تا بوک — از لعل تو یک شکر کند دین
زلفت چو عقاب در عقب بود — بربود و کشیدش در عقابین

Marfat.com

و له ایضاً

در عشـــق او دلی است ز خـود بـیخبر مـرا وز هر چه زیـن گـذشت خـبر نـی دگـر مـرا

***

بـوالعـجب دردیست درد عشـق جـانان کـاندرو
دردم افـــزون مـیشود چـندانکـه درمـان مـیکنم

***

قرب سی سال بود تا که هـمی کـندم جـان کـــه بـجان راه بـرم راه نـبردم بـه تـنم

و له ایضاً

در بحر عشق دریست از چشـم غـیر پـنهان ما جمله غـرقه گشـته وان در در آب مـانده
دردا کـه هـیچ عـاشق پـایان ره نـدانـد وانـــماه روی مـــا را رخ در نـقاب مـانده

و له

صـد دریـا نـوش کـرده ونـدر عـجیبم تهچون دریا از چه سبب خشک لبیم
از خشک لبـــی هـمیشه دریـا طـلبیم مـــا دریـاییم خشک لب زیـن سـببیم

***

کـو راه روی کـه ره نـوردش گـویم یا سوختهیی که اهـل دردش گـویم
هـرکس کـه مـیان شـغل دنـیانفسی بـــا او بـــاشد هـزار مـــردش گـویم

***

نه سـوختگی شـناسم و نـه خـامی در مذهب من چه کام و چه ناکامی
گویی که بصد کسـم نگـه مـیدارنـد ور نـــه بـــپریدمی ز بـــیآرامـــی

Marfat.com

۳۳۱
غضاری رازی

اسمش ابویزید محمد از فضلا و فصحای عراق و مداح بهاءالدوله دیلمی بود و سبب این تخلص همانا آنکه پدرش کارخانهٔ کاسه‌گری داشته که وی بدین لقب رایت شهرت افراشته چه که غضاره کاسه راگویند وی درکسب فضایل و کمالات کوشیده و بادهٔ علوم از کاسهٔ الفاظ نوشیده و در هنر مسلم آن عصر شد و تعداد کلمات بدو حصر وقتی مدحی بحضرت سلطانمحمود برد و یکهزار دینار صلت یافت همانا غزلی هم در صفت حسن ایاز معروض داشت بیکهزار تومان دیگر هم متنعم شد و تدریجاً بصلهٔ مدایح مستغنی گردید و در حضرت سلطان از نزدیکان شد و بر همهٔ شعرای دربار دربار محمودی محسودی یافت بپایه‌یی رسید که ضرب‌المثل شعرا شد چنانکه ابوالنجم احمد منوچهری گفته است در مدح سلطان مسعودبن محمود که

بر من ز مدحت ارجو کان فرّو جاه باشد چون فر شاه ماضی بوده است با غضاری

چندان مایهٔ غبطه و رشک شعرای آن عهد آمد که امیر عنصری که مقدم و مسلم آن شعرا بود با وی علانیه خصومت پیشه نمود قصیدهٔ لامیه که در مدح سلطان و اظهار شکرگذاری از آن احسان گفته بود عنصری گرفته اعتراضات باردهٔ غیروارده بر آنوارد آورد و آنرا جوابی کرد و چون نسختی از آن اعتراضات بغضاری رسید دیگر باره قصیدهٔ عنصریرا جواب سخت گفته بحضرت غزنین فرستاد و دو قصیدهٔ اول معروفست ولی قصیدهٔ ثالثه کم‌یاب و در تذکره‌ها ننگاشته‌اند لهذا انسب آنست که هر سه درین محل نوشته شود بالاخره کار بجایی رسید که بعد از ملاقات و مباحثات دیوان او راگرفته و در حضور او بآب فرو شست و بردرید و با وجود قرب سلطانی کسیرا قدرت رعایت و حمایت او نبود لهذا شعرش باقی نماند الا بنادر و از آنچه دیده شد منتخبی قلمی میگردد وفاتش در سنهٔ ۴۲۶ بوده است.

و من قصایده علیه‌الرّحمة

ای بهار داد و دین آمد خجسته نوبهار

بوستان پادشاهی کرد همچون قند هار

Marfat.com

آبـــداده خشت پـــولاد است پـــنداری گـــیاه
کس نـــدانـــد چـــون بـــبیند کشت‌زار از خشت‌زار
لاله بـــینی لرز لرزان چـــون دل بـــدخواه مـــلک
نـــیمی انـــدر خـــون غـــریق و نـــیمی انـــدر زیـــرقار
شـــاخ هـــرچـــندانکـــه بـــینی نـــور دارد بـــر جـــبین
راغ هـــر چـــندانکـــه بـــینی حـــور دارد در کـــنار
دوش تـــا شـــبگیر مـــروارید بـــارید آســـمان
لاله را بـــر تـــاج بـــارید و ســـمن را بـــر ســـوار
این کـــه هـــر روز است راغ و بـــاغ کـــوه و دشت و در
زمـــرد و مـــرجـــان و فـــیروزج بشـــاخ و بـــرگ و بـــار
خســـــرو پـــیروزگر بـــر بـــارهٔ پـــیروزگی
کـــرد بـــا شـــادی و پـــیروزی بـــصحرا بـــر گـــذار
وین که با تـــاج از زمـــین نـــرگس هـــمی سـر بـــر زنـــد
زر و ســـیمش بـــا نســـیم مشک و بـــی‌آزار خـــار
گـــرد ســـم ابـــرش تـــو بـــر ســـر نـــرگس نشست
زیـــن ســـپس نـــرگس نـــبود از فـــخر ایـــن جـــز تـــاجدار

و له

چو برق از میغ بدرخشـد تـو پـنداری یکـی زنگـی
ز خـــرگـــاهی بـــخرگـــاهی دوانـد پـاره‌یی اخگـر
وزان اخگـــر بســـوزد دســـتش از گـــرمی و بـیتابی
وزان آســـیب بـــخروشد روانـــی بـــفکند آذر

Marfat.com

وله

با همه گیتی عدو یک تیرباران تو بس　　نی غلط گفتم چه حاجت تیر پیکان تو بس
وانگهی کاندر نوردند آسمان چون نامه‌یی　　آسمان جاودان از سقف ایوان تو بس
دولت باقی چه گفت آن عمر بی‌انجام را　　گفت رای او بگاه درد درمان تو بس

قصیدهٔ لامیّه که در شکرگذاری از صلات و انعامات سلطانی گوید

اگر کمال بجاه اندر است و جاه بمال
مرا ببین که ببینی کمال را به کمال
من آنکسم که بمن تا بحشر فخر کند
هر آنکه بر سر یک بیت بر نویسد قال
همه کس از قبل نیستی فغان دارند
گه ضعیفی و بیچارگی و سستی حال
من آنکسم که فغانم بچرخ زهره رسید
ز جود آن ملکی کم ز مال داد ملال
روا بود که ز بس بار شکر نعمت شاه
فغان کنم که ملالم گرفت زین اموال
چو شعر شکر فرستم از آن سپس بر شاه
نگر چه خواهم گفتن ز کبر و غنج و دلال
بس ای ملک که نه لؤلؤ فروختم بسلم
بس ای ملک که نه گوهر فروختم بجوال
بس ای ملک که ازین شاعری و شعر مرا
ملک فریب بخوانند و جادوی محتال
بس ای ملک که جهانرا به شهبت افکندی
که زر سرخ است این یا شکسته سنگ و سفال

Marfat.com

بس ای مـــلک کـــه ضـیاع مـن و عـقار مـرا
نـــه آفـتاب مسـاحت کـند نـه بـاد شـمال
بس ای مـــلک کـــه نـه قـرآن بـمعجز آوردم
کـه ذوالجـلالش چـندین جـمال داد و جـلال
بس ای مـلک کـه نـه گـوگرد سـرخ گشت سـخن
نـــه کـیمیا کـه ازو هـیچکس نـدید خـیال
بس ای مـلک کـه دگـر جـای شـعر شکـر نـماند
مـــرا بـــهر دو جـــهان در صـــحیفهٔ اعـمال
بس ای مـلک کـه مـن انـدر تـو آن هـمی شـنوم
کـــه در مســـیح شـــنیدم ز جـــملهٔ جـهال
بس ای مـلک کـه پس از غـالیان یـافه سـخن
سـته شـوی و بـر آن تـیغت افکـند اشـعال
بس ای مـــلک کـــه دو دست تـرا بگـاه عـطا
نـه بـانِ مـانه قـیاس و نـه بـر گـذشته مـثال
بس ای ملک که جهان سـر بسـر حـدیث مـنست
مـــیان حـــاسد و نـاحاسدم هـمیشه جـدال
بس ای مـلک کـه زمـانه عـیال نـعمت تست
بـمن رهـی چـه رسـد زیـنهمه زمـانه عـیال
بس ای مـلک کـه تـرا صـد هـزار سـال بـقاست
قـــیاس گـــیر و بـتقدیر سـال بـخش امـوال
بس ای ملک که عطایت نـه گـنج و کـان سـنجد
مـــلوک را هـــمه مـــعیار بـــاشد و مـثقال
بس ای مـلک کـه مـن از بس عـطات سیر شـدم
نـه زانکـه نـعمت بـر مـن حـرام گشت و وبـال

Marfat.com

همی بت رسم کز شاعری ملال آرم
ملال مدح تو کفر است و جاودانه ضلال
بی ای ملک که ملوک از گزافه گرد کنند
بهر زمین و نترسد کس از حرام و حلال
همه یکایک دینار و بدرهٔ تو و گنج
اسیر روز مصافست و صید روز قتال
خراج قیصر روم است و سر گزیت جلم
بهای بندگی دلهرا ابا چیپال
زهی ملک که حلال اینچنین بود دینار
به تیغ پالده در خون خصم داده صقال
هزار بتکده آواره کرده هر یک ازو
هزار شیر دمنده بقهر کرده شکال
بلای برهمنانست و قهر قرمطیان
هلاک اهر منانست و افت دجّال
ز بهر جود تو آورده از عدم بوجود
نکو کنندهٔ احوال و راحت از اهوال
ملوک را همه بگسستی از مدیح طمع
ایا مظفر فیروز بخت خوب خصال
بدین بها که تو یک بیت من خریدستی
سریر ملک نخرّند و تاج و جاه و جمال
ایا ملک تو ازین آفتاب راد تری
زبان هر که نیارد دلیل بادا لال
نه آفتاب بچندین هزار سال کند
همیشه زر که تو از بهر من دهی همه سال

Marfat.com

دو دست تـو بـعطا گـاه بـر مـبارز خـواست
نـه مـوج دریـا پـیش آمـدش نـه کـان جـبال
هـمه مـلوک جـهانرا کـجا ثـنا گـویند
عـطا تـو بـخشی ای خسـرو خـجسته فـعال
کـنون بـعالم در مـالک‌المـلوک تـوی
جـمالشان هـمه از تست گـاه جـود و نـوال
صـواب کـرد کـه پـیدا نکـرد هـر دو جـهان
یگـانه ایـزد دادار بـی‌نظیر و هـمال
و گـر نـه هـر دو جـهانرا کـف تـو بـخشیدی
امـید بـنده نـماندی بـایزد مـتعال
بـه بـیت مـال تـو انـدر ز جـود تـو هـمه سـال
نـهیب مـالامال است وکـیل مـالامال
ازیـن سـپس بـزمین بـر کـجا مـصاف کـنی
چـو قـصد لشکـر دشـمن کـنی بگـاه رحـال
نه عرض هـفت زمـین بـا دو دست تـیغ تـو شـاه
مـصاف لشکـر جـودست و لشکـر اقـبال
حـصار نـیست کـه دنـدان پـیل تـو نگشـاد
زمـین کـه سـمّ سـتورت بـرو نکـرد اشکـال
بسـا بـه چـرخ بـرآورده کـاخ دشـمن تـو
نـیارمیده ز بـیم زوال و یـافته هـال
کـه بـاز خـورد بـرو بـاد زنـده پـیل تـو شـاه
هـمه دیـارش گشـتست کـند و مـند اطـلال
دوال گـردد انـدام پـیل‌وار عـدوت
چـو بـر زنـند بـر آن کـوس پـیلی تـو دوال

Marfat.com

بـــــرستخیز نـــــیاز آورد مـــــخالف را
چـــو خـــیز خـــیز بـطبل انـــدر افکـــند طـبّال
هگـــرز دیـــدهٔ دشـــمن بـــباغ دولت خـــویش
بـــلند ســـر و نـــبیند نـــه نـــو نشـــانده نـــهال
چـــنانکه چشـــمهٔ خـــورشید روز دولت تـــو
نـــدید خـــواهـــد تـــا روزگـــار حشـــر زوال
هـــر آنکـــه کـــوته کـــرد از مـــدیح شـــاه زبـــان
دراز کـــرد بـــرو شـــیر آســـمان چـــنگال
بگـــرد جـــانش پـــیچاند اژدهـــای فـــلک
چـــو خـــط دایـــره گـــرد انـــدر آردش دنـــبال
هـــنوز جـــود تـــو مـــر بـــنده را نـــداده عـــطا
هـــنوز بـــنده مـــر او را نکـــرده هـــیچ ســـؤال
دو چـــاکـــرند مـــلک را ز جـــملهٔ رهـــیان
چـــنین هـــزار هـــزار دگـــر طـــغان و یـــنال
بـــنام تـــیغ یـــمانی یکـــی و دیگـــر جـــود
فـــنای مـــال و درامـــن و قـــبلهٔ اقـــبال
هـــزار دیـــنار آن جـــود بـــینهایت داد
هـــزار دیگـــر آن اژدهـــای اعـــدامـــال
کـــجا عـــطا دهـــد ایـــن ره کـــه بـــاز گـــردد پـــیل
ز بـــد ره بـــاز نـــدانـــی مـــغاک را ز اطـــلال
بشـــعر یـــاد کـــند روزگـــار بـــرمکیان
دقـــیقی آنگـــه کـــاشفته شـــد بـــرو احـــوال
ســـحاق ابـــن بـــراهـــیم را چـــه بـــهره رســـید
ز فـــضل بـــرمک و آن شـــعر قـــافیه بـــر دال

Marfat.com

بـه یک دو بـیت نـدانـم چـه داد فـضل بـدو
فسـانه بـاک نـدارد زنـا مـحال و مـحال
مـرا دو بـیت بـفرمود شـهریار جـهان
بـر آن صـنوبر عـنبر عـذار مشکـین خـال
دو بـدره زر بـفرستاد و دو هـزار درم
بـرغم حـاسد و تـیمار بـدسگال نکـال
چـو آفـتاب شـدم در جـهان گشـاده‌زبان
بـدل چـه داد دو بـیت مـرا دو بـیت‌المـال
چه گفت حاسد و آنکس که بدسگال منست
بـباطن انـدر و در آشکـار نـیک‌سگال
دو بـدره یـافتی از نـعمت و کـرامت شـاه
غـنی شـدی دگـر از جـور روزگـار مـنال
بـلی دو بـدرهٔ دیـنار یـافتم بـتمام
حـلال و پـاکـتر از شـیر دایگـان بـاطفال
هـزار جـیحون بگـذاشـته است هـر دیـنار
چـو خـضر و از بـر دریـا دو صـد هـزار جـبال
بـه تـیغ هـندی از هـندوان گـرفته بـقهر
دلیـل نـیکی و نـیک‌اخـتری و فـرّخ فـال
هـزار بـود و هـزار دگـر مـلک بـفزود
ز یک غزل که ز من خواست بر لطیف غزال
امـیدوارم کـاین بـار صـد هـزار تـمام
بـمن فـرستد بـر تـال فـیل بـر فـیّال
بـرحـل هـمت مـن بـر عـطا فـرستد شـاه
کـه کـرگدنش نـتابد نـه نـیز مـاهی وال

Marfat.com

دو مـــوسم آمـــد هـــر ســـال از کـــرامت شـــاه
زکـــــاروان جـــمال و زکـــاروان جـــلال

هـمان صـنم کـه بـمن بـر نکـرد چشـم از عـجب
نـــداد فـــرقت او مـــر مـــرا امـــید وصـــال

کـــنون هـــمی رسـدم کش بـفر دولت شـاه
ز آفـــتاب کـــنم تـــاج و مـــاه نـــو خـلخال

خـــدای داد تـــرا مـــلک و گـــفت بـفزایـم
بشـــاکـران تـو ای خسـرو خـجسته خـصال

نـــه نـــعمت ابـــدی را مـقصری تـو بشکـر
نـــه کـردگار جـهان را بـدانـچه گـفت ابـدال

ایـــا مـــحمدی از دیـــن پـاک بـاقی بـاش
هـــمیشه تـــازه چـو دیـن مـحمد از شـوّال

صـــلات تـو بـهمه دوسـتان رسـیده بـطبع
هـــمیشه تـــا صـلوات است بـر مـحمد و آل

دو بـــــدره زر بگـــرفتم بـــفتح نـــارائـــن
بـفتح رومـیه صـد بـدره گـیرم و خـر طـال

کـجا شـریف بـود چـون غـضایری بـر تـو
ز طـــبع بـــاشد چـونانکه زرّ ســرخ و ســفال

نـه بـندگان هـمه چـون مـصطفی بـوند بـقدر
بـــقدر طـــاعت مـــفضول بـاشد و مـفضال

جواب قصیدهٔ غضاری که عنصری گفته و اعتراض بر وی کرده

خـــدایگـــان خـــراسـان و آفـتاب کـمال
کـه وقـف کـرده بـرو ذوالجـلال عـزّ جـلال

Marfat.com

یـــمین دولت و دولت بـــدو گـرفته شـرف

امـــین مـلت و مـلت بـدو فـزوده جـمال

هـــمی خـــدای ز بـــهر بـــقای دولت او

از آفـــرینش بـــیرون کـــند فـــنا و زوال

یکـــی درخت بـــرآمـــد ز جـود او بـفلک

که برگ او همه جا هست و بار او هـمه مـال

بـــهار خـــندان از بـــرگ آن درخت اثـــر

درخت طـــوبی از شـــاخ آنـــدرخت مـثال

از آن بـــه هشت بـهشت آیـتیست روز قـضا

وزیـن بـهفت زمـین نـعمتی است گـاه نـوال

گـر آن عـطا کـه پـراکـنده داد جـمع شـود

ز مـــدّ دریـــا بـــیش آیـد و زوزن جـبال

چـو عـقل خـاطر او را هـزار مـرتبت است

چـو چـرخ هـمت او را دو صـد هـزار خـیال

چـــو روی او نگـــری شـــادمانه گـردد دل

چـو نـام او شـنوی فـر خـجسته گـردد فـال

اگـر بـهمت او بـودی اصـل و غـایت مـلک

فـــلکش دیـــوان بـــودی سـتارگان عـمال

اگـــرش پـیش نـیاید بـجود بـحر و جـبل

بـه پـیشش آیـد جـبر و قـدر بـروز قـتال

اگـــر بـــترک بکـــاوند مشـــهد ایـــلک

وگـــر بـــهند بـــجویند دخـــمهٔ چـیپال

ز خـاک تـیره خـروش و فـغان هـمی شـنوند

چـــنانکه زو بـــزمین انـــدر اوفـــتد زلزال

Marfat.com

ز زخـــم آن گـــهر آگـــین پـــرند مـــینا رنگ
ز کـــام آن فـــرس مـــهر ســـمّ مـــاه نـــعال

بـــترک جـــایگهی نـــیست نـــا شـــده رنگـــین
بـــهند نـــا حـــیتی نـــیست نـــا شـــده اطـــلال

ایـــا ســـتارهٔ تأئـــید و عـــالم تـــوقیر
قـــوام و قـــاعدهٔ مـــلک و قـــبلهٔ اقـــبال

ز ســـال و مـــاه نـــویسند مـــردمان تـــاریخ
بـــتو نـــویسد تـــاریخ خـــویشتن مـــه و ســـال

بـــهر کـــجا خـــرد است و بـــهر کـــجا هـــنرست
هـــمه ز دانش و کـــردار تـــو زنـــند مـــثال

خـــرد هـــنر نکـــند تـــا نـــجوید از تـــو اثـــر
هـــنر اثـــر نکـــند تـــا نگـــیرد از تـــو مـــثال

هـــواکـــه بـــزم تـــو بـــیند بـــر آیـــدش دنـــدان
اجـــل کـــه تـــیغ تـــو بـــیند بـــریزدش چـــنگال

درنگ ز امـــن تـــو آمـــوخته است خـــاک زمـــین
شـــتاب ز اسب تـــو آمـــوختست بـــاد شـــمال

ز بـــیم تـــیغ تـــو تـــیره شـــود دل کـــافر
بـــنور دیـــن تـــو روشـــن شـــود دل ابـــدال

ســـیاست تـــو بگـــیتی عـــلامت مـــهدیست
کـــجا ســـیاست تـــو نـــیست فـــتنهٔ دجّـــال

بس ایملک ز عـطای تـو خـیره چـو نـه گـویند
کـــه بس نشـــان مـــلالت بـــود ز کـــبر و دلال

نـــه بس بـــود کـه تـــو بـــر خـــلق رحـــمتی زایـــزد
بـــجای رحـــمت ایـــزد خـــطاست لفـــظ مـــلال

Marfat.com

ملک فریب نهادند خویشتن را نام

بدانکه شان ز عطای تو خوب گشت احوال

غلط کنند که هرگز ترا کسی نفریفت

نرفت و هم نرود در تو حیلت محتال

اگر فریفته باشد کسی بدادن چیز

فریفته است بروزی مهیمن متعال

مگر ندانند اندازهٔ عطات همی

که صره‌هاش همه بدره گشت بدره جوال

زمین بزر تو زرین کند همی چهره

هوا بسیم تو سیمین کند همی اشکال

دویست خدمت تو بار نیست بر یکدل

یکی عطای تو بارست بر دو صد حمال

سؤال رفتی پیش عطا پذیره کنون

همی عطای تو آید پذیره پیش سؤال

همین که گفت همه فخر شاعران بمنست

ز شعر گویان پرسید بایدش احوال

اگر بدعوی او شاعران مقر آیند

درست گشت و نماند اندرین حدیث مجال

فغان کنند و ز جودت فغان نباید کرد

فغان ز محنت و از رنج باید و اهوال

همی بگوید کز شاعری مرا بس بود

اگر بداندش از شاعری بس است مقال

نماند گوید ازین بیش جای شکر مرا

بهر دو گیتی در روزنامهٔ اعمال

Marfat.com

نگـفته شکـر چـنین بـیکرانـه جـاه گـرفت
اگـــر بگـــفتی خـود چـند یـافتی اجـلال
تـرا نـصیحت کـرده است کـز کـفایت جـود
کـرانـه گـیر و بـتقدیر ســال بـخش امـوال
نـه بسـته گشت تـرا دخـل کت نـماند چیز
نـه جـز گشـادن مـلک است فـعل تـو ز افـعال
کـــدام ســـال بـــود کـاندرو تـو نسـتانی
ولایـــتی کـــه زر و مـال او فـزون زرمـال
هـــمی بگـوید کـاندر تـو آن هـــمی شـنوم
کـــه در مســـیح ز جـهال و جـملهٔ عـذال
اگـر خـدای بـخواهـد نگـفت و آن بـتر است
کـــه گـــفت وصـف تـرا در روایت جـهال
چـنان خـبر کـه شـنیدم ز مـعجزات مسـیح
عـیانش در تـو هـمی بـینم ای شـه ابـطال
اگـــر بـدعوت او مـرده زنـده کـرد خـدای
خـرد بـحجت تـو رسـته شـد زتـیه ضـلال
نـیاز کشـته ز جـود تـو زنـده گشت بسـی
گشـاده کـف تـو پـوشیدش از بـقا سـربال
نـخست گـفت کـه بس کـاز عـطات سـیر شـدم
بکـــرد بـــاز تـــقاضای بـــدرهٔ خـــرطال
مـــحال بـــاشد سـیری نـمودن از نـعمت
کـــذی بـریدن از خـدمت تـو نـیز مـحال
چه جلوه بـاید کـردن بـعجب خـدمت خـویش
بر آن کسی کـه جـهان بـر عـطای اوست عـیال

Marfat.com

بـــخاره بـــربه نـــتابد فـــروغ طـــلعت شـــمس
بشـــــوره بـــــر بـــــنبارد ســـــرشک آب زلال
اگـــر نـــه عـــمر مـن از بـهر خـدمتت خـواهـم
حـــرام کـــردم بـــر خـــویشتن هـر آنـچه حـلال
ز عـمر مـرد چـه جـوید بـجز کـه خـدمت تـو
بـــدشت یـوز چـه خـواهـد بـه از سـرین غـزال
هـــر آنکـــه بست و بـــبندد بـخدمت تـو مـیان
نه آسمانش مـطیع است و بـخت نـیک سگـال
نـــــه بـــا ولیت بـــبزم تـــو مـــاند اصـــل نـــیاز
نـــه بـــا عـــدوت بـــرزم تـــو مـاند اصـل قـتال
کـــند حســـام تـــو ز اســـقف تـــهی بـــلادالروم
چـــنان کـــه کشـــور هـــند از بـرهمن و چـندال
قـــــدر نشـــــان عـــلامت کـــنی بـــجای حـــریر
قـــضا عهـــنان جـــنیبت کـــنی بـــجای دوال
نـــهی بـــپای عـــدو بـــر اجـــل بشکـــل شکـیل
کـه هست زخـم تـرا شـیر شـرزه شکـل شکـال
اگـــــر بـــنور کســـی خـــاک را صـــفت گـــوید
از آن صـــواب تـــر آیـــد کـــه مـــر تـــرا بـــهمال
اگـــــر بـــــبزم تـــــو دریـــا شـــود خـــزینهٔ تـــو
بـه یک عـطای تـو بـیشک سـراب گـردد ونـال
همیشه تـا فـلک است و جـهان و جـانور است
هـــــمی بـــــخندد آجـــــال بـــــر ســـر آمـــال
دوام دولت را بـــا تـــو بـــاد مـــهر و وفـــا
قـــوام نـــعمت را بـــا تـــو بـــاد قـــرب وصـــال

Marfat.com

هنر بطبع تو جوی و سخن بفضل تو گوی
جهان بعدل تو گیر و عدو به تیغ تومال

ایا غضاری ای شاعریکه در دل تو
بجز تو هر که بود جمله ناقصند و نکال

نگاه دار تو در خدمت ملوک ادب
بجد بکوش و مده عقل را بهزل و هزال

به یک دو بیت حدیث شریف کرده بدی
چنانکه از غرضت نقش برنبد تمثال

دو نوع را تو ز یک جنس می قیاس کنی
مجانست نبود در میان زر و سفال

اگر بگفتن مفضال فاضلت بد قصد
نخست باری بشناس فاضل از مفضال

در آنکه قسمت کردی نکو تأمل کن
اگر بگرد دلت عقل را ره است مجال

هنر بدست بیان است از اختیار سخن
چنانکه زیر زبانست پایگاه رجال

زیادتی چه کنی کان بنقص باز شود
کزین سبیل نکوهیده گشت مذهب غال

مباش کم ز کسی کو سخن نداند گفت
ز لفظ معنی باید همی نه بالا بال

از آنکه خواهد گفتن اشارتی بکند
اگر بحرف بگردد زبان مردم لال

سخن فرستی خام و نوشته بر سر شعر
بجای تاج همی بنهده نهی خلخال

Marfat.com

چـــنین مـــخاطبه از شـــاعران نکـــو نـــبود
کـــه ایـــن مـــخاطبه بـــاشد هـــمال را بـــهمال
ازو رســـید بـــتو نـــقد ســـه هـــزار درم
ز بـــنده بـــودن او چـــون کشـــید بـــاید یـــال

قصیدهٔ ثانی که غضاری در جواب عنصری همیگوید

پـــیام داد بـــمن بـــنده دوش بـــاد شـــمال
ز حـــضرت مـــلک مـــال بـــخش دشـــمن مـــال
کـــه شـــعر شکـــر بـــحضرت رسـید و بـــپسندید
خـــدایگـــان جـــهان خســـرو خـــجسته خـــصال
تـــو هَـــم شـــعرا کـــی رســـد بـــحضرت تـــو
کـــجا بـــلند بـــود بـــا جـــلال عـــرش تـــلال
ثـــنا پســـنده کـــند تـــا عـــطاش فـــرض شـــود
ســـخطی او بشـــناسد گـــه نـــوال و جـــدال
در خـــزانـــهٔ جـــود مـــلک تـــعنت خـــصم
چـــه گـــونه بـــندد وان ایـــزدی در اقـــبال
نـــخست بـــیت چـــو آغـــاز مـــدح خـــواهـــی کـــرد
جـــواب بـــدره دهـــد بـــیت را بـــه بـــیت‌المـــال
کـــمال مـــرتبت اربـــا مکـــان هـــمت اوست
نـــه واجب است کـــه هـــرگز فـــلک رســـد بکـــمال
فـــرود عـــرش هـــر آنـــجا کـــه وهـــم بـــرفکنی
بـــوهم هـــمت او را بـــود نشـــان نـــعال
فـــرشته بـــیخطر آنـــجا گـــذر نکـــرد هگـــرز
کـــه پـــر نـــاوک پـــیکان آنـــفرشته فـــعال

Marfat.com

به تیغ نصرت او بر اجل فشاند گهر
بباغ دولتش اندر ابد نشاند نهال
ز تیغ جوهر جویند گاه قیمت او
ز تیغ شاه بجای گهر همه آجال
جهان بنوک سنانش بر آفرید خدای
چو او بجنبد گیتی بجنبد از زلزال
بشهر دشمنش از بستگان هیبت او
زلازل است ز بانگ سلاسل و اغلال
ببوم دوزخ ماند زمین هند همه
ز بس فروخته انگشت سوخته چندال
کمر به بستن او بر دو دست فتنه ببست
گشادن دریأ جوج و فتنهٔ دجال
قیاس خرجش یکساعت از هزاران قرن
تمام ناید با دخل یکجهان عمال
بهفت کشور پیغمبرانش بایستی
چو کوس بندد بر زنده پیل بر طبال
چه گفت چون زبر لوح بر نوشت قلم
ز سال عمرش پرسید ایزد متعال
هزار چرخ و بهر چرخ بر هزاران لوح
هزار سطر و بهر سطر بر هزاران سال
خدایگانا نامی بزرگ گستردی
چو آفتاب جهانتاب بیکسوف زوال
همه سراسر تمویه شاعرانست این
کمان فکندن و آشوب جنگ و بالابال

Marfat.com

نـــخست لفـــظ کـند آشکـار گـوهر نـفس
عـــدو چـو گـوهر طـبعی بگـاه زخـم نـصال
چو جای طـعنه نـباشد چـه گـفت دانـد خـصم
چـــو پـــا نـباشد کـی جـنبش آیـد از خـلخال
هـــر آیـــنه کـه تـــوی آفـتاب هـفت اقـلیم
گـــهی بـبدره فـرستی عـطا گـهی بـجوال
بـهر دو بـیت مـضاعف کـنی هـمی دیـنار
چـنانکه بـدره بگـردون کشـند گـاه رحـال
اگـر سگـی بـود از بس حسـد چـرا بـطپد
و گـر ز سـنگ بـود پس چگـونه یـابد هـال
هـــزار عـــیب نـــهادند نـــظم فـــرقانرا
کـــه ســـورةالاعـــرافست و ســـورةالانـفال
گـــه تـــعنّت گـــفتند هست قـــول بشـر
گـــه نعـقیضه بـــماندند از شـبیه و مـثال
پس آنکـه نـظم قـران کـرد هـیچ چـیز نگـفت
هـر آیـنه سـخنی گـفت بـر طـریق مـحال
نـخست طـعنه مـرا گـفت بس خـطا گـفتی
بـجد بکـوش و مـده عـقل را بـهزل هـزال
دو شـــاعرند بـــهنگام شـــعر گـفت یکـی
غـنی شـدم بس و سـیری گـرفتم از امـوال
نـه بس نـه بس دگـری گـفت گـاه شکـر و عـطا
تـــهی نـماند و مـلا شـد صـحیفهٔ اعـمال
چـه گـونه گـویم گـویم هـمه صـحیفه تـهیست
ز شـــعر شکـر چـه گـویند پس جـز ایـن قـوال

Marfat.com

وگـرد و سـطر تـهی مـاند نـانوشته هـنوز
تـمام بـهتر بـاشد هـزینه از هـمه حـال
امـا نـتی‌ست عـطای تـو کـاسمان و زمـین
همی بـرنج ایـن بـر تـابد و آن بـه جـهد حـیال
اگـر فـغان کـنم از بـار شکـر او نـه شگـفت
فـغان ز لهـو و ز شـادی نـه از اهـوال
اگـر بـچشمهٔ حـیوان کسـی غـریق شـود
که با سلامت بـاقی بـود هـمو دهـدش وصـال
یـقین شـناسم کـز آب چشـمهٔ حـیوان
فـغان کـنند چـو از سـرگذشت آب زلال
بشـعر شکـر نگـه کـن کـه رودکـی گـفته است
هـمه کسـی را درویشـی است و رنـج عـیال
غـم و عـناست مـرا گـفت زیـن ضـیاغ و عـقار
فـغان هـمیکنم از رنـج گـنج وضـعیت مـال
فـغان بـنده هـمان و غـم عـناش هـمین
نـه جـای طـعنه بـماند نـه حـیلت مـحتال
بشـعر نـیک فـریبد دل مـلوک حکـیم
چـو حـور خـلد روان پـیمبر و ابـدال
فـریب خـصم بـود عـیب شـهریانرا
نـه دل فـریفتن نـیکوان مشکـین خـال
هـزار بـیش شـنیدی بت مـلوک فـریب
اگـر جـحود کـند پس خـرد بـروست و بـال
درست گـفت کـه کس کـردگار را نـفریفت
گـر اعـتقاد کـند بـی‌ره است و کـافر و ضـال

Marfat.com

فـــریب از آرزو است آرزو هـــمیشه بـــدل

خـدای بـیدل و جـانست و نـیز بـی‌عم و خـال

نه نعمت از پی مـدح و غـزل دهـد چـو مـلوک

نـــه زلف مشکـــین جـــوید نـــه قـــامت مـــیال

نـــه کـــردگار ز جـــهال روزگـــار مسـیح

خـــبرش داد از آن قـیل و قـال و آن اهـوال

چـــه ســـرزنش رســـد اکـنون مـرا و شـعر مـرا

اگـــر حکـــایت کـــردم ز اهـــل جـــهل وضـلال

بگـــفت آنـــچه پســـندیده نـیست مـلکانی

نگـفت آنـچه نکـوهیده نـیست مـذهب غـال

ز فـــرض داد یک انگشـــتری بگـــاه نـماز

نـتیجه مـذهب غـال آمـد و چـنان اشـغال

وگـــر ســـوار گـــرفت و حـــصار کـــفر گشـــاد

نه خیبرست چو بد گرنه عـمرو چـون چـیپال

بـــه نـــیم ســـاعت گـــفتم هـــزار گـــنج مـبخش

ازیـــن حـــدیث بگـفتا چـــه آیـــد از جـــهال

هـــمال هـــرگز خـــادم نـوشت و مـولانا

ســوی هـــمال نکـــردی ســـپهر جـاه و جـلال

اگـــر مـخاطبه یـاردت کـرد اخـتر و چـرخ

طـــغان نـــویسد مـــهتاب و آفـتاب یـنال

اگـــر ز روی تـــعبد رهـــی و بـــندهٔ تست

ز روی خـدمت مـن نـیز خـادمم نـه هـمال

درست گـفتم کت صـد هـزار سـال بـقاست

بـــبخش خـــردک بـــاندازه‌ای شـــه ابـطال

Marfat.com

چـنینت بـاد و چـنین بـود و هـمچنین بـاشد
بـــقا فـــزون‌تر و نـــو نـــوز ذوالجـــلال جـــلال

بـــدین کـفایت جـود انـدرست و غـایت مـدح
بـــدین عـــنایت بـــخت انـــدرست و فـرخ فـال

نگـــفتمت کـــه مـــرا جـــاودانـــه نـــعمت بس
دگـــر نـــخواهـــم کـــردن گـــه نـــوال ســـؤال

نـصیب ســائل را ایــن بس است گـفت رهـی
هـــزار چـــندین امـــیدوارم از خـــرطال

بـدان دو بـیت مـدیح شـریف طـعنه زده است
بـــزر ســـرخ و ســـفال و بـــفاضل و مـــفضال

درست فـــاضل و مـــفضول بـــاید از ره راست
ضـــرورتست ســـروی و ســـرین گـــور و غـزال

بـزر ســرخ و ســفال انـدرون چـه دانـد گـفت
هـــر آنکـــه فـرق شـناسد مـیان شـیر و شکـال

ز زر ســـرخ گـرانـمایه تـر چـه دانـی نـیز
بگـیتی انـدر یـا خـوار مـایه تـر ز سـفال

و گـــر بشـــاعری مـــن مـــقر نـــیاید او
چنانکه گـفت نـه جـنگست مـر مـرا نـه جـدال

نـــه عـــجز بـــود کـــلیم خـــدایـــرا چـــو عـــدو
بـــحیله گـــفت هـــمی اژدهـــا کـــنم ز حـــبال

بس‌انـد مـایه کـه تـمویهش آشکـاره شـود
و گـــر نـــه هـــیچ نـــپیچاند ایـــنچنین امـــثال

و گـــر مـــعارضه ظـــن بـــرد زو عـــجب نـــبود
ز کـــوه ســـنگ جـــواب آیـــد و ز دیـــو خـیال

Marfat.com

ایـا بـحکمت از اطـفال و هـیبت از اطـلال

تـــو از عـقاب خشـنش آری از بـراق عـقال

نـه شـاعر است هـر آنکـو دو بـیت نـظم کـند

نـه کـیمیاست هـمه یکسـره رمـادو رمـال

چـــنانکه گـــفتم لؤلؤ بـــرآیـــد از لؤلو

نـــه تـاج تـمسیح آیـد ز عـقد مـاهی وال

مـــرا کـه شـاه پسـندید و پـاک خـاطر او

چـــو آفـــتاب بـتوحید پـاک داده صـقال

اگـــر تـــرا خـــرد و خـــدمت مـلوکستی

بگـاه مـدح خـداونـد چـون شـنیدی قـال

اگـرت مـوی بسـر بـر هـمه زبـان گـردد

ز بـــیم سـر هـمه یکسـر چـرا نگـردد لال

اگـــر نـــبود ســـزاوار بـــدره شـعر رهـی

تـــفضل است و تـفضل بـهست گـاه نـوال

و گـــر نـــبود تـــفضل غـــلط فـتاد بـرو

زبـان بـریدن تـو واجب است و زخـم کـفال

خـــدایگـــان خـراســان نـوشتی اول شـعر

کـــجاست هـندو کـجا نـیمروز رسـتم زال

مگـر بشـهر تـو بـاشد بـه شـهر مـا نـبود

هـــوای بـــا دنـدان و قـضای بـا چـنگال

قـــدر خـــریدندید ایـــچ کس دوال قـضا

اگـــر بـدستی پـوشیده نـیست بـر اطـفال

گـمان بـری کـه بـتاریخ کس بـزرگ شـود

زمـــین ســیمین چـهر و هـوای زر اشکـال

Marfat.com

بـر آسـمان شـدن مـصطفی ز هـجرت بـود
کـــجا گـــرفت بـــر او از مـحرم و شـوال
ز بـخت نـصر نـه تـاریخ عـبریست دلیـل
نـــه یـــزدگرد گـــرفت از زوال مـلک یـنال
هـمان عـطا کـه ازو ذره بـود کـوه و ز می
چگـونه بـار بـود و یک بـر دو صـد حـمال
ســپاس بـاد کـه نـاقد بـصیر داد خـدای
نـبهره نـیک شـناسد ز سـیم خـرد و حـلال
بـهانه نـیست سـخا را دگـر بـهانه مـجوی
کـرانـه نـیست عـطا را دگـر مـرنج و مـنال
بـچون تـو ابـر نـبندد فـروغ شـمسهٔ دهـر
بـلند کـوه نـجنبد بـچون تـو بـاد شـمال
ز تـو ســرشک نـیاید بـهار خـیره مـناز
ز تـو نـهال نـیاید درخت چـیره مـبال
صـدقت طـعنه زنـد پشـه زنـده پـیلانرا
بـجهد خـویش کـند گـرد زنـده پـیل مـجال
ولیکـن آنکـه ازو بـیخ کـند بـاید کـوه
بـمعرکه انـدر دنـدان پـیل بـاید وبـال
نـخست مـصرع مـن بـرنگین نگـار کـنند
هـنوز مـصرع دیگـر خـرد سگـال سگـال
خـیال شـعر تـو هـرگز زمـین مـا بـنسود
زبـان نـاقد اشـعار و مـطرب قـوال
ایـایگانه بـهر فـن ز طـول و عـرض جـهان
کـجا زمـانه کـند عـرض بـیهمال رجـال

Marfat.com

بـه پـیش تیغ تـو کـی سـبز گشت آز و اجـل
ز پـیش مـال تـو کـی بـینیاز گشت آمـال
هـمیشه تـا بـنگاری بشکـل مـاند شکـل
هـمیشه تـا بـنویسی بـدال مـاند دال
ثـنای جـود تـو گسـترده بـاد گـرد جـهان
چـنان کـجا صـلواة رسـول بـاشد و آل

و له قطعه فی‌الخلوص

مـرا شـفاعت ایـن پـنج تـن بسـنده بـود — کـه روز حشـر بـدین پـنج تـن رسـانم تـن
بـهین خـلق و بـرادرش و دخـتر و دو پسـر — مـحمد و عـلی و فـاطمه حسـین و حسـن

و له قطعه آخری

جـام مـی آورد و پـر ز بـاده بـمن داد — آنکـه مـرا بـا لبـانش کـار فـتاده است
گـفتم مـهرست گـفت مـهرش پـرورد — گفتم ماهست گفت مـاهش زاده است
بـاده بـمن داد و از لطـافت گـفتم — جـام بـمن داد لیک بـاده نـداده است

۳۳۲
غالب خوزستانی

و هو عبدالله منجی‌الثانی‌بن ابی‌حفص منجی‌الماضی بن عبدالله یقظان الایدجی الخوزی از فضلای متقدمین بوده است صاحب تصانیف عالیه من جمله طرازالذهب و با شیخ محی‌الدین العربی معاصر و معاشر و این چند رباعی ازوست.

Marfat.com

رباعی

بـی تـو نـفسی قـرار و آرامـم نـیست　　بـی‌نام تـو ذات و صـفت و نـامم نـیست
بـی چـاشنی تـو در جـهان کـامم نـیست　　بی روی تو صبح و موی تو شامم نیست

***

ما مذهب چشـم شـوخ و شـنگش داریـم　　کـیش سـر زلف مشک رنگش داریـم
مـاییم و دلی و نـیم جـانی ز غـمش　　وان نـیز بـرای صـلح و جـنگش داریـم

و له

در پیش مـن از سـر جـفاهای نـهان　　باریک کنی همه تن خود چو مـیان
در شـادی و عـیش در کـنار دگـران　　زانسان باشی که می نگنجی بـجهان

۳۳۳

فتحی ترمدی

اسمش حکیم علی‌بن محمد معاصر سلطان بهرام‌شاه غزنوی بوده با حکیم سنایی غزنوی و مختاری معاشرت نموده اشعارش کمیابست و آنچه هست شهد نابست در توحید گوید:

تا بنده بفرمان تو شد چشمهٔ خورشید　　گـردنده بـتقدیر تـو شـد گـنبد خـضرا
چون رحمت تو بدرقهٔ چشم و زبان شد　　ایـن نـرگس بـینا شـد و آنـسوسن گـویا
جودت نه چو جود دگران از پـی عـلت　　خشمت نه چو خشم دگران از سر ضغن
هـر روز بـفرمان تـو گـردان و روانست　　این کشتی یاقوت بـر ایـن نـیلی دریـا
در پـیش گـل سـرخ گـل زرد شکـفته　　چـون چـهرهٔ وامـق بـبر صـورت عـذرا
نیلوفر خوشرنگ ز عشـق رخ خـورشید　　در نـیل زده جـامه چـو مـهجور مـعزا
اندر گلوی فـاخته از مشک سـیه طـوق　　چون عابد در خـدمت ایـزد شـده بـرپا

Marfat.com

۳۳۴
فتوحی مروزی

نامش اثیرالدین مولد و منشاء وی همان بلد است شاعری بلندپایه و فاضلی گرانمایه است معاصر سلطان سنجر سلجوقی بوده و با حکیم انوری ابیوردی مخاصمه می‌نموده و میانهٔ او و ادیب صابر دوستی و خصومت بوده بجهت یکدیگر اشعار فرستاده‌اند وقتی حکیم قطعه‌یی در هجو بلخ گفته و نسبت آنرا به انوری داده مشهور شده لهذا انوریرا اخراج کردند و حال آن قطعه را در دیوان انوری مینویسند لیکن در حقیقت از حکیم فتوحی است و قطعه‌یی دیگر بجهت انوری گفته است که نوشته خواهد شد ازوست:

قطعه‌یی که باسم حکیم انوری در هجو بلخ گفته

چار شهر است خراسان را بر چار طرف — که وسطشان بمسافت کم صد در صد نیست
گرچه معمور و خرابش همه مردم دارد — نه چنانست که آبستن دیو و دد نیست
بلخ را عیب اگر چند باوباش کنند — بر هر بیخردی نیست که صد بخرد نیست
مصر جامع را چاره نبود از بد و نیک — معدن زرّ و گهر بی‌سرب و بسد نیست
مرو شهریست بترتیب همه چیز درو — جد و هزلش متساوی و هری هم بد نیست
حبذا شهر نشابور که در ملک خدای — گر بهشت است همینست و گر نه خود نیست

در تهنیت عید نوروز سلطانی گفته

ایا راست گشته بتو کار ملک — ز غم پشت بدخواه تو گوز باد
گه بزم کلک تو جان بخش باد — گه رزم تیر تو دلدوز باد
می دانش لطف و قهرت مدام — ولی ساز باد و عدو سوز باد
بنوروز کردی نشاط و طرب — همه روزگار تو نوروز باد

Marfat.com

وله

بـچنان قـطعه‌یی مـرا خـواجـه — چـه عـجب گـر شـراب نـفرستاد
عجب آنست کـو ز غـایت جـهل — رقـعه را هـم جـواب نـفرستاد

در طلب حضور و ملاقات یکی از احباب گوید

در چـنین روز مـی پـرستان را — گـر صـبوح آرزو کـند شـاید
سـر بـیرون شـدن نـدارد کس — زانکـه بـرفی گـران هـمی آیـد
قـدری مـی شبانه هـم بـاقیست — هست هـم وجـه آنـچه در بـاید
کس فـرستاده‌ایـم تـا آرد — مـطربی را کـه جـان بـیفزایـد
مـادحت شـعرکی هـمی خـواند — بـدر دیـن ژاژکـی هـمیخاید
هیچ مـمکن بـود کـه سـید شـرق — یکـزمانک جـمال بـنماید

وله ایضاً

همی پیش ازین اهـل دیـوان سـلطان — گـرفتند عـبرت ز یک رنـج دیـدن
نگـیرند عـبرت کـنون ایـنجماعت — چـه از سـر بـریدن چـه از ... دریـدن

انوری این قطعه راگفته بوزیر سلطان فرستاد و درین ضمن اظهار کرد که لباسهای من از سید ابوطالب نعمه است که هنوز دربردارم و فتوحی حسب‌الامر جواب این قطعه راگفته و انوریرا نکوهش و ملامت کرده چند بیت از قطعهٔ انوری اینست که نوشته میشود

قطعه‌یی که حکیم انوری بوزیر فرستاده است

کـار کـار مـلک و دوران دوران وزیـر — ایـن ز آصـف بـدل و آن ز سـلیمان ثـانی
در چنین دولت مـن یکـتن و قـانع بکـفاف — بـیم انست کـه ابـم بـبرد بـی نـانی
مـلک مـصر چـه بـاید کـه ز اهـل کـنعان — بـیخبر بـاشد خـاصه کـه بـود کـنعانی
تـو کـه از دور هـمی بـینی پـوشیده مـرا — حـال بـیرون و درونـم نـه هـمانا دانـی
طاق بـوطالب نـعمه است کـه دارم ز بـرون — وز درون پـیرهن بـوالحسـن عـمرانـی

Marfat.com

جواب قطعهٔ انوری که حکیم فتوحی حسب‌الامر گفته

انـوری ایـن سـخن تـو بـه سـخا ارزانـی
گـر بـجانت بـخرند اهـل سـخا ارزانـی

حـجت حـقی و مـدروس ز تـو شـد بـاطل
اوحـدالدیـنی و در دهـر نـداری ثـانی

در سـر حکـمت و فـطنت ز کـرامت عـقلی
در تـن بـینش و دانش ز لطـافت جـانی

گـفتی انـدر شـرف و قـدر فـزون از مـلکم
بـاری انـدر طـمع و حـرص کـم از انسـانی

غـایت حکـمت اگـر کـردت سـلطان هـمت
آیت کـدیه چـو ارذال چـرا مـیخوانـی

پیش خاصان مـطلب نـام ز حکـمت چـندین
چـون خسـان در طـلب جـامه و بـند نـانی

نـفس را بـاز کـن از شـهوت نـفسانی خـوی
تـا دمت در هـمه احـوال بـود روحـانی

زاب حکـمت چـو هـمی بـا مـلکان بـنشینی
آتش آز چـرا از دل و جـان نـنشانی

از بس آنکـه بـیک مـهر دو الف مـلکی
داشت در بـلخ مـلکشاه بـتو ارزانـی

وزپس آنکـه هـزار دگـرت داد وزیـر
قـرض آن پـیر سـرخسـی ز چـه مـی‌بستانی

از بس آنکـه زانـعام جـلال ا نـور را
بـتو هـر سـاله رسـد مـهری پـانصدگانی

ای بـدانـایی مـعروف چـرا مـیگویی
در ثـنایی کـه فـرستاده‌ای از نـادانـی

Marfat.com

طـاق بـوطالب نـعمه است کـه دارم ز بـرون
وز درون پـیرهن بـوالحسـن عـمرانـی

چه بخیلی کـه بـچندین زر و سـیم و نـعمت
طـاق و پـیراهـنیی دوخت هـمی نتوانـی

پانزده سال فزون بـاشد تـا کشـته شـده است
بـوالحسـن آنکـه ز احسـانش سـخن مـیرانـی

پـیرهن کـهنهٔ او گـرت بـجایست هـنوز
پس مـخوان پـیرهنش گـو زره خـفتانی

بـاقی عـمر بس آن پـیرهن و طـاق تـرا
سـزد ار نـدهی ابـرام و دگـر نسـتانی

نعمت آنـراست زیـادت کـه هـمی شکـر کـند
تـو نـه‌ای از در نـعمت کـه هـمه کـفرانـی

بـتو هـرچـند در انـواع سـخن تـاوان نـیست
انـدرین شـعر کـه گـفتی ز در تـاوانـی

گـر بـفرمان سـخنی گـفتم مآزار ز مـن
زانکـه کـفرست دریـن حـضرت نـافرمانی

۳۳۵
فخرالدّین خوارزمی

اسمش فخرالدین مبارکشاه‌بن حسین وزیری بزرگوار و سخاوت شعار غـریب‌نواز مـهمان دوست در خدمت سلطان غیاث‌الدین غوری مرجع اصحاب نیاز و مـلجاء ارباب آز حـاجت هرکس را روا کردی و مقصد هر تن را برآوردی خوانسالار همتش پیوسته ز ایران را بار دادی و بر سفرهٔ نعمت نشانیدی و بادهٔ انعام چشانیدی صاحب طبع عالی و ذهن متعالی سلسلهٔ او اباعن

Marfat.com

جد شیعه و در خوارزم بخوش عقیدتی مشهور بوده‌اند اشعار بسیار داشته از آنچه بنظر رسیده انتخابی شده است ازوست:

من قصایده علیه‌الرّحمه

دست صبا برگشاد روی عروس بهار
بر سر او چشم ابر کرد ز ژاله نثار

برق برآورد تیغ رعد فرو کوفت کوس
سرو علم برفراخت لشکر گل شد سوار

ستر عماری گل کرد صبا باز و گفت
بلبل بیچاره را چند دهی انتظار

بسکه شکوفه شکفت انجم گویی بریخت
از کمر آسمان بر کمر کوهسار

زانکه بلاله کمان شعلهٔ آتش برد
شیرهٔ نیارد گذشت بر طرف مرغزار

بر غزل عندلیب شاخ درآمد برقص
کرد شکوفه زوجد خرقهٔ خود پاره پار

روز می و عشرتست وقت نشاط و سماع
نوبت لهو و طرب موسم بوس و کنار

سایهٔ گل به کنون بابت خورشید روی
جام طرب در میان کرده زانده کنار

منزل لشکر همه روضهٔ رضوان شده است
خواه ببین روی دشت خواه ببین رودبار

خسرو انجم سپاه معطی خورشید رای
صفدر گردون توان مقبل دریا یسار

Marfat.com

هـیبت او فـتنه سـوز خـدمت او دلفـروز
دولت او بخت بخش خنجر او خـصم خـوار

چـــرخ بـــدو مـبتهی دهـر بـدو مـفتخر
تـــاج بـدو ارجـمند بـخت بـدو بـختیار

ای شـــده از فـر تـو پـیکر دولت سـمین
ای شـده از عـدل تـو هـیکل فـتنه نـزار

غـیبت سـلطان ز غـور گـرچـه بسـی فـتنه زاد
هست در آن نکـتهیی مـعنوی خـوشگوار

چرخ نـمیدید آنک حـاسد مـلک تـو کـیست
آمـــده بـر وی کـنون سـرّ هـمه آشکـار

از پس ایـن در بـبین تـا چـه کـند آسـمان
با سر هـر تـن کـه هست از تـو بـدل کـینهدار

در صفت اسب

خرد سـرو زخـم یـال گـرد کـفل پـهنپشت — سخت سـم و نـرم دست تـیزتک و راهـوار
بـرق بـجستن بـدی یـپش تک او گـران — بـــاد بـــرفتن شـدی در ره او شـرمسار
درگه وقفه چـو کـوه در دم حـمله چـو بـاد — سوی نشیبی چو آب سوی فرازی چـو نـار

در جواب قطعهٔ ظهیرالدین سیموری سکزی گفته

ای سـخا گسـتر سـخن پـرور ظـهیر دیـن حـق
چشـمهٔ حـیوان ز شـرمت در عـرق بـرمیرود

روشن و پاک و بلندت شد سـخن چـون اخـتران
نـاز طـبعت زیـن سـخنها بـر بـه اخـتر مـیرود

پـرورش از خـدمت شـه نـاصرالدیـن یـافتی
آفـــرینها بـــر دل آن بـــنده پـــرور مـیرود

Marfat.com

۳۳۶
فخرالدّین دهراجی

اسمش قاضی فخرالدین خاندان او بفضایل در خراسان ضرب‌المثل بوده‌اند خود نیز از اکامل و افاضل زمان خود بوده است از خیالات او میباشد.

مهترانیکه در جهان هستند — همه از جام بخل سرمستند
پای احسان خویش نگشادند — دست امکان ما فرو بستند

و له

گر بمانیم زنده بردوزیم — جامه‌یی کز فراق چاک شده
ور بمردیم عذر ما بپذیر — ای بسا آرزو که خاک شده

خط و دهنت سبزه و گل شد بمثال — تنگ شکریست کرده خلقی بجوال
یا قطعهٔ لعلی‌ست زمرّد بدوال — یا بچهٔ طوطیی‌ست شکّر پر و بال

۳۳۷
فخرالدّین رازی

و هو ابوعبدالله محمدبن حسن‌القرشی التمیمی البکری نسبش بصدیّق میرسد و از اعاظم فضلا و حکما بوده است صاحب تصانیف و رسالات عالیه است ولادتش در سنهٔ ۵۴۴ وفاتش در سنهٔ ۶۰۶ قبرش را در کهنه اورگنج خوارزم بمؤلف نشان دادند و در این هم شبهه است علی ایّ حال این رباعیات ازوست:

Marfat.com

رباعی

هر جا که ز مهرت اثری افتاده است　　سودا زده‌یی بر گذری افتاده است
در وصل تو کی توان رسیدن کانجا　　هر جا که نهی پای سری افتاده است

***

کنه خردم در خور اثبات تو نیست　　وارامش جان جز بمناجات تو نیست
من ذات ترا بواجبی کی دانم　　دانندهٔ ذات تو بجز ذات تو نیست

***

هرگز دل من ز علم محروم نشد　　کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز　　معلومم شد که هیچ معلوم نشد

***

ترسم روم از جهان جهان نادیده　　بیرون شوم از جهان جنان نادیده
در عالم جان چون روم از عالم تن　　در عالم تن عالم جان نادیده

***

در رهگذرم هزار جا دام نهی　　گویی کشمت اگر در آن گام نهی
یکذره زمین ز دام تو خالی نیست　　گیری و کشی و عاصیم نام نهی

۳۳۸
فریدالدّین دهلوی

از مشایخ معروف و ملقب بشکرگنج و مرشد شاه نظام اولیا بوده است این بیت و رباعی او درین تذکرةالفصحا نوشته شد:

هر سحرگه بر درت سر میزنم　　بر طریق دوستان در میزنم

Marfat.com

رباعی

شب نیست که خون من غمناک نریخت　　روزی نه که آب روی من پاک نریخت
یک شربت آب خوش نخوردم روزی　　کان باز ز راه دیده بر خاک نریخت

۳۳۹
فخر گرگانی

اسمش فخرالدین اسعد از فضلای معروف و شعرای مشهور زمان خود بوده مداحی محمدبن محمود سلجوقی را مینموده بیکی از غلامان سلطان دل داده و بعد از اطلاع سلطان شبی در مجلس باده غلام را بوی باز نهاده فخرالدین بنا بر حرمت سلطان و پاکی دامان غلام را بهمان حالت بیخودی در اتاقی خوابانیده شمعی چند بر بالای سر و زیر پای وی افروخته بیرون آمده در گوشه‌یی بدرد دل خود گرفتار بود اتفاقاً غلام حرکتی کرده شمعی افتاده بالین و بسترو فرش و خانه و غلام را بتدریج بسوخت بنابراین شوری در فخرالدین بهم رسیده و از خدمت دامن کشیده در آن اوقات بجهت مشغولی خود حکایت و یسه ورامین راکه بعضی بنظامی عروضی و غیره نسبت میدهند منظوم نموده گویند ده هزار بیت است کلاً بملاحظه نرسیده اما آنچه از آن دیده درین کتاب زبدهٔ بعضی را ثبت مینماید.

در شکایت و مذمت ثقة‌الملک وزیر گوید

بسیار شعر گفتم و خواندم بروزگار　　یک یک بجهد بر ثقة‌الملک شهریار
شاخی بر از امید بکشتم بخدمتش　　آنشاخ خشک گشت و نیاورد هیچ بار
دعوی شعر کرد و ندانست شاعری　　وانگاه نیز کرد بنادانی افتخار
زو گاوتر ندیدم و نشنیدم آدمی　　در دولتش عجب غلطی کرد روزگار

Marfat.com

رباعی

باز از نفسم بوی جنون می‌آید — وز طاقتم ایندرد فزون میآید
بر حرف دلم گر نهد انگشت کسی — خون دل از آنحرف برون میآید

در تعریف ویس از مثنوی ویسه و رامین اوست

چو بالا برکشید آن سرو آزاد — که بودش تن ز سیم و دل ز فولاد
دو زلفش مایهٔ صد طبل عطّار — لبانش داروی یک شهر بیمار
دو زلف از بوی وخم چون عنبرین جیم — دهان تنگ و خوش چون شکّرین میم
شکفته بر کنار جیم نسرین — نهفته در میان میم پروین

در صفت رامین

هنوزش بود سیمین دو بناگوش — نگشته سیمش از سنبل سیه‌پوش
هنوزش بود کافوری زنخدان — ز دو زلفش بر او مشکین دو چوگان
درآورده بویسه دست رامین — چو زرّین طوقی اندر سرو سیمین
اگر باران بر آن هر دو سمن بر — بباریدی نکردی سینه‌شان تر

در زفاف ویسه و رامین گفته

به تیرش خسته شد ویس گلندام — وزان خستن برآمد هر دو را کام
بدو گفت ای جهان را نامور ماه — ز تو چون ماه روشن جان پرآه
لب نوشین تو پر شهد و قند است — نگویی تا از آن قندی بچند است
بشادی باش با وی کاین گلستان — نه تابستان بریزد نه زمستان
گلی را کو دو کژدم باغبانست — گلی کو را دو نرگس پاسبانست

Marfat.com

در شکایت کردن رامین از فراق ویسه

ندانستم کز آتش آب خیزد ز شهد ناب ز هر ناب خیزد
بگریه گه گهی دل را کنم خوش همیخواهم کشم آتش بآتش
مرا تو چاه کندی دایه زد دست بچاهم در فکند آسوده بنشست
همالانم چو مهر دل نمایند مرا گه گه بپرسیدن درآیند
اگر مرگ آید و سالی نشیند بجان تو که شخص من نبیند
به هجر اندر همین یک سود بینم که از مرگ ایمنم تا این چنینم
مرا عشق آتشی در دل برافروخت که هر چش بیش کشتم بیشتر سوخت
جهان کردم ز آب دیده پر گل نمرد از آب چشمم آتش دل
دل من گر نبودی دشمن من چنین عاصی نبودی در تن من
بدّرد پوست از بس غم که در اوست بدّرد نار چون پر گرددش پوست
دلی دارم که در فرمان من نیست تو پنداریکه ایندل آن من نیست
چو نادانم که از دل چاره جویم که خود دیوانه‌دل برد آب رویم
رخی بینم ترا چون باغ رنگین دلی‌بینم ترا چون کوه سنگین
دلی کو را تو هم جانی و هم هوش از آن دل چون شود یادت فراموش
منم بی‌یار و ا ز دردم بسی یار منم بیکار و از عشقم بسی کار
مرا مادر دعا کرده است گویی که از تو دور بادا هرچه جویی
تو را باشد بجای من همه کس مرا یار از دو گیتی خود تویی بس
مرا در دل درخت مهربانی همی ماند بسرو بوستانی
که دایم سبز و نغز و آبدارست تو پنداری که هر روزش بهارست
مرا دل در بلا مانده است ناکام کنون صبرم بدل داده است پیغام
که من صبرم یکی شاخ بهشتی مرا بردی و در دوزخ بکشتی
از آنرو از دلت بگریختم زود که چون دوزخ بود پر آتش و دود

Marfat.com

و له ایضاً

مـــرا گـــویند بـــیهوده چـه نـالی　　چـــرا چـــندین ز بـــیمهری سگـالی
نـــبرّد عشـــق را جـــز عشـــق دیگـــر　　چـــرا یـــاری نگـــیری زو نکـــوتر
نـــدانـــد آنکـه ایـن گـفتار گـوید　　کـــه تشـــنه کـی بـغیر آب جـوید
مـــن آنکس را چـو چشـم خـویش دارم　　کـه چشـمش دیـده بـاشد روی یـارم
چـنان جـوشم کـه دریـا جـوشد از بـاد　　چـــنان لرزم کـــه لرزد ســـرو آزاد
بـاشک از شب فـرو شـویم سـیاهی　　بـــیاغارم زمـــین تـــا پشت مـاهی
ز بس کـــز جـان بـر آرم دود انـدوه　　بگـــیرد ابـــر تـــیره کـوه تـا کـوه
زبـانم هـرچـه گـوید بـا تـو گـوید　　روانـم هـرچـه جـوید از تـو جـوید
اگـــر درد دلم قســـمت تـوان کـرد　　نـــماند در جـــهان یکـجان بـی‌درد
وگـــر خـــوبیت یکـیک بـرشمارم　　ســـر آیـــد در شـــمردن روزگـارم
اگـــر خـــوانـــند آرش راکـمان گـیر　　کـه از آمـل بـمرو انـداخت یک تیر
تـــو انـــدازی بـجان مـن زگـوراب　　هـمی هـر سـاعتی صـد تـیر پـرتاب

۳۴۰
فاخری رازی

اسمش ابوالمفاخر بوده بروزگار دولت غیاث‌الدین محمدبن ملکشاه سلجوقی ظهور نموده و از فضلا و علما و شعرا گوی مسابقت ربوده از اشعارش جز این چند بیت طلوعیه در میان نمانده:

بـال مـرصّع بسـوخت مـرغ مـلمّع بـدن　　اشک زلیخا بـریخت یـوسف گـل پـیرهن
صفحهٔ صندوق چرخ گشت نگونسار بـاز　　کرد برون مـار صـبح مـهرهٔ مـهر از دهـن
صـــبح بـرآمـد ز کـوه دامـن اطـلس‌کشان　　چـون نـفس جـبرئیل از گـلوی اهـرمن
بـر فـلک و بـر هـوا ریـخته و بـیخته　　لؤلؤ لالا بکـــیل عـــنبر ســـارا بـــمن

Marfat.com

زهره چو خاتون صبح خنده‌زنان در نقاب ماه چو طاووس مست جلوه‌کنان در چمن
روی زه کهکشان جادّه‌یی کوفته از لب دریای چین تا در شهر یمن
برد مرا بارگی بر سر هنجار طوس راه بری چون صراط راه روی چون سخن
تافته و بافته گیسوی و دنبال او چون بحریر خطا درزی سوزن سمن
کشتی دریای خاک لنگر بینی سواک از سبل و از مغاک خار خور و خار کن
نار روان بر فراز آب دوان در نشیب باد وزان در کنام خاک گران در عطن
زنگی لفجه قوی ترک میانه شگرف گردن او چون کمان قبضهٔ او چون مجن
کرده ز خارا خمیر همچمو امیر کبیر از کف او پر فطیر پشت تنور دمن
آب تکی باد پای پرّه زن دانه خای گل طلب خاردوست کرگدن گرگ تن

۳۴۱
فخرالدّین مروزی

و هو فخرالفضلا فخرالدین خالدبن ربیع‌المکّی در خاک خراسان بمجد و شرف سمر بود وصیت فضایلش در بلاد منتشر و در اقالیم مشتهر معاصر سلطان سنجر سلجوقی و با حکیم انوری ابیوردی وداد و اتحاد داشته اغلب بدو منظومات مینگاشته چنانکه گوید:

سلامٌ علیک انوری کیف حالک

و انوری در جواب گفته:

و علیک السلام فخرالدین افتخار زمان و فخر زمین

گویند وقتی بسلطان علاءالدین حسین غوری ملک‌الجبال که سلطانیست در غایت فضیلت و شجاعت و قساوت قلب و جلال گفتند که انوری ترا هجو گفته او بملک طوطی حاکم مرو شاهجان نوشته که انوریرا گرفته بدرگاه ما بفرست فخرالدین مطلع شده بچند بیت عربی که بانوری نوشت انوری بفراست دریافت و چارهٔ کار کرد بهر صورت مولانا را فضلی وافر بوده و گاهی غزلی و شعری میفرموده خالد تخلص داشت از اشعار او آنچه فقیر را به‌نظر رسید و برگزید

Marfat.com

نوشته شد:

و منه علیه‌الرّحمة

حوضی چو حوض کوثر و آبی درو خنک
همچون گلاب بر رخ رخشان حور عین
سیمین بران و حوروشان در کنار حوض
چونانکه در میان صدف لؤلؤ ثمین

از قصاید اوست و در هر مصراعی ملتزم دست شده

ای دست برده از همه خوبان بدلبری — ناوردمت بدست و بماندم ز دل بری
ای در صف جمال زبر دست نیکوان — در حسن زیر دست تو هم حور و هم پری
کارم ز دست رفت چو بردی دلم تمام — دستی تمام داری در کار دلبری
جانی نهاده بر کف دست از پی توام — دستم بسینه باز منه از سبک سری
ماند اینذل ضعیف ز هجرت بدست غم — دستی قوی‌ست هجر ترا در ستمگری
دست من است و دامن تو زانکه تو مرا — چون دست بوس شاه جهان روح‌پروری
سلطان دستگیر محمد که آمده است — خورشید پیش سایهٔ دستش بچاکری
شاهابلاد کفر بدست تو فتح شد — کاسلام را بنصرت همدست حیدری
شعرم بدست گیر و فرو خوانش سر بسر — وین دست بین که هست مرا در سخنوری

گویند چون قتل سوری دست داد مولانا بجهت بهرامشاه تهنیتی گفته که مطلعش اینست:

نظم

در ده می سوری که ره سور گشادند — درهای طرب خانهٔ معمور گشادند

Marfat.com

این رباعی را در آن باب گفته

آنـــانکه بـــخدمتت نـفاق آوردنـد — سـرمایهٔ عـمر خـویش طـاق آوردنـد
دور از تو سـرسام بـه سـرسام بـماند — و ایـنک سـر سـوری بـعراق آوردنـد
در ده آن گـــــوهر شـــادی در ده — تـــا ز دست غـــممان بســـتانی
سست عـــهدی فـــلک مـــی‌بینی — بـــیوفایی جـــهان مـــیدانـــی

۳۴۲
فخرالدّین قلانسی

از حکما و فضلای معروف زمان خود بوده صاحب تألیف و تصنیف است گاهی شعری هم میگفته در تذکرهٔ عرفات این لغز بنام او نوشته شده است:

چیست آنمرغی که منقارش بود از مشک ناب — پیکری غواص در بحری کش از نیلست آب
منزلش گه سطح کافورست گه دریای سیم — مسکنش گه لؤلؤ خوشاب گه لعل مذاب
گاه محبوس است اندر چار دیوار مسین — گه بهر سوئی نگون در سیر باشد با شتاب
عقل چون در سیر بیند گویدش نعم‌المسیر — بازش اندر بحس بیند گویدش حسن‌المآب
ای عجب مرغی که تا باشد سرش ابکم بود — چون بریدی سر سخنگو یابیش من کل باب

یک عبارت زو و هفت اقلیم در ظل امان
یک اشارت زو و شهری در بلا و در عذاب

Marfat.com

۳۴۳
فرید خراسانی

خواجه فریدالدین کاتب در خدمت سلطان سنجر ملازمت داشته و رایت شاگردی انوری را برمی‌افراشته مداحی سلطان مسعّودبن محمدبن ملکشاه را هم کرده در کمالات معروف روزگار خود بوده ترکیب‌بندی گفته بطریق مسمّط در بند اول در هر مصراع دست و پای لازم ساخته و در بند دویم در هر مصراعی شب و روز و در سیم جان و دل و در چهارم آفتاب و سایه قطعه‌یی که در تخلف حکم طوفان بادی که انوری کرده بود گفته است مشهورست لهذا همان را با یک رباعی ثبت مینماید از اوست.

قطعه

گفت انوری که از مدد بادهای سخت ویران شود عمارت و کـه بـر سـر ثـری
در روز حکـم او نـوزیده است هیچ باد یـا مـرسل‌الریـاح تـو دانـی و انـوری

گویند در هنگامیکه سلطان سنجر با گورخان مصاف کرده شکست خورد و ملک تاج‌الدین ابوالفضل سیستانی او را از معرکه بسلامت نجات داد فرید این رباعی را گفته:

و له ایضاً

شـاها ز سـنان تـو جـهانی شـد راست تـیغ تـو چـهل سـال ز اعـداکـین خـواست
گـر چشـم بـدی رسـید آنـهم ز قـضاست کان کس که به یک حال بماندست خداست

Marfat.com

۳۴۴
فرید اصفهانی

اسمش خواجه فریدالدین معروف به احول در شاعری مشهور بوده مداح اتابک سعدبن زنگی و سلسلهٔ صاعدیه و بنام ایشان قصاید دارد گویند پسر امامی هروی بوده و بعضی او را فرزند مجد همگر قلمی نموده بهر صورت شاعری قادر پخته طبع بوده‌گویند دو هزار بیت دیوان دارد آنچه از اشعارش بنظر رسید منتخب شد:

بیا جانا که بستان بوی فردوس برین دارد — جهان از رنگ گل نقش نگارستان چین دارد
گوزن از لاله بر هر کوه یاقوتین سرو دارد — پلنگ از ژاله بر هر سنگ بلّورین سرین دارد

من قصایده

بخشای بر کسی که مر او را ز خون دل — گیرد نگار دست و نگیرد نگار دست
ای دوستدار برمکن از دوستدار دل — ای غمگسار برمکش از غمگسار دست
عهد قدیم را که بر آن پای بر زدی — گر باز تازه میکنی اینک بیار دست
رایش چو در معارج همّت قدم نهد — بر دوش آفتاب نهد ز اعتبار دست
در دور جود او بنماندست سایلی — غیر از چنار داشته در رهگذار دست

و له ایضاً

یوسف رخ و هارون سخن و خضر علوم است
موسی کف و عیسی دم و ادریس مکانست
حاتم کف و جم خاتم و بهرام سپاهست
رستم دل و سهراب تن و گیو توانست
با طلعت افروخته خورشید زمینست
با رایت افراخته جمشید زمانست

Marfat.com

و له ایضاً

نـــقطهٔ فـــصل ربـــیعی ز انـــقلاب آمـــد پـــدید
در بـــره از بـــرج مـــاهی آفـــتاب آمـــد پـــدید

ربع مسکون گشت چـون ربـع سـطرلاب از نـقوش
تـــا ز احکـــام مـــنجّم فـــتح بـــاب آمـــد پـــدید

هـــر کـــجا بـــارید ژاله لاله بـــالید از زمـــین
هـر کـجا خـاک و سـراب آب و شـراب آمـد پـدید

ای عـــجب کـــز فـــندق ســیمین ژاله بشکـــند
شـــیشهٔ شـــامی کـــه بـــر آب از حـباب آمـد پـدید

تـــا کـــه بـــنشاند غـبار از روی مـیدان هـــوا
آب از خـــرطوم پـــیلان ســـحاب آمـــد پـــدید

از صـبا بـر جـام مُـل بـرگ گـل لعـل اوفـتاد
وزهـــوا در گـــوش گـــل درّ خـــوشاب آمـــد پـــدید

کـــرده بـــاز از نـاز نـرگس چشـم گـویی در بـهشت
قـــاصرات‌الطـــرف اتـــراب از تـــراب آمـــد پـــدید

بـــر لب آهـــو و بـــر ابـــروی تـــیهو در جـــبال
از فـــروغ لاله و ســـبزه خـــضاب آمـــد پـــدید

هـفت رنگست از حـیا قـوس قـزح تـا فـوق او
طـــاق ایـــوان شـــه مـــالک رقـــاب آمـــد پـــدید

و له ایضاً

ای عـید نـیکوان چـه نـهی در کـنار عـود آن بـه کـزین مـیانه نـهی بـر کـنار عـود
در خواب میکند دم عـودت مـرا کـه یـافت خـوش در کـنار خـاصیت کـو کـنار عـود
بـا عـود سـاز خـوشتر از عـود سـوختن بـردار عـود سـوز و بسـاز ای نگـار عـود
بـار غـم است بـر دل تـنگم رهـی بساز تـا کـم کـند مـرا ز دل تـنگ بـار عـود

Marfat.com

سالی دو عید باشد و ماراست عود تو روزی هزار عید بیا و بیار عود

در مدح اتابک ابوبکربن ابونصر

درین موسم دل خرم گل اندر بوستان دارد
چو گل خرم دل آنکس کودمی با دوستان دارد
کنون هر دلبر خوبی بحسن لطف منسوبی
بزیر سایهٔ طوبی می چون ارغوان دارد
بیاور می که عالم خوش چو روی یار شد دلکش
درافکن آب چون آتش که خاک از باد جان دارد
ز درد عاشق ار عاشق بدی آگه کجا گفتی
ندانم هر شبی بلبل چرا چندین فغان دارد
چو من در خدمت و مدح سپهر عدل فخرالدین
اگر سرو است استاده و گر سوسن زبان دارد
امیر عالم عادل ابی بکر ابی نصر آن
که بحر دست او سیحون و جیحون در میان دارد

و له ایضاً

غنچه قبا تنگ بست لاله کله کج نهاد
تخت‌نشین گشت گل نرگس شد تاجدار
سبزه چو شد ره‌نشین سرو بپا ایستاد
بید درآمد برقص دست چو بر زد چنار
حس چمن بس خوش است خاصه که وقت صبوح
بزم سمن دلکشست خاصه که در سبزه زار
گوهر ژاله هوا بر سر مرغان فشاند
لؤلؤ شبنم صبا کرد برایشان نثار

Marfat.com

عارض سبزه گرفت رنگ خط سبز دوست
جعد بنفشه گرفت بوی خوش زلف یار

جنّت مأوی شده است راغ زفرش حریر
صفحهٔ مانی شده است باغ ز نقش و نگار

زمزمه بر شاخسار گرچه صبا میکند
زمزمه آن خوش که مرغ می‌کند از شاخسار

سوسن آزاد تیغ راست کشید آنچنانک
در صف هیجا امیر خنجر گوهر نگار

لغز در تعریف خروس و مدیح سلطان

چه مرغست در طبع او جود مضمر
چو شاهانش بر سر ز یاقوت افسر

سحر خیز و خوش خوان و بی‌حرص و ذاکر
سخن‌سنج و دلدار و بیخواب و کم‌خور

کشیده است بی‌خامه نقاش صنعش
سپیداب و شنگرف و زنگار بر پر

تهی نیست از بهر کشتی و جنگش
نه از پای تنبان نه از فرق مغفر

رفیق دهل زن سحرگه دو بالش
رسیل مؤذّن به الله اکبر

خموشی گزیند گه شام و خفتن
وگر نه کند پاره خنجر به خنجر

چو با جفت خود یار گردد بزودی
بر آید ز جفتش یکی طرفه گوهرچه گوهر

یکی گهر اندر میانش
بیکجای جمع آمده سیم با زر

زهی افسرت غیرت تاج کسری
خهی رفتنت رشک رفتار قیصر

چو دنبال طوطی ترا دم مقوّس
بکردار هدهد ترا تاج بر سر

بیابان بود از وجود تو خالی
بود در بیابان نوای تو رهبر

بقوّت عقابی بصولت چو شاهین
به سایه همایی بالفت کبوتر

چنین خوش که تو می‌سرایی سحرگه
مگر مدح خسرو همی خوانی از بر

شهنشاه عادل خداوند باذل
پناه جهان پادشاه مظفّر

Marfat.com

ایـــــا شـــهریاری کـــه نـــازند از تـــو
ســـــریر ســـلیمان و مـــلک سکـــندر
وفـــاق تـــو جـــنّت خـــلاف تـــو دوزخ
عـــطای تـــو بـــیحد ســخای تـو بـیمر
هـــــمی تـــا نگـــردد مـــؤخّر مـــقدّم
هـــــمی تـــا نـــباشد مـــؤنّث مـــذکّر
بـــــهر فـــتح بـــادا ســـپاهت مـــقدّم
ز هـــــر دور بـــــادا زمـــانت مـــؤخّر

در مدح سلطانمحمد بن سلغر شاه گوید

ســـخن ز تـــنگ دهـــانش شکســته مـیآید
از آنکـــه نـــیم درست است تـــنگی دهـــنش
حـدیث او شکـر است وشگـفت نـیست اگـر
شـــود شکســـته ز لعـل لب شکـر شکـنش
ز مشک تکـــیه زده بـــر عـــذار او خـالیست
چـو شـاه زنگ کـه مسـند نـهند بـرخـتنش
بـه جست‌وجـوی لبـانش کـه آب حـیوانست
هـــزار تشـــنه لب افـــتاده در چـــه ذقـنش
ولی ز چـــاه بـــرآیـــند اگـر بـدست آرنـد
فـــرو گـــذاشـــته زلف دراز چـــون رســـنش
عـقیق در یـمن از رشک این جگـر خـون کـرد
کـــه دیـــد درج لب لعـــل پـــرور عـدنش
بسوخت چون دل من صـد هـزار و نـیست خـبر
ز عـــدل خســـرو روی زمـــین شـه زمـنش

Marfat.com

جـــهان پـــناه مـــحمد شـــه ابـــن ســـلغر شـــاه
کـــه نـــیست در هـــمه عـــالم نـــظیر خـــویشتنش

Marfat.com

و له ایضاً

ایـــا گـــرفته رخ گـل ز حســن [روی] تـو رونـق
بـــیا و در قـــدح افکـــن شـــراب لعـــل مـــروق
شـراب نـوش بـدست هـوا چـو گـل بـصبوحی
کـــه راغ راغ بـــهشت است و بـــاغ بـاغ خـورنق
چمن ز نکـهت سـنبل چـو زلف دوست مـعطر
زمـــین ز خـــط بـــنفشه چـــو خـــدّیار مـــطوق
ز لحـــن قـــمری مـــقری شـــنو نـــوای نکـــیسا
ز قـــول بـــلبل و صـلصل نـیوش شـعر فـرزدق
هـــــوا بـــــصنعت اکســـیر مـــیپزد هـــوسی زان
کـــه از شـــقایق و شـــبنم نـــمود آتش و زیـبق
عـــروس لاله چـــو حـــورا در آمـــدست بـجلوه
ز برگ و سـبزه مـر او را حـریر سـبز و سـتبرق
مـــیان لشکـــر نـــامی بـــرنگ خـــنجر ســـوسن
چـــو تـــیغ خسـرو غـازی مـیان مـعرکه مـطلق
جهان بـحکم تـو راضـی زمـان بـعهد تـو خـرم
طـرب بـبزم تـو شـامل ظـفر بـرزم تـو مـلحق
فلک ز عـدل تـو شـاکـر مـلک بـذکر تـو ذاکـر
سخا بـدست تـو فـاخر کـرم ز طـبع تـو مشـتق
شـــمایل تـــو حـــمیده خـــصایل تـــو گـــزیده
مـــخالف تـــو مـــعذب مـــوافـــق تـــو مـــوفق

و له ایضاً

انـــدر آن روز کـــه بـــر رزم بـــرآرنـــد غـریو — اندر آن حـال کـه بـر چـرخ رسـانند غـرنگ
در زمـــین از دم احـــمر شـود احـمر مـاهی — بر فلک از سم اسبان شـود اغـبر خـرچـنگ

Marfat.com

هر کجا تیغ زنی از پی کین مهر صفت — سنگ از خون عدو لعل کنی صد فرسنگ
از پی کین تو خصمان تو کردند دو قسم — یک دواززخم حسام و دو یک از تیر خدنگ
پرتو تیغ چو آب توفتد گر در نیل — در زمان نیل شود چون بقم از خون نهنگ

و له ایضاً

ای در چمن حسن رخت تازه‌تر از گل — جان یافته از خاصیت لعل لبت مل
خط تو چو با لاله بر آمیخته سبزه — زلف تو چو از سرو درآویخته سنبل
مه بندهٔ بگریخته است از رخ تو مهر — بر گردن مه هر مه از آنروی نهد غل
در چشم من از فرقت تو دانهٔ پلپل — در گوش تو از نالهٔ من نغمهٔ بلبل
زین بیش مکن جور بر آنکس که مر او را — امروز بدرگاه امیر است توسل

***

آدم ز روح تو شده بی‌مادری پسر — مریم ز نفخ تو شده بی‌شوهری حبل
نه از بقای آدم ذات ترا قوام — نه از فنای عالم ملک ترا خلل

و له ایضاً

چیست آن ماهی که بر اشیاست سابق در قدم
توامان با عقل و از سوداش سرگشته قدم
ماهی بری و بحری کارد از بحری عبیر
عنبر سارا و با کافور آمیزد بهم
سر محرّف تن مطوّل دم مقوّس راست چون
ماهی زرّین که دارد مار سیمین در شکم
سیم و زر در ظاهر و باطن بسی دارد ولیک
بر تن او نیست چون بر پشت ماهی یک درم
جسم او بس لاغرست و ای عجب پهلوی ملک
میکند فربه بدو فخرالوری صدرالامم

Marfat.com

در مدح اتابک سعدبن زنگی گوید

منور چیست آن مه روی گلرخسار را گلشن
چو شب یکروی او تاریک چونروز آندگر روشن
همی خندند خوبانش بروز بزم بر چهره
همی بندند مردانش بعزم رزم بر جوشن
گه تصویر فارس را بود در ظهر او مأوی
گه تعلیم طوطی را بود در بطن او مسکن
دروغلمان روزافزون چو ترکانند اندرچین
درو خوبان رخ گلگون چو حورانند در گلشن
اگر بوسش زنی بر لب شود چینی رخش گلگون
و گر آهش کنی در رخ شود حورش چو اهریمن
شود چون دمزنی رویش بیکدم چونچراغ از دم
شود گر بنگری سویش چو چشم از مردم آبستن
نماید رستهٔ دندان درو چون رشتهٔ پروین ۵
بتابد طلعت جانان در آن چون ماه بر خرمن
بتازی پارسی نامش از آن نام زنان آمد
که مشاطه است و نتواند کسی مشاطگی جز زن
چو مردم موسم بهمن نمد را ساخته خرگه
ولیکن روی او روشن بسان قبلهٔ بهمن
یکی چینی که بر وی تیغ هندی کارگر ناید
یکی هندی که دارد دوست روم و زنگرا دشمن
برو هر چند ناید تیغ هندی کارگر لیکن
مشبک گردد از پیکان تیر شه چو پرویزن
خداوند جهان سعد آن فریدون فر رستم دل
که با مردیش روز کین فرو ماند چو زن بیژن

Marfat.com

ستاده پیش تخت او هزاران قیصر و کسری
پیاده پیش اسب او هزاران خسرو و بهمن
ز عیش جیش او باشد نصیب دوستان شادی
ز موج فوج او باشد قرین دشمنان شیون
بصد دل هر کسی کاوراندارد دوست چون لاله
اگر خود صد زبان گردد بماند لال چون سوسن
در آنساعت که از جانها رسد بر آسمان لشکر
در آنحالت که از خونها بروید از زمین روین
زبان خنجر برّان برون آرد سر از خنجر
میان مغفر گردان فرو کوبند چون هاون
نپوشند اندر آن ساعت بجز از درع درّاعه
ندارند اندر آن ساعت بجز فولاد پیراهن
ز سندان بگذرد تیغت چو تیغ مهر از آتش
بخفتان در رود تیرت چو اندر پرنیان سوزن
چو منقار آهنین مرغیست پرّان چار پر تیرت
که بر چیند کواکب را ز روی چرخ چون ارزن
بزیر ران تو آندم تکاور مرکبی باشد
که تا دیده زنی بر هم رود از روم تا ارمن
اگرچه سبز خنگ چرخ نعل از ماه نو دارد
بگاه سیر در جنبش کهن لنگی ست نعل افکن

و له ایضاً فی اللّغز

دوشینه اندر محفلی تا روز شب بد یار من
از شهد زاده شاهدی انجم نما در انجمن

Marfat.com

از نـــور نـــار انـــدوخته وز نـــار نـــور افـــروخته

فـــرهادوش دل ســـوخته دور از لب شـیرین چـو مـن

در شب تـــجلّی داده بـــد نـــخلی بـــپا اســـتاده بـد

آری ز نـــخلی زاده بـــد طـــفلی چکـــان از لب لبـن

تـاجش بسـر بـر چـون تکـین تـن قـابل نـقش نگـین

قـــدّش چـو سـرو راسـتین اسـتاده در صـحن چـمن

شب را ز نـــورش تـــابها وز دیـــده ریـــزان آبـــها

تـــا روز در مـــحرابـــها مـــؤمن دل و مـومین بـدن

از گـــریه روشـــن‌تر شـود تـا بـنده چـون اخـتر شـود

کـــی زاب دیـــده‌تر شـــود کـــرده مشـــمّع پـیرهن

بـــا جـــامه عـــریان آمـــده بـــا آب بـــریان آمـده

بـــا خـنده گـریان آمـده شب تـا سـحر بـر خـویشتن

شب بـــر لبش خـــنده بـــود روزش سـرافکـنده بـود

هـــر تـــن بـــجان‌زنـــده بـــود زنـــده است جـان او بـتن

دارد حـــصار و مـــنجنیق از پـــردهٔ شـــعر دقـــیق

در عکس چـون لعـل و عـقیق انـدر بـدخشان و یـمن

در دیـــده آب و آذرش چـــهره چـــو نـــقش آزرش

از نـور حـوری بـر سـرش بـر فـرق حـورش اهـرمن

چشمش ببیخوابـی خـوشست از سـوز خـاطر سـر کشست

آنـــرا کـــه در دل آتش است از دیـــده بگـریزد وسـن

آهـــیخته تـــیغ آتشـــین بگشـاده بـر ظـلمت کـمین

چـــون در شـبیخون روز کـین تـیغ شـه لشکـر شکـن

Marfat.com

و له ایضاً

نگـــارینا بـــهار آمـــد بـــیا تـــا بـــوستان بـــینی
گـل انـدر بـوستان خـرم چـو روی دوسـتان بـینی
اگـــر بـــر کـــوهسار آیـــی حـــجر را پـــر شـــجریابی
و گـــر بـــر ســـبزه‌زار آیـــی زمـــین را آســـمان بـــینی
درخـــتان نگـــارین را چـــو جـــوزا بـــر فـــلک‌یابی
عـــروسان ریـــاحین را چـــو حـــوا در جـــنان بـــینی
اگـــر بـــر صـــفحهٔ اوراق گـــل یک نـــقش بـرخـوانـی
درونســـو نـــقش بـــندان و بـــرونسو نـقشخوان بـینی
چو بلقیس است سـرو و آب چـون صـرح مـمرّد زان
کشـــیده دامـــن از ســـاقش مـیان آبـدان بـینی
چکـــاوک عـــود مـــیسازد شـــقایق عـــود مـــیسوزد
بســـاز و ســـوز ایـــن و آن هـوای انس و جـان بـینی

بعضی از ترکیبات اوست که در قافیهٔ مکرر و مجنس بسطی داده تتبع قطران را نموده

ای نـــهاده بســـر دلم زان لعـــل شکـربار بـــار
شکـر خـــوبی را شکـرزان لعـــل شکـربار بـار
جـان شـیرین در تـنم ای خسـرو خـوبان رسـد
گـــر بـــیایم بـــر در آن لعـــل شکـربار بـــار
غـمزهٔ عـیار تـو بـر جـان مـن آهـیخت تـیغ
رحـم کـن بـر مـن مشـو بـا غـمزهٔ عـیار یـار
صورت فـرخـار اگـر بـر رویـد از بسـتان چـین
بـــا گـــل رویت نـــماید صـــورت فـرخـار خـار
تو مرا جان عـزیزی مـن تـرا غـمخوار و هست
رسم مه‌رویان که باشد پیششان غـمخوار خـوار

Marfat.com

و له ایضاً

از افق زد بر صبوحی زهره بر خرچنگ چنگ
زهره را یاری ده‌ای مطرب بدار از چنگ چنگ
جنگ را بیرون کن از سر آشتی با چنگ کن
زانکه نیکو نیست در دل داشتن با چنگ جنگ
نغمهٔ عنقا سراید باز در کهسار سار
تختهٔ مینا نماید باز در فرسنگ سنگ

۳۴۵
فرقدی خراسانی

و هو حکیم محمدبن عمر استادیست بی‌قرین و عدیل و شاعریست بی‌نظیر و بدیل پایهٔ قدرش بر فرق فرقد و مداح سلطان غیاث‌الدین محمدبوده در زمان آل سلجوق در خراسان مشهور و معروف اهل کمال بوده و مداحی محمدبن سام را مینموده از اشعارش الا قلیلی در میان نمانده و از آنجمله است که منتخب شد

همه عقیق لب و سرو قد و نرگس چشم — همه سمنبر و گل عارض و بنفشه عذار
گمان بری که بهی هست گوی زراندود — برو ز صندل سوده نشسته گرد و غبار
چو مهره‌های زمرد میان زر سبیک — بود پدید رخ سیب سبز از اشجار
شده منقط روی چو زمردش بعقیق — چنانکه نقطهٔ شنگرف بر رخ زنگار

و له ایضاً در مدح سلطان

ای تیغ تو بی‌مجال تأخیر — چون تیغ سپیده‌دم جهانگیر
بر تخت جلال یکجوان بخت — مثل تو ندیده عالم پیر
شد بر دربارگاه جاهت — نه حلقهٔ چرخ همچو زنجیر

Marfat.com

و له ایضاً

کس از مـــلوک جـهان یـادگار تـیغ و قـلم
نـــبوده است مگـــر شـــهریار تـیغ و قـلم

مـلک مـحمد سـام جـهان ستان کـه فـزود
بـــفر یـــمن و یـمینش یسـار تـیغ و قـلم

بـــرزم و بـــزم بـود جـانفشان و لؤلؤ بـار
بـــه سـیم خـام و بـزرّ عـیار تـیغ و قـلم

گـــهی بـــنفشه دهـــد گـــاه لاله آرد بـار
ز بـید و نـرگس بـی‌برگ و بـار تـیغ و قـلم

بـــــر حســـــود و رخ بـــدسگال او دارد
بـــزردی و بکـــبودی شـــعار تـیغ و قـلم

یکـــی بـــخندد بـر دشـمنش یکـی گـرید
بـــرزم و بـزمش ایـنست کـار تـیغ و قـلم

فـــــروغ لون رکـــاب و نگـــین او دارنـــد
از آن شـده است جـهان خـواستار تـیغ و قـلم

بســـی کشـــید جـــهان انـــتظار دولت او
چـــنانکه دانش و داد انـــتظار تـــیغ و قـلم

زهـــی بســان نـبی پـیشوای دولت و دیـن
خـــهی بســـان عـلی کـامگار تـیغ و قـلم

چو سیل و صـاعقه کـوشنده است و جـوشنده
بـغرق و حـرق عـدویت دو یـار تـیغ و قـلم

بـزهر و قـهر بـرآری هـمی هـلاک و دمـار
ز دودمـــان عـــدو زان دو یـار تـیغ و قـلم

مـیان تـهی و دو رویـه است دشـمن تـو مگـر
بـاصل هست ز خـویش و تـبار تـیغ و قـلم

Marfat.com

بـــرنگ مـــهر و ســـپهرند وزنـــفاذ تـــو هست

فـــزون ز مـــهر و ســـپهر اقـــتدار تـــیغ و قـــلم

نـــبوده است و نـــباشد ز خســـروان جـــهان

نـــظیر و مـــثل تـــو کس حـــقگزار تـــیغ و قـــلم

ز انـــتقام تـــو آن دیـــد دشـــمن تـــو چـــو شد

انـــامل و کـــف تـــو جـــفت و یـــار تـــیغ و قـــلم

کـــه دیـــد ز آهـــن و آتش بـــه اوّل و آخـــر

رخ شـــخوده و فـــرق فگـــار تـــیغ و قـــلم

اگـــرچـــه هـــرچـــه ازیـــن شـــعر خـــوب خـــاطرزاد

یکـــی نـــباشد از صـــد هـــزار تـــیغ و قـــلم

ولیک هست زمـــانه گـــواه مـــن کـــاین بـــار

مـــر ایـــن قـــصیده بـــود شـــهریار تـــیغ و قـــلم

بـــحکم تـــو قـــلم و تـــیغ تـــا شـــود گـــلگون

شکـــفته بـــاد ز تـــو نـــوبهار تـــیغ و قـــلم

شکـــافته ســـرو خـــایسک خـــورده بـــاد عـــدوت

چـــو تـــیغ و چـــون قـــلم از کـــارزار تـــیغ و قـــلم

و من قصایده

ســـونش الـمـــاس مـــیبارد فـــلک بـــر آبگـــیر

خـــردهٔ کـــافور مـــیریزد هـــوا بـــر بـــوستان

شـــد ز ســـرما بســـته در پـــولاد گـــوهر دار آب

واب چـــون فـــولاد گـــوهردار شـــد در آبـــدان

بـــاغ بـــا هـــندوستان مـــاند ز انـــبوهی زاغ

واب مـــاند تـــیغ هـــندی را کـــه مـــالی بـــرفسان

Marfat.com

شـــاخ‌ها کـــافور بـــار آورد ویـــن نـــبود عـجب
شـــــاخ اگـــر بـــار آورد کـــافور در هـــندوستان

آتشـــی کز عکس او چـون مـاهی زرّیـن شـود
زورق مـــاه انـــدرین دریـــای هـــمچون بـــادبان

آفـــتابی لعـــل‌پاش و اخـــتری اخگـــرنمای
گـــلبنی دیـــنار ریـــز و لاله‌یـــی لؤلؤفشـــان

آهـــنین دامـــی پـــر از مـــرغان زریـــن پـــر و بـــال
پای و سرشان هم شبه کردار و هم یاقوت سان

طـــرفه مـــرغانی کـــه گـــاه پـــر زدنشـــان در هـــوا
هـــم بـــیفتد هـــر دو بـــال و هـــم بـــریزد اســـتخوان

چـــون حـــصاری پـــر دلیـــران شـــجاع جـــنگجو
جمله مرجان درع و زرین تیغ و یاقوتی ســـنان

چـــون درختی بـــیخ آن از آهـــن و از ســـندروس
شاخ و برگ و بارش از شنگرف و زر و زعـفران

شخص زریـنش چـو خـد نـیکوان لاله صـفات
فـــرق مشکـــینش چـــو خـــط دلبـــران ســـنبل‌ستان

کـــلک تـــو اخـــتر نـــماید در مـــعانی از هـــنر
لفـــظ تـــو گـــوهر فشـــاند در مـــحافل از بـــیان

این چنین کـز روی مـعنی انـدرین مـی بـنگری
پس تـــو گـــوهر در بـیان داری و اخـتر در بـنـ

در طلب شراب ناب گفته

آتشـــی گـــردون زده است انـــدر دلم — تـــا بـــنگذارد کـــه یکـــدم خـــوش زنـــم
یک صـــراحـی آب چـون آتش فـرست — تـــا از آن آبـــی بـــر ایـــن آتش زنـــم

Marfat.com

۳۴۶

فرزدق یمنی

گویند از اماجد شعرا و اکابر فضلاست و با حکیم خاقانی معاصر بوده بعضی از شعرای محمودیش دانند حق مسئله اینکه حقیقت احوال و آثار او چنانکه در آن وثوقی و ثباتی باشد ظاهر نگردیده از احوال او در جایی چیزی ندیده تقی اوحدی در تذکرهٔ خود این اشعار بنام او نوشته چون اشعارش پخته است نوشته شد:

و من قصایده علیه‌الرحمه

نه هر کو آید از کوهی بود با دعوت موسی
نه هر کو زاید از زالی بود با سطوت دستان
نه هر بحری بود عمان نه هر چاهی بود زمزم
نه هر جویی بود دجله نه هر آبی بود حیوان
محالست اینکه بی‌همت شود کس میر بحر و بر
گزافست اینکه بی‌طاعت شود کس فخر انس و جان
بدین خیر و بدین همت بدین حکم و بدین حکمت
بدین قدر و بدین قدرت بدین فرو بدین فرمان
ندانم در همه دولت ز احرار فلک همت
بجز صدر قضا قدرت وزیر خسرو کیهان
فلک رتبت ملک عصمت قضا قدرت قدر بسطت
قمر دولت زحل رفعت زمین میدان فلک ایوان
درش چرخیست بی‌فتنه رخش مهریست بی‌عقده
کفش ابریست بی‌طوفان دلش بحریست بی‌پایان
پی دوران جاه او بود ایام را تسکین
پی تسکین ذات او بود افلاک را دوران

Marfat.com

اگـــر از لشکـــر فـــتحش بـــخیزد گـــرد در هـــیجا
و گـــر از ســـمّ یکـــرانش بـــیفتد نـــعل در مـــیدان
کشـــد در چشـــم چـــون ســـرمه جـــلالت گـــرد آن لشکـــر
کـــند در گـــوش چـــون حـــلقه ســـعادت نـــعل آن یکـــران
بـــدان صـــانع کـــه در مـــیدان اول مـــاه را ســـازد
گهی چون گوی سیمین و گهی چون سیمگون چـوگان
بـــدان مـــبدع کـــه در ایـــوان ثـــانی تـــیر از او دارد
بـــدستی لوح هـــمواره بـــدستی کـــلک جـــاویدان
بـــحق ســـقف مـــرفوع و بـــجاه کـــعبهٔ اعـــظم
بـــفضل بـــیت مـــعمور و بـــه فـــرّ روضـــهٔ رضـــوان
بـــدرد غـــربت یـــوسف بـــراز قـــربت یـــونس
بســـعی هـــمت حـــاتم بـــبزم حکت لقـــمان
بـــحلم ظـــاهر آدم بـــعلم بـــاطن احـــمد
بـــنطق عـــیسی مـــریم بـــنور مـــوسی عـــمران
کـــز آن فـــتنه نـــبود آگـــاه ایـــن بـــنده ز نـــیک و بـــد
چه در ظاهر چـه در بـاطن چـه در پـیدا چـه در پـنهان
گـــزافـــی بـــود ایـــن قـــصه خـــلافی بـود ایـن صـنعت
مـــحالی بـــود ایـــن تـــهمت دروغـــی بـود ایـن بـهتان
غـــباری هست اگـــر بـــاقی ادب کـــن بـــندهٔ خـــود را
ز تـــو تـــیغ از فـــرزدق ســـر ز تـــو حکـــم از فـــرزدق جـــا
گرفتم من کـه خـود کـردم خـطایی بـعد صـد خـدمت
که مـردم نـیست بی‌زلت کـه انسـان نـیست بـی‌نسیان
خـــدای آســـمان دانـــد کـــه نـــاید بـــر زمـــین هـــرگز
چو بنده یک لطایف گوی و چـون تـو یک ظـرایـفدان

Marfat.com

مبادا هشت چیزت جز که باشد هشت وصف او را
ز هفت افلاک و شش اطراف و پنج اسباب و چار ارکان
دلت خرم عدو در غم کفت واهب سخن جاذب
دمت جاری قدم ثابت لبت خندان قلم گریان
مشهر باش چون ملت مطهر باش چون دولت
مکرم باش چون ایمان مشرف باش چون قرآن

۳۴۷
فضل‌بن عبّاس بخارایی

اسمش شیخ ابوالعباس الزنجی شیخ عالم عامل فاضل کامل فصیح لبیب ادیب قاهر قادر ماهر بوده و با حکیم رودکی معاصر زمان آل‌سامان را دریافته در آنزمان مشهور و معروف و بصفت فصاحت موصوف بوده در مرثیهٔ نصربن احمدسامانی و تهنیت امیر نوح‌بن منصور این ابیاتش مشهور است

نظم

پادشاهی گذشت خوب نژاد — پادشاهی نشست فرخ زاد
زان گذشته زمانیان غمگین — زین نشسته جهانیان دلشاد
بنگر اکنون بچشم عقل نکو — کانچه از ما گرفت ایزد داد
گر چراغی ز پیش ما برداشت — باز شمعی بجای آن بنهاد

Marfat.com

۳۴۸
فیروز مشرفی

از قدمای حکما و شعراست و مشرف محله‌یی‌ست از یمن معاصر عمرو لیث صفار بوده و از معاصرین وی حکیم حنظلهٔ باد غیسی و خواجه محمود وراق بوده‌اند وی به استادی معروفست و ایندو بیت باو منسوب مات فی سنه ۲۸۳

مرغیست خدنگ او عجب دیدی — مرغی که شکار او همه جانا
داده پر خویش کرکسش هدیه — تا بچّه‌ش را برد به مهمانا

***

سرو سیمین ترا در مشک تر — زلف مشکین تو سر تا پا گرفت

۳۴۹
فقیهی مروزی

از فاضلان خراسان و از شاعران دوران مردی خوش‌طبع و شیرین زبان و نیکو فطرت و نکته‌دان بوده این دو قطعه از اوست که نوشته می‌شود:

میفکن نوبت عشرت بفردا — چو اسباب مهیا داری امروز
باستقبال انده رفته باشی — چو در دل فکر فردا داری امروز

***

خواجه در بوستان انسانی — هست از روی ناخوشی کسنی
خانه‌یی کو درو بود تنها — خانه‌یی باشد اندرو کس نی

Marfat.com

۳۵۰
فصیحی جرجانی

از چاکران عنصرالمعالی کیکاوس‌بن اسکندربن قابوس است صاحب تذکرهٔ هفت اقلیم نوشته که مثنوی وامق و عذرا منظوم کرده است به نظر فقیر نرسیده دو بیت ازو نوشته شد همانا از آن مثنویست:

هر آنکو مردمان را خوار دارد　　بدان کو دشمن بسیار دارد

***

بلا را خود همین یکحال نیکوست　　که از وی باز دانی دشمن از دوست

۳۵۱
فلکی شیروانی

ع

و هو مولانا نجم‌الدین محمد شاعریست دانا و استادی توانا شاگرد حکیم ابوالعلای گنجوی بوده و خدمت او را مینموده بعضی وی را استاد خاقانی دانسته چنانکه اثیر اخسیکتی در معارضه با خاقانی گوید:

ز آخور فلکی تو سنی برون آمد　　که طوق نعلش بر حلقهٔ دهان من است

بعضی او و خاقانی هر دو را شاگرد ابوالعلا میخوانند گویند چون ابوالعلا دختر بخاقانی داد وی برنجید ابوالعلا او را طلبیده بیست هزار درم نقد بوی داد و گفت ای فرزند این قیمت پنجاه کنیزک جمیله است که هر یک از دختر ابوالعلا بهتر خواهند بود وی خوش دل شده باری از مداحان ملوک شیروان و در صنایع و بدایع شعری مسلّم زمان بوده از اشعار او نوشته میشود:

Marfat.com

و له

شب نـباشد کـه فـراق تـو دلم خـون نکـند
و آرزوی تـــو مـرا رنــج دل افـزون نکــند

هـــیچ روزی نـبود کـانده عشــق تــو مــرا
دل چو آتشکـده و دیـده چـو جـیحون نکـند

مـژه بـر هــم نـزند هــیچ شـبی دیـدهٔ مـن
تا بخون خـاک سـر کـوی تـو مـعجون نکـند

زلف چــون مــار تــو آسـیب زنـد لعـل ترا
گـر بــدو نـرگس جـادوی تـو افسـون نکـند

گـرچــه لعــلت بـوفا وعـده بسـی داد بـمن
نکــند وعــده وفــا تــا جگـرم خـون نکـند

گرچه در دایرهٔ عشق تـو جـان در خـطر است
فــلکی راکس از ایــن دایــره بــیرون نکــند

نی خطا گـفتم جـان در خـطر آنـراست کـه او
خـــدمت شـــاه مــنوچهر فــریدون نکــند

خســرو شــروان خــاقان کــبیر آنکــه خـرد
پــیش قــدرش صـفت رفـعت گـردون نکـند

خــاک راگــر ز پــی عــزّ وجـودش نــبود
فلک از قوّت خود مـحمل و مشـحون نکـند

گــر نــباشد ز بــرای شــرف عــیسی کس
پـوشش سـم خـر از اطـلس و اکسـون نکـند

و له ایضاً

از سـنت تـو فـلک سـبک پـای — وز قــوّت تـو زمـین گـران سـم
آنــراکــه بـه مـهرگویی اجـلس — ایّـــام بکــین نگــویدش قــم

فـــرمان تـــرا قـــضا پـیاپی رایـــات تـــرا قـــدر دمـادم
آبـــاد بـــد ان ســـمند کـــز وی در خـود کشـد آسـمان دم و دم
در زیـر سـمش زمـین گـه سـیر گـــویی کـه در آسـیاست گـندم
یکســـاعت ســیر او بـمیدان صـد سـاله سـیر چـرخ و انـجم
زو چـــرخ بـدور بـا تـعجب او بـــاز بســـیر بـــا تـبسم
چـــون پـای بـه پشت او درآری ســـر بـر فـلک آرد از تـنعم

در مدح خاقان کبیر شروانشاه منوچهر گوید

ســـپهر مـــجد و مـعالی مـحیط نـقطهٔ عـالم
جـــهان جـــود و مـــعانی چـــراغ دودهٔ آدم
خـــدیو کشـــور پـنجم یگـانه خسـرو چـارم
جـــم دوم کـــی اعـــظم خـــدایگـان مـعظم
زحـل مـحل و فـلک عـز قـدر مـراد قـضا کـین
شـــمال فـیض و صـبافر مسـیح ذات مـلک دم
عـدو شکـار چـو رسـتم جـهانگشای چـوآرش
خـــردپرست چـــو دسـتان هـنرنمای چـونیرم
شـــهی کـه ادهـم گـیتی بـه بـند اوست مـقید
مـهی کـه اشـهب گـردون بـداغ اوست مـوسّم
شـــده مـــتابع رایش فـــلک بـــرای مـــصفا
شـــده مـــوافـق امـرش جـهان بـعزم مـصمم
حـــروف مـــرتبتش را ســـتاره نـــقطهٔ خـامه
نگـــین مکـــرمتش را ســـپهر حـــلقهٔ خـــاتم
بـــنصرت عـــلم او اصـــول عـــدل مـــقرر
بـــوسعت قـــلم او وصـــول عـــقل مـــنظم

بـــــزیر رایت رایش نـــجوم ســـعد مـــقارن
بگـــرد خـــیمهٔ خـــیلش ســـپاه فـــتح مـــخیّم
زهـــی بـجاه تـو جـانرا مـحل و مـرتبه عـالی
خـهی بـداد تـو تـن را قـرار و قـاعده مـحکم
شـــده رقـوم فـضایل بـنقش خـط تـو مـثبت
شـــده حـروف شـمایل بـنوک کـلک تـو مـعجم
هـــمه صـــنایع دولت در اهـتمام تـو مـضمر
هـــمه وقـــایع نکـــبت در انـتقام تـو مـدغم
در تـــو خـــلد مـعیّن کـف تـو بـحر مـرکّب
دل تـــو عـــدل مـصفا تـن تـو روح مـجسّم
بـــنور گـــمشدگانرا دل تـــو مشـرق و مـغرب
بـــرزق جـانوران راکـف تـو مشـرب و مـطعم
زکـتب جـود تـو سـطری هـزار بـخشش حـاتم
ز بـحر کـین تـو قـطری هـزار کـوشش رسـتم
رعـــایت تـو ز تـیهو گسسـته چـنگل شـاهین
حـمایت تـو بـر آهـو شکسـته پـنجهٔ ضـیغم
شـود چـو خـلد جـهنم مـقام سـدرهٔ طـوبی
اگـــر ز جـــرعهٔ جـــامت نـــمی‌رسد بـجهنّم
زمـــانه مـــملکت جـم بـه بـیور اسب نـدادی
اگـــر بـــجرعه رسـیدی ز جـام دولت تـوجم
در انـــزمان کـــه نـــباشد فـــراغ هـیچکسی را
ز نـنگ و نـام تـن خـود بـحال خـال و غـم عـم
شـــود بـــخون دلیـــران تـــن زمـانه مـلبّس
شـــود ز گـــرد ســـتوران ســـر سـتاره مـعمم

قـــضا بـــجستن تـنها نـه روی دانـد و نـه ره

قـدر بـبردن جـانها نـه کـیف دانـد و نـه کـم

چو ترک و نیزه بخواهی ترا چـه تـرک و چـه تـازی

چو تیغ و حـربه بگـیری تـرا چـه کـرد و چـه دیـلم

شـــنیده‌ام کـه حسـودان بگـفته‌انـد کـه بـنده

ادای بـــندگی تـــو گـــذاشت مـهمل و مـبهم

بـــذات خـــالق بـــیچون بـجان سـید مـرسل

بـــقدر مســـجد اقـــصی بـــجاه کـعبهٔ اعـظم

بـــنور روضـــهٔ ســـید بـخاک مشـهد حـیدر

بـــه ســـنگ خـــانهٔ کـعبه بآب چشـمهٔ زمـزم

بـــــعارفان مـــــوحد بـــزاهـــدان مـــحقق

بـــــانبیای مـــــطهر بـــــاولیای مکـــرم

بآب چشـــم اســـیران اهـــل بـــیت پـــیمبر

بـــخون پـهاک شـــهیدان عشـــر مـاه مـحرّم

قسـم بـه یسـر یسـارت کـه هست گـاه سـخا کـان

یـمین بـه یـمن یـمینت کـه هست وقت عـطایم

که ایـنحدیث بـخلوت جـز ایـنکه پـیش تـو گـفتم

نـه نـیک گـفتم و نـه بـد نـه بـیش گـفتم و نـه کـم

گـــرفتم ایـــنکه نـــمودم مـــعاصیی کـــه مـــرا زان

جـــز است جـــزیت قـــارون سـزاست لعـنت بـلعم

اذا عـــــــرفت خـــطائی عـــرفت انّک یـــغفر

و لو عـــلمت ذنـــوبی عـــلمت انّک یـــرحـم

وله

دوش چو کرد آسمان افسر زر ز سریله
ساخت ز ماه و اختران یاره و عقد مرسله
شکل فلک خراس شد مهر چو دانه آس شد
عقدهٔ راس داس شد از پی کشت سنبله

۳۵۲
فردوسی طوسی علیه‌الرّحمه

و هو حکیم ابوالقاسم حسن‌بن اسحق‌بن شرف شاه محمدبن منصوربن فخرالدین احمدبن حکیم مولانا فرخ ضبط کرده است و بعضی بجای فرخ مولانا فخر نوشته‌اند بهرصورت پدرش در قریهٔ رزان طوس که موطن و مسکن داشتی عامل فردوس نام باغی از جانب سوری‌بن معز عمید خراسان همی بود همانا از آن سپس حاکم بر حکیم فردوسی وقتی ستمی خواستی نمودن و بی‌محل حملی فزودن لهذا وی از طوس برآمده راه غزنی برگرفته بمقصد رسید بدستیاری ارباب دانش و نیک نهادان معزز چنانکه در تواریخ نوشته‌اند بسلطان راه یافت بعد از اینکه ملک‌الشعرا عنصری بلخی و حکیم فرخی سیستانی و حکیم عسجدی مروزی ببدیهه‌گویی در مجلس خاص و مادهٔ آن رباعی مشهوره وی را امتحان کردند و استحضارش را در تواریخ باستان دیدند و پایهٔ طبع و مایهٔ نظم او را بقسطاس تجربت و مقیاس قیاس فرو سنجیدند بر قدرش فزوده آمد بنظم تواریخ عجم مأمور گردید و سالیان دراز به اعانت ایاز در آن خدمت میان بست و کار را بکمال و انجام آورد در هنگام اتمام نامهٔ شاهانهٔ سلطانمحمود غزنوی که بشعرا چندین هزار دینار بذل کرده بود و شعر بس دوست داشت به اغوای وزرای بد نهاد و حساد پست نژاد در وعدهٔ مقرره سودی که در معنی مایهٔ زیانهای کلی بود منظور داشت و زر را بسیم تبدیل کرد و حکیم محروم و مأیوس گردیده پس از مدح گوئیها بهجا پرداخت و چنان پادشاهی بزرگ را با چنان نامی بلند درگیتی خوار و حقیر ساخت و هنوز آن سخنان در جهان ناپایدار و پایدار و خال عیب و عوار بر

رخسار حال محمود برقرار است مع‌القصه چون حکیم از سلطان محروم گردید و از سیاست بهراسید از غزنین بهری آمد و در خانهٔ ادیب اسماعیل ورّاق ترمدی پدر ادیب صابر نهان ماند پس از شش ماه توقف بطوس آمد و از آنجا بمازندران شد و بخدمت اسپهبد شهریار از سلاطین آل باوند که بیزدگرد شهریار نسب رسانند رسید و گفت این کتابرا از نام محمود باز گردانم و بنام تو آرم که بدان احق و اولی باشی چه که همهٔ آن تجدید آثار اجداد تست وی قبول نکرد و او را از این نیت بازداشت و یکصد بیت هجای سلطان را بیکصد هزار درهم بخرید و بشست و او را دلخوش کرد و ایمن بداشت تا بمکه شد و مثنوی یوسف و زلیخا بوزن تقارب موزون کرد و بواقعات یوسف صدیق مزین فرمود و آخرالامر سلطان از آنکار ندامت گرفت و بر حاسدان ملامت راند و شصت هزار دینار بجایزهٔ فردوسی بفرستاد ولی نوشداروی پس ازمرگ سهراب بود وقتی آن حمل زر بطوس رسید که جنازهٔ فردوسی را از دروازهٔ زراق بگورستان باغ فرودس همی بردند و کان ذلک فی سنهٔ ۴۶۱.

حکیم را غیر مثنویات قصاید و غزلیات بوده ولی نمانده و انتخاب شاهنامه درین کتاب برخلاف صواب است و شاهنامهٔ حکیم در عجم نامه‌یی عظیم است بحریست پرلآلی و بدان رویت و انسجام و بیان کتابی منظوم نادر است و تا این غایت شعرای عجم در نظم پارسی کتابی مانند شاهنامهٔ وی و مثنوی مولوی در عالم بیادگار نگذاشته‌اند و هر یک در مقام و پایهٔ خود بی‌نظیرند علی‌الجمله شاهنامه در قدیم‌الایام تاریخی بوده که در ذکر حال هر یک از پادشاهان ایران نوشته بودند و مجزّی بود تا حال انوشیروان نوشته بودند از آن پس مؤید که پهلوانی دهگان نژاد بود از اکابر مداین و مردی مورخ و حکیم تواریخ متفرقه راگرد کرد از احوال هرمزبن کسری تا پرویز نگاشت چون یزدگرد شهریار فرار کرد آن کتاب بدست اعراب افتاد و در وقت تقسیم غنایم بمردم حبشه رسید و آنها آنرا بپادشاه خود بردند و بحبشی ترجمه کردند و از آنجا بدکن و هندوستان رسید و متداول شد یعقوب لیث صفار چون خود را از نسل عجم میدانست کسی بهندوستان فرستاده آن نسخه را بخراسان آوردند بحکم او ابومنصور عبدالرزاق‌بن عبدالله فرخ را که معتمدالملک بود آنچه دانشور دهقان بزبان پهلوی ذکر کرده بود بلغت فارسی نقل کرد از اواخر زمان پرویز تا انجام کار یزدگرد بر آن افزود در سال سیصد و شصت هجری باتمام رسید و در زمان آل‌سامان بحکم امیر اسمعیل سامانی دقیقی شاعر از اول پادشاهی گشتاسب و جنگ او با

ارجاسب چند هزار بیت منظوم کرده بدست غلام خود کشته شد بعد از سامانیه سلطانمحمود باین خیال در افتاد و حکیم فردوسی این کار بزرگ را بانجام رسانید هم بنام قدیم بشاهنامه مشهور شد و حکمای پارسی گفته‌اند که وقایع پادشاهی سلاطین بعضی را سلاطین بعد و برخی را دانایان هر عهد برنگاشته‌اند و اول کسی بنیاد اینکار برنهاده طهمورث بوده که حالات سیامک را با کیومرث بتحریر و تاریخ درآورده است بعد از آن تا زمان یزدگرد آثار شاهان ایران را بمرور دهور ثبت کرده‌اند از جمله نامه‌های قدیم جاماسب نهاد کتاب اوست که در ذکر خسروان ایران بوده دگیر آیین بهمن است در احوال بهمن دیگر داراب‌نامه است و دیگر دانش‌افزای نوشیروانی که جامع آن بزرگمهر حکیم بوده و باستان نامه و دانشورنامه و خرّدادنامه و حکیم ابوالقاسم محمدبن منصور فردوسی آثار و افعال ملوک عجم را از آن نامه‌ها بدست آورده منظوم کرده و اکنون بشاهنامه مشهور است چون انتخاب آن کتاب درین تذکره ناصوابست ناچار ببعضی اشعار متفرقهٔ حکیم قناعت شد و این ابیات متفرقه از آنجناب است.

در مدح شاه اولیاء علی علیه‌السلام گوید

شهی که چون بدو انگشت در ز خیبر کند　　برآمد از پی اسلام صد هزار انگشت
علی عالی اعلی که دست قدرت او　　هزاره ره زده در چشم روزگار انگشت

و له

حکیم گفت کسی را که بخت والا نیست　　بهیچوجه مر او را زمانه جویا نیست
بر [او] مجاور دریا نشین مگر روزی　　به دستت افتد درّی کجاش همتا نیست
خجسته درگه محمود زابلی دریاست　　کدام دریا کانرا کرانه پیدا نیست
شدم بدریا غوطه زدم ندیدم در　　گناه بخت من است این گناه دریا نیست

و له

بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد　　برو بپرس که کسری ز روزگار چه برد
گر این گرفت ممالک بدیگران بگذاشت　　ور آن نهاد خزاین بدشمنان بسپرد

***

دو چیز بر تو بی‌خطر بینم — کانرا خطر است نزد هر مهتر
دینار چو بز نهی بسر بر تاج — در معرکه جان چو بر نهی مغفر

و له ایضاً

اگر بدانش اندر زمانه لقمان‌وار — سرای پردهٔ عصمت بر آسمان زده‌ای
وگر ز کتب فلاطون و ارسطاطالیس — هر آنچه هست پسندیده پاک بسته‌ای
اگر سپهبد سیصد هزار شهر شوی — وگر برهمن ششصد هزار بتکده‌ای
به پیش ضربت مرگ اینهمه ندارد سود — همی بباید رفتن چنانکه آمده‌ای

در اظهار تأسف از جوانی و تضمین بیت ابوطاهر متخلص بخسروانی

بسی رنج بردم بسی نامه خواندم — ز گفتار تازی و هم پهلوانی
بچندین هنر شصت و دو سال بودم — که توشه برم ز آشکار و نهانی
بجز حسرت و جز وبال گناهان — نهدارم کنون از جوانی نشانی
بیاد جوانی کنون مویه آرم — بر آن بیت بو طاهر خسروانی
جوانی من از کودکی یاد دارم — دریغ از جوانی دریغ از جوانی

از غزلیات اوست

شبی در برت گر بر آسودمی — سر فخر بر آسمان سودمی
قلم در کف تیر بشکستمی — کلاه از سر ماه بربودمی
جمال تو گر زانکه من دارمی — بجای تو گر زانکه من بودمی
به بیچارگان رحمت آوردمی — بدلدادگان بر ببخشودمی

در حضور سلطانمحمود غزنوی برحسب امر بجهت دمیدن خط ایاز اویماق گفته

مست است همی چشم تو و تیر بدست　　بس کس که ز تیر چشم مست تو بخست
گر پر شد عارضت زره عذرش هست　　کز تیر بترسد همه کس خاصه ز مست

***

غم در دل من درآمد و شاد برفت　　باز آمد و رخت خویش بنهاد برفت
گفتم بتکلف که زمانی بنشین　　بنشست و کنون رفتنش از یاد برفت

***

تا چند نهی بر دل خود غصه و درد　　تا جمع کنی سیم سپید و زر زرد
زان پیش که گردد نفس گرم تو سرد　　با دوست بخور که دشمنت خواهد خورد

***

دوش از سر لطف بنده پروردن خویش　　بنمود طریق مردمی کردن خویش
جرمم همه عفو کرد و دستم بگرفت　　خندان خندان فکند در گردن خویش

تیمناً از آغاز کتاب شاهنامه این چند بیت نگاشتم

به نام خداوند جان و خرد　　کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند کیهان و گردان سپهر　　فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر
به بینندگان آفریننده را　　نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه　　که او برتر از نام و از جایگاه
ازین پرده برتر سخنگاه نیست　　ز هستی مر اندیشه آگاه نیست
زمین ایزد از مردم آراسته است　　جهان کردن از بهر آن خواسته است

فی‌الحکمة

تنت آینه ساز و هر دو جهان　　ببین اندرو آشکار و نهان
یکی مو ازین کم نیاید همی　　وگر باشد افزون نشاید همی
چنان دانکه جان برترین گوهرست　　بدین گیتی از گیتی دیگرست

درخشنده شمعی‌ست این جان پاک — فتاده درین ژرف دریای خاک
بجان بین گرامی تن خویشتن — چو جامه که گردد گرامی بتن
تنت خانه‌یی دان بباغ اندرون — چراغش روان زندگانی ستون
فرو هشته زان خانه زنجیر چار — چراغ اندرو بسته زنجیروار
هر آنگه که شد سست زنجیر بند — ز هر گوشه ناگه بخیزد گزند
شود خانه تاریک و ویران دماغ — بیفتد ستون و بمیرد چراغ
وزان پس که پیکر بگوهر سپرد — همان پیشش آید کزین خانه برد
ترا از دو گیتی برآورده‌اند — بچندین میانجی بپرورده‌اند
نخستین فطرت پسین شمار — توی خویشتن را ببازی مدار

در مدح شاه ولایت صلواة‌الله و سلامه علیه و صفت خلق عالم

چه گفت آنخداوند تنزیل و وحی — خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیّم درست — درست این سخن قول پیغمبرست
گواهی دهم کاین سخن راز اوست — تهو گویی که گوشم بر آواز اوست
خردمند گیتی چو دریا نهاد — برانگیخته موج ازو تندباد
چو هفتاد کشتی برو ساخته — همه بادبانها برافراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس — بر آراسته همچو چشم خروس
محمد درو اندرون باعلی — هر آنکس که هست از صحابه ولی
خردمند کز دور دریا بدید — کرانه نه آنرا و بن ناپدید
بدانست کاو موج خواهد زدن — وزان موج بر اوج خواهد شدن
بدل گفت اگر با نبی و وصی — شوم غرقه د ارم دو یار وفی
برین زادم و هم برین بگذرم — چنان دان که خاک ره حیدرم

در مدح سلطان یمین‌الدوله محمودبن سکبتکین غزنوی گوید

نباشد جز از بی پدر دشمنش — که یزدان بسوزد بآتش تنش
ازین در سخن چند رانم همی — که این را کرانه ندانم همی
جهاندار محمود شاه بزرگ — بآبشخور آرد همی میش و گرگ
چو کودک لب از شیر مادر بشست — بگهواره محمود گوید نخست
به تن ژنده پیل و بجان جبرئیل — بکف ابر بهمن بدل رود نیل
ز قنوج تا پیش دریای چین — برو شهریاران کنند آفرین

آغاز نظم تاریخ ملوک عجم از کیومرث تا فرخ فریدون

چنان بود کآیین تخت و کلاه — کیومرث آورد و او بود شاه
پسر بد مر او را یکی نامجوی — هنرمند و همچون پدر کامجوی
بگیتی نبودش یکی دشمنا — مگر بدکنش دیو اهریمنا
بزد چنگ وارونه دیو سیاه — دو تا اندر آورد بالای شاه
سیامک خجسته یکی پور داشت — که نزد نیاجای دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود — تو گفتی همه فر و فرهنگ بود
سرآمد کیومرث را روزگار — چو آمد مر آن کینه را خواستار
جهاندار هوشنگ بارای و داد — بجای نیا تاج بر سر نهاد
زمانه ندادش هم آخر درنگ — شد آنرا و هوشنگ با فروهنگ
پسر بد مر او را یکی هوشمند — گرانمایه طهمورث دیوبند
شدند انجمن دیو بسیار مر — که پردخته مانند ازو تخت زر
چو طهمورث آگه شد از کارشان — برآشفت و بشکست بازارشان
از ایشان دو بهره بافسون ببست — دگرشان بگرز گران کرد پست
برفت و سرآمد بدو روزگار — همه رنجها ماند ازو یادگار
گرانمایه جمشید فرزند او — کمر بست یکدل پر از پند او
زمانه برآسود از داوری — بفرمان او مرغ و دیو و پری

چو شد پرمنش خسرو ره‌شناس ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
بجمشید بر تیره‌گون گشت روز جداگشت زو فر گیتی فروز
یکی مرد بود اندران روزگار بدشت سواران نیزه گذار
پسر بد مر این پاکدین را یکی کش از مهر بهره نبود اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود دلیر و سبکسار و ناپاک بود
بسر بر نهاد افسر تازیان بر ایشان ببخشید سود و زیان
سوی تخت جمشید بنهاد رو چو انگشتری کرد گیتی بدو
برفت و بدو داد تخت و کلاه نهانگشت و گیتی بر او شد سیاه
چو ضحاک بر تخت شد شهریار برو انجمن سالیان شد هزار
خجسته فریدون ز مادر بزاد جهانرا یکی دیگر آمد نهاد
ببالید بر سان سرو سهی بتابید زو فر شاهنشهی
جهاندار با فر جمشید بود بکردار تابنده خورشید بود
چو بگذشت بر آفریدون دو هشت ز البرز کوه اندر آمد بدشت
هم انجام آمد به ضحاک چیر کمندی بیاراست از چرم شیر
به‌بندی ببستش دو دست و میان که نگشاید آن بند پیل ژیان
بیاورد ضحاک را چون نوند بکوه دماوند کردش به‌بند
ببستش بر آنگونه آویخته وزانخون دل بر زمین ریخته
بیا تا جهان را ببد نسپریم بکوشش همه دست نیکی بریم
فریدون فرخ فرشته نبود بمشک و بعنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت آن نیکوی تو داد و دهش کن فریدون توی
جهانا چه بد مهر و بد گوهری که خود پرورانی و خود بشکری

ذکر پادشاهی فریدون فرخ و تقسیم مملکت بفرزندان خویش و حسد بردن سلم و تور بر ایرج وکشتن و فرستادن سر او را نزد پدر

فریدون چو شد بر جهان کامگار — ندانست جز خویشتن شهریار
پرستیدن مهرگان دین اوست — تن‌آسانی و خوردن آیین اوست
بیاراست گیتی بسان بهشت — به جای گیا سرو و گلبن بکشت
ز آمل گذر سوی تمیشه کرد — نشست اندر آن نامور بیشه کرد
ز سالش چو یک پنجه اندر کشید — سه فرزندش آمد گرامی پدید
ببالا چو سرو برخ چون بهار — بهر چیز مانندهٔ شهریار
سه خورشید رخ همچو باغ بهشت — که دهقان چو ایشان صنوبر نکشت
ابا تاج و با گنج و نادیده رنج — مگر زلفشان دیده رنج شکنج
بیاورد و هر سه بدیشان سپرد — که سه ماه بودند و سه شاه گرد
نخستین بسلم اندرون بنگرید — همه روم و خاور مر او را سزید
دگر تور را داد توران زمین — ورا کرد سالار ترکان چین
از آن پس چو نوبت با یرج رسید — مر او را پدر شاه ایران گزید
فریدون فرزانه شد سالخورد — بباغ بهار اندر آورد گرد
بجنبید مر سلم را دل ز جای — دگرگونه‌تر شد به آیین و رای
فرستاد نزد برادر پیام — که جاوید زی خسرو شادکام
سه فرزند بودیم زیبای بخت — چرا کهتر از ما درآمد به تخت
فرستاده را گفت ره در نورد — نباید که بیند ترا با دو گرد
دو جنگی دو سنگی دو شاه زمین — میان کیان چون درخشان نگین
دو بیهوده را دل بدان کارگرم — که هر دو بشویند دیده ز شرم
بایرج سر انجام در تاختند — بنا بخردی کار او ساختند
فرود آمد از پای سرو سهی — گسست آن کمرگاه شاهنشهی
جهانا بپروردیش در کنار — از آن پس ندادی بجان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست — بدین آشکارت بباید گریست

بازگشتن سلم و تور بروم و توران و تولد منوچهر و پیام فرستادن سلم و تور نزد فریدون و سود ندادن

چو گشتند باز آن دو بیداد شوم — یکی سوی تور و یکی سوی روم
همیونی برون آمد از تیره گرد — نشسته بر آن سوگواری بدرد
بتابوت زر اندرون پرنیان — نهاده سر ایرج اندر میان
بیفتاد ز اسب آفریدون بخاک — سپه سر بسر جامه کردند چاک
دریده درفش و نگونسار کوس — رخ نامداران برنگ آبنوس
پیاده سپهبد پیاده سپاه — پر از خاک سر بر گرفتند راه
برآمد بدین نیز یکچند گاه — شبستان ایرج نگه کرد شاه
یکی خوب چهره پرستنده دید — کجا نام او بود گرد آفرید
پریچهره را بچه بد در نهان — از آنشاد شد شهریار جهان
چو هنگامهٔ زادن آمد فراز — یکی دختر آمد از آن دلنواز
چو برجست و آمدش هنگام شوی — چو پروین بدش روی و چون قیر موی
نیا نامزد کرد شویش پشنگ — بهو داد و چندی برآمد درنگ
یکی پور زاد آنخردمند ماه — سزاوار شاهی و تخت و کلاه
فریدون چو روی منوچهر دید — دل خویشتن زو پر از مهر دید
بشاهی برو آفرین خواندند — زبر جد بتاجش بر افشاندند
بسلم و بتور آمد آن آگهی — که روشن شد آن فر شاهنشهی
دل هر دو بیداد شد پر نهیب — که اختر همیرفت اندر نشیب
ابا پیل گردنکش و رنگ و بوی — زخاور بایران نهادند روی
بدادند نزد فریدون پیام — نخست از جهاندار بردند نام
فرستاده آمد دلی پر سخن — نه سر بود پیدا سخن را نه بن
بشاه آفریدون رسید آگهی — بفرمود تا تخت شاهنشهی
بدیبای چینی بر آراستند — کلاه کیانی بپیراستند
خجسته منوچهر نزدیک شاه — نشسته نهاده بسر بر کلاه

به یک دست بر بسته شیر و پلنگ / بدستی دگر زنده پیلان جنگ
فرستاده بر شاه کرد آفرین / که ای نازش تاج و تخت و نگین
زمین گلشن از پایهٔ تخت تست / هوا روشن از مایهٔ بخت تست
پیام دو خونی بگفتن گرفت / همه راستیها نهفتن گرفت

مراجعت فرستادهٔ سلم و تور از ایران

فرستاده چون هول گفتار دید / نشست منوچهر سالار دید
بپژمرد و برخاست لرزان ز جای / همانگه بزین اندر آورد پای
دو شاه دو کشور نشسته براز / بگفتند کآمد فرستاده باز
بجستند هر گونه‌یی آگهی / ز دیهیم و از تخت شاهنشهی
فرستاده گفت آنکه خرم نگار / ندید ار ببیند در شهریار
بهاریست خرم در اندر بهشت / همه خاک عنبر همه زرش خشت
سپهر برین خاک میدان اوست / بهشت گزین روی خندان اوست
به پهنای ایوان او راغ نیست / ببالای میدان او باغ نیست
ابر پشت پیلانش بر تخت عاج / ز گوهر همه طوق و فیروزه تاج
تبیره زنان پیش پیلان بپای / ز هر سو خروشیدن کرّنای
تو گفتی که میدان بجوشد همی / زمین و زمان بر خروشد همی
نشسته بر آن شهریاری چو ماه / ز یاقوت رخشنده بر سر کلاه
چو کافور موی و چو گلبرگ روی / دل آزرم جوی و زبان نرم گوی
منوچهر چون زاد سروی بلند / بکردار طهمورث دیوبند
نشسته بر شاه بر دست راست / تو گفتی زبان و دل پادشاست
ز آهنگرآن کاوهٔ پر هنر / به پیشش یکی رزم دیده پسر
کجا نام او قارن رزم زن / سپهدار و بیدار و لشکرشکن
همه گرد ایوان دو رویه سپاه / بزرین عمود و بزرین کلاه
گر آیند زی ما بجنگ آنگروه / شود کوه هامون و هامون چو کوه

دو شـــاه جـــفا پـیشه را دل ز درد بـــپیچید و شـد رویشـان لاجـورد

آمدن سلم و تور بایران بجنگ منوچهر شاه و کشته شدن آن دو بیدادگر پرگناه

بســـلم بـزرگ آنگـهی تـور گـفت کـــه آرام و شـــادی نـــباید نـهفت
نـــباید کـــه آن بـــچهٔ نـــره شـیر شـــود تـــیز دنـــدان و گـردد دلیـر
چـــنان نـامور بـی‌هنر چـون بـود کـــه آمـــوزگارش فـــریدون بـود
بـــباید بســـیجید مـــا را بـــجنگ شـــتاب آوریـــدن بـــجای درنگ
ســـپه چـون بـنزدیک ایـران کشـید هـــمانگه خـــبر بآفـــریدون رسـید
بـــفرمود پس تـــا مـــنوچهر شـاه ز پـــهلو بـــهامون گـــذارد ســـپاه
هـــمی رفت لشکـــر گـروها گـروه چـو دریـا بـجوشید هـامون و کـوه
چـنان تـیره شـد روی گـیتی ز گـرد تـو گـفتی کـه خـورشید شـد لاجـورد
بـــه پـیش انـدرون کـاویانی درفش بـــچنگ انـــدرون تـیغهای بـنفش
مـــنوچهر بـــا قـــارن رزم زن بـــرون آمـــد از بـــیشهٔ نـــارون
هـمی تـافت چـون مـه میان گـروه چـهو خـورشید تـابان ز البـرز کـوه
ز بـــیشه بـــهامون کشـیدند صـف ز خـــون جگـــر بـر لب آورده کـف
ســـپه یکســـره نـــعره بـرداشـتند ســـنانها بـــابر انـــدر افـــراشـتند
زمـین شـد بکـردار جـیحون پـرآب تـو گـفتی سـوی جـنگ دارد شـتاب
بـــزد مـــهره بـر کـوههٔ زنـده پـیل زمـین جـنب جـنبان چـو دریـای نـیل
بـیابان چـو دریـای خـون شـد درست تـــو گـفتی ز روی زمـین لاله رست
پـــی زنـــده پـیلان بـخون انـدرون چـــنانچون ز بـیجاده بـاشد سـتون
هـــمه چـــیرگی بـا مـنوچهر بـود کـز او مـغز گـیتی پـر از مـهر بـود
ز گـــرد ســـواران هـــوا بست مـیغ چـــو بـرق درخشـنده پـولاد تـیغ
هـوا را تـو گـفتی هـمی برفروخت چـو الماس روی زمـین را بسـوخت
بـمغز انـدرون بـانگ پـولاد خـاست بـــابر انـــدرون آتش و بـاد خـاست
بـــرآورد شـــاه از کـــمینگاه ســـر نـــبد تـــور را از دو رویـــه گـــذر

عنانرا بپیچید و برگاشت روی — برآمد ز لشکر یکی های و هوی
دمان از پس اندر منوچهر شاه — رسید اندر آن نامور کینه‌خواه
یکی نیزه زد از پس پشت او — نگونسار شد خنجر از مشت او
سرش را همانگه ز تن دور کرد — دد و دام را از تنش سور کرد
بسلم آگهی رفت از آن رزمگاه — وز آن تیرگی کاندر آمد بماه
ز جوش سواران و آواز کوس — هوا قیرگون شد زمین آبنوس
تو گفتی که الماس جان داردی — همان گرد تیره روان داردی
دهاده خروش آمد و دار و گیر — هوا دام کرکس شد از پرّ تیر
فسرده ز خون پنجه بر دست و تیغ — چکان قطرهٔ خون ز تاریک میغ
تو گفتی زمین موج خواهد زدن — وزان موج بر اوج خواهد شدن
رسید آنگهی شاه در شاه روم — خروشید کای مرد بیداد شوم
بکشتی برادر ز بهر کلاه — کله یافتی چند پویی براه
یکی تیغ زد بر بر گردنش — بدو نیم شد خسروانی تنش
از آن پس همه جنگجویان چین — یکایک نهادند سر بر زمین
سپهبد منوچهر بنواختشان — باندازه بر جایگه ساختشان
بامر فریدون منوچهر شاه — نشست از بر تخت زرین کلاه
فریدون شد و نام او ماند باز — برآمد بر این روزگار دراز

داستان زال و تولد او سپید موی و انداختن سام او را و بردن سیمرغ و باز آمدن او

کنون پر شگفتی یکی داستان — بپیوندم از گفتهٔ باستان
نبود ایچ فرزند مر سام را — دلش بود جویا دلارام را
نگاری بد اندر شبستان او — ز گلبرگ رخ داشت و ز مشک مو
از آنماهش امید فرزند بود — که خورشید چهر و برومند بود
ز مادر جدا شد بدان چند روز — نگاری چو خورشید گیتی فروز
بچهر و جبین بود برسان شید — ولیکن همه موی بودش سفید

کسی سام یل را نیارست گفت / که فرزند پیر آمد از خوب جفت
بفرمود پس تاش برداشتند / ازین بوم و بر دور بگذاشتند
بجایی که سیمرغ را خانه بود / وزان خانهٔ خرد بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز / برآمد بر این روزگاری دراز
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه / بپرواز بر شد دمان از بنه
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ / بزد بر گرفتش از آنگرم سنگ
ببردش دمان تا بالبرز کوه / که بودش نشیم و کنام گروه
شگفتا برو بر فکندند مهر / بماندند خیره در آنخوب چهر
چو آنکودک خرد پر مایه گشت / بر آنکوه سر کاروانها گذشت
یکی مرد شد چون یکی زاد سرو / برش کوه سیم و میانش چو غرو
نشانش پراکنده شد در جهان / بد و نیک هرگز نماند نهان
بسام نریمان رسید آگهی / از آن نیک پی پور با فرهی
بیامد دمان سوی آن کوهسار / که افکندگانرا کند خواستار
سر اندر ثریا یکی کوه دید / که گفتی ستاره بخواهد کشید
چنین گفت سیمرغ با پور سام / که ای دیده رنج نشیم و کنام
پدر سام یل پهلوان جهان / سر افرازتر کس میان مهان
بدین کوه فرزند جو آمده است / ترا نزد او آبرو آمده است
ز پروازش آورد نزد پدر / رسیده بزیر پیش موی سر
سیه مژه و دیدگان قیرگون / چو پسته لب و رخ بمانند خون
تنش را یکی پهلوانی قبای / بپوشید و از کوه بگذارد پای
یکایک بشاه آمد آن آگهی / که سام آمد از کوه با فرهی
سوی زال کرد آنگهی سام روی / که داد و دهش گیر و آرام جوی
چناندان که زابلستان خوان تست / جهان سر بسر زیر فرمان تست

داستان مهراب کابلی و اطلاع زال از رودابه دختر وی و عاشق شدن رودابه بر زال زر بسبب صفت کردن مهراب وی را در نزد سین‌دخت مادر رودابه

یکی پادشه بود مهراب نام — زبردست و با گنج و گسترده کام
ببالا بکردار آزاد سرو — برخ چون بهار و برفتن تذرو
یکی نامدار از میان مهمان — بدو گفت کی سر فراز جهان
بس پردهٔ او یکی دخترست — که رویش ز خورشید روشنترست
ز سر تا بپایش بکردار عاج — برخ چون بهشت و ببالا چو ساج
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ — مژه تیرگی برده از پرّ زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز — برو توز پوشیده ازمشک باز
بر آن سفت سیمین دو مشکین کمند — سرش گشته چون حلقه‌یی پای‌بند
رخانش چو گلنار و لب ناردان — ز سیمین برش رسته دو ناروان
دل زال یکباره دیوانه گشت — خرد دور شد عشق همخانه گشت
همی گشت یکچند بر سر سپهر — دل زال زر تا سر آکنده مهر
چنان بد که مهراب روزی پگاه — برفت و بیامد از آن بارگاه
گذر کرد سوی شبستان خویش — همیگشت بر گرد بستان خویش
شگفتی برودابه اندر بماند — همی نام یزدان برو بر بخواند
یکی سرو دید از برش گرد ماه — نهاده بمه بر ز عنبر کلاه
بدینار و گوهر بیاراسته — بسان بهشتی پر از خواسته
بپرسید سیندخت مهراب را — ز خوشاب بگشاد عنّاب را
که چون رفتی امروز چون آمدی — که بادا ز تو دور دست بدی
چه مردیست این پرهنر پور سام — همی تخت کام آیدش یا کنام
خوی مردمی هیچ دارد همی — پی نامداران سپارد همی
چنین داد مهراب پاسخ بدوی — که ای سرو سیمین بر ماه روی
دل شیر نر دارد و زور پیل — دو دستش بکردار دریای نیل
چو برگاه باشد زر افشان بود — چو در جنگ آید سرافشان بود

به کین اندرون چون پلنگ بلاست / بزین اندرون تیز چنگ اژدهاست
نشانندهٔ خاک در کین بخون / فشانندهٔ خنجر آب‌گون
از آهو همین کش سپید است موی / بگوید سخن مردم عیب‌جوی
سپیدی مویش بزیبد همی / تو گویی که دلها فریبد همی
چو بشنید روبابه این گفت‌وگوی / برافروخت گلنارگون کرد روی
دلش گشت پر آتش مهر زال / ازو دور شد رامش و فرو هال
ورا پنج ترک پرستنده بود / پرستنده و مهربان بنده بود
بدان بندگان خردمند گفت / که بگشاد خواهم نهان از نهفت
پر از پور سام است روشن دلم / بخواب اندر اندیشه زو نگسلم
یکی عاشقی‌ام چو بحر دمان / کز آن بر شده موج تا آسمان
همه جای شرمم پر از مهر اوست / شب و روزم اندیشهٔ چهر اوست
یکی چاره باید کنون ساختن / دل و جانم از هجر پرداختن
همه پاسخش را بیاراستند / چو اهریمن از جای برخاستند
که ای افسر بانوان جهان / سهرافراز بر دختران مهان
ستوده ز هندوستان تا بچین / میان شبستان چو روشن نگین
ببالای تو در [حمن] سرو نیست / چو رخسار تو تابش پرو نیست
نگار رخ تو ز قنوج رای / فرستد همی سوی خاور خدای
جهانی سراسر پر از مهر تست / بر ایوانها صورت چهر تست
ترا خود بدیده درون شرم نیست / پدر را بنزد تو آزرم نیست
که آنرا که بندازد از بر پدر / تو خواهی که گیری مر او را ببر
ترا با چنین چهر و بالا و روی / ز چرخ چهارم خور آیدت شوی
برایشان یکی بانگ بر زد بخشم / بتابید روی و بخوابید چشم
از آن پس بخشم و بروی دژم / بابر و بخشم اندر آورد خم
چنین گفت کای خام گفتارتان / شنیدن نیرزید پیکارتان
نه فغفور خواهم نه خاقان چین / نه از تاجداران ایران زمین

دل مـن چـو شـد بـر ستاره تباه — چگـونه تـوان شـاد بـودن بـماه
بگل ننگرد هر که او گل خورست — اگـرچـه گـل از گـل ستوده‌ترست
کـه را سـر کـه دارو بـود در جگـر — شـود ز انگـبین درد او بـیشتر
بـبالای مـن پـور سـام است زال — ابـا بـازوی شیر و با کتف و یال
گرش پیر خوانی همی یا جوان — مـر او را بـجای تـنست و روان
بآواز گـفتند مـا بـنده‌ایـم — بـدل مـهربان و پـرستنده‌ایـم
اگـر جـادویی بـاید آمـوختن — بـه بـند و فسون چشمها دوختن
بـپریم بـا مـرغ و آهـو شـویم — بـپوییم و در چـاره جـادو شـویم
بـنزدیک او پـایگاه آوریـم — مگـر شـاه را نـزد مـاه آوریـم
لب سـرخ رودابـه پـر خـنده کـرد — رخـان مـعصفر سـوی بـنده کـرد
کـه ایـن گـفته راگر شوی کاربند — درخـتی بـرومند کـاری بـلند
کـه هـر روز یـاقوت بـار آورد — سـرش بـهرمان در کـنار آورد

رفتن کنیزکان رودابه بر لب رود و آشنا شدن با زال زر و تتمهٔ داستان

بـرفتند هـر پـنج تـا رود بـار — زهـر بـوی و رنگـی چـو خـرم بـهار
مـه فـرودین و سـر سـال بـود — لب رود لشکـرگه زال بـود
هـمی چـید هـر یک گـل از جـویبار — رخـان چـون گـلستان و گـل در کـنار
نگـه کـرد دسـتان ز تـخت بـلند — بـپرسید کـاین گـل چـنان خـود کـیند
چـنین گـفت گـویند بـا پـهلوان — کـه از کـاخ مـهراب روشـن روان
پـرستندگانرا سـوی گـلستان — فـرستد هـمی مـاه کـابل‌ستان
بـنزد پـرستندگان رفت زال — کمان خواست از ترک و بـفراخت بـال
کـمان تـرک گـلرخ بـزه در نـهاد — بـدست جـهان پـهلوان بـر نـهاد
بـزد بـانگ تـا مـاغ بـرخاست زاب — یکـی تـیر انـداخت انـدر شـتاب
ز افـرازش آورد گـردن فـرود — چکـان خـون درافـتاد بـر طـرف رود
پـرستنده بـا ریـدک پـهلوان — سـخن گـفت و بگشـاد شـیرین‌زبان

که این شیر بازو گو پیل تن — چه نام است و شاه کدام انجمن
پریروی دندان بلب بر نهاد — مکن گفت ازینگونه بر شاه یاد
شه نیمروز است و فرزند سام — که دستانش خوانند شاهان بنام
پرستنده خندید با ماه روی — ببازی چنین گفت چندان مگوی
که ماهی‌ست مهراب را در سرای — که یکسر زشاه تو برتر بپای
ببالای سرو است همرنگ عاج — یکی ایزدی بر سر از مشک تاج
دو نرگس دژم ابروانش بخم — ستودن دو ابرو چو سیمین قلم
دهانش به تنگی دل مستمند — سر زلف چون حلقهٔ پای‌بند
دو جادوش پر خواب و پر آب روی — پر از لاله رخسار و پر مشک موی
نفس را مگر بر لبش راه نیست — بمانند او در جهان ماه نیست
بدان چاره تا آن لب لعلفام — کند آشنا با لب پور سام
سزا باشد و سخت در خور بود — که با زال رودابه همسر بود
ازیشان چو برگشت خندان غلام — بپرسید ازو نامور پورسام
که با تو چه گفت او که خندان شدی — شگفته رخ و سیم دندان شدی
بگفت آنچه بشنید با پهلوان — ز شادی دل پهلوان شد جوان
سپهبد خرامید با گلستان — بامید خورشید کابلستان
پریروی گلرخ بتان طراز — برفتند و بردند پیشش نماز
سپهبد بپرسید از وی سخن — ز ناز و ز دیدار آن سرو بن
رخ لاله رخ گشت چون سندروس — به پیش سپهبد زمین داد بوس
بگفتا که رودابهٔ ماه روی — یکی سرو سیم است با رنگ و بوی
ز سر تا بپایش گلست و سمن — بسرو سهی بر سهیل یمن
از آن گنبد سیم سر بر زمین — فرو هشته بر گل کمندی گزین
بمشک و بعنبر سرش تافته — بیاقوت رخشان برش بافته
سر جعد زلفش چو مشکین زره — فکنده است گویی گره در گره
ده انگشت بر سان سیمین قلم — بر آن کرده از غالیه صد رقم

بت آرای چون او نبیند بچین / برو ماه و پروین کنند آفرین
سپهبد پرستنده را گفت گرم / سخنهای شیرین بآواز نرم
که ما را دل و جان پر از مهر اوست / همی آرزو دیدن چهر اوست
پرستنده گفتا چه فرمان دهی / کت‌آریم تا کاخ سرو سهی
ز فرخنده رای جهان پهلوان / ز دیدار وگفتار روشن روان
سر مشکبویش بدام آوریم / لبش زی لب پور سام آوریم
خرامد مگر پهلوان با کمند / بنزدیک دیوار کاخ بلند
کند حلقه در گردن کنگره / شود شاد شیر از شکار بره
برفتند خوبان و برگشت زال / شبی دید یازان ببالای سال
رسیدند خوبان بنزدیک کاخ / بدست اندرون هر یک از گل دو شاخ
شدند اندر ایوان بتان طراز / نشستند و با ماه گفتند راز

در صفت زال و رفتن به نزد رودابه بکاخ او و صفت مجلس ایشان و برگشتن زال زر

که مردیست برسان سرو سهی / همش زیب و هم فر شاهنشهی
همش رنگ و هم یال و کوپال و شاخ / سواری میان لاغر و بر فراخ
دو چشمش چو دو نرگس آبگون / لبانش چو شکر رخانش چو خون
سر جعد آن پهلوان جهان / چو سیمین زره بر گل ارغوان
یکی خانه بودش چو خرم بهار / ز چهر بزرگان برو بر نگار
بدیبای چینی بیاراستند / طبقهای زرین بپیراستند
عقیق و زبرجد فرو ریختند / و با مشک عنبر برآمیختند
از آن خانهٔ دخت خورشید روی / برآمد همی تا بخورشید بوی
چو خورشید تابنده شد ناپدید / در حجره بستند گم شد کلید
پرستنده شد سوی دستان سام / که شد ساخته کار بگذار گام
سپهبد سوی کاخ بنهاد روی / چنانچون بود مردم جفت جوی
برآمد سیه‌چشم گلرخ ببام / چو سرو سهی بر سرش ماه تام

سپهبد چو از باره آوا شنید — نگه کرد خورشید رخ را بدید
چنین گفت با او که ای خوب چهر — درودت ز من آفرین از سپهر
چه مایه شبان دیده اندر سماک — خروشان بدم پیش یزدان پاک
همیخواستم تا خدای جهان — نماید بمن رویت اندر نهان
کنون شاد گشتم بآواز تو — بدین چرب گفتار با ناز تو
یکی چارهٔ راه دیدار جوی — چه پرسی تو از بارهٔ من به کوی
پریروی گفت سپهبد شنود — ز سر شعر گلنار بگشاد زود
کمندی گشاد او ز سرو بلند — کی از سرو زان گونه پیچد کمند
خم اندر خم و تار بر تار بر — بر آن پیچشش مار بر مار بر
فرو هشت گیسو از آن کنگره — بدل زال گفت این کمند سره
پس آنگاه رودابه آواز داد — که ای پهلوان زادهٔ گردزاد
بگیر این سیه گیسو از یکسویم — ز بهر تو باشد همه گیسویم
وزان پروریدم من این تار را — که تا دستگیری کند یار را
نگه کرد زال اندر آن ماه روی — شگفتی بمانده از آن گفت‌وگوی
بسایید مشکین کمندش ببوس — که بشنید آواز بوسش عروس
چنین داد پاسخ که این نیست داد — چنین روز خورشید روشن مباد
که من دست را خیره در جان زنم — برین خسته دل تیر و پیکان زنم
کمند از رهی بستد و داد خم — بیفکند بالا نزد تیزدم
بحلقه درآمد سر کنگره — برآمد ز بن تا بسر یکسره
چو بر بام آنباره بنشست باز — بیامد پریروی و بردش نماز
گرفت آنزمنان دست دستان بدست — برفتند هر دو بکردار مست
سوی خانهٔ زرنگار آمدند — بدان مجلس چون بهار آمدند
بهشتی بد آراسته پر ز نور — پرستنده در پای و در پیش حور
شگفت اندر و مانده بد زال زر — از آنموی و بالا و آنروی و فر
دو رخساره چون لاله اندر سمن — سر جعد زلفش شکن در شکن

همی بود بوس و کنار و نبید نگر شیر کو گور را نشکرید
چنین تا برآمد سپیده ز جای تبیره بر آمد ز پرده سرای
پس آنماه را شاه بدرود کرد تن خویش تار و برش پود کرد
سر مژه کردند پر در ناب زبان بر گشادند بر آفتاب
ز بالا کمند اندر افکند زال فرود آمد از کاخ فرخ همال
چو خورشید تابان برآمد ز کوه برفتند گردان همه همگروه

اظهار کردن زال عشق و مهر خود را بر رودابه دخت مهراب و راضی شدن سام نریمان و دیگران

زبان تیز بگشاد دستان سام لبی پر ز خنده دلی شاد کام
نخست آفرین بر جهاندار کرد دل موبد از خواب بیدار کرد
که گر نیستی جفت اندر جهان بماندی توانایی اندر نهان
دلم گشت با دخت سیندخت رام چه گویید باشد بدینراز سام
ببستند لب موبدان و روان سخن بسته شد بر لب بخردان
که ضحاک مهراب را بدنیا دل شاه ازیشان پر از کیمیا
همه موبدان پاسخ آراستند همه کام و آرام او خواستند
که یک نامه باید بر پهلوان چنانچون تو دانی بروشن روان
ترا زور و خوردن ز ما بیشتر روان و گمانت باندیش تر
یکی نامه فرمود نزدیک سام سراسر نوید و درود و سلام
نخست از جهان آفرین یاد کرد که هم داد فرمود و هم داد کرد
ازو باد بر سام نیرم درود خداوند شمشیر و کوپال و خود
چمانندهٔ چرمهٔ تیز گرد چرانندهٔ کرکس اندر نبرد
نشانندهٔ خاک آورد گاه فشانندهٔ خون از ابر سیاه
گرایندهٔ تاج و زرین کمر نشانندهٔ شاه بر تخت زر
کس از داد یزدان نیابد گریغ اگر چه بپرد بر آید بمیغ

سنان گر بدندان بخاید دلیر / بدّرد ز آواز او چرم شیر
گرفتار فرمان یزدان بود / اگر چند دندانش سندان بود
یکی کار پیش آمدم دلشکن / که نتوان ستودنش در انجمن
پدر گر دلیرست و نر اژدهاست / اگر بشنود گفت کهتر رواست
من از دخت مهراب گریانشدم / چو بر آتش تیز بریانشدم
ستاره شب و روز یار منست / من آنم که دریا کنار منست
برنجی رسیدستم از خویشتن / که بر من بگرید همی انجمن
چه فرماید اکنون جهان پهلوان / گشایم ازین رنج و سختی میان
سپهدار بگشود از نامه بند / فرود آمد از تیغ کوه بلند
سخنهای دستان یکایک بخواند / بپژمرد بر جای و خامش بماند
زنخچیر کامد سوی خانه باز / بدلش اندر اندیشه آمد دراز
چنین گفت پس با ستاره شمر / که فرجام این بر چه آید نگر
ستاره‌شناسان بروز دراز / همی زاسمان باز جستند راز
بدیدند و با خنده پیش آمدند / همه شاد از بخت خویش آمدند
بسام نریمان ستاره شمر / چنین گفت کی گرد زرین کمر
ترا مژده از دخت مهراب و زال / که باشند هر دو دو فرخ همال
از ایندو هنرمند پیلی ژیان / بیاید ببندد کمر برمیان
جهانی ز پا اندر آرد بتیغ / نهد تخت شاه از بر تخت میغ
برآرد پی بدسگالان ز خاک / بروی زمین بر نماند مغاک
چو بشنید گفتار اخترشناس / بخندید و پذرفت از ایشان سپاس
فرستاده را داد چندین درم / بدو گفت بر ره مزن هیچ دم
بر زال رودابه آمد چو باد / بدین شادمانی ورا مژده داد

در بیان عروسی زال و رودابه و تولد رستم و مرگ منوچهر شاه و پادشاهی نوذر

بسی شاد شد شاه کابلستان ز پیوند با شاه زابلستان
چو بشنید مهراب بر بست کوس بیاراست لشکر چو چشم خروس
تو گفتی مگر روز انجامش است یکی رستخیز است یا رامش است
فشاندند بر سر همی مشک و زر که شد از گلاب و زمین خاک تر
بیک تختشان شاد بنشاندند عقیق و زبرجد برافشاندند
سر ماه با افسر زرنگار سر شاه با تاج گوهر نگار
برفتند زانجا بجای نشست ببودند یکهفته با می بدست
از ایوان سوی کاخ رفتند باز سه هفته بشادی گرفتند ساز
برین برنیامد بسی روزگار که تازاد سر و اندر آمد ببار
شکم کرد فربی و تن شد گران شد آن ارغوانی رخش زعفران
تو گفتی بسنگست آکنده پوست وگر آهنست اینکه پنهان دروست
چنان شد کزو رفت یکروز هوش ز ایوان دستان برامد خروش
ببالین رودابه شد زال زر پر از آب رخسار و خسته جگر
یکی مجمر آورد و آتش فروخت وز آن پر سیمرغ لختی بسوخت
هم اندر زمان تیره‌گون شد هوا بدید آمد آنمرغ فرمان روا
چنین گفت با زال کاینغم چراست بچشم هژیر اندرون نم چراست
کزین سرو سیمین بر ماه روی یکی شیر باشد ترا نامجوی
که خاک پی او ببوید هژبر نیارد گذشتن بسر برش ابر
ببالای سرو و به نیروی پیل به ناورد خشت افکند بر دو میل
بیامد یکی موبد چربدست مر انماه رخ را بمی کرد مست
بکافید بیرنج پهلوی ماه بتابید مر بچه را سر ز راه
یکی بچه بد چون گوشیرفش ببالا بلند و بدیدار کش
شگفت اندران مانده هر مرد و زن که نشنید کس بچه‌یی پیل تن
بخندید زان بچه سر و سهی بدید اندرو فر شاهنشهی

یکی کودکی دوختند از حریر ببالای آن سرو ناخورده شیر
بدو اندر آکنده موی سمور برخ بر نگاریده ناهید و هور
پس آنصورت رستم نامدار ببردند نزدیک سام سوار
یکی جشن کردند در گلستان ز زابلستان تا بکابلستان
چو رستم بپیمود بالای هشت بسان یکی سرو آزاد گشت
منوچهر را سال شد بر دو شست ز گیتی همه بار رفتن ببست
بفرمود تا نوذر آمدش پیش ورا پندها داد ز اندازه بیش
دو چشم کیانی بهم بر نهاد بپژمرد و بر زد یکی سرد باد
چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت ز کیوان کلاه مهی بر فراشت

شنیدن افراسیاب خبر مرگ منوچهر و سام را و لشکرکشیدن به ایران و بیرون کردن زال او را

از آن پس ز مرگ منوچهر شاه بشد آگهی تا بتوران سپاه
چو بشنید سالا توران پشنگ چنان خواست کاید بایران بجنگ
سخن راند از سلم و از تور گفت سخن زیر دامن نشاید نهفت
ز گفت پدر مغز افراسیاب برآمد ز آرام و از خورد و خواب
که شایستهٔ جنگ شیران منم هم آورد سالار ایران منم
بمغز پشنگ اندر آمد شتاب بدید آنسهی قد افراسیاب
بفرمود تا برکشد تیغ جنگ بایران کشد با سپاه پشنگ
چو دشت از گیا گشت چون پرنیان ببستند ترکان توران میان
زدند از بر پیل رویینه کوس جهان شد بکردار چشم خروس
خبر شد که سام نریمان بمرد همی دخمه سازد ورا زال گرد
از آن سخت شادانشد افراسیاب بدید آنکه بخت اندر آمد ز خواب
بجوشید گفتی همه رود و شخ بیابان سراسر چو مور و ملخ
ز گرد سواران هوا تار شد سرانجام نوذر گرفتار شد

دریده درفش و نگونسار کوس — چو لاله کفن روی چون سندروس
سپه یک به دیگر در آویختند — چو رود روان خون همی ریختند
ز بهر پدر زال با سوگ و درد — بگوراب اندر همی دخمه کرد
بشهر اندرون گرد مهراب بود — که روشن روان بود و بیخواب بود
نوندی درافکند نزدیک زال — بدو گفت رو همچو باد شمال
فرستاده نزدیک دستان رسید — بکردار آتش دلش بردمید
کمانی ببازو درافکند سخت — یکی تیر بر سان شاخ درخت
نگه کرد تاجای گردان کجاست — خدنگش بچرخ اندرون راند راست
بینداخت بر جای سه چوبه تیر — برآمد خروشیدن دار و گیر
چو شب روز شد انجمن با سپاه — بدان تیر کردند هر یک نگاه
بگفتند کاین تیر زال است و بس — نراند چنین در کمان تیر کس
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت — خروش تبیره برآمد ز دشت
یکی گبر پوشید زال دلیر — بجنگ اندر آمد بکردار شیر
چنان شد ز بس کشته آورد گاه — که گفتی جهان تنگ شد بر سپاه
سوی شاه ترکان رسید آگهی — کز آن نامداران جهان شد تهی
بزد گردن نوذر نامدار — تنش را بخاک اندر آورد خوار
شد آن یادگار منوچهر شاه — تهی ماند ایران ز تخت و کلاه
سپهر برین گر کشد زین تو — سرانجام خاک است بالین تو

کشته شدن نوذر و پادشاهی زو وگرشاسب و آمدن افراسیاب بایران و آغاز پهلوانی رستم

بگستهم و طوس آمد این آگهی — که شد تیره دیهیم شاهنشهی
بر زال رفتند با سوز و درد — روان پر ز خون و رخان پر ز گرد
سپاهی ز گردان پرخاشجوی — ز زابل بآمل نهادند روی
ز تخم فریدون بجستند چند — یکی شاه زیبای تخت بلند
برو بر همی آفرین خواندند — ورا شهریار زمین خواندند

چو سال اندر آمد بهشتاد و شش — بپژمرد بالای خورشید وش
پسر بد مر او را یکی خویش کام — پدر کرده بودیش گرشاسب نام
چو بنشست گرشاسب بر تخت زو — ز ایران یکی آفرین خاست نو
یکی لشکری ساخت افراسیاب — خود از مرز سنجاب تا رود آب
که گفتی زمین شد سپهر روان — همی بارد از تیغ هندی روان
سپاهی ز جیحون بدینسو کشید — که گشت آفتاب از جهان ناپدید
چنین گفت با مهتران زال زر — که عمری ببستم بمردی کمر
کنون چنبری گشت پشت یلی — نتابد همی خنجر کابلی
کنون گشته رستم چو سرو سهی — که زیبد برو بر کلاه مهی
یکی اسب جنگیش باید همی — کزین باره اسبان نشاید همی
که بر کینهٔ تخمهٔ زاد شم — ببندد میان و نباشد دژم
یکی مادیان بود زیبای و خنگ — برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار — برو یال فربه میانش نزار
یکی کره از پس بالای او — سمرین و برش هم به پهنای او
سیه چشم و که پیکر و گاو دم — سیه خایه و تند و پولاد سم
تنش پر نگار از کران تا کران — چو داغ گل سرخ بر زعفران
بینداخت رستم کیانی کمند — سر ابرش آورد ناگه به‌بند
بزین اندر آورد گلرنگ را — سرش گرم شد کینه و جنگ را
دل زال زر شد چو خرم بهار — ز رخش نو آیین و فرخ سوار
بزد مهره در جام بر پشت پیل — وزو بر شد آواز تا چند میل
چنانشد ز لشکر درو دشت و راغ — که بر سر نیارست پرید زاغ
بهنگام بشکوفهٔ گلستان — بیاورد لشکر ز زابلستان
از آن آگهی یافت افراسیاب — برآمد ز آرام و از خورد و خواب
برستم چنین گفت فرخنده زال — که بر گیر کوپال و بفراز یال
گزین کن یکی لشکر همگروه — برو تازیان تا بالبرز کوه

ابـــر کـــیقیاد آفـــرین کـــن یکـی مکـــن پـــیش او در درنگ انـــدکی
تـــهمتن بـــرخش انـــدر آمـــد چـو بـاد بـــیامد دمـــان تـــا بـــه پـــیش قـــباد
بـــدو گـــفت لشکـــر تـــرا خـــواســـتند ســـر تـــخت شـــاهی بـــر آراســـتند

پادشاهی کیقباد و لشکرآرایی ایرانیان و جنگ رستم با افراسیاب و شکست خوردن افراسیاب

قـــباد دلاور بـــرآمـــد ز جـــای بگـــفتار رســـتم دل و هـــوش و رای
هـــمه نـــامداران شـــدند انـــجمن چـــه دســـتان و چـــه قـــارن رزم زن
رده بـــر کشـــیدند ایـــرانـــیان بـــبستند خـــونریختن را مـــیان
بـــپوشید رســـتم ســـلاح نـــبرد چو پیل ژیان شد چو برخاست گـرد
پس پشـــتشان زال بـــا کـــیقباد بـــیکدست آتش بـــیکدست بـــاد
بـــه پـــیش انـــدرون کـــاویانی درفش جهان زو شـده زرد و سـرخ و بـنفش
چـــو کشـــتی شـــده آرمـــیده زمـــین کـــجا مـــوج خـــیزد ز دریـــای چـین
ســـپر در ســـپر تـــافته دشت و راغ درخشـــیدن تـــیغها چـــونچراغ
جـهان ســر بسـر گشته دریـای قـار بـرافـروخته شـمع ازو صـد هـزار
بـــهر حـــمله قـــارن گـــو ســـر فـــراز چـــنانچون بـــود مـــردم رزمســـاز
گهی سوی چپ شد گهی سوی راست بگردید و از هر کسـی کـینه خـواست
مـــیان ســـپاه انـــدر آمـــد دلیـــر ســـپهدار قـــارن بکـــردار شـــیر
شـــماساس را دیـــد مـــانند شـــیر کـــه مـــی بـــر خـــروشید گـــرد دلیـــر
بـــزد تـــیغ بـــر تـــرک آن نـــامدار بـــخاک انـــدر آمـــد ســـرش ســـوگوار
چـو رسـتم بـدید آنکـه قـارن چکـرد چگـونه بـود سـاز جـنگ و نـبرد
بـــه پـــیش پـــدر شـــد بـــپرسید ازو کـــه بـــا مـــن جـــهان پـــهلوانـا بگـو
کـــه افـــراســـیاب آن بـــدانـــیش مرد کـــجا جـــای گـــیرد بـــدشت نـــبرد
بـــدو گـــفت زال ای پســـر گـــوشدار یک امـــروز بـــا خـــویشتن هـــوشدار
کـه آن تـرک در جـنگ نـر اژدهـاست دم آهـــنج در کـــینه ابـــر بـــلاست

درفشش سیاهست خفتان سیاه ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
ازو خویشتن را نگهدار سخت که ترکی دلیر است و بیدار بخت
بدو گفت رستم که ای پهلوان تو از من مدار ایچ رنجه روان
جهان آفریننده یار منست دل و تیغ و بازو حصار منست
برانگیخت آنرخش رویینه سم برآمد خروشیدن گاو دم
چو افراسیابش بهامون بدید شگفتید زانکودک نا رسید
ز گردان بپرسید کاین اژدها بدینگونه از بند گشته رها
کدامست کاین را ندانیم نام یکی گفت کاین پوردستان سام
نبینی که با گرز سام آمده است جوانست و جویای نام آمده است
به پیش سپاه آمد افراسیاب چو کشتی که موجش بر آرد ز آب
چو رستم ورا دید بفشرد ران بگردن برآورد گرز گران
چو تنگ اندر آورد با او زمین فرو کرد گرز گران را بزین
به بند کمر اندر آورد چنگ جدا کردش از پشت زین خدنگ
ز نیروی اسبان و هنگ سوار نیامد دوال کمر استوار
گسست و بخاک اندر آمد سرش سواران گرفتند گرد اندرش
سپهبد چو از چنگ رستم بجست بخایید رستم همی پشت دست
چرا گفت نگرفتمش زیر کش چرا بر کمر کردمش پنجه بش
سپهدار ترکان بشد زیر دست یکی بارهٔ تیز تک بر نشست
یکی مژده بردند نزدیک شاه که رستم بدرید قلب سپاه
ز جا اندر آمد چو آتش قباد بجنبید لشکر چو دریا ز باد
تو گویی که ابری برآمد شکنج ز شنجرف بیرنگ زد بر ترنج
ز سم ستوران در آن پهن‌دشت زمین شش شد و آسمان گشت هشت
فرو رفت و بر رفت روز نبرد بماهی نم خون و بر ماه گرد
برفت از لب رود پور پشنگ زبان پر ز گفتار و کوتاه چنگ
شکسته سلیح و گسسته کمر نه بوق و نه کوس و نه نای و تبر

بدو گفت کای نامبردار شاه — ترا بود زین جنگ جستن گناه
نه از تخم ایرج زمین پاک شد — نه زهر گزاینده تریاک شد
یکی چون رود دیگر آید بجای — جهانرا نمانند بی کدخدای
قباد آمد و تاج بر سر نهاد — بکینه یکی نو در اندر گشاد
سواری پدید آمد از پشت سام — که دستانش رستم نهادست نام
بیامد بسان نهنگ دژم — تو گفتی جهانرا بسوزد بدم
نیرزید جانش بیکمشت خاک — ز گرزش هوا شد پر از چاک چاک
درفش مرا دید بر یک کران — بزین اندر افکند گرز گران
چنان بر گرفتم ز زین خدنگ — که گفتی ندارم بیک پشه سنگ
کمر بند بگسست و بند قبای — ز چنگش فتادم نگون زیر پای
بدان زور هرگز نباشد هژبر — دو پایش بخاک اندرون سر به ابر
سواران جنگی همه هم گروه — کشیدندم از چنگ آن لخت کوه
تو دانی که شاهی دل و چنگ من — برزم اندرون زور و آهنگ من
بدست وی اندر یکی پشه‌ام — وزین آفرینش در اندیشه‌ام
یکی پیل تن دیدم و شیر چنگ — نه هوش و نه دانش نه رای و نه هنگ
عنانش سپرده بدان پیل مست — همش کوه و هم غار و هم راه پست
همانا که کوپال بیش از هزار — زدندش بر آن تارک نامدار
تو گفتی که از آهنش کرده‌اند — بسنگ و برویش برآورده‌اند
همی تاخت یکسان چو روز شکار — ببازی همی آمدش کارزار
چو دریاش پیش و چو پیل دمان — چو درّنده شیر و چو ببر بیان
جز از آشتی جستنت رای نیست — که با او سپاه ترا پای نیست
جهان پوی و پشت سپاهت منم — بدشواری اندر پناهت منم

پادشاهی کیکاوس و صفت مازندران و رفتن کاووس بمازندران وگرفتاری او بدست دیوان و رفتن رستم زال وکشتن دیو سپید را

نماندە است با او مرا تاب هیچ — برو رای زن آشتی را بسیج
چو بگرفت کاووس جای پدر — مر او را جهان بندە شد سر بسر
چنان بد که در گلشن زرنگار — همی خورد روزی می خوشگوار
برفت از بر پرده سالار بار — خرامان بیامد بر شهریار
بگفتش که رامشگری بر درست — ابا بربط و نغز رامشگرست
بفرمود تا پیش در خواندند — بر رود سازانش بنشاندند
به بربط چو بایست بر ساخت رود — برآورد مازندرانی سرود
که مازندران شهر ما یاد باد — همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گلست — بکوه اندرون لاله و سنبلست
هوا خوشگوار و زمین پر نگار — همیشه بر و بوم او چون بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون — گرازنده آهو براغ اندرون
گلابست گویی بجویش روان — همه شاد گردد ز بویش روان
دی و آذر و بهمن و فرودین — همیشه پر از لاله بینی زمین
همه ساله خندان لب جویبار — بهرجای باز شکاری بکار
سراسر همه کشور آراسته — ز دیبا و دینار و از خواسته
دل خویش کاووس پست اندران — که لشکر کشد سوی مازندران
دگر روز برخاست از دشت کوس — سپه را همیراند گودر ز طوس
همیکرد غارت همیسوخت شهر — بپالود بر جای تریاک زهر
خبر شد بر شاه مازندران — دلش گشت پر درد و شد سر گران
چنین گفت با شاه دیو سپید — که از روزگاران مشو ناامید
بیایم کنون با سپاهی گران — پی او ببرم ز مازندران
برآمد یکی ابر تند و سیاه — جهان گشت چونروی زنگی سیاه
چو دریای قار است گویی جهان — همه روشناییش گشته نهان

یکی خیمه زد بر سر از دود قار / سیه شد جهان چشمها گشت تار
چو بگذشت شب روز نزدیک شد / جهانجوی را چشم تاریک شد
همه پهلوانان ایران سپاه / نه خورشید دیدند روشن نه ماه
سپهبد چنین گفت چوندید رنج / که دستور بیدار بهتر ز گنج
خبر چون بنزدیک دستان رسید / بگفت آنچه دانست و گفت و شنید
برستم چنین گفت دستان سام / که شمشیر کوته شد اندر نیام
برت را به ببر بیان سخت کن / سر از خواب و اندیشه پر دخت کن
تو گر جنگ دریا کنی خون شود / وز آواز تو کوه هامون شود
بپوشید ببر و برآورد یال / برو آفرین خواند بسیار زال
دو روزه بیک روزه بگذاشتی / شب تیره را روز پنداشتی
تنش چونخورش جست وآمد بشور / یکی دشت پیش آمدش پر ز گور
کمند کیانی در افکند شیر / بحلقه در آورد گور دلیر
ز پیکان تیر آتشی بر فروخت / برو خار و خاشاک یکسر بسوخت
از آن پس که بیهوش و بیجانش کرد / بر آن آتش تیز بریانش کرد
چو خورشید بر زد سر از پشت کوه / جهانرا بیفزود فر و شکوه
بزین اندر آورد گرز نیا / همیرفت یکدل پر از کیمیا
بارژنگ سالار بنهاد روی / چو آمد بر لشکر جنگ جوی
چنان بانگ زد در میان گروه / تو گفتی که بدرید دریا و کوه
برون رفت از خیمه ارژنگ دیو / چو آمد بگوشش بدانسان غریو
چو رستم بدیدش برانگیخت اسب / بیامد بر او چو آذر گشسب
برو گوش بگرفت و پایش دلیر / سر از تن بکندش بکردار شیر
چو آمد بشهر اندرون تاج‌بخش / خروشی بر آورد چون رعد رخش
بایرانیان گفت پس شهریار / که بر ما سر آمد بد روزگار
خروشیدن رخشم آمد بگوش / دل و جان من تازه شد زانخروش
گرفتش در آغوش کاووس شاه / ز زالش بپرسید و از رنج راه

از آنجایگه پیش دیو سفید / بیامد بکردار تابنده شید
چو مژگان بمالید و دیده بشست / در آنغار تاریک چندی بجست
بتاریکی اندر یکی کوه دید / بن غارگشته ازو ناپدید
برنگ شبه روی چون شیر موی / جهان پر ز بالا و پهنای اوی
سوی رستم آمد چو کوه سیاه / ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
بر آشفت رستم چو شیر ژیان / یکی تیغ تیزش بزد بر میان
ز نیروی رستم ز بالای او / بیفتاد یک ران و یک پای او
بزد دست و برداشتش نره شیر / بگردن در آورد و بفکند زیر
زدش بر زمین همچو شیر ژیان / چنان کز تن او برون رفت جان
بفرمود سالار مازندران / بیکسر سپاه از کران تا کران
که سر بر فراز ید و جنگ آورید / همه رای و رسم پلنگ آورید
بر آمد ز هر دو سپه بانگ کوس / هوا نیلگون شد زمین آبنوس
چو برق درخشنده از تیره میغ / همی آتش افروخت از گرز و تیغ
زمین شد بکردار دریای قیر / همه موجش از خنجر و گرز و تیر
دمان باد پایان چو کشتی در آب / سوی غرقه دارند گویی شتاب

آغاز داستان سهراب و رستم و آمدن سهراب بایران و خواستن کاووس رستم را

جهان گویی از درع و از جوشن است / ستاره ز نوک سنان روشن است
ز مؤید بدینگونه دارم بیاد / که رستم بر آراست از بامداد
غمین بد دلش ساز نخچیر کرد / کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
به تیر و کمان و بگرز و کمند / بیفکند در دشت نخچیر چند
سواران ترکان همی هفت و هشت / بدان دشت نخچیر گه بر گذشت
پی رخش دیدند در مرغزار / بگشتند گرد لب جویبار
گرفتند و بردند پویان بشهر / همی هر کس از رخش جستند بهر
چو رستم سحر رخش خود را نیافت / پیاده بسوی سمنگان شتافت

چنین است رسم سرای درشت — گهی پشت بر زین گهی زین به پشت
پذیره شدندش بزرگان شاه — برو انجمن شد فراوان سپاه
چو از خوردن خوان بپرداختند — بشب جای را خوابگه ساختند
چو تهمینه از کار رستم شنید — جز او در جهان جفت خود کس ندید
بیاراست خود را چو خرم بهار — در آمد بدان خانهٔ زرنگار
بدو گفت رستم که نام تو چیست — چه جویی شب تیره کام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه‌ام — تو گویی که از غم بدو نیمه‌ام
ز کردارت افسانه از هر کسی — شنیدم همی داستانت بسی
که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ — نترسی و هستی چنین تیز چنگ
به تنها یکی گور بریان کنی — هوا را به شمشیر گریان کنی
نشان کمین تو دارد هژبر — ز بیم سنان تو خون بارد ابر
بجستم همی یال و کتف و برت — بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
چو رستم بدان سان پریچهره دید — ز هر دانشی نزد او بهره دید
بفرمود تا مؤبدی پر هنر — بیاید بخواهد ورا از پدر
هم انباز گشتند با هم براز — ببود آنشب تیره تا روز باز
بیامد بر شاه ایران چو باد — از این داستان کرد بسیار یاد
چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه — یکی کودک آمد چو تابنده ماه
تو گویی گو پیلتن رستم است — و یا سام شیرست یا نیرم است
چو خندان شد و چهره پر آب کرد — ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو گردید عمرش ده و دو بسال — بچرخ برین بر فرازید یال
بدو گفت مادر که بشنو سخن — بدین شادمان باش و تندی مکن
که پور گو پیل تن رستمی — ز دستان سامی و از نیرمی
جهان آفرین تا جهان آفرید — سواری چو رستم نیامد پدید
بدو گفت سهراب کاندر جهان — کسی این سخن چون بدارد نهان
من اکنون ز ترکان و گندآوران — فراز آورم لشکری بیکران

برانگیزم از گاه کاووس را / ببرم ز ایران پی طوس را
بگیرم سر تخت افراسیاب / سر نیزه بگذارم از آفتاب
چو رستم پدر باشد و من پسر / بگیتی نمانم یکی تاجور
چو روشن بود روی خورشید و ماه / ستاره چرا بر فروزد کلاه
برآمد بزین چون که بیستون / گرفته بکف نیزه‌یی چون ستون
خبر شد بنزدیک افراسیاب / که سهراب افکند کشتی در آب
هنوز از دهن بوی شیر آیدش / همه رای شمشیر و تیر آیدش
زمین را بخنجر بشوید همی / همه رزم کاووس جوید همی
چو افراسیاب این سخنها شنود / خوش آمد ورا شادمانی نمود
ده و دو هزار از دلیران گرد / گزیده سپاهی بر آن بر شمرد
بگردان لشکر سپهبد بگفت / که این راز باید که ماند هفت
سوی مرز ایران سپه را براند / همیسوخت زاباد چیزی نماند
دزی بود کش خواندندی سپید / بد ایرانیان را بدان دز امید
نگهبان او رزم دیده هجیر / کعه با زور دل بود و با رای پیر
چو سهراب نزدیکی دز رسید / هجیر دلاور مر او را بدید
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / برافکند پوینده مردی براه
که آمد بر ما سپاهی گران / همه رزم جویان گندآوران
یکی نامه فرمود پس شهریار / نوشتند زی رستم نامدار
بگیو آنزمان گفت بشتاب زود / عنان تکاور بباید بسود
اگر شب رسی روز را باز گرد / بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
چو نزدیکی زابلستان رسید / خبر زو بفرزند دستان رسید
تهمتن پذیره شدش با سپاه / نهادند بر سر بزرگان کلاه
بگفت آنچه بشنید و نامه بخواند / بخندید از آنگاه و خیره بماند
که مانند سام گرد از [مهان] / سواری پدید آمد اندر [جهان]
من از دخت شاه سمنگان یکی / پسر دارم و هست او کودکی

بـــمی دست بـــردند و مســتان شــدند ز یـــاد ســـپهبد بـــدستان شـــدند
بـــروز چـــهارم بـــر آراست گـــیو چـــنین گـــفت بـــا گـــرد ســـالار نـــیو
کـه کـاووس تـند است و هشـیار نـیست هـــم ایـن داسـتان بـر دلش خـوار نـیست
بـــزابـــلستان گـــر درنگ آوریـــم [زمـین پـیش کـاووس تـنگ آوریـم]

آمدن رستم نزد کاوس

بـــفرمود تـــا رخش را زیـــن کـــنند دم انـــدر دم نـــای [رویـــین] کـــنند
ســـواران کـــابل شـــنیدند نـــای بـرفتند بـا تـرک و جـوشن ز جـای
گـــرازان بـــدرگاه شـــاه آمـــدند گشـــاده دل و نـــیکخواه آمـــدند
یکـی بـانگ زد شـه بگـیو از نـخست پس آنگـاه شـرم از دو دیـده بشست
کـه رسـتم کـه بـاشد کـه فـرمان مـن کـند خـوار و پـیچد ز پـیمان مـن
بگـیرش بـبر زنـده بـر دار کـن ازو نـیز مگشـای بـا مـن سـخن
زگـــفتار او گـــیو را دل بـــخست کـــه یـــا زد بـرستم بـدینگونه دست
بـر آشـفت بـا گـیو و بـا پـیل تـن از آن مـــانده خـــیره هـمه انـجمن
بـــفرمود پس طـــوس را شـــهریار کـه رو هـر دو را زنـده بـر کـن بـدار
بشـد طـوس و دست تـهمتن گـرفت بـدو مـانده پـرخاش‌جویان شگـفت
تـــهمتن بـــر آشـــفت بـر شـهریار کـه چـندین مـدار آتش انـدر کـنار
تـــو ســـهراب را زنـده بـر دار کـن بـر آشـوب و بـدخواه را خـوار کـن
[بـزد تـند یک دست] بـر دست طـوس تـو گـفتی ز پـیل ژیـان یـافت کـوس
ز بـــالا نگـــون انـــدر آمـــد بسـر بـــرو کـــرد رســـتم بـــتندی گـــذر
بـدر شـد بـخشم و بـرآمـد برخش مـــنم گـفت شـیر اوژن تـاج بـخش
چـو خشـم آورم شـاه کـاووس کـیست چـــرا دست یـــازد بـمن طـوس کـیست
زمـــین بـــنده و رخش گـــاه مـــنست نگـــین گـــرز و مـــغفر کـــلاه مـــنست
شب تـــیره از تـــیغ رخشـــان کـنم بآورد گـــه بـــر ســـر ا فشـــان کـنم
ســـر نـــیزه و تـــیغ یـــار مـــنست دو بـــازو و دل شـــهریار مـــنست

چه آزاردم او نه من بنده‌ام — یکی بندهٔ آفریننده‌ام
بایران نه بینید زین پس مرا — شما را زمین پر کرکس مرا
غمین شد دل و جان گردان همه — که رستم شبان بود و ایشان رمه
بگودرز گفتند کاینکار تست — شکسته بدست تو گردد درست
چو گودرز بشنید گفتار اوی — پس پهلوان تیز بنهاد روی
برفتند بااو سران سپاه — پس رستم اندر گرفتند راه
ستایش گرفتند بر پهلوان — که جاوید بادی و روشن روان
تو دانیکه کاووس را مغز نیست — به تندی سخن گفتنش نغز نیست
تهمتن گر آزرده باشد ز شاه — مر ایرانیانرا چه باشد گناه
تهمتن چنین پاسخ آورد باز — که هستم ز کاووس کی بینیاز
چه دارم من از خشم کاووس باک — چه کاووس پیشم چه یکمشت خاک
ز گفتار چون سرد گشت انجمن — چنین گفت گودرز با پیلتن
همه خلق گویند با هم براز — کزین ترک ترسنده شد سرفراز
بجایی که رستم گریزد ز جنگ — مهرا و ترا نیست جای درنگ
برو بر چو زین داستانها بخواند — تهمتن در آن کار خیره بماند
از آن ننگ برگشت وین دید راه — که آید بدرگاه کاووس شاه
چو از دور شد شاه بر پای خاست — بسی پوزش از آنگذشته بخواست
که تندی مرا گوهرست و سرشت — چنان رست باید که یزدان بکشت
بیاراست رامشگهی شاهوار — شد ایوان بکردار خرم بهار
دگر روز فرمود تا گیو و طوس — ببستند شبگیر بر پیل کوس
یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت — که از گرد ایشان هوا تیره گشت
درخشیدن خشت و زوبین و گرد — چو آتش پس پردهٔ لاجورد
جهان را شب و روز پیدا نبود — تو گفتی سپهر و ثریا نبود

رفتن رستم بمنزل سهراب

چو خورشید گشت از جهان ناپدید — شب تیره بر روز لشکر کشید
تهمتن یکی جامهٔ ترک‌وار — بپوشید و آمد درون حصار
چو سهراب را دید بر تخت بزم — ستاده بیک دست او زنده رزم
بدیگر چو هومان سوار دلیر — دگر بارمان نام بردار شیر
تو گفتی همه تخت سهراب بود — بسان یکی سرو شاداب بود
دو بازو بکردار ران هیون — برش چون بر شیر و چهره چو خون
ز توران و ایران نماندی بکس — تو گفتی که سام سوارست و بس
چو خورشید انداخت زرین کمند — ز باره بر آمد ز چرخ بلند

خواستن سهراب هجیر را و پرسش کردن از خیمه‌ها و امرای کیکاووس

بپوشید سهراب خفتان جنگ — نشست از بر چرمهٔ خوب رنگ
بفرمود تا رفت پیشش هجیر — بگفتش که کژی نباید ز پیر
از ایران هرانچت بپرسم بگوی — متاب از ره راستی هیچ روی
سراپردهٔ دیبه رنگ رنگ — بدو اندرون خیمه‌های پلنگ
یکی زرد خورشید پیکر درفش — سرش ماه زرین غلافش بنفش
بقلب سپاه اندرون جای کیست — ز گردان ایران ورا نام چیست
بدو گفت کاین شاه ایران بود — که جایش بر از پیل و شیران بود
بپرسید از آن پس که بر میمنه — سوارست بسیار و اسب و بنه
بگرد اندرش خیمه ز اندازه بیش — پس پشت اسبان و پیلان ز پیش
چنین گفت کان طوس نوذر بود — درفش گو پیل پیکر بود
دگر گفت کان سرخ پرده‌سرای — سواره بسی گردش اندر بپای
چنین گفت کان فر آزادگان — سپهدار گودرز کشوادگان
بپرسید کان سبز خیمه سرای — یکی لشکر گشن پیشش بپای
یکی تخت پر مایه اندر میان — زده پیش او اختر کاویان

ز هر کس که بر پای پیشش برست — نشسته بیک رش سرش برترست
چنین گفت کز چین یکی اژدها — به تندی رسیده است در پیش ما
غمی گشت سهراب را دل بر آن — که جایی نیامد ز رستم نشان
نشان داده بود از پدر مادرش — همی‌دید و دیده نبد باورش
نشان پدر جست و با او نگفت — همی‌داشت زو راستی در نهفت
جهانرا چه سازیکه خود ساخته است — جهاندار ازین کار پرداخته است
بدو گفت سهراب کاین نیست داد — ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
کسی کو بود پهلوان جهان — میان سپه چون بماند نهان
چنین داد پاسخ مر او را هجیر — که شاید بدن کان یل شیرگیر
کنون رفته باشد بزابلستان — که هنگام بزم است در گلستان
بسی کرد اندیشه‌های دراز — ز هر گونه‌یی کرد پیکار ساز

آمدن سهراب بمیان صف و سخن گفتن

بپوشید خفتان بسر بر نهاد — یکی ترک جنگی یل پاکزاد
خروشید و بگرفت نیزه بدست — بآورد گه رفت چون پیل مست
بیامد دمان تا میان سپاه — سری پر ز جنگ و دلی کینه‌خواه
چنین گفت کای شاه آزاد مرد — چگونه است کارت بروز نبرد
چرا کرده‌ای نام کاووس کی — که نه جنگ را پای داری نه پی
تنت را بدین نیزه بریان کنم — سپاه ترا بر تو گریان کنم
غمین گشت کاووس و آواز داد — که ای نامداران فرخ نژاد
یکی نزد رستم برید آگهی — کزین ترک شد [مغز گردان] تهی
بفرمود تا رخش را زین کنند — دم اندر دم نای زرین کنند
بزد دست و پوشید ببر بیان — ببست آن کیانی کمر بر میان
سپر داشت با نیزهٔ گرز کار — ز گرشاسب‌بن اطرطش یادگار
چو سهراب را دید با یال و شاخ — برش چون سر سام جنگی فراخ

یلی دید مانند سروی روان / فرو ماند حیران دران نوجوان
بدوگفت زیدر به یک سو شویم / بسر منزل گور و آهو شویم
بمالید سهراب کف را بکف / بآورد گه رفت از پیش صف
یکی تنگ میدان فرو ساختند / بکوتاه نیزه همی تاختند
از آن دو یکی را نجنبید مهر / خرد دور شد مهر ننمود چهر
همی بچه را باز داند ستور / چو در آب ماهی چو در دشت گور
نداند همی مردم از رنج و آز / یکی دشمنی را ز فرزند باز
جهانا شگفتی ز کردار تست / هم از تو شکسته هم از تو درست
غمین شد دل هر دو از یکدیگر / گرفتند هر دو دوال کمر
میان جوان را نبد آگهی / بماند از هنر دست رستم تهی
برفتند و روی هوا تیره شد / ز سهراب گردون همی خیره شد
ز شب نیمه گفتار سهراب بود / دگر نیمه آرامش و خواب بود
چو سیمرغ زرین بگسترد پر / سیه زاغ پران بر آورد سر

رزم سهراب و رستم و کشته شدن سهراب

تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر زنده پیل دمان
بپوشید سهراب خفتان رزم / سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
ز رستم بپرسید خندان دو لب / تو گفتی که با او بهم بوده شب
که شب چون بدی روز چون خاستی / ز پیکار بر دل چه آراستی
دل من همی بر تو مهر آورد / همی آب شرمم بچهر آورد
مگر پور دستان سام یلی / جهان پهلوان رستم زابلی
بدو گفت رستم که ای نیکخوی / نبودیم هرگز درین گفت‌وگوی
چو شیری بکشتی در آویختند / ز تنها همی خون و خوی ریختند
کمر بند رستم گرفت و کشید / ز بس زور گفتی تنش بر درید
گرفت از زمین آن تن پیل مست / برآورد از جای و بنهاد پست

نشست از بر سینهٔ پیلتن — پر از خاک چنگال و روی و دهن
یکی خنجر آبگون برکشید — همیخواست از تن سرش را برید
بسهراب گفت ای یل شیر گیر — کمندافکن و گرز و شمشیر و تیر
دگرگونه تر باشد آیین ما — جز این باشد آرایش دین ما
کسی کو بکشتی نبرد آورد — سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین — نبرد سرش گرچه باشد بکین
بدین چاره آن تیز چنگ اژدها — همی یافت از وی بخواهش رها
چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت — بسان یکی تیغ پولاد گشت
دگر باره اسبان ببستند سخت — بسر بر همی گشت بدخواه بخت
بکشتی گرفتن نهادند سر — گرفتند هر دو دوال کمر
هر آنگه که خشم آورد بخت شوم — شود سنگ خارا بکردار موم
سپهدار سهراب و آنزور دست — تو گفتی سپهر بلندش ببست
غمین گشت و رستم بیازید چنگ — گرفت آن بر و یال جنگی نهنگ
زدش بر زمین بر بکردار شیر — بدانست کو هم نماند بزیر
سبک تیغ تیز از میان برکشید — بر شیر بیدار دل بردرید
بپیچید سهراب و یک آه کرد — ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
چنین گفت کاین بر من از من رسید — زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بیگناهی که اینگوژپشت — مرا بر کشید و بزودی بکشت
ببازی بگویند همسال من — بخاک اندر آمد چنین یال من
کنون گر تو در آب ماهی شوی — و یا چون شب اندر سیاهی شوی
و گر چون ستاره شوی بر سپهر — بپری ز روی زمین تا به مهر
بخواهد پدر هم ز تو کین من — چو بیند که خاک است بالین من
ازین نامداران و گردنکشان — کسی نزد رستم برد این نشان
که سهراب کشته است و افکنده خوار — بخواهد شدن مر تو را خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت — جهان پیش چشم اندرش تیره گشت

بپرسید زان پس که آمد بهوش — بدو گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان — که گم باد نامش ز گردنکشان
که رستم منم کم مماناد نام — نشیناد در ماتمم زال سام
بدو گفت ارایدونکه رستم توی — بکشتی مرا خیره بر بدخویی
بهر گونه‌یی بودمت رهنمای — نجنبید یکذره مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم — برهنه ببین این تن روشنم
چو برخاست آوای کوس از درم — بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست — یکی مهره بر بازوی من ببست
که این مهره را از پدر یادگار — بدار و ببین تا کی آید بکار
کنون کارگر شد که بی‌کار شد — پسر پیش چشم پدر خوار شد
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید — همه جامه بر خویشتن بر درید
نشست از بر اسب رستم بدرد — پر از خون رخ و لب پر از باد سرد
بیامد به پیش سپه با خروش — دل از کردهٔ خویشتن پر ز جوش
بگفت آن شگفتی کجا کرده بود — گرامی پسر را بیازرده بود
همه درگرفتند با او خروش — نماند آنزمان با سپهبدار هوش
فرستاد نزدیک هومان پیام — که شمشیر کین ماند اندر نیام
چنین است کار سپهر بلند — بدستی کلاه و بدستی کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه — بخم کمندش رباید ز گاه
چرا بایدت بست دل در جهان — که باید خرامید با همرهان

آغاز داستان سیاوش‌نامه

چنین گفت مؤبد که یکروز طوس — به نخچیر شد گاه بانگ خروس
بنزدیک مرز سواران تور — یکی بیشه‌یی اندر آمد ز دور
به پیشش یکی خوبرخ یافتند — گرفتند و زی‌شاه بشتافتند
چو کاووس روی کنیزک بدید — بخندید و لب را بدندان گزید

شب اندر شبستان فرستاد شاه / بفرمود تا بر نشیند به گاه
بسی بر نیامد بدین روزگار / که رنگ اندر آمد بخرم بهار
جدا گشت زو کودکی چون پری / بچهره بسان بت آزری
جهاندار نامش سیاوخش کرد / بر آن چرخ گردنده را بخش کرد
چنین تا برآمد برین روزگار / تهمتن بیامد بر شهریار
بشه گفت کاین کودک شیدفش / مرا پروراند باید بکش
چو رستم ببردش بزابلستان / نشستنگهش بود در گلستان
هنرها بیاموختش سر بسر / بسی رنج برداشت آمد ببر
چنین گفت با رستم سرفراز / که آمد بدیدار شاهم نیاز
گسل کرد زانگونه او را بشاه / که شد بر سیاوش نظاره سپاه
چو کاووس را دید بر تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
نخست آفرین کرد و بردش نماز / زمانی همی گفت با خاک راز
مهان در سیاوش فرو ماندند / بداداد بر آفرین خواندند
چنین هفت سالش همی آزمود / بهر کار جز پاک و دانا نبود
برآمد برین نیز یک روزگار / یکی روز سودابهٔ پر نگار
بناگاه روی سیاوش بدید / پر اندیشه گشت و دلش بردمید
چنان شد که گفتی طراز نخ است / و یا پیش آتش نهاده یخ است
دگر روز شبگیر سودابه رفت / بر شاه ایران خرامید تفت
که ما روی پوشیدگانرا بمهر / پر از خون رخست و پر از آب چهر
بگو با سیاوش که بر خوان ما / گراید بسوی شبستان ما
نمازش بریم و نثار آوریم / درخت پرستش ببار آوریم
بدو گفت شاه این سخن درخورست / بر او مر ترا مهر صد مادرست
ترا پاک یزدان چنان آفرید / که مهر آورد هر که چهر تو دید
بویژه که پیوستهٔ خون بود / چو از دور بیند ترا چون بود
شبستان بدو پیش باز آمدند / پر از شادی و بزم و ساز آمدند

درم زیر پایش همی ریختند / عقیق و زبرجد بر آمیختند
شبستان بهشتی بد آراسته / پر از خوب رویان پر از خواسته
نشسته بگاهی سهیل یمن / سر زلف جعدش شکن در شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند / فرو هشته تا پای مشکین کمند
سیاوش چو از پیش پرده برفت / بدو روی بنهاد سودابه تفت
بیامد خرامان و بردش نماز / ببر در گرفتش زمانی دراز
رخان سیاوش چو گل شد ز شرم / بیاراست مژگان بخوناب گرم
سیاوش از آن پس به سودابه گفت / که اندر جهان خود ترا نیست جفت
نمانی مگر نیمهٔ ماه را / نشایی کسیرا مگر شاه را
سر بانوانی و هم مهتری / من ایدون گمانم که تو مادری
تو بانوی شاهی و خورشید گاه / سزد کز تو یابد بدین سان گناه
وزان تخت برخاست با خشم و جنگ / بدو اندر آویخت سودابه چنگ
بزد دست جامه بدرید پاک / بناخن دو رخ را همیکرد چاک
خروشید سودابه و کند موی / همیریخت آب و همی کند روی
بشه گفت کامد سیاوش بتخت / برآراست جنگ و درآویخت سخت
که از تست جان و دلم پر ز مهر / چه پرهیزی از من تو ای خوب‌چهر
بینداخت افسر ز مشکین سرم / چنین چاک شد جامه اندر برم
پر اندیشه شد زین سخن شهریار / سخن کرد هر گونه‌یی خواستار
ز سودابه بوی خوش و مشک‌ناب / همی یافت کاووس و بوی گلاب
نبود از سیاوش بدانگونه بوی / نشان بسودن نبود اندروی
غمین گشت سودابه را خوار کرد / دل خویشتن زو پر آزار کرد
سرانجام گفت ایمن از هر دوان / نگردد مرا دل بروشن روان
مگر کاتش تیز پیدا کند / گنه کار را زار و رسوا کند
بدستور فرمود تا ساربان / هیون آرد از دشت صد کاروان
هیونان به هیزم کشیدن شدند / همه نامداران بدیدن شدند

نهاده بدان دشت هیزم دو کوه / جهانی نظاره بر او برگروه
نخستین دمیدن سیه شد چو رود / زبانه بر آمد پس از دود زود
سیاوش بیامد بنزد پدر / یکی خود زرین نهاده بسر
یکی تازی‌یی بر نشسته سیاه / همی‌گرد نعلش بر آمد بماه
سیاوش بدانگونه اسبش بتاخت / که گویی که اسبش ز آتش بساخت
یکی دشت بادیدگان پر ز خون / که تا او ز آتش کی آید برون
چو او را بدیدند برخاست غو / که آمد ز آتش برون شاه نو
چنان آمد اسب و قبای سوار / که گفتی سمندر بشد در شرار
به پیش پدر شد سیاووش پاک / نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
سیاووش را تنگ در برگرفت / ز کردار بد پوزش اندر گرفت
برین نیز بگذشت یک روزگار / بدو گرمتر شد دل شهریار

رفتن سیاوش بجنگ توران و مصالحه کردن و رنجش از پدر و رفتن بنزد افراسیاب

چنان شد دلش تازه از مهر او / که دیده نه برداشت از چهر او
بدو شادمان بود شاه جهان / که بشنید گفتار کار آگهان
که افراسیاب آید و صد هزار / گزیده ز ترکان دلاور سوار
دل شاه کاووس از آن تنگ شد / که از بزم و رامش سوی جنگ شد
سیاوش از آن دل پر اندیشه کرد / روان را ز اندیشه چون بیشه کرد
بدل گفت من ساز این رزمگاه / بخوبی بگویم بجویم ز شاه
بشد با کمر پیش کاووس شاه / بدو گفت من دارم اینرزمگاه
که با شاه توران بجویم نبرد / سر سروران اندر آرم بگرد
بدانکار همداستان شد پدر / که بندد سیاوش بدان کین کمر
دو دیده پر از آب کاووس شاه / همیراند یک روز با او براه
سرانجام مر یکدگر را کنار / گرفتند و هر دو چو ابر بهار
ز دیده همی خون فرو ریختند / بزاری خروشی برانگیختند

گواهی همی داد دل در شدن / که دیدار از آن پس نخواهد بدن
چنین است کردار گردنده دهر / گهی نوش بار آورد گاه زهر
سپه را سوی زابلستان کشید / ابا پیلتن روی دستان بدید
همی بود یکماه با رود و می / بنزدیک دستان فرخنده پی
از آن پس بیامد بنزدیک بلخ / نیازرد یکتن بگفتار تلخ
سیاووش زی بلخ شد با سپاه / یکی نامه بنگاشت نزدیک شاه
ببلخ آمدم شاد و پیروز بخت / بفر جهاندار با تاج و تخت
کنون تا بجیحون سپاه منست / جهان زیر پر کلاه منست
به سغد است با لشکر افراسیاب / سپاه و سپهبد بر آن روی آب
گر ایدونکه فرمان دهد شهریار / سپه بگذرانم کنم کارزار
بشادی یکی نامه پاسخ نوشت / چو خرم بهار و چو روشن بهشت
که منمای بر جنگ جستن شتاب / خود آید بجنگ تو افراسیاب
فرستاده نزد سیاوش رسید / چو او نامهٔ شاه ایران بدید
از آن نامهٔ شاه دل شاد کرد / بنامه درون شاه را یاد کرد
به شبگیر گرسیوز آمد بدر / بسر بر کلاه و ببسته کمر
بیامد به پیش سیاوش زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
همی رای هر دو بر آن شد درست / که از کینه دل را بخواهند شست
چو کاووس بشنید شد پر ز خشم / برآشفت از آنکار و بگشاد چشم
یکی نامه فرمود با خشم و جنگ / زبان تیز و رخساره چون با درنگ
چو نامه بدست سیاوش رسید / بدانگونه رفتار ناخوش شنید
ز کار پدر بر دل اندیشه کرد / ز ترکان و از روزگار نبرد
چه باید همی خیره خون ریختن / دگر دل بکین اندر آویختن
شوم کشوری جویم اندر جهان / که نامم ز کاووس ماند نهان
سر و مغز کاووس آتشکده است / همان نامهٔ جنگ او بیهده است
کسی کو ز فرمان یزدان بتافت / سراسیمه شد خویشتن را نیافت

چو خورشید تابنده بنمود پشت / هوا شد سیاه و زمین شد درشت
سیاووش لشکر بجیحون کشید / ز آب دو دیده رخش ناپدید
چنان هم همه شهرها تا بچاچ / تو گفتی خروسی است با طوق و تاج
ز خویشان گزین کرد پیران هزار / پذیره شدن را همه با نثار
سیاوش چو بشنید کامد سپاه / پذیره شدن را بر آراست راه
ببوسید پیران سراپای او / همان خوب چهر دلارای او
برفتند هر دو بشادی بهم / سخن یاد کردند از بیش و کم
همه شهر ز آواز چنگ و رباب / همی خفته را سر برآمد ز خواب
بخوردن نشستند با یکدگر / سیاوش پسر گشت و پیران پدر
چنین تا رسیدند بر شهر گنگ / که آن بود خرم سرای درنگ
پیاده بکوی آمد افراسیاب / از ایوان میان بسته و پر شتاب
سیاوش چو او را پیاده بدید / فرود آمد از اسب و پیشش دوید
گرفتند مر یکدگر را به بر / همی بوسه دادند بر روی و سر
بدو اینچنین گفت افراسیاب / که کین از جهان اندر آمد بخواب
ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ / بآبشخور آید گوزن و پلنگ
کنون شهر توران ترا بنده‌اند / همه دل بمهر تو آکنده‌اند
یکی تخت زرین نهادند پیش / همه پایه‌ها چون سر گاومیش
بدیبای چینش بیاراستند / ز هر گونه‌یی سازها خواستند
بفرمود شه تا رود نزد کاخ / بباشد بکام و نشیند فراخ
سیاوش چو در پیش ایوان رسید / سر کاخ ایوان بکیوان رسید
برفتند با رود رامشگران / بباده نشستند یکسر سران
بدو داد جان و دل افراسیاب / همی بی‌سیاوش نیامدش خواب
به شبگیر کز خواب برخاستند / همه روی میدان بیاراستند
خروش تبیره ز میدان بخاست / همی خاک با آسمان گشت راست
ز آواز سنج و دم کره نای / تو گفتی بجنبید میدان ز جای

فکندند گویی بمیدان شاه — برآمد خروش دلیران بماه
سیاوش بر اسب سیه بر نشست — بینداخت آنگوی لختی ز دست
پس آنگه بچوگان بر آن کار کرد — چنان شد که با ماه دیدار کرد
ز چوگان او گوی شد ناپدید — تو گفتی سپهرش بر خود کشید
از آنگوی خندان شد افراسیاب — سر نامداران در آمد ز خواب
بآواز گفتند هرگز سوار — ندیدیم بر زین چو این نام دار
بزه کرد خندان کمان گفت شاه — توان زد ازین تیر بر چرخ ماه
بایران و توران کسی این بچنگ — نیارد گرفتن بهنگام جنگ
بر و یال و کتف سیاوش جز این — نخواهد همی نیز بر پشت زین
نشست از بر باد پایی چو دیو — بیفشرد ران و برآمد غریو
یکی تیر زد بر میان نشان — نهاده بر آن چشم گردنکشان
خدنگی دگر باره هم چارپر — بچرخ اندرون راند و بگشاد بر
عنانرا بپیچید بر دست راست — بزد بار دیگر بدانسان که خواست
کمان را بزه بر ببازو فکند — بیامد بر شهریار بلند
فرود آمد و شاه بر پای خاست — هنر گفت بر گوهرت بر گواست
از آنجایگه سوی کاخ بلند — برفتند شادان دل و ارجمند

رفتن سیاوش بشکار و هنر نمودن و زن گرفتن از پیران ویسه و افراسیاب

برفتند روزی به نخچیر گاه — همیرفت با باز و با یوز شاه
سیاوش بدشت اندرون گور دید — چو باد از میان سپه بر دمید
سبک شد عنان و گران شد رکیب — همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکیرا به شمشیر زد بر دو نیم — دو دستش ترازو شد و گور سیم
بغار و بکوه و بهامون بتاخت — به نخجیر شمشیر و نیزه بساخت
بهر جایگه بر یکی توده کرد — سپه را به نخجیر فرسوده کرد
از آنجایگه سوی ایوان شاه — همه شاد دل بر گرفتند راه

سپهبد چه شادان بدی چه دژم / بجز با سیاوش نبودیش دم
برایـنگونه یکسال بگذاشتند / غم و شادمانی بهم داشتند
سیاوخش یکروز و پیران بهم / نشستند و گفتند از بیش و کم
بدو گفت پیران کزین بوم و بر / چنین دان که باشد کسی در گذر
ازین مهربانیکه بر تست شاه / بنام تو خسبد بآرامگاه
چناندان که خرم بهارش توی / نگارش توی غمگسارش توی
بزرگی و فرزند کاووس شاه / سر از بس هنرها کشیده بماه
ز توران سزاوار و انباز تو / نه‌بینم کسی نیز دمساز تو
برادر نداری نه خواهر نه زن / چو شاخ گلی در کنار چمن
یکی زن نگه کن سزاوار خویش / از ایران منه درد و تیمار خویش
پس از مرگ کاووس ایران تراست / همان تخت و تاج دلیران تراست
پس پردهٔ شهریار جهان / سه ماهست با نور اندر نهان
که گر ماه را دیده بودی براه / از ایشان نبرداشتی دیده ماه
پس پردهٔ من چهارند خرد / چو باید ترا بنده باید شمرد
ازیشان جریره است مهتر بسال / که از خوبرویان ندارد همال
اگر رای باشد ترا بنده‌یی‌ست / به پیش تو ایدر پرستنده‌یی‌ست
سیاوش بدو گفت دارم سپاس / مرا همچو فرزند خود می‌شناس
چو پیران ز نزد سیاوش برفت / بنزدیک گلشهر تازید تفت

ذکر دادن پیران جریره دختر خود را به سیاوش

بدو گفت کار جریره بساز / ز بهر سیاووش گردن فراز
بیاورد گلشهر دخترش را / نهاد از بر تارک افسرش را
بدینار و دیبا و زر و درم / برنگ و ببوی و به بیش و به کم
بیاراست او را چو خرم بهار / فرستاد نزد یکی شهریار
همی بود با او شب و روز شاد / نیامد ز کاووس در دلش یاد

مژده دادن پیران به سیاوش از دادن افراسیاب فرنگیس دختر خود را بوی و حسدگرسیوز

سپهدار پیران میان را ببست — یکی بارهٔ تیز تک بر نشست
بکاخ سیاووش بنهاد روی — بسی آفرین کرد بر فر اوی
بدو گفت کامروز بر سازکار — بمهمانی دختر شهریار
سیاووش را دل پر آزرم شد — ز پیران رخ او پر از شرم شد
زمین را ببوسید گلچهر و گفت — که خورشید را گشت ناهید جفت
همی هفت روزش بیاراستند — سیه مشک بر گل بپیراستند
بیامد فرنگیس چون ماه نو — بنزدیک آن تاجور شاه نو
زمین باغ گشت از کران تا کران — ز شادی و آواز رامشگران
فرنگیس را در عماری نشاند — بنه بر نهاد و سپه را براند
بشادی بشد تا بشهر ختن — همه نامداران شدند انجمن
بجایی رسیدند کاباد بود — یکی خوب و فرخنده بنیاد بود
درختان بسیار و آب روان — همی شد دل سالخورده جوان
بیکسو ز دریا و یکسو ز کوه — بیکسوی نخجیر دور از گروه
همه مردمان زو بده شادکام — سیاووش گردش نهادند نام
بهر گوشه‌یی گنبدی ساختند — سر آن بابر اندر افراختند
چه بندی دل اندر سرای سپنج — چه نازی بگنج و چه نالی ز رنج
بیا تا بشادی کنون می خوریم — چو گاه گذشتن رسد بگذریم
چو پیران از آنجای برگشت شاد — بیامد بر شاه توران چو باد
بپرسید ازو شهریار بلند — ز حال سیاووش و از چون و چند
بدو گفت پیران که ای شاه دهر — ز فرت همه جای را هست بهر
سیاوش یکی جایگه ساخت نغز — پسندیدهٔ مردم پاک مغز
چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور — چو گنج گهر بود برسان نور
بدان فر و آیین که داماد تست — بخوبی بکام دل شاد تست
ز گفتار او شاد شد شهریار — که شاخ برومندش آمد ببار

بگـــرسیوز آن داســتانها بگـفت / نـــهفته بـــرون آوریـــد از نـــهفت
بـــرو شـــادمان تـــاسیاووش گـرد / ببین تا چه کرده است بر [گرد گرد]
چو بر تخت بـینی فـراوان بگـوی / بـــچشم بـــزرگی نگـه کـن بـدوی
فـــرنگیس را هـــدیه بـر هـمچنین / بـــرو بـــا زبـــانی پـــر از آفـــرین
دو هـفته بـباش و بـر آسـای روز / به نیک اختـر و فـال گـیتی فـروز
بـــــرون رفت گـــرسیوز نـــام دار / بـــــهمره گـــزیده ســـواران هـــزار
ســـیاوش چـــو بشـنید آمـد بـراه / پـــذیره شـــدش تـازیان بـا سـپاه
ســـیاوش در آن خـــلعت شـهریار / نگه کرد و چون گل شد اندر بـهار
بکـــــاخ فـــرنگیس رفـــتند شـــاد / ورا نـــیز زیـــن داســـتان مـژده داد
دل و مـغز گـرسیوز آمـد بـجوش / دگـرگونه تـر شـد بآیـین و هـوش
بـــدل گـــفت ســـالی اگـر بگـذرد / ســـیاووش کس را بکس نشـــمرد
همش پادشاهی همش تاج و گـاه / همش گنج و هم بوم و بر هم سپاه
نـــهان دل خـــویش پـــیدا نکـــرد / همی بـود پـیچان و رخـساره زرد
نـــهادند در کـاخ زریـن دو تـخت / غشســـتند شـادان دل و نـیکبخت
ز نـــالیدن نـــای و بـــانگ سـرود / ز شـــــادی هـــمیداد دل را درود
بـــبودند یکـــهفته بـــا رود و مـی / هـــمه نـــامداران فـــرخـــنده پـــی
بـــه هشـــتم بـــرفتن گـرفتند سـاز / ســـیاووش بـــودش هـــه دم بـراز
یکی نـامه بـنوشت نـزدیک شـاه / پر از لابـه و پـرسش آن نـیکخواه
وزان پس مر او را هـمه هـدیه داد / بـــــرفتند از آنشـــهر آبـــاد شـــاد
همیرفت یکدل پـر از کـین و درد / بدانگه که خورشید شـد لاجـورد
سر مـرد کـین انـدر آمـد بـخواب / بـــــیامد بـــنزدیک افـــراســـیاب

مراجعت گرسیوز از نزد سیاوش و بدگویی نمودن از او در نزد افراسیاب و کشتن افراسیاب سیاوش را

ز بیگانه پردخت کردند جای نشستند و جستند هر گونه رای
بدو گفت گرسیوز ای شهریار سیاوش از آنشد که دیدی تو پار
ز روم و ز چین پیشش آید پیام همه یاد کاووس گیرد بجام
دو کشور یکی آتش و دیگر آب بدل یک ز دیگر گرفته شتاب
تو خواهیکه بر خیره خفت آوری مگر باد را در نهفت آوری
دل شاه از آنکار شد دردمند پر از غم شد از روزگار نژند
که گرما بشوریم بر بیگناه بنپسندد این داور هور و ماه
بدو گفت گرسیوز ای شهریار مکن خود دگر کار پرمایه خوار
تو دانیکه پروردگار پلنگ نبیند ز پرورده جز زخم چنگ
ندیده است کس جفت با پیل شیر نه آتش دمان از برو و آب زیر
اگر بچهٔ شیر ناخورده شیر بپوشد کسی در میان حریر
بگوهر شود باز چون شد بزرگ نترسد ز آهنگ پیل سترگ
سبکسار مردم نه والا بود اگر چه گوی سرو بالا بود
هرانجا که روشن شود راستی فروغ دروغ آورد کاستی
چو بشنید افراسیاب این سخن بدو تازه شد روزگار کهن
بفرمود تا در دمیدند نای همان سنج و شیپور و هندی درای
فرنگیس بگرفت گیسو بدست گل ارغوان را بفندق بخست
پر از خون شد آنگیسوی مشکبوی دلش شد پر آتش پر از آب روی
همی مشک پاشید بر کوه سیم دو لاله ز خوناب او بر دو نیم
سیاوش بترسید از بیم جان ولیکن نمیخواست کشتن نهان
چنین گفت زان پس بافراسیاب که ای پر هنر شاه با جاه و آب
چرا کشت خواهی کسیرا که تاج بگرید برو زار با تخت عاج
سپاه دو کشور پر از کین کنی زمین و زمان پر ز نفرین کنی

یکـــایک گـــرفتندشان در مـــیان / هـــمه کشـــته گشـــتند ایـرانـیان
بـه تیر و بـه نـیزه ببد خسـته شاه / نگـــون انـــدر آمـد ز اسب سـیاه
نـــهادند بـــر گـــردنش پـــالهنگ / دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
فـــرنگیس بشـــنید و رخ را بـخست / مـــیانرا بـــزّ نـار خـونین بـبست
به پیش پدر شـد پر از تـرس و بـاک / خروشان بسـر بـر هـمیریخت خـاک
بـــدو گـفت ای پـر هـنر شـهریار / چـرا کـرد خـواهـی مـرا خـاکسـار
ســـر تـــاجداری مـــبر بـــیگناه / کـه نـپسندد ایـن داور هـور و مـاه
مکـــن بـیگنه بـر تـن مـن سـتم / چو گیتی سپنج است و پر باد و رم
یکـــیرا بـــچاه افکـــند بـــیگناه / یکـــی بـــا گـنه بـر نشـاند بگـاه
ســرانـجام هـر دو بـخاک انـدرند / ز اخـــتر بـــدام مـــغاک انـــدرند
شـــنیدی کـــجا ز افـریدون گـرد / سـتمکار ضـحاک تـازی چـه بـرد
هـــمان از مـــنوچهر شـاه بـزرگ / چـــه آمـد بسـلم و بـتور سـترگ
کـنون زنـده بـر گـاه کـاووس شـاه / چـو دسـتان و چـونرستم کـینه‌خواه
جـــهان از تـــهمتن بـلرزد هـمی / کـه تـوران بـجنگش نـیرزد هـمی
چـــه گـــفتار فـرزند بشـنید شـاه / جهان گشت در پیش چشمش سیاه
دل شـاه تـوران بـرو بـر بسـوخت / ولی خـیره چشـم خـرد را بـدوخت
ز گـــرسیوز آن خـــنجر آبگـــون / گـــروی زره بســـتد از بـهر خـون
بـــیفکند پـــیل ژیـــان را بـخاک / نه شـرم آمـدش زان سـپهبد نـه بـاک
یکـی طشت زریـن نـهاد از بـرش / جـداکـرد از تـن بـخنجر سـرش
چـو از سـرو بـن دور گشت آفـتاب / ســـر شـهریار انـدر آمـد بـخواب
چو خوابی که چندین زمان برنگشت / نـه جـنبید یکـدم نـه بـیدار گشت
چپ و راست هـر سـو شـتابم هـمی / ســـراپـــای گـــیتی نـیابم هـمی
یکـی بـد کـند نیک پـیش آیـدش / جهان بـنده و بـخت خـویش آیـدش
یکـی جـز بـه نـیکی جـهان نسـپرد / زمـــانه بـــدو دم هـــمی بـفسرد
ز کـاخ سـیاوش بـر آمـد خـروش / جـــهانی ز گـرسیوز آمـد بـجوش

همه بندگان موی کردند باز / فرنگیس مشکین کمند دراز
ببرید و بازش بگیسو ببست / بناخن گل ارغوان را بخست
همه شارسان زاری و ناله گشت / بچشم اندرون آب چون لاله گشت

خواب دیدن پیران و ولادت کیخسروبن سیاووش از فرنگیس دختر افراسیاب

شبی دید سالار پیران بخواب / که شمعی بر افروخت از آفتاب
سیاووش بر تخت شمعی بدست / بآواز گفتی نشاید نشست
که روز نو آیین و جشنی نو است / شب زادن شاه کیخسرو است
سپهبد بپیچید در خواب خوش / بگفت این بگلشهر خورشیدفش
دوان رفت گلشهر تا نزد ماه / جدا گشته دید از بر ماه شاه
تو گفتی نشاید مگر تاج را / و یا جوشن و گرز و تاراج را
از آن شادمان شد دل نامدار / بسی آفرین کرد بر کردگار
روان کرد او را بدان جایگاه / که سازیده بد خسرو نیکخواه
همه خاک آنبوم و بر شاد گشت / گیا در چمن سرو آزاد گشت

شنیدن کیکاووس خبر کشته شدن سیاوش را و مطلع شدن رستم و آمدن نزد شاه و قتل سودابه

چو آگاهی آمد بکاووس شاه / که شد روزگار سیاوش تباه
بکردار مرغان سرش را ز تن / جدا کرد سالار آن انجمن
بر آن بیگناهیش نخجیر وار / گرفتند شیون بهر کوهسار
بنالید بلبل خود از شاخ سرو / چو دراج زیر گلان با تذرو
همه بوم ایران پر از داغ و درد / به بیشه درون برگ گلنار زرد
برفتند با مویه ایرانیان / همه سوگ را پاک بسته میان
همه دیده پر خون و رخساره زرد / زبان از سیاوش پر از یاد کرد
همه جامه کرده کبود و سیاه / همه خاک بر سر بجای کلاه

پس آگاهی آمد سوی نیمروز — بنزدیک سالار گیتی فروز
تهمتن چو بشنید ازو رفت هوش — ز زابل بزاری برآمد خروش
بیکهفته با سوگ بود و دژم — به هشتم برآمد ز شیپور دم
بدرگاه کاووس بنهاد روی — دو دیده پر از خون و دل کینه‌جوی
چو آمد بر تخت کاووس کی — سرش بود پر خاک و بر خاک پی
خروشان برفت از بر تخت اوی — بایوان سودابه بنهاد روی
بخنجر بدو نیمه کردش براه — نجنبید بر تخت کاووس شاه
بیکهفته با سوگ و با آب چشم — بدرگاه بنشست دل پر ز خشم
به هشتم بزد نای رویین و کوس — بیامد بدرگاه گودرز و طوس
بدیشان چنین گفت رستم که من — بدین کین نهادم دل و جان و تن
از امروز تا در جهان زنده‌ام — بدرد سیاوش دل آکنده‌ام
نبیند دو چشمم مگر گرد رزم — حرامست بر جان من جام بزم
مهان برگرفتند با او خروش — تو گفتی جهان اندر آمد بجوش
از ایران یکی بانگ بر شد بابر — تو گفتی زمین شد کنام هزبر
جهان پرشد از کین افراسیاب — بدریا تو گفتی بجوش آمد آب
نبد جای پوینده را بر زمین — ز نیزه هوا ماند اندر کمین
ببستند گردان ایران میان — به پیش اندرون اختر کاویان
سپه را فرامرز بد پیش رو — که فرزند او بود و سالار نو
وزانسو نوندی برون شد ز راه — بنزدیک سالار توران سپاه
که آمد بکین رستم پیل‌تن — ز ایران بزرگان همه انجمن
سپه را سراسر بهم بر زدند — ببوم و ببر آتش اندر زدند

آگاه‌شدن افراسیاب از آمدن رستم‌بتوران زمین و فرستادن سرخه وکشتن فرامرز سرخه را

چو بشنید افراسیاب این سخن — غمین گشت از آن کرده‌های کهن
ز گنداوران سرخه را پیش خواند — ز رستم فراوان سخنها براند

بدو گفت شمشیرزن سی هزار — ببر نامدار از در کارزار
تو فرزندی و نیکخواه منی — ستون سپاهی و ماه منی
کنون پیش رو باش و بیدار باش — سپه را ز رستم نگهدار باش
ز پیش پدر سرخه بیرون کشید — درفش و سپه سوی هامون کشید
طلایه چو گرد سپه دید رفت — بپیچید نزد فرامرز تفت
ز ایران سپه بر شد آوای کوس — ز گرد سپه شد جهان آبنوس
درخشیدن تیغ الماس‌گون — سنانهای آغار داده بخون
تو گفتی که بر شد ز گیتی بخار — بر افروخت زو آتش کارزار
چو سرخه بدانگونه پیکار دید — درفش فرامرز سالار دید
عنانرا به پور سرافراز داد — به نیزه درآمد کمان باز داد
فرامرز بگذاشت قلب سپاه — سوی سرخه با نیزه شد کینه خواه
یکی نیزه زد همچو آذر گشسب — ز کوهه ببردش سوی یال اسب
ز نیروی اسبان و از زخم سخت — فرامرز را نیزه شد لخت لخت
همانگاه چون سرخه را یافت تنگ — بتازید بروی چو تازان پلنگ
کمربند بگرفت و از پشت زین — برآورد و ناگه زدش بر زمین
درفش تهمتن همانگه ز راه — بدید آمد و بانگ پیل و سپاه
یکی داستان زد بدین پیل تن — که هر کس که سر بر کشد ز انجمن
هنر باید و گوهر نامدار — خرد یار و فرهنگ آموزگار
چو این چار گوهر بجای آورد — دلاور شود برز و پای آورد
فرامرز نشگفت اگر کین کش است — که فولاد را دل پر از آتش است
چو ناورد با سنگ خارا کند — ز دل راز خویش آشکارا کند
ز آتش نبینی جز افروختن — جهانی چو پیش آیدش سوختن
بسرخه نگه کرد پس پیلتن — یکی سرو آزاده بد در چمن
برش چون بر شیر و رخ چون بهار — ز مشک سیه کرده بر گل نگار
بفرمود پس تا برندش بدشت — ابا خنجر و روزبانان و طشت

بسان سیاوش سرش را ز تن ببرند و کرکس بپوشد کفن
چو آگاهی آمد بافراسیاب همی کند موی و همی ریخت آب
خروش آمد و نالهٔ گاودم دم نای سرغین و رویینه خم
چو برخاست از دشت گرد سپاه کس آمد بر رستم کینه‌خواه
که آمد سپهدار افراسیاب دمان با سپاهی چو کشتی بر آب
برآمد خروش سپاه از دو سوی جهان شد پر از مردم جنگجوی

کشته شدن پیلسم بدست رستم

خورو ماه گفتی بزنگ اندر است ستاره بکام نهنگ اندر است
شد از سم اسبان زمین سنگ رنگ ز نیزه هوا همچو پشت پلنگ
درخشیدن تیغهای بنفش بابر اندر آمد سنان درفش
بیامد بقلب سپه پیلسم دلی پر ز کین چهره کرده دژم
که با رستم امروز جنگ آورم همه نام او زیر ننگ آورم
ازو شاد شد جان افراسیاب سهو نیزه بگذاشت از آفتاب
چو بشنید پیران غمین گشت سخت بیامد بر شاه پیروز بخت
بشه گفت کاین مرد برنای تیز همی با تن خویش جوید ستیز
برادر تو دانی چو کهتر بود فزون‌تر بدو مهر مهتر بود
گر او با تهمتن نبرد آورد سر خویشتن زیر گرد آورد
بر آراست مر جنگ را پیلسم همیراند چون شیر با باد و دم
تهمتن برانگیخت از جا نوند درآمد بکین چون سپهر بلند
یکی نیزه زد بر کمر بند او ز زین بر گرفتش بکردار گوی
همی تاخت تا قلب توران سپاه بینداختش خسته در قلبگاه
چنین گفت کاین را بدیبای زرد بپوشید کز گرد شد لاجورد
ببارید پیران ز مژگان سرشک تن پیلسم در گذشت از پزشک
خروش آمد از لشکر هر دو روی ده ودار گردان پرخاش جوی

زمین شد ز لعل ستوران ستوه همی کوه دریا شد و دشت کوه
پدر را نبد بر پسر جای مهر تو گفتی همی خونخروشد سپهر
بکشتند چندان ز هر دو گروه که شد خاک دریا و هامون چو کوه

رزم رستم و افراسیاب

چو افراسیاب آن درفش بنفش نگه کرد با کاویانی درفش
بدانست کو پیلتن رستم است سرافراز و از تخمهٔ نیرم است
برآشفت برسان جنگی پلنگ بیفشرد ران پیش او شد بجنگ
چو رستم درفش سپه را بدید بکردار شیر ژیان بردمید
درآویخت با سرکش افراسیاب ز پیکانش خونرفت چونجوی آب
خدنگی که پیکانش بد بید برگ فرو دوخت با تارک ترک ترک
یکی نیزه سالار توران سپاه بزد بر بر رستم کینه‌خواه
سنان اندر آمد بچرم کمر به ببر بیان بر نشد کارگر
تهمتن بکین اندر آورد روی یکی نیزه زد بر بر اسب اوی
تکاور ز درد اندر آمد بسر بیفتاد از آنشاه پرخاش خر
همی جست رستم کمرگاه اوی که بیرنج کوته کند راه اوی
نگه کرد هومان بدید از کران بگردن برآورد گرز گران
بزد بر سر شانهٔ پیلتن ز لشکر خروش آمد و انجمن
بتابید رخ پهلوان سپاه ز پس کرد رستم همانگه نگاه
سپهدار توران بشد زیر دست یکی بارهٔ تیز تک بر نشست
بصد حیله از چنگ آن اژدها وراکرد هومان ویسه رها
چو از جنگ رستم بپیچید روی گریزان همی رفت پرخاشجوی
زمین سربسر کشته و خسته شد همه لاله و زعفران رسته شد
سپردند اسبان همه خون بنعل همه پای پیلان بخون گشت لعل
بلشکرگه خویش گشتند باز سپه کشته و خسته و با نیاز

همه دشت پر آهن و سیم و زر — سنان و ستام و سلیح و کمر
چو خورشید بر زد سر از کوهسار — بگسترد یاقوت بر پشت قار
بیاورد لشکر بدریای چین — بر او تنگ شد پهن روی زمین
ز توران زمین تا بسقلاب روم — نماندند [آباد یک مرز] و بوم
همه سر بریدند برنا و پیر — زن و کودک و خرد گشته اسیر
نه اسب و سلیح و نه بذر و نه باغ — نه کاخ و نه ایوان نه گلشن نه راغ

خواب دیدن گودرز و رفتن گیو بترکستان به طلب کیخسرو و آوردن او را بایران

چنان دید گودرز یکشب بخواب — که ابری برآمد ز ایران پر آب
از آن ابر باران خجسته سروش — بگودرز گفتی که بگشای گوش
ز تنگی چو خواهید گشتن رها — از آن بدکنش ترک نر اژدها
بتوران یکی شهریاری نو است — کجا نام او شاه کیخسرو است
بایران چو آید پی فرخش — ز چرخ آنچه پرسد دهد پاسخش
ز گردان ایران و گردنکشان — نیابد جز از گیو ازو کس نشان
چو گودرز از خواب بیدار شد — ستایش‌کنان پیش دادار شد
پر اندیشه شد گیو را پیش خواند — وزین خواب چندین سخنها براند
بایوان شد و ساز رفتن گرفت — ز خواب پدر مانده اندر شگفت
بتوران همیرفت چون بیهشان — مگر یابد از خسرو نو نشان
چنین تا برآمد بر این هفت سال — میان سود از تیغ و بند دوال
خورش گور و پوشش خود از چرم گور — گیا خورد گاهی و گاه آب شور
همیگشت گرد بیابان و کوه — به رنج و بسختی و دور از گروه
چنان بد که روزی پر اندیشه شد — بنزدیکی نامور بیشه شد
زمین سبز و جویی پر از آب دید — همانجای آرامش و خواب دید
فرو آمد از اسب در مرغزار — بخفت او پر اندیشه از روزگار
سرش پر ز غم گرد آن مرغزار — همیگشت اندیشه را خواستار

یکی چشمه‌یی دید رخشان ز دور / یکی سرو بالا دلارام پور
تو گفتی سیاوخش بر تخت عاج / نشسته است بر سر ز پیروزه تاج
بدل گفت گیو این بجز شاه نیست / که این چهره جز درخور گاه نیست
چو کیخسرو از چشمه او را بدید / بخندید و شادان دلش بردمید
بدل گفت کاین گرد جز گیو نیست / بدین مرز خود زین نشان نیو نیست
مرا کرد خواهد همی خواستار / بایران برد تا کند شهریار
بدو گفت گیو ای شه سرفراز / جهانرا به مهر تو آمد نیاز
برآنم که پور سیاوش توی / ز تخم کیانی و باهش تویی
چنین داد پاسخ ورا شهریار / که تو گیو گودرزی ای نام‌دار
بدو گفت گیو ای سر راستان / ز گودرز با تو که زد داستان
بدو گفت کیخسرو ای شیر مرد / مرا مادر این از پدر یاد کرد
پدر گفت با نامور مادرم / کزین پس چه آید همی بر سرم
که گیوم سوی تخت ایران برد / همان نزد شاه دلیران برد
چو گیو آن نشان دید بردش نماز / همیریخت آب و همیگفت راز
فرنگیس را نیز کردند یار / نهانی بر او بر نهادند کار
فرنگیس ترکی بسر بر نهاد / برفتند هر سه بکردار باد
نماند آن سخن یکزمان در هفت / کس آمد بنزدیک پیران بگفت
بفرمود تا ترک سیصد سوار / برفتند گرد از در کارزار
ز پیمودن راه و رنج شبان / جهانجوی را گیو بد پاسبان
چو از دور گرد سپه را بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
میان سواران درآمد چو گرد / ز پرخاش خورشید شد لاجورد
زمانی بخنجر زمانی بگرز / همیریخت آهن ز فولاد برز
از ایشان فراوان بیفکندگیو / ستوه آمدند آن سواران نیو
گریزان برفتند یکسر سپاه / ز گیو سر افراز لشکر پناه
همه خسته و بسته گشتند باز / بنزدیک پیران گردنفراز

سواران گزین کرد پیران هزار — همه جنگجوی از در کارزار
بگفتار او سر برافراختند — شب و روز یکسر همی تاختند
وزانروی گیو و فرنگیس و شاه — شدندی شتابان به بیراه و راه
فرنگیس چون ناگهان بنگرید — درفش سپهدار توران بدید
دوان شد بر گیو و آگاه کرد — بر آن خفتگان خواب کوتاه کرد
بدو گفت گیو ای سر بانوان — چرا رنجه کردی بدین سان روان
جهاندار پیروز یار منست — سر اختر اندر کنار منست

رزم گیو با پیران ویسه

چو رعد بهاران بغرید گیو — ز لشکر همی جست سالار نیو
بلرزید پیران چو لرزنده بید — دل از جان شیرین شده ناامید
برانگیخت اسب و بیفشرد ران — بگردن برآورد گرز گران
هزیمت شد از گیو پیران شوم — پس اندر همی تاخت گیوش بروم
نهانی از آن پهلوان نژند — زگفتراک بگشاد پیچان کمند
سر پهلوان اندر آمد به بند — ز زین بر گرفتش بخم کمند
بیفکند بر خاک و دستش ببست — سلیحش بپوشید و خود بر نشست
ز افکنده شد روی هامون چو کوه — ز گرزش شدند آندلیران ستوه
چنان لشکر گشن و مردان نیو — گریزان برفتند از پیش گیو
دمان تا بنزدیک پیران رسید — همیخواست از تن سرش را برید
ابر شاه ایران گرفت آفرین — خروشید و بوسید روی زمین
که گر بنده بودی بدرگاه شاه — سیاوخش هرگز نگشتی تباه
به کیخسرو آنگه نگه کرد گیو — که تا خود چه فرمان دهد شاه نیو
فرنگیس گفتنش دو دیده پر آب — زبان پر ز نفرین افراسیاب
بما بخش این نامور را کنون — که هرگز نبد بر بدی رهنمون
بدو داد اسب و دو دستش ببست — وزان پس بفرمود تا بر نشست

بدو گفت خسرو که بدرود باش / جهان تار و تو در میان پود باش
چو آگاهی آمد بافراسیاب / بدو تیره شد تابش آفتاب
رسیدند پس گیو و خسرو بآب / همی بودشان بر گذشتن شتاب
بآب اندر افکند خسرو سپاه / چو کشتی همی راند تا باژگاه
پس او فرنگیس و گیو دلیر / نه ترسش ز جیحون نه از آب گیر
ز جیحون گذشتند هر سه درست / جهانجوی خسرو سر و تن بشست
چو نزدیک رود آمد افراسیاب / ندید ایچ کشتی و مردم در آب
پر از خون دل از درد گردید باز / برآمد برین روزگاری دراز

آمدن گیو و کیخسرو و فرنگیس بایران و خبر یافتن رستم و کاووس و همهٔ دلیران

چو گیو اندر آمد بایران زمین / به پیروزی خسرو پاک دین
ببخشید رستم بدرویش زر / که نامد گزندی بر آن شیر نر
خبر شد بگیتی که فرزند شاه / جهانجوی کیخسرو آمد ز راه
مهان سر افراز برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
برفتند هفتاد فرسنگ پیش / پذیره شدندش بآیین و کیش
چو کیخسرو آمد بر شهریار / جهانگشت پر بوی و رنگ و نگار
نشسته بهر جای رامشگران / گلاب و می و مشک با زعفران
سر گیو بگرفت شه در کنار / ببوسید روی و برش بیشمار
یکی خلعتش داد کاندر جهان / ندیده است کس از کهان و مهان
فرنگیس را گلشن زرنگار / بیاراست با طوق و با گوشوار
ببستند گردان ایران کمر / جز ازطوس نوذر که پیچید سر
از آنکار گودرز شد تیز مغز / پیامی بر او فرستاد نغز
چو بشنید پاسخ چنین داد طوس / که بر ما نه خوبست کردن فسوس
نخواهیم شاه از نژاد پشنگ / فسیله نه خرم بود با پلنگ
بر آشفت گودرز و گفت از مهان / همی طوس کم باد اندر جهان

نبیره پسر داشت هفتاد و هشت / بزد کوس و آمد بدان پهن دشت
سواران جنگی ده و دو هزار / برفتند بر گستوان ور سوار
چو بشنید کاووس گفتار راست / فرستاد کس هر دوان را بخواست
از آن پس نیادست خسرو بدست / ببردش بتخت کیی بر نشست
بشاهی برو آفرین خواندند / همه زّر و گوهر برافشاندند
پس آگاهی آمد سوی نیمروز / بنزد سپهدار گیتی فروز

لشکر فرستادن کیخسرو به توران و شکست خوردن لشکر ایران و پناه بردن بکوه هماون

ز لشکر برآمد سراسر خروش / زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
از آواز اسبان و بوق سپاه / شده قیرگون چشم خورشید و ماه
هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش / ز تابیدن کاویانی درفش
همیرفت لشکر گروها گروه / نبد دشت پیدا و صحرا و کوه
چو بشنید پیران یلان را بخواند / ز لشکر فراوان سخنها براند
گزین کرد از آن لشکر نامدار / سهواران شمشیرزن صد هزار
برفتند نیمی گذشته ز شب / نه بانگ تبیره نه بوق و جلب
چو سالار بیدار لشکر براند / میان یلان هفت فرسنگ ماند
همه مست بودند ایرانیان / بخیمه نشسته گشاده میان
خروش آمد و بانگ زخم تبر / سراسیمه شد گیو پرخاش خر
برآشفت بر خویشتن چون پلنگ / که مغزم ز پیکار شد بی درنگ
همی گشت بر گرد لشکر چو دود / برانگیخت آنرا که هشیار بود
یکی جنگ با بیژن افکند پی / که ایندشت رزمست یا بزم می
سپاه اندر آمد بگرد سپاه / یکی بانگ برخاست از رزمگاه
سراسیمه شد خفته از دار و گیر / برآمد یکی ابر و بارانش تیر
سپهبد نگه کرد و گردان ندید / ز لشکر دلیران و مردان ندید
دریده درفش و نگونسار کوس / رخ مهتران گشته چون آبنوس

پسر بی‌پدر بد پدر بی‌پسر همه لشکرش گشته زیر و زبر
ز بیچارگی پشت برگاشتند سراپرده و خیمه بگذاشتند
سواران ترکان پس پشت طوس روان پر ز کین و زبان پر فسوس
همی گرز بارید گفتی ز ابر پس پشت پر جوشن و خود و گبر
ز هامون سپهبد سوی کوه شد ز پیکار ترکان پر اندوه شد
همه کشته و خسته بود آنکه زیست شد آن کشته بر خسته باید گریست
نه تاج و نه تخت و نه پرده‌سرای نه اسب و نه مردان جنگی بپای
دو بهره از ایرانیان کشته شد دگر خسته از جنگ برگشته شد
جهاندیده گودرز با پیر سر نه پور و نبیره نه بوم و نه بر
از یشان بر شاه شد آگهی که تیره شد آن روزگار بهی
چو آمد دگر روز پیکار و جنگ ز پیمان نگشتند و از نام و ننگ
خروشی برآمد ز هر دو سپاه برفتند گردان سوی رزمگاه
یکی تیرباران بکردند سخت چو باد خزان بروزد بر درخت
تو گفتی هوا پر کرکس شد است زمین از پی پیل اطلس شد است
درخشیدن تیغ الماس‌گون بکردار آتش بگرد اندرون
شب تیره چونروی زنگی شده ستاره تن پیل جنگی شده
به تیغ و به نیزه درآویختند همی ز آهن آتش فرو ریختند
ز گودرزیان هشت تن زنده ماند بدانرزمگه دیگر افکنده ماند
ز آوردگه روی برگاشتند تن کشتگان خوار بگذاشتند
همه سوی آندامن کوهسار گریزان برفتند و برگشت کار

سپاه آمدن به مدد افراسیاب از چین و هند و آمدن رستم و فریبرز و سپاه از ایران

چو خورشید بر زد ز خرچنگ چنگ بدّرید پیراهن مشک رنگ
به پیران فرستتاده آمد ز شاه که از هر دری گرد آمد سپاه
نخستین سپهدار خاقان چین که تاجش سپهرست و تختش زمین

کشانی چو کاموس شمشیر زن / که چشمش ندیده است هرگز شکن
همه کارهای شگرف آورد / چو خشم آورد باد و برف آورد
چو خوشنود باشد بهار آورد / گل و سنبل از جویبار آورد
بدان مژدهٔ شاه پیر و جوان / همه شاد گشتند تورانیان
دل وجان پیران پر از خنده گشت / دلش مرده بود و بدان زنده گشت
بیامد بنزدیک خاقان چین / پیاده ببوسید روی زمین
بپرسید خاقان و بنواختش / بر تخت نزدیک بنشاختش
بپرسید از آن پس کز ایران سپاه / که دارد نگین و که دارد کلاه
بگفتا که طوس است مرد دلیر / زگودرزیان چند تن نره شیر
بهامون نیایند هنگام صف / ندارند جز کوه خارا بکف
بزرگان ایران ز اندوه و درد / رخان زرد و لبها شده لاجورد
چو شد روی گیتی بکردار قیر / نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
سر از برج ماهی برآورد ماه / بدّرید تا ناف شعر سپاه
بیامد دمان دیده‌بان سوی طوس / ورا غرق شده روی چون سندروس
بدو گفت کای پهلوان سپاه / از ایران سپاه آمد از پیش شاه
به نیروی یزدان گو پیلتن / بیاری بیاید بدین انجمن
از آن دیده‌بان گشت روشن روان / همه مژده دادند پیر و جوان
چو خورشید بر گنبد لاجورد / سراپرده‌یی زد ز دیبای زرد
خروشی بلند آمد از دیدگاه / بگودرز کای پهلوان سپاه
سپاه آمد از دور و نزدیک شد / زگرد سپه روز تاریک شد
بجنبید گودرز بر جای خویش / بیاورد پوینده بالای خویش
سوی گرد تاریک بنهاد روی / همی شد خلیده دل و راه جوی
چو ناگه بنزدیک ایشان رسید / درفش سپید فریبرز دید
پیاده شد از اسب گودرز پیر / همان لشکر افروز دانش‌پذیر
گرفتند مر یکدگر را کنار / ببارید گودرز چون نوبهار

که با من بگو تا که رستم کجاست ز غم شایدم گردد این پشت راست
فریبرز گفت او پس از من ز جای بیاید ندارد جز از رزم رای
شب تیره را تا سپیده دمان بیاید ندارد بره بر زمان
بدو گفت گودرز رستم چه گفت که گفتار او را نشاید نهفت
فریبرز گفت ای جهاندیده مرد تهمتن نفرموده ما را نبرد
برفت آن و گودرز با وی برفت بکوه هماون رسیدند تفت
چو لشکر پدید آمد از دیدگاه بشد دیده‌بان سوی توران سپاه
کز ایران یکی لشکر آمد بدشت از آنروی سوی هماون گذشت
فریبرز کاووس گفتند هست سپاه سرافراز خسروپرست
چو رستم نباشد از آن باک نیست دم او برین زهر تریاک نیست
ز کوه هماون برآمد خروش زمین آمد از بانگ اسبان بجوش
بایران خروش آمد از دیدگاه کزین روی تنگ اندر آمد سپاه
درفش سپهبد گو پیل تن بدید آمد اندر پسش انجمن
وزانروی دیگر ز توران سپاه هوا گشت برسان ابر سیاه
درین روی ایران سپهدار طوس بابر اندر آورده آوای کوس
بر کوه لشکر بیاراستند درفش خجسته بپیراستند
چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه طلایه برآمد ز هر دو سپاه
چنین گفت با دیده‌بان پهلوان که بیدار دل باش و روشن روان
دگر باره بنگر بدین کوه سر که کی میرسد شیر پرخاش خر
چنین داد پاسخ که اینک ز راه رسد بیگمان رستم کینه‌خواه
روان گشت گودرز هشیار پیر پذیره سوی پهلوان دلیر
چو گودرز روی تهمتن بدید شد از آب دیده رخش ناپدید
پیاده شد از اسب رستم همان پیاده بیامد چو باد دمان
گرفتند مر یکدگر را کنار خروشی برآمد ز هر دو بزار
بدو گفت گودرز کای پهلوان هشیوار و جنگی و روشن روان

چنانیم بیتو که ماهی بخاک — به ننگ اندرون سر ز درد هلاک
چو دیدم من این خوب چهر ترا — همین پرسش گرم و مهر ترا
مرا سوگ آن ارجمندان نماند — ببخت تو جز روی خندان نماند
بدو گفت رستم که دل شاد دار — ز غمها سراسر دل آزاد دار
یکی را به بستر یکی را بجنگ — یکی را بنام و یکی را به ننگ
همیرفت باید کزین چاره نیست — مرا بر تو از مرگ بیغاره نیست

رسیدن رستم بهماون و دیدن گودرز و پهلوانان ایران را و صف آرایی دو سپاه

سراپرده زد گرد گیتی‌فروز — پس پشت او لشکر نیم روز
بکوه اندرون خیمه‌ها ساختند — درفش سپهدار افراختند
نشست از بر تخت زر پیلتن — همه نامداران شدند انجمن
بیکدست بنشست گودرز و گیو — بدست دگر طوس و گردان نیو
فروزان یکی شمع بنهاد پیش — سخن گفت هر گونه از کم و بیش
ز کار بزرگان و گنج سپاه — ز رخشنده خورشید و گردنده ماه
ز کاموس و شنگل ز خاقان چین — ز منشور جنگی و گردان کین
ز کاموس خود جای گفتار نیست — که ما را بدو راه دیدار نیست
درختی است بارش همه گرز و تیغ — اگر بر سرش گرز بارد زمیغ
ز پیلان جنگی ندارد گریز — سرش پر ز کین است و دل پر ستیز
جهاندار فیروزگر یار باد — سر تخت دشمن نگونسار باد
چو از کوه بفروخت گیتی‌فروز — دو زلف شب تیره بگرفت روز
از آن چادر قیر بیرون کشید — بدندان لب ماه در خون کشید
تبیره بر آمد ز پرده‌سرای — برفتند گردان لشکر ز جای
سپهدار هومان به پیش سپاه — بیامد همی کرد هر سو نگاه
که ایرانیان را که یار آمده است — که خرگاه و خیمه بکار آمده است
ز فیروزه دیبا سراپرده دید — فراوان بگرد اندرش برده دید

بیامد پر از غم به پیران بگفت — که شد کار با رنج بسیار جفت
از ایران فراوان سپاه آمده است — بیاری بدین رزمگاه آمده است
گمانم که رستم ز نزدیک شاه — بیامد بیاری بدین رزمگاه
بدو گفت پیران که بد روزگار — اگر رستم آید بدین کارزار
نه شنگل نه گردان توران زمین — نه کاموس ماند نه خاقان چین
چو بشنید خاقان بزد کره نای — تو گفتی که دارد تن خاک پای
ز بانگ تبیره زمین و سپهر — بپوشید گوش و بیفکند مهر
بفرمود تا مهد بر پشت پیل — ببستند و شد روی گیتی چو نیل

سپاه آرایی خاقان چین و طوس نوذر و دیدن رستم سپاه افراسیاب را

چو خاقان بیامد ز قلب سیاه — شد از گرد گردون چو ابر سیاه
ز کاموس چون کوه شد میمنه — کشیدند بر سوی هامون بنه
سوی میسره نیز پیراهن برفت — برادرش هومان و گلباد تفت
چو رستم بدید آنکه خاقان چه کرد — بیاراست در قلب جای نبرد
بفرمود تا طوس بر بست کوس — بیاراست لشکر چو چشم خروس
چنین گفت رستم که گردان سپهر — ببینم تا بر که گردد به مهر
درنگی نبودم بره اندکی — همیکرد رخشم سه منزل یکی
کنون سم آن بارگی کوفته است — ز راه دراز اندر آشوفته است
نیارم بدو کرد نیرو بسی — شدن جنگ جستن به پیش کسی
یک امروز در جنگ یاری کنید — بدین دشمنان کامگاری کنید
چو فردا برآید بلند آفتاب — من و گرز و گردان و افراسیاب
بشد پهلوان تا سر تیغ کوه — بدیدار خاقان و توران گروه
سپه دید چندانکه دریای روم — نمودی بنزدش چو یکمهره موم
فرود آمد از کوه و دل بد نکرد — گذر بر سپاه و سپهبد نکرد
همیگفت تا من کمر بسته‌ام — بیکروز یکجای ننشسته‌ام

فراوان سپه دیده‌ام پیش ازین ندیدم که لشکر بود بیش ازین
بفرمود تا بر کشیدند کوس بجنگ اندر آمد سپهدار طوس
از آنکوه سر سوی هامون کشید همی نیزه از کینه در خون کشید
همی نیمهٔ روز لشکر گذشت کشیدند صف بر دو فرسنگ دشت
ز گرد سپه روشنایی نماند ز خورشید شب را جدایی نماند
ز جوش سواران و زخم تبر دگر کوه خارا بر آورد سر
همه تیغ و ساعد ز خون گشته لعل خروشان دل خاک در زیر نعل
دل مرد بد دل گریزان ز تن دلیران ز خفتان بریده کفن
نماند ایچ در روی خورشید رنگ بجوش آمده خاک هم کوه و سنگ
بلشکر چنین گفت کاموس گرد که گر آسمان را بباید سپرد
همه گرز و تیغ و کمند آورید بدین رزم نام بلند آورید
جهانجوی را دل بجنگ اندر است و گر نه سرش زیر سنگ اندر است

آمدن اشکبوس کشانی برزم و کشته شدن وی به تیر رستم زال

دلیری که بد نام او اشکبوس همی بر خروشید بر سان کوس
بیامد که جوید ز ایران نبرد سر هم نبرد اندر آرد بگرد
در آویخت رهام با اشکبوس برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
بدان نامور تیرباران گرفت کمانش کمین سواران گرفت
جهانجوی در زیر پولاد بود بخفتانش بر تیر چون باد بود
نبد کارگر تیر بر کبر اوی از آن تیزتر شد سر جنگجوی
بگرز گران دست برد اشکبوس زمین آهنین شد سپهر آبنوس
بر آهیخت رهام گرز گران غمین شد ز پیکار دست سران
چو رهام شد از کشانی ستوه بپیچید ازو روی و شد سوی کوه
ز قلب سپاه اندر آشفت طوس بزد اسب کاید بر اشکبوس
تهمتن بر آشفت و با طوس گفت که رهام را جام باده است جفت

به می در همی تیغ بازی کند — میان یلان سرفرازی کند
کجا شد کنون روی چون سندروس — سواری بود کمتر از اشکبوس
تو قلب سپه را بآیین بدار — من اکنون پیاده کنم کارزار
کمانرا بزه بر ببازو فکند — به بند کمر بر بزد تیر چند
خروشید کی مرد رزم آزمای — هم آوردت آمد مرو باز جای
کشانی بخندید و خیره بماند — عنانرا گران کرد و او را بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست — به بی‌سر تنت بر که خواهد گریست
تهمتن بدو داد پاسخ که نام — چه پرسی که هرگز نیابی تو کام
مرا مام من نام مرگ تو کرد — زمانه مرا پتک ترگ تو کرد
کشانی بدو گفت بی‌بارگی — بکشتن دهی سر بیکبارگی
تهمتن دگر داد پاسخ بدوی — که ای بیهده مرد پرخاش جوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد — سر سرکشان زیر چنگ آورد
بشهر تو شیر و پلنگ و نهنگ — سواره درآیند هرگز بجنگ
هم‌اکنون ترا ای نبرده سوار — پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زان فرستاده طوس — که تااسب بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من — بدو روی خندان شوند انجمن
پیاده از آنم که ننگ آمدم — که با چون تو مردی بجنگ آمدم
کشانی بدو گفت کویت سلیح — نبینم همی جز فسوس و مزیح
بدو گفت رستم که تیر و کمان — ببین تا هم اکنون سر آری زمان
چو نازش باسب گرانمایه دید — کمانرا بزه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسب اوی — که اسب اندر آمد ز بالا بروی
بخندید رستم بآواز گفت — که بنشین به پیش گرانمایه جفت
سزد گر بگیری سرش در کنار — زمانی برآسایی از کارزار
کمانرا بزه کرد زود اشکبوس — تنی لرزلرزان رخی سندروس
برستم پس آنگه ببارید تیر — تهمتن بدو گفت بر خیر خیر

همی رنجه داری تن خویش را | دو بازوی و جان بداندیش را
کمانرا بمالید رستم بچنگ | گزین کرد یک تیر دیگر خدنگ
خدنگی برآورد پیکان چو آب | نهاده برو چار پر عقاب
بمالید چاچی کمان را بدست | بچرم گوزن اندر آورد شست
ستون کرد چپ را خم آورد راست | خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو سوفار زه برد نزدیک گوش | ز چرم گوزنان برآمد خروش
ببوسید پیکان سر انگشت او | گذر کرد از مهرهٔ پشت او
بزد بر بر سینهٔ اشکبوس | سپهر آنزمان دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده | ملک گفت احسن فلک گفت زه
کشانی هم اندر زمان جان بداد | تو گفتی که هرگز ز مادر نزاد
نظاره برایشان دو رویه سپاه | که دارند پیکار گردان نگاه
دل و دست گردان توران بخست | ز هول اندر آمد بدلشان شکست
نگه کرد کاموس و خاقان چین | بدان برز و بالای و آنزور و کین

ع

پرسش خاقان از پیران

چو برگشت رستم هم اندر زمان | سواری فرستاد خاقان دمان
کز آن نامور تیر بیرون کشید | همه تیر تا پرش در خون کشید
همه لشکر آن تیر برداشتند | سراسر همه نیزه پنداشتند
چو خاقان چینی بدان پر و تیر | نگه کرد برنا دلش گشت پیر
ز پیران بپرسیدکاینمرد کیست | ز گردان ایران ورا نام چیست
تو گفتی که لختی فرو مایه‌اند | ز گردنکشان کمترین پایه‌اند
کنون نیزه با تیر ایشان یکیست | دل کوه در جنگ‌شان اندکی‌ست
جز آن بد که گفتی سراسر سخن | همه خوار کردی ز سر تابه بن
بدو گفت پیران کز ایران سپاه | کسی را ندانم بدین پایگاه
کجا تیراو بگذرد بر درخت | ندانم چه دارد بسر شور بخت

بیامد پر اندیشه و روی زرد / بپرسید از آن نامداران مرد
به پیران چنین گفت هومان گرد / که دشمن ندارد خردمند خرد
بزرگان ایران گشاده دلند / تو گویی که آهن همی بگسلند
کنون تا بیامد ز ایران سپاه / همی بر خروشند از آن رزمگاه
بدو گفت پیران که هرچند بار / بیاید بر طوس از ایران سوار
چو رستم نباشد مرا باک نیست / ز گرگین و بیژن دلم چاک نیست
از آنجایگه نزد کاموس رفت / بنزدیک منشور و فرطوس رفت
بدو گفت امروز رزمی بزرگ / برفت و بدید آمد از میش گرگ
دلم زان پیاده بدو نیم شد / کزو لشکر ما پر از بیم شد
ببالای او بر زمین مرد نیست / درین لشکر او را هم آورد نیست
کمانش تو دیدی و تیرایدرست / برزم او ز پیل ژیان برترست
همانا که آن سکزی جنگجوی / که چندین همی برشمردی ازوی
پیاده بدین رزمگاه آمده است / بیاری ایران سپاه آمده است
بدو گفت پیران که او دیگرست / سواری سرافراز و گندآورست
ز پیران بپرسید کان شیر مرد / چگونه خرامد بدشت نبرد
گر ایدونکه آید به پیش سپاه / مرا رفت باید بآوردگاه

در صفت رستم‌بن زال

بدو گفت پیران که آن خود مباد / که او ایدر آید کند رزم یاد
یکی مرد بینی چو سرو سهی / بدیدار با زیب و با فرهی
بسا رزمگاها که افراسیاب / ازو گشت پیچان و دیده پر آب
یکی رزمساز است خسروپرست / نخست او برد سوی شمشیر دست
بکین سیاوش کند کارزار / کجا او بپروردش اندر کنار
برزم اندرون چون ببندد میان / تنش زور دارد چو پیل ژیان
نه بردارد از جای گرزش نهنگ / اگر بفکند بر زمین روز جنگ

زهی بر کمانش هم از چرم شیر / یکی تیر و پیکان او ده ستیر
اگر سنگ خارا بچنگ آیدش / شود موم و از موم ننگ آیدش
برزم اندر آید بپوشد زره / یکی جوشن از بر ببندد گره
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ / بپوشد زبر و اندر آید بجنگ
همی نام ببر بیان خواندش / ز خفتان و جوشن فزون داندش
یکی رخش دارد بزیر اندرون / که گویی روانشد که بیستون
همی آتش افروزد از خاک و سنگ / نیارامد از بانگ در روز جنگ
ابا این شگفتی بروز نبرد / سزد گر نداری تو او را بمرد
چو بشنید کاموس بسیار هوش / به پیران سپرد آنزمان هوش و گوش
به پیران دگر گفت ای پهلوان / تو بیدار دل باش و روشن روان
که زین برنگردانم از پشت بور / به نیروی و زور خداوند هور
مگر بخت توشاد و روشن کنم / برایشان جهان چشم سوزن کنم

رزم دیگر و آمدن کاموس بمیدان جنگ و کشته شدن بدست رستم

ز خورشید چون شد هوالعل‌فام / شب تیره بر چرخ بگذارد گام
دلیران لشکر شدند انجمن / که بودند سالار و شمشیر زن
بخرگاه خاقان چین آمدند / همه دل پر از درد و کین آمدند
سپاه دو کشور درآمد بجوش / بچرخ بلند اندر آمد خروش
چنین گفت خاقان که امروز جنگ / نباید که چون دی بود با درنگ
گر امروز چون دی درنگ آوریم / همه نام خود را به ننگ آوریم
بزرگان ز هر جای برخاستند / بخاقان چین پاسخ آراستند
که بر لشکر امروز فرمان تراست / همه کشور چین و توران تراست
وزین روی رستم بایرانیان / چنین گفت کاکنون سرآمد جهان
همه لشکر ترک از اشکبوس / برفتند رخ زرد و چون سندروس
همه یکسره دل پر از کین کنید / سواران بروها پر از چین کنید

که من رخش را بستم امروز نعل — برو کرد خواهم ز خون خاک لعل
بسازید کامروز رزم نواست — جهان سر بسر گنج کیخسرواست
میانرا ببندید کز کارزار — همه تاج یابید با گوشوار
بزرگان برو خواندند آفرین — که از تو فرازد کلاه و نگین
بپوشید رستم سلیح نبرد — بآورد گه رفت با دار و برد
زره زیر بد جوشن اندر میان — فرازش بپوشید ببر بیان
کمندی بفتراک زین بر ببست — نشست از بر رخش چون پیل مست
ز بالای او آسمان خیره گشت — زمین از پی رخش او تیره گشت
جهان لرز لرزان شد و دشت و کوه — زمین شد ز نعل ستوران ستوه
برآمد ز هر سو ز لشکر خروش — همی پیل را زان بدّرید گوش
نخستین گه آمد میان دو صف — ز خون جگر بر لب آورده کف
سپهبد سر افراز کاموس بود — که بالشکر و پیل و با کوس بود
یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست — همی بر خروشید چون پیل مست
که آن جنگجوی پیاده کجاست — که از نام‌داران همی رزم خواست
کنون گر بیاید ببیند کمان — به تیر و کمان بر سر آرد زمان
یکی زابلی بود الوای نام — سبک تیغ کین برکشید از نیام
هنرها ز رستم بیاموخته — برنج د بسختی جگر سوخته
چه گفت آن سخنگوی دانای پیر — سخن چون ازو بشنوی یاد گیر
مشو غرقه زاب هنرهای خویش — نگهدار بر جایگه پای خویش
چو چشمه بر ژرف دریا بری — بدیوانگی ماند این داوری
چو الوای آهنگ کاموس کرد — که جوید بآورد با او نبرد
نهادند آوردگاهی بزرگ — کشانی بیامد بمانند گرگ
بزد نیزه و برگرفتش ز جای — بینداخت آسان ورا زیر پای
عنان راگران کرد و او را به نعل — همیکوفت تا خاک ازو گشت لعل
تهمتن ز الوای شد دردمند — ز فتراک بگشاد پیچان کمند

چو آهنگ رزم یلان داشتی / کمندی و گرز گران داشتی
بیامد بغرید چون پیل مست / کمندی ببازوی و گرزی بدست
بدو گفت کاموس چندین مدم / به نیروی این رشتهٔ شست خم
چنین پاسخ آورد رستم که شیر / چو نخجیر بیند بغرد دلیر
نخستین تو بستی بدین کین کمر / ز ایران بکشتی یکی نامور
همی رشته خوانی کمند مرا / به بینی کنون تنگ بند مرا
زمانه ترا از کشانی براند / چو ایدر بدت خاک جایی نماند
برانگیخت کاموس جنگی نبرد / هم آورد را دید با زور و برد
بینداخت تیغ پرند آورش / همیخواست از تن گسستن سرش
سر تیغ بر گردن رخش خورد / ببرید بر گستوان نبرد
نیامد تن رخش را زان گزند / گو پیلتن حلقه کرد آن کمند
بینداخت و افکندش اندر میان / برانگیخت از جای رخش دمان
بران اندر آورد و کردش دوال / عقابی شده رخش با پر و بال
برای و دلیری بیفشرد ران / گرانشد رکیب و سبک شد عنان
همیخواست آن خام خم کمند / به نیروی تن بگسلاند ز بند
شد از هوش کاموس و نگسست خام / گو پیلتن رخش را کرد رام
عنان را بپیچید و او را ز زین / نگون اندر آورد و زد بر زمین
پس آنگه بپستش بخم کمند / بدو گفت کاکنون شدی بیگزند
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ / بخم کمند اندر آورد چنگ
پیاده بیامد به ایران سپاه / به زیر کش اندر یکی کینه‌خواه
بگردان چنین گفت کاین رزمجوی / زما چین و چین ایدر آورد روی
بایران درآمد که ویران کند / کنام پلنگان و شیران کند
بزابلستان و بکابلستان / نه ایوان بود نیز و نه گلستان
نیندازد از دست کوپال را / مگر کم کند رستم زال را
کفن شد کنون مغفر و جوشنش / ز خاک افسر و گور پیراهنش

بیفکند بر خاک پیش سران ز لشکر برفتند گندآوران
تنش را بشمشیر کردند چاک بخون غرقه شد زیر او سنگ و خاک

رزم چنگش با رستم و کشته شدن بدست رستم

چنین است رسم سرای فریب گهی بر فراز است و گه بر نشیب
از آن پس خبر شد بخاقان چین که شد کشته کاموس در دشت کین
از آندشت چنگش برانگیخت اسب همیرفت برسان آذر گشسب
چو نزدیک ایرانیان شد بجنگ ز ترکش برآورد تیر خدنگ
همیراند هر سو چپ و دست راست همیگفت کانمرد جنگی کجاست
کمندافکن آن گرد کاموس گیر که گاهی کمند افکند گاه تیر
بجنبید با گرز رستم ز جای هم آنگه برخش اندر آورد پای
منم گفت شیر اوژن گرد گیر کمند و کمان دارم و گرز و تیر
بدو گفت چنگش که نام تو چیست بدین آمدن رای و کام تو چیست
بدو گفت رستم که ای شوربخت که هرگز مبادا ترا کام و تخت
سر نیزه و نام من مرگ تست تنت را بباید ز سر دست شست
بیامد همانگاه چنگش چو باد دو زاغ کمانرا بزه بر نهاد
کمان جفا پیشه چون ابر بود هماورد با جوشن و گبر بود
سپر بر سر آورد رستم چو دید که تیرش زره را بخواهد درید
بدو گفت باش ای سوار دلیر که اکنون سرت گردد از جنگ سیر
نگه کرد چنگش بدان پیل تن بدان قد زیبا چو سرو چمن
بدان اسب چونکوه در زیره کوه که نامد همی از کشیدن ستوه
بدل گفت چنگش ز رستم گریز به از با تن خویش کردن ستیز
برانگیخت آن بارگی را ز جای سوی لشکر خویشتن کرد رای
همانگاه رستم رسید اندروی همه دشت زیشان پر از گفت‌وگوی
دم اسب ناپاک چنگش گرفت دو لشکر بدان مانده اندر شگفت

زمانی همیداشت تا شد غمین / بزد خویشتن اسب او بر زمین
بیفتاد ازو ترک و زنهار خواست / تهمتن وراکرد با خاک راست
همیگشت رستم میان دو صف / یکی خشت رخشان گرفته بکف
بشد تیز هومان هم اندر زمان / شده گونه از روی و آمد دمان
به پیران چنین گفت کای نیکبخت / بد افتاد ما را از اینکار سخت
که این شیر دل رستم زابلیست / برین لشکر اکنون بباید گریست
چنین گفت پیران که ای رزمساز / زمانه بترسم که آید فراز
گر ایدونکه این تیغ زن رستم است / برین دشت اکنون گه ماتم است
بآتش برآید بر و بوم ما / ندانم چه کرد اختر شوم ما
ازو دیو سیر آید اندر نبرد / چه یکمرد پیشش چه یکدشت مرد
چو تن زیر چرم پلنگ اندر است / همانا که رایش بجنگ اندرست
بیامد بنزدیک خاقان چو گرد / پر از خون رخ و لب پر از باد سرد
سراپردهٔ او پر از ناله بود / ز خون کشته بر زعفران لاله بود
همی از پی دوده هرکس بدرد / همیریخت بر زعفران لاجورد
که ما سیستان را پر آتش کنیم / برایشان شب و روز ناخوش کنیم
چو بشنید پیران سرش خیره گشت / ز آواز ایشان رخش تیره گشت
چنین گفت کای زار بیچارگان / پر از درد و تیمار غمخوارگان
ز دریا نهنگی بجنگ آمده است / که جوشنش چرم پلنگ آمده است
نه چرم پلنگ و نه خرطوم پیل / نه کوه بلند و نه دریای نیل
بپسنده است با او بآوردگاه / چو ناورد جوید به پیش سپاه
یکی رخش دارد بزیر اندرون / که کشتی نخواهد بدریای خون
یکی آتش آمد ز چرخ کبود / دل ما شد از درد او پر ز دود
چو خوشید بنمود رخشان کلاه / چو سیمین سپر دید رخسار ماه

در صفت رزم ایرانیان و تورانیان در هماون

بترسید ماه از پی گفت‌وگوی — بخم اندر آمد بپوشید روی
زمین نیلگون شد هوا پر ز گرد — بپوشید رستم سلیح نبرد
ز دو رویه تنگ اندر آمد سپاه — یکی ابر گفتی بر آمد بماه
که باران او بود شمشیر و تیر — جهانش بکردار دریای قیر
ز پیکان پولاد و پر عقاب — سیه گشت رخشان رخ آفتاب
سنانهای نیزه بگرد اندرون — ستاره بیالود گفتی بخون
جرنگیدن گرزهٔ گاو چهر — تو گفتی همی سنگ بارد سپهر
درخشیدن تیغ الماس گون — شده ابر و باران آن ابر خون
گراییدن گرزهای گران — چنان چون بود پتک آهنگران
شده ترگ و فرق سران چاک چاک — بخون و بمغز اندرون خار و خاک

آمدن شنگل هندی بمیدان رستم و مغلوب شدن و آمدن ساوه و مقتول گشتن او و کهار کشانی

بغرید شنگل به پیش سپاه — منم گفت گرد افکن رزمخواه
ببینم که اینمرد سکزی کجاست — بدو کرد خواهم یکی دست راست
چو آواز شنگل برستم رسید — به لشکر نگه کرد و او را بدید
بر شنگل آمد بآواز گفت — که ای بدنژاد فرومایه جفت
مرا نام رستم کند زال زر — تو سکزی چرا خوانی ای بدگهر
نگه کن که سکزی کنون مرگ تست — کفن بیگمان جوشن و ترگ تست
یکی نیزه زد بر گرفتش ز زین — نگونسار کرد و زدش بر زمین
به شمشیر برد آنزمان شیر دست — چپ لشکر چینیانرا شکست
هر آنگه که خنجر برافراختی — همه دشت بی تن سرانداختی
نه با جنگ او کوه را جای بود — نه با خشم او پیلرا پای بود
ز بس نیزه و خنجر و گرز و تیر — که شد ساخته بر یل گردگیر

گمان بود کاندر نیستان شده است / ز خون روی کشور میستان شده است
ز کشته همه دشت آوردگاه / تن و دست و سر بود ترگ و کلاه
ز بس نیزه و گرز و کوپال و تیغ / تو گفتی همه ژاله بارد ز میغ
بلند آسمان چون زمین شد ز خاک / ز هر سو همی برشده چاک چاک
چنین گفت رستم بایرانیان / کزین جنگ آمد برایشان زیان
بدرید صفهای سقلاب و چین / نباید که بیند هوا را زمین
وز آنجایگه رفت چون پیل مست / یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
یکی خویش کاموس بد ساوه نام / سر افراز و هر جای گسترده گام
برستم چنین گفت کای زنده پیل / ببینی کنون موج دریای نیل
برآورد شمشیر رستم بروی / بگفتا بگیر ای یل نامجوی
فرود آمد آن تیغ بر مغفرش / ندیده است گفتی تنش را سرش
درفش کشانی نگونسار کرد / وزو جان لشکر پر آزار کرد
کهار کشانی بدان جایگاه / گوی شیر دل با درفش سیاه
برانگیخت اسب از میان سپاه / بیامد بر پیلتن کینه خواه
ز نزدیک چون ترک رستم بدید / روانش تو گفتی ز تن بر پرید
بدل گفت پیکار با زنده پیل / چو غوطه است خوردن بدریای نیل
گریز به هنگام سر بر بجای / به از پهلوانی و سر زیر پای
گریزان بیامد سوی قتلگاه / برو بر نظاره ز هر سو سپاه
درفش تهمتن میان گروه / بسان درخت از بر تیغ کوه
همی تاخت رستم بر او چو گرد / زمین لعل گشت و هو الا جورد
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / بدرید خفتان و پیوند اوی
بینداخت برسان برگ درخت / که بر شاخ او بر وزد باد سخت
چنین گفت رستم بایرانیان / که یکسر ببندید کین را میان
همه سوی خاقان نهادند روی / سپه داغ دل شاه دیهیم جوی
تهمتن به پیش اندرون حمله برد / عنان را برخش تکاور سپرد

همی خون چکانید بر چرخ و ماه ستاره نظاره بدان رزمگاه
تو گفتی که خورشید در پرده شد زمین زیر نعل اندر آزرده شد
همه دشت تن بود و خفتان و خود تنانرا همیداد سرها درود
برآورد رستم بدانسان خروش که گفتی زمانه درآید بجوش
چنین گفت کاین پیل و آن تخت عاج همان طوق با افسر و تخت و تاج
بایران سزاوار کیخسرو است که او در جهان شهریار نو است
همه دستها سوی بند آورید میان را بخم کمند آورید
وگر نه من این خاک آوردگاه به سم ستوران بر آرم بماه
یکی تیرباران بکردند سخت چو باد خزان بر وزد بر درخت
هوا را بپوشید پر عقاب نبیند چنان جنگ جنگی بخواب
چنین گفت رستم برهام شیر که ترسم که رخشم شد از کار سیر
چو او سست گردد پیاده شوم بخون و خوی آغار داده شوم
بترکان همی بر خروشید و گفت که با ترک و چین اهرمن باد جفت
شما را ز رستم نبود آگهی مگر مغزتان از خرد شد تهی
که او اژدها را ندارد بمرد همه شیر جوید بروز نبرد
شما را سر از رزم من سیر نیست مرا هدیه جز گرز و شمشیر نیست

در بیان آمدن خاقان نزد رستم در میدان وگرفتار شدن

برانگیخت رخش و برآمد خروش تو گفتی که دریا درآمد بجوش
نگه کرد خاقان از آن پشت پیل زمین دید جنبان چو دریای نیل
سواری ابر پشت کوهی بلند بچنگ اندر از چرم شیران کمند
یکی نامداری ز لشکر بجست که گفتار ایران بداند درست
بدو گفت رو پیش آن شیر مرد بگویش که تندی مکن در نبرد
کسی نیست زین رزم با نام و ننگ همان آشتی بهتر آمد که جنگ
نباید که داری ز خاقان چین ز کار گذشته بدل خشم و کین

چو او باز گردد تو زو باز گرد — که آمد سپه را سر اندر نبرد
چنین داد پاسخ که پیلان و تاج — بنزدیک ما آرد و تخت عاج
چو داند که لشکر بچنگ من است — شتاب سپاه از درنگ من است
ببخشم سرش گنج و تاجش مراست — همان پیل با تخت عاجش مراست
فرستم بنزدیک شاه زمین — نمانم بدو تخت و تاج و نگین
فرستاده گفت ای خداوند رخش — بدشت آهوی ناگرفته مبخش
همه دشت مرد است و پیل و سپاه — چو خاقان که جویای تاجست و گاه
چو بشنید رستم بر انگیخت رخش — منم گفت شیر اوژن تاج بخش
چو آمد بنزدیک پیل سفید — شد آنشاه خاقان ز جان ناامید
چو از دست رستم رها شد کمند — سر شاه چین اندر آمد به بند
ز پیل اندر آورد و زد بر زمین — ببستند بازوی خاقان چین
پیاده همیرفت تا کوه شهد — نه پیل و نه تاج و نه تخت و نه مهد
چنین است رسم سرای فریب — گهی زو فراز است و گاهی نشیب
چنین بود تا بود گردان سپهر — گهی جنگ و کین و گهی شهد و مهر
بفرمود تا پیل با تخت عاج — بیارند با طوق و زرینه تاج
می خسروانی بیاورد و جام — نخستین ز شاه جهان برد نام
چو پیراهن شب بدرید ماه — نهاد از بر چرخ پیروزه گاه
بدید آمد آن خنجر تابناک — بکردار یاقوت شد روی خاک
تهمتن فرستاده‌یی را بجست — که با شاه گستاخ گوید درست
دبیر جهاندیده را پیش خواند — سخن هرچه بایست با او براند
فریبرز کاووس شادان برفت — بنزدیک خسرو خرامید تفت
ابا شاه و پیل و هیونان هزار — کز آن رزمگه برنهادند بار
فریبرز برگشت از پیش شاه — بکام دل پهلوان سپاه
چو آگاهی آمد بافراسیاب — که آتش بیامد ز دریای آب
از ایران یکی لشکر آمد بجنگ — که شد چرخ گردنده را راه تنگ

بفرمود تا لشکر آراستند / بکین جستن از جای برخاستند
فرستاد و فرزند را پیش خواند / بسی راز بایسته با او براند
که ترسانم از رستم تیز چنگ / تن آسان که باشد بکام نهنگ
بمردم نماند که روز نبرد / نپیچد ز زخم و ننالد ز درد
تو گویی که از روی و از آهنست / و یا کوه البرز در جوشنست
یکی کوه زیرش بکردار باد / تو گویی که از ابر دارد نژاد
شوم تا بدانروی دریای چین / بدو مانم این مرز توران زمین

آمدن پولادوند بمدد افراسیاب بجنگ ایرانیان و مغلوب شدن پولادوند

یکی نامه نزدیک پولادوند / بیارای و از راز بگشای بند
کمر بست شیده به پیش پدر / فرستاده او بود و تیمار بر
بکردار آتش ز بیم گزند / بنزدیک سالار پولادوند
بدو آفرین کرد و نامه بداد / همه کار رستم بدو کرد یاد
سپاه انجمن کرد و گردان نیو / برآمد ز گردان لشکر غریو
فرو آمد از کوه و بگذاشت آب / بیامد بنزدیک افراسیاب
خرامان بایوان خسرو شدند / برای و باندیشهٔ نو شدند
بدانگه که شد مست پولادوند / چنین گفت با شه ببانگ بلند
که این زابلی را به شمشیر تیز / برآورد گه بر کنم ریز ریز
تبیره بر آمد ز درگاه شاه / بابر اندر آمد خروش سپاه
به پش سپه رفت پولادوند / بتن زورمند و ببالا بلند
چو صف بر کشیدند هر دو سپاه / هوا شد بنفش و زمین شد سیاه
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از برزنده پیل ژیان
برآشفت و بر میمنه حمله برد / ز ترکان بیفکند بسیار گرد
از آن پس چو آن دید پولادوند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
در آویخت با طوس چون پیل مست / کمندی ببازو عمودی بدست

کمربند بگرفت و او را ز زین — برآورد آسان و زد بر زمین
به پیکار او گیو چون بنگرید — سر طوس نوذر نگونسار دید
برانگیخت از جای شبدیز را — تن و جان بیاراست آویز را
برآویخت با دیو چون شیر نر — زره دار با گرزهٔ گاو سر
کمندی بینداخت پولادوند — سر گیو گرد اندر آمد به بند
چو بشنید رستم غمین گشت سخت — بلرزید برسان برگ درخت
بیامد بنزدیک پولادوند — ورا دید برسان کوه بلند
سپه را همی سر بسر خسته دید — وزانروی پرخاش پیوسته دید
بگشتند و ازدشت برخاست گرد — دو پیل ژیان و دو مرد نبرد
عمودی بزد بر سرش پیل تن — که بشنید آواز او انجمن
چنان تیره شد چشم پولادوند — که دستش عنانرا نبد کاربند
بپیچید از آن درد بر دست راست — بدل گفت کاین روز روز بلاست
بدو گفت پولاد جنگی نبرد — بکشتی بدید آید از مرد مرد
گرت رای باشد چو شیر ژیان — بکشتی ببندیم هر دو میان
بر آن بر نهادند هر دو سخن — یکی سخت پیمان فکندند بن
از آن پس ز اسبان فرود آمدند — زمانی بآسودگی دم زدند
بکشتی گرفتن نهادند روی — دو گرد سرافراز و دو جنگ‌جوی
تهمتن بیازید چون شیر چنگ — گرفت آن بر و یال جنگی نهنگ
بگردن برآورد و زد بر زمین — همیخواند بر کردگار آفرین
خروشی برآمد ز ایران سپاه — تبیره زنان بر گرفتند راه
بفرمود تا تیرباران کنند — هوا را چو ابر بهاران کنند
تو گفتی که آتش برافروختند — بسنجر جهانرا همه سوختند
رمه بی‌شبان بود برگشته حال — همه دشت تن بود و بی‌کتف یال
چنین گفت رستم که کشتن بس است — که ما زهرمان بهر دیگر کس است
زمانه نه هر بار زهر آورد — زمانی ز تریاک بهر آورد

ز تـــــوران زمـــین بـــرنهادند رخت　　ســـلیح گـــرانـمایه و گـنج و تـخت
سـپاهی بـدین گـونه بـا رنگ و بـوی　　ســـوی شـــهر ایـــران نـــهادند روی
دل شـــاه شـــد چـون بـهشت بـرین　　هـــمیخوانـــد بـــر کـــردگار آفـرین
جـــــهانی بآیـــین بـــیاراســـتند　　مـــی و رود و رامشگـران خـواسـتند
تـــهمتن یکـــی مـــاه نـزدیک شـاه　　هـــمی بـــود بـــاجام در پـــیشگاه
وراکـــرد بـــدرود و ز ایـــران بـرفت　　ســـوی زابـــلستان خـــرامـید تـفت

آغاز داستان بیژن نامه و آمدن ارمانیان بشکایت از گراز

برین گونه گردد همی چرخ پیر　　گهی چون کمانست و گاهی چو تیر
شـــهنشاه یکـروز بـنشسته شـاد　　ز گـردان لشکـر هـمی کـرد یـاد
هـمی پـهلوانـان خسـرو پـرست　　گـــرفته مـــی پـهلوانـــی بـدست
مـی انـدر قـدح چـون عـقیق یـمن　　بـــه پـــیش انـدرون خـوشهٔ نسـترن
پـــریچهرگان پـیش خســرو بـپای　　سر زلفشـان بـر سـمن مشک سـای
ز پـــرده درآمـــد یکـــی پـرده‌دار　　بـــنزدیک ســالار شـــد هـوشیار
کـــه ای شـاه جـاوید پـیروزی　　که خـود جـاودان زنـدگی را سـزی
بـــداد آمـــدستیم از شـــهر دور　　که ایران از اینسوی و انسوست تور
گـراز آمـد آنـجا فـزون از هـزار　　گـــرفته لب بـــیشه و مـــرغزار
بدندان چو پیلان بتن همچو کوه　　وزیشـان شـده شـهرارمـان سـتوه
چـو بشـنید گـفتار فـریاد خـواه　　بـــدرد دل انـــدر بـپیچید شـاه
چو بیژن بپاخاست شد شاه شاد　　بـدو آفـرین کـرد و فـرمانش داد
بـرفت از در شـاه بـا یـوز و بـاز　　بـــه نـــخجیر کـــردن بـــراه دراز
ز چـنگال یـوزان هـمه دشت غـرم　　دریـــده بـرو دل پـر از داغ گـرم
تـــذروان بـچنگال بـاز انـدرون　　چکان از هوا بـر سـمن بـرگ خـون
بـــدینسان هـــمه راه بگـذاشـتند　　هـــمه راغ را بـــاغ پـــنداشـتند
چو بیژن به بیشه درافکند چشم　　خروشید چون شیر نر او ز خشم

گـــرازان گـــرازان نـــه آگـــاه ازیـــن / کـه بـیژن نـهاده‌ست بـر اسب زیـن
بگـــرگین مـــیلاد گـفت انـدر آی / وگـــرنه بـــیکسو بـپرداز جـای

رزم بیژن باگرازان

چـــو ابـــر بـهاران بـغرید ســخت / چو باران فرو ریـخت بـرگ از درخت
برفت از بـر خـوک چـون پیل مست / یکـــی خـــنجر آبـــداده بـدست
گـــرازی بـــیامد چـــو اهـــریمنا / زره را بـــــدرید بـــــر بـــیژنا
بـــزد بـر مـیان خـنجری بـیژنش / بـــدو نـــیمه شـد پـیلواره تـنش
چـــو روبـــه شـدند آن ددان دلیـر / تن از تیغ پـرخـون دل از جـنگ سـیر
ســـرانشـــان بـخنجر بـبرید پست / بـــفتراک شـــبرنگ بـیژن بـبست
بـدانـدیش گـرگین شـوریده کـیش / ز یکســو بـبیشه درآمـد چـو مـیش
بـــدلش انـــدر آمـد از آنکـار درد / ز بـــد نـامی خـود بـترسید مـرد
دلش را بـــــپیچید اهـــــریمنا / بـد انـداخـتن سـاخت بـر بـیژنا
کسـی کـو بـره بر کـند ژرف چـاه / ســعزد گـر نـهد در بـن چـاه گـاه
ز بـــهر فـــزونی و از بـــهر نـــام / بـــراه جـــوان گســـترانـــید دام
بـه بـیژن چـنین گـفت کـای پـهلوان / دل کـــــارزار و خـــــرد را روان

صفت چمن تماشاگاه منیژه دخت افراسیاب

یکـــی جشـنگاه است از ایـدر نـه دور / بـــدو روزه راه انـــدر آیـــد بـــتور
زمـــین پـــرنیان و هـــوا مشکـبوی / گـــلابست گـــویی و مـــی آب جـــوی
خـــم آورده از بـــار شـــاخ ســـمن / صـــنم گشت پـالیز و شـاخش شـمن
خـــرامـــان بگـــرد گـلان بـر تـذرو / خـــروشیدن بـــلبل از شـــاخ ســـرو
پـــریچهره بـــینی هـمه دشت و کـوه / بـــهر ســـو بشـــادی نشســته گـروه
مـــنیژه کـــجا دخت افـــراســـیاب / درخشـــان کـــند بـــاغ چـون آفـتاب
هـــمه دخت تـــوران پـــاکـیزه روی / هـــمه مشکـــبوی و هـمه مـاه روی

همه رخ پر از گل همه چشم خواب — همه لب پر از می ببوی گلاب
اگر ما بنزدیک آن جشنگاه — شویم و بتازیم یکروز راه
بگیریم ازیشان پریچهر چند — بنزدیک خسرو شویم ارجمند
میان دو بیشه بیکروز راه — فرود آمد آن گرد لشکر پناه
چو دانست گرگین که آمد عروس — همه دشت از او گشت چشم خروس
به بیژن پس آنداستان برگشاد — وزان جشن و رامش همیکرد یاد
چو نزدیک آن بیشه آنخوب چهر — بیامد بدلش اندر آویخت مهر
چو کرد آن پریرخ ز خیمه نگاه — بدید آن رخ پهلوان سپاه
برخسارگان چون سهیل یمن — بنفشه گرفته دو برگ سمن
کلاه کیان پهلوان بر سرش — بدیبای رومی فروزان برش
به پرده درون دخت پوشیده روی — بجوشید مهرش بدیدار اوی
فرستاد مر دایه را چون نوند — که رو زیر آنشاخ سرو بلند
ازو پرس چون آمدی ایدرا — نیایی بدین جشنگاه اندرا
پریزاده‌ای گر سیا و خشیا — که دلرا بمهرت همی بخشیا
چو دایه بر بیژن آمد فراز — برو آفرین کرد و بردش نماز
پیام منیژه به بیژن بگفت — دو رخسار بیژن چو گل بر شکفت
چنین گفت خودکامه بیژن بدوی — که هین ای فرستادهٔ خوبروی
منم بیژن گیو و ز ایران بجنگ — بزخم گراز آمدم تیز چنگ
چو زین بزمگه آگهی یافتم — سوی گیو گودرز نشتافتم
مگر چهرهٔ دخت افراسیاب — نماید مرا بخت فرخ بخواب
همی بینم ایندشت آراسته — چو بتخانهٔ چین پراز خواسته
فرستاده پاسخ بدو در زمان — که آمد بدست آنچه بردی گمان
سوی خیمهٔ دخت پوشیده روی — ابا دایه بیژن بشد بارزوی
منیژه بیامد گرفتش به بر — گشاد از میانش کیانی کمر
نشستنگه رود و می ساختند — ز بیگانه خرگه بپرداختند

بدیبا زمین کرده طاووس رنگ — بدینار دیبا چو پشت پلنگ
می سالخورده بجام بلور — برآورده در بیژن گیو شور
بفرمود تا داروی هوش بر — پرستنده آمیخت با نوش بر
بدادند و چون خورد و شد مست مرد — ابا خویشتن سرش بنهاد فرد
پس انخفته را اندران جایگاه — عماری بسیجید و آمد براه
چو آمد بنزدیک شهر اندرا — بپوشید بر خفته بر چاد را
از آن با کسی هیچ نگشاد لب — نهفته بکاخ اندر آمد بشب
بیاراستند اندران جای خواب — بدیدار بیژن گرفتش شتاب
چو بیدار شد بیژن و هوش یافت — نگار سمنبر در آغوش یافت
بایوان افراسیاب اندرا — ابا ماهرویی ببالین سرا
بپیچید بر خویشتن بیژنا — بیزدان پناهید ز اهریمنا
منیژه بدو گفت دل شاد دار — همه کار نابوده را باد دار
چو بگذشت یکچند کار این چنین — پس آگاهی آمد بدربان ازین
بیامد بر شاه توران بگفت — که دختت ز ایران گزیده است جفت
بگرسیوز اندر یکی بنگرید — کز ایران چه دیدیم و خواهیم دید
برو با سواران هشیار سر — نگهدار مرکاخ را بام و در

گرفتار شدن بیژن بدست گرسیوز

بیامد بنزدیک آنخانه زود — کجا اندران مرد بیگانه بود
بپیچید بر خویشتن بیژنا — که چون رزم سازد برهنه تنا
بزد دست و خنجر کشید از نیام — در خانه بگرفت و بر گفت نام
چو دانست کو جنگ جوید همی — بخونریختن دست شوید همی
به پیمان جدا کرد ازو خنجرا — بچربی کشیدش به‌بند اندرا
سراپای بستش بکردار یوز — چه سود از هنرها چو بر گشت روز
به بیژن چنین گفت افراسیاب — که روز بدت کرد بر تو شتاب

بگرسیوز اندر همی بنگرید / بدو گفت و لب را بدندان گزید
که بد بخت را زنده بردار کن / وزو نیز با من مگردان سخن
کشیدندش از پیش افراسیاب / دل از درد خسته دو دیده پر آب
کننده همیکند جای درخت / پدید آمد از دور پیران ز بخت
بتورانیان گفت کاین دار چیست / مر ایندار را بسته از بهر کیست
بزد اسب و آمد سوی بیژنا / جگر خسته دیدش برهنه تنا
همه داستان بیژن او را بگفت / چنان چون رسیدش ز بدخواه جفت
بکاخ اندر آمد پرستاروش / بر شاه با دست کرده بکش
که جاوید بادا ترا تخت جای / نیابد جز از تخت تو بخت جای
مکش گفتمت پور کاووس را / که دشمن کنی رستم و طوس را
بکشتی بخیره سیاووش را / بزهر اندر آمیختی نوش را
بر آرامگه کینه‌جویی همی / گل زهر خیره ببویی همی
ز نو کینه را خواستار آوری / درخت بلا را ببار آوری
به از تو نداند کسی گیو را / نهنگ دژم رستم نیو را
وگودرز کشواد پولاد چنگ / که ایدر ز بهر نبیره بجنگ
چو بر زد بر آن آتش تیز آب / چنین پاسخش داد افراسیاب
که بیژن نبینی که با من چه کرد / بتوران و ایران شدم روی زرد
کزین ننگ تا جاودان بر درم / بخندد همی لشکرو کشورم
همان آفرین کرد پیران بدوی / که ای شاه نیک‌اختر راستگوی
بزندان تو هر که او بسته ماند / دگر نامهٔ زندگی بر نخواند
ببند گرانش همیدار و چاه / که بی‌بهره گردد ز خورشید و ماه
ز سر تا بپایش بآهن ببست / به رومی میان و بزنجیر دست
نگونش بچاه اندر اندختند / سر چاه را سنگ بر ساختند
بیاورد گرسیوز آن لشکرش / از آنجا بایوان آن دخترش
همه گنج و کویش بتاراج داد / ازو بدره بستد بمحتاج داد

منیژه بیامد بیک چادرا — برهنه دو پای و گشاده سرا
کشیدندش از شهر تا چاهسار — دو دیده پر از خون و رخ چون بهار
غریوان همیگشت بر گرد دشت — چو یکروز و یکشب بر آن برگذشت
همی گشت گردی بروز دراز — بسوراخ چاه آوریدی فراز
به بیژن سپردی و بگریستی — بدان شوربختی همی زیستی
چو یکهفته گرگین بره بد بپای — که بیژن نیامد همی باز جای
از آن مرغزار اسب بیژن براند — بخیمه در آورد و روزی بماند
شب و روز آرام و خفتن نیافت — از آنجا سوی شهر ایران شتافت
گرفته بدل گیو کین پلنگ — شتابان در آمد بزین پلنگ
پذیره شدش تا کند خواستار — که بیژن کجا ماند و چون بود کار
چو اسب پسر دید گرگین بدست — پر از خاک و آسیمه چون پیل مست
چو گفتار گرگینش آمد بگوش — ز اسب اندر افتاد و زو رفت هوش

زاری گیو از برای بیژن و دیدن کیخسرو و او را در جام جهان‌نما و آسوده شدن گیو و رفتن بنزد رستم زال

چو فرزند را گیو گم بوده دید — سخن را بدانگونه آلوده دید
بگرگین یکی بانگ بر زد بلند — که ای بدکنش ریمن پر گزند
تو بردی زره مهر و ماه مرا — گزین سواران و شاه مرا
پس اکنون بدستان و بند و فریب — کجا یابم آرام و خواب و شکیب
از آنجا بیامد بنزدیک شاه — دو دیده پر از خون و دل کینه خواه
که شاها جهاندار نیک اخترا — نبینی که بر سر چه آمد مرا
یکی اسب بینم نگونسار زین — ز بیژن نشانی نیابم جز این
رخ شاه برگاه بیرنگ شد — ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
چو از گیو بشنید خسرو سخن — بدو گفت بنشین و زاری مکن
که بیژن بجایست خورسند باش — بر امید گم بوده فرزند باش

من ایدون شنیدستم از موبدان ز بیدار دل نامور بخردان
که من با سواران ایران بجنگ سوی شهر توران شوم بیدرنگ
بکین سیاوش کشم لشکرا به پیلان سپارم همه کشورا
در آنروز با من بود بیژنا همه رزم جوید ز اهریمنا
بمان تا در آید مه فرودین که بفروزد اندر جهان نوردین
بدانگه که پر گل شود شاخسار بسر گل فشاند همی جویبار
زمین چادر سبز در پوشدا هوا بر گلان زار بخروشدا
شوم پیش یزدان بپایم بپای بخواهم من آنجام گیتی نمای
کجا هفت کشور بدو اندرا ببینم بر و بوم هر کشورا
بگویم ترا هر کجا بیژنست بجام این سخن چون مرا روشنست
چو بشنید گیو این سخن شاد شد ز تیمار فرزند آزاد شد
چو نوروز خرم فراز آمدش بجام جهان بین نیاز آمدش
خروشید پیش جهان آفرین برخشنده خورشید گرد آفرین
یکی جام بر کف نهاد و بدید بدو اندرون هفت کشور پدید
ز ماهی بجام اندرون تا بره نگاریده یکسر بدو یکسره
همه بودنیها بدو اندرا بدید آنجهاندار افسونگرا
بهر هفت کشور همی بنگرید ز گم بوده آمد نشانی پدید
بدانچاه بسته به بند گران ز سختی همی مرگ جسته در آن
یکی دختری از نژاد کیان به تیمارداریش بسته میان
سوی گیو کرد آنگهی روی شاه بخندید و رخشنده شد پیشگاه
که بیژن بتوران به‌بند اندر است زوارش یکی نامور دختر است
برآنسان گذارد همی روزگار که هر دم بگرید چو ابر بهار
چو ابر بهاران ببارندگی همه مرگ جوید در آن زندگی
که باشد بجز رستم تیز چنگ که از قعر دریا برآرد نهنگ
ببر نامهٔ من سوی رستما مزن داستان را بره بر دما

چو گیو از بر شاه فرخ برفت — سوی زابلستان خرامید تفت
چو گیو اندر آمد بایوان ز راه — درآمد تهمتن ز نخچیرگاه
نگه کرد مر گیو راخسته دید — بآب مژه روی او شسته دید
چو آواز رستم رسیدش بگوش — برآمد بناگه ازو یک خروش
بگفتش که بر من به پیران سرا — چه آمد ز بخت بد اندر خورا
ز بیژن شب و روز چون بیهشان — به گیتی بجویم ز هر کس نشان
بستوران نشان داده زو شهریار — به بند گران و ببد روزگار
چو در جام کیخسروی رو نمود — سوی پهلوانم فرستاد زود
همی گفت و مژگان پر از آب کرد — همی برکشید از جگر باد سرد
بگیو آنگهی گفت مندیش ازین — که رستم نگرداند از رخش زین
مگر دست بیژن گرفته بدست — همه بند و زندان او کرده پست
به نیروی یزدان و فرمان شاه — ز توران بگردانم آن تاج و گاه
زواره و فرامرز و دستان و گیو — نشستند بر خوان سالار نیو
نوازندهٔ رود با میگسار — بیامد بایوان گوهر نگار

بیرون آمدن رستم از زابلستان

بر آن جام لعل از می لعل فام — غریونده چنگ و خروشنده جام
از آن پس برخش اندر آورد پای — کمر بست و پوشید رومی قبای
بزین اندر افکند گرز نیا — پر از جنگ سر دل پر از کیمیا
چو رستم بنزدیک ایران رسید — سر تخت کیخسرو آمد پدید
دلیران و گردان ز جا خاستند — پذیره شدن را بیاراستند
جهانشد ز گرد سواران بنفش — خروشان ستوران درفشان درفش
نشستند گردان لشکر بر اسب — بکردار رخشنده آذر گشسب
چو آمد بر شاه کهتر نواز — نوان پیش او رفت و بردش نماز
که هرمز دیارت بدین بارگاه — و بهمن نگهدار تخت و کلاه

دی و آذرت هم خجسته بواد / در هر بدی بر تو بسته بواد
بدو گفت خسرو درست آمدی / که از جان تو دور بادا بدی
گزین کیانی و پشت سپاه / نگهدار ایران و شه را پناه
بفرمود تا تاج زرین و تخت / نهادند زیر گل افشان درخت
همه دیبه خسروانی بباغ / بگسترد و شد بوستان چونچراغ
درختی زدند از بر بارگاه / کجا سایه گسترده بر تاج ماه
تنش سیم و ساقش ز یاقوت و زر / برو گونه گون خوشه‌های گهر
عقیق و زمرد همه برگ و بار / فروهشته از شاخ چون گوشوار
همه بار زرین ترنج و بهی / میان ترنج و بهی‌ها تهی
بدو اندرون مشک سوده بمی / همه پیکرش سفته بر سان نی
کرا شاه برگاه بنشاندی / برو باد بر مشک بفشاندی
همه میگساران به پیش اندرش / همه بر سر از افسران افسرش
ز دیبای زربفت و چینی قبای / همه پیشگاه سپهبد بپای
همه طوق بر بسته و گوشوار / بدست اندرون جام گوهر نگار
همه رخ چو دیبای رومی برنگ / فروزیده عود و خروشیده چنگ
بفرمود تا رستم آمد بتخت / نشست از برگاه زرین درخت
همه دل پر از شادی و می بدست / رخ ارغوانی و نابوده مست
برستم چنین گفت پس شهریار / که ای نیک پیوند به روزگار
ز اسب و سلاح و زمردان و گنج / ببر هرچه خواهی مبر هیچ رنج
چو رستم ز کیخسرو ایدون شنود / زمین را ببوسید و برجست زود
بدو آفرین کرد کای نیک‌نام / چو خورشید هر جای گسترده گام
مرا مادر از بهر رنج تو زاد / تو باید که باشی بآرام و شاد
همان از پی گیو اگر بر سرم / هوا بارد آتش بدان نگرم
گر آید بمژگانم اندر سنان / نتابم ز فرمان خسرو عنان
برآرم بفر تو این کار کرد / سپهبد نخواهم نه مردان مرد

بمی دست بردند و مستان شدند | بیاد سپهبد بدستان شدند
گشاده دل شاه چون نوبهار | بشادی همیخورد می شهریار
سیم روز چون شاه بنمود تاج | نشست از بر نامور تخت عاج
تهمتن بیامد بگسترد پر | بخواهش بر شاه پیروزگر
دگر کاین سخن رفت بر شهریار | شد آن گمشده بخت را خواستار
سپیده دمان گاه بانگ خروس | ببستند بر کوههٔ پیل کوس
تهمتن بیامد چو سرو بلند | بچنگ اندرون گرز و برزین کمند

رفتن رستم زال بترکستان و آمدن منیژه دختر افراسیاب نزد رستم و نان بردن برای بیژن

برفت از در شاه با لشکرش | بشه آفرین خواند و بر کشورش
چو نزدیکی مرز توران رسید | سرانرا ز لشکر همه برگزید
بسیجیده باشید مر جنگ را | همی تیز کرده بخون چنگ را
سپه را بر مرز ایران بماند | خود و سرکشان سوی توران براند
سوی مرز توران نهادند روی | یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
صد اشتر همه بارشان گوهرا | صد اشتر همه جامهٔ لشکرا
یکی خانه بگزید و بر ساخت کار | بکلبه درون رفت و بنهاد بار
خبر شد کز ایران یکی کاروان | بیامد بر نامور پهلوان
بهر سو خریدار بنهاد گوش | چو آگاهی آمد ز گوهر فروش
چو خورشید گیتی بیا راستی | بدان کلبه بازار برخاستی
منیژه خبر یافت زان کاروان | ز صحرا بشهر اندر آمد دوان
برهنه دوان دخت افراسیاب | بر رستم آمد دو دیده پر آب
همی بآستین خون ز مژگان برفت | بدو آفرین کرد و پرسید و گفت
که بر خوردی از خان و از گنج خویش | مبادت پشیمانی از رنج خویش
بکام تو بادا سپهر بلند | ز چشم بدانت مبادا گزند
همیشه خرد بادت آموزگار | خنک باد ایران و خوش روزگار

چه آگاهیستت ز گردان شاه ز گیو و ز گودرز و ایران سپاه
نیامد ز بیژن بایران خبر نیایش نخواهد بدن چاره‌گر
که چونان جوانی ز گودرزیان همی بگسلاند ز سختی میان
سر و دست و پایش ببند گران دو دستش بمسمار آهنگران
کشیده برنجیر و گردن به‌بند همه چاه پر خون آن مستمند
نیابم ز درویشی خویش خواب ز نالیدن او دو چشمم پر آب
بترسید رستم ز گفتار اوی یکی بانگ بر زد براندش ز کوی
بدو گفت کز پیش من دور شو نه خسرو شناسم نه سالار و گو
ندارم ز گودرز خود آگهی که مغزم ز گفتار کردی تهی
برستم نگه کرد و بگریست زار ز خواری ببارید خون در کنار
چنین گفت کای مهتر پر خرد ز تو سرد گفتن نه اندر خورد
سخن گر نگویی مرانم ز پیش که من خود دلی دارم از درد ریش
چنین باشد آیین ایران مگر که درویش را کس نگوید خبر
بدو گفت رستم که ای زن چه بود مگر اهرمن رستخیزت نمود
همی بر نوشتی تو بازار من ازین روی بد با تو پیکار من
بدین تندی از من میازار بیش که دل بسته بودم ببازار خویش
و دیگر بجایی که کیخسرو است در آنشهر من خود ندارم نشست
ندانم ز بن گیو و گودرز را نپیموده‌ام هرگز آنمرز را
بفرمود تا خوردنی هرچه بود نهادند در پیش درویش زود
یکایک سخن کرد ازو خواستار که بر تو چرا شد دژم روزگار
چه پرسی ز ایران و از تخت شاه چه داری همی راه ایران نگاه
منیژه بدو گفت کز کار من چه پرسی ز رنج و ز تیمار من
از آنچاه سر بادل پرز درد دویدم بنزد تو ای راد مرد
زدی بانگ بر من چو جنگ‌آوران نترسیدی از داور داوران
منیژه منم دخت افراسیاب برهنه تنم را ندید آفتاب

برای یکی بیژن شوربخت / فتادم ز تاج و فتادم ز تخت
همی نان کشکین فراز آورم / بدانچاه سر بهر بیژن برم
ازین زار ترکی بود روزگار / سر آرد مگر بر من این کردگار
کنون گر بایرانت باشد گذر / بگودرز کشواد گو این خبر
بدرگاه خسرو مگر گیو را / ببینی و یا رستم نیو را
بگویی که بیژن به‌بند اندر است / اگر دیر آیی شود کار پست
گرش دید خواهی میاسای دیر / که بر سرش سنگست و آهن بزیر
بدو گفت رستم که ای خوب چهر / چرا ریزی از دیدگان آب مهر
چرا نزد بابت تو خواهشگران / نینگیزی از هر سویی مهتران
مگر بر تو بخشایش آرد پدر / بجوشدش خون و بسوزد جگر
گر آزرم بابت نبودی ز پیش / ترا دادمی چیز زاندازه بیش
یکی مرغ بریان بفرمود گرم / نبشته بدو اندرون نان نرم
سبکدست رستم بسان پری / نهفتش بمرغ اندر انگشتری
بدو داد و گفتش بدانچاه بر / که بیچارگانرا توی راهبر
نوشته بدستار چیزیکه برد / چنان هم نوشته به بیژن سپرد
نگه کرد بیژن در آن خیره ماند / از آنچاه خورشید رخ را بخواند
که ای مهربان در کجا یافتی / خورش را که زینگونه بشتافتی
منیژه بدو گفت کز کاروان / یکی مایه ور مرد بازارگان
از ایران بتوران ز بهر درم / کشنده ز هر گونه بسیار و کم
یکی مرد پاکیزه باهوش و فر / ز هر گونه با او فراوان گهر
بگسترد پس بیژن آن نان پاک / بر امید دل کاه با ترس و باک
چو دست از درون برد زان داوری / بدید آن نهادن کرده انگشتری

آگاهی بیژن از آمدن رستم

یکی مهر فیروزه رستم بروی — بآهن نهاده بکردار موی
نگینش نگه کرد و نامش بخواند — ز شادی بخندید و خیره بماند
بخندید خندیدنی شاهوار — چنان کامد آوازش از چاهسار
منیژه چوبشنید خندیدنش — در آنچاه تاریک بسته تنش
بگفتا چگونه گشایی دو لب — که شب روز بینی همی روز شب
چه کارت به پیش است با من بگوی — مگر بخت نیکت نموده است روی
بدو گفت بیژن کزین کار سخت — برامید آنم که بگشاد بخت
بگویم ترا سر بسر داستان — چو باشی بسوگند همداستان
منیژه خروشید و نالید سخت — که بر من چه آمد ز بدخواه بخت
دریغ آنهمه روزگاران من — دل زار و اشک چو باران من
بدادم ز بیژن همه خانمان — کنون گشت بر من چنین بدگمان
ببندد همی راز بر من چنین — تو داناتری ای جهان آفرین
بدو گفت بیژن همه راستست — ز مژگان تو آب برخاستست
سزد گر بهر کار پندم دهی — که مغزم برنج اندرون شد تهی
تو بشناس کاینمرد گوهر فروش — که خوالگرش مر ترا داد نوش
ز بهر من آمد بتوران فراز — وگر نه بگوهر نبودش نیاز
بنزدیک او شوبگویش نهان — که ای پهلوان کیان جهان
بتن مهربانی بدل چاره‌جوی — اگر تو خداوند رخشی بگوی
بیامد منیژه بکردار باد — ز بیژن برستم پیامش بداد
بدانست رستم که بیژن سخن — گشاده است بر لاله رخ سرو بن
بخندید و گفتش که ای خوب‌چهر — که یزدان تو را زو مبرّاد مهر
بگویش که آری خداوند رخش — ترا داد یزدان فریاد بخش
ز زابل بایران ز ایران بتور — ز بهر تو پیمودم ایزراه دور
چو او را بگویی سخن راز دار — شب تیره گوشت بر آواز دار

ز بیشه فراز آر هیزم بروز — شب آید یکی آتشی بر فروز
منیژه ز گفتار او شاد شد — دلش زانده بیژن آزاد شد
بیامد دمان تا بدان چاهسار — که بودش بچاه اندرون غمگسار
بگفتش بدادم سراسر پیام — بدان نیک پی فرخ نیکنام
چنین داد پاسخ که آمد درست — که بیژن بنام و نشانم بجست
تو با داغ دل چند پویی همی — دو رخ را بخوناب شویی همی
زمین را بدرانم اکنون بچنگ — بگردون براندازم آسوده سنگ
مرا گفت چون تیره گردد هوا — شب از چنگ خورشید گردد رها
بکردار کوه آتشی برفروز — که دشت و سر چاه گردد چو روز
منیژه بشب آتشی برفروخت — که چشم شب تیره گونرا بدوخت

رفتن رستم زال بسر چاه و رها کردن بیژن را و شبیخون بر سر افراسیاب نمودن و رزم کردن

بگوش اندرون راه رویینه خم — که آید ز ره رخش رویینه سم
تهمتن بپوشید رومی زره — برافکند بر گستوان را گره
به پیش خداوند خورشید و ماه — بیامد بدو کرد پشت و پناه
همیگفت چشم بدان کور باد — بدینکار بیژن مرا زور باد
بر اسبان نهادند زین خدنگ — همه جنگ را تیز کردند چنگ
تهمتن برخشنده بنهاد روی — همیرفت پیش اندرون چاه‌جوی
چو آمد بر سنگ اکوان فراز — بدانجای اندوه گرم و گداز
چنین گفت رستم بدان هفت گرد — که روی زمین را بباید سترد
بباید شمارا کنون ساختن — سر چاه ازین سنگ پرداختن
پیاده شدند آنسران سپاه — که از سنگ پردخته مانند چاه
از آن نامداران بپالود خوی — که سنگ از سر چاه ننهاد پی
ز رخش اندر آمد گو شیر فر — زره دامنش را بزد بر کمر
ز یزدان زورآفرین زور خواست — بزد دست و آنسنگ برداشت راست

بیندانخت بر بیشه و دشت چین / بلرزید از آن سنگ روی زمین
چنین گفت رستم بدان هفت گرد / که این سنگ را خورد نتوان شمرد
که اینکار هم بر وی آسان بود / که از تخم سام نریمان بود
ز بیژن بپرسید و نالید زار / که چون بود کارت ببد روزگار
ز گیتی همه نوش بودیت بهر / بدستت چرا بستدی جام زهر
چنین گفت بیژن ز تاریک چاه / که چون بود بر پهلوان رنج راه
مرا چونخروش تو آمد بگوش / همه زهر گیتی شدم پاک نوش
بدینسان که بینی مرا خانمان / ز آهن زمین و ز سنگ آسمان
فرو هشت رستم ببازو کمند / برآوردش از چاه با پای‌بند
همه تن پر از خون و رخساره زرد / بدان بند و زنجیر زنگار خورد
برهنه تن و موی و ناخن دراز / گدازیده از درد و رنج و گداز
خروشید رستم چو او را بدید / همه تن در آهن شده ناپدید
بزد دست و بگسست زنجیر و بند / جدا کرد ازو حلقهٔ پای‌بند
تهمتن بفرمود شستن سرش / یکی جامه پوشاند اندر برش
شتر بار کردند و اسبان بزین / بپوشید رستم سلیح گزین
نشست از بر رخش و گرز گران / کشیدند گردان و نام‌آوران
از آنجا بدرگاه افراسیاب / بهنگام سختی و هنگام خواب
برآمد ز هر سو ده و دار و گیر / درخشیدن تیغ و باران تیر
سرانرا جدا شد بسی سر ز تن / پر از خاک چنگ و پر از خون دهن
ز دهلیز او رستم آواز داد / که خواب تو خوش باد وخصم تو شاد
تو بیژن بچاه اندر انباشتی / مرا مرده یا کشته پنداشتی
تو بر گاه خفتی و بیژن بچاه / ز آهن مگر باره دیدی براه
منم رستم زابلی پور زال / نه هنگام خوابست و هنگام هال
شکستم در و بند زندان تو / که سنگ گران بد نگهبان تو
رها شد سراپای بیژن ز بند / بدامداد بر کس نیارد گزند

بـــزد دست بـــر جـامه افـراسـیاب / کـــه رزم‌آوران را بـــبستند خـــواب
ز هـــر ســو خروش تکاپوی خاست / ز خونریختن بـر درش جوی خاست
هـــر آنکس کـه آمـد ز تـرکان بـراه / زمـــانه تـــهی مـــاند ازو جـایگاه
گـــرفتند بـر جـنگ جسـتن شـتاب / از آنـــخانه بگـــریخت افـــراسـیاب
بکـــاخ انـدر آمـد.خـداونـد رخش / هـــمه فـرش بـنگاه او کـرد بـخش
پـــــریچهرگان ســـپهبد پـــرست / گـــرفته هـمه دست گـردان بـدست
چـنان رنـجه شـد رستم از رنـج راه / کـه بـر سـرش بر رنـج بـودی کـلاه
بـــلشکر فـــرستاد رســـتم پـــیام / کـــه شـمشیر کـین بـرکشید از نـیام
کـه مـن بـیگمانم کـزین پس بکـین / ســـیه گـــردد از سـم اسـبان زمـین
کشـــن لشکـری سـازد افـراسـیاب / کـــه تـــیره نـــماید رخ آفـــتاب
بـــرفتند یکســـر ســـواران جـــنگ / هـــمه جـنگ را تـیز کـردند چـنگ
چـــنین است رســـم ســرای ســپنج / گهی نای و نوش است و گه درد و رنج
چـــو خـورشید بـر زد سر از کـوهسار / ســـواران تـــوران بـــبستند بـــار
بـــتوفید شـــهر و بـرآمـد خـروش / تو گفتی همی کر شد از نعره گوش
بـــــدرگاه افـــراســـیاب آمـــدند / کـــمربستگان بـر درش صـف زدنـد
هـــمه ســـازها جـــنگ را ســاخته / دل از بـــوم و از جـــای پـــرداخـته
بـــه پـیران بـفرمود تـا بست کـوس / کـه مـا را ز ایـران همی بس فسوس
ســـپاهی ز تـــوران سـوی رزم رانـد / کـــه روی زمـین جـز بـدریا نـماند
بـــرآمـــد خـــروشیدن کـره نـای / تـــهمتن بـــرخش انـــدر آورد پـای
یکـــی داســـتان زد ســـوار دلیـــر / کـه رو بـه چـه سـنجد بـچنگال شـیر
بـــیاراست رســـتم یکـــی رزمگـاه / کـه از گـرد اسـبان جـهان شـد سـیاه
فـغان کـرد کـای ترک شـوریده‌بخت / که ننگی تـو بـرکشور و تـاج و تـخت
تـرا بـا ســواران مـن جـنگ نـیست / یکـــی ره زوا گشـتنت نـنگ نـیست
کـه چـندین بـپیش مـن آیـی بکـین / بـــمردان و اســـبان بـپوشی زمـین
چو در جنگ تـو مـن شـوم تیز چـنگ / هـــمه پشت بـینم تـرا سـوی جـنگ

ز دستان تو نشنیدی ایداستان — که دارد بیاد از گه باستان
که شیری نترسد ز یکدشت گور — ستاره فراوان نتابد چو هور
بدرد دل و هوش عزم سترگ — اگر بشنود نام چنگال گرگ
چو اندر هوا باز گسترد پر — بترسد ز چنگال او کبک نر
نه روبه شود زآزمودن دلیر — نه گرگان بسایند چنگال شیر
دلیر سبکسار خسرو مباد — چو باشد دهد تاج شاهی بباد
چو این گفته بشنید ترک دژم — بلرزید و بر زد یکی سرد دم
نهان گفت با نامداران تور — که ایندشت رزمست یا بزم سور
چو گفتار سالارش آمد بگوش — ز گردان برآمد سراسر خروش
هوا تیره‌گون شد بگرد آفتاب — تو گفتی همه غرقه آمد در آب
ز جوشن یکی بارهٔ آتشین — کشیدند گردان بروی زمین
بجوشید دشت و بتوفید کوه — ز جوشن سواران هر دو گروه
یکی گرز پولاد همچون تگرگ — ببارید بر جوشن و خود و ترگ
از آن اژدهافش درفشان درفش — شده روی خورشید تابان بنفش
بپوشید روی هوا را به تیر — بخورشید گفتی بر اندود قیر
بهر سو که رستم برافکند رخش — سرانرا ز تنها همیکرد پخش
بقلب اندر آمد بکردار گرگ — پراکنده کرد آنسپاه بزرگ
سران سواران چو برگ درخت — فرو ریخت از باد و برگشت بخت
همه رزمگه سر بسر جوی خون — درفش سپهدار ترکان نگون
سپهدار چون بخت برگشته دید — دلیران توران همه کشته دید
بیفکند شمشیر هندی ز دست — یکی اسب آسوده‌تر بر نشست
برفت از پسش رستم گردگیر — ببارید بر لشکرش گرز و تیر
دو فرسنگ چون اژدهای دژم — همی مردم آهیخت گفتی بدم
بلشکر گه آمد از آن رزمگاه — که بخشش کند خواسته بر سپاه
ببخشید و همواره بر بست بار — بفیروزی آمد بر شهریار

چو آگاهی آمد بشاه دلیر — که از بیشه پیروز برگشت شیر
سپاهی زتوران بهم برشکست — همه کامهٔ دشمنان کرد پست
و بیژن شد از بند و زندان رها — ز دست بداندیش نر اژدها
ز شادی به پیش جهان آفرین — بمالید روی و کله بر زمین
چو گودرز و گیو آگهی یافتند — پذیره شدن تیز بشتافتند
برآمد خروش و در آمد سپاه — تبیره زنان برگرفتند راه
جهاندار خسرو گرفتش ببر — همی گفت کای رستم پر هنر
گسارندهٔ جام ده من شراب — خورندهٔ یکی گور کرده کباب
ستانندهٔ شهر مازندران — گشایندهٔ بند هاماوران
گرفته بشمشیر شش بار چین — سه ره روم و ده بار توران زمین
رباینده تاج افراسیاب — فشانندهٔ خون ابر آفتاب
برارندهٔ بیژن از چاه تنگ — سر چاه خالی کننده ز سنگ
خنک زال کش بگذرد روزگار — به گیتی بماند ترا یادگار
خنک شهر ایران و فرخ‌گوان — که دارند چون تو یکی پهلوان
وزین جمله برتر سر بخت من — که چون تو پرستنده با تخت من

رزم بزرگ ایرانیان و تورانیان و فرستادن افراسیاب لشکر بجانب خوارزم بهمراه شیده

بخورشید ماند همه کار تو — به نیکی بهر جای دیدار تو
خجسته بر و بوم زابل که شیر — همی پروراند بجای دلیر
دو هفته برآمد ز چین و ختن — هنرمند ترکان شدند انجمن
همه گنجها کز گه تور باز — پدر بر پدر بر همیداشت راز
سر بدره‌ها را گشادن گرفت — شب و روز دینار دادن گرفت
چو لشکر سراسر شد آراسته — بدان بی‌نیازی شد از خواسته
ز گردان گزین کرد پنجه هزار — همه رزم‌جویان سازنده کار
به شیده که بودش نبرده پسر — ز شیران جنگی برآورده سر

چنین گفت کاین لشکر رزمساز — سپردم ترا راه خوارزم ساز
نگهبان آنرزم خوارزم باش — همیشه کمر بستهٔ رزم باش
دگر پنجه از نامداران چین — بفرمود تا کرد پیران گزین
بدو گفت تا شهر ایران برو — همان تخت و هم بخت سالار نو
در آشتی هیچگونه مجوی — سخن جز بخشم و بکینه مگوی
کسی کو برد آب و آتش بهم — ابر هر دو بر کرده باشد ستم
دو پر مایه بیدار و دو پهلوان — یکی پیر هشیار و دیگر جوان
برفتند با پند افراسیاب — پر آرام پیر و جوان پر شتاب
پس آگاهی آمد به پیروز شاه — که آمد ز توران بایران سپاه
جفا پیشه بدگوهر افراسیاب — ز کینه نیامد شب و روز خواب
برآورد خواهد همی سر ز ننگ — ز هر سو فرستاد لشکر بجنگ
همی زهر ساید بنوک سنان — که تابد مگر سوی ایران عنان
سواران جنگی دو سیصد هزار — بجیحون همی کرد خواهد گذار
سپاهیکه هنگام جنگ و نبرد — ز جیحون بگردون برآرند گرد
سپهدارشان شیدهٔ شیر دل — که از شیر بستد بشمشیر دل
چو بشنید گفتار کار آگهان — پر اندیشه بنشست شاه جهان
بکار آگهان گفت کای بخردان — من ایدون شنیدستم از موبدان
که چون ماه توران برآید بلند — ز خورشید ایرانش آید گزند
سیه مار کورا سر آید بکوب — ز سوراخ غلطان شود سوی چوب
چو خسرو به بیداد کارد درخت — بگردد ازو پادشاهی و بخت
نشستند با شاه ایران براه — بزرگان فرزانهٔ نیک خواه
بفرمود تا بر درش گاو دم — دمیدند و بستند رویینه خم
ز ایوان بمیدان خرامید شاه — بیاراستند از بر پیل گاه
بزد مهره و جام بر پشت پیل — زمین زو تو گفتی برآمد دو میل
هوا نیلگون شد زمین نیل رنگ — دلیران لشکر چو پشت پلنگ

نخستین از آن لشکر بی‌شمار / سواران شمشیرزن سی هزار
گزین کرد خسرو برستم سپرد / بدو گفت کای نام بردار گرد
ره سیستان گیر و برکش براه / بهندوستان اندر آور سپاه
چو آن پادشاهی شود یکسره / بآبشخور آید پلنگ و بره
فرامرز را ده کلاه و نگین / کسی کو بخواهد زلشکر گزین
بزن کوس رویین و شیپور و نای / بکشمیر و کابل فزونی مپای
که ما را خود از جنگ افراسیاب / نباشد همی خورد و آرام و خواب
الیمان و غرجه بلهراسب داد / بدو گفت کای گرد خسرو نژاد
برو با سپاهی بکردار کوه / گزین کن ز گردان لشکر گروه
سواران شایستهٔ کارزار / ببر تا برآری از ایشان دمار
به اشکش بفرمود تا سی هزار / دمنده هزبران لشکر گذار
برد سوی خوارزم کوس بزرگ / سپاهی بکردار درنده گرگ
زند بر در شهر خوارزم گاه / که باشیده سازد همی رزمگاه
سپاه چهارم بگودرز داد / زهر در ورا پند و اندرز داد
بدو گفت تا با دلیران جنگ / سوی رزم ترکان شود بیدرنگ
بلشکر گه آمد دمادم سپاه / جهانشد ز گرد سواران سیاه
به پیش سپاه اندرون پیل شست / جهان پست گشته ز پیلان مست
وزان زنده پیلان جنگی چهار / بیاراستند از در شهریار
بگودرز فرمود تا بر نشست / بدان تخت زرین ابر پیل مست
بی آزار لشکر بفرمان شاه / همیرفت منزل بمنزل سپاه
سپهدار پس گیو را پیش خواند / همه گفتهٔ شاه با وی براند
که رو گوبه پیران که من با سپاه / بایدر رسیدم به فرمان شاه
نباید که بر دست من بر تباه / شوی بر فراوان گذشته گناه
برو بوم و خویشانت آباد گشت / ز تیغ منت گردن آزاد گشت
گر از تو پدیدار ناید گناه / بباشی بجان ایمن از دست شاه

و گر جز بدینگونه آید جواب | من و گرز و میدان افراسیاب
ابا آنکه باید بسیجید جنگ | مرا بزم شیر است و رزم پلنگ
بترکان نمانم من از تخت بهر | کمان من ابرست و بارانش زهر
چو صف برکشد از دو رویه سپاه | گنه کار پیدا شود از گناه
پشیمانی آنگه ندارد سود | که تیغ زمانه سرت را درود

خبر دادن پیران بافراسیاب از آمدن گودرز و لشکر کیخسرو و سپاه ایرانیان بجانب توران

برافکند پیران هم اندر شتاب | نوندی بنزدیک افراسیاب
که گودرز کشواد گان با سپاه | نهاد از بر تخت زرین کلاه
فرستاده آمد بنزدیک من | گزین پور او گیو لشکر شکن
مراگوش دل زیر فرمان تست | به پیمان زبانم گروگان تست
سخن چون بسالار ترکان رسید | سپاهی ز جنگ‌آوران برگزید
فرستاد نزدیک پیران سوار | ز گردان شمشیرزن سی هزار
بدو گفت بردار شمشیر کین | وزایشان بپرداز روی زمین
نه گودرز باید که ماند نه گیو | نه فرهاد و گرگین نه رهام نیو
چو پیران بدید آن سپاه بزرگ | بخون تشنه هر تن بمانند گرگ
بگیو آنگهی گفت برخیز و رو | سوی پهلوان سپه باز شو
بگویش که از من تو چیزی مجوی | که فرزانگان آن نه بینند روی
مرا مرگ بهتر از آن زندگی | که سالار باشم کنم بندگی
یکی داستان زد بر این بر پلنگ | چو با شیر جنگ‌آورش خواست جنگ
بنام ار بریزی مرا گفت خون | به از زندگانی به ننگ اندرون
چو گیو اندر آمد به پیش پدر | همی گفت پاسخ بدو در بدر
بگودرز گفت اندر آور سپاه | بجایی که سازی همی رزمگاه
که او را همی آشتی رای نیست | بدلش اندرون داد را جای نیست
چنین گفت با گیو پس پهلوان | که پیران بسیری رسد از روان

ز کوه اندر آمد بهامون گذشت / کشیدند لشکر بدان پهندشت
به کردار کوه از دو رویه سپاه / در و دشت زیشان کبود و سیاه
ز گرد سپه روز روشن نماند / ز نیزه هوا جز بجوشن نماند
ستاره سنان بود و خورشید تیغ / ز آهن زمین بود و از گرز میغ
درفش از درفش و گروه از گروه / گسسته نشد شب برآمد ز کوه
جهان سر بسر گفتی از آهنست / همه کوه و هامون پر از جوشن است
درخشیدن تیغهای بنفش / از آنسایهٔ کاویانی درفش
تو گفتی که اندر شب تیره چهر / ستاره همی بر فشاند سپهر
چو گودرز توران سپه را بدید / که برسان دریا زمین بردمید
بیاراست لشکر بسان بهشت / بباغ وفا سرو کینه بکشت
یکی دیده‌بان بر سر کوه بر / براند و برآورد از اندوه سر
شب و روز گردن برافراخته / از آن دیدگه دیده‌بان ساخته
بجستی همی تاج نو را سپاه / پی مور دیدی همانا براه
ز دیده خروشیدن آراستی / بگفتی و گودرز برخاستی
بدانسان بیاراست آنرزمگاه / که رزم آرزو کرد خورشید و ماه
چو سالار شایسته باشد بجنگ / نترسد سپاه از دلاور نهنگ
چنین ایستاده سه روز و سه شب / تو گفتی یکی را نجنبید لب
بروز چهارم ز پشت سپاه / بشد بیژن گیو تا قلب گاه
به پیش پدر شد همی جامه چاک / همی بآسمان بر پراکند خاک
همیگفت کای باب کار آزمای / چه دانی بدین خیره بودن بپای
کنون چون جهان گرم و روشن هوا / نگیرد ز هم رزم لشکر نوا
چو این روزگار خوشی بگذرد / چو پولاد روی زمین بفسرد
ابر نیزه‌ها گردد افسرده چنگ / پس پشت برف آید از پیش جنگ
ز گفتار بیژن بخندید گیو / بسی آفرین خواند بر پورنیو
که پور منی ای دلاور جوان / چنان چون بود تخمهٔ پهلوان

چنین گفت مر جفت را نره شیر / که فرزند ما گر نباشد دلیر
ببریم ازو مهر و پیوند پاک / پدرش آب دریا بود مام خاک
ولکن تو ای پور فرخ سخن / زبان برنیا بر گشاده مکن
کسی کو بود سوده در روزگار / نباید بهر کارش آموزگار
ببینی تو کوپال گودرز را / که چون در نوردد همه مرز را
زبانی که اندر سرش مغز نیست / اگر در ببارد همان نغز نیست

آمدن هومان ویسه بمیان رزمگاه و در پیش صف ایرانیان مبارز خواستن و پرخاش کردن

چو هومان ویسه بدان رزمگاه / که گودرز کشواد بد با سپاه
بیامد یکی بانگ بر زد بلند / که ای پرمنش مهتر ارجمند
شنیدم همه هر چه گفتی بشاه / وزان پس سپه برکشیدی براه
که چشم من از درگه کارزار / برافتد به پیران برآرم دمار
چو شیر ژیان لشکر آراستی / همی بآرزو جنگ ما خواستی
کنون از پس کوه چون مستمند / نشستی بکردار غرم نژند
چنانی که نخچیر از نره شیر / گریزان و شیر از پس اندر دلیر
یکی لشکریرا بهامون گذار / چه داری سپاه از بر کوهسار
چنین بوده پیمانت با شهریار / که بر کینه گه کوه گیری حصار
بدو گفت گودرز اندیشه کن / که باشد سزا با تو گفتن سخن
بلی آمدم با سپاه گران / ز ایران گزیده فراوان سران
شمارا بکردار روباه پیر / به بیشه دراز بیم نخچیر گیر
همی چاره سازید و درمان و بند / گریزان ز گرز و سنان و کمند
دلیری مکن جنگ ما را مخواه / که روباه با شیر ناید براه
چو هومان ز گودرز پاسخ شنید / چو شیر اندر آن رزمگه بردمید
بدو گفت چون می نیایی بجنگ / تو با من نه زانست کایدت ننگ
از آن پس که جنگ پشن دیده‌ای / سر از رزم ترکان بپیچیده‌ای

بـــلادن بـــجنگ آزمـــودی مـــرا / بـــرآورد گـــه بـــر ســتودی مـرا
تـــو آنـــی کـــه گـــویی بـــروز نـــبرد / بـــخنجر کـــنم لاله بـــر کـــوه زرد
بـــمیدان جـــنگ انـــدرا کـــینه خـــواه / یکـــی بـــا مـــن اکـــنون بآوردگـــاه
فـــراوان پســـر داری ای نـــامور / هـــمه بسـته مـــر جنگ مـا را کـمر
یکـــیرا بـــه پـیش مـن آور بـه جـنگ / اگـــر جـنگجویی چـــه داری درنگ
چـــنین داد پـــاسخ بـــهومان کـــه رو / بگـــفتار تـــندی و در کـــار نـــو
نـــدانـــی کـــه شـیر ژیـان روز جـنگ / نـــیالاید از بـــن بـــروباه چـنگ
چـــو هـــومان ز گـفتار برگشت سیر / بـــرآشـــفت بـــرسان شـــیر دلیـــر
بـــخندید و روی از ســپهبد بـتافت / ســـوی روزبـــانان لشکـــر شـــتافت
کـــمانرا بـــزه کـــرد و زیشـــان چـــهار / بـــیفکند ز اسب انـــدران مـــرغزار
بـــرآمـــد بـــبالا بکـــردار مست / خـــروشش هـــمه کـــوه را کـرد پست
هـــمه نـــیزه بـــرگاشت بـــر گـرد ســر / کـــه هـــومان ویســـه است پـــیروزگر

درخواست نمودن بیژن رزم هومان را و راضی شدن گودرز و مرخص نمودن او

ز شـــادی دلیـــران تـــرکان ســـپاه / هـــمه تُـرگ ســودند بـــر چـرخ و مـاه
چـــو هـــومان بـــیامد بـــدان چـــیرگی / بـــــپیچید گـــودرز زان خـــیرگی
خبر شد به بیژن کـه هـومان چـو شیر / بـــه پـــیش نـــیای تـــو آمـــد دلیـــر
ز هـــر ســو چپ لشکـر و دست راست / بـــرآمـــد ز گـــردنکشان کـــینه‌خواست
نـــرفت از دلیـــران کســـی پـــیش او / بـنـه تـــندی و بـــیغاره بـر گـاشت روی
بـــرآشـــفت بـر خـویشتن چـون پـلنگ / نـــبرد ورا تـــیز کـــرده دو چـــنگ
بـــفرمود تـــا بـــر نـــهادند زیـــن / بـــر آن دیـــزهٔ پـــیلتن بـــهر کـین
بـــپوشید رومـــی زره جـــنگ را / ســبک تـند بـر تـاخت شـبرنگ را
بـــه پـــیش پـــدر شـــد پـــر از کـــیمیا / ســـخن گـــفت بـــا وی ز بـــهر نـــیا
بـــدو گـــفت گـــیو ای پســـر هـــوش‌دار / بگـــفتار مـــن ســـر بســـر گـــوش دار
تـــرا گـــفته بـــودم کـــه تـــیزی مکـــن / بگـــودرز بـــر بـــد مگـــردان ســـخن

که او کاردانست و داناتر است — بدین لشکر نامور مهترست
وز آنجا بزد اسب و برگاشت روی — بنزدیک گودرز شد پوی پوی
که ای پهلوان جهاندار شاه — شناسای هر کار و زیبای گاه
ازین رزمگه بوستان ساختی — دل از کین توران بپرداختی
من اینک بخون چنگ را شسته‌ام — پی رزم هومان کمر بسته‌ام
چو بشنید گودرز گفتار اوی — بدو شاد شد رای هشیار اوی
ز شادی برو آفرین کرد سخت — که از تو مبراد جاوید بخت
تو تا بر نشستی بزین خدنگ — نهنگ از دم آسود و شیران ز چنگ
نگه کن که با وی بآوردگاه — توانی شدن زان پس آورد خواه
که هومان یکی بدکنش ریمنست — بآورد چون کوه در جوشن است
بمان تا یکی رزم دیده هژبر — فرستم به پیشش ابر سان ابر
بدو تیرباران کند چون تگرگ — بسر بر بدوزدش پولاد ترگ
بدو گفت بیژن که ای پهلوان — هنرمند باشد دلیر و جوان
مرا گر ندیدی برزم فرود — ز سر باز باید کنون آزمود
بجنگ پشن بر نوشتم زمین — ندیده است کس پشت من روز کین
بخندید گودرز و زو شاد شد — بسان یکی سرو آزاد شد
بدو گفت نیک اخترا بخت گیو — که فرزند بیند همی چون تو نیو

رفتن بیژن بنزد هومان و رزم ساختن و کشته شدن هومان بدست بیژن گیو

چو بیژن بنزدیک هومان رسید — یکی آهنین کوه جوشن بدید
ز جوشن همه دشت روشن شده — یکی پیل نر غرق آهن شده
دو جنگی برافراخته سر بماه — چنان کینه‌ور گشته از کین شاه
بدشتی رسیدند کاندر ز می — ندیدند جای پی ادمی
ز پیکان پولاد و تیر خدنگ — کمان گوشه بر گوشه سودند تنگ
چو تیر آنچه بود اندر انداختند — همیدون سوی نیزه پرداختند

زره انـــدر آورد شـــد لخت لخت / نگـر تـا کـرا روز برگشت و بـخت
بکـــــردار آتش پـــــرند آوران / فـــرو ریـــخت از دست گـندآوران
بـــدانـــماندگی بـــاز بـرخـاستند / بکشـــتی گـــرفتن بـــیاراســـتند
همی زور کـرد ایـن بـر آن آن بـر ایـن / گـه آنـرا بسـودی گـه ایـن را زمـین
ز بـیژن فـزون بـود هـومان بـزور / هـنر عـیب گـردد چـو بـرگشت هـور
بـزد دست بـیژن چـویازان پـلنگ / ز ســر تـا بـپایش بـیازید چـنگ
گـرفتش بـچپ گـردن و راست ران / خـــم آورد پشت هـــیون گـــران
بـرآوردش از جـای و بـنهاد پست / ســوی خـنجر آبگـون بـرد دست
فـرو بـرد و کـرد از تـنش سـر جـدا / فکـــندش بســـان یکـــی اژدهـا
بـــغلطید هـومان بـخاک انـدرون / همه دشت شد سر بسر جوی خـون
نگـــه کـــرد بـــیژن بـدان پـیلتن / فکـنده چـو سـرو سـهی در چـمن
ســـرش را بـــفتراک شـبدیز بست / تـنش را بـخاک انـدر افکـند پست
بشـد تـرجـمان بـیژن آمـد دمـان / بکـــوه کـــنابد بـــزه در کـــمان
سـلیح و سـر و اسب هـومان گـرد / بـــه پـــیش سـپهدار گـودرز بـرد
ز بـــیژن چـــنانشد جـهان پـهلوان / کـــهٔ از شـوق گـفتی فشـاند روان

در صفت جنگ تورانیان و ایرانیان

دو رویـه ز لشکـر بـرآمـد خـروش / زمـین آمـد از نـعل اسبان بـجوش
بـجوشید جـوشن هـمه دشت و کـوه / ســپاه انـــدر آمـد گـروها گـروه
بکـــردار بـــاران ز ابـــر ســـیاه / بـــبارید تـــیر انـــدران رزمگـــاه
جهان چـون شب بـهمن از تـیره مـیغ / چـو ابـری کـه بـارانش زوبـین و تـیغ
زمـین آهـنین کـرده اسـبان بـنعل / بـرو دست گـردان بـخون گشـته لعـل
ز بس خسـته تـن کـامد از رزمگـاه / بـــریده ســـرانشـان فکـنده بـراه
بـــرآورد گـه جـای کشـتن نـماند / یکـــی اسب را بـر گـذشتن نـماند
چـــه مـــایه فـتاده ز پشت سـتور / کـفن جـوشن و سـینهٔ شـیر گـور

ز شبگیر تاشب برآمد ز کوه — سواران ایران و توران گروه
همی گرد کینه بر انگیختند — همی خاک با خون در آمیختند
ز اسبان و مردان همه رفت هوش — دهان باز مانده نشسته خموش
بر آن برنهادند هر دو سپاه — که شب بازگردند ز آن رزمگاه
ز جوشن وران کوه فرسوده بود — ز خون دست و تیغ اندر آلوده بود
همه جوشن و خود و ترگ زره — گشادند مربندها را گره
چو از بار آهن تن آسوده شد — خورش جست و می نیز پیموده شد

داستان رزم ده نفر تورانی با ده نفر ایرانی و رزم گودرز و پیران و فتح ایرانیان و این رزم را رزم یازده رخ نامند

بتدبیر کردن سوی پهلوان — برفتند گردان ز پیر و جوان
نشستند بر زین سپیده دمان — همه نامداران ببازو کمان
پر از کینه سالار توران سپاه — خروشان بیامد بآوردگاه
چو گودرز کشوادگان را بدید — سخن گفت بسیار و پاسخ شنید
سپهدار توران بر آراست کار — ز لشکر گزید آنزمان ده سوار
همان نیز از ایران سپه پهلوان — بخواند آنزمان ده سوار جوان

رزم فریبرز کاووس با کلباد ویسه و کشتن فریبرز کلباد ویسه برادر پیران را

ابا هر سواری ز توران سپاه — از ایران یکی شد بآوردگاه
نخستین فریبرز نیو دلیر — ز لشکر برون تاخت مانند شیر
بنزدیک کلباد ویسه دمان — بیامد بزه بر نهاده کمان
همیگشت و تیرش نیامد که خواست — کشید آن پرندآور از دست راست
بر آورد و زد تیغ بر گردنش — بدو نیمه شد تا کمر گه تنش
گرفتند ایرانیان آن بفال — که بودند گردان با شاخ و یال

رزم گروی زره قاتل سیاوش باگیوبن گودرز وگرفتن گیو بکشتی گروی را

دو دیگر گروی زره گرد نیو — برون رفت با پور گودرز گیو
چو گیو اندر آمد گروی از نهیب — کمان شد ز دستش برون زی نشیب
سوی تیغ برد آنزمان دست خویش — دمان گیو نیز اندر آمد به پیش
عمودی بزد بر سر ترگ اوی — که خونش برآمد ز تارک بروی
همیدون ز زین اسب نگذاردش — گرفتش ببر زود و بفشاردش
چو بر پشت زین مرد مدهوش گشت — ز اسب اندر افتاد و بیهوش گشت
فرود آمداز اسب جنگی پلنگ — دو دست از پس پشت بستش چو سنگ

رزم گرازه با سیامک تورانی وکشه شدن سیامک بدست گرازه

سه دیگر سیامک ز تورانسپاه — بشد با گرازه بآوردگاه
چو شیران جنگی برآشوفتند — همی گر ز بر یکدیگر کوفتند
پیاده شدند و در آویختند — همی گرد کینه برانگیختند
گرازه بزد دست بر سان شیر — مر او را چو باد اندر آورد زیر
چنان سخت زد بر زمین کاستخوان — شکست و هم اندر زمان داد جان

رزم فروهل و زنگله وکشته شدن زنگله در دست فروهل ایرانی

چهارم فروهل ابا زنگله — دو جنگی بکردار شیر یله
فروهل چو ترک دژم را بدید — کمانرا بزه کرد و اندر کشید
ابر زنگله تیر باران گرفت — بهر سو کمین سواران گرفت
بروی اندر آمد تکاور ز درد — جدا شد از آن زنگله روی زرد
نگونشد سر زنگله جان بداد — تو گفتی که او خود ز مادر نزاد

رزم رهام‌بن گودرز با بارمان تورانی و کشته شدن بارمان

به پنجم چو رهام گودرز بود — که با بارمان او سواری نمود
کمان بر گرفتند و تیر خدنگ — برآمد خروش سواران جنگ
دو جنگی و هر دو دلیر و سوار — هشیوار و دیده بسی کارزار
بگشتند بسیار با یک دگر — بپیچید رّهام پرخاشخر
بپشت اندرش نیزه‌یی زد دگر — سنان اندر آمد میان جگر
بکین سیاوش فکندش نگون — ز کینه بمالید بر روی خون
نشست از بر زین و اسبش کشان — بیامد دمان تا بجای نشان

رزم بیژن گیو با رویین ویسه و کشته شدن رویین بدست بیژن گیو

ششم بیژن گیو و رویین دمان — بزه بر نهادند هر دو کمان
چپ و راست گشتند با یکدگر — نشد تیرشان از کمان کارگر
برویین عمود آنزمان پور گیو — همیگشت بر گرد رویین نیو
زد از باد بر سرش رویین ستون — همه تن پر آهن دهن پر ز خون
بر اسبش بکردار پیلان ببست — گرفت آنزمان پالهنگش بدست

رزم هجیر ایرانی با سپهرم تورانی و کشتن هجیر سپهرم را

عنان هیون تکاور بتافت — از آنجایگه سوی بالا شتافت
برون شد بهفتم ز گردان هجیر — یل نامدار و گو شیر گیر
سپهرم ز خویشان افراسیاب — یکی نامور بود با جاه و آب
برفتند هر دو بجای نبرد — برآمد ز آوردگه تیرد گرد
هجیر دلاور بکردار شیر — بروی سپهرم درآمد دلیر
یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی — که آمد هم اندر زمان مرگ اوی
همه روز و بخت از جهاندار دید — وزو قوت و بخت بیدار دید

رزم زنگه شاوران با واخواشت و کشته شدن واخواشت

به هشتم ز گردان و نام‌آوران — بشد ساخته زنگهٔ شاوران
که همرزمش از بخت واخواشت بود — که از رزم کس سر نه برگاشت بود
بکردار آتش بنیزه سوار — همی گشت بر مرکز کارزار
بدانگه که زنگه بر او دست یافت — سنان سوی او کرده اندر شتافت
یکی نیزه زد بر کمربند اوی — کز اسبش نگون شد در آمد بروی

رزم گرگین میلاد با اندریمان و مقتول شدن اندریمان از گرگین

نهم رفت گرگین بدل کینه خواه — ابا اندریمان ز توران سپاه
یکی تیر گرگین بزد بر سرش — که بر دوخت بر ترگ رومی برش
بلرزید بر زین به سختی سوار — یکی تیر دیگر بزد نام‌دار
به پهلوی ترک اندر آمد نگون — ز چشمش برون آمد از درد خون
فرود آمد از اسب گرگین چو گرد — سر اندریمان ز تن دور کرد

رزم برته ایرانی با کهرم پهلوان تورانی و کشته شدن کهرم

دهم برته با کهرم تیغ زن — دو جنگی و هر دو سر انجمن
همی آزمودند هر گونه جنگ — گرفتند پس تیغ هندی بچنگ
چو کهرم بپیچید از برته روی — یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی
که تا سینه کهرم بدو نیم کرد — ز دشمن دل برته بی‌بیم کرد
فرود آمد از اسب و او را ببست — بر آن زین توزی خود برنشست

رزم گودرز کشواد سپهدار ایران با پیران‌بن ویسه سپهسالار و کشته شدن پیران

سپهدار ایران و توران بهم — فراز آمدند اندرین کین دژم
به تیغ و به خنجر بگرز و کمند — ز هر گونه‌یی برنهادند بند
نبد دست رس‌شان بخونریختن — همی گشت اسبان زانگیختن

از آن پس کمان برگرفتند و تیر / دو سالار لشکر دو هشیار پیر
یکی تیر باران بکردند سخت / چو باد دمان برجهد بر درخت
نگه کرد گودرز و تیری خدنگ / که آهن ندارد مر او را بسنگ
ببر گستوان بر زد و بر درید / تکاور بلرزید و دم در کشید
بیفتاد پیرانش آمد بزیر / بیفکند ز ابرش سوار دلیر
ز نیرو بدو نیمه شد دست راست / بغلطید پیران و برپای خاست
زگودرز بگریخت شد سوی کوه / همی شد ز درد دویدن ستوه
همی شد بر آنکوه سر بر دوان / مگر باز گردد ازو پهلوان
نگه کرد گودرز و بگریست زار / بترسید از گردش روزگار
بدانست کش نیست با کس وفا / میان بسته دارد ز بهر جفا
فغان کرد کای نامور پهلوان / چه بودت که ایدون پیاده دوان
کجات آنهمه زور و مردانگی / سلیح و دل و گنج و فرزانگی
ستون گوان پشت افراسیاب / کنون شاه را تیره شد آفتاب
چو کارت چنین خواست زنهار خواه / بدان تا برم زنده‌ات نزد شاه
ببخشایدم دل همی بر تو بر / که پر برف بینم ترا فرق سر
بدو گفت پیران که این خود مباد / بفرجام بر من چنین بد مباد
من اندر جهان مرگ را زاده‌ام / بدینکار گردن ترا داده‌ام
همی گشت گودرز بر گرد کوه / نبودش بر او راه و آمد ستوه
پیاده ببود و سپر برگرفت / چونخجیر با نان ره اندر گرفت
گرفته سپر پیش و زوبین بدست / ببالا نهاده سر از جای پست
همیدید پیران مر او را ز دور / فرو جست از سنگ سالار تور
بینداخت خنجر بکردار شیر / درآمد ببازوی سالار پیر
چو گودرز شد خسته بر دست او / ز کینه بخشم اندر آورد رو
بینداخت زوبین به پیران رسید / زره بر برش سر بسر بر درید
ز پشت اندر آمد براه جگر / بفرید و آسیمه برگشت سر

برآمدش خون جگر از دهان / چنین است آیین و رسم جهان
بر آن کوهساران زمانی طپید / ز کین و ز آوردگاه آرمید
فرا رفت گودرز پس شادمان / بنزدیک پیران چو شیر ژیان
فرو برد چنگال و خون برگرفت / بخورد و بمالید روی ای شگفت
سرش را همیخواست از تن برید / چنان بدکنش خویشتن را ندید
شکسته دل و دست و بر خاک سر / دریده سلیح و گسسته کمر
بدو گفت گودرز کای نره شیر / سر پهلوانان سوار دلیر
زمانه بزهراب داده است چنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
جهان چون من و چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید
درفشی ببالینش بر پای کرد / سرش را بدانسایه در جای کرد
سوی لشکر خویش بنهاد روی / چکان خون ز بازوش و بر همچو جوی
بانگشت بنمود جای نبرد / بگفت آنکه با او زمانه چه کرد
به رهام فرمود تا برنشست / بآوردن او میانرا ببست
بدینگونه چون پهلوان کرد یاد / بروگن تاخت رهام برسان باد
ببستش سرا پا بخم کمند / فرود آوریدش ز کوه بلند

مژده دادن دیده‌بان بآمدن شاه کیخسرو از ایران و دیدن پهلوانان ایرانی و تورانی

هم اندر زمان از لب دیده‌بان / بگوش آمد از دور بانگ فغان
خروشیدن کوس با کره نای / بجنبد همه دشت گفتی ز جای
همان تخت پیروزه بر پشت پیل / درفشان بکردار دریای نیل
درفشی ببالای سرو سهی / پدید آمد از دور با فرهی
میان سپه کاویانی درفش / به پیش اندرون تیغهای بنفش
چو از روزنه ساعت اندر گذشت / خور از گنبد چرخ گردان بگشت
جهاندار خسرو بنزد سپاه / بیامد بدان دشت آوردگاه
گروی زره را بیاورد گیو / دمان با سپهدار پیران نیو

ز اسب انـدر آمـد سبک شهریار هـمی آفـرین کـرد بـر کـردگار
گـروی زره را گـره از گـره بـفرمود تـا بـرکشیدند زه
چو بندش سراسر جدا شد ز بند سرش را بـریدند چـون گـوسفند

باخبر شدن افراسیاب از کشته شدن پیران و آمدن کیخسرو و لشکر آوردن بخوارزم و جنگ بزرگ

وزان پس خـبر شـد بـافراسـیاب ز پـیران و از شـاه و آن جـاه و آب
درگـنج بگشـاد و روزی بـداد سـرش پـر ز کـین و دلش پـر زبـاد
گله هـر چـه بـودش بـدشت و بکـوه بـبخشید بـر لشکـرش هـمگروه
سـپاهی ز جـیحون بـدین سـو کشـید که شد ریگ و سنگ از جهان ناپدید
چـو آگـاه شـد شـهریار جـهان ز گـفتار بـیدار کـار آگـهان
بگـرد سـپه بـر یکـی کـنده کـرد طـلایه ز هـر سـو پـراکـنده کـرد
چـو خـورشید سـر زد ز بـرج بره بـیاراست روی زمـین یکسـره
سـپهدار تـرکان سـپه را بـدید بـزد نـای رویـین و صـف برکشید
جـهان شـد پـر آوای بـوق و سپاه هـمه بـر نـهادند ز آهـن کـلاه
تـو گـفتی که روی زمـین ز آهـنست ز نـیزه هـوا نـیز در جـوشن است
تـو گـفتی جـهان کـوه آهـن شـده هـمان پـوشش چـرخ جـوشن شـده
سـتاره شـمر پـیش دو شـهریار پـر انـدیشه و زیـجها بـر کـنار
هـمی بـاز جسـتند راز سـپهر سـطرلاب تـا بـر کـه گـردد بـه مـهر
سـپهر انـدران جـنگ نـظاره بـود سـتاره شـمر سـخت بـیچاره بـود
بـروز چـهارم چـو شـد کـار تـنگ بـه پـیش پـدر شـد دلاور پشـنگ
بـدو گـفت کـای کـدخدای جـهان سـرافـرازتـر کس مـیان مـهان
بـفر تـو زیـر فـلک شـاه نـیست بـزیب تـو بـر آسـمان مـاه نـیست
شـود کـوه آهـن چـو دریـای آب اگـر بشـنود نـام افـراسـیاب
زمـین بـرنتابد سـپاه تـرا نـه خـورشید تـابان کـلاه تـرا

نیاید ز شاهان کسی پیش تو / جز این بی‌گهر بی‌پدر خویش تو
کنون آنکه پیش تو آمد بجنگ / ز گیتی نیابد فراوان درنگ
بدینسان چه باید ستاره شمر / بشمشیر جویند مردان هنر
چو بشنید افراسیاب این سخن / بدو گفت مشتاب و تندی مکن
همه مرز توران شکسته دلند / به تیمار پیران ز جان بگسلند
از ایدر برو تا میان سپاه / وز ایران یکی مرد دانا بخواه
بر خسرو از من پیامی رسان / که گیتی جز این دارد آیین و سان
نبیره که رزم آورد با نیا / سرش پر بدی باشد و کیمیا
تواز لشکر خویش بیرون خرام / مگر خود برآید ازین کار نام
بگردیم هر دو بآوردگاه / برآساید از جنگ لختی سپاه
ببینیم تا بر که گردد سپهر / که را برنهد بر سر از تاج مهر
وگر با من ایدر نیایی بجنگ / نتابی تو با کار دیده نهنگ
کمر بسته پیش تو آید پشنگ / کمربند و با او برآرای جنگ
دل شاه شد زان سخن سخت نرم / فرو ریخت از دیدگان آب شرم
چنین گفت کاین شیده خال منست / ببالای و مردی همال منست
بخندید خسرو ز کار نیا / وزان حیله و چاره و کیمیا
بشد شیده نزدیک افراسیاب / دلش چون بر آتش نهاده کباب
چو روشن شد آن چادر لاجورد / جهان شد چو دریای یاقوت زرد
نشست از بر اسب جنگی پشنگ / ز باد جوانی دلش پر ز جنگ
بیامد بنزدیک ایران سپاه / بشد نامداری ز ایران بشاه

آمدن شیده پسر افراسیاب بجنگ کیخسروبن سیاوش وکشته شدن شیده در دست شاه

که آمد سواری میان دو صف / سرافراز و جوشان و تیغی بکف
همی گوید آن نامور شیر چنگ / که با شاه گویید کامد پشنگ
بخندید ازو شاه و خفتان بخواست / درفش بزرگی برآورد راست

یکی ترگ زرین بسر بر نهاد / درفشش به رّهام گودرز داد
خروشی برآمد که ای شهریار / چنین مرتن خویش رنجه مدار
اگر شاه باید همی جنگ توز / چرا داد باید بکس نیمروز
برانگیخت شبرنگ بهزاد را / که اندر نوشتی بتک باد را
میان بسته با نیزه و خود و گبر / همی گرد اسبش برآمد بابر
میان دو صف شیده او را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
برفتند هر دو ز لشکر بدور / چنانچون رود مرد شادان بسور
رسیدند جایی که شیر و پلنگ / بر آن شخ بی‌آب ننهاد چنگ
نپرید بر آسمانش عقاب / از آن بهره‌یی شخ و بهری سراب
برومی عمود و بشمشیر و تیر / بگشتند با یکدگر ناگزیر
چو شیده برو زور خسرو بدید / سرشکش ز دیده برخ برکشید
بدانست کان فرهٔ ایزدیست / ازو بر تن خویش باید گریست
چو زان تنگ شد با دل اندیشه کرد / که گر شاه را گویم اندر نبرد
بیا تا بکشتی پیاده شویم / بخوی هر دو آهار داده شویم
پیاده نگردد که عار آیدش / ز شاهی تن خویش خوار آیدش
بدین چاره گرزو نگردم رها / شوم بیگمان در دم اژدها
بدو گفت شاها به تیغ و سنان / کند هر کسی جنگ و پیچد عنان
پیاده به آید که سازیم جنگ / بکردار شیران بیازیم چنگ
جهاندار خسرو هم اندر زمان / بدانست اندیشهٔ بد گمان
بدل گفت کاین شیر با زور و چنگ / نبیرهٔ فریدون و پور پشنگ
گر آسوده گردد سر افشان کند / بسی شیر دل را خروشان کند
اگر من پیاده نگردم بجنگ / بر ایرانیان وی کند کار تنگ
همان به که با او نبرد آورم / سرش را ز گردون بگرد آورم
بدو گفت رهام کی تا جور / بدین کار ننگین مگردان گهر
چو خسرو پیاده کند کارزار / چه باید برایندشت چندین سوار

بمان تا شوم پیش او رزمساز — بجای تو ای شاه گردن فراز
برهام گفت آنزمان شهریار — که ای مهربان پهلو نامدار
چو شیده دلاور ز تخم پشنگ — چنان دانکه با تو نیاید بجنگ
ترا نیز با رزم او پای نیست — جز او هم ز ترکان دلارای نیست
یکی مرد جنگی فریدون نژاد — که چون او دلاور ز مادر نزاد
نباشد مرا ننگ رفتن بجنگ — پیاده بسازیم جنگ پلنگ
فرود آمد از اسب شبرنگ شاه — ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
پیاده چو بر دشت دیدش پشنگ — فرود آمد از اسب جنگی نهنگ
بهامون چو پیلان بر آویختند — همه خاک با خون درآمیختند
بزور جهان آفرین کردگار — بزد دست کیخسرو نامدار
بکردار شیری که بر گور نر — زند دست و گور اندر آید بسر
گرفتش بچپ گردن و دست راست — برآورد و زد بر زمین چونکه خواست
برو کرد جوشن همه چاک چاک — همیریخت بر تارک از درد خاک
برهام گفت این بد بدسگال — دلیو سبک سر مرا بود خال
پس از کشتنش مهربانی کنید — یکی دخمهٔ خسروانی کنید
بگردنش بر طوق مشکین کنید — کله بر سرش عنبراگین کنید
سرش را به بان و بمشک و گلاب — بشویید تن را بکافور ناب
نگه کرد پس ترجمانش براه — بدید آن تن نامبردار شاه
بدو گفت خسرو که از کار من — نیا را بگو اندران انجمن
دل و دیدهٔ نامداران براه — که شیده کی آید ز آوردگاه
سواری همی شد بر ریگ نرم — برهنه تن و دیده پر خون گرم
برآورد پوشیده راز نهفت — همه پیش سالار ترکان بگفت
خروشی شد اندر میان سپاه — که بخشایش آورد خورشید و ماه
چنین گفت با مویه افراسیاب — کزین پس نه آرام جویم نه خواب

رزم دیگر و شکست خوردن افراسیاب از کیخسرو و رفتن به بهشت گنگ و رفتن کیخسرو از دنبال او بترکستان

وزانروی کیخسرو نیکخواه بلشکر گه آمد بپیش سپاه
مر آن پهلوانان با رای و داد مر او را بدیدند و گشتند شاد
چو خورشید بر زد سر از برج گاو ز هامون برآمد خروش چکاو
ز گردان شمشیر زن سی هزار بیاورد جهن از در کارزار
چو آمد جهانجوی جنگی بجنگ سواران ترکان کمانها بچنگ
بدو روی بنهاد قارن چو کوه ازو گشت جهن دلاور ستوه
بکشتند چندان ز توران سپاه که دریای خون گشت آوردگاه
سیه شد ز گرد سپه آفتاب ز پیکان پولاد و پر عقاب
ز بس نالهٔ بوق و بانگ سپاه ز گرد سپاه اندر آن رزمگاه
همه آب گشت آهن و کوه و سنگ بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
همه ریگ شد زیر نعل اندرون چو کرباس اهار داده بخون
دو لشکر بدینسان درآویختند چنان شد که گفتی درآمیختند
دل کوه گفتی بدرد همی زمین با سواران بپرّد همی
تو گفتی که ابری برآمد سیاه ببارید خون اندران رزمگاه
شب تیره با لشکر افراسیاب گذر کرد زاموی زانسوی آب
همه روی کشور به بیراه و راه سراپرده و خیمه بد بی‌سپاه
بجایی نبودش فراوان درنگ برفتند تا زنده ببهشت گنگ
یکی گنگ بود آن بسان بهشت گلش مشک سارا بدوزرش خشت
تو گفتی که با ایمنی گشت جفت بدانجایگه شاد و خندان بخفت
می و گلشن و چنگ و بانگ رباب گل و مجلس و رطل و جام شراب

رزم کیخسرو با تورانیان و رفتن بجانب افراسیاب و حرکت کردن رستم زال و شبیخون کردن افراسیاب بر رستم و شکست خوردن افراسیاب

همی بود تا بر چه گردد جهان — بدان آشکارا چه دارد نهان
چو کیخسرو آمد بدانروی آب — ازو دور شد صبر و آرام و خواب
سپه چون گذر کرد زانروی رود — همیداد زانرود هر کس درود
کزین آمدن کس ندارید باک — بخواهید ما را ز یزدان پاک
از آن آب فرسنگ صد در گذشت — نه دزماند آباد و نه کوه و دشت
چو آورد لشکر بگل زریون — بهر سو بگردید با رهنمون
جهان دید بر سان باغ بهار — در و دشت و کوه و زمین پرنگار
سراپردهٔ شهریار جوان — کشیدند در پیش آب روان
جهاندار بر تخت زرین نشست — خود و نامداران خسرو پرست
شبی کرد جشنی که تا روز پاک — همی بانگ نوش آمد از تیره خاک
وزانسو بگنگ اندر افراسیاب — برخشنده روز و بهنگام خواب
سپیده دمان گاه بانگ خروس — ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی درآمد بهامون بجنگ — که بر مور و بر پشه شد راه تنگ
فزون گشت مردم ز مور و ملخ — کشیدند بر هفت فرسنگ نخ
زمین کوه آهن شد از میخ و نعل — همه روی دریا شد از تیغ لعل
بسر بر ز گرد سیه ابر بست — تیره دل سنگ خارا شکست
جهانگشت چونچادر آبنوس — ستاره غمی شد ز آواز کوس
زمین گشت جنبان چو ابر سیاه — تو گفتی همی بر نتابد سپاه
همه نعل اسبان سرگشته خست — همی بود بی‌تن سر و پا و دست
ز بس چاک چاک تبر زین و خود — روانرا همیداد تنها درود
چو کیخسرو آن پیچش جنگ دید — جهان بر دل خویشتن تنگ دید
بیامد ز یکسو به پشت سپاه — به پیش جهان داور دادخواه
همانگه برآمد یکی باد سخت — که بشکست شاداب برگ درخت

همی خاک برداشت از رزمگاه / بزد بر رخ شاه تورانسپاه
بگردان توران درآمد شکست / یکی خسته گشته یکی بسته دست
درآمد شب و چادر مشک رنگ / بپوشید تا کس نیاید بجنگ
سپه باز خواندند شاهان ز جنگ / که شد آسمان همچو پشت پلنگ
همانگه طلایه بیامد ز دشت / که از گرد لشکر هوا تیره گشت
همه دشت خرگاه و خیمه است و بس / بخیمه نبینم درون هیچکس
بدانست خسرو که سالار چین / چرا رفته بیگاه از آندشت کین
نوندی برافکند هم در زمان / بنزدیک رستم چو باد دمان
که برگشت از اینگونه افراسیاب / همانا بجنگ تو دارد شتاب
سپه را بیارای و آژیر باش / شب و روز با ترکش و تیر باش
چو نزدیک رستم شد افراسیاب / بر آن بد که رستم بود سر بخواب
بتاریکی اندر طلایه بدید / بگوش اندر آواز ایشان شنید
فروماند از کار رستم شگفت / همیراند و اندیشه اندر گرفت
که پیش اندرون رستم تیز چنگ / پس پشت شاه و دلیران جنگ
گریزان همیرفت ببهشت گنگ / ابا آلت و لشکر و ساز جنگ
دو هفته بدانگونه شادان بزیست / که داند که فردا دل افروز کیست
سیم هفته کیخسرو آمد بجنگ / شنید آن مغانی و آواز چنگ
شگفت آمدش کانچنان جای دید / سپهری دل افروز بر پای دید
چنین گفت با رستم پیل تن / که ای نامور مهتر انجمن
چنان دارم امید کافراسیاب / نبیند دگر شهریاری بخواب

گشادن کیخسرو حصار بهشت گنگ را و گرفتار شدن گرسیوز و جهن و فرار نمودن افراسیاب

شب تیره تا بر زد از چرخ شید / ببد کوه چون پشت پیل سفید
همی لشکر آراست افراسیاب / سوار و بزرگان کجا یافت آب
چواز گنگ برخاست آوای کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس

سر موبدان شاه نیکو گمان / نشست از بر زین سپیده دمان
بیامد بگردید گرد حصار / نگه کرد تا چون کند کارزار
برستم بفرمود تا همچو کوه / برآرد ز یکسوی دریا گروه
دگر سوی گستهم نوذر بپای / سه دیگر چو گودرز فرخنده‌رای
بسوی چهارم شه نامدار / ابا کوس و پیلان و چندین سوار
ز باریدن تیغ و گرد سپاه / تو گفتی در آمیخت باشید ماه
ز نفت سیه چوبها برفروخت / بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت
نگون باره گفتی که برداشت پای / بکردار کوه اندر آمد ز جای
به پیروزی لشکر شهریار / برآمد خروشیدن کارزار
سوی رخنهٔ در نهادند روی / بیامد بستک رستم کینه‌جوی
خبر شد همانگه بافراسیاب / که آنبارهٔ شارسان شد خراب
همه شارسان بانگ و فریاد دید / همه غارت و آتش و باد دید
نه پور و برادر و نه بوم و نه بر / نه تخت و نه شاهی نه تاج و کمر
پر از درد از آنباره آمد فرود / همیداد تخت شهی را درود
در ایوان که در دز برآورده بود / یکی راه زیر زمین کرده بود
از آن نامداران دو صد برگزید / در آنراه بیراه شد ناپدید
وزانروی راه بیابان گرفت / همه کشورش مانده اندر شگفت
نشانی ندادش کس اندر جهان / بدانگونه آواره شد ناگهان
چو کیخسرو آمد بایوان اوی / بپای اندر آورد کیوان اوی
بر شاه شد مهتر بانوان / ابا دختران اندر آمد نوان
بیکدست مجمر بیکدست جام / برافروخته عنبر و عود خام
تو گفتی که کیوان ز چرخ برین / ستاره فشاند همی بر زمین
مه بانوان شد بنزدیک تخت / ابر شهریار آفرین خواند سخت
که ما پاک پیوستهٔ خسرویم / جز از نام او در جهان نشنویم
چو بشنید خسرو ببخشید سخت / بر آنخوبرویان برگشته بخت

بـــفرمودشان بـــازگشـــتن بـجای چـــنان پـــاکـــزاده جـــهان کـــدخدای

گرفتن هوم عابد افراسیاب را و بدست شاه کیخسرو افتادن و کشتن افراسیاب را

چـــو کـــیخسرو آمـــد بـــه گـنگ انـدرون سـری پـــر ز تـــیمار و دل پـــر ز خـــون
ز هـــر کس بـــفرمود بـــیدار شـــاه طـــلب کـــردن شـــاه تـــوران سـپاه
چـــو بـــودن بکـــنگ انـــدرون شـــد دراز بـــدیدار کـــاووسش آمـــد نـــیاز
ز جـــیحون گـــذر کـــرد و آمـــد بـبلخ چشـــیده ز گـیتی بسـا شـور و تـلخ
وز آنـــجایگه کـــرد آهـــنگ ری هـــمه راه بـــارامش و رود و مـــی
نشســـتند در گـــلشن زرنگـــار شـــهنشاه کـــاووس بـــا شـــهریار
بـــیکهفته ز ایـــوان کـــاووس کـــی هـمی مـوج بـرخـاست از سـرخ مـی
از آن پس چـــنان بـــد کـــه افـراسـیاب هـمیگشت هـر جـای بـیخورد و خـواب
یکـــی مـــرد بـــود انـــدران روزگـــار ز تـــخم فـــریدون آمـــوزگار
پـــرستش گـــهش کـــوه بـــودی هـــمه ز شـــادی شـــده دور و دور از رمـــه
کـــجا نـــام آن نـــامور هـــوم بـود پـــرستنده دور از بـــر و بـــوم بـــود
پـــرستش هـــمیکرد پشـمینه پـوش ز غـــارش یکـــی نـــاله آمـــد بگـوش
بـــترکی چـــو آن نـــاله بشـنید هـوم پـــرستش رهـا کـرد و بگـذاشت بـوم
چـنین گـفت کـاین نـاله هـنگام خـواب نـــباشد مگـــر بـــانگ افـــراسـیاب
بـــیامد بکـــردار شـــیر ژیـــان ز پشـــمینه بگشـــاد گـــرد مـــیان
کـــمندیکه بـــر جـــای ز نـــار داشت کـــه آن در پـــناه جـــهاندار داشت
به هـنگ انـدرون شـد گـرفت آن بـدست مـــر او را بـــهنگ انـــدرون چست بست
بـــرآویـــخت بـــا هـــوم افـــراسـیاب هـــمیکرد در چـــاره جســـتن شـتاب
زدش بـــر زمـــین هـــوم و بـــرپای جست سـبک بـازوی تـرک جـادو ببست
بـــپیچید دل هـــوم را زانگـــزند بـــرو سست کـــرد آن کـــیانی کـــمند
بـــپیچید و زو خـــویشتن در کشـــید بـــدریا بـــجست و بشـــد نـــاپدید
چـــنان بـــد کـــه گـــودرز کشـــوادگـــان هـــمی رفت بـــا گـــیو و آزادگـــان

بـــچشم آمـــدش هـــوم بـــا آن کـــمند نـــوان بـــر لب آب چـــون مســتمند
ازیـــن آب گـــفتش چـــه جـــویی هـــمی مگـــر تـــیره تـــن را بشـــویی هـــمی
بـــدو گـــفت هـــوم ای ســرافـــراز مـــرد نگـــه کـــن یکـــی انـــدرین کـــار کـــرد
گـــرفتم در ایـــن هـــنگ پـــور پشـــنگ در ایـــن آب در شـــد رهـــا شـــد ز چـــنگ
بـــدین آب گشـــته است پـــنهان کـــنون مگـــر تـــاش یـــزدان بـــود رهـــنمون
چـــو گـــودرز بشـــنید ایـــنداســتان بـــیاد آمـــدش گـــفتهٔ بـــاستان
کـــه او را بـــبد بـــاز گـــردد ســپهر بـــجنبد ز گـــر ســیوزش خـــون بـــه مـــهر
چـــو آواز او یـــابد افـــراســیاب هـــمانا بـــر آیـــد ز دریـــای آب
بـــبردند گـــرسیوز شـــوم را کـــه آشـــوب ازو بـــد بـــر و بـــوم را
هـــمیریخت بـــر کـــتف او خـــام گـــاو چـــنین تـــا نـــماندش بـــتن زور و تـــاو
چـــو بشـــنید فـــریادش افـــراســیاب پـــر ازدرد گـــریان بـــرآمـــد ز خـــواب
بـــینداخت آن گـــرد کـــرده کـــمند ســـر شـــهریار انـــدر آمـــد بـــه بـــند
بـــیامد جـــهاندار بـــا تـــیغ تـــیز ســـری پـــر ز کـــینه دلی پـــر ســـتیز
چـــنین گـــفت بـــی‌دانش افـــراســیاب کـــه این روز بـــد دیـــده بـــودم بـــخواب
بآواز گـــفت ای بـــد کـــینه جـــوی چـــرا کشت خـــواهـــی نـــیارا بگـــوی
شـــهش داد پـــاسخ کـــه ای بـــدکنش ســـزاوار بـــیغاره و ســـرزنش
تـــو بـــاب مـــرا از چـــه کـــردی تـــباه نـــترسیدی از داور هـــور و مـــاه
ســـر شـــهریاری بـــریدی کـــه تـــاج بـــرو بـــود گـــریان و هـــم تـــخت عـــاج
بشـــمشیر هـــندی بـــزد گـــردنش بـــخاک انـــدر افکـــند تـــاری تـــنش
بـــخون لعـــل شـــد مـــوی و ریش ســفید بـــرادرش شـــد از جـــهان نـــاامـــید

در سلطنت دادن کیخسرو بلهراسب و رسیدن از لهراسب بگشتاسب پدر اسفندیار رویین تن

تـــهی شـــد ازو تـــخت شـــاهنشهی ســـرآمـــد بـــدو روزگـــار مـــهی
دل شـــاه ایـــران ز گـــیتی رمـــید بـــیزدان نـــیکی دهش آرمـــید
بـــلهراسب بـــخشید آنـــتاج و گـــاه بـــایران درون گشت لهـــراسب شـــاه

چو لهراسب بر تخت بنشست شاد — بشاهنشهی تاج بر سر نهاد
دو فرزند بودش بسان دو ماه — سزاوار شاهی و تخت و کلاه
یکی نام گشتاسب دیگر زریر — که زیر آوریدی سر نره شیر
پسر بود گشتاسب را نامدار — کجا نام او فرخ اسفندیار
دلش بود خرم بدان نیکبخت — بیاراست بر رویش ایوان و تخت

آغاز داستان اسفندیار و مأمورکردن گشتاسب او را برزم رستم و رفتن او بزابلستان

کنون خورد باید می خوشگوار — که می بوی مشک آید از جویبار
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش — خنک آنکه دلشاد دارد بنوش
درم دارد و نقل و نان و نبید — سرگوسفندی تواند برید
مرا نیست آن خرم آنرا که هست — ببخشای بر مردم تنگدست
همه بوستان پر ز برگ گلست — همه کوه پر لاله و سنبل است
به پالیز بلبل بنالد همی — گل از نالهٔ او ببالد همی
نگه کن سحرگاه تا بشنوی — ز بلبل سخن کردن پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار — ندارد بجز ناله زو یادگار
کز آواز رستم شب تیره ابر — بدرد دل شیر و چرم هژبر
ز بلبل شنیدم یکی داستان — که بر خواند از نامهٔ باستان
که چون مست باز آمد اسفندیار — دژم گشته از خانهٔ شهریار
کتایون قیصر که بد مادرش — گرفته شب تیره آمد برش
چنین گفت با مادر اسفندیار — که با من همی بد کند شهریار
اگر تاج شاهی سپارد به من — پرستش کنم چون بتان را شمن
اگر نه من این تاج بر سر نهم — همه کشور ایرانیان را دهم
غمین شد ز گفتار او مادرش — همه پرنیان خوار شد در برش
سیم روز گشتاسب آگاه شد — که فرزند او افسر ماه شد
همی درد و اندیشه بفزایدش — همه تاج و تخت پدر بایدش

نشست از بر تخت زر شهریار / بشد نزد او فرخ اسفندیار
بفرزند نامی چنین گفت شاه / که از راستی مگذر این نیست راه
بگیتی نداری کسی را همال / مگر بیخرد نامور پور زال
بمردی همی ز آسمان بگذرد / همان خویش را کهتری نشمرد
بپیچد سر از راه و فرمان ما / سر اندرنیارد به پیمان ما
سوی سیستان رفت باید کنون / بکار آوری رنگ و بند و فسون
برهنه کنی تیغ و کوپال را / به بند آوری رستم زال را
بدادار گیتی که او داد زور / فروزندهٔ اختر ماه و هور
که چون این سخنها بجا آوری / ز من نشنوی زان سپس داوری
سپارم بتو تخت و گنج و کلاه / نشانمت با تاج در پیشگاه
چنین پاسخ آورد اسفندیار / که ای نامور پر هنر شهریار
تو با شاه چین جنگ‌جوی و نبرد / هم از دشت ترکان برانگیز کرد
چه جویی نبرد یکی مرد پیر / که کاووس خواندی ورا شیر گیر
ز گاه سیاوخش تا کیقباد / همه شهر ایران بدو بوده شاد
همی خواندندش خداوند رخش / جهانگیر و شیر اوژن و تاج‌بخش
نه او در جهان نامداری نواست / بزرگست و با عهد کیخسرو است
چنین داد پاسخ باسفندیار / که ای شیر دل پرهنر نامدار
کسی کو ز عهد جهاندار گشت / به پیش در او نشاید گذشت
ره سیستان گیر خود با سپاه / اگر تخت خواهی ز من با کلاه
چو اندر شوی دست رستم ببند / بیارش پیاده بخم کمند
ز پیش پدر باز گشت او بتاب / هم از بهر تاج و هم از بهر باب
بایوان خویش اندر آمد دژم / لبان پر ز باد ابروان پر ز خم
کتایون چو بشنید دل پر ز خشم / به پیش پسر شد پر از آب چشم
چنین گفت با فرخ اسفندیار / که ای در جهان از یلان یادگار
ز بهمن شنیدم که از گلستان / همیرفت خواهی بزابلستان

سواریکه باشد به نیروی پیل / بانگشت خشت افکند بر دو میل
بدرد جگرگاه دیو سفید / ز شمشیر او گم کند راه شید
نشاید که با او تو رزم آوری / به بیهوده با او مکن داوری
مده از پی تاج سر را بباد / که با تاج شاهی ز مادر نزاد
مجو هیچ با پور دستان نبرد / به پیرامن مرز زابل مگرد
چنین پاسخ آورد اسفندیار / که توراست گویی سخنها بکار
ولیکن نباید شکستن دلم / که چون بشکنی دل ز تن بگسلم
مراگر بزابل سر آید زمان / بدانسو کشد گردش آسمان
ببارید خون از مژه مادرش / همه پاک برکند مو از سرش
به شبگیر هنگام بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
همیراند تاپیشش آمد دو راه / فرو ماند بر جای پیل و سپاه
از آنجا بیامد سوی هیرمند / همی بود ترسان ز بیم گزند
بفرمود تا بهمن آمد به پیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش
بدو گفت اسب سیه بر نشین / بیارای تن را بدیبای چین
هم از راه تا خان رستم بران / مکن کار بر خویشتن بر گران
بگویش که هر کس که گردد بلند / جهاندار و از هر بدی بی‌گزند

رفتن بهمن بنزد رستم

ز دادار باید که دارد سپاس / که اویست جاوید نیکی شناس
سرانجام بستر بود تیره خاک / بپرد روان سوی یزدان پاک
بگیتی هرانکس که نیکی شناخت / بکوشید و با شهریاران بساخت
چه مایه جهانداشت لهراسب شاه / نکردی گذر سوی آن بارگاه
چو او تخت ایران بگشتاسب داد / نیامدت از تخت و از شاه یاد
سوی او یکی نامه ننوشته‌ای / از آرایش بندگی گشته‌ای
نرفتی بدرگاه او بنده‌وار / نخواندی مر او را همی شهریار

بپرهیز و پیچانشو از خشم او / ندیدی چو خشم آورد چشم او
چو ایدر بیایی و فرمان کنی / روان از نشستن پشیمان کنی
بخورشید روشن روان زریر / بجان پدرم آنجهاندار شیر
که من زین پشیمان کنم شاه را / برافروزم این اختر و ماه را
پشوتن برین بر گوای منست / روان و خرد رهنمای منست
که من چند ازین جستم آرام شاه / ولیکن همی دیدم از تو گناه
پدر شهریار است و من کهترم / ز فرمان او یکزمان نگذرم
نباید که اینخانه ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
چو بسته ترا نزد شاه آورم / بر او بر فراوان گناه آورم
سخنهای آن نامور پیشگاه / چو بشنید بهمن بیامد براه
هم اندر زمان بهمن اندر رسید / ازو رایت خسروی گسترید
ندانست مرد جوان زال را / بیفراخت آن خسروی یال را
بانگشت بنمود نخچیرگاه / هم اندر زمان بازگشت او ز راه
یکی کوه بد پیش مرد جوان / بمرانگیخت آنبارهٔ پهلوان
نگه کرد زانجا به نخچیرگاه / بدید آن بر پهلوان سپاه
یکی نره گوری زده بر درخت / نهاده بر خویش کوپال و رخت
یکی جام می پر بدست دگر / پرستنده بر پای پیشش پسر
چنین گفت بهمن که این رستمست / و یا آفتاب سپیده دمست
یکی سنگ خارا از آن که بکند / فرو هشت از آن کوهسار بلند
نجنبید رستم نه بنهاد گور / زواره همیکرد از آنگونه شور
همی بود تا سنگ نزدیک شد / ز گردش بر کوه تاریک شد
بزد پاشنه سنگ افکند دور / زواره بر او آفرین کرد و پور
غمی شد دل بهمن از کار او / چو دید آن بزرگی و هنجار او
چو آمد بنزدیک نخچیرگاه / تهمتن بدیدش همانگه ز راه
بدو گفت رستم که تا نام خویش / نگویی نیابی ز من کام خویش

بدو گفت من پور اسفندیار سر راستان بهمن نامدار
ورا پهلوان زود در بر گرفت وزان آمدن پوزش اندر گرفت
برفتند هر دو بجای نشست خود و نامداران مهتر پرست
چو بشنید رستم ز بهمن سخن پر اندیشه شد مغز مرد کهن
چنین گفت آری شنیدم پیام دلم شد بدیدار تو شادکام
ز من پاسخی بر باسفندیار که ای شیر دل مهتر نامدار
سخن هرچه بر گفتنش روی نیست درختی بود کش برو بوی نیست
چو مهتر سراید سخن سخته به ز گفتار پیکار پردخته بود
به پیش تو آیم کنون با سپاه زتو بشنوم آنچه فرمود شاه
بیارم برت عهد شاهان راد ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
از آن پس که من گردن زنده پیل شکستم فکندم بدریای نیل
نبندم ببازو یکی پالهنگ نیاویزم از پای چرم پلنگ
مگو آنچه هرگز نگفته است کس بمردی مکن باد را در قفس
چو بهمن بیامد به پرده‌سرای همی بود پیش پدر بر بپای
پس آنگاه بنشست پیش پدر بگفت آنچه بشنید ازو سر بسر
بدو گفت چون رستم پیلتن نبیند کسی نیز در انجمن
بیامد کنون تا لب هیرمند نه جوشن نه خود و نه گرز و کمند
بدیدار شاه آمدستش نیاز ندانم چه دارد همی با تو راز
ز بهمن برآشفت اسفندیار ورا بر سر انجمن کرد خوار
که رستم همی پیل جنگی کنی دل نامداران من بشکنی

رفتن اسفندیار بپذیرهٔ رستم

بفرمود کاسب سیه زین کنند به بالای او زین زرین کنند
پس از لشکر نامور صد سوار برفتند با فرخ اسفندیار
بیامد بشد تا لب هیرمند بفتراک بر گرد کرده کمند

از آنسو خروشی برآورد رخش / وزین روی اسب یل تاج بخش
تهمتن ز خشک اندر آمد برود / پیاده شد و داد یل را درود
که روی سیاوش اگر دیدمی / بدین تازه رویی نگردیدمی
خنک شاه کو چون تو دارد پسر / ببالا و فرّت بنازد پدر
چو بشنید گفتارش اسفندیار / فرود آمد ازمرکب نامدار
تن پیلتن را ببر در گرفت / چو خوشنود شد آفرین بر گرفت
که یزدان پناه ای جهان پهلوان / که دیدم ترا شاد و روشن روان
چو دیدم ترا یادم آمد زریر / سپهدار اسب افکن شیر گیر
خنک آنکه باشد ورا چون تو پشت / بود ایمن از کارهای درشت
بدو گفت رستم که ای پهلوان / چنان خواهدم از تو روشن روان
که آیی خرامان سوی خان من / بدیدار روشن کنی جان من

جواب دادن اسفندیار

چنین پاسخ آورد اسفندیار / که ای از یلان جهان یادگار
نشاید گذر کردن از رای تو / گذشت از بر و بوم و از جای تو
ولیکن ز فرمان شاه جهان / نپیچم همی آشکار و نهان
بزابل نفرمود ما را درنگ / نه با نامداران اینمرز جنگ
ترا چون برم بسته نزدیک شاه / سراسر بدو باز گردد گناه
بدو گفت رستم که ای نامدار / همی جستم از دادگر کردگار
که خرم کنم دل ز دیدار تو / دهم دل بدیدار و گفتار تو
ز من هرچه خواهی تو فرمان کنم / ز دیدار تو رامش جان کنم
مگر بند کز بند عاری بود / شکستی بود زشت کاری بود
نبیند مرا زنده با بند کس / که روشن روانم بر اینست و بس
از اینجایگه رخش را بر نشست / دل خسته را اندر اندیشه بست
چو رستم برفت از لب هیرمند / پر اندیشه شد نامدار بلند

همی بود رستم بایوان خویش ز خوردن نگه داشت پیمان خویش
چو دیری برآمد نیامد کسی نگه کرد رستم بره بر بسی
بفرمود تا رخش را زین کنند همان زین بآرایش چین کنند
بیامد بنزدیک اسفندیار همانگه بذیره شدش شهریار

جواب دادن رستم مر اسفندیار را

بدو گفت رستم که ای پهلوان نو آیین سالار و فرخ جوان
من از بهر این فرواورند تو بجویم همی رای و پیوند تو
نخواهم که چون تو یکی شهریار تبه گردد از جنگ در کارزار
که من سام را نخوانم دلیر که زو بیشه بگذاشتی نره شیر
بخندید از رستم اسفندیار چنین گفت کای پور سام سوار
بیارام و بنشین و بردار جام ز تندی و کندی مبر هیچ نام
برفتند با هم بپرده سرای گزیدند هر دو بآرام جای
بفرمود مهتر که جام آورند بجام آن می لعل فام آورند
ببینیم تا رستم اکنون ز می چه گوید ز احوال کاووس کی
بیاورد یک جام می میگسار که کشتی برو بر بکردی گذار
چو هنگامهٔ رفتن آمد فراز ز می لعل شد رستم سرفراز
چنین گفت با آن یل اسفندیار که شادان بزی تا بود روزگار
می و هرچه خوردی ترا نوش باد روان بد اندیش بی‌توش باد
تن خویشتن را تو مستای هیچ بایوان شو و کار فردا بسیج
ببینی که من در صف کارزار چنانم که با باده و میگسار
کنون بند بر پای نه بیدرنگ بدان تا نباشد ببیهوده جنگ
دل رستم از غم پر اندوه شد جهان پیش او چون یکی کوه شد
چنین گفت پس با سرافراز مرد که اندیشه روی مرا کرد زرد
تو یکتا دلی و ندیده جهان جهانبان بمرگ تو کوشد نهان

همی گرد گیتی دواند ترا / بهر سختی‌یی پروراند ترا
زمانه همی تاختت با سپاه / که بر دست من گشت خواهی تباه
چو بشنید گردنکش اسفندیار / بدو گفت ای رستم نامدار
تو چندین همی بر من افسون کنی / که تا چنبر از یال بیرون کنی
تو اکنون بخوبی بر زال پوی / سخن هرچه بشنیدی او را بگوی
سلیحت همه جنگ را ساز کن / ازین پس مپیمای با من سخن
تو فردا ببینی بآوردگاه / که گیتی کنم پیش چشمت سیاه
چو من با تو تیز اندر آیم بجنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
بدو گفت رستم که ای تندخوی / ترا گر چنین آمد است آرزوی
ترا بر تک رخش مهمان کنم / سرت را بکوپال درمان کنم
ببینی تو فردا سنان مرا / همان گرد کرده عنان مرا
که با پیر سر نامداران مرد / بآوردگه بر نجویی نبرد
لب مرد برنا پر از خنده شد / پرستنده آن خنده را بنده شد
برستم چنین گفت کای نامجوی / چرا تیز گشتی بدین گفت‌وگوی
چو فردا بیایی بدشت نبرد / ببینی دل و زور مردان مرد

خطاب کردن رستم بپرده سرای شاهی و ضمناً شکوه از دولت گشتاسبی و شنیدن اسفندیار

چو رستم بیامد بپرده سرای / زمانی همی بود بر در بپای
به کریاس گفت ای سرای امید / خنک روز کاندر تو بد جم و شید
همایون بدی گاه کاووس کی / همانگاه کیخسرو نیک پی
در فرخی بر تو اکنون ببست / که بر تخت تو ناسزا بر نشست
شنید این سخنها یل اسفندیار / پیاده بیامد پس نامدار
برستم چنین گفت کای پاک رای / چرا تیز گشتی بپرده سرای
سراپرده را گفت بد روزگار / که جمشید را داشتی در کنار
که او راه یزدان بعالم بهشت / نه نوروز بودش نه خرم بهشت

کنون مایه‌دار تو گشتاسب است / نشست تو در زیر جاماسب است
نشسته بیکدست او زردهشت / که بازندوست آمده از بهشت
بدیگر بشو تن گو نیک مرد / بخورده بگیتی بسی گرم و سرد
به پیش اندرون فرخ اسفندیار / کزو شاد شد گردش روزگار
چو رستم بیامد بایوان خویش / نگه کرد چندی بپیوند و خویش
زواره بیامد بنزدیک اوی / ورا دید تیره دل و زردروی
بدو گفت رو تیغ هندی بیار / یکی نیزه و مغفر نامدار
کمان آر و بر گستوان آر و ببر / کمند آر و گرز گران آر و گبر
چو رستم سلیح نبردش بدید / سرافشاند و آه از جگر برکشید
چنین گفت کای جوشن کارزار / بر آسودی از جنگ یک روزگار
کنون کار پیش آمدت سخت باش / بهر جای پیراهن بخت باش
چنان رزمگاهی که غران دو شیر / بجنگ اندر آیند هر دو دلیر
کنون تا چه پیش آرد اسفندیار / چه بازی کند در دم کارزار
چو بشنید دستان ز رستم سخن / پر اندیشه شد مغز مرد کهن
همی رفت رستم زواره پسش / که او بود در پادشاهی کسش

آمدن رستم بجنگ اسفندیار

بیامد چنین تا لب هیرمند / همه لب پر از باد و دل پر ز بند
سپه با برادر همانجا بماند / سوی لشکر شاه ایران براند
گذشت از لب رود و بالا گرفت / همی مانده از کار گیتی شگفت
خروشید کای فرخ اسفندیار / هم آوردت آمد بر آرای کار
بخندید و گفت اینک آراستم / بدانگه که از خواب برخاستم
بفرمود تا زین بر اسب سیاه / نهادند و بردند نزدیک شاه
نهاد آن بن نیزه را بر زمین / ز خاک سیه اندر آمد بزین
بسان پلنگی که بر پشت گور / نشیند برانگیزد از گور شور

همی شد چو نزد تهمتن رسید / مر او را بر آنباره تنها بدید
بدانگونه رفتند هر دو برزم / تو گفتی که اندر جهان نیست بزم
چو گشتند نزدیک پیر و جوان / دو شیر سرافراز و دو پهلوان
خروش آمد از بارهٔ هر دومرد / تو گفتی بلرزید دشت نبرد
چنین گفت رستم بآواز سخت / که ای مرد شادان دل نیکبخت
بدینگونه مستیز و بد را مکوش / بداننده یکبار بگشای گوش
اگر جنگ خواهی و خونریختن / بدینسان بسختی درآویختن
بایرانیان جنگ فرمای نیز / که تا گوهر آید پدید از بشیز
بدین رزمگه‌شان بجنگ آوریم / خود ایدر زمانی درنگ آوریم
بباشد بکام تو خونریختن / ببینی تکاپوی و آویختن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که چندین چگویی سخن نابکار
از ایوان بشبگیر برخاستی / ازین تند بالا مرا خواستی
چرا ساختی با من اکنون فریب / همانا بدیدی بستنگی نشیب
توی جنگجوی و منم جنگخواه / بگهردیم هر دو کنون بی‌سپاه
ببینیم تا اسب اسفندیار / سوی آخور آید همی بی‌سوار
و یا بارهٔ رستم جنگ جوی / بایوان نهد بی‌خداوند روی
نهادند پیمان دو جنگی که کس / نباشد بدینکار فریاد رس
بنیزه فراوان درآویختند / همی خون ز جوشن فرو ریختند
سنانها کشیدند بر یکدگر / دو شیر ژیان و دو پرخاشخر
چنان تا سنانها بهم برشکست / بشمشیر بردند آنگاه دست
ز نیروی گردان و زخم سران / شکسته شد آن تیغهای گران
همیریختند اندر آورد گرز / چو سنگ اندر آید ز بالا به برز
چو شیر ژیان هر دو آشوفتند / هم از خشم اندامها کوفتند
همان دسته بشکست گرز گران / فرو ماند از کار دست سران
گرفتند از آن پس دوال کمر / دو اسب تکاور برآورده پر

یکی بد بدست یل اسفندیار — بدست دگر رستم نامدار
به نیرو کشیدند زی خویشتن — دو گرد سرافراز و دو پیلتن
همی زور کرد این بر آن آن بر این — نجنبید یکمرد بر پشت زین
کف اندر دهانشان شده خون و خاک — همه گبر و برگستوان چاک چاک
بدانگه که جنگ یلان شد دراز — همی دیر شد رستم سرفراز
زواره بدشنام لب بر گشاد — همیکرد گفتار ناخوب یاد
بایرانیان گفت رستم کجاست — بدین روز خامش نشستن چراست
شما سوی رستم بجنگ آمدید — خرامان بکام نهنگ آمدید
همی دست رستم بخواهید بست — برین رزمگه بر نشاید نشست
زواره بیامد ز پشت سپاه — دها ده برآمد ز آوردگاه
بکشتند ز ایرانیان بیشمار — چو نوشاذر آن دید بر ساخت کار
زواره یکی نیزه زد بر برش — بخاک اندر آمد همانگه سرش

خبر یافتن اسفندیار از جنگ و کشته شدن نوشاذر و مهرنوش و جنگ کردن با رستم و مجروح شدن رستم

وزانسو فرامرز چون پیل مست — بیامد یکی تیغ هندی بدست
برآویخت با نامور مهرنوش — نبودش جوان با فرامرز توش
فرامرز کردش همانگه تباه — ز خون لعل شد خاک آوردگاه
چو بهمن برادرش را کشته دید — زمین زیرا و چون گل آغشته دید
بیامد بنزدیک اسفندیار — بجایی که بد آتش کارزار
بدو گفت کای نره شیر ژیان — سپاهی بجنگ آمد از سکزیان
دو پورتو نوش آذر و مهرنوش — بزاری بسکزی سپردند هوش
تو اندر نبردی و ما پر ز درد — جوانان کی زادگان زیر گرد
دل مرد بیدار شد پر ز خشم — پر از باد مغز و پر از آب چشم
از آنخشم را بر گشادش زبان — برستم چنین گفت ای بد نشان

تو گفتی که لشکر نیارم بجنگ / ترا نیست آرایش نام و ننگ
ندانی که مردان پیمان شکن / ستوده نباشند در انجمن
چو بشنید رستم غمین گشت سخت / بلرزید بر سان شاخ درخت
بجان و سر شاه سوگند خورد / بخورشید و شمشیر روز نبرد
که من جنگ هرگز نفرموده‌ام / هر آنرا که این کرده نستوده‌ام
ببندم دو دست برادر کنون / گر او بوده در این بدی رهنمون
فرامرز را نیز بر بسته دست / بیارم بر شاه یزدان پرست
چنین گفت با رستم اسفندیار / که بر خون طاووس اگر خون مار
نریزیم ناخوب و ناخوش بود / نه آیین شاهان سرکش بود
تو ای بد نشان چارهٔ خویش ساز / که آمد زمانت به تنگی فراز
بران رخش بر هر دورانت به تیر / درآمیزم اکنون چو با آب شیر
بدو گفت رستم کزین گفت‌وگوی / چه گویی که گم شد مرا آرزو
کمان برگرفتند و تیر خدنگ / ببردند از روی خورشید رنگ
به پیکان همی آتش افروختند / همی مرد و مرکب بهم دوختند
چو تیر از کف شاه جسته شدی / تن رستم و رخش خسته شدی
چو او از کمان تیر بگشاد و شست / تن رستم و رخش جنگی بخست
بر او تیر رستم نیامد به کار / که رویینه تن بود اسفندیار
فرود آمد از رخش رستم چو باد / سر نامور سوی بالا نهاد
همان رخش رخشان سوی خانه شد / چنین با خداوند بیگانه شد
ببالا ز رستم همیرفت خون / شده زرد ولرزان که بیستون
بخندید چون دیدش اسفندیار / بدو گفت ای مهتر نامدار
چرا کم شد آن نیروی پیل مست / ز پیکان چرا کوه آهن بخست
چرا شیر غران چو روباه شد / ز جنگش چنین دست کوتاه شد
زواره پی رخش رخشان بدید / که از رود بر خشک بیرون کشید
سیه شد جهان پیش چشمش برنگ / خروشان همی تاخت تا جای جنگ

تن مرد جنگی چنان خسته دید — همه خستگیهاش نابسته دید
بدوگفت خیز اسب من بر نشین — که پوشم ز بهر تو خفتان کین
بدو گفت رو پیش دستان بگوی — که از دودهٔ سام شد رنگ و بوی
چو رفتی همه چارهٔ رخش ساز — من آیم کنون گر بمام دراز
زواره ز پیش برادر برفت — دو دیده سوی رخش بنهاده تفت
پسش در همی راند اسفندیار — همی گفت کای رستم نامدار
ببالا چنین چند باشی بپای — که خواهد بدن مر ترا رهنمای
پشیمان شو و دست در ده ببند — کزین پس تو از من نبینی گزند
بدین خستگی پیش شاهت برم — ز کردارها بیگناهت برم
چنین گفت رستم که بیگاه گشت — ز رزم این زمان دست کوتاه گشت
تو اکنون چنین راستی بازگرد — شب تیره هرگز که جوید نبرد
من اکنون چنین سوی ایوان روم — برآسایم و یک نفس بغنوم
ببندم من این خستگیهای خویش — بخوانم کسی را که دارم بپیش
بسازم دگر هرچه فرمان تست — همه راستی زیر پیمان تست
بدو گفت رویین تن اسفندیار — که ای پرمنش پیر ناسازگار
تو مرد بزرگی و رزم آزمای — بسا چاره دانی و نیرنگ و رای
بدیدم من اکنون فریب تو را — نخواهم که بینم نشیب تو را
چو اسفندیار از پسش بنگرید — بدانروی رودش بخشکی بدید
چنین گفت کاین را نخوانند مرد — یکی زنده پیلست با شاخ و برد
چنان آفریدش که خود خواسته است — زمین و زمانرا بیاراسته است
چو گفت این سخنها سبک باز جای — خروشیدن آمد ز پرده سرای
فرود آمد از باره اسفندیار — نهاد آن سر کشتگان بر کنار
چنان زار بگریست بر هر دوان — که جان شد به تنش اندرون ناتوان
بتابوت زرین و بر مهد عاج — فرستادشان زی خداوند تاج
پیامی فرستاد نزد پدر — که شاخ درخت تو آمد ببر

تو بر تخت نازی و من درگداز — بماند بتو جاودان رنج و آز
نشست از بر تخت با سوگ و درد — ز پیکار رستم همی یاد کرد

رفتن رستم بخانه و مویه کردن رودابه و آمدن سیمرغ نزد زال و راهنمایی کردن و قصهٔ چوب گز

وزانروی رستم بایوان رسید — مر او را بدانگونه دستان بدید
زواره و فرامرز گریان شدند — بر آن خستگیهاش بریان شدند
ز سر بر همی کند رودابه موی — نهانی ازیشان همی خست روی
بیامد زواره گشاده میان — همی کند ازو گبر و ببر بیان
هر آنکس که دانا بد از کشورش — نشستند گریان همه در برش
چو زال اندر آمد بایوان اوی — بر آن خستگیها بمالید روی
همی گفت من زنده با پیر سر — بدیدم بدینسان گرامی پسر
بدو گفت رستم کزین غم چه سود — که از آسمان بودنیها ببود
که من همچو رویین تن اسفندیار — ندیدم بمردی گه کارزار
خدنگم ز سندان گذر یافتی — زبون داشتی گر سپر یافتی
زدم چند بر گبر اسفندیار — چنان بد که بر سنگ ریزند خار
بدو گفت زال ای پسر هوشدار — سخن چون بجای آوری گوشدار
همه کارهای جهانرا دراست — جز از مرگ کانرا دری دیگر است
یکی چاره دانم مر این را گزین — که سیمرغ را باز خوانم درین
به مجمر یکی آتش اندر فروخت — بآتش از آن پر یکی بر بسوخت
چو یکپاس از تیره شب درگذشت — تو گفتی که گیتی سیه ابر گشت
نگه کردزال آنگهی از فراز — ز سیمرغ دید اینجهان پر طراز
بدو گفت سیمرغ بر گو چه بود — که آمد نیازت درین شب بدود
بدو گفت کاین بد بدشمن رساد — که بر من رسید از بد بد نژاد
تن رستم شیر دل خسته شد — ز تیمار او پای من بسته شد

بیامد بدین مرز اسفندیار / نکوبد همی جز در کارزار
بدو گفت سیمرغ کی پهلوان / مباش اندرین کار خسته روان
سزد گر نمایی بمن رخش را / همان سر فراز جهان بخش را
چو بشنید رستم بر ا فراخت یال / روانشد بنزدیک سیمرغ و زال
نگه کرد مرغ اندر آن خستگی / بجست اندرو راه پیوستگی
بمنقار از آنخستگی خون کشید / وزو شصت پیکان به بیرون کشید
بر آن خستگیها بمالید پر / که اندر زمان گشت با زور و فر
بدو گفت سیمرغ کای پیلتن / توی نامبردار هر انجمن
بدین گز بود هوش اسفندیار / تو اینچوب را خوار مایه مدار
بر آتش تو این چوب را راست کن / یکی نغز پیکان بر او نه کهن
وگر نه نیاید برو کارگر / سلیح دلیران پرخاش خر
که زردشت خوانده است بروی فسون / بود بر تنش تیغ و زوبین زبون
بافسون یکی طشت پر آب کرد / همیریخت بر تارک و روی مرد
دلاور دو دیده بهم بر نهاد / از آن پس کجا چشم را بر گشاد
فسونگر بدو گفت در کارزار / ازین چشم گردد ترا کارزار
سه پر و دو پیکان بگز در نشان / نمودم ترا از گزندش نشان
بزه کن کمانرا و اینچوب گز / بدینگونه پرورده در آب رز
ابر چشم او راست کن هر دو دست / چنان چون بود مردم گز پرست
تن مرغ را زال بدرود کرد / ازو تار و از خویشتن پود کرد
یکی آتش آنگاه بر پای کرد / طرب را بجان اندران جای کرد
بر آتش مر آنچوب را راست کرد / چو آهنگ کین و کمین خواست کرد
یکی تیز پیکان بدو در نشاند / چو شد راست پرها بدو برنشاند
سپیده همانگه زکه بر دمید / میان شب تیره اندر چمید
نشست از بر کوههٔ ژنده پیل / همی شد چو کشتی بدریای نیل

رفتن رستم برزم اسفندیار و نصیحت کردن به اسفندیار و نشیدن او

بپوشید رستم سلیح نبرد — همی از جهان آفرین یاد کرد
چو آمد بر لشکر نامدار — نگه کرد و دیدش یل اسفندیار
چنین گفت پس باپشو تن که شیر — بر مرد جادو نباشد دلیر
گمانی نبردم که رستم ز راه — بایوان کشد گبر و ببر و کلاه
همان بارهٔ رخش زیر اندرش — ز پیکان نبد هیچ پیدا برش
بپوشید پس جوشن اسفندیار — بچنگ اندرون آلت کارزار
خروشید چون روی رستم بدید — که نام تو باد از جهان ناپدید
به پیمان بجستی هم از من تو دوش — که با تو نه دل بود و نه مغز و هوش
کنون رفتی و جادوی ساختی — بدینسان سوی رزم پرداختی
بدو زمت زانگونه امروز بال — کزین پس نبیند ترا زنده زال
چنین گفت رستم باسفندیار — که ای سیر ناگشته از کارزار
من امروز نه بهر جنگ آمدم — پی پوزش نام و ننگ آمدم
تو با من به بیداد کوشی همی — دو چشم خرد را بپوشی همی
بجان و سر شاه سوگند خورد — بروز سپید و شب لاجورد
بخورشید و ماه و باستاوزند — که دلرا نرانی براه گزند
بیایی ببینی یکی خوان من — روانست کام تو بر جان من
بیایم ابا تو بر شهریار — به پیشش نیایش کنم بنده‌وار
پس ار شاه بکشد مرا شایدم — همان نیز اگر بند فرمایدم
چنین داد پاسخ که مرد فریب — نیم روز پرخاش و روز نهیب
ز خوان و ز ایوانت گویی همی — رخ آشتی را بشویی همی
اگر زانکه خواهی که مانی بجای — نخستین سخن بند بر نه بپای
دگر باره رستم زبان برگشاد — مکن شهریارا ز بیداد یاد
نمیخواهم ای شاه گردنفراز — که آید زمانت بدستم فراز
که گفتت برو دست رستم ببند — نبندد مرا دست چرخ بلند

اگـــر چـــرخ گـــردنده اخـــتر کشـــد / کـــه هـــر اخـــتری لشکـــری بـــرکشد
بگـــرز گـــران بشکـــنم لشکـــرش / پـــراکـــنده ســـازم بـــهر کشـــورش
اگـــر دهـــر بـــا مـــن بـــتابد دوال / بگـــرز گـــرانش دهـــم گـــوشمال
بـــرستم چـــنین گـــفت اســـفندیار / کـــه تـــا چـــند گـــویی تـــو ای نـامدار
جـــز از بـــند یـــارزم چـــیزی مـــجوی / چـــنین گـــفتنیها بـــخیره مگـــوی
بـــدانست رســـتم کـــه لابـــه بکـــار / نـــیاید هـــمی پـــیش اســـفندیار
کـــمانرا بـــزه کـــرد و آنـــچوب گـــز / کـــه پـــیکانش را داده بـــود آب رز
چـــو او رانـــد تـــیر گـــز انـــدر کـــمان / ســـر خـــویشتن کـــرد زی آســـمان
هـــمیگفت کـــای پـــاک دادار هـــور / فـــزایـــندهٔ دانش و فـــر و زور
هـــمی بـــینی ایـــن پـــاک جـــان مـــرا / روان مـــرا هـــم زبـــان مـــرا
کـــه چـــندین بگـــریم بـــاسفندیار / مگـــرسر بـــپیچاند از کـــارزار
تـــو دانـــی بـــه بـــیداد کـــوشد هـــمی / بـــمن جـــنگ و مـــردی فـــروشد هـــمی
بـــباد افـــره ایـــن گـــناهم مگـــیر / تـــو ای آفـــرینندهٔ مـــاه و تـــیر
چـــو خـــود کـــام جـــنگی بـــدید آن درنگ / که رستم همی دیر شـد سـوی جـنگ
بـــدو گـــفت ای سکـــزی بـــدگمان / نشـــد ســـیر جـــانت ز تـــیر و کـــمان
بـــبینی کـــنون تـــیر گشـــتاسبی / دل شـــیر و پـــیکان لهـــراســـبی
چـــنانت بـــدوزم هـــمه تـــن بـــه تـــیر / کـــه از زابـــلستان بـــرآیـــد نـــفیر
مـــرا زور و مـــردی نـــمایی هـــمی / دگـــر ســـنگ و آهـــن بـــخایی هـــمی
یکـــی تـــیر بـــر تـــرگ رســـتم بـــزد / چـــنان کـــز کـــمان دلیـــران ســـزد

تیر انداختن رستم بر چشم اسفندیار و کشته شدن اسفندیار و سوگ پشوتن و بهمن

تـــهمتن گـــز انـــدر کـــمان رانـــد زود / بـــدانســـان کـــه ســـیمرغ فـــرموده بـــود
بـــزد تـــیر بـــر چشـــم اســـفندیار / جـــهان تـــیره شـــد پـــیش آن نـــامدار
خـــم آورد بـــالای ســـرو ســـهی / ازو دور شـــد دانش و فـــرهی
نگـــون شـــد ســـر شـــاه یـــزدان پـــرست / بـــیفتاد چـــاچی کـــمانش ز دست

گرفت آنزمان یال اسب سیاه ز خون لعل شد خاک آوردگاه
چنین گفت رستم باسفندیار که آوردی آن تخم زفتی ببار
تو آنیکه گفتی که رویین تنم بلند آسمان بر زمین برزنم
نه من دی صد و شصت تیر خدنگ بخوردم نالیدم از نام و ننگ
تو خوردی یکی چوبه تیر گزین سرت را نهادی بقرپوس زین
بیک تیر برگشتی از کار زار بخفتی ابر بارهٔ نام دار
هم اکنون بخاک اندر آید سرت بسوزد دل مهربان مادرت
هم آنگه سر نامبردار شاه نگون اندر آمد ز اسب سیاه
زمانی همی بود تا یافت هوش بر آنخاک بنشست و بگشاد گوش
سر تیر بگرفت و بیرون کشید همه پر و پیکانش در خون کشید
همانگه به بهمن رسید آگهی که تیره شد آن فر شاهنشهی
بیامد به پیش پشوتن بگفت که اینکار ما گشت با درد جفت
سر زنده پیل اندر آمد بخاک جهان کرد از سوگ بر ما مغاک
برفتند هر دو پیاده دوان ز پیشی سپه تا بر پهلوان
بدیدند جنگی برش پر ز خون یکی تیر پر خون بدست اندرون
دو پیکان بر و ساخته بر سه پر میانش یکی و بتن بر دو سر
بشوتن برو جامه را کرد چاک خروشان بسر بر پراکند خاک
بدو اینچنین گفت اسفندیار که ای مرد دانای به روزگار
بمردی مرا پور دستان نکشت نگه کن بدین گز که دارم بمشت
بدینچوب شد روزگارم بسر ز سیمرغ و از رستم چاره‌گر
همیگشت بهمن بخاک اندرون بمالید رخ را بر آنگرم خون
جوانان گرفتندش اندر کنار همی خون ستردند از آنشهریار
چنین گفت با رستم اسفندیار که از تو ندیدم بد روزگار
ز گشتاسب دیدم بد بدگمان نه رستم نه سیمرغ و تیر و کمان
ملرگفت رو سیستانرا بسوز نخواهم کزین پس بود نیمروز

بکوشید تا لشکر و تاج و گنج / بدو ماند و من بماندم برنج
کنون بهمن نامور پور من / خردمند و بیدار دستور من
بیاموزش آرایش کار زار / نشستن به بزم و برزم و شکار
بزابلستان مرو را شاد دار / سخنهای نیکو ورا یاد دار
چنین گفته جاماسب گم بوده نام / که هرگز بگیتی مبیناد کام
که بهمن ز من یادگاری بود / سرافرازتر شهریاری بود
بدوگفت رستم دریغا چه سود / که از آسمان بودنیها ببود
ببندم کمر پیش او بنده‌وار / وزو باز دارم بد روزگار
چنین گفت پس با پشوتن که من / نجویم همی زینجهان جز کفن
چو رفتی بایران پدر را بگوی / که چون کام دیدی بهانه مجوی
به پیش سران پندها دادیم / نهانی بکشتن فرستادیم
ترا تاج و سختی و کوشش مرا / ترا تخت و تابوت پوشش مرا
بگفت این و بر زد یکی سرد دم / که بر من ز گشتاسب آمد ستم
همانگه برفت از تنش جان پاک / تن خسته افتاد بر تیره خاک
همه جامه رستم بر و پاره کرد / سرش پر ز خاک و دلش پر ز درد
بدو گفت زال ای گزیده پسر / بدین کردهٔ خویشتن در نگر
پذیرفتی این مار بچه ازوی / کنون تا چه آید ازومان بروی
ز دهقان بنشنیدی ایناستان / که یاد آرد از گفتهٔ باستان
که گر پروری بچهٔ نره شیر / شود تیز دندان و گردد دلیر
چو گردد به نیروی و جوید شکار / نخست اندر آید به پروردگار
ز بهمن رسد بد بزابلستان / بپیچند گردان کابلستان
نگه کن که چون او شود تاجدار / به پیش آورد کین اسفندیار
بگفت این وزی خانه بنهاد روی / به پیش اندران بهمن کینه‌جوی

فرستادن نعش اسفندیار با پشوتن و سپاه ایران بایران و ماندن بهمن بزابلستان

یکی نغز تابوت کرد آهنین — بگسترد فرشی ز دیبای چین
براندود یک روی آهن به قیر — پراکند بر قیر مشک و عبیر
ز دیبای زربفت کردش کفن — خروشان بر او نامدار انجمن
وزان پس که پوشید روشن برش — ز فیروزه بر سر نهاد افسرش
سر تنگ تابوت کردند سخت — شد آن بارور خسروانی درخت
صد اشتر بیاورد رستم گزین — بگسترد فرشش ز دیبای چین
دو استر بدی زیر تابوت شاه — چپ و راست پیش و پس او سپاه
برابرش نهاده نگونسار زین — ز زین اندر آویخته گرز کین
همان نامور خود و خفتان اوی — همان مغفر و نیزهٔ جنگ جوی
سپه رفت و بهمن بزابل بماند — بمژگان همی خون دل برفشاند
تهمتن ببردش بایوان خویش — همی پرورانید چونجان خویش
بگشتاسب آگاهی آمد ز راه — نگونشد سر نامبردار شاه
همه جامه‌ها چاک زد بر برش — بخاک اندر آمد سرو افسرش
خروشی برآمد ز ایوان بزار — جهان پر شد از نام اسفندیار
بایران بهر سو که رفت آگهی — بینداختند آن کلاه مهی

نامه نوشتن رستم بگشتاسب شاه و جواب نامه و خواستن بهمن و رفتن بهمن بنزد گشتاسب

همی بود بهمن بزابلستان — به نخجیر هم با می و گلستان
سواری و می خوردن و بارگاه — بیاموخت رستم بدان کینه‌خواه
بهر چیز بیش از پسر داشتی — شب و روز شادش ببرداشتی
چو گفتار و کردار پیوسته شد — در کین گشتاسب بر بسته شد
یکی نامه بنوشت رستم بدرد — همه کار فرزند او یاد کرد
به شه گفت یزدان گو ای منست — پشوتن درین رهنمای منست
که من چند گفتم باسفندیار — مگر کم کند کینه و کار زار

سپردم بدو کشور و گنج خویش گزیدم پی راحتش رنج خویش
زمانش چنان بود و نگشاد چهر دل من پر از درد و سر پر ز مهر
بدانگونه بد گردش آسمان بسنده نباشد کسی با زمان
کنون اینجهانجوی نزد منست که فرخ نژاد اورمزد منست
نهان من و جان من جمله اوست اگر گنج و تاجست و گر مغز و پوست
چو آن نامه شد نزد شاه جهان پراکنده شد در کهان و مهان
پشوتن بیامد گواهی بداد سخنهای رستم همیکرد یاد
چنان زاری و پند و اندرز خویش سخن گفتن از گنج و از مرز خویش
نپذرفت گفتار و ننمود مهر که بروی چنین رفته بود از سپهر
پس آن نامور شاه خوشنود گشت گراینده را آمدن سود گشت
هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت بباغ بزرگی درختی بکشت
پشوتن بگفت آنچه درخواستی دل من بخوبی بیاراستی
تو آنیکه بودی وزان مهتری بهند و بقنوج بر سروری
ز بیشی هر آن چت بباید بخواه ز تخت و ز تیغ و ز چتر و کلاه
فرستاده پاسخ بیاورد زود بدانسانکه گشتاسب فرموده بود
بشوتن بدانست کز نیک و بد مر آن پادشاهی به بهمن رسد
بگشتاسب گفت ای پسندیده شاه ترا کرد باید به بهمن نگاه
ببهمن یکی نامه باید نوشت بسان درختی بباغ بهشت
خوش آمد سخن شاه گشتاسب را بفرمود فرخنده جاماسب را
که بنگار یکنامه نزدیک اوی که بیرون کند کین ز دل جنگجوی
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان که ما از تو شادیم و روشن روان
نبیره که از جان گرامی‌تر است بدانش ز جاماسب نامی‌تر است
به بخت تو آموخت فرهنگ و رای سزد گر فرستی کنون باز جای
یکی سوی بهمن هم اندر زمان که نامه بخوان و بزابل ممان
که ما را بدیدارت آمد نیاز بر آرای کار و درنگی مساز

چو فرمود و نامه نوشتند زود — فرستاده برجست و آمد چو دود
چو باد دمنده همی شد دوان — چنین تا درآمد بر پهلوان
بدونامه بسپرد و پیغام شاه — بداد آنچه بودش نهان با سپاه
برستم چو بر خواند نامه دبیر — بدو شاد شد مرد دانش پذیر
ز چیزیکه بودش بگنج اندرون — ز خفتان و از خنجر آبگون
ز کافور و از مشک و از عودتر — هم از عنبر و گوهر و سیم و زر
کمرهای زرین و زرین ستام — ز یاقوت سیراب و زرین دو جام
همه پاک رستم به بهمن سپرد — سراسر بگنجور او بر شمرد
تهمتن دو منزل بیامد براه — پس او را فرستاد نزدیک شاه
یل شاهزاده ز زابل برون — همی آمد و دیده‌ها پر ز خون
ز بهمن خبر یافت گشتاسب شاه — که آمد نبیره ز زابل براه
پذیره فرستاد جاماسب را — که دستور بدشاه گشتاسب را
چو گشتاسب روی نبیره بدید — شد از آب دیده رخش ناپدید
بدو گفت اسفندیاری تو بس — نملفی جز او را بگیتی بکس
ورا دید روشن دل و یادگیر — از آن پس همیخواندیش اردشیر
گوی بود با زور و گیرنده دست — خردمند و دانا و یزدان‌پرست
چو بر پای بودی سر انگشت او — ز زانو فروتر بدی مشت او
همیگفت کاینم جهاندار داد — غمین بودم از بهر تیمار داد
سپاسم ز یزدانکه آن بیخ سست — شد از وی یکی شاخ فرخ برست
چو گم شد سرافراز رویین تنم — بماناد تا جاودان بهمنم
سرآمد همه کار اسفندیار — که جاوید بادا تن شهریار

۳۵۳
فرّخی سیستانی

اسمش حکیم علی‌بن [جولوغ]کنیتش ابوالحسن پدرش از ملازمان دربار امیر خلف‌بن احمد حکمران سیستان بود که در مدح او گفته‌اند خلف‌بن احمد احمدالاخلاف

باری حکیم فرخی به تحصیل علوم پرداخت و در علوم ادبیّه کامل گشت موسیقی نیز بیاموخت و علم با عمل جمع کرد و طبعش روان شد و اشعار عذب بدیع گفتن گرفت و بزرگان بدو رغبت کردند و مصاحب و منادم اکابر گشت اشعار نیکو گفتی و بصوتی دلجو بخواندی و چنگ نواختی و دلها را بر هنرهای خود شیفته ساختی تا کارش بالا گرفت و رتبتش والا شد بمراتب پست سر فرود نیاورد زیرا که منعمی دهقان که حکیم خدمتش کردی مردی دنی‌الطبع لئیم‌النفس بود بهر سالی دویست کیل پنج منی فرخی را غله دادی و صد درم سیم نوحی و ازین بیشتر در میان نبودی فرخی زنی خواست کرد از موالی خلف و خرج وی بفزود وبدان وصل وفا نکرد و وی را چاره نماند و از خواجه ناامید شد و بخیال مهاجرت و مسافرت در افتاد و فحص حال کرام عهد کرد تا صیت فضایل و خصایل امیر بزرگ ابوالمظفر طاهر چغانی حکمران بلخ و مفخر طخارستان بشنید که در آنحدود از ملوک عهد اختیار فضلاست و مربی شعر او شعر نیکو گوید و نیکو فهمد و جایزهٔ بزرگ دهد و اختیار اهل هنر است و بسلطانمحمود غزنویش عزتی و مکانتی عظیم است بخدمت وی تصمیم عزم کرد برگ راهی بساخته روی بچغانیان نهاد و قصیده‌یی بمدح او بیاراست که مطلعش اینست و در اول دیوانهای کهن وی مسطور است:

با کاروان حله برفتم ز سیستان با حله‌یی تنیده ز دل بافته ز جان

چون بدو رسید و سعادت حضور یافت معلوم شد که امیر به صحرای فسیله رفته چه هجده هزار مادیان می‌داشت که بقول صاحب چهار مقاله هر یک راکره‌یی بدنبال بود و هر سال بدانجا شدی و کرگان بدیدی و داغ بر نهادی همانا آنموسم بود و عمید اسعد که پیشکار و کارگزار امیر بود از دنبال او عزم خدمت داشت فرخی نزد او شده قصیده بخواند عمید اسعد مردی فاضل و دانا بود این قصیدهٔ فریده را از چنان مردی سگزی بیابانی با آن لباس غریب باور نداشت و او را باخود ببرد و بقصیده‌یی تازه که مشتمل بر حکایت داغگاه اسبان باشد امتحان کرده فرخی انشب

قصیدهٔ داغگاه و اردوی امیر بنحویکه دید موزون کرد عمید اسعد حیرانشده او را با قصیده بخدمت امیر برد و معرفی کرد و حال او بشرح باز گفت که تا دقیقی در گذشته چنین شاعری بجای وی نیامده در مجلس شراب فرخی برخاسته به نشیدی قصیدهٔ اول برخواند و اذن جلوس یافت و امیر را بس خوش‌آمد چون شراب اثر و مسرت افزود قصیدهٔ داغگاه عرضه داشت امیر در اهتزاز آمده فرخی را گفت که هزار کره برای داغ‌گرد کرده‌اند چندانکه بتوانی از آنها گرفتن ترا باشد فرخی دستار سکزیانه بنهاد و خود را بمیان رمه انداخت بزحمت بسیار بعضی از کره‌ها را به رباطی ویران که در آنحوالی بود درون افکند و خود بر در خسته و مانده بیفتاد چون امیر باخبر شد بخندید و کرگان بدو بخشید و آنچهل و دو بود پس وی را اسب و ساخت و خیمه و اشتر و جامه و گستردنی ببخشید تا مردی با سامان شد و با تجمل بدربار سلطان غزنوی رفت چون سلطان او را متجمل و با حشمت دید بدان چشم دروی همی نگریست و بر اجلال او بیفزود و راتبهٔ وی مزید کرد و در تربیت او کوشید تا از معارف و فحول ندما و شعرای خاصه و ملازمان زبده گشت و در جایزه مدایح او را بمبلغهای خطیر مخصوص داشت تا کاروی بدانجا رسید که در سفر ثروت و سامان امیرانه با خود حرکت دادی و نوشته‌اند که بیست غلام زرین کمر در قفای او بر نشستندی و ایاز اویماق که محبوب سلطان آفاق بود با وی مهربان و دوست گشت و در مجالس خاص با یکدیگر بودندی و وقتی سلطان از راه رشک از حکیم برنجید و وی را بغضب و حرمان از حضور دور کرد تا بقصاید عذر آمیز بر سر رحم و عفو آمد حکیم را در مدح امیر ایاز اویماق که در زمان مسعود سرداری معتبر بود قصیدهٔ مدایحست. الحاصل حکیم فرخی را در شاعری طرزی مرغوبست و تغزلات شیرین عاشقانهٔ مسرت‌انگیز دارد سخن وی سهل ممتنع است وی در میان مدیح‌گویان زمان خود چنانست که سعدی در غزل‌سرایان زمان ترجمان‌البلاغه از تصانیف اوست و رشیدالدین وطواط در حدایق گوید سخن سهل ممتنع در عرب مخصوص ابوفراس و در عجم خاصهٔ فرخی است در سنهٔ ۴۲۹ در گذشته از دیوان وی که زیاده از ده هزار است انتخاب میشود.

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

برآمد نیلگون ابری ز روی نیلگون دریا
چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا

ببارید و ز هم بگسست و گردان گشت بر گرون
چو پیلان پراکنده میان آبگون صحرا

تو گفتی گرد زنگار است بر حراقهٔ چینی
تو گفتی موی سنجابست بر پیروزه‌گون دیبا

تو گفتی آسمان دریاست از سبزی و بر رویش
بپرواز اندر آورده است ناگه بچگان عنقا

همیرفت از بر گردون گهی تاری گهی روشن
وزو گه آسمان پیدا و گه خورشید ناپیدا

بسان چندن سوهان زده بر لوح پیروزه
بکردار عبیر بیخته بر صفحهٔ مینا

چو دودین آتشی کابش بروی اندر زنی ناگه
چو چشم بیدلی کز دیدن دلبر شود تنها

هوای روشن از رنگش مغیّر گشت و شد تیره
چو جان کافر کشته به تیغ خسرو والا

یمین دولت و دولت بدو پیراسته گیتی
امین ملت و ملت بدو آراسته دنیا

قوام دین پیغمبر ملک محمود دین پرور
ملک فعل ملک سیرت ملک سهم ملک سیما

ز خشم و قوتش جایی که بندیشد دل بخرد
ز جود و همتش جایی که اندیشد دل دانا

نه آتش را بود گرمی نه آهن را بود قوت
نه دریا را بود رادی نه گردون را بود بالا

طـــواف شـــاعران بـــینم بگـــرد قـــصر تـــو دایـــم
همانا قـصر تـو کـعبه است و گـرد قـصر تـو بـطحا

و له ایضاً

نـــیلگون پـــرده بـــرکشید هـــوا　　بـــاغ بـــنوشت [مـــفرش] دیـــبا
آب زان گشـــــته نـــیلگون دیـــدار　　کآســـمان گشت ســـیمگون ســـیما
چـــون بـــلور شکســـته بســـته بـــود　　گـــــر در انـــــدازی آب را بـــهوا
لوح یـــــاقوت زرد گشت بـــــباغ　　بـــــر درخـــتان صـــحیفهٔ مـــینا
بـــــینوا گشت بـــاغ مـــینا رنگ　　تـــــا ازو بـــــرگرفت ابـــر نـــوا
مـــــطرب بـــــینوا نـــوا نـــزند　　انـــدر آن مـــجلسی کـــه نـــیست نـــوا
گـر نـه عـاشق شـده است بـرگ درخت　　از چـــه رخ زرد گشت و پشت دو تـا

و له ایضاً

تـــا بـبردی از دل و از چشـم مـن مـن آرام و خـواب
گـــه ز دل در آتش تـــیزم گـــه از چشـــم انـــدر آب
عشـــق تـــو بـــا چـــار چـــیزم یـــار دارد هشت چـــیز
مـــر مـــرا هـــر ســاعتی زیـــن غـــم جگـــر گـــردد کـباب
بـــا رخـــم زر و زریـــر و بـــا دلم انـــدوه و غـــم
بـا دو چشـمم آب و خـون و بـا تـنم رنـج و عـذاب
وین عجایب تر که چون ایـن هشت بـا مـن یـار کـرد
هشت چـــیز از مـــن بـــبرد و هشت چـــیز تـــنگیاب
راحت و آرام و روح و رامش و تسکـــــــین دل
نـــزهت و دیـــدار و جســـم و زیـــنت و فـــر شـــباب
در رگ و انـــــدر تـــن و انـــدر دل و در چشـــم مـــن
خواب و صبر و روح و خون را ای همه افتاد انقلاب

رنـــج دارد جـــای خـــون و درد دارد جـای روح
عشـق دارد جـای صـبر و آب دارد جـای خـواب
روی تـــو بســـترد و بـــربود و بـیفکند و بـبرد
چـار چـیز از چـار چـیز و هـر یکـیرا کـرد غـاب
خـــرمی از نـــوبهار و تـــازگی از ســـرخ گـــل
نـــیکوی از گـــرد مـــاه و روشـــنی از آفـــتاب
چشم تو پرخواب و سحر و روی تـو پـرسیم و گـل
جعد تـو پـرچـین و پـیچ و زلف تـو پـر بـند و تـاب
تـــاب زلفـین و خـم جـعد تـو نشـناسم هـمی
از خـــم و تـــاب کـمند خسـرو مـالک رقـاب
هشت چـــیز او بـــبرد از هشت مـایه هشت چـیز
سال و مه این هشت چیزش را هـمین است اکـتساب
حـــلم او ســـنگ زمـین و طـبع او لطـف هـوا
روی او دیـــدار مـــاه و دست او جـــود ســحاب
رســـم او حســـن بـــهار و لفـظ او قـدر شکـر
خـــلق او بـــازار مشک و خـوی او بـوی گـلاب
هشت چـــیزش را بـــرابـر یـافتم بـا هشت چـیز
هـــر یکـــی زان هشت سـوی فـضل او دارد ماب
تـــیغ او را بـــا قـــضا و تـــیر او را بـــا قـــدر
اسب او را بـــا ســـپهر و خشت او را بـــا شـــ
حـــزم او را بـــا امـــان و عـــزم او را بـــا ظـفر
لفـــظ او را بـــا قـــران و حـــفظ او را بـــا کـــتاب
جان خصمش هـر زمـانی سـوی خـویش انـدر کشـد
تـــیغ او انـــدر غـــلاف و تـــیر او انـدر قـراب

اصـــل رادی و بـــزرگیرا دو چـــیز انـدر دو چـیز
دست او را در قـــــبا و پـــای او را در رکـــاب
چـــار چـــیزش را مـــبادا جـاودانـه چـار چـیز
ایـندعا نشگـفت اگـر گـردد بسـاعت مسـتجاب
مـــــدت او را کـــران و عـــدت او را عـــدد
دولت او را زوال و نـــــعمت او را حســـــاب

و له ایضاً در مدح سلطان گوید

چو سیر گشت سر نرگس غنوده ز خواب گـــل کـبود فـرو خـفت زیـر پـردهٔ آب
چـو سـرخ گـل بسر انـدر کشید سبز ردا فـــرو کشـــید رخ ارغـــوان کـبود نـقاب
هـمی کـنند بـرنگ و بگـونه سیب و بـهی حکـایت از رخ دعـد و حـدیث روی ربـاب
مگـــر درخت شکـــوفه گـــناه آدم کـــرد کـه هـمچو آدم عـریان هـمی شـود ز ثـیاب
بـــرامـــد از سـر کـهسارها طـلایهٔ ابـر چو مویهای حواصل که بر کشی بطناب
کـنون کـز ابـر چـو پر حـواصلست هـوا چه داشتی باید موی حواصل و سنجاب
بـــجای لاله و بـوی بـهار تـازه چـه بـه نـبید روشـن و بـوی بـخور وبـوی گـلاب
از آن نـبید کـه چـون درفـتد بـجام بلور گـمان بـری کـه نسب دارد از عـقیق مـذاب
اگـر نـوا نـزند بـلبل خـجسته بس است نـوا زنـندهٔ مـا دست مـطرب و مـضراب
شکســـته گـونهٔ بـرگ درخت اسـپر غـم شکسته گونه و لرزنده گشته چون سماب
خـزان خـیره پشـیمان شـود ز کـردهٔ خـویش چـنانکه بـدکنشان بـر صـراط روز حساب
ایـــا بـــزمگه آرســـته‌تر ز صـد حـاتم ایـا بـمعرکه مـردانـه‌تر ز صـد سـهراب
هـمی بـرون جـهد از آسـمان ستاره بشب ز بـیم تـیرت و بـر قـول مـن دلیـل شـهاب
فـلک چـو غـیبه بـجوشن ستاره زان دارد کـه بـیدرنگ بـود گـر زنـی بـرو بـه شـتاب
ز هـــیبت تـــو دل دشـمن تـوانـدر بـر چنان طپد که طپد گوی گرد بر طبطاب
ز یـــوز تـــو بـرمد بـرشخ بـلند پـلنگ ز بـــاز تـــو بـهراسـد مـیان ابـر عـقاب
در مـصیبت خـصم ار نـه تـیغ تست چرا چو او بجنبد خصمان تو شوند مصاب

و له ایضاً

دوست دارم کودک سیمین بر بیجاده لب
هر کجا زایشان یکی بینی مرا آنجا طلب

خاصه با روی سفید پاک چون تابنده روز
خاصه با موی سیاه تیره چون تاریک شب

هر که زینسان ماهرویی باشد او را پیش رو
هست معذور ار نیاساید شب و روز از طرب

ماه و سالت از دو چشمش بر نباید داشت چشم
هفته هفته از دو لعلش بر نشاید داشت لب

ای خوش آن کز پیش ازین اندر سرایم زین صفت
کودکان بودند دیبی سینه و دیبا سلب

با سرینهای سپید گرد چون تل سمن
با میانهای نزار زار چون تار قصب

از دلارامی و نغزی چون غزلهای شهید
از دلاویزی و خوبی چون ترانهٔ بوطلب

گر تهی شد زین بتان اکنون سرایم شکوه نی
دل پر است از آفرین خسرو خسرونسب

اندر آن صحرا که شیران دو لشکر صف کشند
و آسمان از بر همیخواند برایشان اقترب

چشمهٔ روشن نبیند دیده از گرد سپاه
بانگ تندر نشنود گوش ازغو بانگ چلب

گشته از تیر خدنگ اندر کف مردان بجنگ
درقه‌ها چون کاغذ آماج سلطان پر ثقب

سیل خون اندر میانشان رفته و برخاسته
بر سر خون همچو از بیجاده گنبدها حبب

چـــون هـــمای رایت تـــو روی بـــنماید ز دور
زانـدو لشکـر در زمـان بـنشیند آشـوب و شـغب
نـــامجویانشان بـــجای نـام بـینند از تـو نـنگ
پـیش دسـتانشان هـمی بـیشی کـنند انـدر هـرب
رزمگـه زایشـان چـنانگردد کـه پـنداری کـه تـو
آتشـــی بـی‌دود و ایشـان کـاه وآن صـحرا خشب
جـــامهٔ نـــادوخته پـــوشند هـــم روز نـخست
بـــر کسـی کـو راگـرفت از هـیبت تـیغ تـو تب
ای مـــحمد سـیرت و نـامت مـحمد هـر کـه او
از مـــــحمد بـــازگردد بـــازگشت از دیـــن رب

در مدح امیر یوسف برادر سلطان محمود غزنوی گوید

بـــاغ دیـــبا رخ و پـــرند سـلب — لعب گـــر گشت و لعـبهاش عـجب
گـــه دهـــد آب را ز گـل خـلعت — گـــعـاهی از آب لاله را مـــرکب
گـــه بـــهشتی شـود پـر از حـورا — گـــه سـپهری شـود پـر از کـوکب
آب هـــمرنگ صـندل سـوده است — خـــاک هـــمبوی عـــنبر اشـهب
حســـد آیـــد هـــمی ز بس گـلها — آســـمانرا ز بـــوستان هـــر شب
سـبزه گشت از در سـماع و شـراب — روز گشت از در نشـــاط و طـــرب
هـــر گـــلی را بشـــاخ گـلبن بـر — زنـــد بـــافیست بـا هـزار شـغب
بـــــلبلان گـــــوییا خـــطیبانند — بـــر درخـتان هـمی کـنند خـطب
بـــــوستان شکـــفته پـــنداری — دارد از خـــلعت امـــیر سـلب
جـــود را عـنصر است وقت نشـاط — عـفو را جـوهر است وقت غـضب
خشـــم او بـــر نـــتابدی دریـــا — گـــر سـوی عـفو نـیستی اغـلب
از کـــف او چـنان هـراسـد بـخل — کـــه تـــن‌آسای تـن درست از تب
زانکـه هـمرنگ روی دشـمن اوست — نـــــنهد در خـــزینهٔ تـــو ذهب

زر چو کاهست و دست راد تو باد — پیشکار خزینهٔ تو مهب
روز هیجا که برکشی ز نیام — خنجری چون زبانه‌یی ز لهب
نشناسد ز بس طپد مریخ — که جدی برج اوست یا عقرب
می ستان از کف بت چگلی — لاله رخسار و یاسمین غبغب
آنکه زلفش چو خوشهٔ عنب است — لبش از رنگ و گونه همچو عنب

در تهنیت فرزند امیر یوسف‌بن ناصرالدین غزنوی گوید

سپیده دم که هوا بر درید پردهٔ شب — برآمد از سر که روز باردای قصب
چنان سیاه شب و اندکی سپید بر او — چو زنگی‌ئی که بخنده همیگشاید لب
همی فروشد شمامه‌یی ز مشک سیاه — همی برآمد شمعی ز عنبر اشهب
چو غوطه خورد در آب کبود مرغ سفید — ز چشم و دیده نهانشد در آسمان کوکب
یکی ستاره برآمد درون کاخ امیر — کزو جمال فزود اندر آفرینش رب
بوقتی آمد کز باختر سپیدهٔ بام — همی برآمد و شب بود بر جناح هرب
چو بر شکسته سواری همیگریخت سحر — سپیده در دم او چون مبارزی معجب
ز روی نیکو بر حکم حال فال زدم — که او امیر هنر باشد و امام ادب
بروز معرکه او مرکبی دهد بعدو — که چار مرد بود دست و پای آن مرکب
تهی مباد سه چیز تو جاودان ز سه چیز — کف از شراب و کنار از نگار و دل ز طرب

در مدح عضدالدوله امیر یوسف برادر سلطان گوید

گر چون تو بترکستان ای ترک نگاریست — هر روز بترکستان عیدی و بهاریست
ور چون تو بچین کرده نقاشی نقشی — نقاش بلا نقش کن فتنه نگاریست
کوچک دهن تو از بیجاده نگینی است — باریک میان تو از کتّان تاریست
بر ماه ترا نوگل سیراب شکفته است — در هر دلی از دیدن آن نوگل خاریست
از بهر سه بوسه که مرا بر تو وظیفه است — هر روز مرا با تو دگر گونه شماریست
سه بوسه مرا بر تو وظیفه است ولیکن — آگاه نه‌ای کز پس هر بوسه کناریست

بدخواه توچون ناز تو بیند بهراسد پندارد کان از پی او ساخته داریست
ور خار بنی بیند در دشت بترسد گوید مگر آنخار ز خیل تو سواریست
ور ذره بچشم آیدش آسیمه بماند گوید مگر آن از تک اسب تو غباریست
بنمود همه راز دل خویش جهان را چون ساده‌دلان هر چه بباغ اندر ناریست
بر دست حنا بسته بهر گام نهد پای هر کس که تماشاگه او زیر چناریست
آن آمدن ابر گسسته نگر از دور گویی ز کلنگان پراکنده قطاریست
رز لاغر و پژمرده شد و گونه تبه کرد غم را مگر اندر دل رز راه گذاریست
هر برگی ازو گونهٔ رخسار نژندیست هر شاخی ازو صورت انگشت نزاریست

و له ایضاً

دل آن ترک نه اندر خور سیمین بر اوست سخن او نه ز جنس لب چون شکر اوست
با لب شیرین با من سخنان گوید تلخ سخن تلخ نداند که نه اندر خور اوست
سرو را ماند آورده گل سوری بار بینی آن سرو که چندین گل سوری بر اوست
مادرش گفت پسر زایم سرو و مه زاد مرمرا این گله و مشغله با مادر اوست
آنرخ چون گل نورسته و بالای چو سرو خواجه دیده است همانا که رهش بر در اوست
دشمن خواجه ببال و پر مغرور مباد که هلاک و اجل مورچه اندر پر اوست
مهر فرزندی برخواجه فکنده است جهان راست چون مادر انده بر انده خور اوست

دشـــمن ار مـــهر طـــمع دارد ازو بـیهدگیست
کاینجهان مـادر او نـیست کـه مـایند رواست

و له ایضاً

ای وعدهٔ تو چون سر زلفـین تـو نـه راست — آنوعده‌های خوش که همیکرده‌ای کـجاست
چـون دشـممنان کـرانـه گـرفتی ز دوسـتی — تا قول دوسـتان مـن انـدر تـو گشت راست
گفتی ترا ز من نـرسد غـم نـه ایـن غـمست — گـفتی تـرا جـفا ننـمایم نـه ایـن جـفاست
بـــا ایـــنهمه جـفا کـــه دلم را نـمودهای — دل بر تو شیفته است ندانم چـنین چـراست

و له ایضاً

گـلستان بـهرمان دارد هـمانا شـیر خـوارسـتی
لبـــاس کـــودکان شـــیرخـــواره بـهرمان بـاشد
کـنون کـوه و گـلستان را نـبات از عـود تـر بـاشد
کـنون شـاخ درخـتان را لبـاس از پـرنیان بـاشد
ســـحرگاهان هـــزار آوا ز گـلبن نـاله بـرگیرد
چو بیدل عاشقی کـز عشـق دلبـر در فـغان بـاشد
درخت گـــل ســـپیده دم بـهر بـیننده بـنماید
هـرانـــچ انـدر دل پـر خـون او راز نـهان بـاشد
شکـار گـرگ جـز مـحمود کس کـرده است لاوالله
جز او را با چـنان حـیوان کـرا زور و تـوان بـاشد
چگونه هول حـیوانـی چـو بـالا ور ژیـان شـیری
که هر پیل ژیان زو تا جـهان بـاشد جـهان بـاشد
نـــه بـاد است و بـرفتن هـمسر بـاد سـبک بـاشد
نـــه پـــیلست و بـــبالا هـــمسر پـــیل کـلان بـاشد

به سیلی ماند ار مرسیل رایشک و سرو باشد
بکوهی ماند ار مرکوه را جان و روان باشد
بکردار درخت سوخته شاخی ببینی بر
سیاه و سخت چونان چون دل نامهربان باشد
بیکروز اندرون سی گرگ بگرفت و یکایک را
بزین آورد و این خود در کدامین داستان باشد

در ذکر مراجعت سلطان از فتح سومنات گوید

امین ملت محمود شاه با دل شاد
بفال نیک دگر روی سوی خانه نهاد
بتان شکسته و بتخانه‌ها فکنده ز پای
حصارهای قوی بر گشاده لاد بلاد
گذشته با بنه زانجا که مایه گیرد ابر
رسیده‌ها سپه آنجا که در نیاید باد
ز بهر قوت دین تا ولایت پرویز
هزار بار بتن رنج کش تراز فرهاد
ز بسکه رنج سفر بر تن شریف نهد
همی ندانم کاین تن تنست یا فولاد
بسومنات شد امسال و سومنات بکند
درین مراد بپیموده منزلی هشتاد
چنان نمود ملک راکه ره ز دست چپ است
برفت سوی چپ و گفت هرچه بادا باد
درین تفکر مقدار یکدو میل براند
ز رفته باز پشیمان شد و فرو استاد

ز دست راست یکـــی روشـــنی پـدید آمـد
چـــنانکه هـــر کس از آنـروشنی نشـانی داد
هـــمه بـــیابان زانـــروشنایی آگـــه شـــد
چـــو جـــان آذر خـــرداد از آذر خـــرداد
مـلک هـمی شـد و آنـروشنایی انـدر پـیش
کـه روز نـو شـد و درهـای خـرمی بگشـاد
ســـرای پـــرده و جـــای ســپه پـدید آمـد
دل ســـــپاه شـــد از رنـــج تشـــنگی آزاد
کـــرامـــتی نـبود بـیش ازیـن و سـلطان را
چـنین کـرامت بـاشد نـه هـفت خـود هـفتاد

در دعای سلطان محمود غزنوی فرماید

چـندانکـه جـهانست مـلک شـاه جـهان بـاد
بـــا دولت پـــاینده و بـا بـخت جـوان بـاد
آنـراکـه بکـین جسـتن او تـیر و کـمان خـواست
بـــیرون شـدن از گـیتی بـا تـیرو کـمان بـاد
از دولت او هـــرچـه گـمان بـود یـقین گشت
از دولت خـصم آنـچه یـقین است گـمان بـاد
آنکس که هزیمت شد ازیـن خسـرو و جـان بـرد
چون از غـم جـان رسـته شـد انـدر غـم نـان بـاد
هـــر شـــاه کـه یکـروز مـیان بست بشـاهی
در خـــدمت او تـا بـه ابـد بسـته مـیان بـاد
جـنگش هـمه بـا کـافر و بـا دشـمن دیـنست
شـــغلش هـمه بـا رامش و آرامش جـان بـاد

و له ایضاً من تغزلاته

ای پسر گر دل من کرد همیخواهی شاد — از پس باده بمن بوسه همی باید داد
نقل با بوسه بود باده دهی نقل بده — دیرگاهی است که این رسم نهاد آنکه نهاد
وقت آن آمد کز باده مرا مست کنی — گاه آن آمد کز بوسه مرا بدهی داد
گر همیگویی بوس از دگری نیز بخواه — تو مرا از دگران برده‌ای ای حور نژاد
از کران آمدی و دل بربودی ز میان — هیچکس را نفتد آنچه مرا از تو فتاد

در ذکر رجعت سلطان از فتح هندوستان و فتح ثانی فرماید

قوی کنندهٔ دین محمد مختار
یمین دولت محمود قاهر کفار
چو بازگشت بفیروزی از در قنوج
مظفر و ظفر و فتح بر یمین و یسار
هنوز رایتش از گرد راه چون نسرین
هنوز خنجرش از خون تازه چون گلنار
رهی به پیش خود اندر گرفت و گرم براند
بزیر رایت منصور لشکر جرار
رهی چگونه رهی چون شب فراق دراز
چو عیش مردم درویش ناخوش و خونخوار
نشیبهاش چو چنگالهای شیر درشت
فرازهاش چو پشت پلنگ ناهموار
بشب سرشته و آغشته خاک او از نم
بروز تیره و تاری هوای او ز بخار
چو کاسموی گیاهان او برهنه ز برگ
چو شاخ رنگ درختان او تهی از بار

میان بیشهٔ او گم شدی علامت [پیل]
گیاه منزل او بستدی سلیح سوار

همی شدند و همیریخت فوج خصم سلیح
چنانکه وقت خزان برگ ریزد از اشجار

چو راست روی شب تیره بر گرفت و برفت
ز دست روز درخشنده گیسوی شب تار

بجای لشکر دشمن نگاه کرد ملک
ندید زیشان جز خیمه بر زمین آثار

خیارگان صف پیل آنسپه بگرفت
نفایگانرا پی کرد و خسته و افگار

فرو گرفت ز [از بالای بار] پیلان شان
بدرج گوهر سرخ و به تنگ زر عیار

بغزو کوشد و شاهان همه بجستن کام
بجنگ یازد و شاهان همه بجام عقار

همیشه تا چو درمهای خسروانی [گرد]
ستاره تابد هر شب ز گنبد دوار

دو چیز دار ز بهر دو تن نهاده مقیم
ز بهر ناصح تخت و ز بهر حاسد دار

در صفت باغ و کاخ و مجلس و دریاچهٔ عمارت سلطان محمود گوید

بفرخنده فال و بفرخنده اختر بنو باغ [بنشست] شاه مظفر
بباغی درختان او عود و صندل بباغی ریاحین او بید تر
بباغی چو پیوستن مهر خرم بباغی چو رخسارهٔ دوست دلبر
بباغی درو سایهٔ شاخ طوبی بباغی درو چشمهٔ آب کوثر
بهشت اندرو بازیابی به نیسان بهار اندرو باز یابی بآذر

ز سرو بریده چو زلف بریده ز شکل مدور چو چرخ مدور
درو مسکن ماه رویان مجلس درو خانهٔ شیر گیران لشکر
کجا جای بزم است گلهای بیحد کجا جای صید است مرغان بیمر
روان گرد بر گرد رعنا درختان تذروان آموخته ماده و نر
یکی کاخ شاهانه اندر میانش سر کنگره بر کنار دو پیکر
بکاخ اندرون صفه‌های مصفا در صفه‌ها ساخته سوی منظر
یکی همچو دیبای چینی منقش یکی همچوارژنگ مانی مصور
نگاریده در چند جابر مصور شه شرق را اندر آن کاخ پیکر
بیکجای در صید و در دست زوبین بیکجای در بزم و بر دست ساغر
از آنکاخ فرّخ چو اندر گذشتی یکی رود و آب اندرو همچو شکر
برفتن ز تیزی چو فرمان سلطان بخوردن ز خوبی چو عیش توانگر
نه چرخست و اجزای او چونستاره نه ابر است و آوای او همچو تندر
اگر بگذرد بر سرش مرغ موجش بیالاید اندر هوا مرغ را پر
بدینسان بباغ اندرون [بازبینی] یکی ژرف دریا مر آنرا برابر
روان اندرو کشتی و خیره مانده ز پهنای او دیدهٔ آشناور
بدو اندرون ماهیان چون عروسان بگوش اندرون پر گهر حلقهٔ زر
مکانی برآورده پهلوی دریا بدان تا بر آن می خورد شاه صفد
یمین دول شاه محمود غازی امین ملل خسرو بنده پرور
بمردی فزایندهٔ عز مؤمن بشمشیر کاهندهٔ کفر کافر
زهی بزم را ابر دینار قطره زهی رزم را خسرو رزم گستر
بسا جنگ جویا که پیش تو آمد سیه کرد بر سوک او جامه مادر
بسا بیشه‌هایی که اندر گذشتن تهی کردی از گرگ و ببر و غضنفر
بهندوستان آنچه تو پار کردی بر اهل سلاسل نکرده است حیدر

هم در مدحت سلطان و تهنیت فتوحات او گوید

بهار تازه دمید ای بروی رشک بهار — بیا و روز مرا خوش کن و شراب بیار
بهار تازه بیارد اگر بنفشه و گل — ترا دو زلف بنفشه است و هر دو رخ گلزار
همیشه تافته بینم سر دو زلف ترا — دلم ز تافتنش تافته شود هر بار
مگر که غالیه میمالی اندرو گه گاه — و گر نه از چه چنان تافته شود هر تار
ترا ببوی و به پیرایه هیچ حاجت نیست — چنانکه شاه جهانرا گه نبرد بیار
ایا برزمگه اندر چو ببر شورانگیز — ایا ببزمگه اندر چو ابر گوهربار

در صفت راه

همیشه کارتو غزو است و پیشهٔ تو جهاد
وزین دو چیز کنی [یاد] خفته [گر] بیدار
بسا کسا که مر او را نبود جیب درست
ز مجلس تو سوی خانه برد زر بکنار
طریقهاش چو [برم] آبهای سیل از گل
نباتهاش چو دندانههای اره ز خار
بگونهٔ شل افغانیان دو پره و تیز
چو دسته بسته بهم تیرهای بیسوفار
چو کاسموی و چو سوزن خلنده و سر تیز
که دیده خار به این صورت و به این کردار
اگر بدست کسی ناگهان فروجستی
بسوی دیگر ازو بهره یافتی دیدار
چه رودهایی هر یک چنان کجا افتد
گه گذشتن ازو هر دو بازوی طیار
همی کشید سپه تا بآب کنگ رسید
نه آب کنگ که دریای ناپدید کنار

چـو چـرخ بـر سـر گـردابـهاش گشـته زمـین
چـو پشـه [بـر سـر مـرداب‌هـاش زاده] بـخار
ز تـیغ کـوه درخـتان فـرو فکـنده بـموج
ازو کـهینه درخـتی مـه از مـهینه چـنار
از آب کـنگ سـپه را بـیکزمان بگـذاشت
بـیمن دولت و تـوفیق ایـزد دادار
گـذشتنی کـه نـیالوده بـود ز آب [درو]
سـتور زیـنی زیـن و سـتور بـاری بـار
مـیان بـیشه بـراه انـدرون حـصاری بـود
گـرفته هـر شـهی از جـنگ آنـحصار فـرار
بـیکزمان درو دیـوار آنـحصار قـوی
چـو حـله کـرد مـر آنـحله را ز خـون آهـار
چـو کـوه روی مـصافی کشـید بـر لب رود
دراز و پـیش مـصاف ایسـتاده در پـیکار
نـموده هـیبت پـیلان آهـنین دنـدان
گشـاده بـازوی مـرغان آهـنین مـنقار
بـه نـیزه هـر یک از ایشـان سـتودهٔ غـزنین
بـه تـیر هـر یک از ایشـان [بسـندهٔ] بـلغار
ز جـامه بـر تـن کـافر هـمی جـدا کـردند
بـه تـیر تـار ز پـود و بـه نـیزه پـود ز تار
چـو زیـن کـرانـه شـه شـرق دست بـرد بـه تـیر
بـر آن کـرانـه نـماند از مـخالفان دیّـار
چگـونه جـایی جـایی چـو بـوستان ارم
چگـونه شـهری شـهری چـو بـتکدهٔ فـرخـار

چو شهر و شهر برون و اندرون سرای سرای
چو کاخ و کاخ برون و اندرون نگار نگار
سرایهاش چو ار تنگ مانوی پرنقش
بهارهاش چو دیبای خسروی به نگار
بخواست آتش و آن شهر پر بدایع را
بآتش و به تبر کرد با زمین هموار
سرایهاش چو گور شکسته کرد از خاک
بهارهاش چو نار کفیده کرد از ناز

در ذکر شکار جرگه که سلطان محمود بعد از مراجعت از سفر کرده بود گفته

ای ز جنگ آمده و روی نهاده به شکار
تیغ و تیر تو همی سیر نگردیده ز کار
گاه تیغ تو برآرد ز سر دشمن گرد
گاه تیر تو برآرد ز سر شیر دمار
روز صید تو بچشم تو چه روباه چه شیر
روز رزم تو بر تو چه پیاده چه سوار
هرچه در [صحرا] پرنده دد و دامی بود
همه راگرد بهم کردی در یک دیوار
گرد ایشان پره بر بستی [تانند] عقاب
زان برون رفت ندانست [هم] از هیچ کنار
وز سر بالا چون ژاله روان کردی تیر
هر کراگفتی بر دیده برم تیر بکار
در دویدند سوی تو بقطار از سر کوه
باز گستردی بر دامن کهشان بقطار

بـامدادان هـمه کـهسار پـر از وحشـی بـود
شـامگاه [از هـمه] پـرداخـته بـودی کـهسار
در زمـانی هـمه آنـدشت ز خـون دد و دام
لعـل کـردی چـو گـلستانی هـنگام بـهار
خـواهـمی مـن کـه بـجایستی بـهرام امـروز
تـا بـدیدی و بـیاموختی از شـاه شکـار
هـر کـجا گـویی مـحمود بـدانـند کـه کـیست
از فـراوانـی کـردار و بـلندی آثـار
[شهریاران] را فـخری چـه بـرزم و چـه بـه بـزم
[پـادشاهان] را تـاجی چـه بـصید و چـه بـبار
شـادمانه بـتو آنکس کـه تـرا دارد دوست
شـادمانه تـو بآنکس کـه تـرا بـاشد یـار
سال و ماهت بـرخ از شـادی رویش گـل سـرخ
روز و شبح بـر رخش از رامش عشـقت گـلنار
عـهد بسـته دل او بـا تـو بـمهر و بـوفا
او هـمه سـاله سـمن بـارد و سـوسن بکـنار

در شکرگزاری سلطان محمود و تهنیت اسب سرکاری که بوی داده بود گفته

ای آنکـه هـمی قـصهٔ مـن پـرسی هـموار — گـویی کـه چگـونه است بـر شـاه تـرا کـار
کـاریست مـرا نـیکو حـالیست مـرا خـوب — با لهو و طرب جـفتم و بـا کـام و هـوا یـار
از فـضل خـدای و ز خـداونـدی سـلطان — امروز [من] از دی به و امسال [مـن] از پـار
بـا خـلعت آبـادم و بـا خـانهٔ آبـاد — بـا نـعمت بسـیارم و بـا آلت بسـیار
هـم بـا گـلهٔ اسـبم و هـم بـا رمـهٔ مـیش — هـم بـا صـنم چـینم و هـم بـابت [تـاتار]
از ساز مرا [خـیمه] چـو بتخانهٔ مـا نـیست — وز فـرش مـرا خـانه چـو بتخانهٔ فـرخـار
بـا مـوکبیان جـویم در مـوکب او جـای — بـا مـجلسیان یـابم در مـجلس او بـار

دو بارچه ده بارچه صد بار فزون کرد / در دامن من بخشش شه بدره و دینار
گر شکر کنم خواسته داده است مرا شاه / چون شکر کنم در خور این ابلق رهوار
اسبی که چنان شاه دهد اسب نباشد / تاجی بود آراسته از لؤلؤی شهوار
دشمن که برین ابلق رهوار مرا دید / بی‌صبر شد و کرد غم خویش پدیدار
گفتا که بمیران و بسر هنگان مانی / امروز کلاه و کمرت باید ناچار
گفتم که چه دانی که شب تیره چه زاید / بشکیب و صبوری کن تا شب بنهد بار
باشد که برین هر دو سزاوارم بیند / آنکس که مرا دیده بدین اسب سزاوار
خواهم کله و از پی آن خواهم تا تو / ما را نزنی طعنه بکج بستن دستار
من تنگدلی پیشه نگیرم که بزرگان / کس را بسبزگی نرسانند بیکبار
خدمت کنم او را بدل و دیده همه روز / وز بهر دعا نیز بشب باشم بیدار

در مدح سلطان محمودبن ناصرالدین غزنوی گوید

بخندد همی باغ چون روی دلبر / ببوید همی خاک چون مشک اذفر
بسبزه درون لالهٔ نوشکفته / عقیق است گویی به پیروزه اندر
همه باغ کله است و اندر کشیده / بهر کله‌یی پرنیانی معصفر
همه کوه لاله است وآن لاله زیبا / همه دشت سبزه است وان سبزه در خور
چه صحرا و چه بزمگاه فریدون / چه بستان و چه [رزمگاه] سکندر
بهارا بآیین و خرم بهاری / بمان همچنین سالیان و بمگذر
بصورتگری دست بردی زمانی / بگند آوری گوی بردی ز اذر
ز نقاشی و بتگریها که کردی / ز تو خیره مانده است نقاش و بتگر
ز نسرین در آویختی شکل لؤلؤ / ز گلبن درآویختی عقد گوهر
عجب خرم و دلگشایی ولیکن / نه چون مجلس شهریار مظفر
جهاندار محمود بن ناصرالدین / خداوند و سلطان هر هفت کشور
زمین را فرو شسته از شرک مشرک / جهانرا تهی کرده از کفر کافر
بروم و بچین از نهیب تو یکشب / همی خوش نخسبند فغفور و قیصر

این قصیدهٔ مصنوعه هم در مدح سلطان محمود گفته

پـــار آن اثـــر مشک نـــبوده است پـدیدار
امســـال دمـید آنـچه هـمیخواسـته‌ام پـار
بســـیار دعـــا کـــردم کـــاین روز بـــبینم
امـــروز بـــدیدم بـــدعا کـــردن بســـیار
عـــطار شـد آنـعارض و آنـخط سـیه عـطر
هـم عـاشق عـطرم مـن و هـم عـاشق عـطار
گـــفتار نـبوده است مـیان تـو و مـن هـیچ
ور بـــوده بـــیکبار بـــبندی در گـــفتار
بـار غـم و انـدیشه هـمه زیـندل بـرخاست
تـــا مشک ســـیه دیـــدم کـــافور تـرایـار
کار من و تو ساخته بوده است و نبوده است
امـــروز بکـــام دل مـــا گشـته هـمه کـار
ســـالار جـــهان فـخر جـهانداران مـحمود
آنشه که چو جم دارد صد حاجب و سالار
دیـــنار چـــنان بـخشد مـا را کـه بـر مـا
پـــیوسته بـود خـوارتـرین چـیزی دیـنار
زنـهار دهـد خـصم قـویرا چـو ظـفر یـافت
هـــرچـــند نـــباشد بـــر او [ازدر] زنـــهار
اقـــرار دهـــد شـــاه جـهانرا بـهمه فـضل
آنکس کـه دهـد خـلق بـفضلش هـمه اقرار
پـــیکار هـــمی جـــوید پـــیوسته ولیکـن
کس نـیست کـه بـا لشکـر او جـوید پـیکار
دشـــوار جـــهان نـزد مـلک بـاشد آسـان
و آســـان مـــلک نـزد هـمه گـیتی دشـوار

و له ایضاً

عشق خوشست ار مساعدت بود از یار　　یار مساعد نه اندکست و نه بسیار
شکر خداوند را که لاله رخ من　　چون دگران نیست نامساعد و مکار
چرب زبانست و خوب خوی و وفاجوی　　سخت بدیع است و خوبروی و وفادار
باده دهد چون مرا بباده بود میل　　بوسه دهد چون مرا ببوسه فتد کار
گاه کند خانه را بزلف چو تبت　　گاه کند خیمه را بروی چو فرخار
لاله فروشد مرا و مشک فروشد　　لاله‌فروش است کودک من و عطار
مشک فروشد مرا ز نافهٔ دو زلف　　لاله فروشد مرا ز باغ دو رخسار
باغ دو رخسار او خوشست ولیکن　　خوشتر از آنباغ خوی شاه جهاندار
درگه او را چه خواند باید زین پس　　سجده‌گه خسروان و قبلهٔ احرار
هرچه کسی بی‌نیاز بینی امسال　　خدمت فرخندهٔ تو کرده بود پار
قیصر بر درگه تو سوزد ناقوس　　هر قل در خدمت تو برّد ز نار
هر که ز بیم سیاست تو فروخفت　　محشر بر خیزد و نگردد بیدار
بیگنهی کس بر تو خوار نگردد　　زر ز چه رو خوار گشت و نیست گنهکار
آنکه مر او را عزیز کرده خداوند　　از چه قبل نزد تو ذلیل شد و خوار
تا خود غمگین بگردد و بخروشد　　ابر باردی‌بهشت و رعد به آذار
دشمن تو رعد وار باد همیشه　　جفت خروشیدن و گریستن زار

همانا نخستین قصیده‌یی‌ست که بمدح ابوالمظفر محتاج چغانی گفته و از آنجا بخدمت امیر نصر و سلطان محمود افتاده چنانچه از چهارمقالهٔ نظامی عروضی علیه‌الرحمه این فقره نوشته شد:

و له ایضاً

چو بر کندم دل از دلدار دلبر　　نهاده مهر خرسندی به دل بر
تو گویی داغ سوزان بر نهادم　　به دل کز دل بدیده در زد آذر
شرر دیدم که بر رویم همی جست　　ز مژگان همچو سوزان سونش زر

رهی صعب و شبی تاریک و تیره / هوا چون قیر و زو هامون مقیر
هوا اندوده رخساره بدوده / سپهر آراسته چهره بگوهر
گمان بردی که باد اندر پراکند / بروی سبز دریا برگ عبهر
خم شو له چو خم زلف جانان / مغرق گشته اندر لؤلؤی تر
مکلل گوهر اندر تاج اکلیل / بتارک برنهاده غفر مغفر
مجره چون بدریا راه موسی / که اندر قعر او بگذشت لشکر
زمانی رفت و سر بر زد مه از کوه / برنگ روی مهجوران مزعفر
بنات‌النعش چون طبطاب سیمین / نهاده دسته زیر و پهنه از بر
بریگ اندر همی شد باره تازان / چو در غرقاب مرد آشناور
شکم مالان بهامون در همیرفت / شده هامون بزیر آن مقعر
دمنده اژدهایی پیشم آمد / خروشان و بی‌آرام و زمین در
گرفته دامن خاور بدنبال / نهاده بر کران باختر سر
بباران بهاران گشته فربه / بگرمای حزیران گشته لاغر
ازو زادست هرچ اندر جهانست / ز هرچ اندر جهانست او جوا نتر
مدیح شاه بر جیحون بخواندم / برآمد بانگ از آب الله اکبر
که من شاگرد کفّ راد اویم / که تو مدحش همی برخوانی از بر
بفر شاه از جیحون گذشتم / یکی موی از تن من ناشده تر
وز آنجا تا بدین درگاه گفتی / گشادستند مر فرودس را در
همه بالا پر از دیبای رومی / همه پستی پر از کالای ششتر
تو گفتی هیکل زردشت گشته است / ز بس لاله همه صحرا سراسر
گمان بردی که هر ساعت بر آید / فراوان آتش از دریای اخضر
بدرگاهی رسیدم کز بر او / نیارد در گذشتن خط محور
بصدر اندر نشسته شهریاری / ظفر یاری بکنیت بوالمظفر
بتاجش بر نبشته عهد آدم / به تیغش در سرشته هول محشر
زن ار از هیبت او بار گیرد / چه خواهد زاد تمساح و غضنفر

در بحر نامطبوع این اشعار مطبوع و ابیات مصنوع فرموده

ای زینهار خوار بدین روزگار [از] یار خویشتن که خورد زینهار
یکدل همیچرند کنون آهوان با شیر و با پلنگ بیک مرغزار
وقتی که چون دو عارض و زلفین تو در باغ گل همی شکفد صد هزار
هر شب همی درخشد در بوستان چو شعله‌های آذر گلها [ی نار]
وقتی که چون موشح گردد زمین وشی و پرنیان همه کوه و قفار
گردد ز چشم [دیده وران] ناپدید اندر میان سبزه بصحرا سوار
وقتی که چون سرود سرایی بباغ یا بر چمن چغانه نهی بر کنار
بلبل سرود راست کند بر سمن صلصل قصیده نظم دهد بر چنار
وقتی‌که عاشقان و جوانان بهم در باغ می خورند بدیدار یار
این بر سمن نشسته و پر می قدح آن زیر گل غنوده و پر گل کنار
زیر گل شکفته بخواهد گشاد نرگس دو چشم خویش ز خواب خمار
از من جدا همی شوی ای ماه‌روی نامهربان نگاری و ناسازگار
بی‌دوست چون بوم بچنین ماه و روز بی‌یار چون بوم به چنین روزگار
ترسم که از بهار بترسی همی گویی ز تو بهار به آید بکار
وانگاه چون بهار به آید ز تو گردی بچشم عاشق بیقدر و خوار
من هم بهار دیدم و هم روی تو روی تو از بهار به ای غمگسار
اینک بهار و اینک رخسار تو بنگر بروی خویش و بروی بهار
ور بی‌بهانه رفتن خواهی همی بیمهر گشت خواهی و زنهار خوار
شاخی بنفشه بخش مرا ز اندو زلف تا دارم آن بنفشه ز تو یادگار
بنیاد حمدمیر محمد کز اوست شاهی و ملک و دولت و دین ستوار
از قدر و عز و جاه و شرف یافته است تاج و نگین و تیغ و کله هر چهار
رایش بوقت حزم حصار قویست تیرش بروز رزم کلید حصار
از قادریکه هست نیارد گذشت اندر همه ولایت او اضطرار
با [سهم] او دلیرترین [پیلی] از سر برون نیارد کردن فسار

از بیم او [نکو خو و بخرد] شدند دیوانگان گشته خلیع‌الازار

در عذر لاغری معشوق و توصیف لاغری و ترجیح بر فربهی گوید

دل من لاغرکی دارد شاهد کردار
لاغرم من چکنم گو نبود فربه یار
لاغران جمله ظریفند و ظریفست کسی
کو چو من دایم با لاغر کان دارد کار
عذر خواهی چه کنی گر تو نزاری و ضعیف
من ترا عاشق از آنم که ضعیفی و نزار
شوشهٔ سیم نکوتر بر تو یا گه سیم
شاخ بادام به آیین‌تر یا شاخ چنار
مثل فربی و لاغر مثل جان و تنست
روح باید تن بیروح ندارد مقدار
مردم فربی در جامه نگنجد بمثل
لاغر آگاه نگردی که در آید بکنار
فربی اندر دل من جای نگیرد چکنم
دل من خرد است اندک تر برتابد بار

در صفت شکارکردن میر ابواحمد محمدبن محمود غزنوی بطریقی از صنایع فرموده

دی بلشکر گه اندرون دلبر صدرهٔ سبز باز کرد از بر
راست گفتی بر آمد اندر باغ سوسنی از میان سیسنبر
گرد لشکر فرو نشاند همی زان سمن بوی زلف لاله سپر
راست گفتی که بر گذر گه باد نافه‌ها را همی گشاید سر
باد زلف سیاه او برداشت تاب او باز کرد یک ز دگر
راست گفتی ز مشک بر کافور لعبتان‌اند[گشته] بازی دگر

چون مرا دید پیش من بگریخت / آن سراپای سیم ساده [پسر]
راست گفتی یکی شکاری بود / پیش یوز امیر شیر شکر
میر ابو احمد آنکه حشر نمود / مردگانرا بصیدگاه اندر
راست گفتی که صیدگاهش بود / اندر آنروز نایب محشر
[به کمرهای] کوه مردان تاخت / تا بتازند رنگ رازکمر
راست گفتی که رنگ تازانرا / اندر آن تاختن برآمد پر
بانگ برخواست هر سویی چپ و راست / کوه لرزنده گشت و زیر و زبر
راست گفتی همی بهم بکفد / سنگ خارا بصد هزار تبر
پیش خسرو بتان آهو چشم / آهوانرا بدوختند جگر
راست گفتی مخالفان بودند / پیش گردنکشان این لشکر
از دگر سو درآمدند بکار / شرزه یوزان چو شیر شرزهٔ نر
راست گفتی مبارزان بودند / هر یکی جوشنی سیاه ببر
رنج نادیده کامگار شدند / هر یکی بر یکی به نیک اختر
راست گفتی که عاشقانندی / نیکوان راگرفته اندر بر
همه هامون ز خون ایشان گشت / لعل چون روی آن بت دلبر
راست گفتی بفر دولت میر / سنگ آندشت گشت سرخ گهر
پس بفرمود شاه تا همه را / گرد کردند پیش او یک سر
راست گفتی سپاه دارا بود / گشته پیش مصاف اسکندر
شادمان روی سوی خیمه نهاد / آنشه خوب روی خوب سیر
راست گفتی نبرد حیدر بود / بازگشته بنصرت از خیبر

در مدح ابواحمد محمدبن محمودبن ناصرالدین و صفت شکارگاه

چهار چیز گزین بود خسروانرا کار
نشاط کردن و چوگان و بزم و رزم و شکار

ملک محمد محمود آمد و بفزود

بر این چهار بتوفیق کردگار چهار

نگاه داشتن عهد و برکشیدن حق

بزرگ داشتن دین و راستی گفتار

چو داد دادن نیکو چو علم گفتن خوب

چو عفو کردن مجرم چو بخشش دینار

بدشت بر شد روزی بصید کردن و من

ز پس برفتم با چاکران و با نظّار

ز دور دیدم گردی برآمده بفلک

میان گرد مصافی چو آهنین دیوار

امیر پیش و گروهی شکارش اندر پیش

به تیر کرده برایشان فراخ دشت حصار

همی فکند به تیر و همیگرفت بیوز

چو گرد باغ همیگشت بر یمین و یسار

چو پشته پشته شد از کشته پیش روی امیر

فراخ دشتی چون روی آینه هموار

ز چشم آهو چون چشم دوست شد همه دشت

ز شاخ آهو چونزلف تابدادهٔ یار

مرا ز چشم و سیه زلف یار یاد آمد

فرو نشستم و بگریستم بزاری زار

در آرزوی دو چشم و دوزلف دلبر خویش

چو چشم شیران کردم ز خون دیده کنار

یکی بگفت ملک را که فرخی بگریست

بصیدگاه تو بر چشم آهویی بسیار

چـو بـازگشت همی بـرد سـوی خـیمهٔ خـویش
ز خـــون دیـــده کـــناری عـــقیق و دانـهٔ نـار
مگـر کـه آهـو چشـمست یـار او کـه شـده است
بـــچشم آهـــو بـــر چشـــمهاش بـــاران بـار
مـــلک چـــنانکه از آزادگـــی ســـزید گـــزید
نـــر آهـــویی چـــونگاری ز بـــتکدهٔ فـرخـار
دراز گـــردن و کـــوتاه پشت و گـــرد ســـرین
ســـیاه شـــاخ و ســـیه دیـــده و نکـو دیـدار
بـــچشمش انـــدر گـــفتی کشـــیده بـودستی
بســـحر ســـرمهٔ خـــوبی و نـــیکوی ســحار
بـــمن فـــرستاد آنـــرا و مـــعنی آن بـود است
کـه شـادمان شـو و انـدوه و دل بـر ایـن بگـمار

در تهنیت عید رمضان و مدح سلطان محمدبن محمود

رمـضان رفت و رهـی دور گـرفت انـدر بـر — خـنک آن کـو رمـضانرا بسـزا بـرد بسـر
بس گـرامـی بـود ایـنماه ولیکـن چکـنم — رفـــتنی رفـــته بـــه و روی نـــهاده بسـفر
رمـضان گـر بشـد از راه فـراز آمـد عـید — عـــید فـرخـنده ز مـاه رمـضان نـیکوتر
گـــاه آن آمـــد کـز شـادی پـر گـردد دل — وقت آن آمـــد کـز بـاده گـران گـردد سـر
بادهٔ روشن و [پـالوده] و صـافی چـو گـلاب — ساقی دلبـر و شـایسته و شـیرین چـو شکـر
اثـــر غـــالیهٔ عـــیدی نـــارفته هـــنوز — زان بـناگـوش که بـا سـیم زنـد رنگش بـر
مـــطربا آن غـــزل نـــغز دلاویـــز بـیار — ور نـــدانـی بشـنو تـا غـزلی گـویم تـر
ای دریـــغا دل مـــن کـــان صـــنم سـیمین بـر — دل مـــن بـــرد و مـــرا از دل او نـــیست خـبر
او دلی داشت گـرامـی و دل دیگـر یـافت — کـــاشکی مـــن دلکـــی یـــافتمی نـــیز دگـــر
دل فـــروشان خـــراســـانرا بـــازار کـــجاست — تا دلی یـابم از ایشـان چـو دل خـویش بـزر
هر که او گرد بتان گشت چـو مـن بـیدل شـد — حال از اینگونه است اینجا حذر ای قوم حذر

ای سپندی منشین خیز و سپند آر سپند تا تو را سازم ازین چشم گرامی مجمر
ور بدست تو کنون اخگر افروخته نیست زاتش هیبت خسرو بفروزان آذر
چشم بد را ز چنین شاه بگردان بسپند کافرین باد بر آنصورت نیکو منظر
دیدی امروز ملکرا تو بدان دشت فراخ پیش آن مرکب و آنرایت پروین پیکر
تو بگفتی بچه ماند که من آنگه گفتم که بمه ماند و مه را ز ستاره لشکر
ماه زان گفتم کاندر لغت و لفظ عرب چشمهٔ روز بود ماده و مه باشد نر

در مدح سلطان محمود غزنوی

شبی گذاشته‌ام دوش خوش بروی نگار
خوشا شبا که مرا دوش بود با رخ یار
شبی که اول آنشب سماع بود و نشاط
میانه مستی و آخر امید بوس و کنار
نه شرم آنکه از اول بکف نیاید دوست
نه بیم آنکه در آخر تباه گردد کار
میی بدست من اندر چو مشکبوی گلاب
بتی به پیش من اندر چو تازه روی بهار
بجعدش اندر سیصد هزار پیچ و گره
بجای هر گرهی در دو زلف حلقه هزار
بحلقه‌های سر زلفش ار بخواستمی
نماز بام زره کرده بودمی بسیار
برابر دو رخ او بداشتم می لعل
ز شرم دو رخ او زرد گشت چون دینار
چو شب دو بهره گذشت از دو گونه مست شدیم
یکی ز باده و دیگر ز عشق باده گسار

نشـــان مســـتی بـــر مـــن پـدید بـود و بـتم
هـــمی نـــمود بـــچشم ســـیه نشـــان خـمار
چـــو مست گشـــتم و لخـــتی دو چشـــم مـن بـغنود
ز خـــواب کـــرد مـــرا مـــاه روی مـــن بـیدار

و له ایضاً

ای از در دیـــدار پـــدیدآی و پـــدیدآر — آنـروی کـزو نـور سـتاند گـل بـر بـار
تـا کـی تـو ز مـن دوری و ز انـدیشهٔ دوری — مـن بـاد ل پـرحسـرت و بـا دیـدهٔ خـونبار
اول دل مـــن گـرم هـمیداشـتی و مـن — دل بـر تـو فـروبسته بـدانشـیرین گـفتار
روزیکـه جـدا مـاند مـی از تـو ز پـی مـن — صـد راه رسـول آمـده بـودی و طـلبگار
کـــردار هـــمیکردی تـــا دل بـتو دادم — چـوندل بشـد از دست بـبستی در کـردار
یکـبار بـدیدار مـرا شـاد کـن ایـدوست — گر هیچکسی شاد شده است از تـو بـدیدار
خوارم بـر تـو خـوار چـه داری تـو رهـی را — مـن بـندهٔ شـاهم نـبود بـندهٔ شـه خـوار
مـــیر هـــمه مـــیران پســـر خســـرو ایـــران — بـــو احـمدبن مـحمود آن ابـر درم بـار

و له ایضاً

ای دل نـــاشکیب مـــژده بـیار — کـــامد آن شـمسهٔ بـتان بـهار
آمـد آن غـمگسار جـان و روان — آمـد آن آشـنای بـوس و کـنار
زیـــن دلارام تـــر نـباشد وقت — زیـــن بـهنگام تـر نـباشد کـار

و له ایضاً

ســروی گـر ســرو مـاه دارد بـر سـر — مـــاهی گـر مـاه مشک دارد و عـنبر
مـــاهت بـا مشک سـیم دارد هـمبر — ســـروت بـــا مـــاه لاله دارد زیـور
مـن بسـیاری غـم تـو خـوردم جـانا — زین روی ای بت بروی گشتم چـون زر
دارم بـــر رخ ز اشک جـویی جـاری — رویم زرد است و تن چـو مـویی لاغـر

گر من از بزم میر بویی یابم — گردد کارم ز بخت روزی بهتر
از دل دریاست میر و از کف جیحون — بر صدر او حاتم است و بر زین حیدر
از خون دشت فراخ گردد جیحون — چون کرد او ازنیام بیرون خنجر
گردون میدان شود چو بازی چوگان — دریا صحرا شود چو سازی لشکر
گیتی زرین شود چو آیی زی بزم — خارا پر خونشود چو تازی اشقر
ببری گر ببر درع دارد و زوبین — ابری گر ابر تاج دارد و افسر
صفدر چون تو نبود رستم یا سام — مهتر از تو نبود جم یا نوذر

در مدح امیر یوسف برادر سلطان محمود گوید

دوش متواریک بوقت سحر — اندر آمد بخیمه آن دلبر
راست گفتی شدست خیمهٔ من — میغ و او در میان میغ قمر
چنگ در بر گرفت و خوش بنواخت — وز دو بسد فرو فشاند شکر
راست گفتی به بتکده است درون — بتی و بت پرستی اندر بر
پنج شش جام خورد و پر گل گشت — روی آنعروی نیکوان یکسر
راست گفتی رخش گلستان بود — می سوری بهار گل پرور
مست گشت و ز بهر خفتن ساخت — خویشتن راکنار من بستر
راست گفتی کنار من صدفست — کاندرو جای خویش ساخت گهر
زلف مشکین بروی در پوشید — [روی] من زیر کرد و زلف زبر
راست گفتی کسی نهانکرد است — سمنی تازه زیر سیسنبر
زلف او را بدست بگرفتم — زنخ گرد او بدست دگر
راست گفتی گرفته بدچاکر — گوی و چوگان شه بدست اندر
پادشه زاده یوسف آنکه هنر — جز بنزدیک او نکرد مقر
راست گفتی هنر یتیمی بود — دور مانده ز مادر و ز پدر
پی بازی گوی شد خسرو — بر یکی تازی اسب که پیکر
راست گفتی بباد برجم بود — گر بود باد را ستام بزر

خم چوگان بگوی بر زد و شد　　گوی او با ستارگان همبر
راست گفتی برابر خورشید　　خواهد از گوی ساختن اختر
گفتم از خلق او سخن گویم　　نوزنا کرده آنحدیث بسر
راست گفتی کسی بمن بر ریخت　　نافهٔ مشک و بیضهٔ عنبر
بر کفش باد سال و ماه و میی　　کز خمش چون بکند دهقان سر
راست گفتی برآمد از سر خم　　ماهی از آفتاب روشن تر
خرمش باد عید آنکه به عید　　کارد بنهاد بر گلوی پسر
راست گفتی دو نیمه خواهد کرد　　لاله‌یی را ببرگ نیلوفر

در مدح ابو یعقوب یوسف‌بن ناصرالدین سبکتکین فرماید

بت من آنصنم ماه روی سیمین بر　　مرا بپرسید از رنج راه و شغل سفر
نخست گفت که جانا ترا چه شد که چنین　　شکسته گونه‌یی و بر تو کار کرده عبر
چو سرو سیمین بودی چو نال زرد شدی　　مگر ز رنج بنالیده‌ای براه اندر
مگر دل تو بجایی دگر فریفته شد　　مگر ز عشق بتی پرخمار داری سر
مگر ز خوابگه شیر بر گرفتی صید　　مگر ز بازوی سیمرغ بر گشادی پر
مگر ز مار سیه داشتی به شب بالین　　مگر ز عقرب جراره داشتی بستر
جوابدادم کای ماه روی غالیه موی　　نه من ز رنج کشیدن چنین شدم لاغر
مرا جدایی درگاه میر ابویعقوب　　چنین نزار و سرافکنده کرد و خسته جگر
سه ماه بودم دور از در سرای امیر　　مرا بدین سه مه اندر نه خواب بود و نه خور
کنونکه باز رسیدم بدین مظفر شاه　　کنونکه چشم فکندم بدین مبارک در
قوی شدم بامید و غنی شدم به نشاط　　دلم گرفت قرار و غمم رسید بسر
بوقتی آمدم اینجا که در گهر بفزود　　یکی فریشته زین خسرو فریشته فر
بطالعی که امارت همی فزود شرف　　بساعتی که سعادت همی نمود اختر
سپه‌کشان پسرانرا ز بهر خدمت او　　همی دهندهم از کودکی کلاه و کمر
بشادکامی در کاخ نو نشسته بعیش　　ز کاخ بر شده بر زهره نالهٔ مزمر

چگونه کاخی کاخی چو گوشهٔ حرمین ز پای تا سر چون مصحف نوشته بزر
چهار صفه و در هر یکی گشاده دری چنانکه چشم کند بر چهار گوشه سفر
دری ازو سوی باغ و دری ازو سوی راغ دری ازو سوی بحر و دری ازو سوی بر
سپید کرده بکافور سوده و بگلاب بکار برده درویشم صافی و مرمر
بجای شنگرف اندر نگارهاش عقیق بجای ساروج اندر ستونهاش درر
به سقفش اندر عود سپید و صندل سرخ بخاکش اندر مشک سیاه و عنبر تر
چو رای میر بلند و چو حزم میر قوی چو خوی میر بدیع و چو لفظ او در خور
ز برج او بتوان برد ز آسمان پروین ز بام او بتوان دید سد اسکندر
اگر چه سیر قمر بر صحیفهٔ فلک است برابر سر دیوار اوست سیر قمر
ز بس بلندی بالای او نداند کرد شمار کنگرهٔ برج او ستاره شمر
فرود کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت هزارگونه درو شکل و صورت دلبر
ز لاله‌های مخالف میانش چون فرخار ز سروهای نونده کرانش چون کشمر
هزار دستان بر شاخ سرو او بخروش چو عاشقان فراق آزموده وقت سحر
چو زلف خوبان در جویهاش مرزنگوش چو خط خوبان در موزه‌هاش سیسنبر
ستوده‌ای به‌کمال و ستوده‌ای بخصال ستوده‌ای بنوال و ستوده‌ای بسیر
مقدمی بعلوم و مقدمی بادب مقدمی بسخا و مقدمی بهنر
همیشه از پی کین خواستن ز دشمن تو قبای تو زره است و کلاه تو مغفر
همه کسی ز قضا و قدر بترسد و باز ز نباوک تو بترسد همی قضا و قدر

و له ایضاً

خیز تا هر دو بنظاره شویم ای دلبر بدر خانهٔ میر آن ملک شیر شکر
بدر خانهٔ آنبار خدای ملکان کاخهایی‌ست بر آورده بدیع و در خور
هر یک از خوبی چون باغ بهنگام بهار در درخشانی چون ماه بهنگام سحر
هر یکی همچو عروسی که بیاراید روی ز بر حله فرو پوشد دیبای بزر
بدل پنجره بر گردش سیمین جوشن بدل کنگره بر برجش زرین مغفر

بـزمگاه است چـو از دور بـدو درنگـری رزمگـــاهیرا مـاند هـمه از تـیغ و سـپر
سـایبانهاش فـروهشته و کـاخ انـدر زیـر هـمچو سـیمرغی افکـنده بـپای انـدر پـر

در مدح سلطان مسعود غزنوی گوید

هـمی نسـیم گـل آرد بـباغ بـوی بـهار بـهار چشـم مـناخیز و جـام بـاده بـیار
اگرچه بـاده حـرام است ظـن بـرم کـه مگـر حـلال گـردد بـر عـاشقان بـوقت بـهار
خـدای نـعمت مـا را ز بـهر خـوردن داد بـیا و نـعمت او را ز مـا دریـغ مـدار
چه نـعمت است بـه از بـاده بـاده خـوارانرا هـمین بـه است اگـر چـند نـعمتش بسیار
بخاصه اکـنون کـز سـنگ خـاره لاله دمـید ز لاله کـوه چـو دیـبای لعـل شـد هـموار
زگـلبنان شکـفته چـنان نـماید بـاغ کـه مـیرپره ز دسـتی بـدشت بـهر شکـار
بـزرگواری کـاندر مـیان گـوهر خـویش پـدید تـر ز عـلم در مـیان صـف سـوار
دو مـرد زنـده نـماند کـه صـلح تـاند کـرد در آنـحصار کـه او یکـدو تـیر بـرد بکـار
بـروی بـاره اگـر بـرزند بـبازی تـیر ز سوی دیگر تـیرش بـرون جـهد ز حـصار
کـمان او را بـینی نـهاده پـندار مـهینه شـاخ فـتاده است از مـهینه چـنار
چـو او سـوار نـداند نگـاشتن بـقلم اگـر چـه بـاشد صـورتگری بـدیع نگـار
همیشه در بـر او کـودکی چـو لعـبت چـین هـمیشه مـونس او لعـبتی چـو نـقش بـهار

در مدح ملک‌زاده سلطان مسعودابن سلطان محمود گوید

تـرک بت روی مـن از خـواب گـران دارد سـر
دوش مـی‌دادست از اول شب تـا بسـحر
مـن بـچشم او را ده بـار نـمودم کـه بـخسب
او هـمیگفت بسـر تـا بـرم ایـندور بسـر
شب بسـر بـرد بـمی‌دادن و بـنشست و نـخفت
دل مـن جست کـه بـنشست و نـخفت آنـدلبر

حیله سازد که می افزون خورد از نوبت خویش
ور تواند بخورد نوبت یاران دگر
کیست آنکو ندهد دل بچنین خدمت دوست
کیست آنکو نکشد بار چنین خدمتگر
هر که اینخدمت از آنماه بیاموخت شود
خدمت درگه سلطان جهان را در خور
ملک عالم تاج عرب و فخر عجم
سرور شاهان مسعود ولیعهد پدر
جنگجویی که چو در جنگ شود لشکرها
خشک بر جای بمانند چو بر تخته صور
در دلیران بگه معرکه زانسان نگرد
که دلیران بگه معرکه در [مرد محشر]
ملک ما بشکار ملکان تاخته بود
ما ز اندیشهٔ او خسته دل و خسته جگر
از غم رفتن او تنگدلان را شب و روز
آستین بود ز خون مژه همچون [فرغر]
خسرو از راه دراز آمد با نهمت و کام
ملک از جنگ عراق آمد با فتح و ظفر
قلعه‌ها کنده و بنشانده بهر شهر سپاه
جنگها کرده و بنموده بهر جای هنر
سهمش افکنده بروم اندر فریاد و خروش
هیبتش دود برآورده ز روس و ز خزر

در مدح سلطان گوید

بدین خرمی جهان بدین تازگی بهار
بدین روشنی شراب بدین نیکویی نگار
یکی چون بهشت عدن یکی چون هوای دوست
یکی چون گلاب تلخ یکی چون بت بهار
زمین از سرشک ابر هوا از نسیم گل
درخت از جمال برگ سر که ز لاله‌زار
یکی چون پرند سبز یکی چون عبیر خوش
یکی چون عروس خوب یکی چون رخان یار
هوا خرم از نسیم زمین خرم از لباس
جهان خرم از جمال ملک خرم از شکار
یکی مشک در دهان یکی حله بر کتف
یکی آرزو بدست یکی دوست در کنار
مصافش بروز جنگ سپاهش بروز عرض
بساطش بروز بزم سرایش بروز بار
یکی کوه آهنست یکی بیشهٔ هژبر
یکی چرخ پر نجوم یکی باغ پر نگار
کمان بلند او کمند دراز او
سبک سنگ تیر او گران گرز هر چهار
یکی پشت نصرتست یکی بازوی ظفر
یکی نایب قضا یکی دست روزگار

در مدح سلطان مسعودبن سلطان محمود غزنوی رحمه‌الله

ز بس پیچ و چین و خم زلف دلبر گهی همچو چوگان شود گاه چنبر
گهی لاله را سایه آرد ز سنبل گهی ماه را درع پوشد ز عنبر

گهی صورتی گیرد از عود مندل / گهی پیکری گردد از مشک اذفر
که دیدست بر سوسن از عود صورت / که دیدست بر لاله از مشک پیکر
فری آن فریبنده زلفین مشکین / فری آن فروزنده رخسار دلبر
یکی چون بنفشه فرو برده بر گل / یکی چون گل نافرو کرده از بر
ستاره و صنوبر همیخواندم او را / برخسار و بالای زیبا و در خور
همیگشت زان فخر زانشادمانی / صنوبر بلند و ستاره منور
هنوز این مرا گوید آن شکرین لب / که ای شاعر اندر سخن ژرف بنگر
مرا با صنوبر همانند کردی / بقد و برخ با ستاره برابر
چه ماند برخسار خوبم ستاره / چه ماند بقد بلندم صنوبر
ستاره کجا دارد از زلف آذین / صنوبر کجا دارد از لاله افسر
مرا زین سپس چون صفت کرد خواهی / بچیزی صفت کن که از من نکوتر
بگفت این و بگذشت و اندر گذشتن / همی‌گفت نرمک بزیر لب اندر
ستاره چون من گل نشانده است بر رخ / صنوبر چو من مه نهاده است بر سر
من از گفتهٔ خویشتن خیره ماندم / طلب کردم از بهر او نام دیگر
پری خواندم او را وزانروی خواندم / که روی پری داشت آن پرنیان بر
دگر باره با من بجنگ اندر آمد / که بس خوار داری مرا ای ستمگر
مرا با پری راست کردی بخوبی / پری مر مرا پیشکار است و چاکر
پری کی بود رودساز و غزلخوان / کمندافکن و اسب تاز و کمان‌ور
پری هر زمان پیش تو بر بخواند / ز دیوان تو مدح شاه مظفر
ملک زاده مسعود محمود غازی / که بختش جوان باد و یزدانش یاور
به نیزه گذارندهٔ کوه آهن / بحمله رباینده باد صرصر
ز گهواره چون پای بیرون نهادی / کمان برگرفتی و زوبین و خنجر
بجای قبا درع بستی و جوشن / بجای کله خود جستی و مغفر
ز تیری ببالا فزونتر نبودی / که تیرت همیخورد خون غضنفر
بسا تیغ هندی که تو لعل کردی / بهندوستان اندر از خون کافر

چو روشن ستاره همی راه گیرد — سنان تو اندر سپهر مدور
سلاح یلی بازکردی و جستی — ز سام یل و زال زر دوک و چادر
هران کینه خواهی که پیش تو آمد — سیه کرد بر سوگ او جامه مادر
عدو را به تیغ آتشی و ولی را — بدست سخی آب حیوان و کوثر
مگر کیمیا خدمت تست شاها — کزو مرد درویش گردد توانگر
همی تا برآید فروزنده هر شب — بر این آبگون روی گردون اخضر
چو سیمین زنخدان معشوق زهره — چو [ارخشنده] رخسارگانش دو پیکر
همی تا کند شاعر اندر ستایش — لب دوست را نام یاقوت احمر
همایونت باد ای امیر همایون — همایون مه و روز عید پیمبر

و له ایضاً

برفت یار من و من [نژندو] شیفته وار
بباغ رفتم با درد و داغ رفتن یار
بنفشه دیدم و نرگس مقام کرده بباغ
بدین دو گشته ز خوبی چو صد هزار نگار
یکی چو زلف بت من ز مشک برده شمیم
دگر چو چشم بت من ز می گرفته خمار
شده بنفشه بهر جایگه گروه گروه
کشیده نرگس بر گرد او قطار قطار
خروش و ناله بمن بر فتاد و رنگین گشت
ز خون دیده مرا هر دو استین و کنار
بنفشه گفت که گر یار تو بشد مگری
بیادگار دو زلفش مرا بگیر و بدار
چه گفت نرگس گفت ای ز چشم مستش دور
غم دو چشمش بر چشمهای من بگمار

چه مرکبست بزیر تو آن مبارک خنگ
که نگذرد بگه تاختن ازو طیار
چو روز باد روان پاره‌یی از ابر سیاه
تو ابر دیدی کو زیر زین بود هموار
نهنگ دریا جایست و دیو دشت وطن
پلنگ کوه پناهست و ببر بیشه حصار
نهنگ و دیو و پلنگش مخوان وببر مدان
که ناپسند بود نزد مردم هشیار
نهنگ ازو بخروشست و دیو ازو بفغان
پلنگ ازو به نهیب است و ببر ازو بفرار

در مدح امیر بی‌نظیر ایاز اویماق منظور و محبوب سلطان محمود غزنوی

غم نادیدن آن ماه رخسار — مرا در خوابگه ریزد همی خار
شب تاری همه کس خواب یابد — من او تیمار او تا روز بیدار
گهی گویم رخت کی بینم ای دوست — گهی گویم لبت کی بوسم ای یار
هر آنک امسال آمد پیش من گفت — نه آنسی خود که من دیدم ترا پار
ز گوژی پشت من چون پشت پیران — ز سستی پای من چون پای بیمار
خروشم چون خروش رعد بهمن — سرشکم چون سرشک ابر آذار
تن مسکین من بگداخت چونموی — دل غمگین من بشکافت چون نار
تن چونموی چون بر دارد این رنج — دل چون تارکی بر دارد این بار
ز دل برداشت خواهم بار اندوه — چو نزد میر میران یافتم بار
امیر جنگجو ایّاز اویماق — دل و بازوی خسرو روز پیکار
سواری کز در میدان در آید — بپای اندر فتد دلهای نظار
یکی گوید که آن سرویست بر کوه — دگر گوید گلی تازه است بر بار
زنان پارسا از شوی گردند — بکابین [دیدن] او را خریدار

اگـر بـر سـنگ خـارا بـر زنـد تیر — بسـنگ انـدر نشـاند تـا بسـوفار
نـه بـر خـیره بـدو دل داد مـحمود — دل مـحمود را بـازی مـپندار
جـز او در پیش سلطان نیز کس بود — جـز او سـلطان غـلامان داشت بسیار
اگـر چـون مـیر یکـتن بـود آنـجا — نـه چـندین بـد مـر او را گـرم بـازار
خـداونـد جـهان مسـعود مـحمود — کـه او را زر هـمی بـخشد بـخروار
جـز او را از هـمه مـیران کـه را داد — بـیک بـخشش چـهل خـروار دینار
بـجایی بـرد خـواهـد خسـرو او را — کـه سـالاران بـدو گـردند سـالار
کـجا گـردد فـرامـوش آنـچه او کـرد — ز بـهر خـدمت شـاه جـهاندار
مـیان لشکـر عـاصی [نگـه داشت] — وفـا و عـهد آن خـورشید احـرار
بـروز روشـن از غـزنین بـرون رفت — هـمیزد بـا جـهانی تـا شب تـار
نـماز شـام را خـندان نـخوابـید — که دشت از کشته شد با پشته هموار

و له ایضاً

ای دل ز تـو بـیزارم وز خـصم نـه بـیزار — کـز خـصم بآزار نـیم وز تـو بآزار
هـر روز مـرا از تـو دگـرگونه بـلایی‌ست — من مانده بـدست تـو هـمه سـاله گـرفتار
امروز مرا از تو عـذابـیست نـه چـون دی — امسال مرا از تو بلایی‌ست نـه چـون پـار
از عشـق فکـندستی در گـردن مـن طـوق — وز رنـج نـهادستی بـر گـردن مـن بـار
یکـعشق بسـر بـرده نـباشی بـتمامی — کـاویخته گـردی بـغم عشـق دگـر بـار
از تو همه دردسـر و از تـو هـمه سـختی — از تو هـمه رنـج دل و از تـو هـمه تـیمار
تـاج هـنر و گـنج گـهر خـواجهٔ بـخرد — مـنصور حسـن بـار خـدای هـمه احـرار
گـردون بـلند است سـزایش بگـه بـزم — دریـای مـحیط است سـرایش بگـه بـار
تـا بـر کـه و بـر دشت بآزار و بآذر — بر سنگ سمن رویدو خیری دمد از خـار
تـا چـون رخ رنگـین بـتان و تب هـجران — تـابنده و سـوزنده و رخشـنده بـود نـار
دلشاد هـمی بـاش و مـی لعـل هـمیخواه — از دست بـتی بـا دو رخ لعـل چـو گـلنار

در صفت بهار و باغ

امسال تازه روی تر آمد همی بهار — هنگام آمدن نه بدینگونه بود پار
بر دست بید بست ز پیروزه دستبند — در گوش گل فکند ز بیجاده گوشوار
از کوه تا بکوه بنفشه است و شنبلید — از بیشه تا به بیشه سمن‌زار و لاله‌زار
گویی که رشته‌های عقیقست و لاجورد — از لاله و بنفشه همه روی مرغزار
از گل هزار گونه بت اندر پس بتست — وز لاله صد هزار سوار از پس سوار
باغی کزو بریده بود پای حادثات — کاخی کزو کشیده بود دست روزگار
در جویهای او به رده نو نهالها — گویی صف بتانند استاده بر قطار

در مدح ابواحمد محمدبن محمودبن ناصرالدین غزنوی

بوستان سبز شد و مرغ درآمد به صفیر — نالهٔ مرغ دلارام‌تر از نالهٔ زیر
آب در جوی ز باران بهاری وز گل — همچنان گشت که با سرخ می آمیخته شیر
ابر فروردین گویی بجهان آذین بست — که همه باغ پرندست و همه راغ حریر
از فراوان زره طرفه و از جوشن نغز — کرد چگون کلبهٔ زراد همه روی غدیر
گه زره باف شود بادو گهی جوشن دوز — باد را طبع شد این پیشه ز زراد امیر
دل او را بدگر دلها مانند مکن — زانکه با گرد برابر نبود ابر مطیر

و له ایضاً

برگرفت از روی دریاابر فروردین سفر
ز آسمان بر بوستان پاشید مروارید تر
گه ز روی آسمان اندر کشد بیجاده چرخ
گه بروی آفتاب اندر کشد سیمین سپر
هر زمانی بوستانرا خلعتی پوشد جدا
هر زمانی آسمانرا پرده‌یی سازد دگر

در بـیابان بـیش از آن حـله است کـاندر سـیستان
درگـلستان بـیش از آن دیـباست کـاندر شـوشتر
هـر کـجا بـاغیست بـر شـد بـانگ مـرغان از درخت
هـر کـجا کـوهیست بـر شـد بـانگ کـبکان از کـمر
سـوسن سـیمین وقـایه بـر گـرفت از پـیش روی
نـرگس مسکـین عـصا بـه بـر گرفت از گـرد سـر
بـر تـوان چـیدن ز دست سـوسن آزاد سـیم
بـرتوان چـیدن ز روی شـنبلید زرد زر
ارغـوان از چشـم بـد تـرسد از آنـرو هـر زمـان
سـرخ بـیجاده چـو تـعویذ انـدر آویـزد ز بـر
هـر زمـان از نـقش گـوناگـون هـمه روی زمـین
چـون نگـارین خـانهٔ دسـتور گـردد سـر بسـر
مهر و کین و جنگ و صلح و کلک و تیغ او دهـند
دوسـتان و دشـمنانرا نـفع و ضـر و خـیر و شـر
پـیل مست ار بـر در کـاخش کـند روزی گـذار
شـیر نـر گـر بـر سـر [کـوخش] کـند وقـتی گـذر
آتش خشـمش دو دنـدان خـل کـند بـر پـیل مست
آفت سـهمش دو سـاعد بشکـند بـر شـیر نـر
در تـن پـیل دلاور [زهـره] گـردد خـون صـرف
گـرد چشـم شـیر شـرزه مـژه گـردد نـیشتر

در مدح امیر مظفر طاهر چغانی حکمران بلخ و طخارستان

چـون پـرند نـیلگون بـر روی بـندد مـرغزار
پـرنیان هـفت رنگ انـدر سـر آرد کـوهسار

خـاکـرا چـون نـاف آهـو مشک زایـد بـی‌قیاس
بـید را چـون پـر طـوطی بـرگ رویـد بـی‌شمار

دوش وقت نـیمشب بـوی بـهار آورد بـاد
حـبذا بـاد شـمال و خـرما بـوی بـهار

بـاد گـویی مشک سـوده دارد انـدر آسـتین
بـاغ گـویی لعـبتان [سـاده] دارد در کـنار

ارغـوان لعـل بـدخشی دارد انـدر مـرسله
نسـترن لؤلوی لالا دارد انـدر گـوشوار

تـا ربـاید جـامهای سـرخ رنگ از شـاخ گـل
پـنجه‌های دست مـردم سـر بـرون کـرد از چـنار

بـاغ بـوقلمون لبـاس و راغ بـوقلمون نـمای
آب مـرواریـد رنگ و ابـر مـرواریـد بـار

راست پـنداری کـه خـلعتهای زریـن یـافتند
بـاغهای پـهـرنگار از داغگـاه شـهریار

داغگـاه شـهریار اکـنون چـنان خـرم بـود
کـاندرو از خـرمی خـیره بـماند روزگـار

سـبزه انـدر سـبزه بـینی چـون سـپهر انـدر سـپهر
خـیمه انـدر خـیمه بـینی چـون حـصار انـدر حـصار

سـبزه‌ها بـا بـانگ رود مـطربان چـربدست
خـیمه‌ها بـا بـانگ نـوش سـاقیان نـوش خـوار

هر کجا خیمه است خـفته عـاشقی بـا دوست مست
هـر کـجا سـبزه است شـادان یـاری از دیـدار یـار

عـاشقان بـوس و کـنار و نـیکوان نـاز و عـتاب
مـطربان رود و سـرود و خـفتگان خـواب و خـمار

ریـد کـان خـواب نـادیده مـصاف انـدر مـصاف
مـــرکبان داغ نـــاکـــرده قـــطار انـــدر قـــطار
روی هـــامون سـبزه چـون گـردون نـاپیدا کـران
روی صـــحرا ســـاده چـون دریـای نـاپیدا کـنار
انـــدران دریـــا ســـماری وان ســـماری جـانور
انـــدرین گـــردون ســـتاره ویـــن ســـتاره بـیمدار
هـــر کـــجا کـهسار بـاشد آن سـماری کـوه بـر
هـــر کـــجا خـورشید بـاشد آن سـتاره سـایه‌دار
حـیرتی بـاشد سـتاره سـاکـن و خـورشیدپوش
نـــادره بـــاشد ســـماری کـــه بـروهامون گـذار
بـــر در پـــرده ســـرای طـــاهر پـــیروزبخت
از پـــی داغ آتشـــی افـــروخته خـــورشیدوار
بـــرکشیده آتشـــی چـــون مـــطرد دیـــبای زرد
گـــرم چـون طـبع جـوان و زرد چـون زرّ عـیار
داغـــها چـــون شـــاخه‌های بسـد یـاقوت رنگ
هـر یکـی چـون نـاردانـه گشـته انـدر زیـر نـار
خســـرو فـــرخ ســـیر بـــر بـــارهٔ دریـا گـذر
بـــا کـــمند انـــدر مـیان دشت چـون اسـفندیار
اژدهـــا کـــردار پـــیچان در کـــف رادش کـــمند
چون عـصای مـوسی انـدر دست مـوسی گشـته مـا
هـمچو زلف نـیکوان مـورد گـیسو تـاب خـورد
هـــمچو عـــهد دوســـتان ســـالخورده اسـتوار
گـــردن هـــر مـــرکبی چـون گـردن قـمری بـطوق
از کـــــمند شـــهریار شـــهر گـــیر شـــهردار

هـــر کـــرا انـــدر کـمند شست بـازی در فکـند
گشت نـــامش بـر سـرین و شـانه و رویش نگـار
هـر چـه زینسو داغ کـرد از سـوی دیگـر هـدیه داد
شـــاعرانـــرا بـــا لگـــام و زایـــرانـرا بـافسار
روز یک نـــیمه کـــمند و مـــرکبان تـــیز تک
نـــیم دیگـــر مـــطربان و بـــادهٔ نـوشین گـوار
زیـــرها چـــون بـــیدلان مـبتلا نـالنده سـخت
رودهـــا چـــون عـــاشقان تـــنگدل نـــالنده زار
ایـــجهان آرای شـاهی کـز تـو خـواهـد روز رزم
پـــیل آشـــفته امـــان و شـــیر شـــرزه زیـــنهار
تـیغ و [جـام] و بـازو تـخت از تـو بـزرگی یـافتند
روز رزم و روز بـــزم و روز صـــید و روز بـــار
دوســـتان و دشـــمنانرا از تـــو روز رزم و بـــزم
شـــانزده چـیز است بـهره وقت کـام و وقت کـار
نام و ننگ و فخر و عـار و عـز و ذل و نـوش و زهـر
شادی و غم سعد و نحس و تاج و تخت و بند و دار
افســـر زریـــن فـــرستد آفـــتاب از بـــهر تـــو
هـــمچنان کـــز آسـمان ایـزد عـلی را ذوالفـقار
تـــا طـــرازنـــدهٔ مـدیح تـو دقـیقی درگـذشت
ز آفـــرین تـــو دل آکـــنده چـنان کـز دانـه نـار
هـــر نـــباتی کـــز ســـر گـــور دقـیقی بـردمد
گـــر بـــپرسی زافـرین تـو سـخن گـوید هـزار
تـــا نگـــردد بـاد خـاک و مـاه مـهر و روز شب
تـــا نگـردد سـنگ مـوم و سـیم زر و لاله خـار

بـــزم تـــو از ســاقیان ســرو قــد چــون بــوستان
قـــصر تـــو از لعـــبتان قــند لب چــون قــندهار

و له ایضاً

پشت من بشکست همچون پر شکـن زلفـین یـار
اشک مـن بـیجاده کـرد و چشـم مـن بـیجاده بـار
هــر زمــان چشــمم فشـاند بـر گـل زرد ارغـوان
هــر زمــان زلفش کــند بــر نســترن عــنبر نـثار
عذر من بـپذیرد انـدر عشـق آن بت هـر کـه دیـد
زیـر [آن خـمیّده زلف] پـر شکـن سـیمین عـذار
اشک خونین من و نـوشین لبش بـر چشـم خـلق
نــرخ و قـدر گـوهر کـانی هـمی‌کرده است خـوار
هــــر درخــتی پــرنیانی چــینی انــدر بــرکشید
پــــرنیان خــــرد نــقش ســبز بــوم لعــل کــار
ارغــوان بــینی چــو دست نــیکوان بـر دسـتبند
شــاخ گـل بـینی چـو گـوش دلبـران بـر گـوشوار
بــــاغبانی بــــرگرفته دل بــــماه دی ز گــــل
پــر کــند هــر بــامدادی از گــل ســوری کــنار
خــوبتر زیــن گــوز کــانرا نـوبهاری دیگـر است
آن بــهار اکــنون بــدید آیــد کــه آیــد شـهریار

در ذکر سفر سومنات و شکستن منات و رجعت سلطان محمود غزنوی

فســـانه گشت و کــهن شــد حــدیث اسکــندر
ســـخن نـــو آر کــه نــو را حــلاوتیست دگــر

حـدیث کـهنه سکـنـدر کـجا رسـید و چکـرد

ز بس شـــــنیدن گـــردیده خـــلق را بـــاور

بـــلی سکـنـدر ســر تـا سـر جـهان بـرگشت

ســفر گـزید و بـیابان [بـرید] و کـوه و کـمر

ولیک او ز ســـــفر آب زنـــــدگانی جست

مـــلک رضـــای خـــدای و رضـای پـیغمبر

بـــوقت آنکـــه سکـنـدر هـمی امـارت کـرد

نـــبد نـــبوت را قـــفل بـــر نـــهاده بـــدر

بـــوقت شـــاه جـــهان گـر پـیمبری بـودی

دویست آیت بـــودی بشـــان شـــاه ایـــدر

مـــلک ســـپاه بـراهـی بـرد کـه دیـو در او

شـــمیده گـــردد و گـمراه و عـاجز و مـضطر

گـمان کـه بـرد کـه هـرگز کسـی ز راه طـراز

بســـومنات پـــرد لشکـــر و چـــنین لشکـر

رهـــی کـه دیـو درو گـم شـدی بـوقت زوال

چـو مـرد کـم‌بین از تـنگ بـیشه وقت سحر

درازتـــــر ز غـــم مســـتمند ســـوخته دل

کشـــیده‌تر ز شب دردمـــند خســـته جگـر

چـو چشـم شـوخ هـمه چشـمه‌های آن بـی‌آب

چـــو قـول سـفله هـمه کشـته‌های آن بـی‌بر

هـــوای آن دژم و بـــاد آن چـــو دود جـحیم

زمـــین آن سـیه و خـاک آن چـو خـاکسـتر

هـــمه درخت و مـــیان درخت خـــار کشـــن

نـــه خـــار بـــلکه سـنان خـلنده و خـنجر

نـــه مـــرد را ســـر آن کـاندران نـهادی پـی
نـــه مـــرغ را دل آن کـــاندران گشـــادی پـر
هـــمی ز جـــوشن بـــر کـند غـیبهٔ جـوشن
هـــمی ز مـــغفر بگسست رفـــرف مـــغفر
چـو پـای بـاز در آن بـیشه پـر جلاجل بـود
ســـتاکـــهای [درخت از پشـــیزهای کـــمتر]
گـهی گـیاهی پـیش آمـدی چـو نـوک خـدنگ
گـــهی زمـینی پـیش آمـدی چـو نـوک تـبر
بگـــونهٔ شب روزی بـــرآمـــد از ســـر کـوه
کـــه هـــیچگونه بـر او کـارگر نگشت بـصر
نـــماز پـــیشین انگشت خـویش را بـر دست
هـــمی نـدیدم ویـن از عـجایب است و عـبر
عـجب‌تر ایـنکه مـلک را هـمی چـنین گـفتند
کـــه انـــدرین ره مـــار دو ســـر بـود بـیمر
بشب چـو خـفته بـود مـرد ســر بـر آرد مـار
هـمی کشـد بـه نـفس خـفته تـا بـر آیـد خـور
چـو خـور بـر آیـد و گـرمی بـمرد خـفته رسـد
ســـبک نگـــردد از آنـخواب تـا گـه مـحشر
بـدین درشـتی و زشـتی رهـی کـه کـردم یـاد
گـــذاشت شـــاه بـــتوفیق خـــالق اکـــبر
بـــزد ز بـــهر ز پس مـــاندگان و گـــمشدگان
مـــیان بـــادیه‌ها حـــوضهای چـــون کـوثر
هـــمه ســـپه را زانـــبادیه بـــرون آورد
شکـفته چـون گـل سـیراب و هـمچو نـیلوفر

بدانره اندر چندین حصار و شهر بزرگ
خراب کرد و بکند اصل هر یک از بن و بر
نخست [لاروه] کز روی برج و بارهٔ او
چو کوه کوه فرو ریخت آهن و مرمر
حصار او قوی و بارهٔ حصار قوی
حصاریان همه بر سان شیر شرزهٔ نر
مبارزان همه همدست و لشکری هم پشت
درنگ پیشه [به فرّ] و شتاب کار [به کر]
چو مندهیر که در مندهیر حوضی بود
چنانکه خیره شدی اندرو دو چشم فکر
ز دستبرد حکیمان بدو پدید نشان
ز [مال‌ها]ی فراوان [برو پدید] اثر
[فرات] پهنا حوضی بصد هزار عمل
هزار بتکدهٔ خرد گرد حوض اندر
یکی حصار قوی بر کران شهر و درو
ز بت‌پرستان گرد آمده یکی محشر
مسنات و لات و عزی در مکه سه بت بودند
ز دستبرد بت آرای آنزمان آزر
دوزان پیمبر بشکست و هر دو را آنروز
فکنده بودستان پیش کعبه پای سپر
مسنات را ز میان کافران بدزدیدند
بکشوری دگر انداختند از آنکشور
بجایگاهی کز روزگار آدم باز
بر آن زمین ننشست و نرفت جز کافر

ز بـــــهر آن بت بـــتخانه‌یی بـــنا کـــردند
بـــصد هـــزار تـــماثیل و صـــد هـــزار صـــور
بکـــار بـــردند از هـــر ســـویی تـــقرب را
چـــو تـــخته ســـنگ بـــر آنـــخانه تـــختهٔ زر
بـــه بـــتکده در بت را خـــزینه‌یی کـــردند
در آنـــخزانـــه بـــصندوقهای پـــیل گـــهر
بـــرابـــر ســـر بت کـــله‌یی فـــرو هشـــتند
نگـــار کـــار بـــیا قـــوت و بـــافته بـــد رر
ز زر پـــخته یکـــی تـــخت ســـاختند او را
چـــو کـــوه آتش و گـــوهر بـــر و بـــجای شـــرر
پس آنگـــــه او را کـــردند ســـومنات لقب
لقب کـــه دیـــد کـــه نـــام انـــدرو بـــود مـــضمر
خـــبر فکـــندند انـــدر جـــهان کـــه از دریـــا
بـــتی بـــرآمـــد زیـــنگونه و بـــرین پـــیکر
مـــدبر هـــمه خـــلق است و کـــردگار جـــهان
ضـــیا دهـــندهٔ شـــمس است و نـــوربخش قـــمر
بـــعلم او بـــود انـــدر جـــهان صـــلاح و فســـاد
بـــحکم ایـــن بـــود انـــدر جـــهان قـــضا و قـــدر
کســـــی نـــیاورد او را بـــدینمقام کـــه او
ز آســـمان بـــخدایـــی خـــود آمـــدست ایـــدر
بـــدین بگـــوید روز و بـــدین بگـــوید شب
بـــدین بگـــوید بـــحر و بـــدین بگـــوید بـــر
چـــو ایـــن ز دریـــا ســـر بـــر زد و بخشک آمـــد
ســـجود کـــردند ایـــن را هـــمه نـــبات و شـــجر

فـــریضه هـــر روز آن ســـنگرا بشســـتندی
بآب گـــنگ و بشـــیر و بـــزعفران و شکـــر
خـــدای حکـــم چـــنان کـــرده بـــود کـــان بت را
ز جـــای بـــر کـــند ایـــن شـــهریار دیـــن پـــرور
چـــو بت بکـــند ز بـــتخانه مـــال [و زر] بـــرداشت
بـــدست خـــویش بـــه بـــتخانه درفکـــند آذر
ز خـــون کشـــته کـــز آن بـــتکده بـــدریا رانـــد
چـــو ســـرخ لاله شـــد آبـــی چـــو ســـبز ســـیسنبر
خـــمی زگـــردش دریـــا بـــره فـــراز آمـــد
گسســـته شـــد زره امـــید مـــردمان یکســـر
ز ســـوی پـــهنا چـــندانکـــه کشـــتیی دو ســـه روز
هـــمی رود چـــو رود مـــرغ گـــرسنه ســـوی خـــور
بـــرامـــدند بـــر ان پـــی ز اب ان دریـــا
چـــناکـــه گـــفتی آن آب خـــوید بـــودو خـــضر
زهـــی مـــظفر فـــیروز بـــخت دولت یـــار
کـــه گـــوی بـــرده‌ای از خســـروان بـــعقل و هـــنر
تـــو بـــر کـــنارهٔ دریـــای ســـبز خـــیمه زده
شـــهان شـــراب زده بـــر کـــناره‌های شـــمر
تـــو ســـومنات هـــمی ســـوختی بـــه بـــهمن مـــاه
شـــهان دیگـــر عـــود و مـــثلث و عـــنبر
بـــوقت آنکـــه هـــمی خـــلق ســـیر خـــواب شـــوند
تـــو در شـــتاب ســـفر بـــوده‌ای و رنـــج ســـهر
شـــنیده‌ام کـــه هـــمیشه چـــنان بـــود دریـــا
کـــه بـــرد و مـــنزل از آواش گـــوش گـــردد کـــر

همی نماید هیبت همی نماید شور
همی برآید موجش برابر محور
سه بار با تو بدریای بیکرانه شدم .
نه موج دیدم و نه هیبت و نه شور و نه شر
نخست روز که دریا ترا بدید بدید
که پیش [قدر] تو چون ناقص است و چون ابتر
بمال با تو نتاند شد ار بخواهد جفت
بقدر با تو نیارد زدار بخواهد بر
چو گرد خویش نگه کرد و مارماهی دید
بگرد تو مه تابان و زهرهٔ ازهر
ز تو خلایق را خرمی و شادی بود
وزو همه خطر جان و بیم غرق و ضرر
چو قدرت تو نگه کرد و [عجز] خویش بدید
چو آبگینه شد آب اندرو ز شرم حجر
از آب دریا گفتی همی بگوش آمد
که شهریارا دریا توی و من فرغر

و له ایضاً

خوشتر آید مغفر پر خون بچشمت روز جنگ
زانکه جام بادهٔ گلگون بچشم باده خوار
رزمگاه تو چنان باشد ز خون آلوده سر
چون بوقت به شدن بالین بیماران ز نار
زانکه سختی جنگ را ماند شکار از حرص جنگ
چون بیاسایی ز جنگ آید ترا رای شکار

تـا شکـار شـیر یـابی کـم گـرایـی سـوی رنگ
کـــاین شکـــار اخـــتیار است آنشکـار اضـطرار
سر فـرود آری بـه تـیغ از کـرگ چـون بـار از درخت
پـنجه بـربایی بـه تـیر از شـیر چـون بـرگ از چـنار
شـیر تـا بـر کـنگرهٔ کـاخت سـر نـخچیر دیـد
از غـم و از رشک خـون گـرید بـخود در مـرغزار
چشم شـیر از خـون گـرستن سـرخ بـاشد روز و شب
هـر کـه چشـم شـیر دیـد ایـن آیـد او را اسـتوار
آفـتابی تـو ولیکـن طـبع تـو دور از طـمع
کـافتاب از طـامعی بـرگیرد از دریـا بـخار

و له ایضاً

نـبود عـاشقی امسـال مـرمرا در خـور — کـنونکه آمـد بـر خـط نـهاد بـاید سـر
مرا تو گـویی کـز عشـق چـون حـذر نکـنی — کسـی نـمای مـرا کـو کـند ز عشـق حـذر
تو گوییا دل من جـایگاه عشـق شـده است — نـه جـایگاه کـه لشکـر گـهی پـر از لشکـر
هـنوز عشـق کـهن خـانه بـاز داده نـبود — کـه عشـق تـازه بـدر بـاز کـوفت حـلقهٔ در
اگـر بشـهد و شکـر مـاند آنـحلاوت عشـق — ملول گشـتم و سـیر آمـدم ز شـهد و شکـر

و له ایضاً

هـندوی بـد کـه تـرا بـاشد وزان تـو بـود — بـهتر از تـرکی کـان تـو نـباشد صـد بـار
تـا تـرا تـرکی سـه بـوسهٔ دزدیـده دهـد — هـندویی را بـتوان بـرد و بـپرداخت ز کـار
زلف هـندو را بـندی بـود و تـاب دویست — جـعد هـندو را تـابی بـود و پـیچ هـزار

در تعزیت سلطان محمود غزنوی رحمة‌الله علیه نظم کرده است

شـــهر غـــزنین نـــه هـمانست کـه مـن دیـدم پـار
چـــه فـــتاده است کـــه امسـال دگـرگون شـد کـار

کـــویها بـــینم پـــر شـــورش و سـر تـا سـر کـوی
همه پـر جـوشن و جـوشن‌ور و پـر خـیل سـوار

مـــــهتران بـــینم بـــر روی زنـــان هـــمچو زنـــان
چشـــــمها کـــــرده ز خـــــونابه بـــــرنگ گـلنار

مـــــلک امســـــال مگـــــر بـــــاز نـــیامد ز غـــزا
دشـــمنی روی نـــهاده است دریـــن شـــهر و دیـار

آه و دردا کـــــه بـــــه یکـــــباره تـــهی بـــینم ازو
کـــاخ مـــحمودی و آنـــخانهٔ پـــر نـــقش و نگـــار

[مـیر] مـی‌خورده مگـردی و بـخفته است امـروز
دیـــرتر خـــاست مگـــر رنـــج رســـیدش ز خـــمار

خـــــیز شـــاها کـــه رســـولان شـــهان آمـــده‌انـــد
هـــــــدیه‌ها دارنـــــد آورده فـــــراوان و نـــــثار

کـــه تـــوانـــد کـــه بـــرانگـــیزد زیـــن خـــواب تـــرا
خـــفتنی [آن خـــفتن] کـــز خـــواب نگـــردی بـــیدار

خـــــفتن بســـیار ای خســـرو خـــوی تـــو نـــبود
هـــیچکس خـــفته نـــدیده است تـــرا زیـــن کـــردار

یک دمک بـــــاری در خـــــانه بـــبایست نشست
تـــــا بـــــدیدندی روی تـــــو عـــــزیزان و تـــبار

بـــــحصار از فـــــزع و بـــیم تـــو رفـــتند شـــهان
تـــــو شـــها از فـــزع و بـــیم کـــه رفـــتی بـــحصار

شـــــعرا را بـــــتو بـــــازار بـــــرافـــــروخته بـــود
رفـــــتی و بـــــا تـــــو بـــــیکباره بـــرفت آنـــبازار

و له ایضاً

یـاد بـاد آنشب کـان شـمسهٔ خـوبان طـراز — بـطرب داشت مـرا تـا بگـه بـانگ نـماز
گه بـصحبت بـر مـن بـا بـر او بستی عـهد — گـه بـبوسه لب مـن بـا لب او گـفتی راز
مـن چـو مـظلومان از سـلسلهٔ نـوشروان — انـدر آویـخته زان سـلسلهٔ زلف دراز
خـیره گشـتی مـه کـانماه بـمی بـردی لب — روزگشـتی شب کـانزلف ز رخ کـردی بـاز
او هوای دل مـن جسـته و مـن صـحبت او — مـن نـوازنـدهٔ او گشـته و او رود نـواز
بـینی آنـرود نـوازیـدن بـا چـندین کـبر — بـینی آن شـعر سـرایـیدن بـا چـندین نـاز
گـر مـرا بـخت مسـاعد بـود از دولت شـاه — همچنان شب که گذشته است شبی سازم باز

و له ایضاً

سـرو سـاقی و مـاه رود نـواز — پـرده‌یی بسـته در ره شـهناز
زخـمهٔ رودزن نـه پست و نـه تـیز — زلف سـاقی نـه کـوته و نـه دراز
مـجلسی خـوب و خسـروانـی وار — از سـخن چـین تـهی و از غـماز
بـوستانی ز لاله و سـوسن — هـمچو روی تـذرو سـینهٔ بـاز
دوسـتانی مسـاعد و یکـدل — کـه تـوان گـفت پـیش ایشـان راز
مـاه‌رویی نشـانده انـدر پـیش — خـوش زبـان و مـوافـق و دمسـاز
جـعد او بـرپرند کشـتی گـیر — زلف او بـر حـریر چـوگان بـاز
باده‌یی چون گـلاب روشـن و تـلخ — مـانده در خـم ز گـاه آدم بـاز
از چـنین مـجلس و چـنین بـاده — هـیچ زاهـد مـرا نـدارد بـاز

و له ایضاً

چه فسـون سـاختند بـاز و چـه رنگ — آسـمان کـبود و آب چـو رنگ
کـه دگـرگون شـدند و دیگـر سـان — بـه نـهاد و بـخوی و گـونه و رنگ
آن شـد از ابـر هـمچو سـینهٔ غـرم — ویـن [از بـرگ] هـمچو پشت پـلنگ
زیـر ابـر انـدر آسـمان خـورشید — خـیره هـمچون در آب تـیره نـهنگ

زیـــر بـــرف انـــدر آب پـنداری کآســمان آســمانه‌یی‌ست خـدنگ
آب روشـــن بـــجوشن انـدر شـد چـون ســواران خسـرو انـدر جـنگ
مـــاه بـــا فـــر او نـــدارد فـــر کـــوه بـا سـنگ او نـدارد سـنگ

در ذکر مراجعت از رزم و فتح قلعهٔ هزار اسب و مدح سلطان

برکش ای ترک و بـیکسو فکـن ایـنجامهٔ جـنگ
چـنگ بـرگیر و بـنه درقـه و شـمشیر از چـنگ
وقت آنشـــد کـه کـمان افکـنی انـدر بـازو
وقت آنست کـــه بـنشینی و بـرداری چـنگ
دشـمن از کـینه [بـر] آمـد بکـمینگاه مـرو
لشکـر از جـنگ بـرآسـود بـر آسـای از جـنگ
بـمصاف انـدر کـم گـرد کـه از گـرد مـصاف
زلف مشکین تو پـر کـرد سـیه مشک بـه تـنگ
تـو رخ روشـن خـود را بـزره خـود مـپوش
کـــه رخ روشـــن تـو زیـر زره گـیرد زنگ
نـــرمک از گـرد سـپه زلف سـیه را بـفشان
تـا فـرو ریـزد بـا [گـردسپه شک بـه تـنگ]
زره خـود بـرخ بـر چـه نـهی خـیره کـه هست
رخ گـــلگون تـــو زیـــر زرهٔ غـــالیه رنگ
ای مـژه تـیر و کـمان ابـر و تـیرت بـچه کـار
تـــیر مـژگان تـو دلدوزتـر از تـیر خـدنگ
تـیر مـژگان تـو چـونان گـذرد بـر دل و جـان
کـــه سـنان مـلک مشـرق از آهـن و سـنگ
آنکـه بـبرید سـر بـرهمنان جـمله بـه تـیغ
وانکـه بشکست بـتان بـر در بـتخانهٔ گـنگ

آنکه چون روی بخوارزم نهاد از فزعش
روی لشکرکش خوارزم درآورد آژنگ
او چه دانست که خسرو ز شهان سپهش
کشته و خسته بهم درفکند شش فرسنگ
وان که ناکشته و ناخسته بماند همه را
طوقها سازد گرد گلو از پالاهنگ
عالمی را بهم آورد و سوی جنگ آمد
برکشیده سر رایات [به برج] خرچنگ
بهزار آب فزون از دو هزار اسب گرفت
همه را تر شده از خون خداوندان تنگ
رنگ آنروز غمین گردد و بی‌رنگ شود
که بر آرامگه شیر بگرد آید رنگ
نامهٔ فتح تو ای شاه بچین باید برد
تا چو آن نامه بخوانند نخوانند ار تنگ
بیژن ار بستهٔ تو بودی رسته نشدی
بحیل ساختن رستم نیو از ارژنگ

در ذکر شکارگاه و شکارکردن سلطان صاحبقران محمود غزنوی گوید

خدایگان جهان خسرو و بزرگ اورنگ — برآورندهٔ نام و فرو برندهٔ ننگ
چو آفتاب سر از کوه باختر بر زد — بخواست باده و سوی شکار کرد آهنگ
بکوه بر شد و اندر نهاله گه بنشست — فیلک بیش بزه کرده [نیم] چرخ بچنگ
ز بیم تیرش که گشت بر پلنگان چاه — ز بیم یوزش هامون بر آهوان شد تنگ
همی ربود چو باد از درخت برگ درخت — بناوک از سر نخجیر شاخهای چو سنگ
به تیر کرد چو پشت پلنگ و پهلوی یوز — پر از نشان سیه پشت غرم و سینهٔ رنگ
نهاله‌گاه بخوشی چو لاله زاری کرد — ز خون سینهٔ رنگ و ز خون چشم پلنگ

چنین شکار هم او را سزد که روز شکار — شکاری آرند او را همی ز صد فرسنگ
گه شکار برون آرد و فرود آرد — ز کوه تند پلنگ و ز آب ژرف نهنگ
بگاه کوشش بستاند و فرو سترد — ز دست شیران زور وز روی گردان رنگ
همه دلست و همه زهره و همه مردی — همه شهی و همه دانش و همه فرهنگ
سموم قهرش اگر برفتد بکشور روم — نسیم صلحش اگر برفتد بکشور زنگ
ز ساج باز ندانند رومیانرا چهر — ز عاج باز ندانند زنگیان را رنگ
جهانگشاید و کین توزد و عدو شکرد — به تیغ تیز و کمان بلند و تیر خدنگ
همیشه عادت او را به نیکویی‌ست و لوع — چنانکه همت او را به برتری آهنگ
بزرگواری جنسی است از فعال امیر — چنانکه هیبت نوعیست از خصال پلنگ
چو وقت حمله بود آفتی‌ست باد شتاب — چو گاه حلم بود رحمتی است کوه درنگ

و له ایضاً

همی بنفشه دمد زیر زلف آن سرهنگ
همی بآینهٔ چینی اندر افتد زنگ

از آن بنفشه که زیر دو زلف دوست دمید
بسی نماند که بر لاله کار گردد تنگ

[فری] دو زلف سیه رنگ او چو خفته دو زاغ
بر آفتاب و دو گل هر یکی گرفته بچنگ

به بت‌پرستی بر مانوی ملامت نیست
اگر چه صورت او صورتیست در ار تنگ

کمانکش است بتم با دو گونه تیر برو
وزاندو گونه همی دل خلد بصلح و بجنگ

بوقت صلح دل من خلد به تیر مژه
بوقت جنگ دل دشمنان به تیر خدنگ

به تیر مژگان زاهن فرو چکاند خون
چنانکه میر بپولاد سنگ از دل سنگ
کشیده خنجر جودش ز روی زفتی پوست
ز دوده بخشش دستش ز روی رادی زنگ
ایا بر آنسوی گنگ و برین کران تبت
ز گرگ شاخ برون کرده و ز شیران چنگ
به [تیر] پاره کنی درقه‌های پهلوی گرگ
به [نیزه] حلقه کنی غیبه‌های پشت پلنگ
تراک دل شنود خصم تو ز سینهٔ خویش
چو از کمان تو آید بگوش خصم ترنگ
ز باز تو بهراسد میان ابر عقاب
ز یوز تو برمد بر شخ بلند پلنگ
بروز بزم کند خوی تو ز حنظل شهد
بروز رزم کند خشم تو ز شهد شرنگ

و له ایضاً

تا گرفتم صنما وصل تو فرخنده بفال
جز بشادی نسپردم شب و روز و مه و سال
چه بود فالی فرخنده‌تر از دیدن دوست
چه بود روزی پیروزتر از روز وصال
جعد تو جیم نه و صورت او صورت جیم
زلف تو دال نه و صورت او صورت دال
هم بجیم سر جعد تو خروش عشاق
هم بدال سر زلف تو فغان ابدال

بوسه‌یی از لب تو خواهم و شعر از لب تو
که شکر بوسه‌نگاری و غزل‌گوی غزال

ایجهاندار بلند اختر پاکیزه سیر
ای مخالف شکن رزم‌زن دشمن مال

شیر ارغنده اگر پیش تو آید به نبرد
پیل آشفته اگر گرد تو گردد بجدال

پیل پی خسته صمصام تو بیند اندام
شیر پیرایه میدان تو یابد چنگال

گر عدوی تو چو رویست چو روی تو بدید
از نهیب تو شود نرم چو مالیده دوال

هر کجا رزمگه تو بود از دشمن تو
میل تا میل شود دشت بخون مالامال

آزمایش راگر تیر تو بر پیل زنی
زدگر سوی چو جویند بیابند نصال

مرغزاری که بود صیدگه تو شب و روز
از تن شیر همی سیر کند بچه شکال

بازکز دست تو پردنه شگفت ار به هوا
بدو چنگال ز سیمرغ بیاهنجد بال

در مدح امیر یوسف برادر سلطان محمود و صفت تذرو و بازگوید

همیشه گفتمی اندر جهان بحسن و جمال
چو یار من نبود وین حدیث بود محال

ز نیکویی که بچشم من آمدی هر وقت
شکنج و گوژی در جعد و زلف آن محتال

ز بـــهر آنکـــه بـــجعد و بـــزلف او مـــانم
بـــحیله تـــن راگـــه جـــیم کـــردمی گـــه دال

اگـــر بـــباغ فـــرا رفـــتمی زبـــانم هـــیچ
نـــیافتی ز خـــروشیدن و نکـــوهش هـــال

ز بس مـــناظره کـــانجا زبـــان مـــن کـــردی
بـــر آن نکـوی سـپرغم بـر آن خـجسته نـهال

بـــلاله گـــفتی ای لاله شـــرم دار و مـــروی
بســـرو گـــفتی کـــای سـرو شـرم دار و مـبال

کـــه پـیش قـامت و رخسـار او شـما هـر دو
چـــو پـــیش تـیر کـمانید و پـیش بـدر هـلال

به نـیم بـوسه ز مـن خـواسـتی هـزار سـجود
به یک جـواب ز مـن خـواسـتی هـزار سـؤال

هـــوا و خـــوبی او در دل و دو دیـــدهٔ مـــن
زوال کـــعـــرد فـــرستادهٔ امـــیر زوال

امـــین دولت و دیـــن یـوسف‌بن نـاصر دیـن
بـــرادر مـــلک شـــاه بـــند اعـــدامـــال

یکـــی تـــذرو فـرستاد مـرمراکـه مگـر
[بـه حـیله آیـم در بـند حسـن آن مـحتال]

چـو دست و پـای عـروسان نگـاشته سـرودم
چـــو روی خـــوبان آراســـته هـمه پـر و بـال

ز هفت گونه بر و هـفت رنگ و بـر هـر رنگ
هـــزار گـــونه مـــحاسن هـــزار گـــونه جـــمال

گـــه خـــرامش چـــو لعـــبتی کـــرشمه کـنان
بـــهر خـــرامش ازو صـــد هـــزار غـنج و دلال

دو لب چو [نار کفیده] دو برگ سوسن زرد
دو رخ چو باز شکفته دو برگ لالهٔ لال

در صفت باز

چگونه بازی چون پاره‌یی ز ابر سفید
بسنگ وزن درم سنگ او بده مثقال

مبارزیست روا کرده سیمگون ز رهی
مبارزیکه سلاحش مخالب و چنگال

بتن بگونهٔ [سیم و به] پشت وب ال سفید
درو فشانده تنک پاره‌های سیم حلال

بروز جنگ مر او را بجنگ بسته برند
نه زان قبل که ز جنگ آیدش نهیب زوال

ولیکن از پی آن کو چو خصم دید [از دور]
بی‌آنکه وقت بود چیرگی کند بقتال

اگر عقاب سوی جنگ او شتاب کند
عقاب را به [بلک] بشکند [سروتن] و دو بال

ایضاً

در زاویه امروز بخندد لب زاهد
در صومعه امروز بجنبد دل ابدال

از لاله همی لعل کند کبک دری پر
وز سبزه همی سبز کند زاغ سیه‌بال

گلزار چو بتخانه شد از [بت‌گر] و از بت
کهسار چو ار تنگ شد از صورت و اشکال

بـــر پـــیل بـــدو پـــاره کـــند گـــرز تـــو دنـــدان
بـــر شـــیر بـــدو نـــیمه کـــند خـــنجر تـــو یـــال
روزیکـــــه تـــــو بـــا شـــیر بشـــمشیر درایـــی
شـــــیر از فـــــزع تـــو بکـــند دیـــده بـــچنگال
در بـــــیشه بگـــــوش تـــــو غـــرنبیدن شـــیران
خـــوشتر بـــود از [رود] خـــوش و نـغمهٔ قـوال
بس کس که بجنگ انـدر بـا خـاک یکـی گشت
زان نـــــاوک خـــــونخواره وزان نـــــیزهٔ قـــــتال

در مدح سلطان محمود

عـــید عـــرب گشـــاد بـــفرخـــندگی عـــلم — فـــرخـــنده بـــاد عـید عـرب بـر شـه عـجم
شاهی کـه تـیره کـرد جـهان بـر عـدو بـتیغ — مـــیری کـــه بـــرگرفت بـداد از جـهان سـتم
تـــیغش بـــجنگ پـــیل بـرون آرد از حـصار — تـــیرش بـــصید شـــیر بـــرون آرد از اجـم
آنســال خــوش نـخسبد و از عـمر نشـمرد — کـــز جـــمع کـــافران نکـــند صـد هـزار کـم
امسـال نـام چـند حـصاری [قـوی نـوشت] — در هـــر یکـــی شـــهی ســـپه‌آرای مـــحتشم
تـــا بـــاز بـــر تـــن کـــه بـبانگ آمـدست سـر — تـــا بـــاز در تـــن کـــه بـجوش آمـدست دم
ایـــنک هـــمیرود کـــه بـــهر قـــلعه بـــر کـند — از کشـــته پشـــته پشـــته وز آتش عـــلم‌علم
تـا چـند روز دیگـر از آن قـلعه‌های صـعب — ده خشت بـــــر نـــهاده نـــبیند کســـی بـــهم
زن‌شـــان اسـیر و بـرده شـود مـردشان تـباه — تنشان حزین و خسـته شـود روحشـان دژم
آنـــــرا بســـــینه تـــیغ فـــرود آمـــده ز مـــغز — وین راه به پشت نـیزه بـرون رفـته از شکـم
آنـجا کـه کـنده بـاشد تـلی شـود چـو کـوه — وانـجا کـه قـلعه بـاشد قـعری شـود چـویم
بـــازار پـــر طـــرایـــف و بـــر هـــر کـرانـه‌یی — قســـمت گـــران نشســـته ســـتانندهٔ قـیم
یکـــتوده شـــاره‌های نگـــارین بـــده درست — یک خـــیمه بـــردگان نـــوآیین بـــده درم
از شـــــارهٔ مـــــلون و پـــــیرایـــــهٔ بـــــزر — آنـــــجا یکـــی خـــورنق ویـــنجا یکـــی ارم

در مدح سلطان محمدبن سلطان محمود غزنوی گوید

مجلس بساز ای نگار پدرام — وندر فکن می بیکمنی جام
زان می که یاقوت سرخ گردد — در خانه از عکس او در و بام
زان می که در شب ز عکس جامش — هر دم برآید ستارهٔ بام
یکروز گیتی گذاشت باید — بی می نباید گذاشت ایام
شادی فزاید می اندر ارواح — قوت نماید می اندر اجسام
می را کنون آمده است نوبت — می را کنون آمده است هنگام
کز صید باز آمده است خسرو — با کامگاری [وز صید] با کام
گویند بهرام همچو شیران — مشغول بودی بصید مادام
بر گوش آهو بدوختی پای — چون پیش تیرش گذاشتی گام
نخچیر والان این ملک را — شاگرد باشد فزون ز بهرام
ده روز با او بصید بودم — هر روز از بامداد تا شام
یکساعت از بس شکار کردن — در خیمه او را ندیدم آرام
با پیل پیلی کند بمیدان — با شیر شیری کند به آجام

و له ایضاً

دوش تا اول سپیدهٔ بام — می همی خوردمی برطل و بجام
با بتانی که می ندانم گفت — که ازیشان هوای من بکدام
همه با جعدهای مشکین بوی — همه با زلفهای غالیه فام
گرهی را نشانده بودم پیش — برنهاده بدست جام مدام
گرهی را بپای تا همه شب — انجمن را همی دهند نظام
زیستاده به رشک سرو سهی — وز نشسته بدرد ماه تمام
حال ازینگونه بود و در همه شهر — زین کس آگه نبود جز درو بام

در مدح سلطان یمین‌الدوله محمود غزنوی

روز خوش گشت و هوا صافی و گیتی خرم
آبها [جاری] و می روشن و دلها بی‌غم
باغ پنداری لشکرگه میراست که نیست
ناخنی خالی از مطرد و منجوق و علم
خاک هر روزی بی‌عطر همیگیرد بوی
آسمان هر شب بی‌ابر همی بارد نم
هرکجا در نگری سبزه بود پیش دو چشم
هرکجا برگذری گل سپری زیر قدم
برکشیدند بکهسارهٔ غزنین دیبا
برگشودند زکهپایهٔ غزنین ملحم
من و غزنین و لب رود و در باغ امیر
چه در باغ امیر و چه در باغ ارم
بادهٔ لعل بدست اندر چون لعل و عقیق
ساقی طرفه به پیش اندر چون طرفه سنم
گاه [گوییم که] چنگی تو بچنگ اندر یاز
گاه [گوییم که] نایی تو بنای اندر دم
شادمانه من و یاران من از خدمت میر
هر یکی ساخته از خدمت او مال و خدم
کف او را نتوان کردن مانند بابر
دل او را نتوان کردن مانند به یم
ور تو گویی که دل او چو یم است این غلط است
کاندران ماهی و مار است و درین جود و کرم
ور تو گوئی که کف میر چو ابرست خطاست
که کف میر درم بار دو ابر دیم

ایـــن کـه مـن گـفتم از هـر دو فـراوان بـتراست
کـــــه کـــف رادش دیـــنار فشـــاند نـــه درم

در مدح امیر یوسف‌بن ناصرالدین سبکتکین

ای ز ســـیمینه فکـــنده در بـــلورینه مـــدام
هم بساعد چون بلوری هم بتن چـون سـیم خـام
ســـرورداری مـاه دارو و مـاه د اری لاله‌پـوش
لاله داری بـــاده رنگ و بـــاده داری لعـــلفام
زلف تـو مشک سـیاه و جـعد تـو شـمشاد تـر
قـــد تـو سـرو بـلند و روی تـو مـاه تـمام
زلف تـو دام است و دایـم بـر دو رخ گسـترده‌ای
گـر نـه صـیادی چـه حـاجت دام گسـتردن مـدام
ور هـــمیگویی بگـیرم تـا مـرا بـاشد حـلال
دل بـتو بـخشیدم و بـخشیده کـی بـاشد حـرام
مـیر یـوسف یـادگار نـاصرالدیـن آنکـه دیـن
زو هـــمیگردد قـــوی و زو هـــمیگیرد قـوام
گـــر ز تـیغش تـافتی آتش فشـاندی آفـتاب
ور ز کـفش خـواسـتی دیـنار بـاریدی غـمام
مـاهی انـدر آب روشـن راه چـون دانـد بـرید
هـم بـدان سـتان راه بـرد تـیر او انـدر مسـام
اسب تـو هـنگام جسـتن نسـبتی دارد ز بـاد
وقت آســـایش نـــهادی دارد از کـــوه ســـیام
آنـــزمان هشـــیارتر بـاشد کـه در پـوشی زره
و آنـزمان بـیدارتـر بـاشد کـه بـرگیری حسـام

تـا نـدیدم مـرکبتت را مـن نـدانستم کـه هست
بـاد را سـیمین رکـاب و کـوه را زریـن سـتام
گـر ز غـزنینش بـرانگـیزی بـوقت چـاشتگاه
بگـذرانـد مـر تـرا از شـام پـیش از وقت شـام

و له ایضاً

بـنفشه زلف مـن آن سـرو قـد سـیم انـدام
بـر مـن آمـد وقت سـپیده دم بسـلام
درست گـفتی کـز عـارضش بـرآمـده بـود
گـه فـرو شـدن تـیره شب [سـپیدهٔ] بـام
بـحلقه کـرد[ه] هـمی جـعد او حکـایت جیم
بـه پـیچ کـرد[ه] هـمی زلف او حکـایت لام
بـناز گـفتمش ای مـاه روی غـالیه مـوی
کـه مـاه روشـنی از روی تـو سـتاند وام
تـرا هـزاران حسـن است و صـد هـزار حسـود
چـرا ز خـانه بـرون آمـدی بـدین هـنگام
چـه گـفت گـفت خـبر یـافتم کـه نـزد شـما
ز بـهر راه بـر اسـبان هـمی کـنند لگـام
شـخوده روی بـرون آمـدم ز خـانه بکـوی
بـرنگ چـون شـبه کـرده[رخ] چـو نـقرهٔ خـام
مـرا بگـوی کـز ایـنجا چگـونه خـواهـی رفت
نـه بـا تـو تـوشهٔ راه و نـه چـاکـر و نـه غـلام
[بـه خـواسـتن ز کسـان] خـواسـته بـدست آری
ز بـهر خـواسـته مـدحت بـری بـخاص و بـعام

بـــدان طـــمع کـــه بـــدادن بـــلند نـــام شـــوی
بـــدان دهـــی کـــه ز پس مـــر تـــرا دهـــد دشـــنام
جـــواب دادم و گـــفتم مـــرا ز طـــبع و ســـرشت
مکـــن مـــلامت زیـــرا کـــه نـــیست جـــای مـــلام
کسی بـحیله و جـهد از سـرشت خـویش نگشت
مـــرا ســـرشت چـــنین کـــرد ایـــزد عـــلاّم
هـــنوز بـــاز نگشـــتم [از بـــی] کـــران دریـــا
هـــنوز ســـایه ز مـــن بـــرنتافت تـــند غـــمام
مـــن آنکســـی را خـــدمت هـــمیکنم کـــه بـفضل
چـــو فـــضل بـــرمک دارد بـــدر هـــزار غـــلام
ثـــنا خـــریدن نـــزدیک او چـــو آب حـــلال
درم نـــهادن در پـــیش او چـــو بـــاده حـــرام

در مدح خواجه ابوسهل دبیر گوید

بـــر بـــناگـــوش تـــو ای پـــاک‌تـــر از در یـــتیم
ســـنبل تـــازه هـــمی بـــردمد از [صـفحهٔ] ســـیم
زیـــن ســـپس وقت ســـپیده‌دم هـــر روز بـــمن
مشکـــبوی آیـــد از آن ســـنبل نـــورسته نســـیم
عـــنبرین خـــطی و بـــیجاده لب و نـــرگس چشـــم
حبشی مـــوی و حـــجازی ســـخن و رومـــی دـــم
نـــیک مـــاند خـــم زلفـــین ســـیاه تـــو بـــدال
نـــیک مـــاند شکـــن جـــعد [پـــریش] تـــو بـــجیم
از هـــمه ابـــجد بـــر مـــیم و الف شـــیفته‌ام
کـــه بـــبالای و دهـــان تـــو الف مـــاند و مـــیم

عشـقبازیم هـمی بـر تـو و دلتـنگ شـوی
در بـرت عشـق هـمانا کـه گـناهیست عـظیم
چه شـوی تـنگدل ار بـر تـو هـمی بـازم عشـق
عشـق بـازیدن بـر خـوبان رسـمیست قـدیم
بـا تـوانـایی و بـا جـود کـم آمـیزد حـلم
خـواجـه بـوسهل تـوانـا و جـواد است وحـلیم
نـه مسیح است ولیکـن [نـفس]ش بـاد مسیح
نـه کـلیم است ولیکـن قـلمش چـوب کـلیم
بـنشاند بسـخن بـدعت هـفتاد هـوا
بـنوردد بـقلم قـاعدهٔ هـفت اقـلیم
صد سخن گوید پیوسته چـو زنـجیر [بـه هـم]
که برون ناید از آن صد سخنی سست و سقیم

و له ایضاً

چـون بـناگـوش نـیکوان شـد بـاغ — از گـل سـیب و از گـل بـادام
هـمچو لوح زمـردین گشـته است — دشت هـمچون صـحیفه‌یی زرخـام
بـاغ پـر خـیمه‌های دیـبا گشت — زنـد[وا]فـان درون شـده بـخیام
گـل سـوری بـدست بـاد بـهار — سـوی بـاده هـمیدهد پـیغام
کـه تـرا بـا مـن ار مـناظره‌یی‌ست — مـن بـباغ آمـدم بـباغ خـرام
تـا کـی از راه مـطربان شـنوم — کـه تـرا مـی هـمی دهـد دشـنام
گـاه گـوید کـه رنگ تـو نـه درست — گـاه گـوید کـه بـوی تـو نـه تـمام
تـو مـرا رنگ و بـوی وام مـده — گـر ز تـو رنگ و بـوی خـواهـم وام
خـوشی و بـوی و رنگ هـیچ مگـیر — نـه مـن ای مـی حـلالم و تـو حـرام
تو چـه‌گـویی کـنون چـه‌گـویی مـی — گـوید ای سـرخ گـل فـرو آرام
بـا کسـی خـویشتن قـیاس مکـن — کـه تـرا سـوی او بـود فـرجـام

خویشتن را مده بباد که باد — ندهد مر ترا ز دور مقام
من بماندم مدام وانکه نهاد — نام من زین قبل نهاد مدام
دست رامش بمن شده است قوی — کار شادی بمن گرفته قوام
من به بیجاده مانم اندر خم — من بیاقوت مانم اندر جام
این شرف بس بود تراکه مرا — یار باشی بر امیر مدام
روز میدان ترا برنج کشد — اسب و بر اسب نیست جای ملام
مرکبی کو چو بیستون نبود — کی تواند کشید کوه سیام

در مدح خواجهٔ فاضل خواجه عبدالله‌بن احمد

باغ پر گل شد و صحرا همه پر سوسن
آبها تیره و می تلخ و خوش و روشن
کوه پر لاله و لاله همه پر ژاله
دشت پر سنبل و سنبل همه پر سوسن
آب چون صندل و صندل بخوشی چون می
بوستان پر گل و گلها ز در گلشن
ابر نوروزی و باران شبانروزی
نه عجب باشد اگر سبزه دمد زآهن
اینت نو سالی و نوماهی و نوروزی
بنشاط و طرب و خرمی آبستن
من و باغی خوش و پاکیزه لب جویی
دل من بگرفت از خانه و از برزن
یافتم باغی پر شمع و پر از شعله
رستم از دود چراغ و ز دم روزن
چون برون آیم زین باغ مرا باشد
مجلس خواجه و از گل بزده خرمن

آن مـــــروت را مـــیر و مـــلک و مـــهتر
آن کـــریمی را جـــای و وطـــن و مسکـن
از جـــوانـــمردی شـیرین شـده در هـر دل
وز خـــردمندی کـــافی شـــده در هـر فـن
بـــه هـــران بـــرزن کـــو بـــرگذرد روزی
بـــوی مشک آیـــد تـــا ســالی ازان بـرزن

و له ایضاً

نـوروز و جـهان چـون بـهشت گشـته — پـــر لاله و پـر گـل کـه و بـیابان
چـون چـادر مـصقول گشـته صـحرا — چـون حـلهٔ مـنقوش گشـته بسـتان
در بـــاغ بـــنوبت هـمی سـرایـند — تـــا روز هـــمه شب هـــزار دسـتان
مشـغول شـده هـر کسـی بشـادی — مـن در غـم دل دست شسـته از جـان

در مدح خواجه ابوالحسن‌بن فضل برمکی

پـــیچان درخـــتی [نـــام او] نـــارون — چـــون ســـرو زریـن پـر عـقیق یـمن
نـــازنده چـــون بـــالای آن زاد ســـرو — تـــابنده چـــون رخســـار آن ســـیمتن
شـــاخش مـــلون هـمچو قـوس قـزح — بـــرگش درفشـــان هـــمچو نـجم پـرن
چـــون زلف خـــوبان بـیخ او پـر گـره — چـون جـعد خـوبان شـاخ او پـر شکـن
چـــون آفـــتاب و جـــز وی از آفـتاب — چـون گـوهر و بـا گـوهر از یک وطـن
چـــوندلبری انـــدر عـــقیقین وشـــاح — چـــون لعـــبتی در بسّـــدین پـــیرهن
نـــالنده هـــمچون مـن ز هـجران یـار — لرزنـــده و پـــیچنده بـــر خـــویشتن
گـــویی گـــنهکاریست کـــاورا هـــمی — در پـــیش ســـلطان گـفت بـاید سـخن
سختم شگفت آید که تـا چـون شـده است — چـــندین فـــضایل جـمع در یک بـدن
نـــزد خـــردمندان نـــباشد غـــریب — بـــوی از گـــل و نـــور ازسـهیل یـمن
بـــاغ امـــیدش پـــر گـــل لاله بـــاد — چـــون بـاغ فـضلش پـر گـل و نسـترن

در مدح سلطان محمدبن محمود غزنوی

سوسن داری شکفته برمه روشن — برمه روشن [شکفته‌داری] باشد سوسن
ماهی گر ماه درقه دارد و شمشیر — سروی گر سرو درع پوشد و جوشن
حور بهشتی سرای منت بهشت است — باز سپیدی کنار منت نشیمن
زلف تو از مشک ناب چنبر چنبر — روی تو از لاله برگ خرمن خرمن
تو بتی و من هوای دل ز تو جویم — از بت جوید هوای خویش برهمن
آیی و گویی که بوسه خواهی خواهم — کور چه خواهد مگر دو دیدهٔ روشن
بوسه بهای دل ار دهی نستانم — دل بهوای ملک فروخته‌ام من
آنکه فروتر ز جای همت او ماه — آنکه سبک‌تر ز حلم او که قارن
ای به میزد اندرون هزار فریدون — ای به نبرد اندرون هزار تهمتن
رو برضای پدر بغزو سوی روم — در فکن اندر سرای قیصر شیون
کستی هر قل به تیغ هندی بگسل — بر سر قیصر صلیبها همه بشکن
بادیه بر پشت زنده پیلان بگذار — رایت بر کوه بوقبیس فروزن
خیمهٔ دولت کن از موشح رومی — پوشش پیلان کن از پرند ملون
از ادبا عالمی فرست بما چین — وز امرا شحنه‌یی فرست به ارمن
تو بقیاس آهنی و دشمن کوهیست — کوه فراوان فکنده‌اند بآهن

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

بنفشه زلف من آن آفتاب ترکستان — همی بنفشه پدید آرد از دو لاله ستان
مرا بنفشه و لاله پسند نیست که او — بنفشه دارد و زیر بنفشه لاله نهان
ز رنگ لالهٔ او وزدم بنفشهٔ او — جهان نگار نمایست و باد مشک‌افشان
همی ندانم کاین را که رنگ داد چنین — همی ندانم کانرا که بوی داد چنان
مرا روا بود ار سر بسر بنفشه دمد — بگرد لالهٔ آنسرو قد موی میان
کنون ز سنگ بنفشه دمد عجب داری — اگر بنفشه دمد زیر عارض جانان
کنون برافکند از پرنیان درخت ردا — کنون بگسترد از حله [باغ شادروان]

کنون چو مست غلامان سبز پوشیده — ببوستان شود از بادزاد سرو نوان
کنون سپیده دمان فاخته ز شاخ چنار — چو عاشقان بتان برکشد خروش و فغان
نه باغ را بشناسی ز کلبهٔ بزّاز — نه راغ را بشناسی ز مجلس سلطان
سرعدو بتن اندر فرو برد به دبوس — چنانکه پتک زن اندر زمین برد سندان

و له

کما بیش سخا دید آنکه او را دید در مجلس
سراپای هنر دید آنکه او را دید در میدان
ز خشتش در تن هر کینه خواهی رخنهٔ بیحد
ز تیرش در بر هر جنگجویی دامنی پیکان
ز گرد معرکه چترش گرفته گونهٔ لؤلؤ
ز خون دشمنان تیغش گرفته گونهٔ مرجان
بایرانی چگونه شاد خواهد بود تورانی
پس از چندین بلا کامد ز ایران شهر بر توران
هنوز ار بازجویی در زمینشان چشم‌ها بینی
از آن خونها کز ایشان ریخت تیغ رستم دستان
بترکستان سرایی نیست کز شمشیر تو صد ره
در آن شیون نکردستند خاتونان ترکستان
هنوز آن مرد راکان پیل تو آن چتر بر سر زد
ز بیم تو نه اندر چشم خوابست و نه در تن جان
بدل بر خور ز بت رویی که او را خوانده‌ای دلبر
ببر درکش نگارینی که او را خوانده‌ای جانان

در مدح سلطان محمدبن محمود غزنوی

هم از سعادت و اقبال بود و بخت جوان
که دل نبستم در گلستان و لاله‌ستان

کسی که لاله پرستد بروزگار بهار
ز شغل خویش بماند بروزگار خزان

گلی که باد برو برجهد فرو ریزد
چرا نهم دل نیکو پسند خویش بر آن

مرا دلیست من آن دل بدان دهم که مرا
عزیزتر بود از دل هزار بار و ز جان

بتی بدست کنم من ازین بتان بهار
بحسن پیشرو نیکوان ترکستان

بزلف و عارض ساج سیاه و عاج سپید
بروی و بالاماه تمام و سرو روان

بزلفش اندر تاب و بتابش اندر مشک
بجعدش اندر پیچ و به پیچش اندر بان

ببر پرند و پرندش چو یاسمین سپید
برخ بهار و بهارش چو روضهٔ رضوان

دهن چو غالیه دانی و سی ستارهٔ خرد
بجای غالیه اندر میان غالیه دان

بمن نموده نشان دل مرا بدهن
بمن نموده خیال تن مرا بمیان

نه وقت عشرت سر دو نه وقت خلوت شوخ
نه وقت خدمت کاهل نه وقت ناز گران

اگر خدای بخواهد چنین بتی بخرم
ز نعمت ملک و دل دهم بدو بزمان

اگـــر ســـخاوت بـاید کـفش بـه روز عـطا
چـو بـحر گـوهر پـاش است وابـر زرافشـان
ز بس کشـــیدن زر عـــطاش مـانده شـد است
چـــو پـــای [پـیکان] دو دست خـازن و وزان
بآب مـــــاند شـــمشیر تـــیز او گـــر ز آب
ســـــرشته بـــاشد از آتش [زبـــانه زنـــان]
بـــخواب مـــاند نـوک سـنان او گـر خـواب
چـــو در تـــن آیـد جـانرا ز تـــن کـند عـریان
کـــند بـه تـیر چـو زنـبور خـانه سـندان را
اگـــــر نـــهند بـــر آمـــاجگاه او ســـندان

و له ایضاً

سرو دیدستم که باشد رسـته انـدر بـوستان — بوستان هرگز نـدیدم رسـته بـر سـر و روان
بـوستانی سـاختی تـو بـر سـر سـرو سـهی — پر گل وپر لاله و پـر نـرگس و پـر ارغـوان
بـــوستانی کـــاندر و لؤلؤ گـــهر دارد غـلاف — بـــوستانی کـاندرو گـل مشک دارد سـایبان
نـــرگس ســـیراب یـــابی انـدرو وقت تـموز — لالهٔ خـــودروی بـــینی انـــدرو وقت خـــزان
ای بـــهار خـوبرویان چـند حـلیت کـرده‌ای — تـا چـنین آراسـته بـر سـرو بـردی بـوستان
من ز لاله زعـفران کـردستم انـدر عشـق تـو — اندرین گر نیک بندیشی شگفتی بـیش از آن
بـــوستان بـر سـرو بـردن گـر بـیاموزی مـرا — مـــن بـــیاموزم تـــرا از لاله کـــردن زعـــفران

در مدح سلطان گوید

هـــمی کـــند بگـــل ســـرخ [بـــر] بـــنفشه کـــمین
هـــــمی ســـــتاند ســـــنبل ولایت نســـــرین
بـــنفشه و گـــل و نســـرین و ســـنبل انـــدر بـــاغ
بـــصلح بـــاید بـــودن بـــدوستان نـــه بکـــین

میان ایشان جنگی بزرگ خواهد بود
مگر که نرگست آنجنگ را دهد تسکین
سپاه روم و سپاه حبش بهم شده‌اند
ترا نمایم کاخر چه شور خیزد ازین
چه شور خواهی ازین بیش کان دو روی سپید
سیاه گردد و تو شرمسار و من غمگین
تو کودکی و نتانی جواب مردم داد
مرا چه بخشی گر من ترا کنم تلقین
جواب ده که نبودی اگر سیاهی نیک
سیه نبودی چتر خدایگان زمین

در مدح امیر یوسف گوید

خوشا بهارا بس خرمی و بخت نشان — همی بدیدن روی تو تازه گردد جان
بچشم رنگ گل آید همی ز خاک سیاه — بمغز بوی مل آید همی ز آب روان
درخت گل چو بر و باد برجهد گویی — همی نماید طاووس جلوه در بستان
ربوده‌ای بجمال از بهار پارین گوی — بهار پارین با تو نبوده بود خزان
نه شب همی بزند لالهٔ تو برهم چشم — نه گل بروز ببندد همی ز خنده دهان
مرا ز چشم بدینوقت پار طوفان بود — ز چشم طوفان لیکن دلی ز غم بریان
بر آن بهانه که شعری براه باید خواند — بخانه در شد می دست بردمی بفغان
ز بس طپانچه که هر شب بروی برزدمی — بروز بودی بر روی من هزار نشان
همی ندانم تا چون همی کشیدستم — بیکدل اندر چندین هزار بار گران
معین دولت و دین یوسف‌بن ناصر دین — امیر عادل عالم برادر سلطان
ز بهر رسم همی نیزه را سنان دارد — وگر نه نیزهٔ او را بکار نیست سنان
سنان چه باید بر نیزهٔ کسی کز پیل — همی گذاره کند تیرهای بی پیکان

در مدح عضدالدوله امیر یوسف برادر سلطان فرماید

همه گره گره است آندو زلف چین در چین
گره بغالیه و چین بمشکناب عجین

شکسته زلف تو تازه بنفشهٔ طبریست
رخ و دو عارض تو تازه لاله و نسرین

تو لاله دیدی شمشادپوش و سنبل تاج
بنفشه دیدی عنبر سرشت و مشک‌آگین

بنفشه زلفا گرد بنفشه زار مگرد
مگرد لاله رخا گرد لالهٔ رنگین

تو را بسنده بود لالهٔ تو لاله مجوی
بنفشهٔ تو ترا بس دگر بنفشه مچین

مرا دهانک تنگ تو تنگدل دارد
میان لاغر تو لاغر و نزار و حزین

ترا چه خوانم ماه زمین و سرو سرای
مرا تو بندهٔ سرو سرای و ماه زمین

بلند قد تو سرو است و گردروی تو ماه
نه باغ و سرو چنان و نه چرخ و ماه چنین

که دیده ماه برو کرده غالیه حلقه
که دیده سرو برو بسته آفتاب آذین

مرا بعشق ملامت مکن که عشق مرا
ز روی خوب تو گشت ای بهشت روی آیین

وگر بخواهی تا گردی ای صنوبر قد
بعشق خویش گرفتار چون من مسکین

در آفتاب رو و در نگر بسایهٔ خویش
در آینه نگر و روی خوب خویش ببین

به تیر نرگس تو بر دل من آن کرده‌است
که تیر شاه جهان بر مخالفان لعین

اجل میان سنان و خدنگ او گشته است
از آن رونده بدان و از آن دونده بدین

کشد مخالف را و کشد معادی را
خدنگ او ز کمان و کمند او ز کمین

کند به تیر پراکنده چون بنات‌النعش
بهم شده سپهی را بگونهٔ پروین

بنوک خشت فرو افکند ز گرگ [سرون]
بضرب تیغ فرود آورد ز پیل سرین

ز فخر نامش نقش نگین پذیرد آب
گر آزمایش را برنهد بر آب نگین

بروی سایل زانگونه شادمانه شود
که روز حشر بهشتی بروی حورالعین

چنان خوش آید بر گوش او سؤال کجا
بگوش مردم دل برده بانگ رود حزین

فکندگان سنان ترا بروز نبرد
ز کشتگان بود ای شاه بستر و بالین

هم در مدح امیر یوسف‌بن ناصرالدین

ای روی نکوروی سوی من کن و بنشین
زنهار ز من دور مدار ان لب شیرین

چشم من وآنروی پر از لاله و پرگل
دست من و آنزلف پر از حلقه و پرچین

زان رخ چنم امروز گل و لالهٔ سیراب
زانساده زنخدان سمن تازه و نسرین

تا ظن نبری چشم و چراغا که شب آمد
چشم و دل من سیر شود زانرخ سیمین

امروز بشادی بخورم با تو که فردا
ناچار مرا میر برد باز بغزنین

ای بار خدایی که نبیند چو تویی تخت ای شهرگشایی که نبیند چو تویی زین
شیران فکنی شرزه و پیلان فکنی مست شیران بخدنگ افکنی و پیل بزوبین
آماج تو از بست بود تا به سپنجاب پرتاب تو از بلخ بود تا به فلسطین
وز گوی تو روزیکه بچوگان زدن آیی ده بر رخ ما آید و صد بر رخ پروین
چندانکه بشمشیر تو بدخواه فکندی فرهاد [مگر] که بفکنده است به میتین
از آرزوی جنگ زره خواهی بستر وز دوستی جنگ سپر داری بالین
بیننده که در جنگ ترا بیند با خصم پندارد تو خسروی و خصم تو شیرین

در مدح امیر یوسف گوید

تا پرنیان سبز برون کرد بوستان با مصمت سپید همیگردد آسمان
تا برگ همچو عیبهٔ زنگار خورده شد چونجوشن زدوده شد آب اندر آبدان
تا شنبلید زرد پدید آمدست گشت نیلوفر کبود بآب اندرون نهان
تا بر گرفت قافلهٔ باغ عندلیب زاغ سیه بباغ در آورد کاروان
از برگ چون صحیفهٔ بنوشته شد زمین وز ابر چگون صلایهٔ سیمین شد آبدان
باد خزان از آب کند تختهٔ بلور دیبای زربفت برآرد ز پرنیان
در زیر شاخه‌های درختان میان باغ دینار توده توده کشد پیش باغبان
من زین خزان بشکرم کاین مهرگان اوست وز من امیر مدح نیوشد بمهرگان

در مدح امیر نصربن ناصرالدین سبکتکین

چو زر شدند رزان از چه از نهیب خزان
بکینه گشت خزان با که با سپاه رزان
هوا گسست گسست از چه برگسست ز ابر
ز چیست ابر ندانی [تو] از بخار و دخان
خزان قوی شد چون گل برفت رفت رواست
بنفشه هست بلی با که با بنفشه ستان

گزنده گشت چه چیز آب چون چه چون کژدم
خلنده شد که خلد باد چون چه چون پیکان
بریخت که گل سوری چه ریخت برگ چرا
ز هجر لاله کجا رفت لاله شد پنهان
مگر درخت شکوفه گناه آدم کرد
که از لباس چو آدم همی شود عریان
سمن ز دست برون کرد رشتهٔ لؤلؤ
چو گل زگوش برآورد حلقهٔ مرجان
چو می بگونهٔ یاقوت شد هوا بستد
پیاله‌های عقیقی ز دست لاله ستان
خزان بدست مه مهر بر نوشته ز باغ
بساط ششتری و هفت رنگ شادروان
که داد سیم به ابر و که داد زر بباد
که ابر سیم فشانست و باد زرافشان
هزار دستان دستان زدی بوقت بهار
کنون بباغ همی زاغ راست آه و فغان
هزاردستان امروز در خراسانست
بمجلس ملک اینک همیزند دستان
به مجلس ملک جنگجوی رزم آرای
بمجلس ملک شهرگیر شهر ستان
سپاه‌دار خراسان ابوالمظفر نصر
امیر عادل عالم برادر سلطان
چگویم او را [وصف] و چه خوانم او را مدح
چه بوسم او را خاک و چه بخشم او را جان

ز دل چه خواهد فضل و ز کف چه خواهد جود
دلش چه آمد بحر و کفش چه آمد کان
از آن چه خیزد درو ازین چه خیزد زر
سخا که ورزد این و عطا که بخشد آن
هنر نمود نمود و جهان گشاد گشاد
یکی بچه بحسام و یکی بچه به سنان
برزم ریزد و ریزد چه چیز خون عدوی
بصید گیرد و گیرد چه چیز شیر ژیان
بعلم دارد و دارد چه چیز علم علی
بعدل ماند و ماند بکه بنوشروان
برزمگه چه نماید شجاعت و مردی
ببزمگه چه نماید سخاوت و احسان
رضای او بچه ماند بسایهٔ طوبی
خصال او بهچه ماند بروضهٔ رضوان
سخای او بچه ماند بمعجز عیسی
لقای او بچه ماند بچشمهٔ حیوان
بصلح چیست بصلح آفتاب روشن‌روی
بخشم چیست بخشم آتش زبانه زنان
رسید پر کلاهش بلی بچه بفلک
گذشت رایت او آری از چه از کیوان
زند زند چه زند بر سر مخالف تیغ
کند کند چه کند بر تن عدو جولان
دهد دهد چه دهد دوست را بمجلس مال
برد برد چه برد از عدو برزم روان

به تیغ پاره کند درقه‌های چون پولاد
به تیر [رخنه] کند غیبه‌های چون سندان

و له ایضاً

گفتم گلست یا سمنست آنرخ و ذقن — گفتا یکی شکفته گلست و یکی سمن
گفتم در آندو زلف شکن بیش یا گره — گفتا یکی همه گره است و یکی شکن
گفتم دو زلف تو چه فشانند بر دو رخ — گفتا یکی به تنگ عبیر و یکی بمن
گفتم تن من و دل من چیست مر ترا — گفتا یکی میان منست و یکی دهن
گفتم مرا دو بوسه فروش و بهابخواه — گفتا یکی بجان بخر از من یکی بتن

و له ایضاً

نگار من آن لعبت سیم تن — مه خلّخ و آفتاب ختن
برون آمد از خیمه و از دو زلف — بنفشه پریشیده بر نسترن
ز سر تا به بن زلف او پر گره — ز پا تا بسر جعد او پرشکن
همیداد بینندگانرا درود — ز دو رخ گل و از دو عارض سمن
نه بستن توانست زرین کمر — نه گفتن توانست شیرین سخن
بلی کس نبندد کمر بی‌میان — بلی کس نگوید سخن بی‌دهن
دهان و میان زان ندارد بتم — که هر دو عطا کرد روزی بمن
دل و تن مرا زین دو آمد پدید — وگر نه مرا دل کجا بود و تن

و له ایضاً

بت من آن بدو رخ چو نشکفته لاله‌ستان — چو دید روی مرا کرد روی خویش نهان
هر آینه که بهار اندرون شود بحجاب — در آنزمانکه برون آید از حجاب خزان
مرا بدیدو بمژگان فرو کشید ابرو — ز بیم در تن من زلزله گرفت روان
هر آینه که بترسد کسی چو دشمن اوی — برابر دل او تیر برنهد به کمان

بـزلف بـا دل مـن چـند گـاه بـازی کـرد دلم بـخست و جـراحت گـرفت و مـاندنشان
هـر آیـنه کـه نشـان گـیرد از جـراحت گـوی چو بـی‌محابا هـر سـو هـمی خـورد چـوگان

در مدح ابومنصور دوانی قراتکین حاکم غرجستان

مـرا دلیست کـه از چشـم مـن رسـید بـجان بـلای مـن ز دلست ایـنت درد بـیدرمان
تـرا چگـویم گـویم مـرا ز چشـم بـدزد تـرا چگـویم گـویم مـرا ز دل بسـتان
گـرم ز چشـم نـدزدی تـباه گـردد عـیش ورم ز دل نسـتانی نـفور گـردد جـان
بـاختیار کس از یـار خـویش دور شـود بـروز وصـل کسـی آرزو کـند هـجران
کسـی ز کـام دل خـویشتن بـتابد روی کسـی بـبازی بـا دوست بشکـند پـیمان
کسی که شـادی دل دیـد و روشـنایی چشـم یکـی ازیـن دو بـندهد بـصد هـزار جـهان
سـپهبد سـپه شـاه شـرق ابـو مـنصور قـراتکـین دوانـی امـیر غـرجسـتان
چـو تـیغ گـیرد بـهرام وار شـورانگـیز چـو جـام گـیرد خـورشیدوار زرافشـان
بـحرب گـاهی کـو تـیغ بـرکشد ز نـیام بـصیدگاهی کـو تـیر بـرنهد بـه کـمان
ز تـرس نـاوک او شـیر بـفکند چـنگال ز بـیم ضـربت او پـیل بـفکند دنـدان

در مدح خواجهٔ عالم فاضل خواجه ابوبکر حصیری ندیم سلطان

آن سـمن عـارض مـن کـرد بـناگـوش سیاه
دو شب تـیره بـرآورد ز دو گـوشهٔ مـاه
سـالش از پـانزده و شـانزده نگـذشته هـنوز
چـون تـوان دیـدن آنـعارض چـون سـیم سیاه
روزگـار آنـچه تـوانست بـر آنـروی بکـرد
بسـتم جـایگه بـوسهٔ مـن کـرد تـباه
بـچکد خـون ز دل مـن چـوبرویش نگـرم
نـتوانـم کـرد از درد بـر آنـروی نگـاه

شب نخسبم ز غم و حسرت آنعارض و روز
تا بشب زین غم و زین درد همیگویم آه
بگنه روی سیه گردد و سوگند خورم
کان بت من بهمه عمر نکرده است گناه
او سخن گفت نتاند چه گنه تاند کرد
گنه آنچشم سیه دارد و آنزلف دو تاه
عارضش راگنه و زلت همسایه بسوخت
خویشتن داشت کس از زلت همسایه نگاه
گنه یکتن ویرانی یک شهر بود
این من از خواجه شنیدستم در خدمت شاه

در مدح خواجه ابوالحسن علی‌بن فضل گوید

بجان تو که نیارم تمام گردنگاه
ز بیم چشم رسیدن برآندو چشم سیاه
از آن که نرگس لختی به چشم تو ماند
دلم بنرگس بر شیفته شده است و تباه
بروی و بالا ماهی و سروی و نبود
بدین بلندی سرو و بدین تمامی ماه
بباغ سرو سوی قامت تو کرد نظر
ز چرخ ماه سوی چهرهٔ تو کردنگاه
زرشک چهرهٔ تو ماه تیره گشت و خجل
ز شرم قامت تو سرو گوژ گشت و دو تاه
چراغ و شمع سپاهی و بر تو جمع شده است
ز نیکویی و ملاحت هزارگونه سپاه

به مجلس اندر تا ایستاده‌ای دل من
همی طپد که مگر مانده گردی ای دلخواه
نه رنج از تو پسندم نه از تو بشکیبم
درین تفکر درمانده‌ام میان دو راه
زگمرهی بره آیم چو باز پردازم
بمدح خواجهٔ دانا وزیر زادهٔ شاه
بچشم همتش ار سوی آسمان نگری
یکی مغاک نماید سیاه و ژرف چو چاه
برای و حزم جهانرا نگاه تاند داشت
ولی نتاند دینار خویش داشت نگاه
چرا نتاند تاند من این غلط کردم
بدین عقوبت واجب شود معاذالله
کسیکه نام و بزرگی طلب کند باید
که کوه زیر ببر چشم او نماید کاه

در مدح خواجه ابوالقاسم‌بن خواجه حسن میمندی وزیر سلطان گوید

زمانه رغم مرا ای برخ ستیزهٔ ماه — خطی کشید بر آنعارض سپید سیاه
گمان برد که تبه کرد جای بوسهٔ من — ز غالیه نشود جایگاه بوسه تباه
شبی بگرد مه اندر کشید و آگه نیست — که از میان شب تیره خوب تا بد ماه
کسوف داد مه روشن ترا و چه گفت — که من نگه نکنم سوی او معاذالله
کنون نگاه کنم سوی مه که مه بگرفت — چو مه گرفت بدو بیشتر کنند نگاه
سمن ستان ترا پر بنفشه کرد و رواست — بنفشه کشت و گلی خوشتر از بنفشه مخواه
زمانه گویی از نو بنفشه را که نشاند — نهال داشت ز باغ وزیر ایرانشاه
جلیل سید ابوالقاسم آنکه خامهٔ اوست — بهم کنندهٔ گنج امیر و پشت سپاه
کهان بجودش پشت دوتاه راست کنند — مهان بخدمت او پشتها کنند دوتاه

اگـــر ز هـیبت او آتشـی کـنند از تـف ســـتارگان بگـدازنـد چـون درم در گـاه
و گـر ز عـادت او صـورتی کـنند از حسـن ســپهر بـر ســر او ســازد از ســتاره کـلاه
زمـــین اگـــر ز کـف راد او کشـیدی آب نـــبات زریـــن رسـتی ازو بـجای گـیاه
بـــنامش ار بـنگارند روبـهی بـر خـاک چو صـید خـواهـی ازو شـیر گـیرد آنـروباه

و له ایضاً

بـــامدادان پگـــاه آمـد بـا روی چـو مـاه
آنکـــه آراســـته زو گـــردد هـــر روز سـپاه
انـــدکی غـــالیه بـر زلف سـیه بـرده بکـار
عـــید را ســـاخته و تـاخته از حـجره بگـاه
گـــفتم ایـماه تـرا زلف ز مشک سـیه است
غـالیه خـیره چـه انـدایـی بـر مشک سیاه
غـالیه چـون بـبر مشک رسـد نـیک شـود
لیک از غـــالیه گـــردد [صـنما] مشک تـباه
مـــایهٔ غـالیه مشکست و بـدانـد هـمه کس
تـو نـدانسـته‌ای ای سـاده دلک چـندین گـاه
روی شســتن بگـلاب از چـه قـبل چـونرخ تـو
بـــی‌گل تـازه نـدیده است کسـی در دیـماه
گـر گـلاب از قـبل بـوی کـنی نـیز مکـن
وقت گل خوش نبود بـوی گـلاب ای دل خـواه
مشک زلف و گـل رخ را لطـفی خـواهـی کـرد
بـیش گـرد آی بـره چـون [بـه نـماز] آیـد شـاه
شـرفی دارد بـر خـاک جـبین زانکـه نـهند
شـهریاران جـهان پـیش تـو بـر خـاک جباه

بس هـزبرا کـه بـدین دل کـه تـو داری امـروز
پـیش تـو فـردا صـد لابـه کـند چـونروباه
بـا تـوانـایی و قـدرت بـهراسـید هـمی
پـیل از آنشـیر کـه کشـتی بـلب رود بـیاه
تـا نـه دیـر از قـبل خـدمت یک بـندهٔ تـو
قـیصر از قـصر بـرون آیـد و خـان از خـرگاه
تـا بـدیماه بـود کـوه بـرنگ مـصمت
تـا بـنوروز شـود دشت بـرنگ دیـباه
تـا بـفروردین گـردد چـو رخ و دو لب دوست
بـاغ و راغ از گـل نـو [رسـته] و از سـبز گـیاه
شادمان بـاش و بـدانـدیش کش و دوست نـواز
کـامران بـاش و مـخالف شکـن و دشـمن کـاه

در مدح سلطان صاحبقران سلطان محمود غزنوی

بـفرخـی و بشـادی و شـاهی ایـرانشـاه — بـمهرگانی بـنشست بـامداد پگـاه
بـر آنکـه چـون بکـند مـهرگان بـفرخ روز — بـجنگ دشـمن وارون کشـد بسـغد سـپاه
بـمهر مـاه ز بـهر نشسـتن و خـوردن — بـتابخانه فـرستند شـهریاران گـاه
خـدایگـان جـهان آنکـه از خـدای جـهان — جـهانیانرا پـاداشـن است و پـاد افـراه
چـو مـهرگان بکـند [خـانه] را زسـر فکـند — بـجنگ و تـاختن دشـمنان بـود شش مـاه
گـهی سـپه بـفرازی بـرد بـرون کـه بـچشم — چـو زو نگـاه کـنی مـه نـماید انـدر چـاه
گـهی بـژرف نشـیبی سـرای و پـرده زنـد — چـنانکه مـاهی ز افـراز او نـماید مـاه
هـمه زمسـتان در پـیش بـرگرفته بـود — رهـی دراز دراز و شـبی سـیاه سـیاه
هـمی گشـاید گـیتی هـمیکشد دشـمن — بـمردمی کـه جـهانرا جـز او نـزیبد شـاه
بگـاه کـینه کـند نـاوک تـو از گـل گـل — بـروز رزم کـند خـنجر تـو از کـه کـاه
هـزار شـیر شـناسم کـه پـیشت آمـد و تـو — در آنـچنان نگـریدی کـه شـیر بـر روبـاه

زمین اگرچه فراخست جای نیست درو — که تو برو نزدی بیست راه لشکرگاه
نشستگاه شهان باغ و راغ و خانه بود — نشستگاه تو دشتست و خوابگه خرگاه
تو ز آبهایی بگذشته‌ای به شب که ازو — بروز پیل نیارد برون شدن بشناه
ز پادشاهان نگرفت جز تو در یکمه — ز گرگ سی و سه و ز پیل پانصد و پنجاه

در مدح سلطان محمودبن ناصرالدین سبکتکین غزنوی گوید

با من بشابهار [به سر برد] چاشتگاه — ماه من آنکه رشک برد زو دو هفته ماه
گفت این فراخ پهنادشت گشاده چیست — گفتم که عرضه‌گاه شه بیعدد سپاه
گفتا کنون کجاست نشان ده مرا باو — گفتم بزیر سایهٔ آن رایت سیاه
گفت آن هزار و هفتصد و اند کوه چیست — گفتم هزار و هفتصد و اند پیل شاه
گفت آنزره وران بزر هر یکی کمند — گفتم بتان مملکت آرای رزم‌خواه
گفتا که سرو خوانمشان یا مه تمام — گفتم که سرو با کمرو ماه با کلاه
گفتا ملک به پیلان خواهد چه از ملوک — گفتم ولایت و سپه و گنج و تاج و گاه
گفتا چگونه گردد ازیشان بلاد روم — گفتم چنانکه کوه گهردار چاه چاه
گفتا که خدمتش ملکانرا چه بردهد — گفتم که تخت و مملکت و آب روی و جاه

هم در مدح آن سلطان گیتی ستان گفته

ز بهر تهنیت عید بامداد بگاه
بر من آمد خورشید نیکوان از راه
چو چین قرطه بهم درشکسته جعد [کشن]
چو حلقه‌های زره کرده هر دو زلف سیاه
نبیدنی برخ و هر دو رخ برنگ نبید
دوتاه نی بدل و هر دو زلف کرده دو تاه
چو سرو بود و چو ماه و نه سرو بود و نه مه
قبا نپوشد سرو و کله ندارد ماه

خـــجسته بـــاشد روز کسـی کـه دیـده بـود
خـــجسته روی بت خـــویش بـــامداد پگـاه
یـــمین دولت ابـــوالقـــاسم آفـتاب مـلوک
امـــین مـــلت مـــحمود شـــاه مـلک پـناه
شـــتاب کـــار تـــراز بـــاد وقت پـــاداشـن
درنگ پـــیشه تـــر از کـــوه گـــاه پـاد افـراه
ز بسکـه [از آن] دو سپاه بـزرگ را [کـافر کشت]
عـــقیق رنگ شـــد انـــدر زمـین هـند گـیاه
چـــنانکه تـــیغش بـرداشت زان لعـینان سـر
ز روی نـــاخن بـــیجاده بـــرندارد کـــاه
ز خـــون چشـــیدن شـیرافکـنان آنـدو سـپه
بسـان مـردم مـی خـواره مست شـد روبـاه
هـــزرا لشکـــر جـنگی شکست و لشکـر او
بـــخواب نـوشین انـــدر شـــده بـلشکرگاه
ز خـــون دشـــمن انـــدر مـــیان رزمگـهش
بـــلند پـــیل نـــداند گـذشت جـز بشـناه
ز هـــول رزمگـــهش خـــانیان تـــرکستان
اگـــر کـــنند بکـــوه و بـــدشت رزم نگـاه
بکـــوه مـــرد نـــماید بـــچشمشان نـخچیر
بـــدشت شـــیر نـــماید بـــچشمشان روبـاه

هم در مدح سلطان محمود غزنوی گفته

یکـی گـوهر[ی] چـون گـل بـوستانی — نـــه زر و بـــدیدار چـــون زرکـانی
بکـــوه انـــدرون مـــاندهٔ دیـرگاهی — بســـنگ انـــدرون زادهٔ بـــاستانی
لطـــیفی بـــر آمـــیخته بـا کـثافت — یـــقینی بـــرابـــر شـده بـا گـمانی

نه گاه بسودن مر آنرا نمایش — نه گاه گرایش مر آنرا گرانی
هم او خلق را مایهٔ زورمندی — هم او زنده را مایهٔ زندگانی
غم عاشقی ناچشیده ولیکن — خروشنده چون عاشق از ناتوانی
چو زرین درختی همه برگ و بارش — زگوگرد سرخ و عقیق یمانی
چو از کهربا قبه‌یی برکشیده — زده بر سرش رایت کاویانی
نشان دو فصل اندرو باز یابی — یکی نوبهاری یکی مهرگانی
ز اجزای او لالهٔ مرغزاری — ز آثار او نرگس بوستانی
بعرض شبه گوهر سرخ یابی — ازو چون کند با تو بازارگانی
کناری گهر بر سر تو فشاند — چو مشتی شبه بر سر او فشانی

در ذکر حرکت سلطان محمود غزنوی بقصد تسخیر کشمیر گوید

مجلس بلب جوی برای شمسهٔ خوبان — کز گل چو بناگوش تو گشته است لب‌جوی
از مجلس ما مردم دو روی برون کن — پیش آر می سرخ و [افزون] کن گل دو روی
تا روز بشادی بگذاریم که فردا — وقت ره غزو آمد و هنگام تکاپوی
گاه است که یکبار بکشمیر خرامیم — از دست بتان پهنه کنیم از سر بت گوی
بس شهر که مردانش با ما بچخیدند — کامروز نبینند درو جز زن بی‌شوی

در مدح سلطان محمدبن محمود غزنوی

ای دوست بصد گونه بگردی بزمانی
گه خوش سخنی گردی و گه تلخ [زبانی]
چون نازکنی ناز ترا نیست دوامی
چون خشم کنی خشم ترا نیست کرانی
مانند میان تو و همچون دهن تو
من دل کنم از موی و [دل] از غالیه دانی

گـویم ز دل خـویش دهـانت کـنم ای مـاه
گـــویی نـتوان کـرد ز یک نـقطه دهـانی

گـویم ز تـن خـویش مـیانت کـنم ای دوست
گـویی نـتوان سـاخت ز یک مـوی مـیانی

جـانیست مـرا جـان پـدر جـز دل و جـز تـن
وان نـــیز بـــر مـــن نکـنـد صـبر زمـانی

گـــر گـــویی بـــفرست نگـویم نـفرستم
بـــا دوست بـــخیلی نـتوان کـرد بـجانی

جان بـدهم و دل نـدهم کـاندر دل مـن هست
مـــدح مـلکی مـال دهـی مـلک سـتانی

کـــافی تـــرازو دهـــر نـــپرورده امـیری
وافـــی‌تر ازو مـــلک نـــیاورده جـوانـی

و له ایضاً

هـمی سـرایـد چـنگ آن نگـار چـنگ‌سرای — نـبید بـاید و خـالی ز گـفت‌وگوی سـرای
غـذای روح سـماعست و آن شـخص نـبید — خـوشا نـبید کـهن بـا سـماع طـبع گشـای
نـبید تـلخ و سـماع حـزین و روی نکـو — بـدین سـه چـیز بـود مـردم جـوانـرا رای
مرا طبیب جـهاندیده ایـن سـه فـرموده است — تـو دوسـتان گـرانـمایه را هـمی فـرمای
نـبید تـلخ و سـماع حـزین بـدست آمـد — ز بـــهر روی نکـو مـانده‌ام دل انـدر وای

در مدح سلطان محمدبن سلطان محمود غزنوی گوید

ای ابـر بـهمنی نـه بـچشم مـن انـدری — تـن زن زمـانکی و بـسیاسای و کـم گـری
بـاری بـمن گـری کـه بـباید گـریستن — بـر عـاشق غـریب ز یـار و ز دل بـری
ای وای وانـــدها و غـم عشـق و غـربتا — من زین تـوانگرم که مـباد ایـن تـوانگری
یـاری گـزیدم از هـمه گـیتی پـری نـژاد — تا شد نهان ز چشم مـن امـروز چـون پـری

لشکر برفت و آن بت لشکرشکن برفت — هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری
ای دیده تا برفت بت من ز پیش تو — صد پیرهن ز خون تو کردم معصفری
چون لاله سرخ گشت رخ من ز خون تو — زان پس که زرد بود چو دینار جعفری

و له ایضاً

دلم مهربان گشت بر مهربانی — کشی دلکشی خوش لبی خوش دهانی
چو با من سخن گوید و خوش بخندد — تو گویی بخندد همی گلستانی
بخندید و تابنده شد سی ستاره — از آنخنده در [دانهٔ] ناردانی
من آن تیر بالا نگارم که هرگز — چو ابروی من کس نبیند کمانی
من آن گلرخانم که همرنگ رویم — ندیده است هرگز گلی باغبانی
نگنجد همی ذره اندر دهانم — که را دیده‌ای چون دهانم دهانی
نتابد همی بار مویی میانم — که را دیده‌ای چون میانم میانی

در مدح سلطان مسعود

خوشا عاشقی خاصه فصل جوانی — خوشا با پریچهرگان زندگانی
خوشا با رفیقان یکدل نشستن — بهم نوش کردن می ارغوانی
بوقت جوانی کنی عیش بهتر — که هنگام پیری بود ناتوانی
جوانی که پیوسته عاشق نباشد — دریغست ازو روزگار جوانی

در مدح سلطان مسعودبن سلطان محمود غزنوی گوید

زنخدانی چون سیم و برو از شبه خالی
دلم برد و مرا کرد ز اندیشه خیالی
زمانی که بی آن گرد زنخ باشم ماهیست
شبی کز بر آن خال جدا مانم سالی

چـو بـنشست چـنانست کـه از نسـرین تـلی
چـو بـرخاست چـنانست کـه از سـرو نـهالی
بـهر بـوسه کـزو خـواهـم نـازی و عـتابی
بـهر بـاده کـزو خـواهـم غـنجی و دلالی
مرا گفت کـه مـی‌خواه و بـخدمت مشـو امـروز
گـمان کـرد کـه مـن بـدهم حقّی بـمحالی
نـدانست کـه مـن خـدمت سـلطان مـعظم
بـندهم بـهوای دلی و بـلکه بـمالی
خـداونـد بـزرگان و جـهانداران مسـعود
کـه هـر روز بـه فـتحش زنـد دولت فـالی
کـجا حـملهٔ او بـود چـه کـوهی و چـه کـاهی
کـجا هـیبت او بـود چـه شـیر و چـه شکـالی
بگـیرد گـه پـیکار حـصاری بـخدنگی
بـبخشد گـه کـردار جـهانی بسـؤالی
ز بس عـدل و ز بس داد چـنانکرد جـهانرا
کـه از شـیر نـیندیشد در بـیشه [غـزالی]

در مدح جلال‌الوزرا سید احمد وزیر سلطان

هـمیداد گـفتی دل مـن گـواهـی — کـه بـاشد مـرا از تـو روز جـدایـی
بـلی هـرچـه خـواهـد رسـیدن بـمردم — بـر آن دل دهـد هـر زمـانی گـوایـی
من اینروز را داشـتم چشـم و زیـن غـم — نـبوده است بـا روز مـن روشـنایی
جـدایـی گـمان کـرده بـودم ولیکـن — نـه چـندانکـه یکسـو نـهی آشـنایی
بـدین زودی از مـن چـنین سـیر گشـتی — نگـارا بـدین زود سـیری چـرایـی
کـه دانست کـز تـو مـرا دیـد بـاید — بـچندان وفـا ایـنهمه بـیوفایی
هـمه دشـمنی از تـو دیـدم ولیکـن — نگـویم کـه تـو دوسـتی را نشـایی

در صفت قصر و باغ خواجه ابوالقاسم‌بن خواجه حسن

ای قصد تو بدیدن ایوان کسروی — اندیشه کرده‌ای که بدیدار آن روی
ایوان خواجه با تو بشهر اندرون بود — دیوانگی بود که تو جای دگر شوی
این آن بناست کز بر او خوشهٔ فلک — در وقت بد روی چو بخواهی که بدروی
باغی نهاده همبر او با چهار بخش — پرنقش و پر نگار چو ار تنگ مانوی
هر بخششی ازو چو جهانیست مستقیم — هر [مفرشی] ازو چو سپهریست مستوی
آنچ او بنوک خامه کند صد یکی کنند — مردان کار دیده بشمشیر هندوی
کردار او بر همهٔ خلق معجز است — چون نزد شاعران سخن سهل معنوی
گر مهتری بمرتبه چون شعر باشدی — او حرف اولین بود و دیگران روی

در مدح محمدبن محمود

دل من همی جست پیوسته یاری — که خوش بگذراند بدو روزگاری
بتی چون بهاری بدست من آمد — که چون او بتی نیست اندر بهاری
چه قدش چه پیراسته زاد سروی — چه رویش چه آراسته لاله‌زاری
برو تا منم عاشقی کرد خواهم — کزین خوشتر اندر جهان نیست کاری
دل او را همی خواست او را سپردم — همین به که من کردم از هر شماری
چرا دل دهم جز بدو چون ندارم — پس از خدمت شه چو او غمگساری
سخاوت میان بخیلی و دستش — برآورده از روی و آهن حصاری
حصاری و از ترکش او خدنگی — مصافی و از موکب او سواری
بهر فضلی اندر جهان گشته پیدا — چو تابان مهی بر سر کوهساری
هر ابری که بگذشت بر مجلس او — ز شرم کف او شود چون غباری
نگر تا تو اسفندیارش نخوانی — که آید ز هر مویش اسفندیاری

در هنگام ورود بسمرقند که حکیم را دزدان در راه برهنه کرده بودند این قطعه گفته

همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم — نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و ددشت
چو بود کیسه و جیب من از درم خالی — دلم ز صحن امل فرش خرمی بنوشت
بسی ز اهل هنر بارها بهر شهری — شنیده بودم کوثر یکی و جنت هشت
هزار جنت دیدم هزار کوثر بیش — ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت
چو دیده نعمت بیند بکف درم نبود — سر بریده بود در میان زرین طشت

رباعیات

تا در طلب دوست همی بشتابم — عمرم بکران رسید و من در خوابم
گیرم که وصال دوست در خواهم یافت — این عمر گذشته را کجا دریابم

***

خط آوردی رواست بر روی چو ماه — خوشتر گشتی از آنچه بودی صد راه
در آرزوی خط تو خوبان سپاه — بر روی همی کشند خطهای سیاه

***

گویند که معشوق تو زشت است و سیاه — گر زشت و سیاهست مرا نیست گناه
من عاشقم و دلم بدو گشته تباه — عاشق نبود ز عیب معشوق آگاه

***

و له ایضاً نورالله مضجعه

دوش سرمست نگارین من آن طرفه پسر
با یکی پیرهنی با کلهی طرفه به‌سر
از سر کوچه فرود آمد متواری‌وار
کرده از غایت دلتنگی صدگونه بطر
ماه غماز شد از دور لبش بوسه‌ربای
باد عطار شد از گرد رخش حلقه شمر
بر و سینه بگشاد آن مه و از غایت لطف
ماه بر چرخ بشد بستهٔ آن سینه و بر
می‌نمود از سر مستی و طرب هر ساعت
سی و دو تابش پروین ز سهیل و ز قمر
نرم نرمک همی آن نرگس پرخواب گشاد
ژاله ژاله عرق از لالهٔ او کرد اثر
بوسه بر دو لب من داد همی از پی عذر
اینت شوریده نگار اینت شکر بوسه پسر
شادمان گشتم از این کار و گرفتمش کنار
همچو تنگ شکر و خرمن گل تنگ به بر
جان و دل زیر قدمهاش فشاندم بر شکر
خود بر آن چهره هزاران دل و جان را چه خطر
اندرین بود که از مستی و از غایت شرم
خواب مستانه در آن لحظه درآورد حشر
سر بر آنجای نهاد آن سمن تازه که بود
صد شب اندر غمش از اشک دو چشمم چو شمر
او شده خواب و من از بوسه زدن بر دو رخش
با دو چشم و دو رخش تا به سحر جفت سهر